

نام رمان: قهوه قجری

نویسنده: مینا طیب زاده – فرنوش گل محمدی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



یک

گردن به چپ چرخاندم. صدای مشتاقش لرز برداشت و گفت:
_نازتم میخرم، تو فقط لب تر کن.

پوزخندی که می رفت تا روی لبهایم وسعت بگیرد، کنترل کردم. جنس این قربان صدقه ها را خوب میشناختم، مدت اعتبارشان فقط تا قبل از گذشتن خرشان از پل بود و بعد از آن... من هیچ وقت به بعدش نمیرسیدم.

با قدم هایی آهسته تا مقابل اتومبیل حرکت کردم و با چشم حسابگرم سر و وضع و ماشینش را قیمت نهادم، نه آنقدرها نمی ارزید. تمام وجود او اما چشم شده بود و من و حرکاتم را می پایید. از عمد آخرین قدم را کمی محکمتر روی زمین کوبیدم تا صدای تق و تق پاشنه های کفشم را به جان دست و دلش بیاندازم و از پنجره باز ماشین به داخل خم شدم. لب و لوچه ام را جمع کردم و محقرانه نگاهش کردم و نگاهم روی لحنم هم تاثیر گذاشت:

_به سن قانونی رسیدی نینی؟

دندانهای یک دست سفیدش زیر نور چراغ برق می زد.

_رسیدم که گواهینامه گرفتم.

به گواهینامه داشتنش حتی شک داشتم. معلوم بود حتی سوییچ اتومبیل را هم از جیب بابا جانش بلند کرده است. به ریسکش نمی ارزید که بخوهم بدانم عرضه جیب بری از "باباجون" را هم داشته یا نه؟

کف دستم را به قصد فاصله به بدنه ماشین چسباندم. ماشین های عقب صف کشیده بوق می زدند.

زبان روی دندان آسیابم کشیدم و حین برگشتن سر جای قلبی، آدامس را با قدرت بیشتری ترکاندم.

جوانک بی درد! همچنان سمج ایستاده بود و فکش می جنید. روسری قرمز را کمی عقب تر فرستادم تا جعد موهای تیره ام بیشتر در چشم بیاید. و چند قدم عقب رفتم تا نوبت به اتومبیل پشت سر یاش برسد.

پسرک کم سن و سال بالاخره دست برداشت و رفت اما اتومبیل سیاه رنگی درست مقابل پاهایم ترمز کرد و یک جفت دندان سفید مابین ریش های سیاه و سفید اما پر پشت راننده ماشین نمایان شد.

-در خدمت باشیم بانو.

کمی براندازش کردم و یکی از همان لبخند های دلبرم را روی لب نشاندم. خرامان خرامان جلو رفتم. و تمام هنرم را در صدایم ریختم:

-بهت نیاید اینکاره باشی حاجی مردک خرفت خنده ای کرد:

-چیزای دیگه هم بهم نیاید عزیزم

یک تای ابرویم از این همه اعتماد به نفسش بالا پرید و لابه لای پوزخند سرخورده ای پرسیدم:

«چی مثلا؟»

نه خوب بود اعتماد به نفسش قابل ستایش بود، همینطور مدل اتومبیلش. به لبم حالت غنچه ماندی دادم و صدایم را از حد معمول نازک تر کردم:

-اینجا که نه ولی از الان هم بگم من حوصله دردرس دوربین مداربسته و این حرفاشو ندارم.

آهسته خندید. صدایش از نگاهش چندش تر بود وقتی گفت:

چشم خونه خودم.

لبخند رضایت روی لبم نشست. خود خودش بود، همانی که میخواستم. سر تا پایش را نگاهی کردم. مردی سن و سال دار و جا افتاده بود با موهایی جو گندمی و از گفته هایش برمی آمد که شدیداً با تجربه است!!

همین که درون اتاقک ماشین نشستم ماشین از جا کنده شد.

کمی به طرفش متمایل شدم و از عمد طره ای از موهایم را لابه لای انگشت پیچاندم و گفتم:

گفتی خونه خودته دیگه؟

نیم نگاهی به طرفم انداخت و بی تاب خندید:

تو اراده کن عشقم میزنم به نامت.

اقاجان من بعد از بیست و پنج سال زندگی مشترک هنوز آن آلونک کثیف را به نام مادرم نزده بود ان وقت این مرد چه بلوف ها که نمیزد.

بعد از قورت دادن آب دهانش بحث را عوض کرد:

اسمت چیه؟

فرقیم میکنه مگه؟

نباید بدونم کسی که افتخار همراهیشو دارم اسمش چیه؟

نازدار خندیدم:

تو چه اسمی دوست داری؟

احساس کردم که ماشین سرعت گرفت:

دلربا که بدجوری بهت میاد.

بلند بلند خندیدم. از فرصت استفاده کرد.

خنده ام را خوردم و مثلاً با دلخوری گفتم:
_ بذار برسیم.

- خودت که خبر نداری چه خوبی.

در دل پوزخند غلیظی زدم اگر خبر نداشتم پس اینجا چه غلطی میکردم!

- گفتمی میری خونه ات دیگه؟

-خونه ی من و شما نداره واسه شما باشه تو فقط قول بده...

با توقف ماشین حرفش نیمه ماند نگاهی به اطرافم انداختم. درست حدس زده بودم. خانه ای ویلایی با نمای سنگی مقابل چشمانم نشست. ادامس را ترکاندم و همزمان سوتی زدم:

_ او لالا. چه خونه بزرگی. تنها زندگی میکنی اینجا؟

-اگه حسودی نمیکنی باید بگم با زن و بچه ام.

به چه باید حسودی میکردم؟ به نداشتن شوهر یا پدری مثل او؟ پیاده شدم و پشت سرش به کلیدی که به در انداخت خیره شدم که بعد از انجام وظیفه در جیبش رفت. جلوتر از من وارد شد و پوزخندم را ندید. پشت سرش وارد شدم. از محوطه سنگ فرش حیاط که عبور کردیم و به داخل رفتیم خودم را روی اولین راحتی پرتاب کردم .

انگشتهای پاهایم در آن کفش قرمز رنگ پاشنه ده سانتی هنگام عبور از محوطه بدجوری اذیت شده بود.

در و دیوار خانه را با دقت نگاه کردم. قاب عکسهای زنی به همراه سه فرزندش به من دهن کجی میکرد. در دل فحشی نبود که به نافش نبندم! زن طفل معصومش چه کم داشت؟!

حاضر و آماده با لبخندی که طعم گس ماندش را به خوردم میداد، به طرفم آمد. پر از حس گفتم:

-هی... آقا خوش تیپه... من از صبح سر کارما. مراعات حال منم بکن. روبرویم ایستاد.

-ای جانم خسته شدی؟

-آگه به یه فنجون قهوه دعوتم کنی هم خستگی از تنم میره و هم...

مکت میان جمله ام به دانستن وادارش کرد:

هم؟!

نفسش را توی صورتم فوت کرد و بشکن زنان از جا بلند شد:

_همینجا منتظر باش تا پیام.

وارد آشپزخانه که شد با چشم تعقیبش کردم خیالم از دید نداشتنش که راحت شد بلند شدم و چشمم دور تا دور خانه را خریدارانه گشت با شنیدن قدمهایش روی مبل نشستم.

فنجان های قهوه را روی عسلی گذاشت. چندشم شد اما به روی خودم نیاوردم و گفتم:

_اول اجازه بده دوپینگ کنم.

از حرفم خوشش آمد و فکر کرد ازش تعریف میکنم اما باز ترش رویی کرد:

_از انتظار زیاد خوشم نمیاد.

به جهنم که خوشش نمی آمد! شانه بالا انداختم و عطر خوش قهوه سرخوشم کرد.

-نگفتی... اسمت چیه؟

فنجان را به لبم نزدیک کردم و قبل از اینکه بنوشم داغی فنجان لبم را سوزاند. چهره ام از سوزش توی هم رفت و اغراق کردم:

_وای وای... سوختم... این چرا انقدر داغه

تند تند با دست داخل دهانم را باد میزدم و در حالی که مردک را به باور

تلقین می‌کردم با اخم گفتم:

_دهنم سوخت...

خیر انگار اصلا برایش اهمیت نداشت. انگار باید از همان حربه همیشگی استفاده می‌کردم.

_ میشه بری با چند قطره شیر سرد خنکش کنی؟ خیلی داغه... کمه کم باید یک ساعت واسه

خنکی این صبر کنم دیرمون میشه ها.

رفت.

استرس بر ذره ذره وجودم غالب بود. در حالیکه قلبم به تند می کوبید با احتیاط و در حالی

که نگاهم با سمت آشپزخانه بود از داخل کیفم شیشه قهوه ای رنگ را بیرون کشیدم. تند و

دست پاچه در حالیکه

تمام حواسم به رسیدنش بود؛ چهارپنج قطره از مایع بی رنگ شیشه را به قهوه مردک افزودم و

یک بند انگشتم را برای بهم زدن مایع، درون فنجان فرو بردم. آنقدر هم که اغراق کرده بودم

داغ نبود. شیشه را به سرعت توی کیف چپاندم و منتظر آمدنش شدم.

فنجان حاوی شیر قهوه را بی حرف به طرفم دراز کرد و با چشمهایی ریز شده نجوا کرد:

_بینم دیگه چه بهونه ای داری

لبخند مکش مرگ مایی به رویش پاشیدم. فنجان خودش را برداشتم و به دستش دادم.

ذره ذره شیر قهوه ام را می نوشیدم و تمام حواسم به اوایی بود که یک ضرب تمام قهوه اش را سر کشید. و مشتاق منتظر من بود که خیال نداشتم به این زودی قهوه ام را تمام کنم ابرویی بالا انداختم و در حالی که خیره چشمهایش بودم پرسیدم:

-درباره قهوه قجری چیزی شنیدی؟

کمی روی مبل لم داد و ابروهای کم پشتش را بالا داد. لبم را به هم فشردم و بدون اینکه چشم از چشمانش بگیرم گفتم:

۱۱

_زمان قاجار یه نوع قهوه بود که بهش میگفتن قوه قجری. دو فنجان کنار هم یکی آلوده به سم کشنده سیانور و یکی دیگه سالم، را بیشتر توی مراسم خواستگاریا استفاده می کردند. رسم و آیین مراسم ازدواج خاندان قجر بر این بود که کسی که از خانواده قجر دختر انتخاب میکنه در مراسم خواستگاری دختری از این خاندان یا باید بمیره و یا زنده بمونه و خواستگار اگر با انتخاب قهوه، درست انتخاب می کرد، زنده می ماند و داماد خاندان میشد. البته بعدا در عالم سیاست و جنگ قدرت خاندان قاجار برای حذف رقیب یا مخالف هم از این قهوه استفاده کردن.

نگاهی به پلکش که مدام روی هم می افتاد انداختم و فنجانم را کنار پاتختی گذاشتم. در حالیکه نم نمک پلکش می پرید گفتم:

-تو خیلی...

بقیه جمله اش را از یاد برد. آنقدر به هوش نبود که یادش بیاید که حتی در حال حرف زدن بوده.

به چشمهایش که ذره ذره روی هم می افتاد خیره شدم و در حال جویدن گوشه لبم با خود گفتم "تحمل...تحمل...فقط باید کمی تحمل کنم" نود درصد راه را آمده بودم...چیزی نمانده بود.

چرا سرم انقدر گیج میره

بلند خندیدم و پنجه هایم را درون موهایش مشت کردم:

چیزی نیست عزیزم فقط میخواستم ببینم لیاقت انتخاب شدن رو داری یا نه که انگار... الان راحت میشی!

مرد با گيجی شقيقه اش را فشرده و در حالی که سعی میکرد روی پایش بایستد گفت:

نمیبینم. حالم... حالم بده... چیکارم...

فنجان از دستش رها شد و با برخورد به پارکت های کف زمین به چند تکه تبدیل شد!

چشمانش دیگر باز نمیشد...بالای سرش ایستادم تا از بیهوشی اش اطمینان حاصل کنم. سپس با تمام سرعتم ساک پارچه ای را از کیفم درآوردم و به اتاق رفتم...با تمام سرعتی که از خودم سراغ داشتم کمدش را باز و کاور لباسهایش را زیر و رو کردم.

کشوی بعدی را که باز کردم دسته چکش مقابل نگاهم قرار گرفت. در حال ورق زدن تکه کاغذی از میانش افتاد. خم شدم برش دارم...اقبالم از این بهتر نمیتوانست باشد! برگه ای چک سفید آن هم با امضا..لبخند به چه پهنی روی لبم نشست. سریع توی جیبم فرو کردم درست مانند گرگی طماع که بوی خون به مشامش خورده باشد، سراسر لذت عمیق نفس کشیدم. قهقهه را به هوا فرستادم.

هرچه پول بود را توی ساک ریختم...

وارد اتاق بعدی شدم. در حالیکه قلبم از فرط هیجان به سینه می کوبید هرچه اشیای قدیمی و قیمتی بود را داخل ساک پارچه ای سرازیر میکردم. میان راه چشمم به چند تکه طلای پشت قاب پا تختی افتاد... محال بود از آنها غافل شوم.

شکار امشبم به اندازه کافی کامل و بی نقص بود.

تندی مانتوی مشکی جلو بازم را تن زدم و مقابل اینه قدی ایستادم. رژ را باری دیگر روی لبم کشیدم و موهای آشفته فرق باز شده را زیر روسری مرتب کردم.

آخرین نگاهم با قهوه های ته فنجان شکسته کف زمین تلاقی کرد.

خوک کثیف چنان هوش از سرش رفته بود که تا فردا صبح هم به هوش نمی آمد. نیشخند زدم. این بار به کهادان نزده بودم!

چندشناک چینی به دماغ دادم. حین خارج شدن از خانه ویلایی، کفش های پاشنه ده سانتی را به دست گرفتم و سویچ ماشینش را از روی کانتر چنگ زدم. تمام سرعت را در پاهایم ریختم و به خودم تشر رفتم:

-بدو جانان... بدو تا کسی نرسیده دختر!

*** دو

قرمزی چراغ راهنما سبب توقف شد. جایی که ایستاده بودم ما بین دو ماشین مدل بالای دیگری بود که سر نشینانش هر کدام علی رغم پرستیژ خاصی که داشتند باز هم زبانشان از کار نایستاد و متلک گویی هایشان را به خورد گوش های بی نوایم می دادند. کلافه از این وضعیت شیشه های دودی اتومبیل را با یک دکمه بالا کشیدم تا برای لحظاتی هم که شده از شر یاوه

گویی هایشان آزاد باشم. حرکت لب هایشان و به موازات آن اشاره برای پایین کشیدن شیشه ها مرا به این باور می رساند؛ تمام مردان از یک جنس هستند و بس!...

کلافه دست در جیب کوله ام کردم و خیره به عدد هشتاد شمارشگر چراغ دستمال مرطوب را بیرون کشیدم نگاهم را از چراغ گرفتم و به آینه دادم و با یک حرکت از آن رژ کمرنگی ماند. دوباره

و دوباره کشیدم تا وقتی که رنگ صورتی ملایم لب های خودم نمایان شد مژه مصنوعی را یک ضربه از پشت پلک هایم کشیدم و جای چسبش را با دستمال مرطوب تمیز کردم که خط چشمم نیز با آن پاک شد. حالا کمی قابل تحمل تر بودم. کمی غیرقابل نخ دادن تر، کمی خودم تر. البته فقط کمی، من خیلی وقت بود که دیگر خودم نبودم.

روی فرمان با انگشتهایم ضربه گرفتم. انواع و اقسام دکمه های روی فرمان را که حتی نمیدانستم کدام به چه کاری می آید را از نظر گذراندم و بازهم... چیزی از حال ناخوشم کم نکرد.

بازهم عذاب وجدان پس از پایان کیس دیگر گریبان گیرم شده بود شده و افکار بی پایانم را هدف گرفته بود. گویی آدمی کشته باشم تا ساعتها و حتی گاهی روزها خودم را سرزنش میکردم و در آخر وقتی دستم به جایی بند نبود، دم دست ترین راه حل را در پیش میگرفتم. توجیه! تقصیر خود این مردم بود اگر آنها حق پدرم را نمیخوردند و مثل

یک دستمال کاغذی استفاده شده او را دور نمی انداختند اکنون من ارث پدرم را از آنها طلب نمیکردم. اصلا من که سرم به کار خودم بود من که حتی کمی آن طرف تر از جزوه و کتاب هایم را نمیدیدم.

توده بغض لعنتی ای که جا خوش کرده در گلویم در حال زاد و ولد بود را با بزاق های پیایی به سینه فرستادم تا پرده اشک بینایی ام را تار نکند. آبریزش های بینی ام به راه افتاد. فین فین کنان داشبور را باز کردم تا شاید جعبه دستمال کاغذی ای درونش پیدا کنم اما همه چیز در آن دخمه کوچک پیدا میدالا دستمال. کمی محکم داشبور را به هم

کوبیدم و در آخر، آستین مانتویم را زیر بینی کشیدم.

هنوز چند ثانیه ای تا پایان چراغ قرمز مانده بود، نگاهم بین ضبط و چراغ در گردش بود.

کنجکاو از سلیقه موسیقایی مردک، امانم را بریده بود، خم شدم و یکی از دکمه ها را زدم تا با این کار هم از حجم سکوت مرگبار داخل اتاق کم کنم هم افکارم را به دنیای موسیقی پرتاب کرده باشم.

نیم بیشتری از آهنگ ها بی کلام بود و ملایم...اکثرا هم نوای روح انگیز پیانوی کلایدرمن و شوپن و باخ! که هیچ جوره با سلیقه من جور در نمی آمد و عجیب تر آنکه به عقیده من با آن مرد شکم گنده هم جور نبود.

چراغ سبز شد و پایم را روی پدال گاز فشردم.

اتوبان اول را رد میکردم که متوجه حضور همان ماشینی شدم که راننده

اش در ترافیک اشاره به پایین کشیدن شیشه داشت. چه دل خجسته ای

داشت که این موقع شب دنبالم راه فتاده بود! هرچند همچین دیر هم نشده بود! به هر حال

دشت امشب کمی سحرخیزتر بود.

-تو چی میگی دیگه وسط این بلبشو!

نگاهش روی صورتم چرخ خورد و گفت:

-! پس اون جیگره کو تو کی هستی کلفتشونی؟

پوزخندی زدم و اهمیت ندادم. مرد بود دیگر ظاهر بین و شکم پرست.

ظاهر صد و هشتاد درجه متفاوتم را که دید خودش راهش را میکشید و می رفت.

وارد اتوبان بعدی شدم، دیگر چیزی به رسیدن محل موردنظرم نمانده بود. از آینه عقب را

نگاه کردم و متوجه شدم که همان مزاحم چراغ زن، دور برگردان را دور زده و بی خیال

تعقیب و گریز از محل زندگی ام، راه

آمده را برگشته. پوزخند صداداری زدم:

-توهم یکی مثل بقیه! فقط ظاهر براتون مهمه!

نور روشن چراغ گاراژ، از انتهای خیابان سو سو می زد. خسته از یک روز تکراری مقابل درب

گاراژ توقف کردم. سکوت خیابان را جز صدای خفیف جیرجیرکها چیزی نمیشکست. گردنم

را به پشتی صندلی تکیه دادم و پس از اندکی مکث از هوای خفه اتاقک داخل ماشین پیاده

شدم.

کف دستم را به کرکره آهنی و خاک گرفته گاراژ چسباندم و محکم ضربه زدم. دوبار این عمل

را تکرار کردم تا بالاخره صدای لخ لخ دمپایی نزدیک و نزدیک تر شد و در نهایت... کرکره

آهنی بالا رفت.

-سلام.

با دیدنم نیشش تا بناگوش باز شد و دستش را تکیه گاه چهارچوب کرکره کرد:

-به! خانوم خانوما، جانی خانوم، از این طرفا؟

نگاه پر مکشش را دیدم که از صورتم به پشت سرم کشیده شد و با دهانی باز خیره خیره اتومبیل را می نگریست.

با ارنج دست به بازوی نحیفش ضربه زدم تا کناری برود، همینطور هم شد، از من فاصله گرفت و به سوی اتومبیل پا تند کرد. صدای حیرت زده اش به گوشم رسید:

-انگار دشت امشب از دیشب پر

و پیمون تر بوده. حتما صبح میرفتی بیرون ننه ات پشت سرت دعای رزق و روزی خونده.

خنده ام گرفت. برای این منبع درآمد من حتما هم که مستجاب الدعوه بودم. روی صندلی زهوار در رفته ای که گوشه گاراژ جاخوش کرده و با

تشک دوخته شده ننه اش زینت گرفته بود، خودم را رها کردم. پاهای دردناکم را با چهره ای جمع شده مالش دادم و کلافه از استرسی که امشب متحمل شده بودم زمزمه کردم:

-اون ساک کنار صندلی رو بیار تو

پس از اینکه از سالم بودن ماشین اطمینان حاصل کرد، مطیعانه ساک به دست روبرویم ایستاد و لبخند گشادی صورتش را پر کرد:

-بنازم دست و پنجه ی طلا تو دختر. والا کاش ننه ام منو هم جای اکبر، اکرم میزاید.

به زحمت جلوی خنده ام را گرفتم این یک وجب قد کجا و اکبر بودن کجا؟ او فوق فوقش نصف الاصغر بود.

اجازه لذت بردن از تمسخر نامش را به من نداد و ساک پارچه ای را روی زمین سر و ته کرد. در چشم به هم زدنی تمام عتیقه و پول و طلاها پرواز کنان بیرون ریخت. دسته ای از پول هارا برداشت و مشغول شمردنشان شد.

–چقدر طول میکشه؟ انگشت شست و سبابه اش را که به قصد ورق زدن پولها با آب دهان

۲۱

خیس کرده بود، با شنیدن حرفم درهوا نگهداشت، انگار که چیزی نشنیده باشد گفت:

–برای؟؟

اخمی از خستگی روی پیشانی ام نشست، دسته پول هارا از دستش کشیدم و تشر رفتم:

–باز تو دو قرون دیدی هوش از سرت رفت؟

سند ماشین را از بین وسایل پهن شده ی کف زمین برداشتم و به سینه

اش کوبیدم با ذوق ورق را از دستم کشید و جوری سر و تهش را خواند که انگار سواد دارد و بعد سوتی کشید.

–روز به روز داری پیشرفت میکنیا. آش رو با جاش بلند کردی؟ سعی کردم خوشحالی ام را

پنهان کنم و با شعف نپرسم:

–یعنی راحت تر میشه آبش کرد؟ سری تکان داد و با اطمینان گفت:

–مثل آب خوردن

از صندلی برخاستم و پرسیدم:

–پس جمعه پیام حسابمو صاف میکنی؟ باید شنبه بابامو ببرم بیمارستان.

با موافقت سری تکان داد و اینبار طلاها را برداشت و لابه لای دندان هایش گذاشت و گاز زد. خنده ام گرفت فقط یک چیزی از تلویزیون دیده بود. قدمی عقب رفتم.

نگاهش به پایین و سپس پاهایم کشیده شد. از ته دل خندید:

-کفشات کو سیندرلا؟ جا نداشته باشی پیش شاهزاده ردتو بزنه.

حوصله سوال و جوابش را نداشتم بی هدف شانه ای بالا انداختم که باز خودش جواب خودش را داد:

-لاقل یه دست کتونی واسه اینجور مواقع بذار تو اون کیفیت.

-چقد ور میزنی اصغری رو ترش کرد:

-اصغری و زهر مار صدمبار گفتم منو به اسم آقام صدا نکن پر صدا خندیدم و باز مثل همیشه دستش انداختم:

-هم ننه ات خوش سلیقه بوده خدایا مرز هم ننه بزرگت. نه به اون قد غود بابات که اسمشو

گذاشتن اصغر نه به تو با یک وجب و دو انگشت قد که گذاشتن اکبر. اخیانا زمان تولد

چشمشون رفته بود مرخصی؟ از دست دمپایی که سمتم پرت کرد جا خالی دادم و در حالیکه

خم شدم

تا از زیر جعبه ی رنگهای کنار گاراژ یک دست دمپایی بردارم گفتم:

کتک احوال گری ثبت احوال شما در و پسر هم من باید بخورم؟ -حالم از وقتایی که حس

میکنی تو دبه خیارشور خوابیدی به هم میخوره جانان. کجا میری حالا که داری تیمم میزنی؟

و با سر به دمپایی های دستم اشاره کرد. دمپایی را با سرو صدا روی زمین انداختم و پا زدم و

جواب دادم:

-برم یه کوفتی بگیرم بریزم تو این خندق بلا.

-سوییچ رو بده من برم اونو بیارم تو. تابلو میشه بیرون.

بی حرف ریموت را به طرفش پرت کردم که در هوا قاپیدش. در چشم به هم زدنی ماشین را داخل آورد و گوشه ای پارکش کرد.

روسری را روی سرم کشیدم گوشه هایش را پشت گوشم هدایت کردم. صدای اکبر در فضای خالی گاراژ پیچید:

-پپر برسونمت. شبه خوب نیست دختر تنها تو خیابون بره

پر سر و صدا خندیدم اما نمیدانم چرا قلبم تیر کشید. مادرانه دلداری اش دادم. "عیب نداره دلکم غصه نخور دلش صاف است قصدش کنایه به شغل شریف این دختر تنهای مانده در خیابان نبود" بغضم را خوردم و پشت به او فقط برای اینکه حرفی زده باشم پرسیدم:

_با اون غارگارک؟

چنان اخمی کرد که یک لحظه احساس کردم به ناموشش بی حرمتی کرده ام. انگشت اشاره اش را جلو آورد و تهدیدوار گفت:

-همون غارگارک می ارزه به صدتا آهن قراضه ای که امشب اوردی حداقل با نون حلال خریدمش.

این یک قلم را راست میگفت تنها وسیله ای که با سهم مال خری اش از من نخریده بود همین ابوتیاره بود. اما مگر میشد من نیشم را نزنم؟ -لابد من بودم که تا نیم ساعت پیش با دیدن همون آهن قراضه هوش از سرم پریده بود

ترک موتور، یا همان یاور چندین و چند ساله اش نشست و حرف خودم را به خودم تحویل داد:

-داری زیادی ور میزنی جانان اگه میخوای بیای زودباش.
پشت سرش جا گرفتم و دستهایم را بند طنابی کردم که به اهن قسمت عقبی اش متصل بود.
چنان گازی داد که موتور همانند بشقاب پرنده ای از زمین کنده شد و پرواز کرد.
باد نسبتا خنک شبهای بهاری به صورتم سیلی میزد. قبل از اینکه جلوی در خانه برسد سر
کوچه دستور ایستادن دادم.

-کجا میری؟

-یکم خرید دارم... تو برو

صدایم زد که روی پاشنه پا چرخیدم و نگاهم را به او دادم -جانان؟

از زیرسویشرتش پلاستیکی را به طرفم گرفت. کنجکاوانه به پلاستیک خیره شدم. حقیقتا
ذهنم انقدر یاری نمیکرد که بفهمم محتویاتش چیست.

-اینا چیه؟

اکبر دستی به زیر بینی اش کشید و کوچکی تاریک را از نظر گذراند -دوای بابات.

پنجه هایم به اهستگی دور پلاستیک قفل شد. بغض دور گلویم چنبره زد و تشکر بی صدا از
میان لبهایم جهید.

-وجب به وجب ناصر خسرو رو زیرپام گذاشتم این بار، نبود که نبود... لاگردارا تحریممون
کردن، همون چارتا دونه ای هم که گیر میومد به بدختی میرسه دست ملت. الان دیگه همش
چینی شده امروز میگفتن قاطی بعضی امپولا آب میکنن اصلا. حواست خیلی به آفات باشه
آمبولی نگیره سر همین داروهای قاچاقی

جوابی برای حرفهایش نداشتم. مگر چاره‌ی دیگری هم بود؟ غیر قاچاق این داروها را کسی نشانم میداد نامرد بودم اگر ده برابر قیمت نخرم. من که وجدان فروشی کرده بودم حداقل کمی گران تر

میفروختم پولش جور میشد. نفسم را با آه بیرون دادم همین که داروها پس از چندین روز تاخیر به دستم رسیده بود بازهم جای شکر داشت. اما او همچنان ادامه داد:

-میگم بدونی، قیمتاشم رفته بود بالا...دوبرابر که نه چهار برابر قبل شده...اینم با زور جور شد. بعد فکر نکنی دبه درآوردم سهمت رو کمتر دادما.

انقدر احمق نبودم که معنی نهفته پس جمله‌هایش را ندانم. بدون هیچ فکری، اخمهایم را توی هم کشیدم و با شتاب پلاستیک را به زمین کوباندم:
-ارزونی خودت!

سپس در جهت مخالفش قدمای بلندی که بی شباهت به دو نبود را روی زمین می کوباندم. اشک به چشمم خنجر زد. اکبر، جانان جانان گویان صدایم می زد اما این بار بدون این که توجهی به خودش و داروهای در دستش که حالا تمام زندگی پدرم بود داشته باشم حرکت می کردم. گفته بود نایاب شده و گران...به درک! شده بود شب و روز را جان میکندم اما خودم میخردمش ولی حاضر نبودم از او بی که بویی از شعور نبرده بود چیزی قبول کنم. نهایت این بود که کمی هم مابین فروشنده‌های ناصر خسرو عشوه میریختم و مژه به هم میکوبیدم صدای گوشخراش گاز موتور در گوشهایم پیچید و در کسری از ثانیه چرخهایش مقابل پاهایم ترمز زد.

-با توام...کری مگه؟

- شرت رو کم کن اکبر. خوش ندارم الان چشمم به ریختت بیفته.
از موتور پیاده شد و استین مانتویم را با شتاب کشید و مثلا خواست منت کشی کند:
_ هوی چه مرگته یهو رم کردی؟
پلاستیک را با حرکتی درست مانند خودم به سینه ام کوباند و انگشت اشاره اش تهدیدآمیز بالا
آمد:

- بار آخرت بود با جون بابای تو مگه من شوخی دارم؟ بی اراده صدا از حنجره ام خارج شد و
تنش بالا رفت:

- چیزی که پشتش منت باشه رو صد سال سیاه نمیخوام. مفتی که نمیخوری از درصدم میزنی.
چهره اش که نه اما لحنش رنگ حیرت گرفت:
- من منت گذاشتم؟

درحالی که به شدت سعی میکردم تا از ریزش اشکهایم در مقابل این هم بازی زبان نفهم
کودکی جلوگیری کنم گفتم:

- نداشتی؟ عمه من بود جلو روم و ایستاده شر و ور تحویل من میده؟ سرش را به چپ و راست
چرخاند و با صدایی کنترل شده گفت: - کم شعر بگو جانان! بگیر برو کم رو اعصابم سورتمه
بازی کن.

نمیخوام به خاطر توی احمق جون اون پیرمرد به خطر بیفته.
پای پدرم که وسط می آمد کم می اوردم. لال میشدم و از هر بچه ای بی دفاع تر! اکبر سکوت
را که دید دستم را بالا کشید و بی توجه به چشمهای لبالب پر شده ام، پلاستیک را کف دستم
قرار داد.

- برو که خوش ندارم نصفه شب تو کوچه خیابون بینمت. بلانسب دوست بچگیمه روت غیرت دارم خیر سرم

حیف حوصله خندیدن نداشتم و گرنه به این جوک سال حتما میخندیدم.

مشتم قفل پلاستیک مشکی رنگ شد و پس از مکثی ادامه داد:

-هرچی رو که تحویل دادی تا جمعه، پولش میکنم. نگران نباش.

سر پایین افتاده ام را تکان دادم. ادامه داد:

-پول داری؟

کوتاه جواب دادم: دارم.

پا در رکاب گذاشت و هندل زد: برو دیگه. ننه ات نگرانت میشه. گودت ناین.

گفت و پا بر رکاب فشرد و رفت و پوزخند مرا ندید. طفلک نه زبان مادری بلد بود نه زبان فرنگی، فقط ادعا داشت.

سه

صدای قهقهه ی رامبد جوان در برنامه خندوانه که از پنجره باز آقای رضایی به گوش میرسید تنها صدایی بود که در این وقت از شب شنیده میشد. آه کشیدم مردم ما هم به چه دلخوش بودند! آخر این دنیا بیست ثانیه خندیدن داشت؟ کار خوب را احسان علیخانی میکرد، دواى درد این زندگی فقط گریستن بود. بیخیال درد بی دردی تمام مجری های صدا و سیما را به سمت سوپر مارکتی که بیشتر شبیه به بقالی های قدیم بود تا سوپر مارکت کج کردم تا برای شام چیزی تهیه کنم. در ذهنم مابین املت و بندری دنبال گزینه مناسب بودم که صدای خاله بقالی حواسم را از این انتخاب مهم زندگیم پرت کرد:

-جانانم! خودتی خاله جان؟

او را از کودکی میشناختم از همان وقتی که جوان بود و به جبر روزگار مجبور شد به سیر کردن شکم کودکانش به تنهایی، از همان وقتی که با یک وجب قد به او لقب خاله بقالی را دادم و این لقب برای همیشه

۳۱

روی او ماند، به مهربانیِ همیشگی اش لبخند زدم و جوابش را دادم:

-خودمم خاله بقالی.

خودش هم این لقب را دوست داشت میگفت او را که به این نام صدا میزنم یاد موهای خرگوشی ام می افتد که مادر برای مییافت و مرا برای خرید دو بستنی دو قلو پایین میفرستاد، یکی برای من و جیران دیگری برای جواد و جمشید و آسان ترین کار عادلانه نصف کردن همان بستنی های دوقلو بود.

به یاد گذشته سرکی در یخچال بستنی ها کشیدم، دیگر بستنی دوقلو نبود همانطور که دیگر هیچ چیز عادلانه تقسیم نمیشد. صدای خاله بقال حواسم را از نا عادلانه های زندگی پرت کرد:

-چطوری خاله جان؟ چرا انقدر کم به منه پیرزن سر میزنی؟

چه جوابی داشتم بدهم؟ عادلانه ترین جواب این بود که مگر بچه های خودت بعد از آن همه زحمتی که برایشان کشیدی به تو سر میزنند؟ اما

نه این جواب دل پیرزن را میشکست باید جواب دیگری پیدا میکردم:

-من که یه شب درمیون اینجام خاله، این سوال رو باید از اونایی بپرسی که خاله نقلیه منو ول میکنن تا هلک هلک برن سر خیابون اصلی از هاپیر با تخفیف خرید کنن.

سوپری اش ریخت و قیافه درستی نداشت. اما از شیر مرغ تا جان آدمیزاد در آن پیدا میشد. مهم ترین چیزی که این مغازه سه در چهار با قفسه های فلزی تا سقف کشیده شده داشت صفایش بود و آن شامپو تخم مرغی ها و مایع ظرفشویی گلی هایی که دیگر در هیچ کجای این کره خاکی پیدا نمیشد. به طرف صندوق گوجه ها رفتم و حین جدا کردن گوجه ها از همان جا صدایش را شنیدم که گفت:

-ای خاله جان تنشون سلامت و دلشون خوش باشه پیش من هم نیومدن ملالی نیست، روزی من رو خدا میرسونه قرار نیست که یه مغازه غول پیکر بخواد روزی منو پیش شاه شاهان آجر کنه. اون خودش جای حق نشسته میبینه چشم امید من و دست گدایی من پیش اون فقط درازه.

یکی از گوجه های خراب شده را کنار یکی از سالم ها در پلاستیک گذاشتم و با خود فکر کردم "اینکه نهایتا قراره سرخ بشه پس میکروبی هم اگر باشه از بین میره من از این پیرزن خرابه هاش رو نخرم رو دستش میمونه و باید بریزه دور، خدا رو خوش نیاد. همون خدایی که دستش فقط جلوی اون درازه"

رادیو اش را خاموش کرد و شکوه کرد:

-نباید بیای به خاله بقاتل یه سر بزنی؟ منه پیرزن که دیگه هیچیکی رو ندارم ننه یادش رفته بود که عین همین سوال را چند دقیقه پیش از من پرسیده بود. کمر راست کردم و پلاستیک گوجه ها را روی ترازو گذاشتم.

-خدا بچه هات رو واست نگهداره خاله جان کی میگه من تنها کس و کارتم؟ راستی چه خبر ازشون؟

دست چروکیده اش را روی زانو گذاشت و دورانی حالت مالش به آن داد و گفت:

–یه عمر به جون کشیدم تا این اندازه که شدن بشن عصای دستم، عصا کجا بود یه چوب خشک شدن و به جونم میتازن تا هم گلایه میکنم زناشون سریع تیلیفون میکنن و به جونم نق میزنن که چی از جون زندگی ما میخوای که دست برنمیداری؟ میخوام از تو پپرسم خاله مگه یه مادر از اولادش میتونه دست برداره؟

مادر را که نمیدانستم، نه مادر بودم و نه قرار بود با این سابقه کاری درخشانم مادر شوم اما خوب میدانستم یک اولاد خلف نمیتواند چشم از

مادر بپوشد، شاید اولاد های خاله بقال آن چنان هم کا باید خلف و سر به راه نبودند.

تلخندی به افکار خودم زدم، مگر خود من سر به راه بودم با ان شغل شریفم؟

چهار تخم مرغ به کیسه خرید هایم اضافه کردم و دلداری اش دادم:

–نگو خاله معلومه که اونا هم دل از تو نشستن شاید واقعا شرایطش رو ندارن، الان همه درگیر زندگیشونن.

سرش را با دلتنگی و گله به بالا پرت کرد:

–نه مادر نه. اینا بهانه ست مگه یه تیلیفون کردن چقدر از وقتشون رو میگیره؟ از من پپرس اینا

یادشون رفته یه مادری این گوشه دنیا منتظرشون نشسته. فرزند صالح بودن اصلا هم سخت

نیست همین خود تو مگه غیر از این که جای برادران که وظیفشون بود برای خواهر ته

تغاریشون جای پدر باشن آستین بالا زدس و یه تنه مرد شدی و جور

مریضی بابات رو کشیدی. تو مردی خاله جان پسرای منن که نامردن دلم برای لحن دردمندش و بغض پنهان صدایش پر کشید. به طرفش رفتم و دستم را نوازش وار روی برف های نشسته روی موهایش نشاندم و سپس خم شدم بوسه ای به فرق سرش زدم. -من دورت بگردم خاله جونم. خودم نوکرتم هستم تو اراده کن خودم سیبیل میزارم و پاشنه ور میکشم که جای خالی پسران خالی نباشه.

دستش را روی دستم گذاشت و نفسش را آه مانند بیرون داد: -خدا واسه پدر مادرت حفظت کنه. بچه های من باید از تو یاد بگیرن که با این سن کمت هم نون اور خانوادت هستی هم پدرمادر مریضتو گذاشتی رو سرت و حلوا حلواشون میکنی. اگر بگویم چقدر در دل خندیدم دروغ نگفتم. از ان خنده هایی که طعم زهر ماندش از انتهای زبانم به سوی قلبم روانه میشود و تک تک پمپاژ های دلم را دچار طعم کوفتی اش می کند. همین کم مانده بود بچه های خاله بقالی من را الگوی زندگیشان قرار میدادند، اگر بنا بود من الگوی همه اولادهای ایران باشم که از این مملکت جز مشتی دزد باقی نمی ماند. دردم را در سینه پنهان کردم و با افسوس پرسیدم:

-اینا چقد شد خاله؟

انگشتهایش را بالا آورد و خیلی ابتدایی و با کند ترین سرعت ممکن دو دو تا چهارتا کرد. خنده ام را کنترل کردم مبادا ناراحتش کرده باشم. قاروقور شکمم بلند شده بود با اینحال صبر کردم تا شمارشش تمام شود. شاید یک سال شمسی برایم گذشت تا زبان چرخاند و مبلغ را برایم گفت. چشم گرد کردم و پرسیدم:

-تخم مرغ گرون شده یا گوجه خاله؟ پوزخند زد و نا امید جواب داد:

-جفتش. چی دیگه تو این زمون ارزون میمونه؟ شب میخوابی صبح بیدار شدی میبینی رفتی زیر خط فقر

کاش زیر خط فقر بودم اما زیر خط معرفت و وجدان نه، دست در جیبم کردم و دو اسکناس سبز رنگ روی ترازو گذاشتم و اهنگ خداحافظی سر دادم خاله بقالی سلامش را به پدر و مادرم رساند و رضایت داد تا از سوپرمارکت مجهزش خارج شوم. به گوجه و تخم مرغ دداخل پلاستیک نگاهی کردم و به خودم گفتم:

-پس بالاخره غذای سالم به بندری ناسالم با گوشت گربه پیروز شد؟ پوزخندم دست خودم نبود وقتی با خودم هم سر جنگ داشتم. غذای سالم در سرم بخورد. اگر میدانستم عاقبت بندری خوردن زودتر مردن است چه باک از خوردن غذای تاسالم حداقل زودتر از این زندگی نکبت خلاص میشدم.

چهار

کیسه هارا در دستم چرخاندم تا بتوانم کلید را در قفل بیندازم. نگاهم به راه پله ی بدون آسانسور که افتاد آه خفیفی کشیدم و "خدایا شکرت" را با ناامیدانه ترین لحن ممکن به زبان آوردم.

پله ها را نفس نفس زنان بالا رفتم شاید پیر شده بودم که دو طبقه اینطور نفسم را بالا می آورد. کلید را اینبار در قفل واحد خودمان انداختم

و به محض باز شدن در آوار زندگی کوفتی ام بر سرم خراب شد. تخت بابا را درست روبه روی درب ورودی گذاشته بودم تا هرکس که بر در این خانه کوبید بداند این خانه هنوز مردی دارد. مردی که نامردها سایه ی مردانه اش را چیده بودند.

با باز شدن در آن لبخند نصفه نیمه ی همیشگی اش را به رویم پاشید و

دستی که کف دست نداشت را به عنوان سلام بالا گرفت. این کف دست مابین دستگاه پرس کارخانه ای که در آن مشغول بود جا مانده بود. دستی که لیاقت بیمه ی صاحبکار را نداشت چون لطیف و نازپرورده

نبود، پینه بسته و به درد نخور بود حالا میان دستگاه پرس ماند که ماند، چه اهمیتی داشت؟ پولش را میدادند دیگر، نصفه و نیمه، با کلی منت. "سلام باباجان"ش مرا خجالت زده کرد. من باید به او سلام میکردم. جلو رفتم و کنار تختش زانو زدم و دست سالمش را بوسیدم، سالم بود اما حس نداشت و حرکت نمیکرد درست از همان روزی که جواد به خانه هجوم آورد مرا زیر مشت و لگد گرفت و گفت مگر او که پسر ارشد است مُؤرده که نیمه و جب دختر بتواند کل دیه دست بابا را بالا بکشد و یک سوم این پول قانونا ارثیه ی اوست، به جای یک سوم کل پول را گرفت و رفت و حتی نفهمید که بابا از غصه ی ادعای ارثی که در زنده بودنش کرده بود چنان به هم ریخت که در جا یک طرف دهانش کج شد و تا من یک وجب دختر بخوام جور پسر ارشد را بکشم و او را به بیمارستان برسانم یک سمت بدنش برای همیشه فلج شد، همان سمتی که دست سالم داشت و اینگونه بود که بابا دیگر دست سالمی برای سلام و خوش آمد گویی به من نداشت.

بغضم را قورت دادم و سعی کردم وقت پرسیدن صدایم شاد باشد:

-پس مامان کجاست بابایی؟

وقت هجی بابایی صدایم لرزید اما بابا نفهمید و بی خیال کوه درد من جواب داد:

-رفت حمام کمرش درد میکرد گفت یه دوش آب گرم بگیره بلکه بهتر شه.

بهتر نمیشد. این را هم من خوب میدانستم هم بابا، تا وقتی کل وزن یلی مثل بابا برای سرویس بهداشتی رفتن و حمام کردن بر این کمر سنگینی میکرد این دردها خوب شدنی نبود.

صاف نشستم تا نفسی بگیرم و سینه سنگین شده ام را از هوا خالی

کنم. حواسم را جمل کردم و آن روی شیطانم به جای این دخترک افسرده نقاب زد:

-راستشو بگو بابا از دست پخت بد مامان خسته نشدی؟ هوس املت-های منو نکردی؟

لبخند مهربانش را باز به روی من پاشید و گفت:

-خسته ای بابا جان نمیخواه شام درست کنی یکم سبزی هست میزاریم لای نون میخوریم

ابرو بالا انداختم و اینبار نقاب تخس بودن زدم:

-نچ من نیت کردم امشب بابام باید دست پخت منو بخوره

از کنارش بلند شدم و در حال باز کردن دکمه های مانتو به آشپزخانه رفتم و ماهیتابه رویی را

روی شعله گاز قرار دادم و با ریختن روغن داخل آن، گوجه هارا رنده و سپس به همراه تخم

مرغ ها در ماهیتابه سرازیر کردم.

صدای جلز ولزشان بلند شد به کابینت فلزی آشپزخانه تکیه زدم و به فکر افتادم. فردا نوبت

پرداخت اقساط فیزیوتراپی بود و من بجز همین

را باید از کجا جور میکردم؟ یعنی میشد به اکبر چش امید بست؟ نه او که گفته بود جمعه، گزینه بعدی این بود که با خود کلینیک فیزیوتراپی صحبت کنم و تا شنبه فرصت بگیرم. این یکی محتمل تر بود.

پشتم را از کابینت جدا کردم و با باز کردن پنجره نقلی اشپزخانه هوای آزاد را نفس کشیدم. دستگیره را برداشتم و با آن دسته ماهیتابه را در دست گرفتم و با دست آزادم سفره را برداشتم و تا کنار تخت بابا بردم و

در حال پهن کردن سفره به مادر که تازه از در حمام بیرون آمده بود سلام کردم:

-سلام خوشگل خانم. به موقع اومدی مادرشوهرت دوست داره بیا بشین شام بخور

مادر اما جواب سلام نداده شروع به نق زدن کرد:

-این چیه برداشتی درست کردی دمی گوجه گذاشته بودم.

شانه بالا انداختم و در حال لقمه پیچیدن برای بابا گفتم:

-خب اونو میزاریم تو یخچال واسه فردا ناهار، شبها باید شام سبک خورد.

با همان حوله ی دور سرش آمد و کنار سفره نشست و این یعنی پیشنهاد مرا پذیرفته است.

بابا را به زحمت بلند کردم و سرجا نشاندم و لقمه ی در دستم را مقابل دهانش قرار دادم تا

بتواند به آن گاز بزند و درست همین لحظه بود که صدای زنگ موبایلم بلند شد نگاه پر

التماسم را به مادر دادم و گفتم:

-میشه لطفا جواب بدی بزاری رو اسپیکر؟

بی حرف دست در جیب مانتویی که هنوز تنم بود کرد و گوشی را درآورد و کاری که خواسته

بودم را انجام داد. صدای جیران که در گوشم پیچید، آه از نهادم بلند شد:

– یه وقت ناپرهیزی نکنی یه زنگ بزنی حال خواهرت رو بررسی ها!

اصلا انگار نه انگار یه خواهر بزرگتر داری.

مثل همیشه طلبکار بود. نه سلامی نه علیکی. مستقیم به سراغ گله گزاری رفته بود. به طعنه گفتم:

–علیک سلام منم خوبم خواهر بزرگترم!

–خبه حالا توام. این یه وجبی میخواد به من درس آداب ملاشرت بده.

نگران بابا بودم گفتم زنگ بزنی حالش رو بپرسم وگرنه من با آدمای بی معرفت کاری ندارم. پوزخندی زد که مطمئن بودم از این سوی گوشی هم صدایش را میشنود:

–جان من؟ چه وظیفه شناس.

از طعنه ام جبهه گرفت و کمی عصبی گفت:

–چیه؟ نمیتونم حال بابامو بپرسم؟ مگه من مثل تو بیکارم که یه سر ویلون کوچه خیابون باشم من کار زندگی دارم نمیتونم یه بند گوشی دستم بگیرم؟ انقدر بزرگ نشدی این چیزا رو درک کنی؟

متنفر بودم از ادعای فرزند بودن که هیچ وقت یک درصدش را هم به جا نیاورده بودند و خودشان را برتر میدانستند. گوشم از حرفهایشان پر بود و هیچ کدام برایم تازگی نداشت. سکوت کردم تا ببینم این بار بابا را بهانه کدام گرفتاری اش قرار داده.

–بیداره؟ میخوام باهاش حرف بزنی.

لقمه را از دهان بابا فاصله دادم و گفتم:

–بگو داره گوش میده.

کلامش رنگ عجز گرفت و از همین اول مویه سرایی اش را آغاز کرد و با این کار آن یک نمه روحیه ای که من به زحمت به این پیرمرد مریض تزریق میکردم را به باد فنا داد و دست آخر تن صدایش را پایین آورد که مثلا من از آن سمت گوشی نشنوم و هدف اصلی اش از تماس گرفتن را عنوان کرد:

-بابا جان امروز صاحبخونه اومده بود دم در گفت اگه تا آخر ماه اگه کرایه های عقب افتاده رو ندیم بیرونمون میکنه، منصور از پدر مادرش یکمی کمک گرفته اما هنوزم کمه میخواستم ببینم میشه یکم پول برای من بفرستی؟

پوزخندم دست خودم نبود، نمیپرسید داری یا نه چون برایش مهم نبود مستقیم درخواست پول میکرد و این یعنی مطمئن بود که پول هست و وظیفه ما این است که برای او بفرستیم.

بابا از شرمندگی لب برچید و صدایش وقت گفتن تحلیل رفت:

-بابا وضعیت من رو که میدونی. حتی نمیتونم خودم غذا بزارم دهنم همین الان لقمه غذام دست جانانه. با این وضع که نمیتونم کار کنم و پول دربیارم تا...

اجازه نداد بابا حرفش را تمام کند بین حرف او پرید و گفت:

-نه بابا میدونم که تو نمیتونی کار کنی منظورم این بود حتما از پول دیه دستت یه چیزایی مونده اگر بتونی از جانان پول دیه ات رو بگیری...

اینبار من بین حرف های او رفتم:

-کدوم دیه جیران؟ کل پول دیه رو آقا داداشت اومد به بهانه اینکه من پسر ارشدم و کل مسئولیت با منه برداشت و رفت و الان یکساله حتی یادش نیامد مسئولیتی داشته دیگه اینوری پیداش نشده حتی بیینه بابایی که مسئولیتش رو دوشش بود هنوز زنده ست یا نه بلد تو بلد از

یکسال زنگ زدی سهمت از دیه رو از من میخوای؟ برو زنگ بزن جواب از اون پرس چند
قلب آب رو دیه ای که بالا کشیده خورده.

دیگه نیبیم زنگ بزنی از من دیه بخوای.

فکر کردم با این حرف و وقتی بفهمد تیرش به سنگ خورده عصبی خواهد شد و داد بیداد
میکند اما صدای گریه اش مرا مات کرد:

-اخه تو چه میدونی از زندگی من جانان. کل هم و غمت ددر رفتنه و نمیفهمی سر برج که یه
قسطت عقب بیفته یعنی اوج بیچارگی. به هر کی میشناختیم رو زدیم، یکیشون رومونو نگرفته.
منصور چپ میره راست میاد میگه رفتم یه زنی گرفتم که بابا مامان آدم حسابی هم نداره
کفگیرم به ته دیگ خورد کمکم کنن. تو میگی من چکار کنم جانان؟ ها؟

خیلی خودم را کنترل کردم تا نگویم به من چه میخواستی شوهر نکنی یا نگویم اولین کاری که
میتوانستی به جای زنگ زدن به بابا و مامان غیر آدم حسایت بکنی این بود که در گوش
مردی بزنی که پدر و مادرت را آدم نمیداند. بی توجه به جواب ندادن من ادامه داد:

-صاحبخونه تا آخر ماه بیشتر بهمون فرجه نداده بعدش اثاثام آواره کوچه خیابونا میشه. فکر
میکنی من نمیدونم پول دیه رو بالا کشیدی؟ جواد زرنگ بود همون روز اول دومد سهمش رو
ازت گرفت من بدبخت دلم واسه بابام سوخت گفتم لابد خرج دوا و دکتر داره نرم بشم زخم
روی زخمش نمیدونستم قراره تو سهم من و جمشید رو بالا بکشی.

نباید دلم برای تو می سوخت جانان مثل تو که الان دلت برای من و بچه هام نمیسوزه.

چشمهایم هر کدام اندازه توپ پینگ پنگ گشاد شد و هرچه ناسزا بود و نبود را در دل نثارش کردم و عصبی و بدون خداحافظی تماس را قطع کردم و با سستی دستم را پایین اوردم و تلفن را گوشه ای پرت کردم.

سر حجیم شده ام را میان دستانم میفشردم و نمیدانستم حق را باید به کی بدهم. به جواد یا جیران یا به خود بیچاره ام؟

اهسته اهسته خم شدم و با گریه سر روی پاهایم گذاشتم. شانه هایم از گریه میلرزید و مرهمی برای تسکینش نبود. گلویم از هق هق مرتعش شده بود.

دست لرزان مادر روی شانه ام نشست:

-گریه نکن مادر من، ولشون کن اهمیت نده. مهم منو باباتیم که میدونیم این یکسال چقدر برای ما زحمت میکشی صبح که از خونه میزنی بیرون تا بوق شب کار میکنی بتونی خرج خورد و خوراک ما و دوا درمون بابات ر

و جور کنی. اونا رو ول کن سالی ماهی یکبار اینجا پیدا شون همیشه بینن وضعیت ما چیه و تو چطور ما رو روی سرت حلوا حلوا میکنی معلومه این حرفا رو میزنن. تو ازشون به دل نگیر. اگر تونستی یکم از خرج این ماه رو براش کنار بزار گناه داره از زور بیچارگی نمیدونست چی میگه اگر هم نداری و نمیتونی فدای سرت. خودم مثل کوه پشتتم کی جرات داره به دختر کوچولوی من بگه بالای چشمش ابرو؟ هرچند من میدونم تو دلت بزرگ تر از این حرفاست قبلی که من بگم اگه بتونی دست خواهرت رو میگیری.

مادر راست میگفت. دلم نمی آمد. من هرچقدر هم که بی رحمی را تمرین میکردم مثل آنها بی رحم و بی معرفت نبودم. چشمهای خیسم را با ارنج پاک کردم و گوشی تلفن را از گوشه اتاق چنگ زدم.

انگشتهایم بی حس بود و بر خلاف میل وادارشان میکردم به نوشتن. یک دور متن پیام را خواندم و در آخر با دلی بیقرار و به امید یک پروژه بیشتر در این هفته، پیام را ارسال کردم.

"شماره حسابتو بده"

هنوز سی ثانیه از ارسال پیام نگذشته بود که جواب برابم آمد.

نگاهم روی اعداد گردش کرد و کمی به پایین گذر کرد

"چی شد؟ تو که میگفتی پولی نیست. وجدانت نداشت حق بچه های منو بالا بکشی؟"

درد داشت... زجر داشت... قلبم تکه پاره بود از زخم زبانهایشان از تهمت و افترا هایشان. من به

درگاه خدا چه گناهی کرده بودم که مرا مستحق چنین عذابی میدانست!

آه عمیق و ددرناکم با نفس سنگینی به هوا پرتاب شد.

پنج

چاقو روی سرخی پوست سیب رد می انداخت و افکارم هزار جا سیر میکرد.

سیب را به همراه خیارهای حلقه شده، درون ظرف گذاشتم تا برای پدر ببرم. کنار تختش زانو

زدم و نگاهی به چهره غرق در خوابش انداختم.

سفیدی پوستش کمی بیش از حد معمول در چشم میزد. دستی به موهای نامرتبش کشیدم و

صدایش زدم:

-بابایی نمیخواهی بلند شی؟

واکنشی نشان نداد. با کف دست گونه اش را نوازش کردم و تنم یکباره از سرمای صورتش لرزید.

اخم به صورتم دوید. بشقاب را کنار گذاشتم و بلندتر صدا زدم:

-بابا؟ بابا جانم؟ چرا پا نمیشی؟

قلبم با آخرین سرعت ممکن می تپید. دست و پایم سُر شد و اشک به چشمم نیش زد. دیوانه وار تکانش دادم:

-بابا بلند شو. بابا، جون جانان بلند شو...

بغضم شکست و با صدای وحشت زده ای مابین از گریه گفتم:

-بابا تو نمردی...بابایی پاشو تو نباید بمیری نباید منو با این همه بدبختی بی پناه کنی. بابا تورو خدا تا از غصه نمردم پاشو.

مامان وحشت زده از صدای جیغ من از اتاق بیرون پرید. با نیم نگاه به منی که دیوانه وار جسم بی حرکت و سرد بابا را تکان میدادم همه چیز دستگیرش شد اما شاید او هم مثل من این بدبختی آوار شده بر سرمان را باور نداشت که ناباور دستش را به چهارچوب در گرفت تا از سقوطش جلوگیری کند.

وحشت زده و بی قرار لرزیدم و چشمهای اشکیم را به مامان دوختم:

-تکون نمیخوره...بیدار نمیشه...نمیشه... مامان بهش بگو بیدار شه. به حرف تو بهتر گوش میده همیشه به من میگه هرچی مامانت میگه رو باید بی چون و چرا گوش بدی تو بهش بگو تا بی چون و چرا نمیره...

اشک مادر چکید. کمرش در ثانیه خم شد و خمیده و خیس از اشک به

۵۱

سبتم آمد و آغوشش برای من باز شد. نمیخواستم من این آغوش را نمیخواستم. به من آن بدن نیم حس داری را پس بدهید که کفی دستی برای نوازش موهایم نداشت. ماما اما گوشش بدهکار حرف های من نبود و سر من میان سیاهی مقنای سرش گم شد و دنیا سیاه شد و سیاه ماند و من حتی نفهمیدم چطور زمان انقدر سریع نبود بابا را به رخم کشید که چشم باز کردم و اینبار در آغوش مادر وسط بهشت زهرا بودم.

جیران از ته دل زار میزد و به سر و پایش می کوبید. جواد و جمشید کنار در سردخانه غرق در سیاهی با مرد روحانی صحبت میکردند و جمشید گاهی میان حرفش انگشت اشاره و شستش را به چشم میگرفت و تکان خفیفی به شانه اش میداد.

مامان زجه میزد و قلبم ریش میشد اما از او دل چرکین بودم آخرش هم

یک رو نزد بلکه پدر روی او را بگیرد و از نیمه راه بهشت به این جهنم زندگی برگردد.

کشان کشان و به کمک دو نفری که زیر بازوهایم را گرفته بودند تا

کنار قبر رفتم اما به محض دیدن گودال تاریک و تنگی از دور مثل مسخ شده ها ایستادم. پاهایم نمیرفت تا ببینم خانه ابدی پدر من نورگیری ندارد تا به قبر او بتابد. منصور را دیدم که زیر تابوت پدر را گرفته و به سمت قطعه ی خالی بابا حرکت میکرد. جمشید کنار او بود و منصور و پسر معلول ذهنی اش پشت سر آنها زیر تابوت رفته بودند حتی از دور میدیدم که جواد چطور پدران را برای پسر رشید اما کوچکش توضیح میدهد که زیر تابوت را رها نکند و

مرده که ترس ندارد. راست میگفت پدر معصوم من که ترس نداشت، نبودنش بود که از این به بعد ترسناک بود.

بی تابی های مامان قلبم را به درد می آورد. اندازه کوهی سنگین بودم و دریغ از قطره ای اشک که از چشمانم سرازیر شود.

گلویم شدیداً متورم بود. یکی از دستهای که شانه ام را گرفته بود از روی شانه ام برداشته شد و جای دستش را چانه اش که به گوشم نزدیک کرده بود پر کرد و صدای تو دماغی اش به گوشم رسید: -جانان تو میدونی چقدر ارث از بابا مونده؟

نفسم لحظه ای بالا نیامد و سعی کردم به خودم بقبولانم که اشتباه شنیده ام اما جیران مجدد پرسید:

-تورو خدا به جمشید بگو زودتر انحصار وراثت کنه خیلی اوضاعم بهم ریخته ست. همین الان نگرانم نکنه صاحبخونه تا الان اثاثم رو وسط خیابون انداخته باشه.

نگاه یخ زده ام را به کودک توی بغلش و خودش کشیده شد. پدر من به خانه جدید آمده بود و او برایش چشم روشنی طلبکاری هایش را آورده بود؟ با پلک زدن اشک خانه کرده کنج چشمم را زدودم و آهسته گفتم:

-گمشو برو.

چشمهایش گرد شد اما باز با همان لحن طلبکارش گفت:

-شعور نداری؟ مامان تربیتت نکرده؟ آدم با خواهر بزرگترش اینطور حرف میزنه؟

این بار اما صدایم را روی سرم انداختم و من هم مثل خودش طلبکار شدم، طلبکار اندکی درک و فهم که نداشت:

-گمشو برو از خودش ارثش رو بخواه جیران. برو ازش پیرس پولایی که از بانک دزدید رو به کدوم حسابش تو سویس فرستاده. برو بگو املاک ارثیه پدر خان و خان زاده اش رو تو کدوم بالشت قایم کرده.

برو پیرس جیران. برو سر خاک بابات بگو نیومدم واسه تشییع جنازت گریه کنم بابا اومدم بازم تیغت بزnm برو بگو...

بغضم همچون دیواری مرتفع شکست و اشک های محبوسم در کمال ناباوری سیل آلود گونه هایم را به شوری کشید.

مرد توی قبر

هیچ شباهتی به جمشید از قبر بیرون آمد و با همان استینه‌های خاکی عرقش را از روی پیشانی پاک کرد و با چشمهایی قرمز شده گفت:

-چه خبرته چرا انقدر داد میزنی بی آبرو. نمیبینی مردم دورتون جمع شدن. چی شده دعوا سر چیه؟

با دست به جیران اشاره کردم و جوری که انگار دارم دزد معرفی میکنم گفتم:
-اومده از من ارثیه باباش رو میخواد.

جمشید یک لنگه از ابرویش را یالا انداخت و حق به جانب پشت جیران درآمد:

-خب راست میگه دیگه بابا شاید به قول تو حساب سویس و خونه آبا اجدادی نداشت ولی سند اون خونه پنجاه متری که تو و مامان نشستین

به نام بابا بود یعنی الان اون خونه به ما هم میرسه.

دهانم از بی شرمیشان باز مانده بود و حیرتم زمانی به اوج خودش رسید

که جواد روبرویم سبز شد و حین گریه هایش دست روی شانه ام گذاشت:

-بچم مریضه جانان...تورو روح بابا پاشو برو بقیه پول دیه که قایم کردی بیار بده. بینم نکنه همشو خرج این مراسم به درد نخور کرده باشی. خرج مراسم نکن، بذار یه چیزی ازش بمونه. من باید مجید رو ببرمش پیش یکی از متخصصای کار بلد. دستم خالیه زار زدم. از ته دلم و با اعماق وجود، با تمام وزنم روی زانو خم شدم و فریاد کشیدم...جوری که حنجره ام خراش برداشت:

-گمشین همتون بی وجودا. نمیخوام ریختتونو بینم گمشین از مراسم بابام... بابام مرد من و مامان که هنوز زنده ایم یا نکنه میخوایین ما هم جفت بابا بزارین تو خاک؟
مشتی از خاک زیر دستم را از قبر بابا چنگ زدم و نالیدم:

-بابااااا بابای خوبم

انگار نوری در آخرین لحظات زیر پلکم دوید و چشمهایم تا آخرین حد ممکن گشاد شد. به سقف سفید گچی زل زدم. مثل ادمهایی که قطع نخاع شده باشند هیچ حسی در دست و پایم نبود و سر شده همچون تکه ای گوشت به تنها محور دیدم زل زده بودم.
با هزار تلاش و به سختی دست بی جانم را تا روی گونه هایم کشیدم. خیس بود خیس از اشک...

قلبم با سرعت هزار در ثانیه میان سینه ام می تپید و تمام صحنه ها جان دار میان چشمهایم حرکت میکرد.

واقعی بود . انقدر واقعی که حتی به بیدار بودنم شک کردم...

باور نداشتم... بعد از آن کابوسی که تک تک صحنه هایش حقیقی بود به بیداری ام شک داشتم...

تمام جان را در کمر و پایم ریختم تا از جا بلند بشوم. باید صحت و سلامتی بابا را به چشم میدیدم تا غیر واقعی بودن آن کابوس حقیقی را باور کنم.

شش

درست میان چهارچوب در پاهایم ایستاد و با دیدن صحنه مقابلم، دلم آرام گرفت.

نگرانی مثل پرنده ای از سینه ام پر کشید و نفس اسوده ام پرشتاب خالی شد.

دستهای مامان پماد های نشسته روی پشت بابا را نوازش میداد.

صدای خنده اهسته و شوخیشان چشمم را چنان از اشک پر کرد که بی اراده و یکی پس از دیگری صورتم را رد انداختند.

جلو رفتم. یواش یواش و با خنده ای که خنکی و شیرینی اش بدجوری با صورت خیس و اشکهای شورم در تضاد بود.

- زن و شوهر خوب باهم خلوت کردینا

لرز صدایم دست خودم نبود. مامان با شتاب و ترس برگشت و با دیدن کنار دستش را گاز گرفت و سر بالا انداخت و تشر زد:

- یه صدایی بده بچه... قلبم ریخت!

کنار هر دویشان زانو زدم و پماد را از کنار مادر برداشتم و کمی از آن را روی پای مادر ریختم و شروع به ماساژ کردم، هنوز در خاطرم بود که در خواب لنگ میزد. دستم را با تندى پس زد

و گفت:

-این چه کاریه جانان. دستت کثیف میشه دختر
 سر بلند کردم و به بابا که با لبخند مرا نگاه میکرد لبخند گنگی زدم.
 میشد آدم بعد از یک شب به اندازه یک قرن دلتنگ لبخندی شود؟ من بودم. من دلتنگ این
 لبخند بودم که کمی قبل با چشم خودم دیدم حتی سایه نبودنش هم زندگی مرا شیاه خواهد
 کرد. بابا سایه یک سمت
 بی حسش هم برای من پناه بود. دست بی کف دستش را اگر از پشتم میکشید آدم برای زیر
 پایی دادن و زمین زدن من زیاد بود.
 مامان بوسه ای روی فرق سر و موهای پیچ و تاب خورده ام زد و خودش را عقب کشید: دورت
 بگردم مادر. خسته میشی
 پسران گلدارش را کمی بالا زدم و پماد را روی کمرش سرازیر کردم و با شوقی وصف
 نشدنی روی تمام سطح کمرش پخش کردم و جواب دادم:
 -اینهمه تو خسته شدی یه بارم من.
 مامان نگاه نگرانش را به من دوخت و لابه لای قربان صدقه هایش گفت:
 -تو که همیشه خدا خسته ای جانانم. همین دیشب سرت به بالشت نرسیده خوابت برد.
 -خب کاره دیگه مادر خستگی داره. برای زیر باد کولر نشستن و پا روی پا انداختن که به آدم
 پول نمیدن.
 شکایت وار گفت:
 -خدا خیرشون نده که انقدر خسته ات میکنی. خب مادر چرا تا شب اضافه کار وایمیسی؟ انقدر
 از خودت کار میکشی نابود میشی دورت بگردم.

طعم تلخ خواب دیشب زیر زبانم آمد و کامم را تلخ کرد:

-چکار کنم مامان؟ من کار نکنم از کجا بیاریم بخوریم؟ برم کاسه گدایی جلو پسرات بگیرم؟

اونا همین قدر که تا الان ما را از این خونه بیرون ننداختن از سایه سر باباست. فکر میکنی خدایی نکرده به تار از

موهای بابا کم بشه این قوم تاتار میزارن ما دیگه رنگ خوشی ببینیم؟ من فقط بدونم کی گفته پسر چون نان آور خانوادشه باید دو برابر دختر

سهم بیره اون وقت میرفتم دستش رو میگرفتم میاوردم میکشوندمش اینجا تا زندگی ما رو خوب با چشماش ببینه.

اخم هایش در هم رفت و فهمیدم به مذاقش خوش نیامده که بد برادرهایم را گفتم اما با این حال با روی خودش نیارود و گفت:

-من که حرفی نزدم مادر میگم یعنی همیشه به ریست بگی به مقدار از کارهاتو بیاری خونه انجام بدی؟ اینجوری هم کنار خودمونی هم خودت کمتر خسته میشی

سرم تیر کشید و نگاهم بر روی نگاه پر مهر اما شرمنده بابا نشست.

کارم را به خانه بیاورم؟ کدام کارم را؟ شغل شریف فریب مردهای نامرد مردم؟ قلبم از تصور پا گذاشتن مردی در خانه ای که پدرم نفس میکشید ایستاد و اخم هایم در هم رفت. مادر اما همچنان برای خودش ادامه داد:

-هان مادر؟ اینجوری هم تو توی خونه پیش پدرتی هم اگه من کاری

داشته باشم مواظبشی. من پبرزن دیگه از کت و کول افتادم. استخونام هرروز یه جاش صدا میده.

برای اینکه مانع پاپیچ شدن مامان بشوم گفتم:

-سعیمو میکنم ولی میدونم که نمیشه....

-قربونت برم که انقدر به فکر مایی، واسه یه لقمه نون از صبح تا شب از خونه میزنی بیرون همون چند دقیقه هم که خونه ای یا به من میرسی یا به بابات...همیشه از خدا میخوام دست به خاک بزنی برات طلا بشه...ایشالا یه بخت و اقبال خوب نصیبت بشه و زندگیت رنگ و بو بگیره. ما که نتونستیم تو این زندگی جز بدبختی چیزی بهت بدیم انشالله خدا خودش با یه مرد خوب پاداش احسان به والدینت رو بده.

پوزخندم دست خودم نبود. سرم را به طرفین تکان دادم و سکوت کردم.

مادر پاداش خوبی های مرا از مرد غریبه ای میخواست که هیچ بعید نبود مابین یکی از همین مشتری های خیانت کارم همین الان در حال خیانت به سر و همسرش باشد. زن بیچاره خبر نداشت مردها پاداش نبودند فقط جزای سیب خوردن حوا بودند که از دخترانش گرفته میشد.

دکتر پرونده مقابلش را باز کرد و عکس هایی که تقریبا یک هفته پیش از پدرم گرفته بودیم را بالا برد و در میان نور گرفت و با دقت بررسی کرد.

با دلهره دستهایم را درهم پیچاندم و به جلو متمایل شدم و نگران پرسیدم:

-امیدی هست دکتر؟

دکتر عینک را از صورتش کنار زد و عکسها را پایین آورد. مکثی کرد و مثل خودم دستهایم

را به هم گره داد:

-خانم توسل... من بار قبل هم به شما گفتم امیدی نیست شما خودتون اصرار با انجام آزمایش و اسکن کردین.

این حرفش یعنی تمام امیدهایم واهی بود. پریدن برق از نگاهم را ندید و ادامه داد:

-متاسفانه باید عرض کنم که عمل پیوند دست تقریباً که نه... عملاً غیر ممکنه. اگر دست پدرتون به جای پرس شدن قطع میشد، میشد یه کاری کرد. میشد تا چند لحظه بعد از جدا شدن پیوند انجام داد. اما متاسفانه پدر شما رو در حالی اینجا آوردن که دستی باقی نمونده بود همکلراش میگفتن گوشت دستش جوری به دستگاه پرس چسبیده بود که نمیشد حتی جداش کرد.

ناراحت شدم. تلخ ترین اتفاق زندگی من انقدر هم شیرین کاری نبود که دکتر بخواهد برایم یاداوریش کند. اصلاً از یاد من نمیرفت که نیاز به یادآوری باشد. سرخورده گفتم:

-یعنی هیچ امیدی نیست؟؟؟

دکتر نگاه تاسف باری به من انداخت و لب زد:

-قصد نا امید کردنتون رو ندارم ولی متاسفانه خیر هیچ امیدی نیست.

نگاهم دو دو زنان میان آزمایشات و میز دکتر چرخید و بعد با نفس سنگینی بلند شدم.

بند کیف را روی دوشم تنظیم کردم و خداحافظی ارامم را لب زدم که حتی خودم هم به زور شنیدم.

با کوله باری از درد تمام خیابانها را قدم میزدم و وقتی به خودم امدم که

روی یکی از صندلیهای پارک کز کرده به بازی کودکان چشم دوخته بودم.

جیغ و خنده هایشان از این فاصله به گوش میرسید. کاش ذره ای بی خیالی و سادگیشان به منم سرایت میکرد.

دستهایم حایل صورتم شد و با حالی بد گریه کردم. دلم برای روزهای شاد کودکیم تنگ شده بود انقدر تنگ که انگار قرن هاست از آن زمان گذشته. سنگینی درد روی قلبم به حدی بود که هیچ گریه و اشکی از جشمش کم نمیکرد.

-بینم تورو؟

با شنیدن صدای نا اشنایی صورتم را تند تند پاک کردم و سرم را به سوی صدا چرخاندم. دختری با ارایش بی نهایت غلیظی ادامس دهانش را با وضع بدی تو صورتم ترکاند و نیشش را باز کرد:

-ای جانم..چه خوشگلی تو؟ چرا تنهایی؟

خواب که نه...کابوس وحشتناک صبح و پس از آن حرفهای دکتر همه و همه سبب درد بیشترم شد و تمام غصه ام را با فریادی کنترل شده سر او می ناشناس خالی کردم.

-قبلنا فقط شبا میومدین دخترای معصوم مردم رو فریب میدادین حالا شده تو روز روشن؟ جرات ندارم از دست شماها دو دقیقه به حال خودم باشم؟ گریه کردن تو پارک هم شده جزئی از نشانه های نخ دادن به امثال تو؟ بیا برو شرت کم حوصله دردمس ندارم.

فکر میکردم بفهمد اشتباه کرده اما خنده سرخوشی تحویلیم داد و ادامسش را باز بیشتر ترکاند:

-اووووووف چقدم که توپت پره جیگر... قالت گذاشته؟ ولش باو، بیخیال دنیا... تو اراده کن خودم صدتا از اون بهتر و برات راست و ریست میکنم.

-بین منو... اعصاب درستی ندارم بیا برو تاشر درست نکردم...هری!
 -بینم نکنه فراری هستی؟ غمت نباشه...منو نیگا خودم یه مکان واست سراغ دارم توپ
 باقلوا... توام اشکای قشنگتو بیخودی مصرف نکن، پاشو خوشگله پاشو بریم یه دستی به روت
 بکشی بیا عزی.....

دستش که دستم را بلند کرده بود را با شتاب کشیدم. عصبانی توپیدم:
 -د وقتی میگم گمشو یعنی گمشو... نترس نه فراریم نه شکست عشقی خوردم. از شانس
 مزخرفت بدجویم هم صنفیم... فقط مدل همکاریمون نامیزونه. پاشو برو گمشو تا کارت
 برعکس نشده من تورو نکشوندم تو باند خودم.
 بیا برو تا خر نشدم پلیسو نریختم سرت.

مبهوت از برخوردم دهان بازمانده اش را جمع کرد و اخنهایش را توهم گشید:
 -چته رم کردی... انگار نوبرشو آورده عتیقه یه لاقبا!
 فحش اخرین مدلی داد و قدمهای لوطی مانندش را به فاصله از من روی زمین کوباند. انقدر
 باخودش غرغر کرد که نفهمیدم کی دور شد فقط میدانستم اینجا دیگر جای ماندن نیست.

هفت

به طرف سرویس بهداشتی کوچکی که در محوطه پشتی پارک قرار داشت رفتم. همین که پایم
 را داخل گذاشتم بوی بد فاضلاب در بینی ام پیچید. چهره ام جمع شد و انتهای شالم را جلوی
 دماغم گرفتم. با همان اعصاب خراب زیر لب غرغر کردم:

-مرده شور تونو ببرن، معلوم نیست کی قراره این خراب شده رو تمیز کنن!

دسته کیفم را روی آرنجم خم کردم و نگاهی به محتویات داخلش انداختم. کیف لوازم ارایشم باز شده و هرکدام از وسایل های ارایشی یک جا پخش شده بود.

چاره ای نبود. باید همین جا دستی به این چشمهایی که در اثر گریه سیاه شده بود می کشیدم.

آینه اش به هر چیزی شباهت داشت الا آینه. سرتاسرش لکه های کثیفی به چشم میخورد. با دست مشتت آب به آینه پاشیدم و دست بردم و اول از همه شیرپاک کن همیشه همراهم را برداشتم و زیر پلکهایم کشیدم. در یک تصمیم ناگهانی به سرم زد تا تمام ارایش را پاک و از اول شروع کنم. امروز هم روز خدا بود. دشت امروزم را هنوز نگرفته بودم! باید یکجوری پولی که جیران میخواست را جور میکردم دیگر، این همه آدم در ایران اضافه کاری میکردند من هم یکی مثل آنها. با فکر به جیران آهی کشیدم و دستمال مرطوب را روی کل صورتم کشیدم و سپس کرم پودر را با سخاوت روی صورت نرم و لطیفم پخش کردم. حالا پوست نوزاد گونه ام بوی پودر بچه هم میداد.

در کمتر از چند دقیقه کارم تمام شد. به چهره دلفریبی که از آینه تماشا میمیکرد خیره شدم...

مژه های بلند و ریمل خورده ام با آن خط چشم پهن و دنباله داری که پشت پلکم جا خوش کرده بود، چشمهایم را بیش از پیش شهلا نشان میداد.

طنازانه به جانان توی آینه لبخند زدم و دندانهای یک دست سفیدم رخ نمایی کرد.

صورتم را یک وری کردم و دستی به زاویه متناسب و تیزی فک ام کشیدم. کف دستم را روی

رژ گونه پرنرنگی که گونه هایم را برجسته کرده بود گذاشتم و پودر سرخ رنگش را روی

صورتم پخش کردم. به گمانم جای یک چیزی ان وسط کم بود و آن...

به سرعت یکی از آن نگین های موجود در جعبه را برداشتم و با چسبی که داشت گوشه بینی ام چسباندم. حالا بهتر شد.

همین که قدم بیرون گذاشتم چهره متعجب چندین زن نشسته در پارک را روی خودم دیدم. خنده ام گرفته بود.. حتما پیش خودشان میگفتند لولو رفت و هلو برگشت.

از دور دختریکه چند لحظه قبل پا پی ام شده بود را دیدم با طنازی دستی برایش تکان دادم و پر شیطنت خطاب به او فریاد زدم:

-دارم میرم محل کارم شما تشریف نمیارید همکار جان و خودم قاه قاه به کنایه ی لوسی که انداخته بودم خندیدم.

قدم هایم را خرامان خرامان برداشتم. پسر بچه نوجوانی که روی یکی از نیمکت ها نشسته بود و گوشی به دست مشغول چت کردن با دوست احتمالی اش بود با شنیدن صدای پاشنه کفشهایم سرش را چند میلیمتری از آن گوشی بیرون کشید. در یک لحظه خشک شدنش را چشمهایم را بستم تا به خودم مسلط شوم و بعد بیخیال به راهم ادامه دادم.

پس از دقیقه های طولانی راه رفتن، سر خیابانی که مناسب میدیدم ایستادم ناچار بودم هر بار محل کسب را عوض کنم، هیچ بعید نبود یکی از مال باختگان هوس شکایت از من به سرش بزند و آن وقت بود که پاتوق کردن خطرناک مینمود هر چند با عکس های نامناسبی که من دم رفتن از هر سوژه میگرفتم حتی اگر شکایت هم میکردند از ترس آبرو مجبور به پس گرفتن شکایت بودند.

دستی میان انبوه موهای مشکی ام کشیدم.

حقیقت این بود که امروز اصلا حوصله اضافه کاری نداشتم اما مجبور بودم و چاره ای نبود.

از لحظه ای که کنار خیابان ایستاده بودم به جرات می توانستم بگویم که عامل اصلی ترافیک این خیابان من هستم، ماشین ها پشت سر هم صف می گرفتند و بوق می زدند اما آب من با آنها در یک جوی نمیرفت عده ای بد پیله بودند و سریش میشدند که آنها را با بد دهنی و بی حوصلگی میپراندم.

پسر جوانی با اتومبیلی که مطمئن بودم برای خودش نیست ایستاد و بوق زد.

منزجر سرم را چرخاندم. خوشگل که بودم به قول بابا چشم های قجری و گونه های سرخ مرا حتی در تصویرهای مینیاتوری هم کم میشد پیدا کرد. چینی به بینی انداختم و از ماشین فاصله گرفتم بی توجه به اتومبیل پشت سرش دنده عقب گرفت و گفت - بیا کارت دارم دستم را به معنای گمشو در هوا پراندم. اما مگر بی خیال میشد؟

۷۱

-جان تو قصدم خیره

سپس هرهرخندید.حالم از خنده اش هم به هم خورد. اخمی کردم و به او توپیدم:

-جان ننت نکبت! چی تو خودت دیدی؟

با قدم های بلند خودم را بهش رساندم و از پنجره باز اویزان

شدم.موهایم توی صورتم ریخت: میری یا پلیسو به جرم مزاحمت برای نوامیس بریزم سرت؟

پوزخندش اعصابم را خط خطی کرد و حرفش آتشم زد:

-تو ناموس کسی هستی و وسط خیابون ولی؟ ای بابا کجا رفتی باز..بیا دیگه..

آب یخ هم آتش درونم را خاموش نمیکرد. حرفش حق بود من اگر ناموس دو برادر خوش غیرت بودم که خورد و خوراک و دوا درمان پدر و مادر و خواهرشان برایشان مهم بود الان به جای این خیابان سر کلاس دانشگاهم نشسته بودم و واحد های تخصصی پرستاری را میگذراندم.

بی توجه به حرفهای صد من یه غازش و بغضی که باز راه گلوی مرا پیدا کرده بود در جهت مخالف حرکت کردم اما در نهایت پیاده شد دستش را به حالت مسخره ای روی سینه اش گذاشت و گفت:

- بیشتر عاشقت شدم.

محل ندادم اما شاید نزدیک به ده دقیقه تمام پشت سرم راه افتاد و وزوز کرد. ادم به این سه پیچی هم نوبر بود والا! اصلا نمیشد از دستش خلاص شد. با عصبانیت تهدید امیز گفتم:

- خیلی خب میام... ولی وای به حالت اگه منو ببری هتل.. روشنه؟ تابی به گردنم دادم و گوشه لبم را به دندان گرفتم و ادامه دادم:

- من حوصله دردسر دوربین و گیر اماکن و این حرفا رو ندارم. منو مستقیم میبری خونه ات. شیر فهم؟

باشه ی بی مسئولیتی گفت و در یک چشم به هم زدن توی ماشینش نشاند. نق زد:

- هوی چته دستم شکست..

- اخ ببخشید عروسک... چقدر ناز داری تو

پشت چشمی نازک کردم و با حالتی نمایشی دستم را مالش دادم:

اسمت چیه؟

-ساسان

-چند سالته ساسان؟ بهت نیاد بیشتر از سی سالت باشه چشمکی زد و بالحن بی تفاوتی کنایه انداخت:

-باهوشم هستی که چه دقیق حدس زدی.

حالم از او بهم خورد. همه شان همین بودند!

تشر زدم:

- بذار واسه وقتی که رسیدیم.

اخم الود گفت:

-زیادی داری بد خلقی میکنیا

حرفی نزدم در برابر این همه وقاحت حرفی نمیماند.

دیگر تا رسیدن به مقصد حرفی رد و بدل نشد. با توقفش در یک اپارتمان قدیمی ساز نفس

کلافه ای کشید:

-پیاده شو که جونمو به لبم اوردی

اهسته پیاده شدم و همراهش در کابین اسانسور ایستادم. کلید واحد را که در قفل چرخاند و

خودش جلوتر از من وارد شد اخمهایم در هم رفت:

-منو مسخره کردی؟ این که خونه خالیه پوزخندی زد و گفت:

-پس فکر کردی میخوام ببرمت به ننه ام معرفیت کنم بیاد خواستگاریت؟

منظورم را نفهمیده بود. خانه واقعا خالی بود، دریغ از حتی یک تشک.

بیخیال یک راست به طرف یخچال کوچکی که در گوشه سالن بود رفت و با برداشتن بطری اب، آن را یک نفس سرکشید. از اینکه هیچ واکنشی نشان نداد جری تر صدایم را بالا بردم:

-چی با خودت فکر کردی مرتیکه؟ یا لا از این سوراخ موش منو ببر بیرون

-در بطری اب معدنی را بست و توی یخچال کوچک هلش داد.

به طرفم امد:

-چیه خوست نیومد؟ مگه نگفتی بریم خونه؟ اینم خونه. چی میخوای دیگه؟

-گمشو عوضی چی با خودت فکر کردی...منو اوردی جایی که حتی معلوم نیست مال خودته یا

نه. مگه من عاشقتم که رو زمین خالی با تو بسوزم و بسازم؟

صدایم را مثل لاتهای خیابانی پس سرم انداختم:

-یا همین الان در این خراب شده رو باز میکنی برم بیرون یا جوری جیغ و داد میکنم که به

خودتم شک کنی.

رنگ از چهره اش پرید. صاف شد و اخم کرد:

-ببند دهنتو. منو از چی میترسونی؟ نیشخندی زدم.

-فکر کردی خرجش چیه؟ یه دستمال و پاک شدن این بزرگ دوزکا!

درست مثل روزهایی که هم صحبتتم اکبر بود با همان لحن کوچه بازاری ابرو بالا انداختم و

ادامه دادم:

-باز کن این درو تا اون روی سگم بالا نیومده مردک!

یک قدم جلو آمد. نیتش را فهمیدم. میخواست ناک اوت کند. با یک گام بلند پریدم و کلید را از کنار شلوارش چنگ زدم و به سرعت در را باز کردم. دوید تا در را ببندد اما پایم که لای در قرار گرفت مانع شد. این بار با فریاد از لای در کمک خواستم:

–کمک، این میخواد منو بکشه.

دستش روی دهانم نشست و به میزان خریدم که پی برد استینم را ول کرد.

–خیلی خب باشه خفه شو فقط صدات در نیاد. گمشو برو تا ابرومو نبردی.

توی اسانسور ایستادم و فاتحانه بهش زل زدم. در کشویی کابین در حال بسته شدن بود اما این

باعث نشد تا چشمهای تیزبینم همسایه طبقه بالا را که از نرده ها اویزان شده بود نبیند. با

نیشخندی آخرین زهرم را هم ریختم. بلند طوری که آن زن بشنود مظلومانه و لرزان گفتم:

–کثافت... ننه بابات میدونن به هوای کمک درسی دخترای بی گناهو گول میزنی؟ خدا ازت

نگذره!

از گوشه چشم زن را دیدم که با چشمهایی گرد شده به ساسان زل زده بود و مشتی که در

لحظات اخر روی در بسته کابین فرود آمد. نیش بازم را جمع کردم و این بار قبل از اینکه

سربرسد از ساختمان با دو فاصله گرفتم و چند خیابان را پشت سر گذاشتم. محله نسبتا بدی

هم نبود. اصلا اینجا هم برای دشت کردن جای بدی نبود. کمی خلوت بود درست اما من کارم

را بلد بود خوب میدانستم چطور در زمستان باید نوبرانه تابستان بیابم.

روی جدول کنار نشستم تا نفسی تازه کنم. اما زیاد نگذاشته بود که سایه ماشینی روشنی مستقیم

افتاب را ربود.

–ببخشید خانم... سرو شرقی کجاست؟

سرم را بالا اوردم و به چهره پسرکی که یقین داشتم هفده هجده سالش بیشتر نبود چشم دوختم. شانه بالا انداختم. انتظار داشتم تا راهش را بکشد و برود اما من من کردنش را که دیدم کنجکاوانه منتظر حرفش ماندم:

-ببخشید...میشه یه لحظه بیابین، یه کاری باهاتون داشتم؟ لبخند نم نمک روی لبم مینشست. سری کج کردم و همانطور در سکوت به انتظار حرفش نشستم. ابروی بالا رفته و لبخند خاصم را که دید جرات بیشتری گرفت و با اندکی شرم که قاطی لحنش شده بود دستی به پیشانی اش کشید. خیلی ضربتی گفت:

-شما چی کاره ای؟

خنده ام گرفت. آخر کسی این سوال را انقدر با خجالت بیان میکرد!

الهی..پسرک خجالتی!جان کند تا حرفش را بزند.

نگاهی به اطرافم انداختم و از جدول بلند شدم. در حالیکه پشت مانتویم

را می تکاندم به طرف ماشینش رفتم.

-مامان جونت نگفته با غریبه ها حرف نزنم عزیزم؟

لبهایش را میان دندانهایش فشرد و سعی میکرد بی پروا به چشمانم زل بزند...اما بسیار بی تجربه بود.

-میشه اینجوری حرف نزنم؟ مگه من بچه ام؟ به زور جلوی خنده ام را گرفته بودم تا قهقهه نزنم:

-نیستی؟ وایسا ببینم. گواهینامه داری نشستی پشت این؟ مگه جی تی آی بازی میکنی که بدون گواهینامه نشستی پشت این عروسک؟ بابا همسنای تو هنوز پشت لبشون سبز نشده.

اخمش هم کودکانه و دلنشین بود:

-سبز شده خودم میزنم

از سادگی اش خنده ام گرفت. بدم نمی آمد سر به سرش بگذارم بعد او را راهی کنم اما با

چیزی که گفت رسماً غلاف کردم:

-مامان بابام مسافرتن..میای یا نه؟ تورو خدا اذیت نکن.

حکایتی شده بود حکایت همان کوری که از خدا دو چشم بینا میخواهد.

بی معطلی در را باز کردم و کنارش نشستم.

*** هشت

نگاهم روی چهره اش قفل شده بود. میگفت گواهینامه دارد اما هرطور حساب میکردم بیشتر

از شانزده سال به او نمیخورد.

دستش را دور فرمان محکم گره داده بود تا لرزشش به چشمم

نیاید. معلوم بود بار اولی ست که این خبط را میکند و با درسی که قرار بود من به او بدهم

مسلماً بار آخر هم حساب میشد.

چشم ریز کردم و سوالم را دوباره تکرار کردم:

-مطمینی گواهینامه داری؟ پلیس نگیرتمون برای منم شر بشه.

-نترس دارم تازه گرفتم.

پوزخندم ناخودآگاه بود:

-پس لابد ماشینم کادو تولد هجده سادگیته از طرف مامی و ددی.

اب دهانش را قورت داد و سعی کرد بحث را عوض کند اما مستقیم بر سر اصل مطلب رفت:

-برنامه خاصی داری؟

پر صدا خندیدم و بینابین خنده هایم پسرک را دست انداختم:

-آره زبان علوم دین و زندگی.

نگاه چپ چپی به من انداخت و با لحن دلخوری گفت:

-میشه انقدر دستم نندازی و منو بچه حساب نکنی؟

حس کردم به غرور مردانه اش برخوردی از ترس اینکه کار را خراب کنم و مشتری به این

خوبی را پیرانم خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

-خب حالا انگار چی گفتم! سر به سرت میدارم ترست بریزه اخمی کرد و گفت:

-جدی پرسیدم، برنامه ای داری؟ روترش کردم و گفتم:

-مگه کافه شبهای تهران برنامه داشته باشم! نه عشقم مدل من

۸۱

هرچی پیش آید خوش آید. یه وقت دیدی رفتیم خونه تون دیدی مامان بابات برگشتن

بادی به غبغب انداخت و با خیال راحت گفت:

-نه خیالت تخت اونا تا آخر هفته نمی یان.

زیر زبانش را کشیدم:

-مستخدما تون چی؟

-اونا هم مرخص کردن که آنتن میشدن گزارشمون به بابام میدادن بدبختم میکردن. تو

نمیدونی بابای من خیلی خطرناکه.

دروغ چرا. ترس به دلم افتاد و سریع پرسیدم:

-چرا مگه چکاره ست؟

مقابل درب بزرگ مشکی رنگی ایستاد و ریموت را برداشت و دکمه ای فشرد و توضیح داد:

-رباخواره. پول سودی میده به این و اون بعد شرخر استخدام میکنه برن مردم بیچاره رو پول کنن.

دهانم باز ماند و حرفی برایم نیامد، نه از ترس پدرش و شرخرهایش بلکه از بزرگی خانه که نه قصرشان مبهوت مانده بودم. ماشین را داخل برد و مقابل ساختمان نگه داشت. پیاده شدم و با فک کش آمده ساختمان قصر را از نظر گذراندم. اینبار حسابی نانم در روغن بود، این قصر انقدر دلفریب بود که بخوام به تنم پی شرخرهایی که محال بود هرگز بتوانند مرا پیدا کنند به تنم بمالم.

درب دو لنگه ورودی را برایم باز کرد و من در حین بررسی کالاهای قابل حمل آن قصر طلایی وارد شدم. نگاهی به دور و بر انداختم و پرسیدم:

-آشپزخونه هم دارید یا انقدر پولدارین از بیرون غذا سفارش میدین؟ خندید و پر افتخار گفت:

-آشپز هم داریم ولی مرخصش کردم. گرسنه ای؟ خودم را روی مبل های سلطنتی ولو کردم و گفتم:

-نه دلم قهوه میخواد بلدی درست کنی؟ یک تای ابرویش را بالا برد و پرسید:

-مطمئنی؟ مردم کارای دیگه میکنن تو دلت قهوه میخواد؟ پوزخندم بی اراده بود:

-بین جوجه شاید مردها بخاطر خوش گذرونی از این کارا کنن اما خانما از سر بی پولی و ندریه که تن به این کار میدن. صبح تا شب باید یه جا دیگه جون بکنم شب تا صبح اینجا باید یه چیزی یخورم جون توی تنم بمونه

سری تکان داد و سریع باور کرد:

-خب باشه فقط من بلد نیستم درست کنم خودت بلدی؟ بلند شدم و گفتم:

-بگو آشپزخونه تون کجاست

با دست به سمتی اشاره کرد بلند شدم و رد انگشتش را گرفتم و پشت دری که اشاره کرده بود آشپزخانه ای دو برابر مساحت کل خانه مان را پیدا کردم.

کابینت ها را زیر و رو کردم و علاوه بر شیر مرغ تا جان آدمیزاد یک شیشه قهوه هم پیدا کردم.

مخزن قهوه ساز را از آب و قهوه پر کردم و دکمه را زدم. پشت سرم آمد.

پرسیدم:

-چند سالته؟

شانه ای بالا انداخت و جواب داد:

-گفتم که تازه هجده سالم شده.

دلم برای این شرم و حیایی که چوب حراج به آن گذاشته بود سوخت پس گفتم:

-از کجا یاد گرفتی؟ اخم کرد و گفت:

-حوصله مواخذه ندادما مامانم برای نصیحت کردن بسه.

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-کو پول که ندادی.

صدای قهوه ساز درآمد خندیدم و در حال ریختن قهوه در فنجان گفتم:

-آدم سوار مترو هم بخواد بشه تا کارت نزنه تو ایستگاه راهش نمیدن.

به کی دارم میگم تو که حتما تا حالا مترو سوار نشدی

با گفتن "یه دقیقه صبر کن" مرا در آشپزخانه تنها گذاشت و من از نبودش نهایت استفاده را

کردم بد سرعت نور شیشه قهوه ای رنگ را بیرون کشیدم

و در یکی از فنجان ها ریختم و هم زدم. صدای قدم هایش را که شنیدم شیه را در جیب مانتو

فرو کردم و به سمتش برگشتم. دسته ای تراول روی کابینت کنار فنجان ها گذاشت و مردد

پرسید:

-بسه دیگه؟

نگاه سرسری به تعداد تراول ها انداختم. کم کم یک ملیون بود.

چشمانم برق زد:

-خونه است یا بانک مرکزی که انقدر پول تو خونه آماده دارید؟ به لبه کابینت تکیه زد و دست

به سینه گفت:

-بابام تو خونه کار میکنه یه دستبرد کوچیک به گاو صندوقش زدم.

سری جنباندم و فنجان قهوه اش را به سمتش گرفتم:

-بیا بخور

چهره اش را جمع کرد و گفت:

-نه قهوه دوسندارم

وا رفتم اما کم نیاوردم و گفتم:

-اگر پسر خوبی باشی و تا ته این فنجون رو بخوری و بعدش منو

ببری اتاق کار بابات

شک کرد و ابرو در هم گره زد و گفت:

-اتاق کار بابام چرا

سر خوش کل قهوه تلخ را به سادگی آب بالا رفت و پشت لب قهوه ای شده اش را با آستین

تمیز کرد و ذوق زده گفت:

-اینم از شرطت. بریم دفتر کار بابامو نشونت بدم؟ یه میز داره به چه بزرگی باب کار ما

انقدر خوشحال بود که حتی متوجه نشد من لب به قهوه ای که برایش اصرار داشتم ندم. قبل

از پشت سر گذاشتن راهرویی در چرمی اتاقی را باط کرد و با لودگی به من اشاره زد:

-لیدیز فرست.

وارد شدم و در نگاه اول گاو صندوق قدیمی بلندی توجهم را جلب کرد.

کلید همچنان رویش بود و درش نیمه باز روی هم رها شده بود. حتما انقدر برای برداشتن

دستمزد من عجله داشته که فراموش کرده بود در گاو صندوق را دوباره ببندد. به سمت میز

چوبی بالای اتاق رفت و با یک حرکت هرچه بر روی میز بود را روی زمین ریخت. از حرکتش

خنده

ام گرفت لابد این را هم در همان فیلم های مبتذل بی پایه و اساس و تخیلی یاد گرفته بود.

با یک حرکت خودش را بالای میز کشید و تکیه ای به ان زد و گفت:

-تشریف نمیارید خانم.

-گفتی مامانت به اندازه کافی نصیحتت میکنه اما بزار به نصیحت هم من بهت بکنم. ازت خوشم اومده میدونم تو مثل بقیه مردا نیستی. کار تو نهایتا از روی بلوغ و تحت تاثیر محیط و حرف اطرافیان باشه. برای همین میخوام به راز آشکار رو بهت بگم. هیچ وقت دنبال روابط اینجوری نباش اگر نمیتونی خودت رو کنترل کنی از راه سالم و قانونی برو دنبالش، زن هایی مثل من نمیتونی مطمئن باشی که سالمن حتی خودشون هم مطمئن نیستن. آینده ات و سلامتت تباه نکن. تو حیفی، نجابت حیفه، جوونیت حیفه که تباه بشه. چشمه‌هایش را به من دوخته بود و گوش میداد. و با صدای کشیده ای، طعنه زد:

-مامانم خانم اگه نصیحتات تموم شد بیا

پوزخند زدم.

از میز پایین پرید و تلویی خورد و نقش زمین شد و "چکار میکنی" ای که از دهانش درآمد انقدر نامفهوم بود که شک دارم حتی خودش هم شنیده باشد. نگاهی به جسم بی هوشش انداختم و به سمت گاو صندوق رفتم و درش را باز کردم و چشمم برق زد. این گاو صندوق حتی از صندوق بانک مرکزی هم پر تر بود با عجله پله ها را پایین رفتم و کوله ام را برداشتم. همه پول ها را در کوله و کیف همراه خالی کردم، نگاهم به چک ها و سفته هایی افتاد که در پوشه آبی رنگی نگه داشته بود به سرم زد حالی هم به مردم بدبختی که پدر زالو صفت این پسرک به جانشان افتاده بود و خونشان

را میکشید بدهم پس چک ها و سفته ها را در کیف انداختم و از جا بلند

شدم.

کنار جسم پسر روی زمین نشستم و نبضش را در دست گرفتم شکر خدا طبیعی بود پس زیاده روی نکرده بودم. به سرم زد کمی سر به سرش بگذارم.

رژ لبم را از کیف بیرون کشیدم و روی سرامیک سفیدی که بر رویش افتاده بود درست کنار بدنش نوشتم " به جمع ما خوش آمدی " کیف را روی شانه ام انداختم و پله ها را دوتا یکی پایین رفتم و لحظه آخر سوییچ را از روی میز برداشتم و بیرون زدم.

نهم

*

کف دستهایم را به هم مالیدم و با شوقی زیرپوستی گفتم: خب؟ اکبر که روی دو زانو در زمین گاراژ نشسته بود از جا

برخاست. زنجیرهای طلایی را که از میان مشتش اویزان بود را جلوی چشمش گرفت و جواب داد:

بنازم به ننه ات که همچین بچه ای تربیت کرده. همچی دل میدی به کار که حیفم میاد نگیرمت لامصب... زن زندگی تویی بقیه انگشت کوچیکتم نیستن!

قاه قاه خنده ام را در فضای بسته گاراژ ول کردم: نگو تورو خدا... من میخوام ادامه تحصیل بدم -جلدی حاضر شو

-واسه چی؟

-بریم پیش این یارو هوشنگ

-هوشنگ کیه؟ واسطه جدید پیدا کردی؟

اکبر دو انگشتش را به هم چسباند و بوسید: طرف مال خره خفن... فقط مال بز میخره! راست کار خودته جانان... پپر بریم راضیش کن ابروهای هلالی ماندم توی هم رفت: راضیش کنم که چی؟

همانطور که تمام پول و طلاها را به ساک برمیگرداند گفت: این بابا یه نمه جنسش با من جور نیست... تورو میطلبه خفن ناک. اونم حالا که...

ساکت شد و با نگاهی خریدارانه از فرق سر تا نوک پایم را برانداز کرد.

میدانستم منظورش چیست. حوصله پاک کردن آن رنگ و لعابها را از روی صورتم نداشتم و همین توجه اکبر را جلب کرده بود.

چشم درشت کردم و پشت دست راستم را تهدید مانند بالا بردم

-اکبر چنان میخوابونم دهنتم نفهمی از کجا خوردیا! درویش کن اون بی صاحبا رو

غش غش خندید. جوری که خرناس خرسها برایم تداعی شد

-خو حالا ترش نکن... پپر بریم..اگه میخوای زودتر از دست اینا خلاص

۹۱

شی

سپس با نگاهی به سقف گاراژ ادامه داد: مصبتو شکر اوس کریم... به یکی اونقد میدی که

میریزه تو مخزن نمیدونه چه غلطی باهاش کنه... به یکیم اونقدر نمیدی که دیدن دوتا تیکه از

این قشنگا براش میشه ارزو

-بدو دیگه جانان... نکنه منتظری از ننه ات اجازه بگیری؟

پاهای خسته ام را به بیرون حرکت دادم: بخف اکبر اگه سرت به تنت زیادی نکرده

باز خر خر خنده اش را به هوا فرستاد. هندل زدنش همزمان شد با نشستن من ترک موتور درب و داغان و قراضه ای که به گفته خودش روزی چند مرتبه وسط بزرگراه ها به امان خدا رهاش میکرد.

نگاهی به ساختمان مجلل روبرویم انداختم و سوتی کشیده زدم:

-خونه شه؟

-دفتر کاریشه!

چنان تمسخری در کلامش بیداد میکرد که ناخودآگاه سینه ام به ضرب تک خنده ای بالا پرید...

همین که داخل رفتیم و نگاهم به کابین آسانسور افتاد رنگ از رخم پرید و این را اکبر نفهمید. حق هم داشت... انقدر غرق در رویاهای احتمالی اش با بدست آوردن سهمش غرق شده بود که من در آن لحظات برایش ناچیز ترین بودم.

خواستم از رفتن به داخل جلوگیری کنم اما ده طبقه این پله ها را چه کسی قرار بود طی کند؟ انگشتهای بی نوایم که از همین حالا درد را فریاد میزدند؟

دست اکبر که به سمت استینم هجوم آورد مهلت ادامه افکارم را نداد و مرا به داخل پرتاب کرد.

اسانسور تماما به رنگ طلایی کار شده بود. اکبر طبقه دهم را فشرد و با بالا رفتن کابین چشمانم از ترس روی هم نشست.

با سلام و صلوات خودم را به انتهای ترین نقطه رساندم. قلبم تند تند میزد...جوری که هر آن احتمال جهش از سینه ام را میدادم.

در دل آرامش را برای خودم تکرار میکردم اما شدنی نبود! تمام دست و پایم سرد شده بود و حتی گوشه‌هایم نسبت به سوت بلبلی که اکبر میزد و احتمالا حس برترین نوازنده جهان را گرفته بود بی اهمیت شده بود. برای لحظه ای پلکهایم را از هم فاصله دادم...اما همین که نگاهم به تمام شهر از آن بالا افتاد پاهای سست شده ام کف کابین فرود آمد. نوای سوت متوقف شد و اکبر پرسید: دختر؟ چته؟

این چه کوفتی بود که هیچ در و پیکری نداشت؟ سازنده اش میمرد به جای کار کردن از شیشه از فلز و آهن استفاده میکرد؟ حس سقوط در تمام جانم رخنه کرده بود و تا زمانی که به طبقه مورد نظر نرسیدیم چیزی از تپش های قلبم کم نشد.

به محض کنار رفتن درب شیشه ای چهار چنگولی خودم را بیرون پرت کردم و احساس کردم دنیا رنگ دیگری گرفت

دست به گلویم کشیدم تا از شدت تنگی نفسم کم کنم. به هزار زحمت خودم را جلوی اکبر کنترل کرده بودم تا از حیا سیتیم نسبت به این وسیله بویی نبرد!

و فویبای این آسانسور لعنتی سالها بود که از بند بند جانم نمیرفت که نمیرفت!...

دهم

دستم را روی سینه ام گذاشتم تا از تنگی نفسم کم شود. خدا میدانست که جانم رسماً بالا آمد تا ده طبقه طی شود. چشمهایم را باز کردم و نفس عمیقی کشیدم. تازه فرصت کردم به اطرافم

نگاهی بیندازم. داخل ساختمان از نمای بیرونش شکل تر بود و چشمگیر تر. تمامی واحد ها از رنگ طلایی و سفید کار شده بود... انگار که داشتم درون قصری شاهانه قدم میزدم. سوتی کشیدم و گفتم:

-بابا مال خر باگلاس تو عمرم ندیده بودم.

اکبر طوری که انگار چیز چندش آوری دیده باشد صورتش را جمع کرد و طعنه زد:

- با این سر و شکل و لباس اصلا حرف نزن. تصورم رو کلا بهم میزنی.

پوزخندی زدم و ستم را به حالت کشیدن زیپ روی لبم حرکت دادم و سری تکان دادم یعنی اینکه از این به بعد سکوت میکنم مبادا نظام خلقت دچار مشکل گردد. اکبر زنگ یکی از واحد ها را زد و

منتظر ایستاد چند لحظه بعد صدای مردانه اما طریفی از آن سمو در شنیده شد:

-کیه؟

-آقا هوشنگ اکبرم جمالی منو فرستاده.

باز اعتماد نکرد و دوباره پرسید:

-اسم کوچیک جمالی چیه؟

سرم را پایین انداختم مبادا از پشت چشمی پوزخندم را ببیند و صدای اکبر را شنیدم که گفت:

-حسن، حسن ریش و قیچی.

لای در کمی باز شد اما از زنجیر مابین در و دیوار معلوم بود هنوز آزمون ورودی را موفقیت آمیز پاس نکرده ایم که نیم رخ بیرون آمده از لای در نگاه مشکوکی به سر تد پای ما کرد و گفت:

- کارتون چیه؟

- یه سری طلا و چک پول...

بین حرف اکبر پرید و شتاب زده گفت:

- چه خبرته هوار میزنی؟ آروم... صبر کنید.

نگاهش بار دیگر بالا تا پایین مرا اسکن کرد و در باز بسته شد و به ثانیه نرسید که وینبار چهار طاق باز شد و قد کوتاه هوشنگ در چهارچوب آن

نمایان شد. برعکس تصور اصلا پیر و شکم گنده نبود. جوان سی و چند ساله، لاغر و قد کوتاه با سری تاس اما پشت موهای بلند بود که ربدو شام راحتی به تن کرده بود. قدمی جلو آمد دو طرف راهرو را بررسی کرد و با صدای آهسته ای گفت:

- بیاین داخل، کسی ندیدتون که؟

قبل از اینکه "خیالت تخت" اکبر به صورت کامل منعقد گردد خرامان قدمی جلو گذاشتم.

پر ناز و ادا متلک انداختم:

- یه کاره اسم شب هم میگرفتی از مون هوشنگ جون.

دو قدم دیگر برداشتم و وسط سالن کوچک اما شیک آپارتمان ایستادم و

دور و بر را از نظر گذراندم. ظاهر کار یک خانه مجردی نقلی بود با یک دست مبلمان چرم و تلویزیون ۵۵ اینچ بزرگ پشت تراس سراسری ساختمان اما در باطن...

به سمت اکبر و هوشنگ که حس کردم برخلاف عجله اولیه اوشنگ هنوز دم در ایستادند

چرخیدم و سرم را کمی کج کردم و لبخند نخودی

روی لب هایم نشاندم و با صدایی نازک تر از حد معمول پرسیدم:

- مگه دم در لولو نداشت؟ تشریف نمیارید داخل آقایون؟
چشم های هوشنگ درخشید و اکبر آب دهانش را قورت داد و نگاه مبهوتش را از من گرفت و هر دو قدمی جلو گذاشتند. بی توجه به آنها به لبه ی کانتر آشپزخانه شیک و مجهز هوشنگ تکیه دادم و در حالی که تابی به بدنم میدادم خطاب به هوشنگ گفتم:

- پس آقا هوشنگ آقا هوشنگی که میگن شما مید؟
سریع یک گل سه امتیازی به نفع خودش ثبت کرد با چند قدم بلند خودش را به من رساند و مقابلم قرار گرفت و دستش را به سمتم دراز کرد و گفت:

- خود خودمم افتخار آشنایی با چه عروسکی رو دارم؟
لبم را عنچه مانند جمع کردم و کمی جلو فرستادم و نگاهم روی دستی که به سمتم کشیده بود ماند و گفتم:

- آشنا نشدیم که هنوز، بستگی به این داره شما دوست داشته باشی چقدر با ما آشنا باشی
چشم های ریزش ا ریز تر کرد و با لحن چندش اوری گفت:
- خیلی... من دوست دارم خیلی صمیمی باشیم.

رو به اکبر که هنوز هم مات و مبهوت جانانی بود که نمیشناخت کردم و گفتم:

- اکبر جان هدیه آغاز دوستی رو به آقا نشون میدی
گیج بود و با حرف رمزی من گیج تر شد. چشم غره ای نثارش کردم و به ساک در دستش اشاره کردم. بالاخره از منگی درآمد دو زاری اش افتاد و ساک را جلو آورد و روی کانتر خالی کرد و من توصیه دادم:

-طلاها فاکتور خرید ندارن. ممکنه عکسشون هم دست مامورا باشه، پولا و چک پولا هم شاید شمارشو برداشته باشن همیشه ریسک کرد برد بانک نقد کرد. بلدی به یه دوست کمک کنی خوش تیپ؟ ابرویی بالا انداخت و زیرکانه جواب داد:

-کمک متقابل رو خوب بلدم خوشگلم.

پوزخندم را شبیه به لبخند تحویل ش دادم. اگر او در مال خری و آب کردن جنس های من زیرک بود من در تشنه لب چشمه بردن و برگرداندن مردهایی مثل او استاد بودم.

دستم را محکم دور بادگیر اکبر گره کردم مبادا با این سرعتش به جای خانه راهی مرده شورخانه شوم و سعی کردم به صدای بلند اکبر که روی

مخم رژه میرفت بی تفاوت باشم:

- این همه ادا اطوار و کجات قایم کرده بودی؟ اخ اکبر خونه خراب، بین چی ور دلت بود و عمری نمیشناختیش!

طعنه زد:

-چیه؟ نکنه

باز میخوای واسه امر خیر مزاحم شی؟ سر خوش خندید و جواب داد:

-نه الان که دیگه دیره قبل از این حرفه ی شریفتم اگر بود شاید سعادت اینو داشتی که سایه ام رو می نداختم بالا سرت.

با صدای بلند به این ارزوی مسخره اش خندیدم تا فراموش کنم که لا به لای حرف هایش به من و احساسات دخترانه ام توهین کرده و با طعنه گفتم:

-وای نمیگی یهو اینجوری بم میگی دلم بشکنه برم تو وان رگمو بزnm؟

خندید و رو به روی خانه ما ایستاد و یک پایش را به عنوان تکیه گاه روی زمین گذاشت از ترک موتورش پیاده شدم و گفتم:

-سهم خودت رو که جدا کردی سهم من رو بفرست به حسابم. شماره کارتم رو که داری؟ - آره پلنگ من؛ دارم.

با حرفش تازه یادم آمد که این نقاب مسخره را از صورت پاک نکردم کوله ام را کج کردم و جلو دادم و داخلش به دنبال شیر پاک کن و دستمال مرطوب گشتم و در حال پاک کردن ارایشم گفتم:

-اکبر جون ننه ات دیر نکنی جیران رو بندازی به جونم! فردا اول وقت پول منو واسم بفرست. جوابش را نشنیدم دستمال را از چشمهایم فاصله دادم و به چهره وحشت زده اش نگاه کردم و سری به نشانه "چیه؟" تکان دادم. ابرویی بالا انداخت و گفت:

۱۱۱

-خداییش شما دخترا خیلی ترسناکید.

پوزخندی زدم و با نوک کفش به تایر موتورش کوبیدم:

-برو رد کارت. امروز هرچی مسخره ام کردی هیچی نگفتم پررو شدی. برو تا مثل بچگیا حالتو نگرفتم.

خندید و استارت زد و قبل از آن که گازش را بگیرد و فرار کند آخرین متلکش را هم حواله ام کرد:

-زود برو خونه گرگا دوستم رو نخورن. میدونی که آقاتون غیرتیه.

چند قدم تا سر کوچه را دنبالش دویدم و وقتی مطمئن شدم رفت و از دستش خلاص شدم نفس عمیقی کشیدم. نیمی از پول جور شده بود و این یعنی انتهای خوشبختی؛ چه ایرادی داشت که در این راه از دوست و آشنا و غریبه متلکی هم نوش جان کنم؟

کلید انداختم و وارد شدم؛ خاموشی چراغ های خانه یعنی اینکه هر دو نفرشان خواب هستند، کیفم را از شانه آویزان کردم و به طرف اتاقم قدم برداشتم. شدیداً گرسنه بودم اما خواب مادر سبک بود و اگر وارد آشپزخانه میشدم صددرصد بد خوابش میکردم. در اتاق را پشت سرم روی هم نهادم و بدون روشن کردن چراغ لباسهایم را عوض کردم. زندگی ام انقدر تاریک بود که حتی به تاریکی اتاق هم عادت داشتم.

خودم را در تشکم انداختم و سرم را به بالشت فشردم و نفس طولانی کشیدم. با روشن شدن صفحه گوشی و دیدن اس ام اس تبلیغاتی و سوسه چک کردن صفحه ام مجال خواب را از من گرفت. زمانی بود که این گوشی وسیله ارتباطی من با دوستان و هم دانشگاهی هایم بود اما اکنون دیگر درس و دانشگاهی نبود که دوستی باقی مانده باشد و گوشی دیگر فایده ای برایم نداشت بجز بیشتر خاطراتی که روحم را زخم میکرد.

انگشتم را روی علامت دوربین مانند صفحه فشردم و با وارد شدن به اینستاگرام سیلی از عکس و کلیپ بود که مقابل چشمم لود میشد. بی حوصله چند تای اولشان را لایک کردم و بی خیال مابقی شدم. ترجیح دادم تا با دیدن تعدادی پست اکسپلور چشمهایم را به خوابی گرم دعوت کنم. حداقل خبر ازدواج فلان بازیگر و فوت فلان کارگردان بهتر از دیدن ازدواج کردن و تشکیل زندگی و پست های صبحانه و نهار و شام دوستان هم سن و سالم بود.

بی هدف از عکسها عبور میکردم. یکی دوتا کلیپ عروس و آموزش کشیدن خط چشم و رقص های بی سر و ته و مسخره ی کاربران را رد کردم. اینجا هم چیزی نداشت. عده ای مرفه بی درد که مدام از جشن هایشان عکس و کلیپ به اشتراک میگذاشتن و عده ای دیگر که فاز تنهایی و بی کسی می گرفتند. در واقع تمامی ما ادمها تنها بودیم این که دیگر در چشم دیگران کردن نداشت!

میان سیلی از عکسها چشمم روی یکی ثابت ایستاد. یک عکس از صفحه خبر که نمیدانم چرا حس کردم کاملا برایم اشناست و زمانی که تیتراژ کپشن را خواندم نفس در سینه ام گره خورد و بالا نیامد...

عکس آشنا بود... آن تکه های شکسته شده فنجان آشنا تر! و مردک شکم گنده ای که خیال میکردم برای همیشه به دست فراموشی افتاده از پشت صفحه شطرنجی ای که چهره اش را پوشانده بود هم میتوانست به من پوزخند بزند.

دست سرد شده ام به زور گوشی را نگهداشته بود و لب هایم بی اراده تکان خورد... بارها و بارها... تا شاید با خواندن هزار باره متن قسمت کوچکی از آن را درک کند!

"دزد زنجیره ای با نام مستعار"

روی عکس را لمس کردم و خیره صحنه آشنایی ماندم که از خاطرم پاک نمیشد. فنجان قهوه ای که نقش زمین شده بود و لکه های قهوه ای قهوه سرامیک را کثیف کرده بود. زیر لب غریدم:

-مردک... از من شکایت میکنی؟ دارم برات. جانان رو نشناختی هنوز.

انگشتم را از پایین به بالا کشیدم و یکی پس از دیگری خبرهای مشابه در سایت های خبری متفاوت را چک کردم. بمب بودم هم اینطور نمیترکیدم که عکس این فنجان قهوه واژگون ترکانده بود. متن زیر یکی از عکس ها را خواندم

"عصر روز شنبه مردی بامراجعه به کلانتری اظهار داشت که زنی پس از فریب او با قهوه آلوده به ماده بی هوشی او را بیهوش کرده و اتومبیل و تمامی نقدینگی موجود در خانه را دزدیده است" زیر لب دم گرفتم:

-نامرد نالوطی من فریبیت دادم ها؟ ادامه متن را از نظر گذراندم:

"پس از انتشار این خبر پنج مرد دیگر نیز با مراجعه با مراجع قانونی اظهار ندامت و مال باختگی کردند. پلیس اکنون در تعقیب فرد مظنون است"

گوشی را قفل کرده و گوشه تخت انداختم و بی قرار از این بلای بی وقت از جا بلند شدم و طول و عرض اتاق را طی کردم

"پس فقط شیش تاشون شکایت کردن؟ خوبه پس اونقدرها هم پروندم سنگین نیست. چی

میگم من! شش نفر کمه مگه؟ کاش میدونستم کیا شکایت کردن اون وقت میتونستم با

عکسایی که ازشون دارم تهدیدشون کنم. فکر بدی هم نیست میتونم این کارو بکنم حداقل از

اون عکس تابلو پیداست اولین نفر کیه میرم عکساشو میرسونم دستش بعد تهدیدش میکنم

هم خودش شکایتش رو پس بگیره هم به بقیه بگه ازشون عکس دارم تا شکایتشون رو پس بگیرن اینجوری دیگه شاکی خصوصی نیمونه. نشناختن جانان رو. نشونشون میدم فریب خوردن واقعی یعنی چی!"

با خودم درگیر بودم و در ذهنم نقشه میکشیدم اما در دلم شور دیگری به پا بود و این کشمکش عقل و احساس ترس از آینده تا صبح اجازه پلک بر هم گذاشتن هم به من نمیداد.

نگاه وق زده اش روی گوشی چفت شده بود. پوفی کلافه کشیدم و چشمهایم را نمایشی چرخاندم و تشر رفتم:

-نشونت ندادم تا مرز سخته ببرمت که گفتم بهت که کمکم کنی.

پاشو جمع کن خودتو تا دیر نشده پیدام نکردن نریختن سرم این گند رو جمع کنیم.

لحنش هم دست کمی از نگاه مبهوتش نداشت. چشم گرد کرد و شاکی گفت:

-جمع کنیم؟ تو گند زدی من جمع کنم جانان؟ به من چه اخه من سر پیاز بودم یا ته پیاز؟ من

یه خر بدبختم که هشتم گرو نهمه. وای خدایا بدبخت شدم، اخه چجوری فهمیدن؟ الهی گفت

کنم جانان... وای به روزی که منم تو گند کاریات گیر بیفتم... به مولا خودمو خودتو باهم زنده

به گور میکنم

اخمی غلیظ روی پیشانیم نشست و حق به جانب گردنی تاباندم و گفتم:

-خفه میشی یا خفت کنم؟ اون زمان که چونه میزدی کار توم سخته و باید پنجاه پنجاه کار

کنیم که خودت رو سر و ته پیاز میدونستی حالا دیگه کاره ای نیستی؟ نخیر حضرت آقا من

بخوام از پشت بوم بیفتم دست تو هم میکشم با خودم پرت میکنم خیالت راحت. پس یا با هم

جمعش میکنیم یا با هم آب خنکش رو نوش جان میکنیم همون جور که سودش رو با هم زدیم به هشتمون که گرو نه نباشه. الانم جای این مزخرفا پاشو اون لگنتو اتیش کن برو یه قبرستونی بشه بفهمیم چقدر جدیه ماجرا. شاید اصلا خبری نیست و این مجازیا بیخود شلوغش کردن.

پس کله اش کوبید و به ناله افتاد:

-اخه منه خاک بر سر از کدوم جهنمی برم واسه تو اطلاعات بکشم بیرون؟ خاک بر سرت اکبر که از هول حلیم افتادی تو دیگ آش اونم با دو وجب روغن روش.

لگدی به پایش کوبیدم. مثل ماده شیری غرش کردم:

-کم مثل پیرزنای سبزی پاک کن سر کوچه بشین ور دل من ور کن پاشو برو کاری که بهت گفتم بکن. فقط بفهمی کیا شکایت کردن راحت میشه ماستمالیش کرد. بعد هم تو خجالت نمیکشی با این قد و هیكلت از چیزی که هنوز سر و تهش معلوم نیست گر خریدی؟ مردی مثلا تو؟ حیف من که رفیقم تو نامردی هنوز هیچی نشده من و خاندانم رو داری راحت میفروشی.

بیخیال این همه تهدید و ارباب من باز حرف خودش را زد:

-هی گفتم باریکلا... ماشالا.. شیر ننت حلاله... چمیدونستم قراره چشم بخوری! خودم کردم که لعنت بر خودم باد الانم دندنم نرم باید وایسم وردستت ماله بکشم. چاره چیه.

مردی و مردانگی اش قلقلکش آمده بود که بالاخره تکانی به خود داد و بلند شد و کر کره آهنی زنگ زده گاراژ را نیمه پایین رها کرد و از همان فاصله غر زد:

-اگه نمیخوای تا شب کت بسته ببرنت یالا سوار شو ببرمت خونتون خودم برم بینم چه غلطی کردی!

قبل از اینکه بفهمد بد کلک مردانگی هندلش را روشن کردم ترک موتورش نشستم و موتورش هم مثل خودش با زدن هندل به راه افتاد.

وزش باد موجب میشد تا صدایم را بالا ببرم:

-کجا میخوای بری حالا؟

-سر قبر آقام

با مشت به پهلویش کوبیدم و تشر زدم:

-با من اینجوری حرف نزن قاطیم یه وقت دیدی زد به سرم رفتم کلانتری گفتم تو با همین

ریش و پشتت همون خانم فریبایی هستی که

دنبالش میگرددن خود منم یه بار فریب دادی.

از سرعتش کاست و به چپ پیچید:

-ای تو اون روح تو که واقعا هم فریبایی که تونستی منم فریب بدی بخاطرت برم تو دهن

شیر. بعدم خانم حرف بدی نزدم که گفتم اول باید برم سر قبر اقام یه فاتحه نثار روح پر

فتوحش کنم که همچین پسری تربیت کرده! گره گشای مشکلائی توام من! بعدم برم یه

پاسگاهی کلانتری جایی بفهمم قضیه چیه چشم گرد کردم و مبهوت پرسیدم:

-زده به سرت؟ کلانتری چرا؟

-مگه نمیگی دنبالتن؟

ناخودآگاه در خودم جمع شدم. تصورش هم وحشتناک بود اینکه تحت تعقیب باشم. ناخودآگاه کارتون لوک خوش شانس را به یاد آوردم که همیشه خدا تصویر دالتون ها را روی یک کاغذ به دیوار زده یودند و پایینش نوشته بودند تحت تعقیب. سکوتم را نادیده گرفت و ادامه داد: -یکی از رفقای خدمتش رو افتاده همون کلانتری که تو خبر اسمش رو آورده بودن برم ببینم میشه چیزی از زیر زبونش کشید بیرون یا نه!

کمی بعد مرا رو به روی بقالی خاله بقال پیاده کرد و در حالی که دکمه آخر پیراهنش را هم به زحمت میبست گفت:

-بالا ضعیفه شما برو تو اندرونی تا آقاتون بره خودشو بندازه تو دهن شیر.

ابرویی بالا انداختم و به طعنه گفتم:

-کلسیم ت نره بالا شیر پاکتی.

خندید و بی حرف سری جنباند و باز پایش روی هندل ماشین رفت و بعد از دو سه بار هندل زدن بالاخره قارقار آن قارقارک را درآورد هیکلش را جنباند و در حالیکه با اقتدار تمام سینه سپر کرده بود از من فاصله گرفت...

۱۱۱

اما اینکه چقدر دلم میخواست غش غش به ژست محکمش بخندم را دیگر بروز ندادم!

حال خودم خنده دار تر از ژست او بود. یک خنده تلخ تر از گریه!

سیزده

از شدت استرس روی پا بند نبودم مدام طول و عرض اتاق را می رفتم و می آمدم و دست آخر متوسل به پنجره ای میشدم که به مسیر برگشت اکبر دید داشت و وقتی مطمئن میشدم هنوز

خبری نیست دست از پا دراز تر باز به مترکشی ام می رسید بار آخر وقتی نگاه خیره و ممتد مادر را دیدم کمی ترسیدم و با تمام بی طاقتی یک گوشه روی زمین نشستم و پاهایم را در سینه خم کردم دستم را دورش حلقه کردم تا لرزشش کمتر مشهود باشد.

باید فکر میکردم باید راهی به ذهنم می رسید. راه حل که داشتم تمام آن عکس ها که گرفته بودم و آن فیلم هایی که پنهانی با دوربین کوچکی پنهان شده در زیر یقه ماتتویم از بازی مردها گرفته بودم همه مدرک بود اما به درد دادگاه که نمیخورد فقط برای باج گیری از افرادی مناسب بود که شکایت کرده بودند تا تهدیدی میشد برای پس گرفتن شکایتشان.

-جانان؟ چرا هرچی صدات میکنم محل نمیزاری دختر؟

بی حواس سربلند کردم و متعجب به نگاه نگران مادرم خیره ماندم:

-چی مامان؟

از حس مادرانه اش فهمیده بود یا تابلو بازی خودم نمیدانم اما پرسید:

-چیزی شده مادر؟

بیشتر نگران کردن او چه فایده ای داشت؟ لبخند الکی خوشی زدم و گفتم:

-نه بابا چی میخواد شده باشه؟ تو کل زندگی من تنها اتفاق بدی که ممکنه بیفته اخراج شدنه که شکر خدا نشدم، بقیه اتفاقا اصل اتفاق نیست. خدا رو شکر که زندگی اصلا با من سر جنگ نداره.

حرفی از این نزدِم که تمام زندگی من سراسر پر شده از اتفاقات بد که گاه خنده های از ته دل او و پدر و دعاهای خیرشان ممکن است کمی از طعم تلخ زندگی را به کام شیرین کند، تا یادم برود این زندگی

با من سر جنگ دارد.

مادر دست به آسمان برد و الحمداللهی گفت و دستهایش را به صورت کشید و دست آخر گفت:

-پس حالا که چیزی نیست بیا این امپول بابات رو بگیر ببر بزنی برایش. من دستام میلرزه میترسم اشتباه بزنم.

با زانو خودمم را کمی به سمتش کشیدم و بوسه ای روی دست های چروکیده اش کاشتم و برای برداشتن امپول پدر از جا بلند شدم.

سرنگ و پنبه و الکل در سبد همیشگی پشت سطل برنجی بود، آنرا هم برداشتم و به سمت تخت بابا رفتم و با لحن به ظاهر شادی گفتم:

-خب خوشتیپ خان گیر خودم افتادی .

خندید و در حال تکان دادن سرش با خنده گفت:

-دختر یکم حیا داشته باش بد چیزی نیست.

به این فکر کردم که لحظه ای که بدانند من هستم و بخواهند مرا جلوی چشم های پدر دستبند به دست با خود ببرند انگاه پدر حتما خواهد فهمید که حیا داشتن در زندگی که من دارم مسلما بد چیزی ست که مانع سیر شدن شکمان خواهد شد.

نامحسوس آهم را به شکل نفس عمیق با بازدم بیرون دادم و اینبار بدون حرف پنبه را روی رگ بابا کشیدم و با دقت سوزن را فرو کردم.

صدای مامان باعث شد بیخیال انداختن سرنگ شوم:

-جانان مادر بیا بشین یه حرف مهم باهات دارم.

پوزخندی زدم و در حال درآوردن دستک های پلاستیک با خود فکر کردم. حرف مهم هر مادر فقط میتواند درباره خواستگارهایی که پاشنه خانه را از جا درآورده اند و شرایط خوبشان آنها را مقبول کرده باشد. اما در دنیای واقعی خواستگار فقط در دو حالت وجود داشت یکی اینکه آن دختر خیلی پولدار باشد و پسر مذکور به طمع کار نکردن و خوردن و خوابیدن به سراغش برود یا اینکه آن دختر خیلی آفتاب و مهتاب ندیده باشد و یک پسر بی پول اما مومنه که به دنبال کامل کردن نصف دیگر دین خود باشد به خواستگاری اش برود تا یک عمر با لقمه ی بخور و نمیری در کنار هم با آرامش زندگی کنند من هیچ یک از این دو نبودم پس به خیال پوچ خودم پوزخندی زدم و کنار مادر نشستم:

-بفرما مادر جان گوشم با شماست.

کلمه اول که از دهانش درآمد صدای پوف کلافه من هم بلند شد: -امروز خواهرت زنگ زد جانان.

صدای پوف مرا که شنید کمی من و من کرد اما باز هم ادامه داد:

-کاش خودم دستم باز بود به این بچه یه کمکی می کردم...پیر شدم بس که غصه خودش و بچه ش رو خوردم... می گفت کل پول رو دادن صاحبخونه اش دیگه چیزی واسه خورد و خوراکشون نمونده. میگفت بچه هاش یک هفته ست بالاتر از سیب زمینی و تخم مرغ ندیدن.

جانانم دلت به خواهرت رحم نیست به خواهر زاده هات رحم باشه؟ از کوره در رفتم و به رویش کوبیدم:

-چرا من دلم رحم باشه مادر؟ باباشون کجاست مگه؟ مرده که مرد بالا سرشون نیست شکمشون رو سیر کنه؟ مادر من مگه من پس انداختم که من نگران گوشت نخوردن و سیب زمینی خوردنشون باشم؟ کل بچگی ما شش روز سیب زمینی و یتیمچه بود یه روزش گوشت والا نمردیم بذار حالا یچه های جیران هم سیب زمینی بخورن کی از سیب زمینی خوردن مرده؟ بچه بودم ولی احمق نبودم که یادم نیاد همین بابام چطور تو روش سینه سپر کرد گفت به سوفور محل میدمت به پسر شهرام فیلمی نمیدمت، چی گفت جیران؟ گفت عاشقش شدم الانم نون عشقش رو بخوره دیگه. عاشق چی اون الوات شده بود آخه؟ زنجیر طلای گردنش چشمشو گرفته بود فکر میکرد دیگه نونش تو روغنه وگر نه پسری که شب تا صبح تکیه زده به تیر چراغ برق جلو راه ناموس مردم رو میگرفت مگه عشق حالیش میشد؟ -جانان...

بین حرفش پریدم و گفتم:

-جانان چی مامان؟ همین سه ماه پیش مگه نرفتم جلوی کلوپش گفتم بهرام خان مغازه که از خودته خدادوشکر این سی دی ها رو جمع کن خودم کمکت میکنم یه دستگاہ سبزی خُرد کن بخری شروع کنی سبزی خرد شده بدی دست مردم، میدونی چی بهم گفت؟ گفت میگی من بشم عمو سبزی فروش؟ مگه سبزی فروختن جرم بود؟ کی دیگه تو این دوره زمون میره ویدیو کلوپ شناسنامه بده فیلم کرایه کنه؟ الان همه مردم یکی یه گوشی دستشونه با پونزده گیگ اینترنت هدیه، میرن تو هر سایت و کانالی دلشون خواست هر فیلمی بخوان دانلود میکنن.

الان از بچه مدرسه ای پرسى سى دى چیه یادش نییاد از بس از دوره منسوخ شدنش گذشته ولی داماد تو هنوز دلش به شغل موروثی باباش خوشه. از سى دى فروختن اگه خرج خورد و خوراک کرایه خونه جیران دراومد من اسمم رو عوض میکنم ولی اینم بگم چوب خط جیران پره بهش بگو دیگه از کمک خبری نیست. هنوزم سر برج نشده بیاد با پرویی برای بار هزار طلب سهمش از دیه ای رو بکنه که همون ماه اول همشون هاپولی هاپوش کردن.

انقدر عصبی بودم که برای مادر دیگه حرفی نیامد. گوشى در جیبم لرزید و باعث شد با عجله از جا بلند شوم و به سراغ جارختی بروم اما حتی عجله ام برای فهمیدن موضوع باعث نشد حرف آخرم رو بخرم و به طعنه گفتم:

-هنوز یه هفته نشده پول خونه اش رو دادم یه بار زنگ زد تشکر کنه!

مگه من وظیفه خرج شکم بچه های شما هم بدم؟

از روی جارختی چادر گلدار و سفید مادر را برداشتم و روی سرم کشیدم

و در را باز کردم. صدای مادر خانه را برداشت:

-کجا میری حالا؟

-اکبر پایینه یه امانتی واسم آورده. میام حالا.

در را بستم و پله ها را پایین رفتم چهارده

همین که در حیاط را باز کردم اکبر که روی قارقارکش نشسته و در حال سوت زدن بود با دیدن وضعیتم ابتدا چشمانش استفهامی شد و سپس نیش تا بناگوش باز شده اش در معرض دیدم قرار گرفت.

-خداییش جانان یه لحظه نشناختم تو بمیری فکر کردم عروس ننه ام از در اومد بیرون

چپ چپی حواله اش کردم و طعنه زدم:

-بیچاره دختری که عروس ننه تو بشه.

رو ترش کرد:

-چشه ننه ام؟

از غیرتش روی مادرش خوشم می امد:

-مادرت که هیچی یه پارچه خانم پسرش یه خرده شیشه خورده داره.

رو گرفت و به ادای دختر بچه های لوس ایشی کرد و گفت:

-حالا که ن شیشه خورده دارم اگه بهت گفتم چه خبرا گیرم اومده. مشتی حواله بازویش کردم

و گفتم:

-دختر بودن به ایش ریش و سیبیل فر خورده ات نمیاد بگو بینم چه خبر بود چرا انقدر طول

کشید تا برگشتی؟

محل صربه خوردن بازویش را با دست دیگر کمی مالید و نق زد:

-اما جون تو پسر بودن به تو خیلی میاد. عجب ضرب دستی داری کبود شدم. حالا شب میرم

خونه مگه حاج خانم باور میکنه از تو مشت خورده باشم؟ گیر میده بگو عروسم کجاست.

لبم را حرصی جمع کردم و یک ابرویم را بالا انداختم و تهدید آمیز گفتم:

-میگی یا نه؟

کرکر به شوخی مسخره خودش خندید و باز از در شوخی ذرامد:

-جون جمع کن بابا من همینجوری هلاکت هستم جیگر...

نگاه تهدید آمیزم حساب کار را دستش داد که بساط خنده هایش را جمع کرد و گفت:

-خب بابا بچه که زدن نداره میگمت حالا.

سرخوش شانه اش را بالا داد و گفت:

-ولی جان جان تو نمیری تاه دو زاریم افتاد یه نمور شبیه اون

هنرپیشه جدیده شدی تو این فیلمه که مرده روانی سیری میزنه زن به اون خوشگلش رو

کتک میزنه... چی بود اسمش؟ تشر زدم:

-اکبر!

-نه بابا اکبر که سگشم نیست! ماهور الوند رو میگم... میگم جانی جان بیا خانومی کن ننمو

بفرستم خواستگاریت یه سامونی به زندگیم بده. چشم و چراغ خونم شو. بال و پرم شو! قول

میدم من خر نشم دست روت بلند نکنم.

نگاه دیگر فایده نداشت نفسم را حرصی بیرون دادم و لگدی به چرخ موتورش زدم و گفتم:

-میگی یا خودت و موتور رو با هم پوستر رو دیوار کنم؟ گر خرید و با صدایی وحشت زده اما

محتاط گفت:

-یا خدا باز وحشی شد میگم بابا میگم. گشتم پی یکی رفیقام تو نیرو انتظامی سربازه، یکم دور

و برش رو گرفتم هندونه کاری کردم زیر بغلش تا یه نمور نم پس داد.

۱۲۱

-خب؟

-به جمالت عشقم... بعد کلی پرس و جو گفتم بذار بینم از ماجرای این لغب مسخره ات

خبری داره یا نه... خلاصه گفت که تا دیروز سه تا شاکی خصوصی داشتی. اما از وقتی خبر

رسانه ای شده همینطور داره آمار میره بالا هی میان شکایت میزارن رو پرونده ات اما کسی

اماری ازت نداره بجز اون مسیرایی که سوارت کردن بنابراین مسیرات مهره سوخته شده دیگه نباید سراغشون بری.

چیزی ته دلم فرو ریخت، مثل سقوط لیوان ابی از ارتفاع، آب در دلم تکان خورد و دلم شکست و خیسی آب پخش شده در برابر آن همه شیشه شکسته به چشم نیامد. با ترس زمزمه کردم:

-یعنی چی؟ یعنی میتونن ردم رو بززن؟

-نه بابا چرا رنگت پرید دختر؟ گفتم که تا سر مسیر نری هیچ غلطی نمیتونن بکنن. مگه اکبر بذاره تو دست اینا بیفتی. نترس جان جان... آرام!

-نگفت تا الان چند نفر شدن؟

-گمونم ده دوازده تا... البته فعلا تا امروز. حالا بهش گفتم بینم میتونه اسم و ادرس شاکیات رو از پرونده بکشه بیرون؟ بهش گفتم یه رفیق دارم پیج خبری داره تو اینستا مینستا میخواد بره با شاکیای بدبخت مال برگشته مصاحبه کنه.

-خب چی گفت؟ قبول کرد؟

پوزخندی زد و در حال ادای شمردن پول را با انگشتانش درآوردن و گفت:

-یه درصد فکر کن راضی نشه. با یکم مایه حیات راضی شد تا ادرس و شماره های اون باباها رو گیر بیاره. قراره یه چند روز دیگه خبرشو قطعی بهم بده. میدونم که میده. مو لای درز کارش نمیره. فقط جانان؟ پول تو بند و بساطت هست دیگه؟

آهی کشیدم و بی توجه به نجس شدن چادر نماز مادر گوشه خیابان روی جدول نشستم و با افسوس گفتم:

-نمیبینی وضع منو؟ هرچی درمیارم یا پای قرص و دواى بابا میره یا باید سهم ديه ی بابا رو به بچه های بیشعورش بدم، من موندم خودشون رو زدن به اون راه یا نفهمیدن به نفعشونه که نمیفهمن این پول ديه مرده هم بود تموم میشه چه برسه به ديه دست.

سرم را به طرفین تکان دادم و ناامید پشت حصار دستانم پنهانش کردم:

دستی به صورتش کشید و پوفی کشید و کنارم نشست و در حالی که چند بار با دست راست ضربه های کوچک به شانه ام وارد کرد و غصه اش رو نخور جان جانم مگه اکبرت مرده که بغض کردی خودم جورش میکنم برات آخرش با هم حساب و کتاب میکنیم.

با صدای از چاره درآمده ای زمزمه کردم:

-میخوای چه جوری جورش کنی؟ تو خو بدتر از من صدتا سوراخ سنبه واسه خرج کردن پولات داری. راحت نیست اکبر. قیدشو بزن.

میریم دم خونه تک تکشون تنها گیرشون میاریم خفتشون میکنیم فیلما

رو نشون میدیم میگیم شکایتتون رو پس نگیرید یا برید شکایت کنید اینا پخش میکنیم دیگه نیازی هم نیست پول یامفت دست رفیقت بدیم. ها چی میگی؟

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت:

-مگه یکی دوتان جانان؟ اولی و دومی برن شکایت کنن که رفتیم سراغشون سومی و چهارمی طعمه میشن که ما رو گیر بندازن. پس لطفا بیخیال این راه های خطرناک شو همون دا دوازه

نفر رو یه جا هم زمان توی یه شب با یه سی دی زیر در خونشون و یه نامه تهدید میکنیم و تمام. ها چی میگی؟

اشک در چشمانم حلقه بست و به ناچار سری تکان دادم و گفتم:

-نمیدونم فقط میدونم منو بگیرن ماما بابام از زور گشنگی نمیرن از غصه من میمیرن.

سینه سپر کرد و اخم غلیظی صورتش را پوشاند و تشر زد:

- نینم به خودت اینجور بگیا تو از گل پاک تری که وسط لجن دست و پا میزنی بعدشم مگه

من مرده باشم تو اینجوری زانوی غم بغل میگیری... صد بار گفتم غمت نباشه جان جان. یه

مقدار پس انداز ته حسابم داره خاک میخوره. چند نفرم دور و برم دوست و آشنا دارم... خیالت

راحت اونقدری واسشون ارزش دارم و واسشون تو زندگی مرام خرج کردم واسه

چندراز پول رومو زمین نندازن... یه کاریش میکنم ولی نمیدارم تو اینجوری ادای پنچر شده

هارو بگیر... حالته جانی؟

لبخندی کم رنگ روی لبم نقش بست. اگر کسی در این دنیا بود که رفاقت را در حقم تمام

کرده بود بی هیچ شکی اکبر بود... از کودکی تا به

حال... مثل یک برادر بزرگتر پشتم ایستاده بود و در مواقعی مثل الان که از اضطراب آینده

نامعلومم دلم در هم پیچ می خورد حتی لحظه ای اجازه نداده بود حال بد به چشمم اشک

بیاورد. برادر داشتم... آن هم دوتا... ولی هیچ کدام به اندازه این پسر روبرویم در هیچ یک از

لحظه های خوب و بد زندگی هوایم را نداشت و برایم برادری نکرد.

لحن آمرانه و دل قرص کننده ته جمله اش حالم را خوب کرد... حداقل آنقدری که برای چند ساعت دل بسپارم به حمایت مردانه و کوه ماندنش و رها کنم خودم را در دل ماریچ سیاه سرنوشت.

-حالیمه...اکبر!

-خوبه...بدو برو تو دیگه کاری باهات ندارم... خوبیت نداره یکی همسایه هاتون بیینه که نمیگه تو همبازی بچگیمی میگه سر و سری با من داری ابرو و حیثیتم میره دیگه کسی به سرم قسم نمیخوره تو محل.

لبخند کوچکی به شوخی هایی که قصد برگرداندن لبخند به لبهایم را داشت زدم و آهسته زمزمه کردم:

-اکبر؟

-هان؟

-جان جان بدجور عاشقته!

دستش را روی قلبش گذاشت و نمایشی ادای پس افتادن درآورد.

نتوانستم خنده ام را کنترل کنم. با چشمهایی که یقین داشتم ستاره باران است به صورتش زل زدم. کاش هنوز همان اکبر و جانان کودکی بودیم که در ظهرهای تابستان دور حوض حیاط خانه شان می نشستیم و بستنی دوقلویمان را نصف میکردیم و شریکی میخوردیم و بستنی به دست پاهایمان را داخل آب تکان می دادیم. و هر زمان که باقی پسرها مرا در بازی هایشان راه نمیدادند و من قلدر مابانه با پسرهای کوچه دعوایم می شد رگ غیرتش باد می کرد و به حمایت از من تمام هم بازی هایش را به باد کتک می گرفت بعد هم در مقابل گریه ها و

صورت خیس و ترسیده من... دست آخر مردانگی اش را زیر پا می گذاشت
و کنار من خاله بازی را به بازی فوتبال با پسرهایی که مرا بازی نداده بودند ترجیح میداد.
فقط میدانستم اکبر انقدری که در زندگی برای من مرام و معرفت و عشق خرج کرده بود هیچ
کدام از برادر و خواهرم این کار را نکرده بودند...
-برو بالا حاج خانوم نگران میشه خیلی وقته پایینی.
-بهشون گفتم با توام خیالشون جمع.
بادی به غبغب انداخت و با لحن خنده داری گفت:
-دیدى گفتم هنه محل به سرم قسم میخورن
نگفتم همه محل مگر کور باشند به سر اکبر شرخر قسم بخورند او برای همه هم اگر شر
میخرید برای من جز خیر نداشت.
لبخندم پهن شد و با دست برایش بوسه در هوا فرستادم و در مقابل خنده سرخوشانه اش
خداحافظی سر دادم.
با دنیایی حس خوب وارد خانه شدم. مادر هیچی از اینکه دقیقه های طولانی پایین چه میکردم
نپرسید.
چادر را اویزان چوب لباسی کردم و دستی به موهای دم اسبی ام کشیدم تا به جمعشان پیوندم
اما با دیدن تلفن در دست بابا بود سر جایم ماندم و خیره به او که ساکت و صامت تنها گوش
به حرفهای شخص پشت خط سپرده بود نگاه کردم نگاه بابا که با نگرانی رویم نشست نگرانی
به دل من هم هجوم آورد. من این حالت و این سکوت را مدتها بود که میشناختم. جلو رفتم و
بی ارده گوشی را از دستش گرفتم

و روی اسپیکر گذاشتم و صدای جواد در خانه پیچید.
 -باید تو کمرش پلایتن بذارم عملش خیلی خرج داره. با دکترش صحبت کردم راضی نمیشه یه قسمتیشو قبول کنه واسه یه مبلغ دیگه چک بکشم... به هزار سختی واسه وام اقدام کردم اما اونم که به این زودی نمیدن میترسم بچه ام از دستم بره بابا. دیگه هیچ راهی ندارم...
 ماشینمو فروختم بازم اندازه خرج عمل نمیشه.
 بابا ساکت بود که جواد گفت:

-بابا تورو خدا هنوز از پول دیه هیچی نمونده؟ به خدا بدجوری دستم تنگه... جبران میکنم بابا.. بچم داره از دستم میره دستم به هیچ جا بند نیست.
 با شنیدن اسم دیه خونم به جوش آمد و پایم را محکم و حرص آلود به زمین کوبیدم. این پول دیه مگر چقدر بود که دستش را از سر خرخره من برنمیداشت؟
 بابا ملتمس نگاهی به من انداخت که خون خونم را میخورد و هر شب باید با یکیشان سر و کله میزدیم. با اعصابی به هم ریخته نگاه مظلوم بابا بود که تمام امیدش را در نگاهش ریخته و به من خیره بود. دلم نیامد... من بازهم دلم نیامد آن نگاه و ان امید را پرپر کنم.
 با کلافگی سری به نشانه باشه تکان دادم و برای اینکه خبر از حال بدم نبرند به اتاقم پناه بردم. صدای بابا را از پشت در بسته اتاق میشنیدم که به جواد از من میگفت.
 -به جانان گفتم بابا جون.. نگران نباش.. خواهرت یه کاریش میکنه. خدا ازش راضی باشه من که چیزی تو دست و بالم نیست بابا دیه ام هم همش همون روز اول خرج دارو و دواهای خودم و پسر تو شد و گرنه دریغ نداشتم ازت پسر... امیدت به خدا باشه. جانان هم درستش میکنه.
 همیشه همین بود.. تا بود همین بود...

جانان درستش میکرد.

جانان دردشان را دوا میکرد

اما هیچ مرحمی برای حال بد جانان نبود...

پانزده

گازی از لقمه ی نان و پنیرم زدم و نگاهم باز دیگر سر تا ته کوچه را رصد کرد و باز روی منزل ویلایی با نمای سنگی رسید. اکبر تکیه زده به موتورش که سمت راستم پارک کرده بود تخمه میشکست و پوست هایش را روی زمین توف میکرد. پوسته اخر را در هوا فوت کرد و گفت:

-حالا مطمئنی همین جاست.

با دهان پر جوابش را دادم:

-به حافظه من شک نکن. کل این شصت هفتاد نفری که تیغ زدم اسم و آدرس و عکس که هیچ حتی واو به واو حرف هاشون هم یادمه.

-میگما جان جان

۱۳۱

لقمه را قورت دادم و هوم را کشیدم حرفش را ادامه داد:

-خونه اش چند متر بود حدودا؟

گوشه سمت راست لبم به بالا کش آمد و گفتم:

-چهار برابر کل بازارچه محلمون.

سوتی زد و گفت:

-گم نمیشن این تو؟

پلاستیک نان و پنیر را در دستم مچاله کردم و جایی کنار پوسته تخمه های اکبر انداختم و گفتم:

-گم شدن دیگه، حتما گم شدن که کسی رو جز خودشون نمیبینن.

حرف پر مغز مرا مغز فندقی اش درک نکرد و بحث را به زباله رساند:

-شهر ما خانه ما، چرا میریزی اینجا؟

از روی زمین بلند شدم و پشت مانتویم را تکاندم و گفتم:

-اینجا کجاش شبیه شهر ماست؟ شهر ما همونجاست که دیواراش از بس بازسازی نشده و فرسوده ست دست بهش بزنی پودر میشه زمین میریزه، شهر ما اونجاست که خونه هامون اندازه لونه سگ اینا کنج حیاط هم متراژ نداره. اینجا کجاش شهر ماست؟ فاصله شهر ما با اینجا از خط گذاشته شده اندازه سیصد صفحه بعد.

نچی گفتم و مشت پر از تخمه اش را به سمتم گرفت و گفت:

-حرص نخور بیا تخمه بخور.

گفتم که مغزش کوچک است، این اوج حرف پر مغزش بود.

دستم را زیر مشتش گرفتم و تخمه ها کف دستم ریخت و مانند خودش با بیخیالی شروع به تخمه شکستن کردم و گفتم:

-یارو که عکسا پیشش ظاهر کردی مطمئن بود؟ لومون نده!

-نه خیالت راحت بردم خونه خواهرم با پیرنتر شوهر کپی کردم.

یکباره از جا پرید و با سر به درب بزرگ و پر ابهت خانه ای که زیر نظر گرفته بودیم اشاره کرد و گفت:

–... جان جان اونجا بسوک ببین خود یارو؟

سرم را به قسمتی که گفته بود چرخاندم و با دیدن راننده ماشین لوکسی که در حال بیرون آمدن از پارکینگ برج بود به سرعت عینک آفتابی را از موها روی چشمم کشیدم تا مبادا شناسایی ام کند. به سرعت پشت به شمشادها ایستادم و تند و هیجان زده گفتم:

–خودشه اکبر همین عوضیه! آتیش کن... آتیش کن تا از چنگمون در نرفته.

اکبر هم شتاب زده مثل قورباغه درختی روی موتورش پرش زد و تا میتوانست با پاهایش هندل زد. ماشین در حال دور شدن بود و هنوز قارقارک اکبر روشن نشده بود. ضربه ای به چرخش زدم و ناخودآگاه صدایم بالا رفت:

–د جون بکن دیگه الان میره

حتی وسط این بلبشو هم شوخی اش میگرفت:

–با پسرم حشمت درست صحبت کنا

هندل دیگری زد و اینبار مخاطب لحن پر التماسش موتورش بود:

–روشن شو بابا قربونت بره... روشن شو پسرم تا دهنتمو سرویس نکردم

!!!

–مرده شور پسر تو ببره. تو که نمیتونستی از یکی از اون رفیقات یه پیکان قراضه قرض

میکردی شرف داشت به این حشمتت! طرف یه خیابونو رد کرد!

هنوز حرفم تمام نشده بود که صدای گاز موتور در محله پیچید. با تمام توانش گاز داد و انگار که سوار بشقاب پرنده بودیم کمتر از یک صدم ثانیه از آسفالت کنده شدیم.

دستم را بند طناب های پیچیده شده عقب موتور کردم و هیجان آلود گفتم: تندتر برو... برو تا گمش نکردیم.

قوز کرده تا جایی که جا داشت جلو رفته بود و چشم ریز کرده زیر لب به راننده ماشین جلویی فحش میداد. از ژستی که گرفته بود نمیدانستم بخندم یا فریاد بزنم گاز بدهد!

-محکم بچسب که پسر میخواد بیرمون فضا

دیوانه وار فرمان را میچرخاند و از لابه لای ماشین های اتوبان گاز میداد. و خوشبختانه برای همین امکان لایی کشیدنی که موتور کوچک ما داشت و ماشین غود پیکر او نداشت توانستیم به موقع به او برسیم.

پشت سرش با فاصله راه افتادیم و قلب من از وحشت و استرس تند تند میزد. مثل همان لحظه هایی که دارو را توی فنجان قهوه تک تک مشتری ها خالی میکردم و چهارچشمی اطرافم را میپاییدم مبادا کسی سر برسد.

-نامرد نالوطی... از سگ کمترم بذارم به جان جان نگاه چپ بندازی بی درد

-اکبر اروم تر برو

هوهوی باد در اثر سرعت سرسام اور موتور میانمان میپیچید و اجازه نمیداد تا حرفم را واضح بشنود:

-تو چی میگی حیف نون؟

سیخونکی به پهلویش زدم و بلند ترمیان گوشش داد زدم:

-بهت میگم یواش تر برو چه خبرته مگه پیست رالیه!نه به اون موقع که داشتی جون میکندی روشن شه نه به الان

-وقتی بهت میگم مغز نخودی بهت بر میخوره.د اخه دختر یه نیش گاز ماشین این مرتیکه صدتای غزال تیزپای منه. همینجوریش با این سرعت ازش دوریم.یواش برم که طرف رسما تو اتوبان غیب میشه با دیدن محیط نسبتا اشناى اطرافم چشمانم را ریز کردم.تا هم مانع وزیدن باد در چشمهایم بشوم و هم به ذهنم فشار بیاوردم.من اینجا یکبار آمده بودم...اما فقط یکبار! هیچ وقت ریسک بیشتر از یک بار هیچ محلی را تجربه نمیکردم.

رفته رفته از سرعت غزال تیزپای اکبر کاسته شد و در نهایت گوشه ای ترمز کرد. مردک شکم گنده یک راست وارد پارکینگ یکی از معروفترین پاساژها شد و متعاقبش خود منفورش بود که با کت شلواری تمیز و ظاهری اراسته وارد پاساژ شد. اخمهایش توی هم رفت و گفت:

-رفت اینجا چیکار؟ کی این موقع ظهر میاد پاساژ خرید آخه راست میگن مرفه بیدرد با دست ضربه ای به پهلویش زدم و فرمان ایست دادم و در حال پیاده شدن گفتم:

-برو داخل پارکینگ بین ماشینشو کجا پارک میکنه تا منم برسم.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-من برم تو دهن شیر تو اینجا وایسی چی بشه؟ وقت چانه زدن نبود با اخم گفتم:

-نترس بابا منم میام فقط من با این ابو قراضه تو اون پارکینگه باکلاس نمیروم. خودت برو منم به یه هوایی پشت سرت راه میگیرم میام.

کیفم را روی دوشم جا به جا کردم و سلانه سلانه به طرف سرازیری پارکینگ حرکت کردم. چپ چپ نگاهم کرد و با نیش گازی از مقابلم مثل باد عبور کرد. نگاه های گاه و بیگاه و پرتمسخر حراست پارکینگ را سعی میکردم نادیده بگیرم و جوری وانمود میکردم که انگار اصلا موجودی به اسم اکبر موتور سوار را نمیشناسم. اما اکبر مارموز آخر انتقام حشمتش را از من گرفت وقتی که صدای بلندش را پس سرش انداخت و رو به من گفت:

-جان جان ده تومنی داری؟

دلم میخواست همانجا وسط راه بنشینم و دو دستی به سرم بکوبم. آخر چه وقت صدا زدن من بود اکبر؟

با حرص دست توی کیفم کردم و ده تومنی مچاله شده را کف دستش کوباندم. حراست با نگاهی پر شده از خنده انگار که با آن موتور اکبر موضوع جدید برای تفریح پیدا کرده باشد نگاهش را بین اکبر من و موتور میچرخاند و فقط نگاهمان میکرد. چشم غره ای هم برای او حواله کردم که نیش بازش درجا بسته شد.

شانزده

صدای اغزوز که در محیط پارکینگ خاموش شد نفس اسوده ای کشیدم. پیدا کردن ماشینش بین آن همه ماشین لوکس و قیمتی کمی سخت بود اما غیر ممکن نبود. ماشین غول پیکرش را در بلوک بی ردیف هشت پیدا کردم اما بدون اینکه نزدیکش بشوم ازرف را نگاهی کردم و زیر لب به اکبر که دوشادوشم راه میرفت گفتم:

–نگاه نکن ولی سمت راست بالا به دوربین هست وانمود میکنیم داریم میرم سمت آسانسور بعد از گوشه دیوار که دیده نشی تو دوربین برگرد برو رو کاپوت ماشینی که زیرشه به چیز بنداز رو دوربینش منم سریع قبلی که نگهبان بفهمه تصویر رفته کارمو میکنم و جیم میزنیم. باشه ای گفت و مثل دو آدم متشخص به سمت آسانسور رفتیم و اکبر کاری که گفتم را کرد. به محض اینکه کاپشنش را روی دوربین انداخت با عجله خودم را به ماشین رساندم. خوبی این پارکینگ این بود که در این ساعت از صبح خلوت بود و پرنده پر نمیزد. پاکت عکس ها را از کیفم بیرون کشیدم و از لای آن یک میلیمتری که شیشه ماشین پایین مانده بود پاکت را به داخل هل دادم و از شانس خوبم که روی صندلی راننده جا خوش کرد. دلم آرام نگرفت.

دستی به شیشه اش کشیدم که از شدت تمیزی برق میزد.

دسته کلیدم را از تو کیفم دراوردم و نوازش وار روی بدنه حرکتش دادم.

–خیلی عروسکه...حیفم میاد حتی نگاهش کنم ولی....

با یک حرکت تند و ناشیانه، با تمام حرصی که از شنیدن خبر داشتم و با

تمام بی اعصابی ناشی از دندانهای تیز کرده خواهر و برادرهایم برای مالی که مدتها بود نبود،

تیزی کلید را روی بدنه بی خال و براق ماشین کشیدم. صدای قیژ خط انداختن روی درب

ماشین لذتی وافر به جانم ریخت. انقدر که شتاب توی پاهایم ریختم و درب سمت راننده اش

را هم با همان جمله شکیل مژین کردم و کلید را تا انتهای صندوق عقبش کشیدم. بدجوری این

خط خطی کردن ماشین به مذاقم خوش نشسته بود. خیلی دلم می خواست نامی از خودم به

یادگار بگذارم تا بفهمد با که در افتاده اما با فکر اینکه همین مدرک آشکار گزکی دست

ماموران آگهی بود بیخیال شدم، به هر حال که از نامه ای که در عکس ها گذاشته بودم خوب

مرا میشناخت.

عقب رفتم و با لذت به شاهکارم نگاه کردم اکبر هم کنارم ایستاد و نوشته روی درها را بلند خواند:

- ایول خوب حالشو گرفتی اینجوری تو خیابون که بره همه میشناسنش.

نگاهی به اطرافم انداختم و گفتم:

- تو برو دستمالت رو بردار به بهانه که خرید خانمم طول میکشه بزن به چاک که به طولانی

موندنمون شک نکنن منم همینجاها میمونم کمین میکنم بینم میاد می بینه؟

باشه ای گفت و بعد از برداشتن دستمالش به سمت موتورش رفت و با چندبار هندل زدن از آنجا دور شد.

شاید بیشتر از دو ساعت بود که گوشه از پارکینگ منتظر مانده و انتظار رسیدن و دیدن عکس العملش را می کشیدیم... قرار شد تا اکبر را بفرستم بیرون و به محض رسیدن او تک به اکبر بزنم تا سر برسد.

همین که صدای قدمهای فردی به گوشم خورد. پشت یکی از ستونها پناه گرفتم و لحظه به لحظه واکنش آن عوضی را زیر نظر گرفته بودم.

با چشمایی گرد شده به ماشینش که تبدیل به دفتر نقاشی شده بود

۱۴۱

نگاه انداخت و با گفتن چند فحش رکیک با عصبانیت درب ماشین را باز کرد تا برود و احتمالا یقه متصدی حراست را بابت غفلتش بگیرد اما متوجه پاکت روی صندلی شد. با کنجکاوی خم شد و پاکت را برداشت.

ابتدا نگاهی به سر و تهش که هیچ ادرس و نشانی نداشت انداخت و سپس با یک حرکت پاره اش کرد. دو سه عکس از لای پاکت بیرون ریخت که رنگش را پراند و برای یک لحظه دیدم که زیر پایش خالی شد و به سقف ماشین چنگ زد و سپس کاغذ نامه را برداشت و با خواندن هر جمله ان چهره اش بیشتر رنگ و بوی وا رفتگی به خودش می گرفت.

رنگ صورتش سرخ سرخ بود. کاغذ را مچاله کرد و گوشه ای انداخت.

همین که پشت فرمان نشست دیوانه وار نعره ای کشید چندین و چند ضربه پیاپی به فرمان کوبید. همین را میخواستم. دیدن همین جنون لحظه ای اش را...

نیشخند فاتحانه ای زدم و یک تای ابرویم را بالا انداختم و به سمت آسانسور رفتم تا از درب اصلی پاساژ خارج شوم مبدا نگهبان پارکینگ به من شک کند و همزمان در دل جملات نوشته شده را برای خودم مرور کردم:

"شنیدم رفتی ازم شکایت کردی عافل از اینکه چه ظلم بزرگی در حق خودت کردی. عکسا رو که دیدی کافیه شکایتت رو پس نگیری تا این عکسا هم مثل عکس قهوه ی قجری من تو همین شبکه های خبری که سنگ تو رو به سینه میزدن پخش بشه تا همه بفهمن چه دیوی هستی اما خودتو مظلوم نشون دادی. اما اگه نمیخواهی ابروت در سطح ملی بریزه همین الان میری و شکایتتو پس میگیری و از بقیه کسای مثل خودت هم میخواهی از شکایتتو صرف نظر کنن. وگرنه عکسای همتون توی یه چشم بهم زدن رسانه ای میشه عزیزم. تو که اینو نمیخواهی؟ راستی... امار وجب به وجب قدماتم دارم پس فکر دور زدن منو از سرت بنداز بیرون. باشه خوشتیپ؟"

اکبر را آن سمت خیابان دیدم و سوتی برای او کشیدم تا مرا ببیند خیابان را خلاف دور زد و کنار پایم ایستاد و با دیدن ماشین آن ملعون سریع گفت:

-پیر بالا که زدی طرفو از صد جا ناک اوتش کردی
به درک غلیظی ته دلم حواله اش دادم و روی زبانم هم راندم.
با فاصله معمولی پشت سرش حرکت میکردیم... مطمئن بودم مقصدش کجاست غیر از این اگر
بود اسم من جانان نبود!

هفده

رو به روی کلانتری که ایستاد جیغ خفه ای کشیدم و از شادی مشت کوچکی به کمر اکبر زدم.
خندید و در حال پارک کردن در کوچه کنار کلانتری، گفت:

-حالا زیادم خوشحال نشو شاید اومده خطاپیت رو به پرونده ات اضافه کنه. بمون همینجا
حشمتم رو ندزدن تا به بهانه ای برم داخل ببینم دنیا دست کیه.

از نفوس بدی که زد دلخور شدم و زیر لب نق زدم:

-حتما یه روز از سازمان میراث فرهنگی میان اول خودتو میدزدن بعد حشمتت رو بس که
جفتتون تحفه اید.

سر کوچه رسیده بود که برگشت و پرسید:

-چیزی گفتی؟

سرم را با شدت تکان دادم و از دیوار حاشا بالا رفتم:

-من؟ نه، گفتم مثل تخم چشام از حشمتت مراقبت میکنم یه خط به بدنا متالیک قشنگش نیفته

انگار که حرف قبلی را شنیده باشد خندید و بیخیال جواب مرا دادن رفت و در پیچ کوچه گم

شد. من ماندم و حشمتش و یک دنیا دلشوره از اینکه نقشه مان خوب پیش نرود. کم نبودن

آدم های دیوانه ای که برای شهرت و فالور بیشتر آرزوی پخش شدن چنین عکس هایی را

داشتند. تا وقتی مردم ما قصد داشتن از فضای مجازی برای معروفیت این چنین احمق هایی استفاده کنند این آدم های احمق هم وجود داشتند.

چند دقیقه بعد اکبر با لبخند پهنی برگشت. به سر کوچه که رسید سرخوشانه شروع به رقصیدن کرد و تا رسیدن به من و موتورش با دهان برای خودش آهنگ زد مبادا با سی دی خالی برقصد.

از خدشحالی اش روحیه گرفتم و پرسیدم:

–جدی حل شد؟ شکایتشو پس گرفت؟

ابرویی بالا انداخت و در حالی که یک دستش به کمرش بود و دست دیگرش به سرش با حرکت موزون دور خودش چرخید و گفت:

–نه تنها خودش پس گرفت یکی دو نفر هم که تازه اومده بودن

شکایت کنن کنار کشید و در گوششون یه چیزی گفت و دکشون کرد اصلا اون افسر پلیسه مونده بودا! وای جان جان خیلی خوشحالم خداروشکر به خیر گذشت.

لبخندی به این همه محبتش زدم و گفتم:

–داشتیم میومدیم دو کوچه پایین تر یه کافی شاپ دیدم پایه ای بریم یه جشن دو نفره واسه موفقیتمون بگیریم؟

خندون روی موتورش نشست و در حال روشن کردنش گفت:

–بزن بریم به سرعت برق و باد.

بلوفی در کار نبود و واقعا با سرعت برق و باد به کافی شاپ رسیدیم.

ابتدا من و سپس او پیاده شد و نمیدانم از کجا زنجیر کلفتی بیرون کشید و موتورش را به زنجیر کشید. ابرویی بالا انداختم و دست به سینه طعنه زدم:

-یه دزدگیرم نصب میکردی روش.

خندید و از جا بلند شد و از جیب شلوارش ریموتی بیرون آورد و با فشردن دکمه اش موتورش صدا داد و دهان من باز مانده خیره ی چراغ چشمک زن روی موتور بود. خندید و در حالی که انگشتش را زیر فک من فشار داد تا دهانم را ببندد گفت:

-چیه خب؟ وظیفه یه پدر مراقبت از اولادشه.

با خنده پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-خاک تو سرت با این اولادت

خندید و دوتایی به سمت کافی شاپ رفتیم.

یک دختر و پسر نوجوان چند ثانیه زودتر از ما به درب کافی شاپ رسیده بودند. دخترک با لوس بازی تکرار میکرد

"عجقم من بستنی میخوام، از این بزرگاش، باجه؟" هر دو داخل رفتند و من و اکبر با تعجب به همدیگر نگاه کردیم و هم زمان بمب خنده مان ترکید.

آستین اکبر را گرفتم و کشیدم و در حال بالا و پایین پریدن با لبهای جمع شده گفتم:

-عجقم، عجقم من قاقا لی لی میخوام.

اکبر هم با خنده لحنش را کودکانه کرد و گفت:

-میخرم برات، قاقا میخرم، عروسک میخرم، پوشک میخرم.

پر سر و صدا خندیدیم و وارد شدیم. به اصرار من روی نزدیک ترین

صندلی به آن دختر و پسر نشستیم و من سرم را کمی جلو بردم و گفتم:
 -قشنگ تابلو که مانتوش روپوش مدرسه ست.
 گارسون ابتدا به سراغ آنها که زودتر آمده بودند رفت:
 -چی میل دارید؟
 دخترک سرش را کمی خم کرد و گفت:
 -بستنی مخصوصتون روش اوجولاتم هست؟
 ابروهای گارسون و صدای خنده ی ما بالا رفت و سر پسر همراهش به پایین متمایل شد.
 گارسون سفارش آنها را گرفت و به سمت میز ما آمد:
 -خیلی خوش آمدید، انتخاب کردید؟
 اکبر با آن موهای فرفری و سیبیل پرپشتش لبانش را غنچه کرد و با لحن لوسی گفت:
 -اوووم چیز میز اوجولاتی چی دارید؟
 من از خنده ترکیدم و گارسون بیچاره سعی در کنترل خنده اش کرد و صادقانه جواب داد:
 -میلک شیک شکلاتی و آیس پک...
 اکبر وسط حرفش رفت و با خنده گفت:
 -آخه برادر من به این قیافه ی خطری من اوجولات میخوره؟ پاشو برو یه چایی نباتی گل گاو
 زبونی چیزی دم کن بیار ما بریزیم خندق بلا.
 گارسون با خنده سفارشات ما هم نوشت و به سراغ میز بعدی رفت. زیر چشمی نگاهی به
 دختر میز کناری که با خشم به اکبر نگاه میکرد، نگاهی انداختم و زیر لب طوری که صدایم به
 او ترسد به اکبر گفتم:

-سوتی نده ولی الانه که دختره پاشه باپاشنه کفشش بزنه تو ملاجت.

اکبر چشمکی زد و خواست جوابی بدهد که زنگ گوشی ام مانع شد، دستم را به علامت صبر

کن بالا گرفتم و گوشی را از کیف بیرون کشیدم، شماره خانه بود، جواب دادم:

-جونم مامان جون؟

مادر با قربان صدقه جوابم را داد:

-جونت سلامت دختر قشنگم، خوبی؟ کجایی مادر؟

-کجا میخوای باشم مادر؟ سرکار.

از گوشه چشم پوزخند دختر و پسر میز کناری را دیدم صدای مادر را شنیدم:

-دورت بگردم الهی، خسته نباشی پس زیاد مزاحمت نمیشم قربونت برم زنگ زدم یادآوریت

کنم که یادت نره درخواست مساعده کنی.

پوف کلافه ای کشیدم و با لحن طلبکاری گفتم:

-چیه؟ باز پسر ارشدتون زنگ زده طلب ارث نداشته اش رو کرده، والا به خدا اینا خوب

دندون منو شمردن شما هم هی بهشون رو بدین.

مادر باز از در محبت وارد شد، همیشه همین بود هر وقت کار بچه هایش لنگ من میماند از

همیشه مهربان تر میشد:

-نگو فدات شم، اونم داداشته، دستش تنگه بچه اش مریضه راهی دیگه نداره. از کجا بیاره؟

بره دزدی کنه؟ زیر لب گفتم:

-آره مگه من دزدی میکنم عیبی داره؟ مگه رایین هود دزدی میکرد کسی گردنش رو گذاشت

زیر گیوتین؟

-چی گفتی مادر؟

نفسم رو بیرون فوت کردم و گفتم:

-هیچی مادر من، گفتم چشم من میرم در خودست مساعده میدم ولی

زیاد هم خوشبین نباشین که قبول کنن، اگه قبول نکردن یه وقت دیدی پسرت مجبور به

دزدی هم شد. خداحافظ

نایستادم تا مادر خدانگندش را در گوشم فریاد کند و تماس را قطع کردم.

اکبر با چهره ی درهمی که دیگر خبر از خنده های چند لحظه قبل در آن پیدا نبود گفت:

-باز زدن تو برجکت؟

گوشی را در اعماق کیفم پرت کردم و فنجان قهوه ای را که گارسون در زمان مکالمه تلفنی من

روی میز گذاشته بود را برداشتم و بین انگشتانم بازی دادم و گفتم:

-عادتشون شده، این کارو نکنن من فکر میکنم دنیا برعکس شده. توم زود بخور بلند شو

بریم، باید منو برسونی سرکار.

چشمانش را گرد کرد و تشر زد:

-چی میگی جانان؟ بهت گفتم فعلا خطرناکه یه مدت بیخیال شو تا آبا از آسیاب بیفته.

پوزخند زدم و در حال مزه مزه کردن قهوه تلخم به شکلات کنار پیش

۱۵۱

دستی نگاهی کردم و گفتم:

-کار نکنم پس کی شکم اون سه تا گشنه گدای حریص رو ببنده که به جون من و بابا نیفتن.

و از فکرم گذشت که زندگی من حتی از این قهوه هم تلخ تر است و مشکل اینجاست که حتی از اون "اوجولات" شیرین هم در زندگی من خبری نبود. زندگی من با سایر دخترها زمین تا آسمان فرق داشت.

هجده

باد از زیر روسری میان موهایم میپیچید و من به زحمت شال را روی سرم نگه داشته بودم. نگاهم گاهی به عابران بود و گاهی به سرنشینان ماشین های در حال عبور. شیشه دلم ترک خورده بود و با هیچ چسبی به هم بند نمیشد. مگر میشد آشنا سنگ بردارد و شیشه خانه ای که منزل خودش است را بشکند؟ اگر نمیشد پس چرد آشنایان من تیشه برداشته بودند!

پشت چراغ قرمز که توقف کرد، گفت:

-ساکتی جان جان؟

نفسم را به هوا فوت کردم و گره روسری ام را زیر گلویم سفت کردم. در حالی که به دور و برم نگاهی می انداختم سوالش را با سوال جواب دادم:

-این اطراف داروخونه پیدا میشه؟ متعجب پرسید:

_دارو خونه واسه چی؟ نفسی عمیق کشیدم:

-ندیدی مگه؟ زنگ زدن اولتیماتوم دادن بدون پول خونه نرم؟ شک نکن پام به خونه نرسیده به جای سلام میگن پول کو.

با صدای بلندی که در میان هوهوی باد به گوشم برسد گفت:

-بهت که گفتم یه هفته دندون رو جیگر بذار دختر. یه هفته اونا صبر کنن از شون کم میشه؟ الان سمت سر زبوناست خطرناکه. اصلا کی از تو فنجون قهوه میگیره؟ تا بگی قهوه جوش کو زنگ میزنن صد و ده بیان جمعت کنن.

-نگران نباش داروخونه واسه همین میخوام که یه روش جدید اختراع کنم. حالا یه مدت پای کارم امضا به این تابلویی نزنم کفر نمیشه. الانم اول منو ببر نزدیک یه داروخونه ای چیزی بعدم یه جایی که بنظر خودت مطمئنه و قبلا نرفتم پیاده ام کن.

سری به طرفین جنباند و زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم. چراغ که سبز شد به راه افتاد و در کمتر از پنج دقیقه مقابل داروخانه شبانه روزی توقف کرد:
-جلدی اومدیا. خلاف پارک کردم.

سری تکان دادم و از موتور پیاده شدم. داروخانه نسبتا شلوغ بود. شاید چون نزدیک درمانگاهی همان نزدیکی بود!

از دختری که پشت میز ایستاده بود تقاضای یک سرنگ کردم. مبلغش را پرداخت کردم و بیرون آمدم. اکبر که فکر میکرد کارم تمام شده هندل زد اما برخلاف تصورش مسیرم را به سمت سوپر مارکتی که ان سوی خیابان بود تغییر دادم و نفس بلند بالایش را شنیدم.

از یخچال سوپرمارکت یک پاکت شیر قهوه و یک شیرشکلات برداشتم و پاکت ها را روی پیشخوان گذاشتم و سری درون کیفم بردم تا کیف پولم را پیدا کنم. ماده بیهوشی از ان انتها به من چشمک میزد. کیف پول را دراوردم و بعد از حساب کردن از مغازه بیرون آمدم.

اکبر با دیدن پاکت شیرها در دستم لبخند پهنی زد و گفت:

-بابا خجالتمون دادی تازه با هم رفتیم کافی شاپ کلی چیز خوردیم ولی چه کنم همیشه دست رد به سینه ی تو زد

پوزخندی زدم و در حالی که پشت ترکش مینشستم جواب دادم:

-اتفاقا باید دست رد بزنی به سینه ام. مامانت یادت نداده از غریبه ها چیزی نگیری بخوری؟
خندید و در حال استارت زدن به مسخره گفت:

-مامانم که نه ولی ننه ام گفته با غریبه ها حرف نزنم اذیتم میکنن.

به کلمه مامانم که با لحن لوسی گفته بود خندیدم و محکم پس گردنش کوبیدم و گفتم:

-خیلی بیشعور و بی ادبی. دم این پارک نگه دار من برم لباس کار بپوشم بیام.

کنار پارک نگه داشت و در همان حال پرصدا خندید و باز شوخی اش گرفت:

-جون، لباس کارتو دوسدارم این سری میخوای خلبانی بپوشی یا ملوانی؟

از پشت ترکش پایین آمدم و "خفه شو" را در میان قاه قاه خنده ام نثارش کردم که آنقدر ها

در تربیتش تاثیری نداشته باشد. با محکم کردن بند کیف روی دوشم راه سرویس را پیش

گرفتم. یکی از پارک های بالا شهر بود و اگر جای کفش های گلی روی سرامیک و بوی بدش

را فاکتور میگرفتیم میشد گفت که کمی تمیز است اما خب من چاره ای هم نداشتم. وسط

خیابان روی ترک موتور که جای آرایش کردن نبود. کرم پودر را برداشتم و با دقت فراوان

مشغول شدم.

درب خط چشم را بستم و با گوشه انگشت کوچکم سیاهی زیر پلکم را بیشتر پخش کردم تا

قهوه ای پررنگ چشمم به سیاهی بزند و جذابیت چشمم را بیشتر کند. همینقدر کافی بود.

برای آخرین بار دستی به موهای البالویی رنگم کشیدم و از سرویس بیرون رفتم. با قدرت هرچه تمام تر بوی طراوت سبزه هارا به ریه فرستادم.

اکبر که لنگ قرمزی دور گردنش بسته بود و طبق معمول مشغول برق انداختن حشمتش بود و اواز میخواند با شنیدن قدمهای پاشنه کفشم سرش به عقب چرخید. انگار اصلا برایش عادی نمیشد. با هر بار دیدن من دهانش از فرط تعجب از بالا به پایین و طرفین کش می آمد و زمان میبرد تا تصویر جانان ذهنش را با این زن جدید وفق دهد. نزدیک او رسیدم و با نگاهی به اطراف و اطمینان از خلوت بودن پارک خطاب به اکبر گفتم:

-اطراف رو پیا کسی نیاد.

منظورم را نفهمید فقط بی حرف اطاعت کرد. سرنگ و ماده بی هوشی را از کیفم درآوردم و سرنگ را در شیشه دارو فرو کردم و سوپاپش را بالا کشیدم. اکبر در حین نگاه کردن دور و بر حرکات مرا نیز زیر نظر داشت. درب شیشه دارو را محکم بستم و انرا در کیف رها کردم و پلاستیک شیرها را بیرون کشیدم و شیر قهوه را از پلاستیک در آوردم و سورنگ را جایی در میان درز به هم چسب شده اش فرو کردم و سوپاپ را برای خالی کردن دارو در شیر قهوه به پایین فشار دادم.

پلاستیک را محکم گره زدم و در موش سرنگ را هم بستم و آنرا در کیف انداختم و بی حرف روی موتور نشستم. اکبر چند لحظه خیره نگاهم کرد و وقتی دید خیال ندارم از رو بروم به راه افتاد و هرچند ثانیه

از آینه نگاهم میکرد. طاقت نیاوردم و توی صورتش براق شدم:

-چته تو؟

نگاهش را به روبرو داد و باز به شوخی جواب داد:

-خیلی پلنگی! اما از اون پلنگی خطرناک.

پوزخند روی صورتم نشست:

-باید گرگ و پلنگ بود و درید و گرنه هرچی بیشتر گوسفند باشی بیشتر فکر میکنم احمقی و

سزات میشه گول خوردن و مردن.

با حرفم موافق بود که جوابم فقط آه بود و دیگر تا انتهای مسیر سکوت کرد. سر خیابانی

ایستاد و توضیح داد:

-از پل هوایی رد شو برو اون دست، محله ش امنه ماشین خورش هم بالاست.

تشکر کردم و پس از پیاده شدن و خداحافظی خرامان خرامان به سوی پل هوایی حرکت

کردم. اکبر هم بعد از اینکه از رساندن من اطمینان حاصل کرد با نیش گازی دور شد و فاصله

گرفت...

نوزده

با هر قدم ماشین ها بوق میزدند و صف می کشیدند. اکبر راست گفته بود ماشین خور این

منطقه از خوب رد کرده بود و عالی بود اما من هم بخاطر شرایطم اینبار از بارهای قبل کمی

سخت گیر تر بودم و با هرکسی به ووافق نمیرسیدم.

یکی یکی به ماشینش پولدار بودن نمیخورد، یکی شبیه احمق ها نبود.

انقدر از هر کدام به نوعی در دلم بهانه گرفتم تا دست آخر پژیوی جلوی پایم نگه داشت. به

ماشینش که آنقدرها هم پولدار بودن را به رخ نمیکشید نگاه می کردم و ابروهایم را بالا

انداختم. کمی خم شدم تا چهره ی راننده را بهتر ببینم. شیشه کمک راننده پایین کشیده شد

ومتعاقبش صدای گرمی در گوشم پخش شد:

-میشه خواهش کنم سوار شید؟

دهانم برای لحظه ای باز ماند. نه برای لحن محترمانه ای که در کلامش نشسته بود بلکه از فرط زیبایی چهره صاحب این صدا مات ماندم. خدا در حقش خوش گِلی را تمام کرده بود. از او زیباتر شاید فقط

حضرت یوسف برای زلیخا بود.

تعجبم را جمع کردم و با دست به ماشینش اشاره زدم و گفتم:

-گروه خونیت به ما نمیخوره داداشم!

دستهایش را دور فرمان پیچاند و با حرکت سر چتری های پریشان ریخته شده توی پیشانی اش را بالا فرستاد:

-من داداش تو نیستم اگه بودم الان یکی میخوابوندم تو دهنتم میبردتم خونه انقدر میزدتم که آرایش کردن از یادت بره

دلم به تپیدن افتاد و جای خالی برادر داشتن را در زندگی ام کاملا حس

کردم. چه میشد جای این پژو الان وانت جواد یا پراید جمشید مقابلم سبز میشد و از گیس هایم میگرفتند و دنبال خودشان میکشیدنم و با کتک مرا از این شغل شریف دور میکردند. چه

میشد الان جواد زنگ میزد و میگفت خواهر جانم من پول نمیخواهم فقط میخوام به این موضوع فکر نکنم که مگر خواهر چه شعلی دارد که میتواند یک روزه آن همه پول را بدون دوندگی هایی که من یک هفته است دارم جور کند. صدای پوزخند ذهنم در سرم اکو شد و باعث شد بوق شاسی بلند پشت سری را نشنوم. برادرهای من به نفعشان نبود که فکر کنند!

پس من هم بدون فکر فقط درب جلو را باز کردم و سوار شدم و راننده

به محض بستن درب پا روی پداده گاز فشرد. حتی یادم رفته بود غیرمستقیم از او بپرسم خانه ای دارد که مناسب تیغ زدنش باشد یا نه، در آن لحظه که سوار شدم فقط به برادری فکر میکردم که هیچ وقت در دهانم خوابانده بود.

با آرامش می راند. انگار که هیچ عجله ای نداشته باشد. برخلاف تمام مواردی که تا به حال با آنها دست و پنجه نرم کرده بودم.

انقدر تعجب کردم که بی حواس پرسیدم:

-نمیخواهی چیزی بگی؟ کاری کنی؟

با همان آرامش نیم نگاهی به سمت انداخت و گفت:

-چی بگم؟

دهانم باز ماند. برای لحظه ای دستهایم سرد شد و ترس به جانم نشست. نکند پلیسی مامور مخفی چیزی بود که این همه آنرمال برخورد میکرد؟! آرامشش زیادی شک برانگیز بود. از ترس قالب تهی کردم و دسته کیفم را چسبیدم. چند نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-میشه اینجا منو پیاده کنی باید از مغازه چیزی بخرم.

با تن صدای مخملی اش جوابم را داد:

۱۶۱

-بیخودی نترس. رنگتم نپره نترس چیزی که تو فکر میکنی نیستم.

وحشت کردم و این بار ترسم را به زبان اوردم:

-من چی فکر میکنم؟ تو از کجا میدونی به چی فکر میکنم؟ بینم نکنه واقعا تو ماموری؟ بزن

بغل میخوام پیاده بشم. بزن بغل با تو خود بهشتم نیام.

شاید جوک خنده داری گفته بودم که یکباره زیر خنده زد و گفت:

-بهشت؟ یکم پر توقع نیستی؟

اخمهایم توهم نشست و بلندتر تکرار کردم:

-بهشت رفتن و نرفتن رو خدا تعیین میکنه نه بنده های خدا، کسی چه میدونه شاید من بهشتی

تر از اون حج آقایی باشم که نماز صبح و شبش هم تو مسجد میخونه. بهت میگم بزن بغل.

اصلا اشتباه کردم با تو اومدم. نباید گول ظاهر و قیافتو میخوردم.

نمیدانم چه حرف بدی زده بودم که قیافه اش در هم رفت و با ناراحتی ساکت شد. پوزخندی

زد و گفت:

-آره خب. همتون همینین. ظاهر ظاهر ظاهر! دل آدما هم که براتون پیشیزی ارزش نداره.

چقدر بدبخت و ساده میتونم باشم که تا این حرفو یکی از جنس خودش تو روم نکوبه به

حرفای بقیه ایمان نیارم.

اخم کردم و هوار زدم:

-آی عمو چی میگی واسه خودت؟ با تو نیستم مگه؟ میگم نگه دار پیاده شم.

کمر بندش را باز کرد و ترمز کرد. نگاهش که برای نگاه اول

جذبم کرده بود را توی صورتم دوخت و با صدایی که خستگی می بارید گفت:

-نترس مامور نیستم فقط جونم به لبم رسیده میخوام با یکی حرف بزوم، یکی که حماقتم رو به

روم نیاره، حوصله درد و دل داری؟ چشم گرد کردم و بر و بر خیره اش شدم. این دیگه چه

مدلش بود؟ -تو مٹ که رو به راه نیستی! رو پیشونی من زده خر؟ با اطمینان توضیح داد:

-بهت میگم نه مامورم نه پلیس نه هیچ کوفت دیگه ای. فقط یه آدمم که از اینکه یه روز چشم باز کردم دیدیم هیچ کس تو زندگیم نیست بریدم! فقط به یه گوش احتیاج دارم... هستی؟

و این من نبودم که در برابر سحر کلامش مسخ شده پا به پایش در خانه ویلایی اش قدم گذاشتم و صاف و صامت نشسته بودم و کاغذ دیواری های خانه را از نظر میگذارندم.

خانه ای که جز یک دست کاناپه زهوار در رفته فتر بیرون زده و پتوی مسافرتی و خرت پرت های کوچک چیزی درونش وجود نداشت. انگار که این خانه متعلق به یک خانه به دوش متمول باشد. ناخودآگاه از زبانم در رفت:

-اینجا چرا اینطوریه؟

-چطوریه؟

تکانی خوردم و عقب رفتم. شانه ای بالا انداختم و صادقانه گفتم:

-یه مدلیه. زیاد اینجور مدلای تخلیه ای دیدم ولی اونا پیدا بود فقط واسه مکان استفاده اش میکنن ولی اینجا انگار یکی بیست و چهار ساعته نشسته و سیگار دود میده و چایی میخوره.

پوزخندی زد و فلاسک چایی را در لیوان سرازیر کرد و به طرفم هول داد:

-میدونی اینجا یه زمانی اینجور نبود. نمیدونم چه زندگی داشتی ولی حتما میدونی خونه ای که با عشق تک تک وسایلاش رو بخری چه حسی داره؟ اینکه با ذوق واسه هرتیکه خونه نظر بده؟ اینکه یه آینه هم بخوای بخری با خودت فکر کنی صبح به صبح میرم سرکار موقع عطر زدن اونو از تو آینه میبینم که پشت سرم مثل فرشته ها خوابیده. یه قند

یه بسته چایی یه بسته نخود و لوبیا واسه خریدن همشون به این فکر کنی که قراره اون با دست خودش و با عشق و محبتش همشو درست کنه و برای خوردن تو بیاره.

میدانستم؟ طبیعتاً نه! عشق اینجوری شیرین به نظر می آمد اما به نظر من وجود نداشت. با شک نگاهی به لیوانی که به سمتم گرفت انداختم. خنده دار بود. این بار ترسیده بودم که اه تمام قبلی ها دامن گیرم شود و خودم به سرنوشت شومشان دچار شوم! فنجان را گرفتم و بی آن که لب به آن بزنم گفتم:

-هان از این تیرپای شکست عشقی خورده ای پس؟ بیخیال بابا فدا سرت. چیزی که زیاد شده دختر. اون نشد یکی دیگه. اینها مثلاً نیگا، من اینجا سووو مور و گنده جلوت نشستم. نگاهی به سر تا پام انداخت و سرش را پایین انداخت و آه کشید:

-گذاشت رفت حتی انقدر نموند که بگه کدوم کارم دلش رو زده. یه شب اوادم خونه دیدم هرچی بوده و نبوده رو بار زده رفته. میفهمی وقتی کل روز کار کنی و خسته بشی اما تو راه برگشت به این فکر کنی که بخاطر راحتی اون خستگی هم می ارزه بعد بررسی خونه و بیینی نیست، نه خودش نه تمام وسایلی که با جون کردن خریده بودی.

حرفی

نزدم پی اش هم نگرفتم همه اونا واسه خودش بود، اما من خریده بودم که کنار من راحت باشه نه یکی دیگه.

لب به لب فشردم و چیزی نگفتم. گاهی بعضی زن ها هم میتوانستن قاتل باشند، قاتل احساس یک مرد، که به مرحله ای برسد که یک روز به خیابان برود و دست زنی را بگیرد و به خانه بیاورد فقط برای اینکه داغ رفتن او و احساسش را با کسی شریک شود. پوزخندی زد و خم شد و فنجان چای مرا سر کشید و بدون اینکه نخوردنم را به رویم بیاورد گفت:

-از چیزایی که جدید باب شده چیزی شنیدی؟

دلم میخواست کاسه و کوزه اش را برهم بزنم و به دنبال پول برای جواد به همان خیابان برگردم و این بار سوار یک شاسی بلند شوم اما غم صدایش باعث شد بدون کولی بازی فقط بگویم:

- مگه ازدواجم سیاه و سفید داره؟

پوزخندی زد و روی مبل لم داد و سرش را به پشتی مبل تکیه زد و گفت:

- واسه اونا سفید بود واسه من که سیاه ست. ازدواج سفید یعنی هیچ جا ثبت نشده هیچ مسئولیتی هم نداره از نظر قانونی و شرعی هم جرم و گناهه

پوزخندش پر از بغض بود وقتی گفت:

- فقط من اینو نمیدونم مگا من از نظر عاطفی براش کم گذاشتم که اون مرد بی مسئولیت رو به من با تمام مسیولیتایی که گردن گرفته بودم ترجیح داد.

چشمانم از شدت تعجب گرد شد و گفت:

- فکر کنم تو یه تخته ات کمه، آخه مگه میشه آدم بدونه که زنش کل زندگیش رو بار کرده رفته بعد اینجوری خونسرد بشینه واسه یه دختر درد و دل.

صورتش در هم جمع شد و گفت:

-دقیقا بخاطر همین شکایت نمیکنم. من دل ندارم که خودم باعث مرگ عشقم باشم.

او یا خیلی دیوانه بود یا خیلی عاشق، اما بیشتر به دیوانه ها شبیه بود.

اصلا مگر مردی این چنین عاشق دیگر پیدا میشود که با وجود علم به فریبکاری همسرش هنوز هم مرگ و زندگی او برایش مهم باشد؟ سرش را حائل دستانش کرد و با صدایی ناله مانند و گرفته گفت:

-کاری کرد تا عمر دارم با یه علامت سوال دور خودم بچرخم و تو مه دست و پا بزنم. عاشق هم بودیم، هیچی واسش کم نذاشته بودم، نمیدونم کجا رو اشتباه رفتم... کجا رو کج رفتم... یه شب زندگیمونو بار زد و با خودش برد. کل وسایل سند تمام املاکی که با هم خریده بودیم، سند ماشین حتی سند این خونه

با دستش به قلبش اشاره کرد و آهی کشید ادامه داد:
-همه چی رو برد. احساس منم برد.

از اندوه نشسته در صدایش به حدی متاثر شده و تحت تاثیر قرار گرفته بودم که برای لحظه ای درد خودم را یادم رفت و میخواستم مثل اکبر دست روی شانه هایش بگذارم و تکسین دردهایش بشوم. اما این مرد اکبر نبود! به محرمی او نبود. سرش را در دست گرفت و گفت:

-بهش میگن هم خونگی مسالمت آمیز! بدون ازدواج... بدون هیچ تعهدی... نه اسمی ازش جایی ثبت میشه نه حتی تکلیفشون مشخصه! نه میشه بهشون گفت مجرد نه میشه گفت متاهل! نه زن و شوهرن نه حتی دوست! هیچی... هیچی هیچی! هر موقع بخوان میذارن میرن.. نخوان ادامه میدن بدون هیچ ضمانتی برای آینده! تو بم بگو کجای چنین ارتباطی از کنار مردی که عاشقته و برات از جونش مایه میزاره شیرین تره؟

نیشخندش درد داشت. کف دستش را چندین بار به صوت سرخ شده اش

کشید و به من زل زد. در خودم جا به جا شدم و مثل خودش با پرویی تمام توی چشمهایش زل زدم.. چشمهایی که به شدت گیرا بود. و رفتاری که شدیداً طی این چند ساعت مرا مجذوب خودش کرده بود. تا به حال این همه مردانگی را در کسی ندیده بودم. این که یکی وسط راه

کسی مثل من سبز بشود و تنها بهانه اش برای این همراهی تخلیه حرفهایی باشد که سر دلش سنگینی میکرد و به قول خودش در بیراهه دست و پا میزد.

-به نظر تو چرا؟

-چرا چی؟

-تو هم یکی از جنس خودشی. چی باعث شد اون همه علاقه رو ندیده بگیره و پشت پا بزنه به تموم عشقی که با جون و دل همه سختیاشو بخاطرش پشت سر گذاشتم تا برسم بهش؟ لبی کج کردم و جواب دادم:

-من که از کارای شما مرفه بی درد سر در نیارم ولی تنها درد ادمای پولدار عشق

سری به نشانه نفهمیدن تکان داد و من در حالی که دستم را از کیفم در می اوردم و بیخال تمام برنامه های همیشگی و سرنگ ها و ماده

بیهوشی ها شده بودم، تکرار کردم:

-خیلیا توان هضم عشق رو ندارن. زیادیش براشون حکم آوردوز داره. چی میگفتن. هان، زیاد که باشی زیادی میشی!

با بی رحمی عاقبت چراهایش را توی صورتش کوبانده بودم. کمی نگاهم کرد و گفت:

-این حرفها راضیم نمیکنه. هر چقدرم زیادی بودم حقم نبود! حقم نبود یه شبه زندگی رو بار بزنه و بره به....

حرفش را قورت داد و مجددا گفت:

-حتی دلم نمیاد بگم بره به درک!

کمی فکر کردم و با علم به یک دیوانه ی عاشق بودنش سوالم را به زبان اوردم:

-اگه پشیمون بشه حاضری اگه برگرده قبولش کنی؟
انگار که انتظار چنین سوالی را نداشته باشد برق از سرش رد شد و تیز در جایش صاف شد.
باور کردنی نبود، اما میتوانستم قطره های خون آلود اشک قرمزش را بینم که از قلبش به
سوی چشمهایش روانه میشد.

۱۷۱

لبم را گزیدم و مسیر نگاهم به موهای پرپشت خرمایی رنگش هدایت شد که بی حرف و
مداوم در آن پنجه می کشید و کنار شقیقه هایش یک دست سفیدی قابل مشاهده ای توی
چشم میزد.

برای اولین بار روی رفتار مردی دقیق شده بودم. مردی که بر خلاف هر آنچه تا به حال دیده
بودم بود!

هرچه بود ویرانگی بود و ویرانگی و دیوانگی و یک عشق عجیب و غریب تمام نشدنی.
و این مرد ویران با تمام حال خرابش دروغ چرا علت خوشایندی حال من هم شده بود. دلم
یک عشق مثل عشقی که او به زنش داشت میخواست، که با هر اشتباه من تمام نشود.
بی اراده لبخند زدم:

-خوش به حال زنت، کاش یکی منو اینجوری دوست داشت خنده تلخی کرد و گفت:

-کاش هیچ کس، کسی رو اینجوری که من اونو دوست دارم دوست نداشته باشه. اینجوری
دوست داشتن کسی جز عذاب هیچی نداره. بلند شد و به سراغ پوشه سبز کوچکی که روی
کانترا آشپزخانه بود رفت

و ان را برداشت و نزد من برگشت. پوشه را مقابل من روی پاهایم انداخت و گفت:
-ببین.

دکمه پوشه را باز کردم و چند عکس داخلش روی پایم ریخت. لکس ها را برداشتم و یکی یکی نگاهش کردم. عکس دختری بود که در ماشین کنار مرد ریش و سیل دار و هیگلی نشسته بود و از ته دل میخندید. زیبایی دخترک حتی با وجود نیم رخ بودنش باز هم در چشم بیننده میزد. عکس های بعدی هم باز از همان زن و مرد بود در رستوران، کافی شاپ خیابان و مقابل درب یک خانه در حال وارد شدن.

عکس خانه را تاباندم و آدرسی را پشت عکس خواندم. ناگفته پیدا بود که این زن و مرد چه کسانی هستن و این خانه کجاست. اما باز نگاه پرسشگرم را به سمت او برگرداندم و پرسیدم:

-حق داری اینجور عاشقش باشی خانمت خیلی خوشگله اما چرا اینا رو نشون من دادی؟

استینم را در دست گرفت و در حالی که کمک میکرد تا از جا بلند شوم گفت:

-که بری به گوشش برسونی اگه روزی اون مرد ناموس دزد پشش زد و پشیمون شد و خواست برگرده هرچقدر بگرده دیگه چیزی پیدا نمیکنه چون باعث مرگ عشق فقط خودش بوده.

گفت و پوشه را به دستم داد و مرا به سمت خروجی خانه هدایت کرد و من گویی که وظیفه ای را روی دوشم محول شده میدیدم تا از ان حال بدش بیرون بیاوردم حاضر بودم هرکاری کنم تا این کلافگی را برای حتی لحظه ای کوتاه به لبخند تبدیل کنم. حتی اگر این هرکار ملاقات با دختری بود که تا به حال ندیده بودم. این کار کوچک برای مردی که انقدر معصوم و عاشق بود که با وجود داشتن زنی خیانت کار باز هم حاضر نشد به او خیانت کند شاید کمترین کار بود.

حیات خانه را که هنوز پاییز نرسیده خشک شده بود رد کرد و به در رسیدم اما قبل از باز کردن در، زیپ کیفم را باز کردم و پوشه عکس ها را در کیفم انداختم. چشمم به پاکت شیر قهوه افتاد. چرا از آن استفاده نکرده بودم؟ مسلماً دلیلش این نبود که قبل از من زنی تمام زندگی او را بار زده و رفته بود و دیگر هیچ چیز برایش نمانده بود حتی دلش.

دلیل من برای ندادن شیرقهوه به او نگاه پاک و دل عاشقش بود. هنوز آنقدر عاشق بود که منتظر بازگشت آن زن بود. به من پول زیادی را پرداخت کرده بود فقط برای اینکه این پوشه را به آن زن برسانم و بگویم وقتی برمیگردد که عشقش مرده.

ناگهان فکری از خاطر عبور کرد. او چه گفته بود؟ صدایش در سرم زنگ زد وقتی که گفت " بگو باعث مرگ عشق فقط خودش بوده " دستم روی شاسی در خشکید و پایم به رفتن نرفت. برگشتم و به در خانه نگاه دیگری انداختم و در یک ثانیه تصمیم به نرفتم گرفتم، مسیر آمده را با چند گام بزرگ برگشتم و بدون در زدن، در را گشودم و پا به خانه خالی گذاشتم. گشتن یک اتاق خالی آنقدر ها سخت نبود که با یک نگاه تشخیص ندهم که او در سالن نیست. بدون درآوردن کفشم با سرعت خودم را به درهای سفید رنگ انتهای خانه رساندم و یکی پس از دیگری پر سر و صدا گشودمشان. درب آخر که باز شد روح از تنم رفت.

درست رو به روی من روی چهار پایه ای ایستاده بود که با باز شدن در نگاهش از طناب به سمت من کشیده شد. اولش او هم درست مثل من از دیدن چیزی که میدید شوکه بود اما خیلی زود از شوک درآمد و اخمش را در هم کرد و گفت:

-کی بهت اجازه داد برگردی توی خونه ی من؟ برو گمشو بیرون.

بی اراده صدایم بالا رفت:

-برم که تو خودتو بکشی؟ انقدر ضعیفی؟ بدبخت اسم این دیگه عشق نیست حماقته.

از سر حرص با پایش بر چهارپایه ضربه ای زد که ارتعاشش تا قلب من هم رسید مبادا چهارپایه کج شود و زیر پایش را خال کند و داد زد:

-بهت پول ندادم که توام مثل بقیه بیای بهم بگی احمقم. بد تو بودم، گمشو بیرون.

یک قدم جلو رفتم و با احتیاط گفتم:

-نمیرم، باشه تو احمق نیستی ولی کاری که میخوای بکنی دیوونگیه اصلا به این فکر کردی اگه بمیری اون ککش هم نمیگزه؟ اصلا نمیفهمه، شاید جسدت که تجزیه شد یکی از بوی نعشت بیاد ببینه مردی، اون وقت واسه کی مهمه زنده بودن و نبودنت. وقتی بهت میگن احمقی گارد بگیر لابد هستی که به جای ساختن یه زندگی دیگه دنبال زندگی ای هستی که ازت دزدیدن. تو باید زندگی کنی یه زندگی جدید بسازی یه عشق جدید که حداقل اگه مردی یکی بالای سرت گریه کنه نه اینکه از بوی بدت بیان جمعت کنن. خودت فکر میکنی لایق زندگی اولی هستی یا دومی؟ کدومشو میخوای؟ اینکه برات گریه کنن یا اینکه با بینی گرفته بیان از توی خونه جنازه ات رو جمل کنن.

چشمان پر از اشکش را به من دوخت و بدون پلک زدن گفت:

-حق با تو من انقدر احمقم که دلم نمیخواد حتی بالای سر من اشکش بریزه پس همون بهتر که از بوی جنازه ام مردم عاصی بشن و برای بردنم بیان.

گفت و در یک حرکت با پا چهارپایه را بر زمین انداخت و من خیره در چشمان خیسش جیغ کشیدم:

نه!

وقت را تلف نکردم و با عجله خودم را به او رساندم و پاهایش را که در حال تلاش برای پیدا کردن دستاویزی بود در دست گرفتم و با تمام زوری که در خود سراغ داشتم به سمت بالا کشیدم. خس خس گلویش کمی کم شد و نفس عمیقی کشید. سنگینش روی من افتاده بود و کاملاً واضح بود که تحمل مردی به این هیکل را یک دختر لاغر مردنی چهل و هفت کیلویی نداشته باشد. جیغ کشیدم:

خیلی خری.

با صدای تحلیل رفته و خش داری گفت:

ولم کن میخوام بمیرم.

بی اراده میان سیل اشکهایی که نمیدانستم کی روی صورتم فواره زده بود جیغ کشیدم:

احمق، احمق، احمق.

گلویش که کمی خس خس کرد پاهایش را کمی بالا گرفتم و در همان حال سعی کردم با نوک کفشم چهار پایه ای که خیلی هم دور نیفتاده بود را برگردانم باز با صدایش روی اعصاب بر باد رفته ام خط کشیدم:

ولم کن میخوام بمیرم.

هوار زدم:

نباید بمیری. میفهمی؟ نیزارم بمیری.

و در دلم اضافه کردم. من تحمل دیدن مرگ آخرین عاشق روی زمین رو ندارم.

بالاخره چهارپایه را نزدیک کردم و با سینه پام آنرا از روی زمین بلند کردم و تا مقابل پای او کشیدمش. پاهایش را روی چهار پایه گذاشتم و با یک حرکت سریع از چهار پایه ای که حالا وزن هر دویمان را تحمل میکرد بالا رفتم و طناب را از گردنش گشودم. تمام این کارها و این فشار به قدری از من انرژی بود که به نفس نفس افتادم. قدم به او نمیرسید در حال شمردن نفس هایش با زجه پرسیدم:

-خوبی؟ بم بگو خوبی؟

چشمان مملو از اشکش را در میان مردمک های چشمم که پشت پرده اشک تار میدید گرداند و صدای متعجب و خش دارش دلم را آرام کرد:

-من خوبم، تو گریه نکن.

این را که گفت هق هقم شدیدتر شد و کیسه اشکی ام کمی از آب های نیلگون خلیج فارس را به وام طلبید. همان قدر زلال و همانقدر شور، در میان گریه دستم را به سینه اش کوبیدم و او را که از شدت شوک اختیاری از خود نداشت از همان بالای چهارپایه به پایین هل دادم. شانس آورد که روی تشک تک نفره کنج اتاق فرود آمد و گرنه با آن شدتی که من به سینه اش کوبیدم و انداختمش شکستن کمر یا لنش حتمی بود. روی تشک افتاد و از همان پایی ن با چشمان متعجب به من که حرکاتم دست خودم نبود خیره شد.

صدای پر از خش مردانه اش پرده گوشم را نوازش دهد:

-هیس آروم، من خوبم دیگه گریه ات برای چیه؟ میان گریه گفتم:

-داشتی جلوی چشم من میمردی.

-نباید برمیگشتی که ببینی، من که گفتم برو.

کسی در سرم فریاد زد "خوب شد برگشتم" به زبانم آمد:

-بر نمیگشتم میمردی.

-منم همینو میخواستم.

چشمان خیسم را در صورتش دوختم و پرسیدم:

-چرا مردن رو میخوای؟ اگه قرار بود بمیری که خدا خودش بلد بود چطوری جونت رو بگیره.

اینبار او بود که زانوی غم بعلم کرد و با افسوس گفت:

-خدا یادش رفته منم هستم و گرنه حتما تا الان مرده بودم. اصلا زنده بمونم برای چی؟ برای

اینکه هر روز اونو کنار اون یارو در حال خندیدن ببینم و اطرافیانم به جای درک کردنم بهم

بگن بی غیرت، من بی غیرت نیستم. من فقط زیادی دوش دارم. انقدر که حاضر نیستم خاری

که اون خودش توی چشم و قلب من فرو کرده رو سر راهش بزارم تا حتی توی پاش فرو بره.

سرش را بالا گرفت و با همان چشمان معصوم عسلی رنگش نالید:

-به خدا من بی غیرت نیستم.

خودم را کمی به او نزدیک تر کردم. اهی کشید و گفت:

-تحمل زندگی ای که توش برای اثبات غیرتم باید بشینم و نگاه کنم رو ندارم.

-منم تحمل مردن تو جلوی چشمم رو ندارم اگه میخواستی بمیری نباید پای منو به این قصیه

باز میکردی.

زیر لب گفتم اما شنید و آهسته گفت:

-معذرت میخوام.

-معذرت نخواه فقط قول بده دیگه خودت رو نمیکشی.

-قولی که نمیتونم بهش عمل کنم رو ازم نخواه.

-حتی اگه من قول بدم کمکت کنم؟

سرش را بلند کرد و خیره در چشمانم پرسید:

-چطوری؟

از اینکه سریع گارد نگرفت و برای فهمیدنش کنجکاو بود لبخندی روی لبم نشست که با اشک های بی صدای چشمم سنخیتی نداشت:

-چطوریش بستگی به این داره که تو بخوای پشیمونش کنی یا اینکه برش گردونی؟

-هیچ کدون من فقط میخوام انتقام کاری که با من کرد رو پس بده، بدون اینکه خار به پاش بره. فقط میخوام اون مرد جوری قلبش رو بشکنه که شیدا هم بفهمه شکستن قلب یه عاشق چه دردی داره.

لبخندم عمق گرفت و اشکم قطع شد:

-این که خیلی آسون تر از کشتن خودته عادت داری همیشه بین سخت و سخت تر، غیرممکن رو امتحان کنی؟ دستم را پیش بردم و گفتم:

-کاری میکنم اون مرد حتی توی صورتش نگاه هم نکنه. اگه پایه ای بزن قدش

خندید، و خنده اش دلم را لرزاند. دستش را محکم به دستم کوبید و قول و قرار ما گذاشته شد.

قبل از بالا رفتن از پله ها دستمال مرطوب را دراوردم و با کمک دوربین جلوی گوشی صورتم را پاک کردم. تنم خسته و پشتم هنوز هم دردناک بود به قدری که کیف را اویزان دنبال خودم می کشیدم اما همه اینها دلیل نمیشد که بتوانم آن چند پله باقی مانده تا خانه را پرواز کنم.

پشت در رسیدم و حین جفت کردن کفشهایم مقابل در، متوجه یک جفت کفش سیاه رنگ مردانه شدم.

ابروهایم از سر تعجب یا کنجکاوی به هم نزدیک شد. فقط یک نفر عادت خواباندن پاشنه کفشهایش را داشت و آن هم جواد بود. سال تا سال که اینجا پیدایش نمیشد حتما حالا هم بوی پول به مشامش رسیده بود که ما را لایق زیارتش دانسته بود.

زبان روی لبهایم کشیدم تا حرصم را کمی بخوابانم و کلید انداختم و درب ورودی را باز کردم. اولین چیزی که توجهم را جلب کرد، سفره پهن شده شام بود و مردی که پشت به من درست در راس سفره چهار زانو نشسته بود و قاشق پشت سر هم و به سرعت مسیر بشقاب تا دهانش را طی میکرد.

درب را به آهستگی بستم. با شنیدن صدایش بابا وبقیه به سمتم چرخیدند. با دیدنش دنیایی حرص و کلافگی روانه دلم شد. مطمئن بودم یک کار بیشتر اینجا ندارد... آن هم گرفتن پولش و گذاشتن دمش روی کولش و واصل شدن به درک بود البته فقط تا زمانی که باز محتاج پول میشد و دوباره به بهانه گرفتن سهمش از پولی که نبود برمی گشت.

بابا گرچه نمیتوانست از جایش پبلند شود اما با لبخند همیشه پر مهرش

به استقبال آمد:

–سلام جانان بابا...خسته نباشی دخترم.

لبخندی زدم و سلامش را پر مهر جواب دادم به مادر و جواد هم سلام کوتاه و آهسته ای

کردم. مادر هم سری تکان داد و گفت:

–خوش اومدی مادر، برو دست و روتو بشور که بهمون برسی داداشت گرسنه اش بود زودتر سفره رو پهن کردم، داداشت هم اومده دور هم شام بخوریم.

جواد اما سر تا پایم رد نگاهی انداخت و پرسید:

–تا الان سرکار بودی؟

نیشخندم را کنترل کردم و نگفتم که اگر نمیبودم پس چه کسی قرار بود برای تو که چشم بستنی و دهان باز کردی پول جور کند و در عوض محترمانه اما پر از طعنه جواب دادم:

–با اجازه شما!

سری تکان داد و گفت:

خسته نباشی...لباساتو عوض کن و بیا پیشمون زودتر. از این به بعد هم سعی کن زودتر از سرکار برگردی تو در و همستیه خوویت نداره.

در بین در و همسایه دیر آمدن من بود که فقط خوویت نداشت و گرنه که سال تا سال نیامدن او برای هیچ کس مهم نبود.

حین رد شدن از کنار سفره مادر را دیدم که از گوشت های خورشتی توی بشقاب خودش برای پسر ارشدش سوا میکرد. حرصی که از لحظه دیدنش در خانه به سراغم آمده بود با دیدن این صحنه هزار برابر شد.

مادر من سال تا سال حوصله ی پختن تخم مرغ هم نداشت اکنون

برای شما خورشت گوشت پخته بود و همان چند تکه گوشت هم برای پسر جانش بذل و بخشش میکرد.

دندان هایم را به هم فشردم و در اتاق را نسبتا محکم به هم کوباندم.

دکمه های مانتو را یکی یکی بی هیچ انعطافی از هم میکشیدم و زیر لب غرغر میکردم:

- مسخره شو درآورده مردک. سالی به دوازده ماه شماره تلفنشم اینجا رصد نمیشه الا و بلا موقعی که کفگیرش بخوره ته دیگ. نداشته برسم خونه بهش زنگ بزنم بگم جور نشد، با عجله خودش رو از اون سر شهر رسونده بعد وقتایی که بهش زنگ میزنم بیا بابا رو ببریم دکتر میگه راه دوره تا من بدسم دیروقت شده خودت آژانس بگیر ببر، پس چطور الان راه دور نبود که اومدی؟ نخیر اقا پسر اصل ماجرا اینه پدر و مادر تو پولن نه مامان و بابا.

تی شرتی را از سرم رد کردم و موهای پریشانم را با کش قرمز رنگی پشت سرم محکم بستم. لحظه ای پشت در ایستادم و نفسی گرفتم.

دستگیره را بین انگشتانم فشردم و بعد از اینکه مشتی آب به صورت داغ کرده ام پاشیدم، سر سفره نشستم.

مادر دیس پلو را به سمتم گرفت: - گذاشتم خودت بیای هر چقدر میخوای بکشی، سرد نشه سرسری تشکری کردم و مشغول ریختن خورشت روی پلو شدم.

- سیب زمینی هاش رو بیشتر بذار واسه خودت قربون قدت برم آدمم بگویم گذاشته ام که متوجه شدم مخاطب حرفش من نیستم، بلکه

پسر ارشد و دسته گلش بود!

قاشق را از غذا پر کردم و با بسم اللهی به دهان بردم. هنوز غذا رو جویده نجویده هضم نکرده بودم که جواد با دو سرفه گلایش را صاف کرد و گفت:

- راستی جانان؟

با چشمهای منتظر نگاهش کردم تا ادامه حرفش را بگوید. و او بدون اینکه حتی منتظر تمام شدن عذایم بماند بی هیچ خجالتی خواسته اش را بیان کرد:

– خبری از پول نشد؟ بابا گفت بهت گفته که واسم پول جور کنی.

حتی نگذاشت لقمه اول از گلویم پایین برود. حینی که قاشق دیگری پر میکردم سوالش را بی جواب گذاشتم و جواد از پارچ توی لیوانش کمی آب ریخت و آن را یک نفس سر کشید.

این بار سکوت قابل توجهی برقرار شد. جوری که حس کردم حتی بابا و مادر هم منتظر حرفی از جانبم بودند. سرم پایین بود و بی آن که نگاهش کنم با چنگال اضافه های برنج قاشقم را کنار زدم:

– من و بابا و مامان هیچی داداش، ولی وقتش نیست حرمت این سفره نگه داشته باشه و بحث ها سر جای خودشون گفته بشه؟

ندیده حس کردم ابروهای پرپشتش در هم فرو رفت و این بار ادامه دادم:

– همتون ول کردین رفتین سر زندگی خودتون یکی تون یادش نیامد پدر و مادر و یه خواهر کوچکتر هم داره که نسبت بهشون مسئولیت داره. منتون رو روی سرم نخواستم خودم دستم به پشتم گرفتم یا علی گفتم و بلند شدم دارم کار میکنم که نخوام جلوی شماها دست دراز کنم. تا حالا هم نکردم اما دیگه واقعا جونم رو به لبم رسوندین. دنیا کی برعکس شد که من نفهمیدم؟ از کی من باید به بزرگتر از خودم پول تو جیبی بدم؟ بابا حداقل انصاف داشته باشین کمکتون رو نخواستم بار روی شونه هام نشین.

لحن طلبکارش به گوش همگی مان شنیده شد که توی موضوع دفاعی فرو رفته بود:

- یعنی چی؟ هیچ حرف دهننتو میفهمی جانان؟ توی نیم و جب بچه داری به من تیکه میندازی؟ ما کی از تو پول تو جیبی گرفتیم؟

قاشق و چنگال را با سرو صدا و از قصد توی بشقاب پرتاب کردم و با جسارت سر بالا کشیدم:

- نیم و جب بچه اونیه که صبح تا شب تمرگیده یه گوشه و هیچ کاری ازش برنمیاد و چشمش به دست اینو اونو که یه لقمه نون هم محض رصای خدا جلوی اون پرت کنن نه منی که صبح تا شب واسه یه لقمه نون دارم جون می کنم هر از جور حرف و تهمت و ناسزا میشنوم واسه چندر غاز پول که تهش شما بیابین به بهانه ادعای ارث و میراث و سهم از تو حلقومم بکشین بیرون، بابا شماها کی میخوایین بفهمین؟ بابای شما هنوز زنده ست، ادم زنده ارثیه و سهمیه نداره! هر وقت مرد اون وقت بیابین از من ارثیه تون رو بخوایین.

رنگ چهره اش به سرخی گرایید و مادر بلند تشر زد:

-جانان بفهم چی میگي.

-من میفهمم مامان. این بچه های توان که خودشون رو زدن به نفهمی. کل پول دیه بابا بیست تومن بود همون روز که من دیه رو گرفتم شخص خود همین اقایی که هر روز زنگ میزنه ادعای سهم میکنه اومد با همچین داد و بیدادی خود تورو ترسوند و نصف پول رو گرفت و رفت حتی نگفت بابا فردا میخواد بره بیمارستان میام میرسونمش. نصفه دیکه هم که من یه تومن پس انداز خودم رو گذاشتم روش دادم بیمارستان واسه خرج دوا و درمون بابا. چی دیکه از اون پول مونده که هر بار یکی زنگ میزنه صاحبخونه اش دم دره یکی میگه حج زنم دراومده میخواد بره یکی میگه پسر مریضه. بابا مگه من رییس بانک مرکزیم که تمام توقعاتون رو سر من میریزین؟ کدومتون توی اتاق من دستگاہ پول چاپ کن پیدا کرده؟ دست از سرم بردارین بزارین فقط درد خودم برام بمونه.

پدر با نگرانی نگاهش میانمان رد و بدل میشد. به یکباره صدای بلند
جواد ستون خانه را لرزاند:

-تو غلط میکنی با منی که برادر بزرگتم اینجوری حرف میزنی دختره بیشعور.
خواست از جا بلند شود و به سمت یورش آورد که صدای فریاد بابا مانعش شد:

-جواد دستت بهش بخوره من میدونم و تو

جواد باز سر جایش نشست اما صدایش فرو نشست:

-همینا رو گفتمی بهش که پررو شده بابا، هوی با توام عفریته فکر کردی چون تا این موقع شب
بیرونی هیچکس بهت چیزی نگفته صدات رو سر من بکشی هم چیزی بهت نمیگم؟ یه کلام
پرسیدم پول رو جور کردی یا نه؟ جوابش یک کلمه است لبخند حرص دراری زدم و با آرامش
ساختگی گفتم:

-نه. جور نکردم! از این به بعد هم واسه هیچ کدومتون جور نمیکنم. از امشب به بعد فکر کنید
کلید بانک مرکزیتون گم شده.

چنان فریادی کشید که حس کردم گوشهام از صدایش کپش شد:

۱۹۱

-تو بیخود کردی! پول نداری؟ پولت میکنم بچه! مگه من علاف توام؟؟ بهت گفتم پول احتیاج
دارم، گفتمی جورش میکنم باید شده بری دزدی هم واسه عمل بچه من پول جور کنی.

بابا باز نامش را تشر وار تکرار کرد اما او نشنید. پر صدا خندید و طعنه زد:

-حاشا به غیرتت. تو نبودی به من میگفتی شب دیر اومدم خونه؟ الان بخاطر پول پرستی تو باید برم خودم رو عرضه...

خشمش انقدر فوران کرده بود که حتی نگذاشت حرفم را تمام کنم. اولین وسیله دم دستی مقابلش که همان کاسه خورشت بود را بالا آورد و جوری به سمت پرت کرد که خورشت و لپه های ته کاسه روی گردن و سینه ام سرازیر شد. گردنم از داغی اش سوخت و دم نزدم. قلبم جزغاله شد و لب باز نکردم. چشمهایم را بستم تا مبادا در ان بلبشو به بزرگتری اش بی حرمتی کرده باشم!

صدای یا فاطمه زهرای مادر در فریاد پدر گم شد:

-چته بچه چرا یهو هار شدی؟

از شدت فریاد تارهای صوتی اش گرفته بود:

-بهت گفتم از دیه ات بده گفتم ندارم. به این عفریته میگم جورش کنه. گفتم پول لازم گفتم تا دوروز دیگه جورش میکنم. کور خوندین.

دنیارو واسه این یه وجب بچه جهنم میکنم تا فردا پول تو حسابم نباشه.

نه که نخواهم، نتوانستم سکوت کنم. فریاد و حرص با هم اغشته شد و بی اراده مثل ترقه در جا پریدم و کف دست لرزانم را جلو کشیدم و با حرص و لرز جیغ زدم:

-این کف دست من...مو داره؟ داره؟ پس بکن!

نعره زد و دستی که مقابلش گرفته بودم را کشید و پیچاند و با همان دست مرا به زمین کوبید و شروع به لگد زدن به هرجایی از بدنم که مقابلش قرار میگرفت کرد و در آن میان من فقط صدای جیغ های مادر و فریاد های پ

در را میشنیدم و کسی که در سرم نشسته بود و با گریه میخندید. من برای برادرم فقط یک منبع درآمد ثانویه بودم که اگر شد با مدعی شدن اگر نشد با زور مرا پول میکرد.

مادر بالاخره موفق شد خودش را روی تنم بی اندازد و مانع کتک خوردنم شود. جواد که اینطور دید دست از لگد زدن برداشت اما عربده هایش هنوز باقی بود:

-تو چرا انقدر بی وجدانی؟ بچه من داره میمیره. پول نباشه بچه ام میمیره.

دستم را پایین اوردم و سینه ام که حالا از داغی خورشت به سوزش افتاده بود را محکم چنگ زدم تا از سوزشش کم شود.

-بی وجدان تویی که نمیبینی وضع من رو، صبح تا شب دارم جون میکنم. عین سگ دارم حامالی میکنم که خرج ننه بابایی که

نگهداریشون وظیفه شرعی و قانونی تو رو بدم. با هزارتا ادم ناجور سر و کله میزنم. به هزارتا کار باید و نباید تن بدم. دیگه نمیتونم خرج زندگی شما ها رو هم من بدم. جور بدبختی پدر و مادرمو من دارم میکشم جور بدبختی شما سه تا دیگه واسم زیادیه؟ پول میخوای؟ به جهنم که پول میخوای! خودم کم بدبختی دارم که باید خرج شما سه تارو هم بدم؟ ندارم

میفهمی؟ ندارم! داشته باشم نمیدم! بس کنین...خستم کردین همتون! پول ندارم...هجی کن...برو به همشون بگو! جانان مرد! جانان گور به گور شد ولی قرونی جلوی شما بی صفتا پرت نمیکنه. اصلا بزن

هرچقدر میخوای بزن حتی اگه میخوای منو بکش. بمیرم راحت شم بهتر از این زندگی که شماها با پر توقعیتون برام ساختین ولی دیگه یه قرون هم نم پس نمیدم. به هیچ کدومتون. اینو برو به اون دوتا هم بگو. بگو تا پای مرگ زدمش ولی دیگه نم پس نمیده

چشمهایم سوخت و قطره اشکم چکید. با صدایی که به زور در می آمد و از شدت جیغ گرفته بود مجال حرف زدن بهش را ندادم:

-اصلا میدونی چیه به ظاهر برادر؟ کرایه این خونه رو سالها دارم من میدم. پس اینجا مال منه. خونه منه. اینا هم فقط پدر مادر من! از خونه من گمشو بیرون! دیگه هم اینجا زنگ نزن حتی. نگاهت به این خونه نیفته

به اون دو تا گشنه گدای از خودت بدتر هم بگو ننه باباشون نه سرگنج نشستن نه گنجی پیدا کردن که بخوان به شماها بذل و بخشش کنن جانان هم که امشب زیر مشت و لگد من مرد پس دیگه ادعای کذب کردن و پول گرفتن تموم شد! تو حتی لایق اسم برادر هم نیستی. گمشو از خونه من بیرون و تا وقتی که پول خواستی پات یه قدم اینور تر نیاد که به خدای محمد کاری میکنم تک تکتون از کرده اتون پشیمون بشین... گمشو بیرون جواد! از خونه من گمشو بیرون. با نفس نفس ساکت شدم. چشمهایش گرد شد و توان حرف زدن نداشت. خیره خیره نگاهم میکرد و سرانجام گفت:

-باشه میرم، ولی دعا کن فقط دعا کن بابا تا عمر داری زنده باشه و با همین نگاه خشنش ازت حمایت کنه و گرنه روزی کا تو زیر دست من بیفتی و من بشم قیم و ولایت تلافی تمام این بی ادبیاتو میبینی.

از جایش بلند شد. یک لحظه ترسیدم که نکند به طرفم یورش بیاورد. اما ترسم را خفه کردم و بدون این که قدمی عقب بکشم دست به کمر به طرف در رفتم و در را باز کردم:

-به سلامت!

چشمهای به خون نشسته اش را در صورتم دوخت و انگشت اشاره مردانه اش را مقابلم تکان داد:

- بد کاری کردی! فقط دعا کن بلایی سر بچه ام نیاد که روزگارت سیاهه جانان! پدری ازت درارم که مرغای اسمون به حالت گریه کنن.

بیچاره ات میکنم جانان. کاری میکنم روزی صد هزار بار ارزوی مرگ کنی. بیچارت میکنم با تمام قدرتی که ان لحظه گرفته بودم هولش دادم:

- برو هر کاری دلت میخواد بکن. نه خودت نه زنت نه بچه ات نه خواهر و برادرات پاشون این سمتی کج نشه... که اگه بشه اون روی جانانی رو میبینی که تا حالا ندیده بودین... من دیگه هیچ خواهر و برادری ندارم. خوش اومدی!

سپس با خشم و عصبانیت درب را به رویش بستم و نفس نفس زنان پشت در سر خوردم. بابا با اندوه و تاجر نگاهم میکرد و مادر در حالیکه دستش روی قلبش نشسته بود به پهنای صورت اشک می ریخت.

انگار وزنه ای روی قلبم گذاشته بودند و سنگینی اش در تمام جوارحم رسوخ کرده بود. تنم از شدت کتک هایی که خورده بودم درد میکرد و حنجره ام از شدت فریادهایی که زده بودم خش برداشته بود. خسته از تمام داد و فریادها و کتک ها سرم روی زانویم فرود آمد و صدای توییخ مادر گوشم را پر کرد:

- این چه رفتاری بود دختر؟ چرا مثل دیوونه ها همچین کردی؟ پاشو، پاشو تا پسریم با قهر نرفته برم دنبالش برش گردونم بابا مداخله کرد: خانم.

مادر به سمت تخت بابا برگشت:

-خانم بی خانم. من نمیشینم کسی بچه هام رو از خونه ای که به عمر توش جون کندم بیرون کنه

صورت بابا را نمیدیدم اما صدای معترضش عین پتک توی سرم کوبیده میشد:

-دو دقیقه امون بده زن. بذار حرف بزنم.

-دیگه چی میخوای بگی هان؟ بازم میخوای ازش طرفداری کنی؟ دیدی چطور تو چشات نگاه کرد گفت بابام نمرده هنوز؟ انگار انتظار مرگ ما رو میکشه.

این بار من مخاطبش بودم: تو حق نداشتی با برادر بزرگت اونجوری حرف بزنی. بچم بعد عهدی نیومده بود اینجا که تو بخوای بیرونش کنی. چی فکر کردی با خودت جانان؟ اون از وضع برخوردت با جیران که باید التماس تو کنم یکم از اون حقوقت برایش بفرستی اینم از برادرت. اصلا میدونی چیه؟ خونه ای که درش به روی بچه هام باز نباشه خونه منم نیست. پاشو از جلو در میخوام برم دنبالش. پر از درد خندیدم و در حالی که اشکی که میچکید را از چشمم میزدودم از مقابل

در کنار کشیدم و نالیدم:

-بفرما مامان خانم برو، برو دنبال پسرت برو بگو بخاطر تو توی روی دخترم که تموم این سالها به روزم تنهامون نداشت در اوادم. برو بینم سند کدوم یکی از زمین های بهشت رو میخواد به نامت بزنه. بدو برو از بچه ات جا نمونی.

صدای گام های محکم مادر بود که روی زمین کوبیده میشد.

سرم را بالا کشیدم و مادر را با چادر روی سرش دیدم که به طرف در میدوید. داشت میرفت. به همین راحتی. پشت پسرش را گرفت بی آن که ذره ای از درد دلم باخبر باشد.

شتاب زده مرا از سر راهش کنار زد و در کسری از ثانیه بیرون رفت. و بغض من ترکید. مادرم مرا به پسری که سالی به دوازده ما سراغش را هم نمیگرفت فروخته بود و اکنون فقط من مانده بودم و پدری که معترض و خشمناک اما آغشته به دلسوزی و محبت مرا مینگریست. راستی اگر پدر هم میتوانست راه برود الان همراه مادر از آن در بیرون نمیرفت؟ صدای پر از دلخوری بابا از پرده گوشم رد شد اما تصویرش نتوانست از پشت پرده اشک عبور کند: -کارت درست نبود بابا...هرچقدرم که حق بهت بدم بازم کارت درست نبود. برادر بزرگتر بود باید احترامشو نگه میداشتی.

قطره اشکم بی پناه تر از همیشه روی صورتم خط انداخت:

-توهم میخوای طرف پسر تو بگیری؟ میخواستی حاصل بدبختی و جون کندم رو صاف و ساده بزارم کف دستش ولی خودمون تا آخر ماه با شکم گرسنه و صدتا بدبختی دست و پنجه نرم کنیم؟ تا کی بابا؟ هان؟ تا کی؟ تا کی قراره در این خونه بخاطر پول زده بشه؟ تا کی من باید جور بدبختی بقیه رو بکشم؟

آه عمیقش را از سینه بیرون داد. و دست سالمش را به سمتم دراز کرد

بالم شکسته بود اما با همان بال شکسته به سمتش پر گشودم و در آغوشش فرو رفتم و صدای گرمش روحم را جلا داد:

-من اینو نگفتم بابا جان با بغض حرفش را بریدم:

-چرا بابا...نزن زیرش همینو گفتی.اون شبی که پشت گوشی هیچی به پسر ت نگفتی و منتظر حرف من بودی تا مهر تایید بکویم رو خواسته اش نگفتی جانان نمیتونه.ساکت شدی و همین

سکوتت جواد و شیر کرد. هم جواد و هم بقیه رو...هیچ کس تا حالا بهشون نگفته بود بسه این عادت مزخرفتونو کنار بذارین...چند ساله ادعای ارث نداشته شونو طلب دارن. چرا هیچ وقت توی دهن هیچ کدوم نزدی بگی کدوم ارث؟ کدوم دیه؟

با چنان سوز و دردمندی این حرف را زدم که پر شدن چشمهای بابا و آتش گرفتن دل خودم را به وضوح حس کردم.

-خسته شدم بابا هرچی میدوم میبینم انگار رو تردمیلیم به هیچ جا نمیرسم فقط به نفس نفس می افتم. حالا میفهمم چی میکشیدی بابا.

حالا درک میکنم اون موقعی که چند نفری میریختیم سرت و هر کدوممون واسه درس و مدرسه و هزارتا چیز دیگه ازت پول میخواستیم چه حالی داشتی بابا. میدونی چیه؟ گله نمیکنم ولی کاش خدا یکم دست از سر امتحان کردن من برداره، کاش بفهمه من مشروطیم و منو اخراج کنه ولی دیگه امتحانم نکنه. کاش خدا بفهمه

۲۱۱

من خسته ام بابا. کاش شما بفهمید که من خسته ام.

احساس دردمندی و بی پناهی عاجزم کرده بود. دلم دست نوازش میخواست. آنقدر که التیام بخش زخم های چرکینم باشد. آنقدر که نمک روی زخم نشود و جراحاتشان را بیشتر به رخ نکشد. دلم آغوش پدری را میخواست که امشب اندازه سالیان دلتنگش بودم. بوسه اش که به موهایم نشست دلم آتش گرفت و قطره های اشک چشمم را سوزاند:

-دورت بگردم الهی باباجونم، ببخش که خسته ات کردیم. ببخش که جای تکیه گاهت شدم بار روی دوشت.

تنم را از آغوشش فاصله دادم و دستش را در دست گرفتم و بوسیدم و گفتم:

-بابا نگو این حرف رو، تو بار نیستی تو تن

ها دلیل زندگیمی. تو نباشی، مامان نباشه زندگی رو میخوام چیکار؟ دیدی امروز بابا؟ دیدی تهدیدم کرد اگه تو نباشی قراره چه بلایی سرم بیاد؟ بابا سایه تو سر من رحمته نه زحمت. ولی میدونی چیه دلم از این میسوزه که اون ظرف داغ بود و روی سینه ام پرت شد. دلم از این میسوزه که مامان این داغی رو ندید و پسرشو به من ترجیح داد. دلم از این میسوزه که من هرکاری هم کنم باز مامان طرف جواد رو میگیره.

بابا نبودن مامان الان کنارم که زخمم رو شفا بده بیشتر از جای لگدهای جواد درد میکنه.

صدای کوهم لرز داشت.

-مادرت احساسی برخورد کرده دور سرت بگردم. مادره. طاقت نداره ببینه

بچه ای که بعد از چند سال اومده پیشش با این داد و بیدادها از خونه رفته باشه. به اونم حق بده. اگه جای جواد تو هم بودی همین کار رو میکرد دیدی که چطور خودش رو روی تن تو انداخت.

-کی به من حق میده؟ کی دواي درد من میشه؟ دستش دور تنم پیچک شد و حصار گرفت:

-خودم میشم مرهم دردات دورت بگردم. خودم درداتو به جون میخرم جانانم. نینم چشمات بخاطرخواهر برادران اشکی بشه.

اشکم روی سینه اش چکید و هق زدم:

-کدوم برادری از خودش نمیپرسه خواهرش چه جوری باید اونهمه پول رو چند شبه جور

کنه؟ حالا میفهمم چقدر نون اور خونه بودن

سخته. حالا میفهمم بابا بودن و گذشت داشتن چقدر سخته بابا... من هنوز چند سال نشده
بریدم.

هق هقم بند آمد و متعاقبش لرزش شانه های بابا را با چشم رویت کردم. که ای کاش میمردم
و نمیدیدم کوه زندگی ام جلوی چشمهایم بنای گریه گذاشته و بی صدا در خود می لرزد. به
علت کردن افتادم دستم را روی ته ریش زبر او گذاشتم و با چشمان گریان به التماس افتادم:
-گریه نکن دورت بگردم. گریه نکن باباجونم. اصلا میدونی چیه؟ گریه نشونه ضعفه. ما دو تا
که ضعیف نیستیم. ما دو تا پشت و پناه

خانوادمونیم. کوه که دردش رو گریه نمیکنه، فریاد میزنه، بیا ما هم به اندازه ی دردامون فریاد
بزنیم.

اشک گیر کرده پشت پلکم گلوله شد و چکید و با درد زمزمه کردم:

-ولی امروز نه، بیا به روز دیگه داد بزنیم. امروز پر از دردم، امروز از بس درد کشیدم، گریه
کردم و داد زدم گلوم درد میکنه، تنم درد میکنه،

قلبم درد میکنه بابا. ولی به روزی حتما به اندازه ی دردامون داد میزنیم.

شاید خدا هم بفهمه چقدر درد میکشیم دست از سر ما برداره.

صدای باز و بسته شدن درب که آمد سرم چرخید. مادر کنار در با کمر خمیده ایستاده بود.
چادرش روی شانه هایش اویزان بود و شانه هایش... گویی که عصه یک دنیا روی شانه هایش
سنگینی میکرد. قدر چند سال خمیده و فرتوت شده بود. مگر پشت ان در چند سال گذشته
بود که مادرم اندازه ده سال پیر شده بود؟

چشمهای اشکی ام را به نگاه خیس و ماتش دوختم و لبهای کویر ماندم را زبان زدم. شوری اشک تا روی لبم رسیده بود. نگاه مرا که روی خودش دید روی زمین نشست و چادرش را روی صورتش کشید تا اشک هایش را نبینم و میان گریه زار زد:

-بیا جانان بیا ازم پپرس پس چرا نرفتی؟ بیا تا بهت بگم چطور صداس رو روی سرم بلند کرد. چطور سرم هوار هوار کرد برگردم. گفت تو هشت و نه خودش مونده سربار سرش نشم. گفت نون خور اضافه نمیخواد. بیا بزن تو صورتم جانان. بگو دیدی گفتم مامان. بگو دیدی کسی جز من نمیخوادت. بگو دیدی تو جز من مامان کسی نیستی. بگو دیدی واسه هیچ کدوم از بچه هات به جز من ارزش نداشتی.

دستش را محکم روی گونه اش کویید و زجه زد:

-بیا بگو دیگه. بیا بگو، بیا بکوب تو صورتم، بیا بگو جانان.

با عجله خودم را به او رساندم. دستش را محکم در دست گرفتم مبادا باز روی صورتش بنشیند و چادر را از صورتش کنار کشیدم. جای سیلی هایش روی صورتش مانده بود و چشمان سرخشان نشان از گریه ای داشت که در راه سر داده بود. دلم به حال مادر خوش خیال و ساده ام هم آتش گرفت. گریه هایم دست خودم نبود. اشکهایم از مغزم فرمانبرداری نمیکردند و بی خواسته من سقوط می کردند. نوای سوزناک زاری مادر در خانه پیچید و با کف دست روی رانش کویید:

-پسر بزرگ کردم که بزنه توی سینه ام و بگه برو به درک؟! ای خدا بزرگیتو شکر این بود

عدالتت؟ این بود نتیجه تمام خون دل خوردنایی که واسه بزرگیش کشیدم؟

چانه ام لرزید و قطره اشکم از تیغه بینی ام پایین افتاد.

نگاهش به من گریان و پریشان افتاد و در حالی که به طرفم می آمد سرم را توی سینه اش کشید:

-بگردم من واسه دل تو...بگردم که بی صفتیشون رو دیدی و به خاطر ما دم نزدی. بمیرم که سرت داد زدم.

رو به بابا ناله سر داد:

-خدا سایه تورو از سر ما کم نکنه مرد. تو نباشی کدوم یکی از اون پسرانم به دردم میخورن؟
هق هقش بالا گرفت:

-وسط کوچه کوید تخت سینه ام خسرو باورت میشه؟ کم به دندون کشیدمشون؟ کم هرچی خواستن گفتیم باشه؟ از دست رنج این طفل معصوم کشیدم یواشکی دادم دستشون که شکمشون گشنه نمونه، شکمشون سیر شد هار شدن تو روم در میان. امروز جواد، فردا جمشید و جیران.

گونه های خیس مادر را بوسیدم و موهای آشفته اش را با دست مرتب کردم:

-تو غصه نخور قربونت

برم. خودم پیشتونم. خودم تا ابد نوکریتونو میکنم مامان. توروخدا اینجوری گریه نکن مامان.

دستهای لرزان و چروکیده اش را چندین بار روی صورتم کشید و پیشانی ام را با مخلوطی از اشک بوسید:

-خدا سایه تورو از سر منو بابات کم نکنه جانان. تو نبودی کی میخواست به داد ما پیرمرد پیرزن برسه؟ کی میخواست نگاهمون کنه؟ میمردیم هم کسی ککش نمیگزید. کسی خبردار نمیشد. فقط سر ارثیه عین گرگ گشنه میوفتادن به جون هم. ای خدا زمانی که تو قرآنت سهم

ارث پسر رو دو برابر زدی چون باید وقت پیری دست پدر و مادرش رو بگیره، پسرای من رو ندیده بودی؟

دست روی لبش گذاشتم تا نشنوم نبودنهایشان را... من تن به هر کاری میدادم هر کثافتی را تحمل میکردم بخاطر بودن این دو

نفر... نمیخواستم و نمیتوانستم لحظه ای تصور کنم لحظات بی مادر و بی پدر بودنم را...

که اگر نبودند... جانان هیچ تفاوتی با یک مرده متحرک نداشت...

اگر آنها نبودند جانان زنده بود اما زندگی هرگز... نمیکرد!

از شب گذشته تا لحظه ای که آفتاب پشت پنجره دوید و انوار طلایی اش را به روی زمین و مردمانش هدیه داد، یک دم پلکهایم به خواب بسته نشد.

تمام شب با درد پهلو و پشتم سر کرده بودم و حتی نمیتوانستم در جایم

جا به جا بشوم.

بغض همانند گردوی حجیم و درشتی گلویم را به اسارت کشیده بود و نه بالا می رفت نه پایین می آمد.

تمام تنم از این یک وری خوابیدن در کل شب، خشک شده بود. به سختی و با هزار نفس نفس

برگشتم تا به چپ بخوابم که صدای شنیدن قدمهایی نزدیکی در در گوشم طنین انداخت...

دیشب انگار زیر اوار مشت و لگد های جواد نفهمیده بودم چه بر سرم می آمد که ان همه در

برابر کتک خوردن مقاومت نکرده بودم! شب گذشته بدنم داغ بود و حالا اثار ان کتک ها روی

تک تک اعضای تنم داشت نمود پیدا میکرد.

دستگیره بالا پایین شد و به تندی پلکهایم را بستم. ندیده می دانستم پشت در اتاق چه کسی ایستاده است.

و من بابت کارهای همان یک نفر هنوز دلخور بودم. آنقدر که حتی حاضر نبودم به این سرعت هم کلامش شود. دلم را شکسته بود، به بدترین نحوی که میتوانست.

سعی کردم به نفسهایم شکل منظمی ببخشم تا به بیدار بودنم شکی نبرد، اما او...مادر بود! مگر میشد درد فرزندش را نداند و فرق خواب و بیداری اش را نفهمد؟

صدای لرزانش جایی از بالای سرم پخش شد:

-جانان؟ مامان جان نمیخوای بلند شی؟

همچنان بی حرکت دراز کشیده بودم و از پس پلکهای تاریکم چهره اش را تصور میکردم. همان آخرین تصویر سرخ شده از عصبانیتش را که چادر گل دار مشکی را روی سرش انداخته بود و با قساوت تمام مرا از سر راهش کنار زد تا مانع از رفتن پسرش بشود! آخ که چقدر درد داشت دوباره و دوباره به یاد آوردن لحظاتی که پشت سیاهی شب جا گذاشته بودم و با زجر صبحشان کرده بودم!

-جانان؟ تو هیچ وقت تا این موقع نمیخوابی..چشماتو باز کن مامان

جان، میدونم بیداری!

همین یک کلمه کافی بود تا پلکهایم آرام از هم باز شود و بی حرف به نقطه ای از دیوار سفید روبرویم زل بزنم. اما همچنان دیوار دفاعی ام در برابر مادر، قصد کوتاهی نداشت..

دست ظریف و مادرانه اش روی سرم نشست و شروع به نوازشم کرد. در همان حالت صحبت را از سر گرفت:

-گفتم بیدار بشی میای بیرون، میشینیم باهم دو کلوم حرف میزنیم. یه لقمه صبحانه میخوریم، مادر دختری اختلاط میکنیم، هرچی که داره سر دلت سنگینی میکنه رو از دلت در میارم... درد به صدای ناراحتش برخورد کرد و حاصلش شد لرزیدن دست فرتوتش روی موهایم: -نمیدونستم از مادرتم کینه گرفتی و حاضر نیستی از سر صبح از اتاقت بیای بیرون. چانه ام لرزید و قطره بی صدای اشکم راهش را از گونه به سمت تیزی چانه ام پیش گرفت. این بار مطمئن شدم که قصد گریه دارد، من این حالت هایش را

۲۱۱

میشناختم:

-جانان؟ نمیخوای نگام کنی دخترم؟ جانکم؟ انقدر ازم بدت اومده مامان؟ منم آدمم عزیزدلم. به خدا منم گاهی اشتباه...

نگذاشتم حتی کلمه اشتباه کامل از دهانش بیرون برود. تندى چرخیدم، هرچند که نفسم در سینه گره خورد و از میزان درد بالا نیامد. هرچند که پهلویم تیر کشید و تا پشت ستون فقراتم اصابت کرد اما نگذاشتم به اشتباهش اعتراف کند و دست روی لبش گذاشتم. بی حرف خیره اش شدم و انگشت نحیفم روی لبش بنای لرزیدن گذاشتم.

"او مادر بود...مادر ها هیچ وقت خبطی مرتکب نمیشدند...حتی اگر میشدند!"

انگشتم را به همراه دستم به طرف خودش کشید و در کسری از ثانیه مرا توی اغوش خوش عطرش جا داد. آخم را در گلو خفه کردم تا عقده هایم تهوع نشود و به جانش بریزد...تا

زخم‌هایم باز نشود و با دیدنشان دردم بگیرد... تنها کلمه مامان از میان لب‌هایم بی اراده از روی دلتنگی و دلخوری ام بیرون جهید.

-جان مامانم؟ جانم جانکم؟ بشکنه دستش ایشالا... بشکنه دستی که روی تو بلند شده. ببین سر پوست سفید دخترم چه بلایی آورده.

قهر بودم درست. اما مانع از این نمیشد تا زخم‌های نشست‌ه روی مچ دست و صورتش را نبینم... آن هم لحظه‌ای که برای دفاع از من خودش را روی تنم انداخته بود تا مانع از ضربه‌های مستقیم جواد بشود.

دلم مثل کودکی چهار ساله، کودکی که توجه هیچکس جز مادرش را روی خودش نمیخواست بهانه‌گیری میکرد و بنای لوس شدن می‌گذشت... دلم میخواست در اغوشش ناز کنم و نازم خریدار داشته باشد... بعد از ان اتفاقاتی که مثل بارش سنگ بر سرم جاری شده بود این کوچکترین حقم بود... نبود؟!

قهر مانند خواستم خودم را از اغوشش کنار بکشم که اجازه ناد و این بار صورتم را میان دست‌هایش قاب گرفت و بوسه بر پیشانی ام نشانده. برای بار چندم بغض الود و از ته دل گفت:

-بشکنه دستش ایشالا که چی به روز دخترم آورد... برگ گلم حرصم عقده مانند غل غل در دلم جوشید و بالا آمد:

-من برگ گلتم؟

بوسه دیگری برگونه ام گذاشت و لب زد:

-تو جان منی جانانم

دندان‌هایم روی هم ساییده شد و حرص زدم:

-دیشب که یه چیز دیگه میگفتی...دیشب که همه چیزت پسرت بود...گفتی خونه ای که درش به روی بچه هام بسته باشه خونه من نیست..وا

سه چی اومدی بالای سرم مامان؟

-دور سرت بگردم..انقدر ازم دلخوری که همشو حفظ کردی؟ فکر میکنی نمیدونم که تنها حامی من تویی؟ فکر میکنی نمیدونم اگه تو رو نداشتم الان یا زیر دست عروس داشتم فحش میخوردم یا خانه سالمندان بودم؟ فکر میکنی نمیدونم تو نباشی ما هیچ جا جامون نیست؟ جانان من خیلی ساله میدونم جز تو کسی رو ندارم که مراقبم باشه باباتم اینو میدونه، اما چکار کنم من مادرم، نه ماه به جون کشیدم، نه ماه با هر حرکت شما چهار تا توی شکمم بدخواب شدم، شش سال بالا سر هر چهارتاتون نشستم که خوابتون ببره که گریه نکنید گشنه نباشید تشنه نباشید از چیزی نترسید، هر کی بهتون گفت تو من چادر سر کردم رفتم به جنگش گفتم به بچه های من بگو شما. بعد عمری مادری نمیتونم یه شبه بگم بیخیال بچه هایی که به دندون کشیدم، میدونم اونا حتی یادشون نیست مادری دارن ولی جانان من هیچ وقت یادم نمیره که چهار تا بچه دارم.

اتش حرصم خاموش که نشد هیچ،حتی با این حرفش شعله گرفت:

-آهان. چون باید به چشم میدیدی باهات چه جوری برخورد میکنه تا بفهمی به جز هم کسی و نداریم؟ اره مامان تو چهار تا بچه داری اینو یادت نمیره ولی من یادم رفته سه تا خواهر و برادر دیگه دارم.

لب باز کرد تا چیزی بگوید که اجازه ندادم و با تمام حرص و عقده ای که در نتیجه حرف نزدن نیم شبانه روز با خانواده ام بود همه اش را توی صورتش با گریه خالی کردم:

-هی گفתי صد تومن بده. جانان پونصد تومن بده. جانان جواد بچش مریضه. جانان بچه جیران گوشت نخورده. جانان دلت واسه بچه هاشون بسوزه خودشون به درک...ولی مگه اونا دلشون واسه ما سوخت که من دلم براشون بسوزه؟ مگه دیشب همون پسری که سنگشو به

سینه میزدی دلش واست سوخت که یکی گفت برو به درک!؟ بذار یه چیزی بگم..من نه خسیسم نه گدا مامان...ولی دلم میسوزه واسه پولی که با بدبختی دارم جون میکنم و تو سرما و گرما بدستش میارم یا مفت بریزم تو حلق این بی عرضه های بی چشم و رو! بی عرصه بودنشون جهنم، مامان من از بی چشم و رو بودنشون میترسم.

قطره اشکم را آغشته با حرص و درد محکم از گونه ام که سرازیر شده بود پس زدم و این بار با صدای بلندی دردمند گفتم:

-همیشه همه رو دیدی ولی جانانی که جلوی چشمت به این گندگی داشت بخاطرت جون میکند رو ندیدی! بخاطرت شب تا صبح صبح تا شب جون کند تا آرامش داشته باشین و دستتون جلو کس و ناکس دراز

نباشه! منتی نیستا...اصلا من سگ کی باشم که بخوام رو سرپدر مادرم منت بذارم..وظیفمه....شده سر چهار راه گدایی کنم ولی حق ندارم اینو تو صورتتون بکوبم...ولی دلم میسوزه از اینکه هر بار منو ندیدی و طرف پسران رو گرفتی! همیشه پشت پسران در اومدی و یه بارم نگفتی جانان...تو چته؟ حالت خوبه؟رو به راهی؟ همیشه از اون بچگیمم پسری بودی مامان...منی که بچه آخرت بودم توجهت به جواد و جمشید ده برابر بود که به من نبود...میگی بابا لی لی به لالام میذاره؟ چون بابا مثل تو نبود...بابا همیشه طرف حق رو میگرفت!ولی تو حتی اگه پسران مقصر بودن رو باز منو مقصر میدیدی و اونارو بی تقصیر! مامان پسر دوست بودنت واسه چیه؟ وقتی اونا دوستت ندارن چرا دوششون داری؟ یکباره کاملا ناگهانی مادر خم

شد و میان داد و دردهای من زخم کنار پیشانی ام را بوسه زد. انگار که روی دل آتش افروخته ام گالونی آب خالی کرده باشند تمام آن داد و بیداد ها از یادم رفت و همه حرصم پر کشید... چشمهایش اشک الود بود وقتی گفت:

-دردت به جونم...حق میدم بهت..ولی به منم حق بده دلم برای بچه هام بسوزه. مگه میشه بچه هام رو دوست نداشته باشم؟ من چهارتاتون رو به اندازه دوست دارم ولی اینکه فکر میکنی من فرق میزارم واسه اینه که اونا بیشتر از تو به کمک نیاز داشتن وگرنه تو یکی یدونه ی منی. تو با اونا فرق داری جانان. الان دیگه میدونم فرق داری مادر. دنیا و جواد و جمشید و جیران و میذارم به طرف تورو به طرف دیگه

قربونت بره مادر. شرمندتم مامان جان.

نازدانه جانان درونم به صراطی مستقیم نبود و دلش ناز خریدن بیشتری را خواستار بود. قهر الود سر کج کردم و خواستم رویم را برگردانم که این بار مادر با تمام وجودش بغلم زد و تک تک صورتم را بوسه زد. چشمها ابروهایم. دستم را نوازش میکرد و قربان صدقه ام میرفت.

گلوی حجیم شده ام را با قورت دادن اب دهان های پی در پی سبک میکردم و بی حرف در اغوشش جا خوش کرده بودم. چه اشکالی داشت جانان چهار ساله بهانه گیر درونم با این بوسه ها سیراب شود؟ با این نازکشی های مادر دخترانه شاد شود؟

چه اشکالی داشت کادوی اعیانی یک مادر به فرزندش همین محبت هایی باشد که عمری دریغشان کرده بود؟

به جانان چهار ساله بهانه گیر درونم بها دادم و اجازه دادم تا روی تمام زخم هایی که عفونت کرده بود و از سالهای قبل تا دیشب بیرون ریخته بود با دست نوازش ماد رو محبت هایش تسکین پیدا کند.

تا نزدیکی های عصر در اتاق مانده بودم. دلم نمی آمد بابا این صورت زخمی و کبود شده ام را ببیند و دلش به در بیاید. دلخوری ام با وجود حرف های صبح با مادر تا حد زیادی کاهش پیدا کرده بود اما رنجیدگی

ام کامل از بین نرفته بود... شخصیت من نه ادم ب یجنبه ای بود نه زیادی زود رنج... مشکل اینجا بود که آدم گاهی انتظار ندارد یک سری حرف ها را از بعضی افراد بشنود و وقتی که شنید... دل همان چینی ترک خورده ای می شود که به روز اولش باز نخواهد گشت...

به احترام پدر ظهر برای صرف ناهار سر سفره سه نفره مان حاضر شدم و کمی بیشتر از همیشه در سکوت غذا میل شد. خستگی ام در اتاق از ظهر تا الان که نزدیکی های عصر محسوب میشود، به حد اعلا رسیده بود، شاید در آشپزخانه کاری برای انجام دادن پیدا میشد بنابراین از اتاق بیرون رفتم که شاهد میوه پوست گرفتن مادر برای بابا شدم. مادر با دیدن من که از اتاق بیرون آمده بودم پچ پچ در گوشی اش را با بابا قطع کرد و لبخند پر مهربانی نثارم نمود:

-اومدی مادر؟ بیا بشین اینجا برات میوه پوست بیگرم.. بیا دخترم...

تشکر کوتاهی کردم و کنارشان جا گرفتم... اما هنوز چهار زانو ننشسته بودم که صدای زنگ گوشی ام از اتاق بلند شد. متعجب سر به سوی اتاقم بلند کردم که مادر بشقاب سرشار از سیب و موز و خیار را به طرفم گرفت:

-بیا قربون قدت...اینم با خودت ببر تو اتاق بخور

دلم نیام دستش را پس بزنم.ظرف به دست با تشکری وارد اتاق شدم...بشقاب میوه را روی تخت گذاشتم و گوشی را که زنگ های اخرش را صدا میزد،برداشتم و با نگاهی متعجب به شماره حک شده روی آن تماس را با تردید و دو دلی برقرار کردم:

-الو؟

صدای گیرایی از ان سوی خط گفت:

-سلام همراه خانم... ببخشید من اسمتونم نپرسیدم.

پوف کلافه ای کشیدم و حق به جانب گفتم:

-روش جدیدتونه؟ به شما هنوز خبرا نرسیده؟ مزاحم تلفنی از مد افتاد الان باید برید پیج

شهرتون رو پیدا کنید زیر پستاش ببینید عکس کدوم

خوشگل تره مزاحم دایرکتی بشید.

صدای خنده اش در گوشی پیچید و گفت:

-مزاحم چیه دختر خوب؟ خودت شماره ات رو دادی.

حوصله فکر کردن نداشتم ان هم در این اوضاع پیش آمده. با کلافگی گوشی را دست به دست کردم:

-شرمنده ولی من وقت بیست سوالی ندارم جناب...اگه قرار نیست خودتون رو معرفی کنید

من قطع کنم شتاب آلود در گوشی گفت:

-من همونم که دیروز سوار ماشینم شدم اومدی خونمون، همون که نداشتی خودم رو راحت کنم گفتمی اگه از این فکر احمقانه بیرون پیام کمک میکنی یه جور دیگه انتقامم رو بگیرم. یادت اومد؟

حالا کاملا میتوانستم حتی چهره اش را هم به خاطر بیاوردم. آهان بی جانی در گوشی گفتم و ادامه دادم:

-میدونی الان پشیمون شدم، حتی اگه بخوای میتونم الان پیام خونتون خودم اول از اون چهار پایه برم بالا که قشنگ با چشمای خودت ببینی مردن چقدر از این زندگی قشنگ تره - شوخیت گرفته؟

۲۲۱

گویی که تک تک حرکاتم را می بیند شانه ای بالا انداختم و روی تخت نشستم و گفتم:

-نه شوخی نیست کاملا جدی میگم. الان کاملا مستعد مردنم.

حتی از پشت خط هم میتوانستم اخمش را ببینم:

-کی بود دیروز میگفت این زندگی ارزش جنگیدن داره؟

چهره جواد وقتی که به سمتم مشتم و لگد حواله میکرد در مقابل چشمانم زنده شد و نالیدم:

-نه برای هر کسی.

پر تحاکم دستور داد:

-واجب شد که امروز ببینمت.

از امری بودن فعلی که به کار برده بود آن هم بی درخواست و خواهش اخی به صورتم دوید

و تشر زدم:

-بهت یاد ندادن وقتی داری با یه خانم صحبت میکنی و ازش درخواستی داری محترمانه بیانش کنی؟ مشخص بود که نفس بلند بالایی کشید:

-خانم محترم و عزیز من باید امروز ببینمت! چون از افکار امروزت بوی خوبی نمیشنوم.
-من امروز نمیتونم جایی برم.

-ولی تو بهم قول دادی هر موقع که بهت احتیاج داشتم بیای پیشم.

دستی به پیشانی ضرب دیده ام کشیدم که نزدیک به شقیقه ام درست کنار رستنگاه موهایم اندازه یک گوجه کوچک باد کرده بود.

-میدونم چی گفتم ولی امروز نمیتونم...حالم خوب نیست،باشه برای یه روز دیگه.

-آخه چرا؟

-دلیل از این واضح تر که میگم حالم خوب نیست؟

-خیلی خب، ادرس بده خودم میام سراغت ولی نمیزارم امروز رو با این فکر مسخره ای که من تو سرت انداختم شب کنی. اگه ادرس ندی زنگ میزنم رفیقم تو مخابرات ادرس خطت رو بیرون بکشه.

پر استرس سریع "نه" را چندین مرتبه تکرار کردم. همین یک قلم مانده بود که آدرس خانه را یاد بگیرد و حصورا خدمت مادر و پدرم برسد و از شغل شریف من ررایشان داد سخن براند.

ظاهرا هرچه من انکار میکردم و او اصرار بی فایده بود. دست آخر

تسلیم شده برای اینکه شرش را از سرم هرچه زودتر باز کنم فکری کردم و موهایم را که باز شده دور تا دور تنم را احاطه کرده بود کشیدم:

-خیلی خب باشه تا یکی دو ساعت دیگه خودم میام.
رضایتش بلند شد:

-تا دو ساعت دیگه اینجا نباشی من میام. به اون فکر مسخره توی ذهنت هم میدون نده که
خوب بلده چطور دورت بزنه.

خداحافظی آهسته ای ر

وی زبانم آمد و وقتی جواب شنیدم ارتباط را قطع کردم.

سر بلند کردنم همزمان شد با دیدن قیافه ورم کرده و کبودم در اینه آهی کشیدم. همین یک
قلم کم بود که در این وضعیت کسی هم این گونه مرا ببیند. شانه ای بالا انداختم و بی اهمیت
خیاری را همراه با سیب طبق عادت بچگی از ظرف برداشتم و باهم گاز زدم. اصلا چه اهمیتی
داشت که مرا چگونه ببیند؟ قرار نبود مرا پسندد خودش عشق دیگری را در سر داشت.

صدای مادر از پشت در بلند شد:

-جانان مادر بیا انگور شستم برات.

تبسم کوچکم با شنیدن جمله اش امتداد پیدا کرد و تبدیل به لبخند آرامش بخش بزرگی
شد. گاهی باید حرفهای نهفته درون دلان را راحت به زبان میاوردیم تا انبار نشود و روی
دلان سنگینی نکند...حتما باید طعم مشتم و لگد های جواد را میچشیدم تا امروز به این آرامش
نسبی میرسیدم؟! قطعاً که نه...قطعاً که همین توجهات دنیایی برایم ارزش داشت. جوابش را با
"میام الان" رساندم و گوشی را برداشتم و با اکبر تماس گرفتم...با این ریخت و قیافه صلاح
نبود توی کوچه و خیابانها منتظر تاکسی و اتوبوس بمانم. نگاه سنگین دیگران ازارم میداد.

اکبر که انگار روی گوشی اش بست نشسته بود طبق معمول با بوق اول پاسخ دادم:

-عه جان جان! تو شماره منو داشتی و بهم زنگ نمیزدی عروسک؟ خودش هرهر به گفته اش خندید. بدون اینکه لبخندی به شوخی های بی مزه اش بزنم یک راست خواسته ام را مطرح کردم:

-اکبر میای دنبالم؟ باید برم جایی

-چیه باز کدومشون مریض شده که تو فکر اضافه کار افتادی؟ جانان به خدای احد واحد اینبار اول سیری خودمو میزنم بعد اون خواهر برادرای مفت خورت رو، بابا به چه زبونی بگم خطرناکه؟ تو هنوز شاکی خصوصی داری دختر، فوتبالیست ها هم وقتی مجروح میشن چند وقت بازی رو میزارن کنار.

زبان روی دندان اسبابم کشیدم و بی حوصله گفتم:

-نمیخوام برم سر کار که یه کار دیگه دارم نمیتونم تنهایی برم میخوام یکی حواسش بم باشه، میتونی بیای دنبالم؟ هن و هنی در گوشی کرد و بعد یک جا ثابت شد:

-جان جان خانوم امر کنه کیه که بگه نه؟

لبخندی به این همه محبتش زدم و خرده فرمایشم را هم رو کردم:

-فقط با اون ابوقراضه خودت نیا نمیتونم با موتور برم، میتونی یه چهار چرخ جور کنی؟ لحنش طلبکار شد:

-جانان به حشمت من گفتی ابوقراضه؟ میدونی بهشت زهرا یه قطع داری به اسم قطعه افرادی که به حشمت گفتن ابوقراضه؟

حوصله خندیدن به شوخی بی نمکش را نداشتم پس حرصی گفتم: -مرده شور حشمتتو بیرن. اکبر من اعصاب ندارم میای یا زنگ بزنم آژانس؟

-خو حالا چته ترش میکنی؟ وانت یکی از رفیقامو میگیرم میام. ساعت ماعت دقیق که نمیخوای؟ تاکید کردم:

-چرا یه ساعت دیگه باید برسم

بی تفاوت انگار که چیزی نگفته باشم گفت:

-همون دو ساعت دیگه میرسونمت

-اکبر...تورومحض رضای خدا یه چیز درست درمون بگیر...وسط راه به پت پت نیفته اعصابمو رنگی کنه مثل سری قبل با اون کامیونی که گرفته بودی... با اون هیکلش وسط بزرگراه روشن نمیشد بیخودی دود هوا میداد!

-اعصاب تو قهوه ای خدایی رنگ شده توش حرفی نیست...یعنی ما سگ کی باشیم تو کار خدا دخالت کنیم!هرچیم که باشه به حشمت صد

در صد نمیرسه..بازم خیالت تخت.صحیح و سالم میرسونمت

قسمت اول حرفش را نادیده گرفتم: وقتی اینجوری با دل قرص میگی خیالت راحت بدتر نگران میشم...منتظرتم.

با لحنی کشیده در گوشی ادا کرد:

-ای جانم باشه پس منتظر بمون، فقط جانِ جانِ جان من الان شرایط ازدواج ندارم باید یه ده سالی منتظر بمونیا صدایم را سرش بلند کردم:

-اکبر!

ادم نشد و با صدای نازک شده ای گفت:

-خب حالا چون تویی دست خالی میام خواستگاری دو ساعت دیگه با دست و گل و شیرینی میرسم خدمتون. سی یو لتر خانمم.

تا خواستم جوابش را بدهم قطع کرده بود و آثار خنده روی صورت نشسته ام بود که محو نمیشد. نگاهی به گوشی انداختم و لب زدم:

-سی یو لیتر! اکبر دیوانه..

چتری های پراکنده ام را زیر شال فرستادم. تنها مواد آرایشی استفاده شده روی صورتم مرطوب کننده ای بود که بوی معطر یاسش پرزهای بویایی ام را به بازی می گرفت. نفس عمیقی کشیدم و با کشیدن

دستی به کمر مانتو از اتاق خارج شدم. مادر روی زمین نشسته غرق در فکر بود و حتی متوجه آمدنم نشد. بالای سرش ایستادم که با احساس سایه ام، گردنش را تندی بالا کشید. چشمهای غم زده اش زیر لایه ای از اشک پنهان شده بود. دلم ریش شد و روی زانو به طرفش خم شدم دستی به موهای تازه رنگ شده اش کشیدم و پوست لطیفش را بوسیدم:

-به چی فکر میکنی؟

سوالم را بی جواب گذاشت و نگاهی به تیپ و قیافه آماده ام کرد:

-میری بیرون مادر؟

زیپ کیف دستی ام را بستم و در نگاه بارانی اش زل زدم:

-آره میرم بیرون یه دوری میزنم. چیزی نمیخواهی برات بگیرم؟ نگاه افسوس وارش روی پدر که غرق خواب بود نشست و بعد جواب داد:

–خوب میکنی قربونت برم. برو یه هوایی بخوره به سرت. از این حال و هوا هم بیرون بیای. چیه همش نشستی تو این چهار دیواری. نه مادر چی بخوام؟ هرچی بخوام یه توک پا میرم سر کوچه

دلم طاقت نیاورد و به آنی چیزی ته دلم تکان خورد. بی طاقت دست دور گردنش انداختم و عطر تنش را بلعیدم. دلتنگی گاهی یکباره به جسمت هجوم می آورد حتی از نزدیکترین فاصله ها.

نوازشم کرد و نازم را کشید. بوسه ای روی سرم کاشت و دو ضربه به پشتم زد.

–پاشو دختر دیرت میشه... برو بچه بازی در نیار

فاصله که گرفتم برق اشک جایش را به محبت بی حد حصری داده بود.

دستهایش را گرفتم و خواستم ببوسم که متوجه شد و سریع دستش را پس کشید. تشر ملایمی رفت. مثل لحن بچگی هایم گفت:

–برو جانان تا دعوات نکردم خنده اهسته ای کردم و بلند شدم –مطمئن باشم چیزی نمیخواهی؟

دست به زانویش گرفت و یاعلی گویان بلند شد:

–نه. حالا اگه خواستمم زنگ میزنم بهت

سری به نشانه فهمیدن تکان دادم و از خانه بیرون رفتم.

شاید ده دقیقه ای از سر کوچه تا خیابان را قدم رو رفتم تا اینکه با پیچیدن نیشان آبی رنگی

داخل خیابان اکبر را در جایگاه راننده اش تشخیص دادم. اما هنوز جلوی پایم نرسیده ترمزی

کرد که نگاهم به عقب نیشان کشیده شد. دهانم از فرط تعجب باز ماند و مردمک چشمهایم

گشاد شد. سرش را از پنجره بیرون آورد و سوتی زد:

-بدو جان جان بین چی برات ردیف کردم. کف کن.

واقعا هم که کف کردم، بلافاصله اخمهایم را در هم کشیدم و دستم را به طرف عقب نیسان نشانه گرفتم و مدعی پرسیدم:

-نکنه میخوای من با اینا سوار بشم؟ کور خوندی اکبر!

پوفی کشید و با دراوردن ادایم لبش را کج کرد:

-بیا بشین سر راه پیادشون میکنم چهار تا داف سر پا سوار میکنم که کلاشون به تو بخوره.
بیا بشین کم ادا بیا هرکی نفهمه فکر میکنه کمتر از پوشه تو عمر و ندیدی دست به سینه و طلبکار جواب دادم:

-اولا که پوشه نه پورشه بیکلاس دوما من عمرا با این گوسفندا سوار این بشم. همینم مونده با بوی پشگل برم سر قرار! گفتم میرم وانت

۲۳۱

رفیقمو میگیرم نگفتی دوستاس رفیقمم باید تا خونه برسونم.

مشخص بود خنده تا پشت لبش آمد و به زحمت کنترلش کرد. حالت پر جاذبه ای که به خودش گرفت به سیبیل های دسته موتوری خنده دار پشت لبش نمی آمد:

-بیا بشین دو ساعت تو گوشه داشتی مخ منو میخوردی باید به موقع برسم حالا هی ناز میای؟ اون گوسفندم خلقت خداست. کسر شانت میشه باهاش یه جا باشی؟

ناخنهایم را توی گوشت دستم فرو کردم و به خودم اعتراف کردم حق با اوست ولی مقابل او کم نیاوردم:

-میام چون مجبورم. چاره ای ندارم! ولی وای به حالت اکبر! کافیه یه آشنا مارو ببینه اون وقت مستقیم میبرمت محضر تو رو به عقد یکی از همینا درمیارم.

خندید و چشمکی زد و با حاضر جوابی گفت:

-یادته که اینا دوست رفیقم بودن من به ناموس رفیقم چشم ندارم به سمتم خم شد و به

شوخی گفت:

-ولی به تو...

یکباره حرف در دهانش ماسید. چانه ام را در دست گرفت و با دقت خیره صورتم شد و

پرسید:

-تو چرا این ریختی شدی؟

حرفش را فهمیدم اما سعی کردم خودم رو به کوچا علی چپ برسانم:

-چمه؟ به این خوشگلی. از دوستاس رفیقت خوشگل ترم.

توجهی به شوخی مسخره ام نکرد و باز در حالی که زخم های صورتم را واری میگرد حرف

خودش را زد:

-بینم تورو؟ تو که تا دیشب خوب بودی. چت شد پس؟ چرا انقد آش و لاش شدی؟ نکنه اون از

خدا بیخبری که سوارت کرده اینجوریت کرد؟ فقط بگو کیه تا مادرش به عذاش بشونم. تمام

صورتش رو با تیزی خط خطی میکنم تو فقط آدرسش رو بده بینم کی جرات کرده رو دوست

من دست بلند کنه.

آه حسرت بارم را میان سینه پنهان کردم چطور قرار بود به او بگویم این را از غریبه که نه از

آشنا خورده ام. آهی کشیدم و توجیح کردم:

-چیزی نیست اکبر جان حرص نخور
 -با جان مان منو خر نکن جانان. به طرف صورتت سیاهه بعد میگی هیچی نیست؟ کدوم کره
 خری این غلط اضافه رو کرده؟
 خنده بی جانی گوشه لبم نشست. گوسفند ها هم انگار صدای اکبر را شنیده
 بودند و ترس را حس کردند که بع بعشان اوج گرفت.
 -با توام جانان. کدوم....
 میدانستم اگر جلوییش را نگیرم ناسزای ابدارتری نثار جواد میکرد.
 همیشه همین بود. در این موارد ابداً شوخی نداشت. سریع گفتم:
 -چیزی نیست. یکم با جواد بحثم شد.
 چند لحظه مبهوت نگاهم کرد و یکباره منفجر شد و فریاد کشید:
 -غلط کرده عوضی مگه تو بی صاحبی؟ زورش به تو رسیده؟ جرات داره با من رو در رو شه
 زنده و مردشو بکشم جلو چشمش نامرد عوضی رو.
 مگه رو زن دست بلند میکنن؟ مگه روی تو دست باید بلند کرد؟ مگه آدم جانش رو میزنه!
 دلم از حرفش لرزید. نمردم و دیدم یکبار هم یک مرد از من دفاع کرد.
 لبخندم عمق گرفت و با محبت بی سابقه ای گفتم:
 -بیخیال اکبر. به دعوی کوچیک بود تموم شد رفت. خودتو اذیت نکن. دوباره فریاد زد:
 -این دعوی کوچیکه الاغ؟ وایسادی بر بر نگاش گردی؟ پای چشمت انگار دوتا بادمجون
 کاشتن! مگه دستم بهش نرسه مرتیکه.....
 با صدای بلندی توپیدم:

-اکبر! حرف دهننتو بفهم برادر مه ها.

-اکبرو زهرمار هی حرف دهننتو بفهم حرف دهننتو بفهم. چه برادری؟ تو جنازه ای بدبخت، کدوم برادر از خواهرش جنازه میسازه؟ کی میگه تو واسه اون خواهری؟ تو واسش فقط بانک قرض الحسنه ای بدون پرداخت بدهی، من که میدونم، باز واسه پول ریخته سرت هیچکیم نبوده جلوشو بگیره توام عین گاگولا هیچکاری نکردی تا بزنتت. الان کدوم جهنمی داری میری؟ داری میری واسه اون نامرد پول جور کنی دیگه. من میدونم.

دهان باز کردم که حقیقت را بگویم اما عصبی تر از آن بود که بخواهد چیزی بشنود کف دستش را به سمت گرفت و باز فریاد زد:

-جانان حرف نزن که نافرمان آتیشیم آ میزنم اونور صورتتم جلا میدم حالت بیاد سر جاش خنده کنان به بازویش کوبیدم:

-کی بود الان میگفت مگه ادم جانش هم میزنه؟

چند لحظه نگاهم کرد و بالاخره چند درجه از ولوم صدایش کم شد و آهسته گفت:

-دلم واست میسوزه بدبخت تا کی میخوای بهشون سواری بدی اخه؟؟؟ ببین حال و روز قیافتو. ناکارت کرده

لب زدم: این دفعه حسابشو گذاشتم کف دستش. بهش گفتم دیگه از پول خبری نیست از خونه هم بیرونش کردم دیگه تا مدتی آفتابی نمیشه.

نیشخندی زد:

-اره مثل دفعه های پیش لا بد.

و برای جلوگیری از بحث بیشتر بالاخره استارت زد و راه افتاد.

دستم را به سمت چپ گرفتم:

-از اینور برو

و او ناشیانه فرمان را به طرفی که گفتم پیچاند. بی توجه به بوقهای مداوم راننده ها ادامش را از پنجره بیرون تف کرد. دلم نمی آمد انقدر کم حرف و دماغ بینمش باز از خودم دفاع کردم:
-این دفعه کاری کردم که دیگه نه خودش بقبه هم جرات نکنن بیان...همین کوچه رو تا ته برو میرسیم.

پوزخند صدادارش در ماشین پیچید:

-اره خوش باش با این افکارت. اون جنس خرابایی که من میشناسم باز کفگیرشون که به ته دیگ خورد خرتر از تو نمیشناسن.

نگاه چپی به او انداختم و برای اینکه بحث بیشتر از این کش پیدا نکند همین حرف را دست آویزی کردم و ادای قهر کردن را در آوردم.

تخته گاز می راند و من حتی جرات حرف زدن نداشتم. شیشه ی سمت

خودم را کمی پایین کشیدم تا بوی گوسفند از زیر بینی ام بیرون رود همین باعث شد تا صدای متلک گویی جوانی که پشت ماشین آخرین سیستمی نشسته بود را به راحتی بشنویم:

-جون بابا اینجارو نگاه. چجوری این همه دافو باهم بلند کردی دایی؟ و سپس قهقهه خرناس وارش شنیده شد و گازش را گرفت و رفت.

برگشتم و نگاهم با نگاه اکبر گره خورد و یکباره صدای خنده ی

هردویمان ماشین را پر کرد.

با قیافه ای متفکر که از او بعید بود مرا درست یک خیابان بالاتر از مقصد پیاده کرد. مستقیم به روبرو خیره بود و نگاهم نمیکرد. سکوت میانمان را با صدا زدن اسمش شکستم:

-اکبر؟

هوم خفه ای که از گلویش خارج شد همان جوابم بود. لبهایم را زبان زدم و به قصد دلجویی گفتم:

-گرفته نباش دلم میگیره.

باچهره ای جدی که به ندرت از او میدیدم گفتم:

-منم دلم میگیره وقتی میبینم تو با سکوت اینجوری سر خودت بلا میاری، مگه نونت رو میده که ازش میترسی؟ لبخند کوچکی مهمان لبم شد.

-من که گفتم بار دومی در کار نیست بیرونش کردم توام بخند دیگه.

چند لحظه منتظر ماند اما وقتی لبش به خنده باز نشد دستم را برای باز

کردن درب نیشان فشردم. به محض خارج شدنم صدا زد:

-جانان؟

برگشتم و دسته ی شال را روی شانه ام مرتب کردم:

-جانم؟

سرش را پایین آورد تا بهتر ببیندم.

-دیگه نمیخوام اینجوری بینمت. اینجوری که از درون پری و راست راست تو صورتم بخندی و

دروغکی بگی چیزی نیست. درسته خودم رو به حماقت میزنم ولی یه چیزایی حالیمه.

لبخند اینبار از ته دل بود نه دروغکی:

-تا تو هستی میدونم که میتونی حتی خنده های دروغگیم هم راستگی کنی پس خیالت راحت. چشمکی برایش زدم و پرسیدم "باشه؟" چروک میان دو ابرویش باز شد و جایش را لبخندی گرفت سری تکان داد و اشاره زد:

-برو نمیخوام دیرت بشه

سری تکان دادم و دستم را به نشانه خداحافظی بالا اوردم. با تک بوقی که زد از من فاصله گرفت و لحظه اخر بع بع یکی از گوسفند ها درست از کنارم رد شد و خنده پر صدایم باعث شد زخم کنار لبم تیر بکشد، بعد

اکبر از من انتظار خنده داشت حتی شادی ام هم با اعمال شاقه بود.

سلانه سلانه قدم برمیداشتم و به تابلوی کوچه ها نگاه میکردم. تا جایی که ذهنم یاری میکرد خنده اش در کوچه ای بن بست بود سر کوچه هم یک معازه کادو فروشی بود.

در دلم غرغر کردم "حالا نمیشد این قرار مهمش را به روز دیگری موکول کند؟ حتما باید با این سر و ریخت آشفته مرا میدید؟" شانه بالا انداختم. به فرض هم که میدید مگر برای من مهم بود؟ مقابل خانه باغش ایستادم و دمی نفس گرفتم. دستم را بالا بردم و روی زنگ فشردم. لحظه ای بعد بدون اینکه چیزی پیرسد بی وقفه در به رویم باز شد.

نمیدانم چرا به محض پا گذاشتن توی باغ حسی غریب شبیه دلهره به جانم چنگ انداخت و همین سبب توقفم شد. نگاهی سرتاسری به اطراف انداختم. به حیاط باغ ماندش که هیچ اثری از حیاط سرسبز یا حداقل طراوت طور درونش دیده نمیشد. هرچه که بود تکه های چوب بعضا سوخته بود و درختانی که شاخه های خشکیده اش رو به پایین خم شده بود.

باغچه اش عاری از هر شاخه گلی سراسر خاک های کود مانند بد بو؛ بود. انگار که سالهاست کسی به اینجا پا نگذاشته!

در دل ذکری زمزمه کردم و اولین قدمم را رو به جلو برداشتم.

نگاهم به مستقیم بود و همین باعث شد تا قامت کشیده اش را که پشت یکی از پنجره ها ایستاده بود و رسیدنم را تماشا میکرد بینم.

وقتی متوجه نگاهم شد از همان فاصله کف دستش را به نشانه سلام بالا آورد و از پشت پنجره ای که بی پرده بود دور شد.

سنگ های مسیر حیاط زیر کفشم خرچ خرچ و بعضیشان زیر پاشنه کفشم گیر میکردند. چند ثانیه بعد در به رویم باز شد و خودش به استقبال ایستاد.

نگاهش در چهره ام گشت و در نگاه اول، تعجب و بهت و نگرانی را به آنی در چهره اش خواندم. این را از عوض شدن حالت صورتش و تکان خوردن سیبک گلایش فهمیدم. با لحن نگرانی پرسید:

–خوبی؟ چرا اینجوری شدی؟

۲۴۱

از این واکنش تکراری کلافه شدم چشمی در کاسه گرداندم و به اعتراض گفتم:

–میشه خواهش کنم سوالی نپرسی؟ نیومدم بازجویی شم اومدم بینم چیکار داری؟

با تردید سری تکان داد و مجدداً یک دور کامل سر تا پایم را برانداز کرد و با اینکه نگاه گشاد شده و نگرانش پی سیاهی های گونه و شقیقه ام بود به سختی لبخندی تحویل داد و با نگاهی خیره به عمق چشمهایم دستش را به سمتم دراز کرد:

-ببخشید سلام یادم رفت. بیا تو خیلی خوش اومدی.

حسی شبیه خجالت و شرم گریبان گیرم شد و خودم را لعنت کردم که چرا همین امروز را قید ارایش کردن را زده بودم؟ می ارزید به نگاه نگران و کنجکاوش؟

به دست دراز شده اش خیره شدم. سعی کردم بی تفاوت باشم. بنابراین دستش را آهسته فشردم و جواب دادم:

-سلام مرسی.

خودش را کمی کنار کشید و پرسید:

-ادرس رو که فراموش نکرده بودی؟

شالم را احمقانه جلوتر کشیدم تا کبودی رستنگاه مو و پیشانی ام را بپوشانم

-نه خونه ات سر راسته منم حافظه ام قویه.

هومی کشید:

-آره معلومه دختر زرنگی هستی. به هر حال خوشحالم که دوباره میبینمت.

تقریباً شانه به شانه اش پذیرایی را طی میکردم و در همان حال با ریزینی اطرافم را میدیدم.

روی مبل های دو نفره اش نشستم که مثل بار قبل فنرش جیرجیر مانند صدا داد.

کیفم را کنار گذاشتم و او بالای سرم ایستاد:

- دیدار اولمون که زیاد مقبول نبود. قبول داری؟... اصلا نشد اونطوری که باید ازت پذیرایی کنم...میخوام این بار تلافیش کنم...نظرت چیه؟

جوری حرف میزد انگار بار قبل مرا برای پذیرایی آورده بود. نیمچه لبخندی زد و ادامه داد:

-چای میخوری یا قهوه؟ نسکافه هم البته دارم کیک هم تازه خریدم فکر میکرد من در خانه او لب به چیزی میزنم؟ من خودم از راه چیز خور کردن مردم کسب درآمد میکردم و چشمم از ریسمان سیاه و سفید

حسابی میترسید. دستی به شالم کشیدم و بهانه آوردم:

-زیاد چیزی میل ندارم اخه...

انگشت اشاره اش را بالا آورد و گفت:

-بذار واسه یه بارم شده فکر کنم راه و رسم مهمون داری رو میتونم خوب به جا بیارم. تو اولین مهمان خونه مجردی منی.

تک خنده ای کردم و متفکر دست به چانه شدم:

-خیلی خب خودت هرچی میخوری واسه منم همونو بیار

-پس با کیک و قهوه موافقی؟

از شنیدن نام قهوه ای که این روزها در ناخودآگاهم کاملا جا خوش کرده بود تکان کوچکی در جا خوردم.خواستم مخالفت کنم که گفت:

-اینم اضافه کنم که با انتخاب قهوه برد بزرگی تو زندگیت کردی. ناچار سرم را بالا پایین

کردم و حین رفتنش پرسیدم:

-برد کردم؟ چطور مگه؟

صدایش از فضای اشپزخانه لا به لای به به هم کوبیدن طرف و ظروف گوشم رسید:

-وقتی اوردم متوجه میشی...

ترجیح دادم چیزی نگویم و خودم را جوری تا رسیدنش سرگرم کنم.

من لب به آن فنجان قهوه نمی‌زدم. سری به اطراف جنباندم روی کف زمین اندازه یک بند انگشت خاک نشسته بود. همچنین صفحه بالایی تلویزیون کوچکی که گوشه ای جا خوش کرده بود تماما گرد گرفته بود. چهره ام از حس این همه خاک توی هم جمع شد... در دل تکرار کردم:

-مرد است دیگر! عمرا اگر نظافت و تمیزی یک زن را در وجودش می داشت. حتی اگر تنها زندگی میکرد!

پشیمان شده کیفم را که پایین پایم گذاشته بودم برداشتم و کف خاکی اش را پاک کردم. دسته شالم را هم باز کردم و سعی کردم تا از این هوای گرد گرفته کمی تنفس پیدا کنم. بلند شدم و پشت پنجره اش ایستادم در همان حال برای اینکه صدایم به گوشش برسد گفتم:

-میشه پنجره رو باز کنم؟

-گرمته؟

در دل گفتم هم گرمه هم دارم از این محیط خفه میشم.

اما به گفتن آره خالی اکتفا کردم و محترمانه گفتم:

-حتما... فقط دسته اش یکم سفته نتونستی بزار خودم میام بازش میکنم.

با تمام توانم دستگیره جرم گرفته را فشرودم و پنجره با تقی باز شد. هوای ازاد به داخل خانه هجوم آورد و عمیق وارد ریه ام کشیدم.

بوی دل نشین قهوه از اشپزخانه راه گرفته بود و تا زیر بینی ام میپیچید.

سر جای قبلی ام برگشتم که چون به علت ناگهانی نشستم مبل کمی عقب رفته بود تکه مقوای کوچکی شبیه عکسی سه در چهار مقابل دیدم نشست.

با کنجکاوای خم شدم و تکه مقوای برعکس را از زمین برداشتم و چرخاندمش... درست حدس زده بودم. عکس سه در چهار زنی بود که سیمای طبیعی اش به علت عمل های جراحی حالت مصنوعی گرفته بود. بینی اش کاملا کوچک و باریک و لبهایی حجیم شده در اثر ژل و رژ خورده اولین چیزی بود که توی چشم میزد... حتما عکس همسرش بود. همانی که ترکش با دقت مشغول نگاه کردن بودم که با شنیدن صدای قدمهایش که در شرف نزدیکی بود عکس را سریعا کناری گذاشتم.

سینی دستش را جلو آورد و فنجان قهوه را به سمت گرفت. با تشکری فنجان را برداشتم و خودش هم برشی از کیک را توی ظرف کوچکی گذاشت و کنار فنجان قهوه ام قرار داد.

-لازم نبود زحمت بکشی

روبرویم نشست و فنجانش را به دست گرفت. ابرویی بالا داد و خندان گفت: تو کاری که آدم استاده زحمتی وارد نیست

خواستم چیزی بگویم تا حواسش را از دست نخورده ماندن کیک و قهوه ام پرت کنم که متوجه نگاه عمیقش روی خودم شد. با چنان دقت و نگرانی صورتم را برانداز میکرد که دستپاچه جا به جا شدم و کاملا بی تفاوت پرسیدم:

-اتفاقی افتاده؟؟؟

فنجانش را بی حرف گوشه ای گذاشت و به جلو متمایل شد:

-از موقعی که اومدی خیلی دارم سعی میکنم نپرسم ولی شدیداً کنجکاوم، کی دلش اومده همچین بلایی سر اون صورت خوشگلت بیاره؟

نگاهم مات و زبانم بسته ماند. چند ثانیه به انتظار پاسخم ایستاد و وقتی کار از ثانیه گذشت و با دقیقه رسید خودش اولین حدس محتمل را زد:

-با کسی بحث شده؟ مثلاً کسی که خواسته باشه پولت رو بالا بکشه و تو نذاری؟

باز سوالش را بی جواب گذاشتم و خیره در چشمان خوش رنگش به این

فکر کردم که من حتی نامش را نمیدانم پس چرا او انقدر مشتاقانه سعی

دارد سر از زندگی من درآورد؟ جوابی که نگرفت لبانش را به هم فشرد و گفت:

-من فقط میخوام کمکت کنم، گفتم اگر بحث سر حق و حقوقه بگو تا به دوستانم بگم برن از حلقومشون در بیارن.

بی اراده کنایه ای که از ذهنم گذشت روی زبانم آمد:

-تو که انقدر دوستای خوبی داری چرا نرفتی حق و حقوق خودت رو از زنت بگیری؟

چند ثانیه مات و مبهوت جواب حاضر و آماده ام ماند و دست آخر سرش

را پایین انداخت و گفت:

-باشه میفهممت نمیتونی اعتماد کنی، حقم داری تو که منو نمیشناسی، حتی شک دارم اسمم رو

بهت گفته باشم. گفتم؟ سرم به چپ و راست گردید. لبخندی یک سمت صورتش را پوشاند و

در حالی که دستش را به سمتم دراز میکرد گفت:

-من یاحام، یاها ایوبی. اسم تو چیه؟ البتا اسم واقعیت.

دستی که به سمتم دراز کرده بود را نادیده گرفتم و نگاهم باز سمت چشمانش برگشت. نگاهش از دست خودش به چشمان شکاک من کشیده شد و گفت:

–خب اینجور که معلومه حتی نمیخوای سمت رو بگی، باشه اشکال نداره خودم میفهمم باز طعنه زدم:

–چطوری میخوای بفهمی؟ از طریق دوستات؟

پر صدا خندید و با اشاره ای به فنجان قهوه سرد شده ی روی میز گفت:

–نه با توسل به فال قهوه ات، هرچند به قهوه ات حتی لب نزدی، بینم نکنه فکر کردی مسمومش کردم که چیز خورت کنم؟ آره؟ جوابش را انگار از چشمانم گرفت که به سمت میز خم شد و فنجان را از مقابلم برداشت و خیره در چشمانم به لبش نزدیک کرد و دو قلوپ از قهوه یخ کرده را خورد، فنجان را از دهانش فاصله داد و به سمت من گرفت و گفت:

–حالا اگر مطمئن شدی که مسموم نیست بخور تا بتونم فالت رو بگیرم، ولی از الان بگما منم از قاوه ات خوردم پس فالمون ته این فنجون قهوه به هم گره خورده.

این را گفت و چشمک جذابی حواله ام کرد. نگاهم روی لکه قهوه ی

لبه ی فنجان بود وقتی پرسیدم:

–نمیدونستم مردا هم بلدن فال قهوه بگیرن!

لبخند مهربانی نثارم کرد و با نگاهی که قلبم را به طپش می انداخت گفت:

–مردا برای جلب توجه کسی که دوستش دارن خیلی کارا بلدن که انجام بدن

یک تای ابرویم بالا رفت و ترسیدم بپرسم تو توجه چه کسی را میخواهی جلب کنی. نفس عمیقی کشیدم و قهوه تلخ و یخ را یک نفس سر کشیدم. زیاد هم بد نبود از زندگی ام تلخ تر نبود، از قلبم سردتر نبود. فنجان خالی را به سمتش گرفتم. از دستم که گرفت باز طعنه زدم: -لازم نیست به قلبم نزدیکش کنم.

آرنجش را به زانویش تکیه داد و به جای فنجان خیره ی قهوه ای چشمانم شد و گفت: -تو این مدل فالی که من میگیرم، فنجون رو به قلب نزدیک نمیکنن چیزهای با ارزش تر رو نزدیک میکنن.

۲۵۱

نگاهش تفریح وار در نگاه مستصلم گشت و با چشمکی، چشم گرفت و به فنجان چشم دوخت. کمی در فنجان گشت و دست آخر گفت:

-یه مرد ته فنجونت میبینم.

نتوانستم خودم رو کنترل کنم و چنان با صدای بلند خندیدم که زخم کنار لبم به سوزش افتاد. ابروهایش اخم ریزی برداشت و پرسید:

-مرد دیدن تو فالت خنده داره؟

شاید از نظر او که شغل مرا چیز دیگری میدانست خنده دار نبود اما از نظر من از خنده دار هم خنده دار تر بود. مرد در زندگی من اگر بود شعل

شریفم تیغ زدن مردم نبود. خنده ام را خوردم و در حالی که لبخندی از

آن انتهای صورتم مانده بود گفتم:

- نه قابل پیشبینی بودن فالت خنده دار بود. لابد الان هم میگی قدش بلنده، موهاش بوره، چشماش سبزه، چه میدونم از این حرفا دیگه.
- ابروهایش را بالا انداخت و با اعتماد به نفس گفت:
- نه هیچ کدوم اینا نیست فقط یه شمع دستشه.
- اینبار ابروی من بالا رفت:
- شمع یعنی چی؟
- یعنی قراره بهت کمک کنه.
- آخرین بار که حرفهایمان بوی دیگری میداد:
- اون به من کمک کنه یا من به اون؟
- نگاهش روی زخم های صورتم رفت و آمد کرد و گفت:
- هردوتون تنهایی هر دو به همدیگه کمک کنید، اون به تو، تو هم به اون.
- خودم را جلو کشیدم و خیره در چشمانش پرسیدم:
- تو چه کمکی میتونی به من بکنی؟
- فنجان را روی میز گذاشت به سمتم آمد و کنارم نشست و در حین انجام تمام این کارهای اتصال نگاهمان حتی یک ثانیه قطع نشد.
- زمزمه وار گفت:
- من میتونم اون باشم که روی زخمت مرحم میزاره، اونیه که به حرفات گوش میده و قضاوتت نمیکنه، اونیه که اشکاتو پاک میکنه و به روت نمیاره.
- تصویر اکبر مقابل چشمانم زنده شد و صورتم را از دسترس او دور کردم:
- من به کمکت احتیاجی ندارم.

-داری، داری که الان به این حال و روز افتادی. اگه کسی بود که کمکت کنه کسی جرات نمیکرد دست روی تو بلند کنه. اگه بزاری کمکت کنم اونی که تورو ب
ه این روز انداخته صورتش از تو خط خطی تر میشه.

تحمل این همه فشار عصبی را نداشتیم از جا بلند شدم و فریاد کشیدم:

-جرات داری دست روش بلند کن تا خودم خط خطی ت کنم.

چه باید میکردم؟ من آن مادرمرده ای بودم که گوشت برادرم را میخوردم و استخوانش را تف
نمیکردم تا با خیال راحت سینه ام را خراش دهد و چاک چاک کند.

شوکه نگاهم کرد و جوابش را از نی نی چشمانم خواست:

-شوهر داری؟ شوهرت این بلا رو سرت آورده؟ دوشش داری؟ عصبی از جا بلند شد و من
بیشتر از واکنشش از نفهمیدن دلیل واکنشش ترسیدم:

-د بگو دیگه. شوهر داری؟

از فریادش ترسیدم و در حالی که سرم را به علامت منفی تکان میدادم یک قدم عقب گذاشتم،
این مرد به وضوح دیوانه بود. یک گام کوچک مرا با گام بلندی جبران کرد و در صورتم غرید:

-پس کی؟

از لحنش ترسیدم که به دیوار چسبیدم و لب زدم:

-ب... ب... برادرم.

اخمش در صدم ثانیه ای رفت و نگرانی به چهره اش برگشت و زمزمه کرد:

-پس از اون مدلائی که مرد خشن میپسندی. برای چی زدت؟ نمیدانم چرا اما در چشمانش
چیزی بود که بی اراده به زبانم آمد:

-چون تو بم پول ندادی
چشمانش گرد شد و با تعجب پرسید:
-مگه میدونه تو چیکاره ای؟
سریع حرف دو پهلویم را تصحیح کردم:
-نه به خدا فقط انقدر پول بی زبون زیر دندونش مزه کرده که به
صلاحش نیست بفهمه یه کارگر خدمات بیمارستان نمیتونه توی یکی دو روز سه چهار میلیون
پول جور کنه
دست به سینه شد و باز با لحن شکاکی پرسید:
-تو قرار بود از من سه چهار میلیون بگیری که فقط بخاطر پول ندادن من کتکت زد؟
آخ چه سوتی داده بودم. سریع خودم را جمع کردم و با اخم غلیظی گفتم:
-مجبور نیستم به تو جوابی بدم.
به آنی لبخند دوباره روی صورتش نشست و چشمکی زد و گفت:
-نه مجبور نیستی ولی برای پیچوندن من اخم به این جذابی کافی نیست.
-برای پیچوندن چی کافیه؟
-اینکه باهام تا جایی بیای.
پرسیدم اما جوابی نداد و حتی من هم نتوانستم مقابل خواسته اش پافشاری کنم. مقاومت
در برابر آن چشمان روشن کمی بیشتر از ظرفیت من سخت بود.
در تمام طول مسیر جواب پرسشهایم را نداد. علی رغم تک تک سوالهایی که با کنجکاوی
میپرسیدم وحتى گاهی سعی داشتم تا با حربه

ای مخصوص به خودم زیر زبانی بکشم آن هم بی جواب بود. خیابان ها چراغ قرمزها حتی افراد را رد میکردیم غافل از اینکه بدانم مقصدمان کجاست و این ندانستن لحظه به لحظه ترسم را بیشتر میکرد. خسته از بی هدف ماندنم، دستی به پیشانیم کشیدم که برجستگی اش که حالا کمی کوچک شده بود. کمی هم درد داشت.

گوشه چشمهایم از درد چین خورد و جمع شد و به وضوح متوجه نگاه زیرچشمی اش به خودم شدم. لحن نگرانش مشکوک ترم کرد، او از کی نگران من شده بود!

-خیلی درد میکنه؟ فکر میکردم تا الان باید بهتر شده باشه؟!
گردنم ناگهانی به طرفش چرخید. پوفی صدا دار کشیدم و رک گفتم:

-بجوری وانمود نکن که فکر کنم نگرانی

کوتاه نگاهم کرد. چرا احساس میکردم این مرد کمی بیش از کمی نگران احوالم است؟ و عجیب تر اینکه چرا با تمام رفتارهایش مهر اثبات بر افکارم می کوید؟

-یعنی میخوای بگی نیستم؟

ترافیک سنگین بود و حال حالا قصد باز شدن نداشت. این بار کاملا به طرفم چرخید و من سریع پرسیدم:

-چرا باید نگرانم باشی؟ به جای جواب سوال پرسید:

-میشه یه سوال پرسم؟ سرم را تکان دادم.

-به من اعتماد داری یا نه؟

دردلم پوزخندی زد. چه حرفهایی میزد این غریبه تازه از راه رسیده! از اعتماد میگفت؟ آن هم با دو جلسه مرادده؟! من به برادری که بیست و چند سال با او زندگی میکردم و یک شب

آمد و مرا زیر مشت و لگدهایش گرفت هم اعتماد نداشتم. بعد این مرد درخواست خیلی نا به جایی نداشت؟ با لبی که آثار نیشخند رویش خودنمایی میکرد جواب دادم:

-معلومه که نه، چرا باید بهت اعتماد کنم؟

از جوابی که دادم و انتظارش را نداشت اعضای صورتش در هم جمع و ابروهای خوش حالت مردانه اش بیشتر از همیشه به هم نزدیک شد. چینی به بینی اش داد و گفت:

-چرا نباید داشته باشی؟ شرط اول هر نوع همکاری اعتماد به طرف مقابله.

-من فقط برای اینکه بیخیال خودکشی بشی قول دادم کمکت کنم تازه اون زمان که بهت قول دادم انقدر عجیب رفتار نکردی به این نکته هم توجه کن که کسی داره بهت میگه اون زمان عجیب نبودى که خودکشی کردنت رو دیده. دیگه تا ته خط برو الان چقدر عجیب و غریب و ترسناک شدی.

پر از خنده گفت:

-من ترسناکم؟ دلت میاد؟

-از ترسناکم ترسناک تری.

نفسش رد به بیرون فوت کرد و محکم گفت:

-ببین خانم قرار نیست من تورو بدزدم یا به قول خودت با چیز خور کردنت، سر به نیست کنم که اگه میخواستم این کارو کنم به راحتی توی موقعیت های خیلی بهتر میتونستم اینکارو

کنم نه اینجا و وسط شهر میون یه مشت آدم!

خلع سلاحم کرد. از زور حرصی که در اثر حرفهایش بهم منتقل شده بود

زل زل نگاهش میکردم. پلکهایم را روی هم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم:

- خیلی خب فرض میکنیم بهت اعتماد دارم. این سوال رو از روی کنجکاوی میپرسم فقط. به عنوان یه دوست، با همکاری که کنارشم قراره کجا بریم؟
با صدای بلند خندیدو انگار تفریح مفرحی پیدا کرده باشد گفت:
-بابت کوتاهی اولیه ت تنبیه میشی و جوابی نمیگیری تا موقعی که برسیم و خودت متوجه بشی.

از گوشه چشم نگاهش کردم. به خودم لعنت فرستادم منی که حتی درخواستش را نمیدانستم، چرا قبول کردم با او همراه شوم که حالا بخواهد روی اعصابم دوندگی کند؟ از تنبیه میگفت! خبر نداشت من تمام عمرم فلک خورده روزگارم!
انگشت سبابه را از میان لبم فاصله دادم و سری به چپ جناندم.
سیستم پخش خاموشش در محور دیدم قرار گرفت. شاید بهترین راه برای خلاص شدن از این سکوت ازار دهنده همین گزینه بود. حداقل بهتر از فکر کردن به لین بود که اگر آخر این مسیر کلانتری بود قرار است چطور با این تن دردناکم با سرعت فرار کنم. دستم را جلو بردم و با لمس کردن پاور بحث را عوض کردم:

-بذار ببینم سلیقه موسیقیت چجور یاست؟ تک خندی زد و جواب داد:

-توی این یه مورد آدم تک بعدی نیستم.

-این یعنی میتونم هر جور سبکی که بخوام پیدا کنم؟

-میتونی امتحان کنی.

سپس خودش کنترل پخش را فشرد و موسیقی کر کننده رپ توی ماشین پیچید. چیزی که به شدت ازش متنفر بودم. بی مکث ردش کردم و منتظر اهنگ بعدی شدم... راست گفته بود! ادم

ابدا تک بعدی نبود. تا لحظه رسیدنمان به مقصد انواع سبکهای پاپ و جاز و رپ و سنتی را از خواننده های مختلف به خورد گوشهایم دادم. حال و هوایم با شنیدن

۲۶۱

اهنگهای شاد تا حدودی عوض شده بود. حتی با اداهایی که درمی آورد سعی داشت تا مرا از حالت گرفتگی خارج کند و به هر نحوی که شده خنده را روی لبم بنشانند و تا حدود زیادی موفق هم بود.

شیشه را برای استنشام هوای ازاد پایین کشیدم و در همان حین نگاهم به زوج ماشین کناری گره خورد. دخترک کم سن و سالی همراه پسر بود. حتی از این فاصله میشد برق ستاره باران عشقی که دخترک نثار مرد می کرد را مشاهده نمود.

تمام حواسم پی رفتارهای آن دو نفر رفته بود و نمیدانستم مدت طولانی ایست با لبخند مشغول دیدنشان هستم. چرا که با تک ضربه ای که انگشت یاحا به پهلویم برخورد کرد متوجهش شدم.

-به چی انقدر عمیق فکر میکنی نکنه عاشق شدی؟

اعتراف می کردم دلم برای حس عشق واقعی لک میزند! اینکه کسی باشد و هرچند کوتاه مرا برای خودم بخواهد. سقف دلخوشیهایم این روزها چقدر کوتاه شده بود و چه حسرت های بی جهتی ته دلم بال بال میزد!

بعد از چراغ قرمز در خیابانی پیچید و کمی بعد ماشین مقابل ساختمانی

مدرن توقف کرد. هنگام باز کردن کمر بندش اشاره ای به بی حرکتی ام کرد و گفت:

–نمیخواهی پیاده شی؟ کل مسیر مخم رو خوردی که کجا میریم. بفرما پایین بانو. رسیدیم.

گردن دردناکم را که از لحظه سوار شدنم دردش بیشتر میان شانه و گردنم میپیچید را تکان دادم و سعی کردم از این فاصله تابلوی ساختمان را بخوانم.

با چشمهای گشاد شده گفتم:

–بیمارستان؟ واسه چی؟

ابروهایش را بالا داد و با لحن حق به جانبی گفت:

واسه اینکه وقتی خودت تو فکر سلامتیت نیستی باید یکی دیگه مراقبت باشه و گویا تو کسی رو نداری.

راست میگفت من هیچ کس را نداشتم. چقدر بعضی واقعیت ها دردناک بود. حتی بیشتر از درد بدن مجروحم!

سی

پنجه هایم مشت شد و حرص آلود گفتم:

–دلیلی نداشت اینجا بیایم. من اگه میخواستم قبل از اینکه پیام پیش تو به اولین کلینیک سر راهم سر میزدم. نرفتم چون چیزیم نیست.

–سر نزدی چون خودت واسه خودت مهم نیستی ولی واسه من مهمی پس باید سالم باشی. درضمن فکر نکن ندیدم از درد دستتو چپونده بودی گوشه صندلی، پس خودتم چیزیت نباشه دستت هست. پیاده شو.

چطور دیده بود؟ این را حتی مادر هم متوجه نشد. انکار کردم:

–دست من سالمه.

دست به سینه و طلبکار ایستاد و یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:
- واقعا؟ بذار امتحان کنم ببینم.

همزمان با حرفش دستش را جلو کشید و کمی شانه سست شده ام را تکان داد تا به جلو خم شوم. دردی طاقت فرسا از شانه تا ارنج و بازویم پیچید و تیر کشید و نوایی شبیه آخ از حنجره ام بیرون پرید.

نیشخندی زد و کمرش را صاف کرد. در را بازتر گذاشت و خطاب به من با لحنی پر مهر گفت:
- بیا پایین خواهش میکنم اجازه بده به دکتر ببینت خیال منم راحت بشه.

نمیتوانستم منکر درد کهنه شده ام شوم. هر ثانیه که میگذشت تحملش

سخت تر میشد. اما از طرفی، هزینه بیمه تکمیلی بابا به قدری بود که برای خودن نیاز به بیمه درمانی نداشته باشم، من که زیاد مریض نمیشدم برای چه باید ماهیانه دویست تومن پول بیمه میدادم! از آن بدتر چطور باید بیمه نداشتم را به این مرد میگفتم؟ مقاومت کردم:

- خوب میشه خودش... بیا بریم

نمیدانم کجای حرفم خنده دار بود که حالت جدی صورتش از بین رفت

و قهقهه بلندش در پیاده رو پیچید.

زهرمار بلند بالایی در دلم نثارش کردم و اخم الود به او زل زدم. خنده اش که تمام شد دستش را جلو آورد و از منج دستم کشید:

- اصلا به الدورم بلدورمت نمیاد از دکتر رفتن بترسی. بابا به دور چکاپ تا حالا کسی رو نکشته بهت قول میدم.

بی میل و رغبت پیاده شدم تحمل هزینه بالای درمان را داشتم تحمل اینکه کسی مرا ترسو بداند نداشتم. شانه به شانه اش به سمت بیمارستان حرکت میکردم در حالیکه اخم هایم خیال فاصله گرفتن از هم را داشتند. میانه راه درست در محیط اورژانس بودیم که ایستاد و گونه اش را خاراند - چرا وایستادی؟

-میگم پاهات اوکیه دیگه؟ میتونی راه بری؟ نمیخوای کمکت کنم؟ چشم غره ای نثارش کردم و از او پیشی گرفتم پر صدا خندید و به دنبالم آمد.

همین که پایم را در بیمارستان گذاشتم بوی الکل و بتادین در شامه ام پیچید. این بو یادآور بدترین خاطراتم بود. زمانی که پدر در بیمارستان بستری بود و با چشمی خونین و اشک الود دکترها خبر از کار افتادگی اش را دادند. با یادآوری آن روزهای سراسر درد مغزم تیر کشید و چشمم سیاهی رفت و نفهمیدم کی

زمزمه نگرانش جایی نزدیک گوشه هایم پیچید:

-چت شد تو؟ حالت خوبه؟

به زحمت پلکهایم را باز کردم و لبهای خشکم را زبان زدم:

-خوبم چیزی نیست. فقط اجازه بده برم، باور کن من مشکلی ندارم.

-تا اینجا اومدیم برگردیم چیکار؟ صبر کن برم برات پذیرش بگیرم.

حتی از من سراغ دفترچه یا کارت بانکی ام را نگرفت و به سمت پذیرش بیمارستان رفت.

نگاهم محو او بود که مقابل استیشن خم شد و با فرد مسئول پذیرش صحبت کرد اما حواسم

پرت توجهات شیرینش بود که همچون چشمان عسل گونه اش به دلم نشسته بود.

به کنارم برگشت و دستور رفتن به کلینیک را داد در سکوت دنبالش کردم و او تنها لبخندی تحویل داد. به صندلی خالی اشاره کرد و گفت:

- بشین اینجا تا برم برگه نوبت رو بدم پیام.

نگاهم روی او نشست که به سمت منشی کلینیک رفت. رفتارهایش برایم عجیب بود. مرا به بیمارستان می آورد. بابت درد هایم نگران میشد و توجه خرج میکرد. در کمال پرویی بدون اینکه نظر سنجی کند کار خودش را انجام میداد و حتی به قول خودش تنبیهم میکرد. اسم این ها را باید چه میگذاشتم؟ صرفاً نگرانی یک دوست؟

انقدر این همکاری برایش مهم بود که حاضر بود با انجام این کارها دلم را به دست

بیاورد؟ میخواست تا راه مخالفتی نداشته باشم؟ تصمیم داشت نمک گیرم کند؟

از این افکار قلبم درد گرفت. او هم مرا برای انجام کارهای خودش لازم داشت. مگر غیر از این بود؟! او هم یکی مثل بقیه. یکی مثل جواد، مثل مادر، حتی مثل پدر بود.

نفس پر شده ام را بیرون فرستادم و از دور قامت بلندش را دیدم که به سمتم می آمد. کنارم نشست و گفت:

- زیاد جلوت نبودن، زود نوبت میشه.

در سکوت اجزای صورتش را از نظر گذراندم و مکث کردم. بیشتر از همه روی چشمهایش! اشتباه کرده بودم چشمهایش عسلی نبود، سبز بود. حتی شاید چیزی بین سبز و عسلی؟ چقدر عجیب! مگر میشد؟ از سکوتم مضطرب به طرفم خم شد و با نگرانی پرسید:

- چی شده؟ حالت بده؟ درد داری؟

در چشمانش نگاه کردم و سعی کردم تمرکزم را به جای رنگ

چشمانش روی حرکاتش بگذارم. یعنی ای ن نگرانی ها واقعی بود؟ سوالم روی زبانم آمد:

-چرا این کارا رو میکنی؟

چشمهایش ریز شد و تای ابرویش بالا پرید. ادامه دادم:

-برای چی انقدر پیگیر و نگرانی؟ به خاطر کاری که میخوای برات انجام بدم؟

حرفی نزد و نفس گرفتم:

-باشه. احتیاجی به این کارا نیست، قبول میکنم کاری که میخوای رو همونجوری که میخوای

برات انجام بدم. ولی انقدر توجه لازم

نیست. احتیاج نیست این همه دنبالم بدو بدو بیای. فقط واقعیت رو بگو اون وقت حتی نمیخوام

برای اینکه....

حرف توده مانند توی گلویم ماند.

مطمئن بودم چیزی که آن لحظه میان نی نی چشمهایش دیدم چیزی جز احساس نبود.

نمیتوانست جز احساس باشد که ان همه نافذ روی دلم نشست و تمام حواسم را از آن خودش

کرد. نگاه من روی مردم حاضر در کلینیک نشست که بینم حواسشان به ما هست یا نه؟ نبود.

نگاهم باز روی چشمانش لغزید با نگاهی مستقیم به چشمهایم گفتم:

-بهت گفتم وقتی تو به فکر خودت نیستی. یکی دیگه باید به فکر باشه. وقتی تو درد میکشی

و میخوای به روی خودت نیاری منی که کنارتم و میبینم باید بفهمم احتیاج به توجه داری.

احتیاج به همدرد و مداوا داری. وقتی تو از خودت غافل شدی، من باید به فکر باشم. تو

درست وقتی نیاز داشتی به دادم رسیدی منم الان احساس میکنم تو بهم نیاز داری.

حرف زدن فراموشم شده بود. توانایی تکلمم را از دست داده بودم.

-اگه کاری میکنم بخاطر خودم نیست، بخاطر خودته که اگر تو نبودی جز تو از صدها هزار نفر دیگه میتونستم کمک بگیرم. من که قرار بود از اول یه کاری رو انجام بدم، پس چه فرقی میکرد طرفم تو باشی یا یکی دیگه؟ من فقط نمیخوام مدیونت باشم.

قانعم کرده بود. به عجیب ترین شکل ممکن البته فقط دلم را نه عقلم را. سرم را تکان دادم که دستش از روی گونه ام پایین بیفتد. و کرکره مغز را پایین کشیدم. با دستش شالم را جلو کشید و لبخند اغشته به

مهری به رویم پاشید:

-بلند شو نوبت ماست.

حین رد شدن تا رسیدن به اتاق مورد نظر نگاه چندین و چند نفر از پرستارها و تعدادی از دخترهای توی سالن رویمان سنگینی میکرد و این نگاه های

همراه با پیچ پیچ دلم را آشوب کرد. از طرفی از رفتار ر احساس او مقابل این همه چشم متعجب بودم و از طرفی وقتی این همه نگاه پر حسرت را روی خودم و او میدیدم غرق غرور میشدم. انگار او هم متوجه این نگاه ها شده بود که جلوی درب اتاق ایستاد و چشمکی زد و با شیطنت گفت:

-حسودیشون شده همراهت هم خوشگل و توشتیپه هم پر از احساس.

خنده از لبم پر کشید و او حتی اجازه نداد حالم ثابت بماند. ضربه محکم به پهلویش هم مانع از خندیدنش نشد. خودم هم خنده گشادی لبم را پر کرده بود. پا درون اتاق گذاشتم و دکتر که زن میانسالی بود با خوشرویی به طرفم چرخید. سلامم را پاسخ داد و در حالی که مرا دعوت به نشستن میکرد نگاهش روی زخم هایم گشت و از حالم

۲۷۱

پرسید، برایش از تک تک دردهایم گفتم. اول از همه درد کتفم که لحظه به لحظه بی طاقت ترم میکرد.

چند باری خواست تا دستم را حرکت بدهم و به بالا و پایین بکشم. با هر بار کشش نفسم بند میرفت و اشک چشمم را پر میکرد تا اینکه بالاخره تشخیص نصفه نیمه ای داد و برای قطعیت به تشخیصش، برایم عکس برداری کامل از دست راستم را نسخه نوشت.

به سمت یاها برگشتم و گفتم:

–میشه چند لحظه بیرون بایستی؟

سری تکان داد و بی حرف از اتاق خارج شد. سریع چند دکمه بالایی مانتویم را باز کردم. پیرهنم را با باز کردن چند دکمه بالایی اش کنار زدم که با سینه متورم و سرخ شده از تاوالم روبرو شد. تعدادی دارو را به نسخه قبلی اضافه کرد و از من خواست تا به واحد پانسمان بروم برای اینکه پانسمان سوختگی های گردن تا زیر سینه ام را پرستار بخش به عهده بگیرد. اما نگاه آخرش حین بیرون رفتن باعث شد تا تمام خوشرویی اولیه اش از ذهنم پر بکشد و حسی سیاه و موهوم به جانم چنگ بیندازد. بی تعارف پرسید:

–شوهرت دست بزن داره؟

چشمهایم گرد شد و تازه معنی نگاه آخر دکتر را درک کردم.

دستی زیربینی ام کشیدم و سوالش را جواب منفی دادم. اما دکتر که انگار دست بردار نبود غرغر کرد:

-خدا اینجور مردها رو لعنتشون کنه. برو شکایت کن دختر جون. برو پزشکی قانونی طول درمان بگیر. بزار بفهمه مملکت بی قانون نیست.

هرچی کوتاه بیای بیشتر هار میشه.

هرچه هم انکار میکردم که او باور نمیکرد سرسری باشه ای گفتم و بعد از تشکر و خداحافظی بیرون آمدم و همراه یاحا به بخش پانسما رفتیم. باز یاحا پشت در جا ماند

پرستار با سینی مواد پانسما وارد اتاق شد و یک راست به طرف تختم امد و درخواست کرد تا پیراهنم را برای انجام پانسما کامل باز کنم.

دستم میان کمه ها حلقه میشد و انرا تا انتها باز کردم. پرستار گازی را آغشته به بتادین کرد و به سمتم آمد. با نشستن گاز زخمم دلم از درد ضعف رفت. گاز استریلی روی تاولهایم نشست و پشت بندش بانداژ دورتادور گردنم پیچیده شد. اضافه باند قیچی خورد و پرستار با به دست گرفتن سینی از اتاق بیرون رفت. حس سنگینی که روی تنم حس میشد مانع از تکان

خوردن دست ضرب دیده ام برای بستن دکمه های پیراهنم میشد. من مانده بودم و دستی ناکار که حتی نمیتوانستم چهار دکمه اصلی پیراهنم را ببندم.

با هر ضرب و زوری که بود یک دکمه را درون سوراخش جا انداختم اما برای بعدیها هیچ کاری از دستم برنمیامد. کلافه چتری های عرق کرده ام را از صورتم کنار زدم و خسته از تقلاهای بی نتیجه به دکمه ها زل زده بودم.

میان کلافگی ها و تلاش های بی نتیجه ام درب باز شد و سر یاحا داخل شد. متعجب پرسید:

-تو هوز اینجایی؟ چرا نمیای بیرون پس؟ به محض شنیدن صدایش سرم بالا پرید.

نگاهش از بازویم روی چشمانم نشست و نمیدانم شاید درماندگی را از نگاهم خوانده بود که یک قدم به داخل گذاشت و گفت:

-کمک نمیخوای؟

نگاهی به سر و وضعم انداختم. به زحمت آستینم را پوشیدم و با ناله گفتم:

-نمیتونم دستم رو حرکت بدم.

لبخندی زد و جلو آمد.

مطمئن بودم صورتم از شدت شرم سرخ شده. این را از داغی و حرارتی که گوشها به گونه و

صورتم رد می انداختند می فهمیدم!

-میدونستم این کاره نیستی.

بی حواس و گیج نگاهش کردم و پرسیدم:

-چی؟

-شغلت اون چیزی نیست که وانمود میگی، اگه بود اینجوری سرخ و سفید نمیشدی. حالا یا

تازه کاری یا شغلت رو دروغ گفتی. کدومش؟ جوابی ندادم جوابی به ذهنم نمیرسید. انگار زیاد

منتظر جواب بود که ناامید شد و بحث را عوض کرد:

-خیلی وقته منتظرت بودم. به لحظه فکر کردم بی خبر گذاشتی رفتی...هرچی اتاق رو نگاه

میکردم دیدم همه میان بیرون و تو نیستی. گفتم ای دل غافل از غفلت ما سو استفاده کرد و در

رفت...

اهسته تر از خودش لب زد:

-هرجا میرفتم میدید دیگه دم در ایستاده بودی. بعدم کجا میرفتم با این بانداژ مومیایی.

تک خنده ای زد و خواستنی گفت:

-خیلیم خوشگل شدی. چته مگه؟

دکمه سوم را هم وارد قلاب کرد و قبل از اینکه آخرین دکمه را وارد کند پنبه ای از کنار تخت برداشت و زیر گردن اغشته شده به بتادینم را

با دقت تمام پاک کرد. تمام حواسش را به گردنم داده بود و این بین متوجه بودم که نگاهش گاه و بی گاه به سانتی متر پایین تر از یقه پانسمان شده ام گشت میزد. تمام تنم داغ شده بود و

به غلط کردن افتاده بودم. چرا به جای اینکه بخواهم پرستار را صدا کند از خودش درخواست کمک کرده بودم؟

میان درگیری افکار مغشوشم و نگاه های پر تب و تاب یاها آخرین دکمه دور سوراخش پیچانده شد و انگار که از عملیاتی طاقت فرسا شبیه به دوی ماراتن برگشته باشد، کمر راست کنان دستی به پیشانی ملتهبش کشید.

حال من هم دست کمی از او نداشت. سریع با شال روی شانم را پوشاندم و سوالی ته گلویم گیر کرده بودم پرسیدم:

-یاها؟

-جانم؟

جانمش بی مکث بود و جواب من پر تعلل و دارای مکث طولانی. حتی این جانم گفتنش هم برایم عجیب بود.

-چرا انقدر بهم اهمیت میدی؟

از تخت پایین امدم و استینم را از مانتو عبور دادم.
-چون برام مهم شدی.

دستم در هوا خشک شد و مردمکهایم خیره توی صورتش ثابت ماند.

دستم در هوا خشک شد و مردمکهایم خیره توی صورتش ثابت ماند.

-مهم...شدم؟

لب زدنم انقدر اهسته بود که فکر نمی‌کردم به گوشه‌هایش برسد. قبل از آن که چیزی بگویند کلمات درون وجودم غل غل جوشید و روی زبانم روانه شد. این بار واضح و کمی بلند و طلبکار گفتم:

-مهم شدم؟ تو تا دیروز داشتی واسه زنت که ترکت کرده بود خودکشی میکردی. حالا توی

دوروز برات مهم شدم؟ روی چه حسابی؟ واسه چی؟

جوابم را نداد و دستش را میان موهایش پنجه کرد.

-نگو که هرکسی که از راه میرسه دوروز بعد برات مهم میشه؟ اینجوری عاشق زنت بودی؟

بازهم جوابی نداد و اخطار گونه صدایش زدم:

-آقا یاها!

-به من نگو آقا، من واسه هرکسی توجه خرج نمیکنم. هرکسی رو واسه درمان با خودم بیمارستان نمیارم. حتما مهمی که دلم میخواد خوب باشی. که دلم نمیخواد ازت غافل باشم. چی

میخوای بگم؟ تازه پیدات کردم و نمیخوام از دستت بدم! تب کردنم هم واسه شیدا مهم نبود

ولی تو یه روزه منو از مرگ نجات دادی. میخوای همچین آدمی واسم مهم نباشه؟ مگه قدیمیا

نمیگفتن واسه کسی بمیر کا واست تب کنه. من میخوام واسه تو تب کنم چون واسه تو نمردنم

مهم بود. ترسیده از شنیدن حرفش در جایم تکانی خوردم. چیزی شبیه شوک الکتریکی با ولتاژ بالا به بند بند سلول های تنم متصل کردند.

با دهان باز خیره خیره نگاهش میکردم. باور نداشتم چیزی را که شنیده

بودم. چگونه تعبیر میکردم معنای و رای کلماتش را؟

لب های سنگین شده ام را بارها تکان دادم تا بلکه صدایی از گلویم خارج شود و نشد!

نمیخواست از دستم بدهد؟

با تمام دردی که داشتم از تخت پایین پریدم به این هم توجهی نکردم که باید از دستم عکس برداری میشد تا علت ان همه درد پیدا بشود!

بی

توجه به به بودنش در اتاق تمام قدرت را در پاهایم ریختم و از کنارش همچون باد رد شدم. راهروی بیمارستان را با قدم های تند زیر پا میگذاشتم تا برای ذره ای تنفس، اندکی اکسیژن از این محیط خفقان اور و بد بو خارج بشوم.

درب اتوماتیک به رویم باز شد و همین که پایم بیورن را لمس کردم با اسیر شدن بازویم در دستی پر قدرت به عقب چرخش خوردم.

چتری های تکه تکه شده اش در اثر دویدن روی پیشانی اش پخش شده بود. و چرا داشتم الان به جذابیتش فکر میکردم؟ جز این بود که حماقت تمام مغزم را به تسخیر درآورده بود!!

-ولم کن. چی با خودت فکر کردی؟ اول میگی بهم اعتماد کن. میگی میخوام باهام همکاری

کنی. حالا وایستادی جلوم پرو پرو میگی نمیخوام از دستت بدم؟ مگه تو کی هستی؟ اصلا چقدر

منو میشناسی؟ اوج گرفتن لحظه به لحظه ای صدایم دست خودم نبود. چشمهایش را چند بار باز و بسته کرد تا جوابی برای اعصاب به هم ریخته ام پیدا کند.

بریده جواب داد:

-من برای زخم خودکشی نمی‌کردم!

فریادم بدون اراده روی سرش نشست:

-به درک! به من چه؟! چرا اینارو به من میگی؟

بازویم را رها کرد و قدمی عقب رفت. کف دستش را چندین بار به صورتش کشید. چشمهایش سراسر عجز و درماندگی شد:

-من با رفتنش مشکلی نداشتم، انتخابش من نبودم مهم نبودم، رفت.

سعی کردم با رفتنش کنار بیام. مشکل من چیز دیگه ای بود. من رو دست خوردم، شکست خوردم فقط بخاطر خیانتی که در حقم کرد. به خاطر اون خیانتش نتونستم با خودم کنار بیام و میخواستم خودمو خلاص کنم. حق من این نبود. ولی...

نفسی گرفت و حالا که مرا بی تحرک میدید شمرده تر ادامه داد:

-ولی اگه تو بمونی، اگه کنارم باشی، حتی به عنوان یه دوست یه همکار، هیچ مشکلی با بودنت ندارم. دلم میخواد کنارم باشی... فقط باش!

خون در رگهایم یخ بسته بود. توانایی هضم جمله هایش را نداشتم.

-ولی من مشکل دارم. با تو و هرچی به تو مربوط میشه مشکل دارم. تو رفتارهای مشکوکه. من

نه میتونم بهت اعتماد کنم نه میتونم بیشتر از این ادامه بدم. میدونی چیه؟ دارم به این فکر

میکنم که خودکشیت هم فیلم بوده. میگی اعتماد کنم بهت؟ روی چه حسابی؟ اصلا از کجا معلوم

تو یه مامور نباشی و منتظر فرصت؟ کدوم ادم عاقلی با دوبار دیدن طرفش براش مهم میشه و

میخواود کمکش کنه. قدیمیا میگفتن سلام گرگ بی طمع نیست! تازه دارم میفهمم این همه توجهات توام بی

۲۸۱

دلیل نیست. آقای محترم از همین الان و همین ثانیه دور من رو یه خط قرمز بکش. فرض کن اصلا کسی من رو هیچ وقت ندیدی و نشناختی. شما رو به خیر و مارو به سلامت منتظر حرفش نماندم و راهم را پیش گرفتم که با دو قدم بلند سد راهم شد.
-قرارمون چی شد؟ داد زدم: کدوم قرار؟

-تو قرار بود کمکم کنی. یادت رفت؟

چه اشتباهی کرده بودم. گیر چه ادم زبان نفهمی افتاده بودم. نسیم ملایم موهایم را به بازی گرفته بود و کوفتگی شانه ام هر لحظه بیشتر عرض اندام میکرد. دستم را روی شانه ام گذاشتم و گفتم:

-تموم شد. قراری نیست. من تعهدی به تو ندادم. بر گه ای هم امضام نکردم که قسم خورده باشم کمکت کنم. فکر کن اصلا منو هیچ وقت ندیدی، نشناختی. حالا که دیگه نگران رفتن زنت هم نیستی به فکر خود کشی کردنت نیستم. حتی اگه هم بخوای خودکشی کنی به من یه

درصدم ارتباطی

نداره. چون دیگه پای من گیر نیست. پس هرکاری که میخوای بکن.

حتی تشویقت هم میکنم زودتر خودتو راحت کنی!

دوباره به راه افتادم و باز نگذاشت بروم:

-باشه باشه حرفای تو قبول. اصلا نمیخوام اعتماد کنی. کمکی هم ازت نمیخوام. ولی با این حالت جایی نرو. بذار حداقل به یه قهوه مهمونت کنم بعد هر جایی خواستی برو. اصلا خودم میبرمت جایی که بخوای.

توی صورتش غریدم: حال من کاملا خوبه. به قهوه هم احتیاجی ندارم.

-اندازه نیم ساعت فقط بهم وقت بده. بعدش قول میدم کاری باهات نداشته باشم رک گفتم:

-بهت از این ثانیه دیگه اعتمادی ندارم

-اما تو بهم این همراهی و قهوه رو مدیونی. به خاطر کمکی که بهت کردم و تا اینجا

اوردمت... حداقل بذار چند دقیقه آخرین حرفامو هم بزنم.

نفس کلافه ای کشیدم و پلکهایم را به هم کوبیدم. در بد مخمصه ای گیر افتاده بودم. چاره ای

جز قبول همراهی اش نداشتم. راست میگفت یک قهوه را به پای تمام کمک هایش مدیون

بودم. بزاز دهانم را فرو فرستادم و انگشت اشاره ام را تاکیدوار جلوی صورتش گرفتم:

-فقط اندازه نیم ساعت

-قول میدم از این تایم بیشتر نشه. بیا از این طرف

دست دراز شده اش را بی جواب گذاشتم و جلوتر از خودش به سوی کافی شاپی که در همان

نزدیکی اشاره کرده بود حرکت کردم. مسلما یک فنجان قهوه کسی را نمیکشت. نمیکشت!

موزیک ملایم و بی کلامی که در کافی شاپ پخش میشد باعث میشد تا کمی آرامش از دست

رفته ام را باز گردانم. بوی مطبوع شکلات در سرتاسر محیط پخش بود و همین کمی گرسنگی

ام را تحریک میکرد.

نگاهم را در سرتاسر میزها چرخاندم.

به غیر از ما و دو دختر جوان و یک زوج دیگر، کس دیگری انجا نبود.

دستهایم را از زیر میز در هم قلاب کردم و اجازه دادم تا خودش در گفتن حرفش پیش قدم شود. من تمام حرفهایم را زده بودم و این بار نوبت او بود.

بیرون آمدن گارسون از پشت کانتر را به سمت خودمان دیدم. زبانم را در دهانم گرداندم و در ذهنم سفارش هایم را مرتب کردم. شاید یک بستنی شکلاتی خنک می توانست التهاب درونم را کاهش بدهد. یا نه، یک برش کیک شکلاتی همراه با سس کاکائویی و هات چاکلت گزینه مناسب تری برای سرپوش گذاشتن روی گرسنگی ام بود.

همین که گارسون بالای سرمان ایستاد با لبخندی خوش آمد گفت و رو به یاها پرسید:

-در خدمتم قربان، چی میل دارید؟

تکانی به خودم دادم و همراه با نگاهی به دهان یاها زل زدم و پیش خودم فکر کردم با شناختی که از او در این برخورد های کوتاه به دست آمده می دیدیم کاملاً جنتلمانه منیو را به سمتم خواهد گرفت و ثبت سفارش را از من شروع خواهد کرد.

اما در کمال بهت و ناباوری ام، بدون اینکه حتی نظر کوچکی از من بخواهد رو به گارسون با تحویل دادن منیو سفارش دو فنجان قهوه را قطعی کرد و من نمیدانم چرا برای ثانیه ای در نگاهش خیره ماندم. این لحن جدید نگاهش چه چیز را میخواست به من برساند؟

مرد جوان اساعه ای گفت و کاملاً با احترام، خبر داد که تا دقایقی آینده سفارشان خواهد رسید.

با دور شدن گارسون، یاها کمی به جلو متمایل شد و ارنج هایش را با نگاه عمیقی به من روی هم سوار کرد.

حقیقتا انتظار این برخورد را نداشتم و او هم شاید این را درک کرده بود که بر خلاف ساعاتی پیش اثری از عجز گذشته در چشمانش نمی‌دیدم.

تنها چیزی که حاکم بود نوعی برق پیروزی در مردمک هایش موج میزد و انعکاسش به قلب من نتیجه ای جز وحشتی مبهم نداشت!

دلم میخواست زبان باز کنم و بگویم اگر این همراهی برای من بود پس چرا حتی زحمت پرسیدن نظری کوچک را از من به خودش نداد؟!

به یکباره چیزی شبیه انفجار مواد مذاب در دلم داغی را سراتاسر تنم ریخت.

گلویم از تصور فکری که داشتم خشک شد و این بار با دقتی بیشتر از همیشه میان عسلی های خوش رنگش غرق شدم. نکنند... نکنند راستی راستی مامور بود؟ نکنند تمام این جریانات ادایش بود و میخواست با چیز

خور کردنم مرا گیر بندازد؟

به قول خودش من نه...یکی دیگر میتوانست او را در به سرانجام رساندن هدفی که داشت یاری کند. پس این همه اصرارش برای چه بود!

هر لحظه بیشتر شک و تردید میان جانم ولوله می انداخت.

قلبم ناشیانه در حلقم می تپید. همان لحظه قسم خوردم به قهوه منحوس و با منظوری که سفارش داده بود هر گز لب زنم!

-فکر نمی‌کردم یه همچین ادمی باشی.

خودم را کنترل کردم و سعی کردم تمام حواسم را به به دهانی بدهم که امروز به اندازه کافی وظیفه شوکه کردنم را یک تنه به عهده گرفته بود.

- مگه اصلا منو میشناسی که بدونی چطور آدمیم؟
لبش به چپ کج شد و نگاهش را به پایین کشید. خودش را با جا شگری دایره مانند روی میز سرگرم کرد و به حرف آمد:

- میدونم و میشناسم تو خبر نداری. ولی فکر میکردم تا تهش پا به پام میای. نمیدونستم وسط راه جا میزنی و میشی رفیق نیمه راه، بهت نمیومد.

از اینکه گفت مرا میشناسد بیشتر شک به دلم راه افتاد و قلبم بنای کوبیدن گذاشت و سعی کردم ذهنش را منحرف کنم:

- خیلی چیزا ممکنه بهم نیاد و خبر نداشته باشی.

- تو یه قولی دادی... حالا داری زیر قولت میزنی و بدون اینکه بهش عمل کنی میخوای منو وسط این گردبار رها کنی. این درست نیست...

تیز گفتم:

- من هیچ قولی بهت ندادم. اینو چند بار دیگه هم بهت گفتم.

- گفتمی... نزن زیرش، اگه میدونستم انقد ادم بد قولی هستی همون لحظه حتما ازت فیلم میگرفتم. یا شاید کتبا امضاتو ثبت میکردم تا یادت بمونه روی حرفایی که میزنی و ایستی.

حالا شوخی اش گرفته بود؟ اخم کردم و جواب دادم:

- این چه فرقی تو اصل ماجرا داره؟ به فرض که من قول دادم. پشیمون شدم. توی قراردادها هم یه سری بند و تبصره هست که اگه طرف

بخواد انصراف بده مختاره این کار رو کنه. بین ما هیچ قراردادی نبود و منم ملزم به پرداخت هیچ خسارتی نیستم. گفتمی بودن من یا بقیه هیچ فرقی به حالت نداره. پس بهتره گزینه بعدیتو برای این همکاری در نظر بگیری. من به ادم مشکوکی مثل تو کمکی ندارم بکنم.

سکوت کرد. به اندازه یک سال نوری. و من در دلم اضافه کردم اگر رفتارهایش این همه ضدو نقیض نبود، اگر انقدر مشکوکانه برخورد نمیکرد... اگر با دومین بار ملاقاتمان ادعای نگه داشتنم برای همیشه را نمیکرد، قطعاً کمکش میکردم. آدم جا زدن نبودم. اما نه برای هر شرایطی و نه برای هر کسی!

-میدونی فرق تو با بقیه اینه که خیلی باهوشی، مشکل تو هم دقیقاً همینه.

-چرا این بحث اینقدر داره کش پیدا میکنه؟ عاجزانه لب زد:

-چون کمک میخوام.

اگر بگویم کم مانده بود سرم را از دست این جمله تکراری و مضحک به میز بکوبم اغراق نکرده ام! بالای صدار تا حالا این را گفته بود! و هر لحظه بیشتر مطمئن میشدم یک کاسه ای زیر نیم کاسه اش هست. قطعاً مامور بود... شاید منتظر یک مدرک جرم قطعی بود تا در لحظه ارتکاب جرم دستگیرم کند و دیگر نه راه پس داشته باشم و نه راه پیش... آخ اکبر... چقدر گفتمی مدتی را خانه بمان و به حرفت گوش نکردم!

باز خشم به جانم غلبه کرد و باز کنترلم را از دست دادم.

-با مفهوم نمیتونم، نمیخوام شنایی داری؟ آقا جان من شخصاً باید بگم غلط کردم؟ خیلی خب

اشتباه کردم... شکر خوردم. فرض کن اصلاً هیچ وقت همو ندیدیم! فرض کن من هیچ وقت

نجاتت ندادم! این کمکت چیه که مخ منو جویدی تا حالا؟ میخوای بری حال مرده رو

بگیری؟ خودت برو! میخوای بری زنتو پس بگیری از خودت مایه بذار! میخوای بری یارو خفت کنی و به درک واصلش کنی؟ من نیستم! من نه سر پیازم نه ته پیاز! نه دزدی بلام نه آدم کشتن.

هرکاری میخوای کنی خودت بکن. باشه بهت حق میدم عصبی هستی و به رگ غیرت بر خورده! منتظر فرصتی بری چاقو بذاری زیر گلوی

اون بابا؟ خب برو بذار. معطل چی هستی؟ تو که یه بار با دست خودت طناب دارو داشتی مینداختی گردنت حالا چه فرقی میکنه تهش یکی دیگه کاملاً عرفی و قانونی این طنابو حلقه کنه دور گردنت و اعدامت کنه؟ تو که تصمیمتو گرفتی و اول و اخرشم مرگ پیش پاته. دیر و زودش چه فرقی داره؟ هرکاری میخوای بکنی بکن. پی اعدامشم به تنت بمال. ولی من نیستم. من واسه مردن هنوز خیلی جوونم مثل تو هم خر معزم رو گاز نگرفته.

نفسی گرفتم و شمرده تر ادا کردم: - من ... کمکت.. نمی..کنم

همان لحظه گارسون با سینی قهوه هایمان رسید. سرم را پایین انداختم تا نگاه خیره گارسون به چهره سرخ از عصبانیتیم را نبینم، یا حا تشکری کرد و گارسون حین رفتن از او پرسید چیزی احتیاج دارد یا نه!

او پاسخ منفی داد اما من شدیداً احتیاج داشتم، به یک بطری آب برای تر کردن زبان کویر ماندم! اما خواسته ام را به زبان نیاوردم و بی حرف به شیشه قهوه ای رنگ میز زل زدم.

یا حا وقتی بی تحرکی ام را دید؛ فنجان قهوه را به سمتم هول داد:

-بخور

-چرا؟

تیز در چشمانش زل زدم و شدکی پرسیدم:

-نکنه میخوای قیف بیاری اینم به زور بریزی تو حلقم؟

فنجانش را بالا برد و به لبش نزدیک کرد. از انتهای فنجان نگاهم میکرد. نگاهی عجیب غریب. به گونه ای که قلبم تندتر در سینه بی قرار کرد و خودش را به در و دیوار سینه ام می کوفت. کمی که قهوه اش را مزه مزه کرد فنجان را تا زیر چانه اش پایین کشید و نیشخندی مرموزانه لبهایش را زینت بخشید.

-نترس که نداشتم جلوت که لب نمیزنی یه اسپرسو ساده ست.

با شنیدن نام رنگم در صدم ثانیه پرید و دستانم به لغوه

افتاد. نگاه تیزش را روی صورتم گرداند و با لحن پر منظوری گفت:

-اون کاری که تو میکنی من نمیکنم. روش من با تو فرق داره؟ قلبم به سرعت نور فرو ریخت و انگار یک پارچ آب یخ بر سرم خالی کردند. با زبان آلکن شده ام به زحمت پرسیدم:

-مگه من چیکار می کنم؟

به جای جواب جرعه ای از قهوه اش را نوشید و گفت:

-عزیزم، من که اینجا روبروی خودت نشسته بودم، چطور میتونم دارو تو قهوه ات بریزم؟ بخور خیالت راحت باشه من، تو نیستم.

بهت در تمام وجناتم بیداد میکرد. لبهایم مل ماهی از اب بیرون مانده باز و بسته میشد و هیچ

حرفی به ذهنم نمیرسید. مغزم از کار افتاده بود و

سست و بی حال چیزی تا سقوط فاصله نداشتم. مغزم دستور میداد بلند شو جانان... بدو و تا
میتوانی از این مامور دور شو. قلبم نهیب فرار میزد اما جسمم همانند تکه ای گوشت اویزان و
بی مصرف روی صندلی وا رفته بود!

وقت ایستادن و گوش دادن به حرفهای بی سروتهش نبود... حدسش را میزدم. از همان اول
حدس زده بودم. لرزان و هراسیده به هر ضرب و زوری که بود از صندلی بلند شدم و یک قدم
بیشتر از میز فاصله نگرفته بودم که در کمال ریلکسی حین نوشیدن اسپرسو صدایش بلند شد:
- اشتباه نکن من مامور نیستم. بشین.

پاهایم شل شد و وار رفتم. انگار از مسابقه دو برگشته باشم و مسافت زیادی را دویده باشم
نفس نفس میزدم. ترس و وحشت آنقدر در سلول های خونم تکثیر شده بود که هر آن احتمال
سکته کردن را میدادم.

هنوز ایستاده بودم که باز پر تحکم و آمرانه گفت:
- بشین گفتم.

در جا سقوط کردم. چند بار پلک زدم و وحشت صدایم لبخند به لبش نشانده. از همان اول آن
برق فاتحانه نگاه لعنتی اش را تشخیص میدادم... باید!

بریده بریده و نفس زنان نجوا کردم:

- آگه... آگه مامور نیستی.. پس... پس... پس....

تمام حرکت های لعنتی اش توام با آرامش بود. فنجان را روی میز گذاشت. شمرده شمرده لب
زد:

-نه پلیسم نه قصد دارم تورو تحویل کسی بدم...فقط کمک میخوام ازت. همین. بهتره
درخواستم رو قبول کنی چون....

لبخندی زد و باز حرفش را پیچاند:

-حالا که مطمئن شدی چیزی تو اون فنجون نریخ
تم پس بخور!

زهرمار میخوردم در این شرایط از گلویم پایین نمیرفت!مشت بسته شده
ام میل عجیبی برای کوبیده شدن در صورت خوش فرمش را داشت!!

-فکر میکنی انقدر بی عرضه ام که اگه مامور بودم تا حالا کت بسته تحویل نداده بودم؟نه
عزیزم.یکم واقع بینانه تر فکر کن.و البته عاقلانه ترا!

-میخوای به چی بررسی با این حرفا؟
دست به سینه عقب رفت و سینه اش به ضرب خنده ای کوتاه تکان خورد:

-هنوز نفهمیدی؟ باشه واضح تر میگم.
با حرکت ابرو به فنجان ها اشاره کرد و گفت:

-این فنجونا نیستن ولی تو هستی.
در چشمانم خیره شد و گمانم رنگ پریده و چشمان وق زده ام خوشحالش کرد که با لبخند
پهنی ادامه داد:

-میتونم تو کمتر از یک ساعت عکست رو توی تموم رسانه های
مجازی پخش کنم. از اون بدتر برسونم دست مامورای پلیس. یه احتمال خیلی بدتر هم وجود
داره، فقط تصور کن یکی از این مال باخته

ها دم کلفت باشه و طاقت رو دست خوردن از یه دختر بچه رو نداشته باشه. بقول خودت تو حیفی واسه به این زودی مردن.

یک تای ابرویش را بال انداخت و تهدیدامیز زمزمه کرد:

– خلاصه کلام، یا کمکم میکنی یا اول از همه به پلیس و تموم رسانه ها لو میدمت. بعد از اون به شاکی های خصوصیت. تو دختر عاقلی هستی. فکر نمیکنم راضی به دیدن عذاب و سرافکنندگی پدر مادرت موقع دیدن این خبر باشی؟ درست میگم؟ آهان راستی یادم رفت اینکه یه توک پا برم خونتون و از پدر و مادر پیرت تشکر کنم که چنین دزد قهاری تحویل جامعه دادن، تیر آخر و برگه ی آسمه.

اشک در نتیجه ترس از تمام حرفهایش که به بدترین شیوه رویم اثر گذاشته بود چشمهایم را میسوزاند. مشتش بسته شده ام و رفت و کف دستم روی دسته صندلی میز فرود آمد. حاضر بودم بمیرم حتی به دست

آن دم کلفت کذایی که میگفت بیفتم اما بابا نداند چند وقت است که لقمه حرام سر سفره ی همیشه حلالش میبردم. قدرت تصمیم گیری نداشتم. قدرت فرار هم نداشتم. خودم را مجرم سابقه داری میدیدم که تمام راه ها پیش پایش بسته شده بود و عاقبت در بن بستگی گیر تمام نیروهای پلیس افتاده بود. لبهایم در اثر استرسی بی سابقه خشک شده بود و تنها یک کلمه از میانشان بیر و ن جهید. یک کلمه ای که برای به دوش کشیدن خوک صفتی اش کافی نبود:

– کثافت!...

خنده اش چنان پر سر و صدا بود که توجه بقیه حصار هم جلب کرد.

نگاهم را از چشمان وقیحش گرفتم و به فنجان قهوه ای که سرد شد دادم. با دست خودم، خودم را به بیراهه کشانده بودم و این در حالی بود که هیچ راه فراری نداشتم.

-من کثافت نیستم نمیخواستم تهدیدت کنم قرار بود برات ادای عاشق و معشوقا رو دربیارم
که این وسط یه عشق کوچولوی شیرین هم به تو جایزه برسه ولی مقصر خودتی. زیادی
باهوش بودی دشتم رو خوندی.

چاره ای برام نداشتی.

نگاه بی رنمق تا روی چشمانش بالا امد.بی جان لب زدم:

-چی ازم میخوای؟

انگشتش را دور تا دور فنجان سر داد و نیشخندی زد:

-انتخاب با خودته.همه کاره تویی. انتخابت یه کمک کوچیک به یه عاشق دلشکسته است یا

آینده ای که قراره پشت میله های زندون رقم بخوره؟

نفسم تلخ بود. هوا تلخ بود. حتی آن قهوه سرد شده ی روی میز تلخ بود و این تلخی ها تا عمق
مغز استخوانم رسوخ کرده بود.

هم....تلخ بود!

منزجر گفتم:

-همچین میگی انتخاب... مگه راه دیگه ای هم پیش پام گذاشتی؟ گردنش را کج کرد و لبش

را نمایشی گزید:

-نگی این حرفارو ناراحتم میکنی. دارم دوتا راه انتخابی پیش پات میدارم. این تویی که باید

یکیشونو انتخاب کنی.

قدرت پردازش نداشتم! دهان باز کردم تا ناچارا موافقتم را اعلام کنم اما با چیزی که از سرم

رد شد قدرت از دست رفته ام برگشت.

کمی خودم را جمع و جور کردم. چشمهای ریز شده ام لبخند پیروز مندانه اش را نشانه گرفت و به موضع دفاعی ام برگشتم. صدایم هنوز در اثر ترس های دقیقه های پیش ارتعاش داشت. اما خودم را حفظ کردم:

-تو هیچی نمیدونی

لبخندش رنگ باخت و کنجکاو پرسید:

-یعنی چی؟

محکم تر از قبل تکرار کردم:

-تو هیچی از من نمیدونی... فکر کردی با بچه طرفی؟ سکوت کرده بود. پوزخندی زد و ادامه داد:

-میگی من م؟ باشه اما مدرکت کو؟ کو سند حرفایی که با اطمینان تموم نشستی جلوی من و

میگی به پلیس لوت میدم؟ متقابلا پوزخندی زد و جرعه آبی را که کنار سینی بغل فنجان

اسپرسو بود را نوشید.

-تو انگار باورت نشده که دور و برت چه خبره نه؟

-نه. باورم نشده. من یه دختر ساده ام که تو داری بهش فشار میاری

برات کاری رو بکنه که نمیخوای. وای وای وای هیچ میدونی این از نظر قانون جرمه؟ حتی اینکه

تو بدون مدرک به من تهمت دزد بودن میزنی، به نظرت شکایت کنم چقدر غرامت باید بدی؟

بر خلاف تصورم که الان رنگ می بازد و تسلیم می شود، گوشی آخرین مدلش را از جیبش

بیرون کشید و پس از لمس صفحه اش، آن را به سمتم روی میز هول داد. دست به سینه شد و با

اشاره به گوشی ابرو بالا پراند:

-دیدی گفتم خیلی باهوشی، برش دار. خوب نگاش کن.

ترسان گوش‌های را میان کف دست عرق کرده ام گرفتم و به صفحه اش زل زدم. سندی ذخیره شده بود. سندی سراسر عکس. عکس‌ها را با ترس و قلب تپنده رد میکردم و با هر بار رد کردن دنیا روی سرم آوار می‌شد. هرگز فکر اینجا را نکرده بودم. اینکه چگونه و چطور ردم را زده بود؟ از کی اینقدر دقیق زیر نظر گرفته بود تا حدی

که آمار کارهایم با عکس را برای خودش ثبت کرده بود. دنیا برایم به آخر رسیده بود. فرصت جا زدن نداشتم. دایره حضورش در تمام این روزها توی زندگی ام گسترده تر از انی بود که فکرش را میکردم!

از تمام لحظات من با آن پسر بچه ای که پدر و مادرش به مسافرت رفته بودند تا لحظه ای که آن مرد آخری به پلیس مرا لو داده بود عکس داشت. و نشان دادن این عکسها به من یک معنی بیشتر نداشت. فقط میخواست زهرچشمی بگیرد برای مخالفت نکردنم.

عکس بعدی را که رد کردم به کلیپی رسیدم.

با تردید دستم را روی صفحه لمس کردم و فیلم را پلی کردم.

به لحظه ای رسیدم که درون پارکینگ پاساژ مشغول خط خطی کردن ماشین آن مردک عوضی بودم. خودم را میدیدم که با لبخندی پیروزمندانه به کاپوت ماشین تکیه زدم و نفس عمیقی کشیدم. اکبر کنارم ایستاد و شروع به کف زدن کرد.

چشمهایم از دیدن تصاویر زنده در زوایای مختلف گرد شد و با ترس گوش‌هایم را رها

کردم. چشمهایم بسته شد. چطور نفهمیده بودم؟ چطور اینقدر احمقانه بند را اب داده بودم؟

بدون باز کردن پلکهایم گفتم:

-از من چی میخوای؟ مکث میان جمله ام شتاب خنده را توی صدایش پر کرد:

۳۱۱

-چشماتو باز کن. داریم باهم حرف میزنیم. من دوست دارم مخاطبم تمام حواسش به من باشه. مطیعانه به او چشم دوختم.

-حالا شدی دختر خوب...البته که کمک میخوام. به شرطی که فکر دور زدن من رو از سرت بندازی بیرون. نظرت چیه؟

-مگه چاره ای هم برام گذاشتی؟

نفس لرزانی کشیدم که بوی مطبوع قهوه سرد شده دلم را به ضعف انداخت:

-باید چیکار کنم؟

خم شد و گوشی را از مقابلم چنگ زد. پس از کمی بازی بازی نجوا کرد:

-اینجا که همیشه. باید بریم یه جایی رو نشونت بدم تا ببینم چند مرده حلاجی. هرچند میدونم به اندازه ای که باهوشی زرنگ هم هستی.

مطمئنم از این لحظه به بعد میتونیم باهم همکاری خوبی داشته باشیم، شریک عزیزم.

دلم میخواست سرش را از تنش جدا کنم اما بعید نمیدانستم آنگاه کلیپ

دیگری هم از صحنه مرگش پیش رویم بگذارد و اینبار با مدرک اقدام به قتل تهدیدم کند. او از یک مار هفت سر هم خطرناک تر بود.

سرم را با دست گرفتم و چقدر دلم اغوش حمایت گرانه بابا را می طلبید.

ظرفیت امروزم تکمیل بود و دیگر برای ادامه بیشتر از این نمی کشیدم.

باید می رفتم، باید دور میدشتم، انقدر دور که حتی نفهمم از کی جانان واقعی رنگ باخت و پوست خودش را عوض کرد.

اما یک چیز را نمیفهمیدم... هرچقدر فکر میکردم به نتیجه نمیرسیدم.

چگونه باید به او هنوز هم اعتماد میکردم؟ چگونه باید از مامور نبودنش به اطمینان میرسیدم. گفته بود مامور نیست... حتی اگر حرفش را باور میکردم اما اگر میانه راه نارو میزد و دو دستی تحویل پلیسم میداد چه میکردم؟

اضطراب بر تمام جانم چنگ می انداخت و بیشتر از همه بر گلوی بی نوایم.

مژه هایم روی هم سوار شد و دیگر چاره ای نبود. چاره ای برای رهایی خودم نگذاشته بودم. مجبور بدم این بازی احمقانه را تا جایی که او می خواست ادامه بدهم. مجبور بودم به هر صورتی که شده به یاها اعتماد کنم...

ماشین که با ترمز ناگهانی یاها ایستاد با چشمهای محزونی به طرفش چرخیدم.

خودم را در دامی گرفتار شده میدیدم که آمده بودم صید کنم و صید شده بودم.

یک سوال مثل خوره ذهنم را می جوید و این بود که "چجوری باید بهش اعتماد کنم؟"

و ندایی درونم فریاد میکشید "مگه چاره ای جز این هم داری؟" و صدای مغزم در آمده بود که

"من دیگه کشش فکر کردن به این موضوع رو ندارم، تعطیل کردیم آقا. برو اینو از اکبر

پپرس اون حتما راهی پیدا میکنه"

سکوت میانمان آنقدر کش دار شده بود که فقط با چکشی حرف کوبنده

میتوانست انرا شکست.

نگاهی با محیط اطراف انداختم و انگشتم را از لبم فاصله دادم و هرچه بغض بود را با اب گلویم پایین فرستادم.

-اینجا کجاست دیگه

نگاهم را به او دوختم با همان لبخند مزخرف و بی معنی روی لبش توضیح داد:

-اینجا همون خونه ایه که باید ازش بدونی. از این به بعد سر و کارت با اینجاست. میدونی که؟

کمی بغض کمی حسرت کمی حرص و مقدار زیادی استیصال در نگاهم دیده میشد. حالم ترکیب غریبی بود.

-بهت دروغ نگفتم. شیدا واقعا با اون مرد رفت و اینجا هم خونه شه و

تو...

نفسی گرفت و ادامه داد:

-تو هم باید بعد از این طرح نزدیکی باهاش بریزی. نمیخوام حتی یه درصد بهت شک کنه یا از چیزی بویی ببره. متوجهی؟ هرچند انگار جدی جدی عاشقه جز شیدا به کسی پا نداده به تو هم فکر نکنم بده باید از راهی بجز روش همیشگیت برای نزدیک تر شدن بهش استفاده کنی.

در سکوت خیره نگاه کردم باعث شد تا حرفهایش را از سر بگیرد:

-دردسری واست درست نمیشه. البته اگه کارتو خوب بلد باشی که میدونم یه پا استادی.

پوزخندش درد داشت. قفسه سینه ام تیر کشید.

-و چیزی که من ازت میخوام؛ اینه که انقدر بهش نزدیک بشی که کامل به تمام وسایلتش

دسترسی داشته باشی... به کارهایش برنامه هاش و از همه مهمتر گاو صندوقش.

تمسخرم بی حال و بی روح بود:

-کنه سفته دستش داره؟

انگشتش را دورتا دور فرمان کشید و لب زد:

-از سفته هم مهمتر دختر! مدارکی اون توئه که فکرشم نمیکنی! منش اون مدرک رو لازم دارم

تا به خاک سیاه بنشونمش. تا این عوضی از هستی ساقط نشه شیدا برنمیگرده.

لبم کج شد و این بار تمسخرآمیز گفتم:

-تو که گفتی دیگه به شیدا فکر نمیکنی. گفتی عاشق من شدی کو پس؟

خنده بلندی سر داد و گفت:

-گفتم کا اون کوپنت سوخت دادی با زرنگ بازیت. از الان فقط روراست بودن با تو جواب

میده، انگار دروغ رو بو میکشی.

کلافه سرم را به دستم تکیه دادم تا از حجم سنگینی اش کمی کاسته شود و نالیدم:

-چرا این مرد انقدر واست مهمه؟ دست از سرش بردار برو زندگیت رو بکن بزار اونام

زندگیشونو کنن.

عمیق نگاهم کرد. طوری که حس کردم سوال بی ربطی پرسیده ام. اما پرویی خرج کردم و

سوالم را تکرار کردم:

-چرا اونجوری نگاه میکنی؟ نباید بدونم چرا انقدر واست مهمه؟ نباید بدونم با این حيله اجباری

دارم چه گندی به زندگی خودم میزنم؟ -با اون میتونم شیدا رو پس بگیرم. برمیگرده

پیشم... اون مدارک باید دست من باشه تا شیدا رو داشته باشم.

با پوزخندی طعنه زدم:

-زنی که با چندتا دفتر دستک میخوای باشه همون بهتر که نباشه!
ولت کرده رفته بعد تو داری هنوز حرص اون گاو صندوق و وسایل توشو میزنی؟ حاشا به
غیرت!

سریعا نگاهش آغشته به تیزی شد:

-حواست به حرفات باشه. من همیشه صبور نیستم. ممکنه کاری دستت بدم که حتی پشیمونم
نشم!!

به جهنم گفتن تا نوک زبانم جاری شد و جلوی بیرون پریدنش را گرفتم. به جهنم گفتم
مساوی بود با به جهنم فرستادم توسط یاها.

بجایش چندین و چند نفس عمیق و پی در پی کشیدم و سرم را پایین انداختم. قطعا در چنین
شرایطی دهان به دهان گذاشتنش به سودم نبود.

-یاد گرفتی؟

گردنم بالا پرید و زمزمه کردم:

-چی رو؟

پاتک رفتن روی اعصابم را از همین حالا شروع کرده بود و چقدر بد که در برابرش دستهایم
بسته بود!

-ادرس اینجا... مشخصات. چیزایی که به اون مربوط میشه همه و همه رو باید خوب حفظ
کنی. از این به بعد سر و کارت با اینجا ست. نمیخوام حتی مو لای درز کارت بره.

حکایت من حکایت از چاله به چاه پریدن بود. آمده بودم خودم را خلاص کنم در چاهی عمیق گیر افتاده بودم که هیچ راه فراری نداشت! بالاخره راه افتاد و از آن ساختمان منحوس فاصله گرفتم.

چقدر هوا برایم در این اتاقک تنگ می آمد.

پوست لبم را به ناخن گرفتم و با یک حرکت کشیدم. سوزشش دلم را به

ضعف انداخت و طعم شوری خون در دهانم پخش شد!

با دیدن مسیری که نزدیکی های خانه بود فهمیدم او خیلی بیشتر از چند عکس و یک فیلم از

من میداند. کلافه دستم را بالا اوردم و گوشه ای اشاره زدم

-همینجاها پیاده میشم.

کوتاه نگاهم کرد و باز به روبرو خیره شد:

-چرا؟ میترسی خونه تو یاد بگیرم هر ساعت هوار بشم رو سرت؟ نترس بدمش.

به حرف خودش قاه قاه خندید و من به سختی زبان در دهانم چرخاندم:

-بحث این حرفا نیست. نمیخوام الان برم خونه.

-میخواهی روی نقشه کار جدیدت فکر کنی؟ بنظر من که احتیاج به ریلکسیشن داری تا با خیال

راحت تمام پلن هاتو بچینی. هوم؟ فقط توجه کن کار من اورژانسی یعنی عجله دارم. هر کار

میکنی سریع.

سپس ماشین را به لاین راست هدایت کرد و کمی بعد مقابل مغازه ای توقف نمود. فرار از این

سکوت اجباری را میخواستم و بس. دستم را به دستگیره نبرده بودم که با صدایش باعث شد

کمی در جا تعلل کنم:

-راستی؟

یک پایم را بیرون گذاشتم و اجازه دادم تا حرفش را بزند:

-حواست هست اصلا اسمت رو بهم نگفتی؟

در ذهن بهم ریخته ام دنبال اسمی میگشتم تا تحویلش بدهم. تا این روز نحس به پایان برسد

و تا آخر شب وقت داشتم تا با خودم خلوت

کنم. دهان باز کردم و با نگاهی به تابلو مغازه بهداشتی آن دست خیابان گفتم:

-مژده!

لبخند عمیقش اصلا دل نشین نبود. اصلا.

در را بستم و همین که از سر جوی اب پریدم شیشه را پایین کشید و نچی کرد:

-بیین منو....

کتف دردناکم را میان مشتم فشردم و معده ام سوز میزد! به سمتش برگشتم.

-انگاری منو هنوز اونجوری که باید نشناختی؟ اعتماد کن دختر خوب... فقط اعتماد تو این

شرایط به نفعته و کمکت میکنه.

لاستیک ماشین هایش کمی به جلو رفت و انگشتش را به نشانه فعلا کنار پیشانی اش گذاشت:

-تا دیدار بعد فعلا...جانان خانوم!

لبخندی معنا داری نثارم کرد و مرا با دهان باز شده ای همان جا وسط خیابان رها کرد. صدای

کشیده شدن لاستیک هایش روی اسفالت

۳۱۱

آخرین صدایی بود که بعد از شنیدن اسمم در گوشم ناقوس مرگ نواخت!

چطور فکر نکرده بودم کسی که آدرس خانه ام را بلد بود حتما اسمم را هم میدانست.

زیر آسمان شهری ایستاده بودم که رنگی جز سیاهی برایم معنا نداشت.

با چیزهایی که امروز فهمیده بودم کافی بود برخلاف میلش عمل کنم تا با یک اشاره به خاک سیاه بنشاندم. درست به رنگ آسمان همین شهر، آن وقت دیگر نه منی بود. نه خانواده ای نه حتی آرامشی! آرامش که از ابتدا هم نبود.

ایستادن و با دهان باز به مسیر رفتنش نگاه کردن از من دردی دوا نمیکرد. باید میرفتم و راهی برای خلاصی پیدا میکردم هرچند در حال حاصر تنها راه همانی بود که او با آن فریادم داد، یک طناب و یک چهارپایه.

چرخیدم و قدم اول را برداشته بودم که عابری در حال دویدن محکم به شانه ام کوبید و فریاد بلند آخم در پیاده رو به گوش هر عابری که آن نزدیکی بود رسید.

از درد ضعف رفتم و انگار که زیر پایم خالی شده باشد زانوهایم به پایین تا شد. فاصله ای تا سقوط نداشتم که دست ظریف و باریکی کمکم کرد و باعث شد تا به زور هم که شده تعادلم را حفظ کنم. دندانهایم را از درد به هم میفشردم تا صدای دردم را کسی نشنود. اما صدای کسی که مرا نگهداشته بود باعث شد تا چشم باز کنم و حواسم جمعش شود.

– خانوم حالت خوبه؟

دخترک هجده نوزده ساله ای با دو دستش چنان بازوی سالمم را چسبیده بود و نگرانی در چهره اش بیداد میکرد که دلم نیامد بیشتر از این بترسانمش. به زحمت لب باز کردم: خوبم اما او سماجت کرد:

– خوب نیستی. میخوای برات از اینجا آبی چیزی بگیرم؟ رنگت پریده.

دست ازادم را روی دستش گذاشتم و انگشتهایش را باز کردم. لبخندی زورکی و دردمندی تحویلش دادم تا بالاخره راضی شد ولم کند.

دستم را روی شانه ضرب دیده ام چسبانده بودم تا مبادا کسی دیگر با بی احتیاطی اش تا نزدیکی های شکستگی مرا پیش ببرد.

از ذهنم رد شد باید یکی از همین روزها برای عکسبرداری به بیمارستان میرفتم تا موضوع این درد از چیزی که بود؛ وخیم تر نشده بود. انقدر حواسم پرت بود و از خودم غافل شده بودم که نگاهی به دور و برم انداختم تا بفهمم دقیقا کجای دنیا ایستاده ام!

و من هیچ جا بودم....جایی به وسعت بی جایی!
 قدم هایم را تند تر کردم...درد روی دلم انقدر ورم کرده بود که آن لحظه فقط احتیاج به یک هم درد داشتم. از پشت پلکهای تیره ام چهره اکبر برایم تداعی شد. تنها هم درد و درمان این روزهایم اکبر بود. پاهایم تندتر سنگفرش ها را رد میکرد.

تا جایی که به خودم امدم و نفس را در پاهایم ریخته به سوی گاراژ اکبر با نهایت قوا می دویدم...تنها جایی که میشد وقت و بی وقت سراغش را انجا گرفت!

حین دویدن، حین بالا پایین رفتنِ تندِ سینه ام باد به چشمهایم می وزید و اشک چشمم را تشدید میکرد.

تند تر دویدم....باید میرسیدم و میدانم چرا این مسیر امروز بیشتر از همیشه کش می امد؟!!

با نفس نفس مقابل درب زنگ زده اهنی اش ایستادم. ایستادم تا حالم جا بیاید تا سوزش گلویم را کنترل کنم و همان لحظه بود که دستهای بی جانم روی کرکره زنگ زده اش نشست... کویدم... نه یکبار دوبار... بارها پشت سرهم..

صدای لخ لخ دمپایی هایی که روی موزاییک ها میکشید را میشنیدم و چه خبره گفتن هایی که اگر در موقعی غیر از الان بود بابتش کلی سر به سرش میگذاشتم.

کرکره کمی بالا رفت و با دیدن کفشهایم از لای کرکره نیمه باز گفت:

-جان جان تویی؟

چه کسی غیر از من با کفش های زنانه این موقع روز مقابل گاراژش میتوانست دیوانه وار به کرکره بکوبد

نفسم بالا نمی آمد. با جواب ندادنم هول زده کرکره را بالاتر کشید و این بار با دیدن چهره ام قیافه اش وا رفت.

-تو چرا این ریختی شدی؟ از سر شالیزار برگشتی مگه؟

نگاهم به سینه نسبتا سپر شده اش افتاد و دلم رفت برای سر گذاشتن روی همان سینه!

اشک کاسه چشمهایم را پر کرد. هنوز نفسم به درستی بالا نیامده بود و نمیتوانستم حرف بزنم.

با نفس نفس اسمش را هجی کردم:

-اک...بر

چشمهایم گرد شد و فهمیده بود اتفاقی افتاده که انقدر آشفته ام!

دستی به سرش کوید و گفت:

-جون بکن جان جان... مرگ اکبر کسی مرده؟؟؟

حتی در آن حال هم نتوانست نخداندم! بی اراده لبخند کوچکی زدم و دلم از غصه لبریز شد. کمی جلو رفتم باز صدایش زدم.. این بار کمی واضح تر از قبل:
-اکبر...-

دستم را کشید و نگاهی به اطراف انداخت. وسط گاراژش ایستاده بودم و او کرکره را تندی پایین کشید و به طرفم چرخید:

-مرگ و اکبر اکبر، امواتمو آوردی جلو چشمم... اکبر و کفن کنن چیشده؟؟؟
دیگر خودداری بس بود. نتوانستم مانع شکستن بغض و گریه پر سر و صدایم بشوم:
-اکبر بدبخت شدیم

فریاد یا امام هشتم گفتنش در گوشه‌هایم پیچید و بغض گیر کرده ام گویی راه تنفسم را این چند ساعت به بدترین شکل ممکن بند آورده بود. که با هیع پر سر و صدا و کشیده ای شکست.

مات و مبهوت دیوانگی‌هایم حتی نمیتوانست دستش را برای دلداری روی پشتم بنشانند و همانطور کنار تنش برجای ماند. بالاخره به خودش آمد و بازوهایم را گرفت و کمی از خودش فاصله ام داد و نگفتم ک با همان فشار کوتاه تا مرگ رفتم و برگشتم!

-چیشده جان جان؟ اکبرت مرده باشه که تو بدبخت شده باشی؟ چیشدی
تو؟ د یه لحظه منو نیگا کن لامصب..

توی سینه اش فرو رفته هق میزدم و بریده بریده مدام یک کلمه را می‌گفتم:
-بدبخت شدیم

و من نمیدانستم کدامان ان لحظه بدبخت تر بودیم؟ اوایی که باید مرا آرام میکرد یا من که دنیا را به اخر رسیده میدیدم؟

-اروم باش بچه چت شد تو یهو؟ داشتی میرفتی خوب بودی که! کی بهت چیزی گفته؟ نشونی بده میرم نشو به عزاش میشونم... گوه خورده به جان جان من حرف زده.

فاصله گرفتم و با پشت دست صورتم را پاک کردم. نگاه منتظر و ترسیده اش میان چشمهایم گشت میزد تا زبان باز کنم و میفهمیدم تا چه حد ترساندمش.

لبهایم را از هم باز کردم و با گفتن حرفم باز اشکم سرازیر شد:

-لو رفتیم! هر دو مون. از دوتایمون عکس داره.

چشمهایش گشاد شد و دو دستی بر سرش کوبید.

-یعنی چی؟ چه عکسی؟

فین فینی کردم و آهسته سرم را بالا انداختم:

-تو...نمیشناسیش! ولی این یکی دیگه ازش آتو نداریم که با چندتا عکس و یه خط خطی بترسونیمش.

-رفته کلانتری؟اره؟ به پلیس لو داده ت؟ د یه لحظه جای زر زر کردن بگو ببینم باید چه خاکی تو سرمون بریزیم

چانه ام لرزید و نچی از دهانم پرید و آهسته گفتم:

-هنوز پیش پلیس نرفته.

-پس چه خاکی تو سرمون شده؟؟؟

چهره بی رحم یا حا در ذهنم رنگ گرفت و فحشی غلیظ نثارش کردم!

اکبر که دهانش از حجم خشم و ناراحتی ام بازمانده بود عصبی توپید:

-میگی یا میخوای یه فصل کتکت بزنم تا زبون باز کنی؟

گفته بود مجبور به همکاری هستم؟! بودم دیگر اینکه سوال نداشت نیم نگاهی به رگ گردن باریک و برجسته اکبر انداختم و تمام آن چیزی که امروز بر سرم گذشته بود را یک به یک و با جزییات بدون جا انداختن واوی برایش تعریف کردم و او هر لحظه با شنیدن حرفهایم بیشتر از قبل وا رفت! کارمان از این حرف ها گذشته بود.

تعجب بود که از سر و صوت اکبر می ریخت. چند قدمی در گاراژ چند متری اش رفت و برگشت و ناگهان صدای بلندش بود، همراه با کوبش کف دستش روی دیوار، در فضا منعکس شد.

بلند و فریاد مانند گفت:

-ای تف تو این شانس

ساکت شده سرم را پایین انداخته بودم و در ذهن به هم ریخته ام دنبال

چاره می گشتم.

-د آخه جان جان کوری کری چطور نفهمیدی تا الان دنبال بوده؟ مگه میشه انقد شوت بازی

دراورده باشی؟؟ پر ادعا توپیدم

-خوبه خودتم بام بودیا سه دور اون پارکینگ رو دور زدی خاطر جمع گفتم کسی نیست شروع

کن خودت که ادعات میشه چطور نفهمیدی؟ قانع شد و سبیل های کم پشتش را جوید و در

حال فکر کردن گفت:

-یه کاسه ای زیر نیم کاسه شه. اگه میخواد دزدی کنه چکار به تو داره اینجوری پی ات باشه؟

خو بره بدزده خودش. به نظر من این قضیه مشکوکه، بخوای پی شو بگیری میری ته باتلاق

دیگه نه من میتونم بیرون بیارم نه خودت میتونی بکَلانی! دست به سرش کن.

عصبانی تو پیدم:

-تورو خدا؟ چرا به عقل خودم نرسید؟ احمق دارم بهت میگم یارو از مون عکس و فیلم داره. تو رو میشناسه. امار تک تک قهوه هام تو مشتته! انقد خطرناکه که حتی اسممو محل زندگیمو میدونه بعد تو میگی دست به سرش کن!؟

اوهم مثل من داد کشید:

-میخوای چه غلطی بکنی پس؟ خودتو بفرستی تو دهن شیر؟
-هر غلطی لازم باشه میکنم هرچی باشه بهتر از اینه که یه عمر پشت میله های زندون عمرمو بگذرونم.

رفته رفته صدایم تحلیل رفت و برای حفظ کردن تعادلم به دیوار ستون مانند پشت سرم تکیه زدم. از تصور حرف اخر تنم به رعشه نشست و زانوهایم لرزید:

-اکبر... اگه لو ام بده چی؟ اکبر من نمیخوام جوونیمو پشت میله های زندون سپری کنم... وای وای وای خدایا غلط کردم! اکبر یه کاری کن پی تو به چه دردم میخوری؟
دستهایم حایل صورتم شد. بیچارگی در وجودم فریاد می کشید. اکبر جلو

۳۲۱

آمد و تندی دستهایم را از صورتم کنار زد. با جدی ترین لحنی که میتوانست گفت:

-با اینجور ادما نمیتونی در بیوفتی جانان. بیچونش لازم باشه یه مدت می فرستمت یکی از شهرای مرزی. اصلا می فرستمت جنوب تا آبا از آسیاب بیفته. ولی قبول نکن. قبول کنی بدبخت

میشیم...جفتمون...زندگیتو به خاطر حرفش خاکستر نکن جانان. این قضیه حتی به دماغ منه زود باوراحق هم بو میده دستم را از دستش بیرون کشیدم:

-چرا زبون ادم سرت نمیشه؟میگم وجب وجب قدمامو میشمره! من چجوری از دست این ادم در برم؟من الان هیچ چاره ای ندارم جز اینکه بهش کمک کنم. شاید بعدا وقتی حسن نیتم بهش ثابت شد بتونم جا بزوم ولی الان نمیشه! مجبورم باهش همکاری کنم توام مجبوری باهام راه بیای و بگی چیکار کنم وگرنه سر جفتمون ممکنه بره بالای دار! انقدر تو این لجن غرق شدیم که نتونیم به راحتی از توش در بیاییم.حالت میشه یا باز میخوای بگی پیچون و در رو؟

هوفی بلند و صدا دار کشید و اوهم مثل من به دیوار تکیه زد.اهسته سر خورد و روی زانوهایش نیم خیز نشست

-من این سگ مصب و بینم فقط! هی به توی خر گفتم جانی بتمرگ سر جات.گوش کردی؟اگه اون روز نرفته بودی الان انقدر بدبختی نداشتیم.

نچی کرد و صاف ایستاد. دست به کمر راه رفت و گفت:

-تو لازم نکرده کاری کنی.

نیم نگاهی بهم انداخت و ادامه داد:

-با این حال و روز و ریخت و قیافه نمیتونی کاری بکنی اصلا!فعلا بهش جواب نده بینم چه خاکی باید تو فرق سرم بریزم. برم بینم کسی هست این تخم جن و بشناسه!یه ادرسی نشونی اسمی رسمی...

سپس انگار که موتور مغزش کار افتاده باشد بشکنی در هوا زد و بلند گفت:

-اصلا آدرسش کجاست؟ میرم میگیرمش زیر نظر بینم میتونم گوشیشو بزخم عکس و فیلمارو ازش بزخم.دیگه کار توام راحت میشه مدرکی دستش نداری.

اهی کشیدم:

-چرا انقدر خوش خیالی اخی؟کسی که هرروز زندگیشو ول میکنه میاد سراغ من تا مدرک جرم جمع کنه چرا باید اون همه اثار و تلاشو فقط تو گوشیش داشته باشی؟ ممکنه هزار جای دیگه سیو کرده باشی.

پنچر شده لگد محکمی به پیت حلبی روغن کویید.باز فریاد کشید:

-پس میگی چه غلطی کنیم.اون بنوازه ما برقصیم و با جای اون حبس بکشیم؟

چشمهایم را مالیدم و بغضم خواست فرو بریزد که انگشت تهدیدش به سمت نشانه رفت:

-گریه کردی نکردیا.جمع کن زر زرتو

بینی ام چین خورد و با این حرف بیشتر دلم گرفت.

کلاه پاییزه بافتنی اثر دست ننه جانش را که سالها از ان استفاده میکرد را روی سرش گذاشت و مقابل اینه سفید رنگ گوشه گاراژ دستی به سیبل و کلاه کشید. مغموم پرسیدم:

-کجا میری؟

جوابم را نداد.باز صدایش زدم که این بار بدون شوخی جلویم ایستاد:

-اسم و ادرس این کره خر رو بده. زودباش

-به فرض که پیداش کنی...فایده نداره

-بده بهت میگم

با ناامیدی تمام چیزهایی که از یاحا را میدانستم برایش گفتم و اکبر بدون اینکه اطلاعی از کجا رفتنش بدهد رفت و در آخرین لحظه محکم گفتم:

-از اینجا تکون نمیخوری تا برگردم.

میدانست درمانده تر از آنی ام که جانی برای خانه رفتنم داشته باشم. با این سرو ظاهر عین کسی بودم که لشکری شکستش داده. بی حال سری تکان دادم و با پایین رفتن کرکره گاراژ و خروج اکبر زانوهایم تا شد و کف زمین فرود امدم.

از لحظه ای که رفته بود تا الانی که حتی نمیدانم چند ساعت از رفتنش

سپری میشد تمام مکالماتمان با یاحا بدون ذره ای فراموشی در ذهنم تکرار میشد و مغزم را می جوید و از هر راهی میرفتم که راهی که یاحا خواسته بود را نروم باز تهش یاحا بود و آن مدرک مستندی که از من داشت.

کلافه سرم را چنگ زدم و اه کشیدم.

هیچ چیز به اندازه شرمندگی و روسیاهی در مقابل پدر و مادرم مرا نمیترساند

با تمام دربه دری ام دعا دعا میکردم فرضیه اکبر درست باشد و برای یکبار هم که شده خوش بینی اش در این زندگی به کارم بیاید. کاش میتوانست گوشی را بزند و فیلمها را پاک کند و هیچ نسخه کپی شده ای دست یاحا نباشد.

چقدر از اسمش متنفر شده بودم. حتی از ان عسلی هایی که شهدش تلخ تر از زهر بود!

پاهایم را کف زمین دراز کردم و بی توجه به خشکی تنم و کمر دردی که نتیجه چند ساعت نشستن کف گاراژ بود خودم را سرزنش میکردم.

اگر میخواست حتی با وجود همکاری تهش مرا به پلیس معرفی کند چه؟ آن وقت باید چه میکردم؟

این ادمی که با خوش رویی جلو آمده بود و تهش به بدترین وضع تهدیدم کرده بود تا چه حد میتوانست مطمئن باشد؟

ای کاش از اول بخاطر چندرغاز پول دست به چنین شغل کثیفی نمیزدم... کاش بخاطر خواهر و برادرهایی که هیچ اثری نه از خواهری و نه از برادری هایشان دیده بودم آینده ام را دودستی به پرتگاه تباهی نمیکشادم.

سکوت فضا به قدری بود که عقربه های ساعت تیک تیک کنان مغل اسایشم شده بود. کلافه زاویه چرخیدنم را عوض کرد و بی اراده یک قطره اشک از گوشه چشمم چکید. اکبر کجا رفته بود؟ چرا نمی آمد.

چهره پدر مقابل چشمم نشست. پدرم اگر میفهمید نان حرام به سفره همیشه حلالش آمده چه کار میکرد؟ نکند قلب ناتوانش ظرفیت هضم این اتفاقات را نداشته باشد و...

زبانم را گاز گرفته چشمهایم را بستم. خدا ان روز را نمی آورد که تنها پناهم را هم از دست میدادم. خدا ان روز را نمی آورد.

شقیقه ام نبض میزد و حس میکردم رگهای خونی مغز تا گوشه چشمهایم در حال ترکیدن هستند.

درست در لحظاتی که انتظار خبری خوش را میکشیدم کرکره اهنی بالا رفت و من مثل ترقه در جایم پریدم.

چشمهای اشکی ام قیافه وا رفته و شل اکبر را می کاوید لبش بین دندان اسیر شد و این ظاهر چیزی نبود که میخواستم با دلی خونین نالیدم:

چی شد؟؟

کلاه بافتش را چنگ زد و میان دستش پیچاند. او هم بدتر از من به جنگ نابرابر رفته بود؟ باز تکرار کردم:

اکبر چی شد؟

اب دهانش را قورت داد. مردد لب باز کرد:

این بابا کیه جانان؟

صدایی از گلویم بیرون نیامد تا سوالم را پرسم

این ادم از کجا پیداش شد یهوایی؟ اشکم چکید و اکبر بلند و شاکی گفت:

از اون دو دره بازای روزگاره. مرتیکه هفت خط... اصلا نمیشه نزدیکش شد! چه برسه به اینکه

بخوام گوشیشو بزnm! این از کدوم قبرستونی سر و کله اش پیدا شد؟

پلکهایم بسته شد و دستی به لب لرزانم کشیدم. تمام شد. اکبر که این را

میگفت یعنی همه چیز تمام شده بود.

او مدام حرف میزد و من فقط فکر میکردم که باید چه خاکی بر سرم بریزم.

جانان؟ این منو میشناسه لاکردار. اصلا معلوم نیست از کجا خوردیم.

آآی آآی هنوز تو کف زبلیشم....

ساکت شد وهق وهق های ریز من بود که در فضا میپیچید. پوف کلافه ای کشید و با نگاه عمیقی

سکوتش را شکست:

-جان جان؟

صورت خیسم را بالا کشیدم تا از پشت گریه های تارم بهتر بینمش.

-دو راه بیشتر نداریم.

مشتاقانه به دهانش زل زدم.

-یا اینکه از سرمون بازش کنیم میان حرفش پریدم:

-میگم همیشه خودت مگه ندیدیش؟ سری تکان داد و با حالت مرموزی گفت:

-چرا میشه... اگه... اگه بکشیمش!

مردمک هایم از حرفی که زده بود گشاد شد. هنوز حرفش را هضم نکرده بودم که راه دومش

راهم گفت:

-تنها راهش همینه جانان یا بکشیمش یا اینکه کاری که میخواد رو براش بکنیم.

بریده بریده لب زدم:

-بک... شیمش؟ ما قاتلیم مگه اکبر؟ بچگی یه جوجا هم نکشتیم حالا بزرگ شدی میگی آدم

بکشیم؟ فیلم هندی مگه؟ میفهمی آدم کشتن یعنی چی؟ طلبکار گفت:

-راه بهتری سراغ داری؟ لرز به دستهایم هم سرایت کرد:

-همین مونده با اون سابقه درخشانم قتل به کارنامم اضافه شه. این دنیا هیچ اون دنیا جواب

خدا رو چی بدم؟ حرفم را قطع کرد:

-تو بخوای تمیز و بی سروصدا میسپرم به یکی برام انجامش بده.

گناهمم کردن خودش.

ترسیده عقب رفتم و اخمی کردم:

-چشم روشن دوست قاتل داشتی نمیدونستم؟ نخیر اکبر خان، من قاتل نیستم. من کسی رو نمیکشم. همون راه دومی...

میان حرفم پرید و محکم گفت:

-ولی من به خاطر تو قاتلم میشم. به خاطر راحتی تو حاضرم اون بی شرفو بکشم ولی نبینم عین ابر باهار جلو چشمم زار زار داری گریه میکنی. جانان ته راهی که ادمی مثل اون نشونمون بده بهشت نیست که الان داری از جهنم آدم کشتن برام میگی.

نمیدانستم به نسیم خنکی که در قلبم وزید بها بدهم یا به ترس و وحشتی که قصد جدایی از قلبم را نداشت.

چشم بسته با نفس عمیق و لرزانی گفتم:

-کشتن ادما کار تو ام نیست اکبر من و تو از ترس حروم بودن لقممون هرچی در میاریم خمس و زکات هم باهاش میدیم بعد الان بریم آدم بکشیم؟ کار ما نیست اکبر.

-میخواهی چیکار کنی پس؟ صاف صاف بری تو دهنش که تهشم بری گوشه هلفدونی؟ به اینم فکر نکردی سر ننه بابای بدبختت چی میاد غصه ام گرفت:

۳۳۱

-ننه بابای بدبختم اگه بفهمن من دزد بودم شاید تحمل کنن اما قاتل رو نه. دزدیدن بهتر از اینه که یه عمر عذاب وجدان کشتنش بیوفته رو شونم. اصلا اگه بکشیمش شاید تهش پیدامون کنن و سرم بره بالای دار. اینو کی میخواد جمع کنه؟ کی میخواد جای ننه بابام بره واسه از ولی دم رضایت بگیره؟

حرفی نزد و خودش را با اچاری سرگرم کرد.

هر دویمان اشفته بودیم و منی که بین بد و بدتر باید یکی را انتخاب میکردم آشفته تر.

گوشه ای از زمین روغنی گاراژش نشست و در حالی که دستش را روی سرش گذاشته بود نگاهم کرد و پرسید:

-پس تصمیمتو گرفتی دیگه؟ تلخندی به روی نگرانش زدم:

-چاره ای واسم نمونده. نترس، سرمو به باد نمیدم. یعنی بیشتر از این دیگه خودمو نابود نمیکنم. اما تو هم باید کمکم کنی.

سکوت کرده بود و خشم و اضطرابش را از فشردن اچار میان مشت سفید شده اش میفهمیدم. دلش به رها کردن من راضی نمیشد. هرچند اگر قرار بود یک سر ماجرا را خودش به عهده بگیرد.

برای اینکه خیالش را راحت کنم قدمی جلو رفتم و با تمام نامطمئنی هایم صدایش زدم:

-اکبر؟

محور نگاهش به سختی از اچار کنده شد و به صورتم دوخته شد:

-هوم؟

جلوتر رفتم و این بار جلوی پایش درست جایی که نشسته بود زانو زدم.

منتظر به دهانم چشم دوخته بود. انگشتهایش را دانه دانه از هم باز کردم و اچار را از بینشان بیرون کشیدم.

کنجکاوانه نگاهش پی طره مویی که توی صورت عرق کرده ام ریخته شده بود حرکت میکرد. نفسی کشیدم و با دلی پر تردید لب گشودم:

- تو پشتم باشی هیچ اتفاقی واسم نمیوفته. نترس.

بی تاب آچار را از دستم کشید و گوشه ای پرت کرد و صدای لرزان خودش و صدای مهیب آچار ترسم را بیشتر کرد:

-خودم به درک.خودم سیری چند بابا دلت خوشه.تموم دنیا یکی نمه یکی تو. واسه مرگ ننه ام خودو آماده کردم به هر حال پیره مریضه ولی واسه کم شدن همین یه تار از موی تو آماده نیستم جان جان.

دلم هری ریخت از اینکه وضوحا گفته بود دنیایش هستم...!

اکبر اکبر دل پاک من، با معرفت ترینم! کاش همه ذره ای از خوش قلبی و محبت و مرام تو را داشتند. آن وقت دنیا جای بهتری برای زندگی نبود؟

-جانان من پشتتم...تا ابد..تا هر وقت که زنده باشم.ولی به خدای احد و واحد بلایی سرت بیاد من خودمو نمیخشم.اصلا مگه من چند تا جانان دارم که بخوام بفرستمش وسط مصیبت؟ ضربه ای به گونه اش زد و ملتمس گفت:

-جانان جون اکبر، مرگ اکبر، اکبر رو کفن کنن بزار بسپرم یارو رو خلاص کنن این الم شنگه بخوابه. به حضرت عباس دلم راضی نمیشه.

گواه خوبی به این جریان نمیده

اشک در دایره چشمم حلقه بست و دستهای مردانه پینه بسته اش را میان مشت سردم گرفتم. نتوانستم مانعی برای قطره ای باشم که خودش را به چشمم می کوبید تا سر ریز شود و سر آخر روی دست اکبر فرو ریخت:

-دل منم به ادم کش شدن تو گواه خوبی نمیده. تو باهام باش...پشتم باش..کمکم کن...جون خودت که برام خیلی عزیزی قول میدم بلایی سرم نیاد.

از یک دندگی ام حرصش گرفت. با لحنی که مطمئن بودم دلش به رضایت بست خواهد شد
ادامه دادم:

-جانِ جانِ جانِ اکبر...هستی؟

لا اله الا اللهی بلند به زبان آورد و مصمم تر ادامه دادم:

-نمیشه به جای حل مسئله صورت مسئله رو پاک کرد. بکشیش پس فردا صدتا ننه بابا پیدا میکنه. این ادم خطرناکه. شمشیرشو از رو بسته.

بزار یه مدت دم پرش بشیم بفهمیم دردش چیه. چی میخواد؟ اصلاشاید همه چی اوکی شد...هوم؟ حالا نظرت چیه؟

تمام التماس و خواهش را در چشمانم ریختم تا دلش به رحم بیاید. پس از مکثی طولانی دستش را بیرون کشید و دستهای زمخت خودش روی مشتم نشست و محکم و دل قرص کننده فشرد

-جان جان عمر منه. هرچی بخواد رو تخم چشم. هستم دختر. هستم جانی...بگو چیکار کنم

برات همونو میکنم. کوک کن سازتو ببینم چی تو چنته دارم برات رو کنم؟

برای اینکه فضای مایوس کننده و غم زده میانمان را بشکند یکباره از جا بلند شد و در حالیکه وسط گاراژ ایستاده بود با خنده دار ترین ژست ممکن دست به کمر زد. یک دست دیگر را هم پشت گوشش گذاشت و هر چند ثانیه منظم و ریتم دار قری به هر طرف میداد -ها؟ اینجوری خوبه؟

اشک و خنده ام باهم تلفیق شد و نتیجه اش شد تشکری که زبانم از بیانش قاصر بود اما چشمانم فریادش میزد. مسخره بازی اش گل کرده بود اما منی که با او بزرگ شده بودم میدانستم چطور جان میکند که آن

قطره اشک سمج را پشت پلکش نگه دارد. کف دستش را به هم چسباند و متعاقبش دو انگشت میانی و سبابه اش را هم همینطور. چنان بشکنی پر سروصدا زد که صماخ گوشم از صدایش تکان خورد.

پاهایش را لوطی وار روی زمین می تکاند اندام نحیف و کمر نسبتا باریکش به این مسخره بازی دامن میزد.

به افتخارش دستهایم را به هم کوییدم و مخلوط اشک و خنده ام دعوتش کرد به رقص بیشتر.

باید اعتراف میکردم رقص بابا کرمش در دنیا نظیر ندارد. لحظه ای ایستاد و سینه سپر کرد.

-همیشه همینجوری بخند جانان. دزدی از خونه این مردک که هیچ برات سند کاخ سفید جعل میکنم. تو آدرس بده و بشین یه گوشه بین چیکار بلام بکنم.

چشمک که زد دست آخر آن اشک سمج هم چکید و میان بغض و خنده گفت:

-بابا کرم یکی از چشمه هایی که بلام بقیه ی دلم رو واست رو نکردم

کلاه کاسکت را از سرم درآوردم و اشاره به ساختمانی که یاها نشانم داد، کردم:

-اینجاست.

سوتی کشید و گردنش را به بالا خم کرد:

-ناکس بد چیزیم تور نکرده ها

-کی رو میگی؟

-همین زن قالتاقشو میگم

پوزخندی روی لبم نشست. هرچه میکشیدم از بی عقلی همین زن قالتاقش بود. چه میشد میماند سر خانه و زندگی اش تا مرا به این بدبختی نمی انداخت. هرچند شاید او هم این روی یاها را که به من نشان داده بود دیده بود. آهی کشیدم و گفتم:

-بیخیال داغ منو تازه نکن. این ادرسشه دیگه هرکاری میدونی لازمه با خودت، ببینم چه میکنی.

چانه اش را لمس کرد و پرسید:

-حالا اون جنس خراب از این یارو چی میخواد؟ نگاهم به ساختمان بلند بالای پیش رویم دوخته شد:

-میگفت یه سری اسناد و مدارک، چیزایی که تو گاو صندوقشه و باید سعی کنم بهش نزدیک بشم تا همه اونارو یه جوری بیرون بیارم برسونم به دست یاها

بلافاصله اخمی کرد و سرش را به طرف من چرخاند. در حالی که یک تایی ابرویش را بالا انداخته بود تشر رفت:

-جلو من یاها ماحا نکنا میزنم خورد و خمیرت میکنم جان جان. خیلی میخوای بهش لطف کنی بگو کره خر!!!

بقی زیر خنده زدم و محکم به شانه اش کوبیدم و گفتم:

-با این اوضاع که فعلا ما خر اونیم نه اون!

لبش جنبید:

-مرتیکه بی بته. از زیر دستش در بریم چنان سواری ازش بگیرم هیچ خری نداده.

-خب حالا توام انقد گنده ش میکنی.

بل گرفت و تشر زد:

-دارم میگم جلو من ازش دفاع نکن.

-دفاع نکردم چی میگی واسه خودت؟ ادرس میخواستی بهت دادم. سروته کار ما با اون بقول تو

کره خره! دیگه؟

حرفی نزد، از ترک حشمت پایین پریدم. دو قدم نرفته بودم که بازویم را

به عقب کشید. کتفم باز بازیش گرفت و چنان تیری کشید که جیغم کم از عربده نداشت:

-آخ دستم

حرف در دهانش ماسید از واکنشم تعجب کرد و مشکوکانه به من خیره شد:

-اونقدر محکم نکشیدم که، چت شد؟ شانه سالمم را عقب کشیدم:

-هیچی. برو دیگه

نگاه مشکوکش را از من برداشت:

-وایسا بینم

به ثانیه نکشید عمدا دستش را روی محل ضرب دیده ام کوبید و این بار ناله ام میان خیابان

پیچید. چهره اکبر سراسر بهت و نگرانی شد:

-جانان؟ خوبی؟ تو که انقدر سوسول نبودی

قطعا رنگم پریده بود که اینقدر عجیب غریب نگاهم میکرد. درد هر لحظه از شانه تا تمام تنم پخش میشد.

انگار دردم را فهمید که با قیافه ای خشمناک غرید:

-چیکارت کرده؟

-کاریم نکرده

فریاد "تو غلط کردی" اش در خیابان لابه لای ازدحام جمعیت پیچید.

-بزنم اسفالتت کنم که لب باز نکردی بیشعور؟ بلد نیستی یه کلوم بگی چه مرگته؟ من واسه خاطر تو حاضرم خودمو به اب و اتیش بزنم بعد خانوم مارو پشمن حساب نمیکنه.

نمیدانم از درد بود که نالیدم یا غرغره‌های اکبر:

-چی میگی انقد شلوغش میکنی؟ ضرب دیده دستم همین! چرا پیاز داغشو زیاد میکنی تو؟

دست انداخت و قبل از اینکه بخواهم مخالفت کنم مرا به جای قبلی ام برگرداند. پشت سرش ترک موتور نشستم. هندل زد و با سرعت به راه افتاد و من حتی توان نداشتم تا سوال بپرسم با این سرعت کجا میرویم.

در تمام طول مسیر فحش و ناسزا نثارم میکرد و بی حال از درد چشمانم را بسته بودم.

با تمام قدرت مردانه اش دو بار عمدی روی شانه مجروحم کوبیده بود و این بار دردش ساکت نمیشد.

میانه راه بودیم که نتوانستم دردش را تحمل کنم و سرم بی اختیار روی

شانه اکبر فرود آمد. گردنش کمی به عقب متمایل شد و سرعت گرفتن

۳۴۱

موتور را حس کردم:

-وای به روزت اگه اون کثافت کاری کرده باشه و نخوای بگی. دندون رو جیگر بزار الان میرسیم مریض خونه.

با تمام دردم نق زدم:

-خب حالا جلوتو نگاه کن.

و بقیه مسیر را بی حرف اجازه دادم تا درمانگاه همراهی ام کند. در واقع زودتر از اینها باید به شانه مجروح رسیدگی میکردم اگر یا حا می گذاشت اگر با حرف مزخرفش و شک و تردیدی که به دلم انداخته بود زودتر از اینها باید عکسبرداری میکردم.

رفته رفته سرعت موتور کم شد و در نهایت گوشه ای ایستاد:

-پپر پایین. زود باش. بگی نه و ناز و نوز کنی اینبار نازتو نمیکشم مستقیم

میزنم دندونات تو دهنت خورد شه. از بس نازتو کشیدم پررو شدی.

حتی در پس جمله های امرانه اش هم رگه هایی از دلسوزی و نگرانی دیده میشد.

یک پایم را زمین گذاشتم و اکبر در حالیکه زنجیر قطوری را از موتور رد

میکرد و به نرده ای میبست زیر لب بدون اینکه من بشنوم بد و بیراه میگفت.

کارش که تمام شد صاف ایستاد و دستی به لباسش کشید:

-باز وایساده منو نیگا میکنه یالا راه بیفت بینم

قدمهایم را تا محیط بد بوی بیمارستان روی زمین میکشیدم.

کارهای پذیرش را در کمترین سرعت ممکن انجام داد و جلوتر از من به داخل اتاقی اشاره زد:

-برو تو

با ترس پرسیدم:

-توام میای؟

انگار حسابی بهش برخورد که توپید:

-نه من سیب زمینی پشندیم میشینم نگات میکنم تا از درد جون بدی. برو تو تا اون روی سگم
بالا نیومده جان جان لبخندم انقدر محو و کمرنگ بود که آنرا ندید. با ورودم

به اتاق دکتری که پشت میز نشسته بود در جایش نیم خیز شد.

مشکلم را پرسید و برایش از دردی گفتم که از صبح تا به حال جانم را بالا آورده بود. نگفتم که

چند روز است این درد با من است. چندین بار شانه ام را به طرفین گرداند و طاقت

نیاوردم. آخرین بار صدای بلند دردناکم توی اتاق پیچید و اکبر دست ازاد یخ زده ام را میان

مشتش گرفت و پر اطمینان آنرا فشرد. دلم از بودنش گرم د و طاقت درد را اوردم.

دکتر پشت سرم ایستاد و مسیر گردن تا شانه ام را لمس کرد و پرسید که با این لمس کدام

قسمت درد بیشتری دارد. بی مکث جواب دادم شانه ام.

اکبر هراسیده پرسید:

-دکتر دستش در مر که نرفته کار بده دستمون؟؟؟ دکتر لبخندی زد و تشخیصش را نهایی

کرد:

-میخواستم بگم عکس بگیرن چون این فریادها برای یه کوفتگی ساده طبیعی نیست اما ظاهرا

چندین بار با جسم خارجی برخورد داشته و

از طرفی ساعت زیادی هم از دردش گذشته. چیز خاصی نیست. آگه در رفته بود به این راحتی حتی نمیتونستن دستشونو بالا پایین کنن.

ضرب

دیدگی جزیه که بخاطر بی محلی طولانی مدت کوفته شده...

سپس رو به من کرد: با خانم مولایی هماهنگ میکنم تشریف ببرین اتاق پانسمان براتون اتل ببندن. یه دوره ای مراقبت میخواد بعدش میتونین اتل رو باز کنین.

سر تکان دادم و اکبر کمکم کرد تا از اتاق خارج شوم. با تشکری از دکتر به طرف اتاق پانسمان راه افتادیم. میان گوشم لب زد:

-جانان یه چیزی نیپرسم دروغ نگو. کار اون جواده؟

-اکبر خواهش میکنم... الان حتی نمیتونم رو پام وایسم. به لطف تو از درد رو پام بند نیستم

قیافه اش را توی هم کرد و با لبی کج شده به داخل هولم داد:

-یکی دیگه زده ناکارت کرده میندازی گردن ما؟ مرامتو شکر.

خنده ام را در نطفه خفه کردم. حق با او بود من دیگه زیادی ناز کرده بودم و نازپرورده شده بودم.

روی تخت که نشستم پرستار سریعا دستور داد تا شانه ام را از استین مانتو خارج کنم و زیر

لب دیدم که اکبر لبهایش را می جوید. او از من هم بی قرار تر بود!

برایش چشم و ابروی امدم و با پروویی سر جنباند:

-هان؟

از خجالت چشمم را کوتاه بستم و سرم را به جهت مخالفش چرخاندم.

لب زدَم:

-بیا برو بیرون. مانتومو درارم

سرتقانه کله اش را بالا انداخت و به پرده پشت سرش عمدا تکیه زد تا مصمم بودن حرفش را برساند و نق زد:

-بچگیش با من میومد میرفتیم حوض سر میدون شنا حالا میگه برو بیرون.

حوصله جروبحث نداشتم. بی توجه به نگاه های نگرانی که میان من و پرستار رد و بدل میشد شانه ام را از مانتو خارج کردم و خدارا شکر کردم که حداقل یک امروز لباس مناسبی پوشیده بودم!

قسمت شانه تی شرت استین سه ربعم را پرستار کنار زد و آتل بندی را آغاز کرد.

پرستار که می دید اکبر لحظه ای کنار نمیرفت برای شکستن سکوت دست به کار شد:

-چه همسر مهربونی حتی حاضر نیست خانومشو رها کنه

داخل لپم را مکیدم. اخر امروز یا از فرط درد جان میدادم یا حرص هایی

که اکبر به خوردم میداد.

اکبر اما بی تفاوت کنارم ایستاد و دستم را محکمتر فشرد. انگار با حرف پرستار گل از گلش شکفته بود که چشمکی برایم فرستاد و با لبخندی گشاد و گردنی تاب دهنده گفت:

-ماییم و همین یه دونه زن دیگه، چیکار کنیم دیگه، خاطرشو میخواییم خانوم پرستار. می نه عیزم؟

چشمهایم گرد شد و دور از چشم پرستار سقلمه محکمی به پهلویش کوبیدم و ادای عزیزم گفتن نامتعارفش را درآوردم. او هم برای تلافی نامحسوس کفشش را روی پایم فشرد. آخم به هوا رفت که حرکات پرستار کمی کند شد:

-ببخشید عزیزم، اینجارو باید محکم تر می بستم یکمی تحمل کنی الان تموم میشه خانومی. نگاه های تیز و خشمناکم را به طرف اکبری که با نیش باز برایم ابرو بالا می انداخت پرتاب کردم و از میان دندان های چفت شده غریدم:

-ادمت میکنم بیشعور!

دور دهانش را زبان کشید و بی خیال انگار که چیزی نشنیده باشد دوباره چشمکی حواله ام داد. و عزیزم مزخرفش را برایم لب زد و ریز خندید.

پرستار باند کشی را از میان گردنم عبور داد و برای اینکار باید کمی بیشتر سرم را خم میکردم. اما به علت کوفتگی شانه قادر به انجامش ندادم و هر بار تا کمی گردنم را خم میکردم از مغز استخوانم تا ستون فقراتم تیری شدید می کشید.

به نفس افتاده بودم و اشک در چشمهایم جمع شده بود نالیدم:

-نمیتونم بخدا

نون همیشه از زبان پرستار در نیامده بود که اکبر روی زمین خم شد تا قدش با من برابری کند.

هر دو متعجب به این مرد چشم دوخته بودیم که کمرش را به طرفم جلوتر کشید و به شانه اش ضربه زد:

-بیا سرت رو بزار اینجا جان جان. شما خانوم پرستار تا خانوم ما گردنش اینجاست سریع این ماسماسکو رد کن ازش.

پرستار که از ایده اکبر خوشش آمده بود با روی باز استقبال کرد:

-قدر شوهر تو بدون. معلومه خیلی دوست داره

با صدایی که از خنده می لرزید خیلی را کشیدم و گفتم:

-اصلا جونش در میره واسم.

گردنم که روی ترقوه اکبر نشست فهمیدم که او هم پنهانی میخندد.

پرستار به سرعت کش را از میان گردنم عبور داد. حالا علاوه بر احساس درد در شانه احساس

کوفتگی گردن هم اضافه شده بود.

اکبر با ته مانده لبخندش ایستاد و وقتی چهره پر دردم را دید با نگرانی پرسید:

-خوبی درد مرد نداشتی؟

به چشمان پر اضطرابش نگاه کرد و بی حرف سری بالا انداختم.

پرستار وسایلیش را به دست گرفت و با لبخند گفت:

-میتونی بلند شی عزیزم. میخوام کتم مانتوت رو بپوشی که با وجود شوهرت فکر

نکنم نیازی به من باشه

اکبر انگار که واقعا باورش شده بود شوهرم است پر اطمینان سری تکان داد و گفت:

-اره اره دست شما درد نکنه زحمت کشیدین خودم هستم.

پرستار با خواهش میکنمی جوابش را داد و از اتاق خارج شد. اکبر یک گام جلو آمد و پرسید:

-میتونی بلند شی؟ اگه نمیتونی کولت کنما

به چشمانش که از شدت خنده چروک افتاده بود نگاه کردم و آهسته از تخت پایین آمدم. نگاهش با نگرانی روی من زوم بود مبادا زمین بخورم. چقدر نگرانم بود چقدر مردانگی خرجم میکرد... چقدر بود! حتی بیشتر از اندازه بودنش؛ بود!

با اخم کمرنگی مانتویم را بالا برد و از پشتم ردش کرد. به دلیل اتلی که بسته بودم نمیتوانستم دستم را داخل استینش کنم

اما اکبر با دقت تمام خم شد و بدون اینکه تلاشی برای داخل بردن دستم داشته باشد در حدی که دستم پوشیده باشد مانتو را میان تنم نشانده.

تمام حالات صورتش را با دقت بررسی میکردم. اخمهایش... شوخی-هایش... دقتش و محبتی که همیشه وقت و بی وقت تقدیم میشد. مثل یاخا نبود. برعکس یاخا مرد بود و مردانگی خرج میکرد.

اکبر گرچه قیافه انچنانی و وضع مالی مقبولی نداشت... اما مرام و معرفتی که در تمام این سالها داشت آن نبود های قبلی را فاکتور میگرفت.

چشمان عسلی و چهره بور یاخا اولین چیزی بود که در نگاه مخاطب جلب توجه میکرد.

اکبر چشمان مشکی کشیده اش چنان نافذیتی داشت که کافی بود چشم غره ای به سویت پرتاب کند تا حساب کار تمام و کمال دستت بیاید.

خنده های یاخا جذاب و دل فریب بود و قد و قامتش طوری بود که ایده ال هر دختری میتوانست باشد

قامت نه چندان بلند اکبر و طرز لوطی راه رفتنش پسند هیچ دختری نبود... حداقل شاهزاده سوار بر اسب سپیدی نبود که دخترها یک عمر انتظار آمدنش را می کشیدند.

اشک به چشم نیش زد و سرم را از این قیاس نا به جا پایین انداختم.

با تمام جذابیت و زیبایی و معیارهای مناسب یا حاحا! اگر قرار بود بین این دو نفر کسی را انتخاب کنم که دلم به بودنش گرم و به حرفهایش قرص باشد... بدون شک اکبر بود.

کسی که معرفتش برایم اثبات شده بود کسی که نارو نمیزد

کسی که از تک تک شرایط خوب و بدم سو استفاده نمیکرد کسی که از بچگی تا به حال یک بار هم نشده بود تا نگاه اغشته به ناپاکی اش قلبم را کدر کند.

با وجود همه چیز تمامی یاحایی که به بدترین نحو ممکن بدترین بلاها را از همین اول سرم آورده بود اکبر را به او ترجیح میدادم حتی از همان اول اکبر را انتخاب میکردم

اکبر که بود... دنیایی آرامش هم بود! خنده های وسط غصه هم بود.

حتی حاضر بودم جایی که اکبر هست با اطمینان از بودن او خودم را از صخره ها پرت کنم تا او دستم را بگیرد.

-راه بیفت چرا رفتی تو هپروت. احیانا کمپوت که نمیخواهی بریزم تو حلقه؟

بی صدا خندیدم و دقیق تر نگاهش کردم و تمام قدرشناسی ام را میان چشمهایم لبریز کردم تا شاید سطری از آن را بخواند.

او... یک مامن گرم برای بی پناهی هایم بود.

کسی که دعوا و تشر میرفت اما در واقع در دلش چیزی نبود...

این ادم حتی قابل مقایسه با یاخا نبود... به هیچ وجه! او خودش بود. اکبری که هیچ وقت جان جانش را رها نمیکرد و تا انتها پا به پایش می آمد. او جان جانان بود. با صدای بلند شدن زنگ گوشی از جیب شلوارم کلافه لپ هایم را پر از باد و خالی کردم. ندیده می دانستم اسم چه کسی روی گوشی نشسته است. سیب زمینی های خلال شده را در سینک رها کردم و بعد از آبکشی دست هایم سریع گوشی را از جیب شلوار بیرون کشیدم و قبل از

هر چیزی سایلنتش کردم. نام یاخا روی صفحه نشسته بود و عین میخی در چشم هایم فرو می رفت.

مادر که مشغول پاک کردن سبزی ها بود با شنیدن صدای زنگ سرش را بالا کشید و نیم نگاه مشکوکی به من انداخت. در طول هفته ای که گذشت این بار چندم بود که هر ساعت شماره ام را می گرفت از دستم در رفته بود. تپش قلب دیوانه وارم با نفسهای عمیقی کنترل کردم و از جلوی نگاه های کنجکاوانه مادر کنار رفتم تا مسیر اتاق را برای برقراری تماس پیش بگیرم. همین که در را پشت سرم بستم قبل از قطع شدن انگشتم را روی فلش سبز رنگ لمس کردم. -بله؟

صدای خونسرد اعصاب خرد کنش در گوشم پخش شد:

-چه عجب بالاخره جواب دادی. خیال کردم فراموش مون کردی جانان جان.

طعنه پررنگش را نادیده گرفتم و حرص در صدایم باعث شد تن کلامم پایین بیاید:

-چی میخوای هی هر روز زنگ میزنی! مگه بهت نگفتم تا خبرشو ندادم بهم زنگ نزن؟

-مگه منم بهت نگفتم کار من عجله ای؟ دست بجنبون.

با حرص دستم را مشت کردم:

-چه عجله ای داری؟ مگه مرده فرار میکنه؟ انتقام هر وقت بخوای بگیری میتونی.

-میخواهی آپولو هوا کنی که انقدر طولش میدی؟ سپس خشم در کلامش نیش زد:

-من نه حوصله این ادا اطواراتو دارم نه ناز کشیدنای مسخره تو دختر جون. زمانم کمه. تا فردا

بیشتر وقت نداری فکرات رو کنی. فهمیدی؟ دهان باز کردم تا درشت جوابش را بدهم که

صدای بوق های اشغال در گوشی پیچیده شد. حرصم به نهایت رسید و نتیجه اش شد پرتاب

کردن گوشی روی تخت و کشیدن محکم موهایم. حرص الود با خودم زمزمه کردم "خدایا

خدایا خدایا!! این دیگر چه مصیبتی بود!!" این روزها اشکم به قولی دم مشکم بود و به تلنگری

برای چکیدن بند بود. استرس تهدید نامحسوسِ اخرش باز قلبم را به بازی گرفت. یک هفته

گذشته بود اما انگار یکسال عذاب اور هرروز برایم تکرار میشد.

صدای مادر را شنیدم که گفت:

-جانان این سیب زمینی ها سوخت.

چشم هایم را مالیدم و با کش موهایم را جمع کردم. به درک که هر چه اراده می کردم انطور

پیش نمی رفت. به درک که هرچه در این یک هفته بی قراری میکردم نتیجه اش بال بال زدن

های بیشترم بود.

در اتاق را باز کردم و بیرون رفتم.

مادر با دیدنم اخمهایش را در هم کشید. این یک هفته با وجود تماس های منحوس ساعت به

ساعت یاها، بدجور شک کرده بود. سیب زمینی های درون ماهیتابه را هم زدم و سیب زمینی

های پوست گرفته را برداشتم و قطعه ای سیب زمینی را گرفتم و برشی با چاقو رویش انداختم. مادر فرصت را قنیمت شمرد و پرس و جو کرد:

-کی بود جانان؟

اب دهانم را قورت دادم و حرف را پیچاندم:

-یکی از همکارام بود.

-چی میگه هی زنگ میزنه؟

لبم را گزیدم وبا مکث جواب دادم:

-یه... یه مقدار پول میخواست... بهش قول دادم جورش کنم بهانه ای بهتر از این سراغ نداشتم. دوستی هم نداشتم تا بخوام متوصلش شوم. با این حرف رنگ از رخ مادر پرید. سبزی ها را ول کرد و بلند شد کنارم ایستاد:

-منو ببین؟ جمشیده یا جیران؟ تک خند مسخره ای زد:

-چرا باید اونا باشن؟

نگرانی به لحنش هم سرایت کرد:

-به من راستشو بگو جانان... باز ازت پول میخوان؟ جواد رفت حالا نوبت اون دوتاست؟

بدترش کرده بودم که بهتر نه. بی حوصله ردی دیگر روی سیب زمینی انداختم:

-مامان هیچکدوم از اونا نبودن. فکر میکنی اونقدر پیه ام که نتونم جوابشون رو جلو روی

خودت بدم؟ -پس چرا هی...

کلافه چاقو را محکم کشیدم:

-فقط همکارمه... یکم گیره همین منم که گفتم ندارم... آخ

نفهمیده بودم و چنان انگشتم را بریدم که در کسری از ثانیه سینک پر از رنگ سرخی شد. دلم با دیدن این صحنه ضعف رفت و زانویم خم شد. مادر ضربه محکمی روی گونه اش نشانده و تر و فرز پارچه ای از یکی از کابینت ها بیرون کشید. امرانه و نگران گفت:

– دستتو از روش بردار بیارش جلو... حواست اخیه کجاست دختر؟ بی جان دستم را خودش جلو کشید و پارچه را با نهایت قوا روی بریدگی بست و در آخر گره محکمی داد.

نگاهی به سیب زمینی های غلتیده در خون انداخت و گفت: برو بشین لازم نکرده کار کنی. نکرده کار این میشه دیگه. خودم درستشون میکنم. ببین چه کردی دختر اخیه

فکرم انقدر درگیر بود که مجالی برای مخالفت نداشتم. پایم را تا رسیدن به اتاق روی فرش کشیدم و همین که خواستم روی تخت دراز بکشم و بیره گوشی در جیبم بلند شد و به تعاقبش چشمهایم کلافه و سر در گم روی هم نشست.

به خیال اینکه تماس یا حاست جواب ندادم اما و بیره قطع شد و همین که صفحه خواست خاموش شود کنجکاوانه انگشتم اس ام اس دریافتی اش را لمس کرد "حواست باشه... فکر دور زدن منو از سرت بنداز بیرون خانوم مارپل.

بخوای کج بری روزگارتو سیاه میکنم. بب

ینم بفهمم به گوشم برسه نمیخوای کاری کنی؛ خرجش واسم یه پیج فیکه واسه عکسات و ته تهنش کله گنده ای که کاراتو برسونه تا رسانه ها گفتم برات یادآوری کرده باشم دختر خوب... خلاصه که میون فکر کردن و تصمیم گرفتنتا حواستو حسابی جمع کن "

قلبم تیر کشید و حس کردم کل نبض وجودم وسط انگشت بریده شده ام جمع شد.

چقدر دلم فریاد کشیدن می خواست. حرفهایش برایم تازگی نداشت اما تهدیدهای روزانه اش وقتی در قالب جملات جای می گرفتند و تیزی اش را به چشمم می رساندند بیشتر از هر وقت دیگری احساس بدبختی و بی پناهی می کردم.

چاره ای نبود. باید این بست نشینی یک هفته ای در خانه را به پایان میرساندم. این اکبر چه میکرد پس؟ کاش زودتر این عذاب رد میشد.

باید زودتر قبل از آن که مادر بیشتر از این به چیزی شک کند به شرکت خیالی ام میرفتم و میان همکارهایم که پول میخواستند مشغول به کار میشدم.

صورتتم را با حرص و خشم در خنکای بالشت فرو کردم و با تمام احساس عجزی که مرا تماما در خود میفشرد اجازه صدور اشکهایم را ندادم.

به ساختمان خیره شده بودم و منتظر وقتی بودم که طبق گفته اکبر سوژه مورد نظر از پارکینگ بیرون بیاید. اکبر مدام و بی وقفه هرچه در این یکی، دو هفته دستگیرش شده بود را توضیح میداد.

-طرف مایه داره خفن. اسمش تا اونجایی که فهمیدم علی صمیمی. زن و بچه نداره، مجرد، نزدیک چهل سال! به خدا جانان صبح ساعت شش از خوابم میزدم میومدم اینجا کشیکشو میدادم، صبحا ساعت هشت از خونه میزنه بیرون میره سرکارش محل کارش طرفای ناصر خسرو ولی دقیق نفهمیدم کارش چیه، چون توی یه پارکینگ خصوصی همون

نزدیکی پارک میکنه و بعد غیب میشه نیما تا چهار بعدظهر. دوشنبه ها کلا از خونه بیرون نیما. آف مافشه انگاری. خب همچین آفشم نیست چون طرفای یازده میزنه بیرون میره

سمت پایینای شهر پامنا و نازی آباد و طرفا خودمون نه ها یکم بالاتر ما پایین تر خودشون، ماشینش از این قد بلند بسکتبالیستاست.

به طرز حرف زدنش خندیدم، اکبر بیچاره بالاتر از حشمت ندیده بود حق داشت به ماشین شاسی بلند بگوید قد بلند بسکتبالیست. خنده ریزم باعث نشد تمرکزش برای ادامه بهم بخورد:

-این ساختمون خوشگله رو میبینه هشت طبقه ست؟ طبقه هفتمش زندگی میکنه. در و همسادهش میگن خیلیم بی آزاره. سرش به کار خودش گرمه تا حالا کسی ازش مورد ناجور ماجور ندیده میگن خیلی هم با خدا و دست بخیره. یعنی بگمت جانان یجوری ازش تعریف کردن من یکی باورم نشد این آدم مال این حرفا باشه زن متاهل بلند کنه کنجکاوانه سر بالا کشیدم و چشم ریز کردم:

-پس اینجا خونه اش نیست.

۳۶۱

اکبر بااطمینان خاطر جواب داد:

-چرا بابا همینجاست میگم دو هفته، ده روز از جلو تکون نخورد آمارم دقیقِ دقیق خیالت راحت. خونه جز این نداره.

دستی در هوا تکان دادم:

-اونو نمیگم که، میگم یعنی اینجا اونجایی نیست که یاها دنبالشه چون تو زن یاها دور و ورش ندیدی که. ممکنه این خونه رو واسه رد گم کنی و تزویر و ریا گرفته باشه تا کثافت کاریاشو ببرا جای دیگه. مگا میشه یه مرد این همه پاک و منزله باشه؟

اکبر سرفه مصلحتی سر داد و حق به جانب و دلخور گفت:

-البت بالانسبت اکبر آقای گل، مگا نه جان جان؟

نگاهش کردم و خندیدم اکبر که استثنا بود این را من بارها اعتراف کرده بودم. لبخندم را که

دید کوتاه آمد و حرفم را پی گرفت:

-ولی راست میگیا. اگر زن اون یارو یاتاق اینجاست پس چرا کسی تا حالا با زن ندیدش؟ دیده

باشن که نمیگن یارو شیرپاک خورده س!

وایس بینم یعنی گاو صندوقی که میخوای یه جا دیگه ست؟ کلافه پشتم را به موتور تکیه زدم:

-احتمالا اره. اگه حدسمون درست باشه و اینجا اثری از گاوصندوق و مدارکش نباشه فقط یه راه

می مونه.

-قربونت دور من یکیو خط بکش که من ادم جوراب زنونه سر کشیدن نیستم.

به لحنم خواهش پاشیدم:

اکبر

تکیه از دیوار پشت سرش گرفت و توپید:

-اکبرو مرض. به اندازه کافی رسوا شدم با این سر و تیپ تو این ساختمون. هیچ میدونی به چه

بهونه ای رفتم تحقیق؟ گفتم واسه امر خیره! فکر کن، به قیافه من میاد خواهر دم بخت داشته

باشم؟ من ته تهش یه ننه دارم اونم کسی شکر میخوره بیاد خواستگاری.

از تصور مرام لوطی وارانته اش هنگام تحقیق از همسایه هایش، پقی زدم زیر خنده و او زهرمار

کشیده ای با چشمان گرد شده اش نثارم کرد. به خودم مسلط شدم و تکیه ام را گرفتم و

مطمئن گفتم:

-ولی به خونه دیگه هم داره اینو مطمئنم به جا که با اون زنیکه زندگی میکنه
 -حالا همچین زیادم مطمئن نباش. هنوز هیچی معلوم نیست ولی جان جان به نمه قضیه بو داره.
 -نگاهی به ساعت انداختم. چیزی تا یازده نمانده بود.
 -چرا؟
 -دستی به چانه اش کشید:
 -چون هنوز نمیدونم کارش کجاست!
 -پس چیکار میکردی تو این دو هفته؟
 بدون اینکه جوابم را بدهد دست دراز کرد و برگری از شاخه درخت کند:
 -دو هفته نشد و ده روز شد بعدم گفتمت که چطوری میپچوند جون جانان خصوص نبود
 پارکینگش الان جلو شرکتش دراومده بودیم. ولی جانان این یارو اینجوری که اینا میگفتن جا
 نماز آبکشه به تو پا نمیده، حداقر برا طاهر سازیش هم که شده جلو غریبه وا نمیده که اگه
 میداد اینجوری قبله مسلمین نبود.
 پوفی کشیدم و تکیه از موتور برداشتم و طعنه زدم:
 -صبحت بخیر. تازه الان فهمیدی؟
 ژست متفکری به خودش گرفت و گوشه لبش را جوید:
 -این کار تو نیست جان جانم از تو خر کردن این بابا بر نیما. این یارو جوری نیست با دوتا
 عشوه خریکات وا بده.
 چینی به بینی اش داد و قدمی به طرفم جلو آمد:

-بذار من پا پیش بزارم میزم باش طرح رفاقت میریزم باش صمیمی میشم اعتماد که کرد سند و مدرک رو دو در میکنیم میزنیم به چاک هوم؟

چشم گرد کردم:

-همین یه کارت مونده! مگه بچه ست یه ابنبات بدی دستش خر شه زندگیشو بزاره کف دستت؟ اعتماد کردن مگه الکیه؟ میدونی جمع کردن آبرو اعتماد چقدر زمان میبره؟ ما زمان داریم؟ چرت نگو اکبر بزار فکر کنم باید چه خاکی به سرم بریزم

-واسه اون مرتیکه چه فرقی داره کی کارو انجام بده؟ تهش که پای جفتمون گیره

ولی این یارو برعکس چیزایی که از اون شارلاتان شنیدی؛ اصلا تو خط زن من نیست...میفهمی که چی میگم؟ اصلا زنیو ندیدم بهش نزدیک بشه. چه زن اون یاتاقان چه هر زن دیگه. مطمئنی ادرس درست گرفتی؟ اصلا مطمئنی همین باباست؟

بار هزارم بود این سوال را میپرسید. از استرس برگی از بوته ای که پشتش پناه گرفته بودیم کندم و تکه تکه اش کردم:

-هزار بار پرسیدی منم واسه هزار و یکمین بار جوابتو دادم. جاش همین جاست؛ تک تک اینایی که میگی هم یاها بهم گفته بود پس خودشه عکسشم دیدم. میگم الان میاد بیرون دیگه؟ مگه نمیگی یازده میاد؟ سر تکان داد:

-میاد ولی قضیه شک برانگیزه. چحوری میشه که ناموس یکی دیگه رو تو هوا زده ولی سرش تو آخور خودش گرمه؟ به حضرت عباس یه جاش میلنگه جانان. نکنه سر جفتمونو بکنن زیر اب؟ نکنه نقشه باشه مدرک بدیم دست پلیس بگیرنمون بدبخت شیم؟

بدون نفس گرفتن باخودش حرف میزد هرچند که تمام این حرف ها این چند روز اخیر فکر و ذکر من هم بود.

میان چرت و پرت گفتن هایش درب اتومات پارکینگ اهسته باز و شاسی مشکی رنگی پدیدار شد. اکبر تیز نشست و هیجان زده گفت: -ایناهاش ایناهاش. خودشه...

نگاهی به ساعت کردم. راس یازده بود. در دلم پوزخندی زدم. چه آن تایم!

ماشین را خارج کرد و منتظر ماند تا درب اتوماتیک پشت سرش بسته شود. با دیدن سپر پهن ماشین بزرگش در همان لحظه درست قبل از اینکه حرکت کند، جرقه ای در ذهنم روشن شد. انقدر که خودم هم هیجان زده سیخ ایستادم و قبل از اینکه فاصله بگیرد سریع از ترک موتور پایین پریدم. فرصتی برای تلف کردن نداشتم در همان حال تند هرچه به ذهنم می آمد را گفتم و حتی نیم نگاهی به واکنش اکبر نکردم.

-یه فکر بکر کردم. تو هرچی شد خودتو نشون نده. حتی اگه دیدی جلوت دارم پر پر میزنم شتر دیدی تددیدی باش. حتی اگه دراز به دراز وسط این کوچه افتادم تو منو تو عمرت ندیدی و نمیشناسی. هوای مامان بابام هم داشته باش.

از واکنش من ترسید و عصبی مثل فنر از جا پرید و با هول و ولا پرسید:

-چی میگی حیف نون مگه داری وصیت میکنی؟؟

توجهی به لحن ترسیده اش نکردم و قبل از اینکه ماشین سرعت بگیرد به پاهایم قدرت بخشیدم و با تمام توان دویدم... در ثانیه های آخر چشمهای گشاد شده اکبر را دیدم که قدمی داشت به جلو می آمد تا مانع از کارم شود. هنوز سرعت ماشین زیاد نشده بود که پاهایم را از زمین فاصله دادم. همه چیز در چشم بهم زدنی اتفاق افتاد. با بسم الله ی

زیر لب خودم را جلو کشیدم و کاملا ناگهانی تنه ام را جلوی بدنه ماشین پرتاب کردم. صدای کشیده شدن لنت های ترمز روی اسفالت در گوشه هایم جیغ کشید و قبل از بستن پلکم از درد، از گوشه چشم اکبر را دیدم که دو دستی در سرش کوبید. کتف بیچاره بی نوایم از زور درد سوخت. سرم محکم به اسفالت برخورد کرد و لحظه ای دنیا پیش چشمم سیاهی رفت. جای دکتر خالی که ببیند چه پذیرایی مفصل و مراقبتی ویژه ای از این درد می‌کردم. شکم در اثر ضربه ناگهانی با جلوی کاپوت داغ شده بود. چشمم را باز کردم. زنده بودم و این هنوز جای شکر داشت...البته اگر گرفتگی کتفم را نادیده می‌گرفتم که به طرز عجیبی می‌سوخت

راننده با ترس پایین آمد و من سریع پلک بستم و خودم را به بی هوشی زدم. صدای قدمه‌هایم که به سمت دوید را شنیدم و بعد از آن صدای "یا علی" وحشت زده اش دلم را لرزاند. من داشتم چه می‌کردم؟ نفس عمیقی کشیدم و با وحشت چندباری صدایم کردم من به این فکر کردم او چه میکند؟ آدم خواب را میتوان بیدار کرد اما آدمی که خودش را به خواب زده نه، من خودم را به خواب زده بودم اسم مولا علی هم نمی توانست مرا از این خواب خرگوشی بیدار کند. صدای قدمه‌هایم که از من فاصله گرفت ترس با دلم انداخت نکند نقشه ام نمی‌گرفت و فرار می‌کرد؟ صدایش که با نگرانی با زنی حرف می‌زد خیالم را راحت کرد:

–حاج خانم تو رو خدا بیابین کمک کنین این خانم رو بزاریم تو ماشین برسونمش بیمارستان. من محرمش نیستم نمیتونم بلندش کنم.

از حرفش لجم گرفت، جوری حرف میزد انگار شیدا زن متاهلی که از راه به در کرده بود
محرمش حساب میشد و منی که اینجا دراز به دراز افتاده و رو به موت بودم نه. زن همراهش
جلو آمد و حس کردم که کمکم میگرد طعنه زد:

–حاج آقا خود روحانیون هم اعلام کردن از روی لباس و دستکش موردی نداره شما دیگه
شورش نکنید.

لبم را از داخل گزیدم مبادا به حرف حق زن لبخندی بزخم و دستم را رو

کنم. زن مرا روی صندلی عقب ماشین خواباند و گفت:

–بچه هام دارن از مدرسه میان باید برگردم خونه و گرنه باهاتون میومدم حاج اقا مبادا تو را به
گناه بیفتین. خداحافظ

خنده ام را فرو خوردم و ماهرانه ناله کوتاهی کردم. مرد که تازه نشسته بود صدای ناله ام را
شنید و به سمتم برگشت و صدا زد:

–خانم حالتون خوبه؟

جوابی ندادم و فقط لانه کرد از بی حالی و نشنیدم که اطمینان حاصل کرد استارتی زد و با
خودش نق زد:

–اینم شانس من، همچین روزی باید به روانی خودشو بندازه جلو ماشین منه بخت برگشته.
آخه یکی نیست بگه زن این همه ماشین رد

میشد از من بهتر پیدا نکردی بدبختش کنی؟

چرا بهتان میزد من که او را پیدا نکرده بودم این او بود که کارش یاها را به جان من انداخته
بود و مرا بدبخت کرده بود.

گازش را گرفت و رفت دل من پیش اکبر که میدانستم الان دلش مثل سیر و سرکه برای من میجوشد ماند.

صدای زنگ گوشی اش در اتاقک ماشین پخش شد دست از ذکر گفتن و نذر و نیاز برداشت و تماس را برقرار کرد و صدایش به گوش رسید:

-سلام. . نه نمیتونم پیام... تصادف کردم... نترس عزیزم چیزی نشده.

گوش هایم تیز شد حتما عزیزم را با شیدا بود شاید میشد از بین مکالماتش پیدایش کنم:

-نترس چیزی نشده من خوبم زدم به یه بنده خدا... عزیزم نگران نباش گریه هم نکن... نه بابا امروز که نه ولی از فردا میفتم دنبال کارت، مگه من میزارم کسی حق تو رو بخوره، نه عزیز من مملکت مرد پرست یعنی چی مملکت قانون داره زن و مرد نداره حق به حقدار میرسه، تو نگران نباش گریه هم نکن کارم تموم شد میرسونم خودمو

۳۷۱

بهت، باشه گلم خداحافظ.

نگاه کنجکاوام را که تا اکنون به او بود باز روی هم نهادم و ناله دیگری کردم. سرش به طرفم چرخید و کمی نگران پرسید:

-خانم حالتون خوبه؟

دیگر جای تعلل نبود خودش با زبان خودش کلید نزدیکی را دستم داده بود. چشمانم را با درد روی هم فشرد و ناله کردم:

-چرا هنوز زنده ام آخه؟

نفس کلافه ای کشید و طلبکار گفت:

-خواهرم میخواستی خودتو بکشی میرفتی تو خونه ات میشستی قرص میخوردی چرا منو میخوای بدبخت کنی؟

پوزخندی زد و از عمد ناله ای به آن اضافه کردم:

-ترس تو این مملکت فقط زن ها بدبخت میشن هیچ مردی بدبخت نمیشه . مملکتی که قانونش رو فقط مردا نوشتن بهتر از این نمیشه.

-نگو اینجور قانون رو مردا نوشتن ولی واسه زن هم هست. قانون که مرد و زن نداره.

اینبار از ته دل درددل کردم:

-کدوم قانون؟ همین الان تویی که زدی به من و ادعا میکنی بدبخت شدی مگه قراره چکارت کنن ته تهش حتی اگه میمردم یه دیه بود که به کس و کارم میرسید من بدبخت بودم که ریق رحمت سر کشیده بودم.

فرمان را به چپ هدایت کرد و خواست چیزی بگوید که اجازه ندادم.

اشک تمساحی ریختم و با زاری گفتم:

-هرچند الان هم همچین خوشبخت نیستم. شوهرم سرش رو گذاشت زمین و از خرج و خورج زندگی تو این دوره گرون راحت شد من و گذاشتم و بچه ای که تو شکم کاشت و رفت.

با یاد بدبختی های خودم دو قطره اشک ریختم و گفتم:

-شدم نون خور برادرم اونم دیروز عقده ای که از زن و بچه اش داشت و سر من و بچه ام

خالی کرد و...

صورتم را پشت دست پنهان کردم و بنای گریستن گذاشتم:

– بچه ام را انداخت و گفت نون خور اضافه تر از خودم نمیخواود. بچه ام یادگار شوهرم...
چنان بدون قطره ای اشک هق هق کردم که گلویم خش برداشت و صدای لاله اله لله ش را
شنیدم

کنار شقیقه ام از شدت درد تیر کشید. دستم را رویش گذاشتم که خیسی
خون دستم را لمس کرد. متعجب و با دهانی باز به انگشت سرخم نگاه میکردم و جیغ کشیدم
هراسیده از آینه نگاهم کرد و با دیدن خونی که از

سرم سرازیر بود و روسری ام را سرخ کرده بود شتابزده گفت:

– نترسین چیزی نیست الان میبرمتون اولین بیمارستان...

ترسیده بودم مبادا بخاطر این همکاری مزخرف ضربه مغزی میشدم.

ناله و مویه ام شدت گرفت و عصبی توپیدم:

– چیزی شه اتفاقا بزار چیزی شه چی تو این دنیا دارم دلم بهش خوش باشه؟ بچه ام که رفت
شوهرم رفت منم برم. از دار دنیا یه داداش داشتم که میخواستم هرگز و هفتاد سال نداشته
باشم.

با یادآوری جواد و ضربه هایش اشک به چشمم دوید:

– انقدر زد تا بچه بی گناهم بیفته. افتاد به جونم تا جون تو تنش بود کوبید تو شکمم

به زحمت زور زدم تا دو قطره اشک از چشمم برای واقعی کردن ماجرا چکید متاسف زمزمه

کرد:

– چرا نرفتمین شکایت کنین؟

- الان برم شکایت کنم؟ کجا برم شکایت کنم؟ کی طرفمو میگیره؟ تو این خراب شده همیشه قانون با شما مرداست. مثل همون موقع که رفتم

از شوهرم که دست بزن داشت شکایت کنم گفتن به درک. گفتن تهش چاره ای داری جز سوختن و ساختن؟ تهش مجبوری بزنی بیرون که انگ فراری کنار بیوه بودنت بخوره رو پیشونیت. دستم به جایی بند نیست.. هیچ وقت بند نبوده چون زنم... چون دوتا مثل شماها به زور و بازوشون مینازن و ما زنا وسیله زیر دستشونیم. چون قانون هیچ حقی واسه زن نداشتا نه دیه داریم نه حق نفس کشیدن یا مهریه داریم که اونم با یه بهتون از چنگ ادم میکشن تازه اگه هم نتونن بکشن قسطیش میکنن هر شش ماه بیار مثل سگ میندازن جلوت.

انگار دلش به حال سوخت که شرمنده جواب داد:

- بخدا باور کنین اصلا ندیدم از کجا سبز شدین... هرچقدرم لازم باشه خسارت صدمه ای که زدم رو میدم

متعجب نگاهش کردم میدانست مقصر منم و باز میخواست خسارت بدهد؟ دقیق تر به او زل زدم برعکس چیزی که فکر میکردم در تمام مدت حتی با وجود حرفهایی که زدم اما هیچ واکنش تند یا کثیفی نشان

نداد.

این چشم پاکی و نگاه نکردنش حتی در آینه در تمام مدت حتی تا لحظه رسیدن به بیمارستان روی اعصابم پاتک میزد! حتی برای کمک به من دست نزده بود.

از آینه به خودم نگاه کردم گل بودم یه سبزه نیز خودم را آرامم. کم زخم و زیلی بودم حالا شکستگی سر و رنگ پریدگی بر اثر خون ریزی هم به آن اضافه شده بود و حسابی رقت انگیزم کرده بود. کم از آن زن بیوه بچه مرده ای که تعریف کرده بودم نداشتم.

انگار گوشه ای از سرنوشتم را به بیمارستان و این محیط منفور گره زده بودند.

اصلا انگار سرنوشت می گشت و می گشت و دست آخر، دست می گذاشت روی هر آنچه که از آن نفرت داشتم تا قدرتش را به رخ تن نحیفم بکشد. به منی که مدت‌ها بود پرچم سفید تسلیم را با دو دستم تکان میدادم.

آخرین حلقه باند که دور سرم پیچانده شد پرستار آن را با گیره ای فلزی

محکمش کرد و حین رفتن تاکید کرد که تا هفته ی آینده مراقبت های لازم را انجام بدهم.

از در خارج شد و دستی به پیشانی باند پیچی شده ام کشیدم. حس خیسی روی دستم باعث شد تا کنجکاوانه به کف دستم خیره بشوم و با

دیدن بتادین احساس کنم توده ای پرز مانند از انتهای معده ام به سمت

بالا جهش میزند.

دست سالم و تمیزم را جلوی دهانم گذاشتم تا از عق زدن جلوگیری کرده باشم. علی با نگرانی قدمی جلو آمد و پرسید:

–حالتون بهتره خانم؟ درد نداری؟

جای سالمی در تنم مانده بود که بشود نام حالم را خوب گذاشت؟ با احساس سرگیجه پلک باز و بسته کردم و او ادامه داد:

–بهبتره شما به چند دقیقه اینجا بشینی. من برم به ابمیوه براتون بگیرم حالتون بهتر بشه خون از دست دادین، بعد خودم می رسونمتون.

با لجبازی از روی تخت سفید بلند شدم و همان لحظه که می گفتم "لازم نکرده" دنیا دور سرم چرخید و باعث شد تا تلو تلو بخورم اما به موقع توانستم خودم را کنترل کنم.

دستم را به دیوار گرفتم. توان راه رفتن نداشتم. ناچار به حرفش گوش کردم و روی تخت تا هنگام برگشتنش به انتظار نشستم.

دقایقی بعد با یک پلاستیک ابمیوه برگشت. با دیدن نایلون در دستش چشم گرد کردم: چه خبره اینهمه.

یکی از پاکت های اب پرتقال را باز کرد و با فرو کردن نی درون پاکت ان را به سمت گرفت: عجله نکنید وقت زیاده. اینو بخورین. به احتمال خیلی زیاد فشارتون افتاده...

وسوسه مزه مزه کردن ترشی پرتقال باعث شد تا بزاق دهانم ترشح شود و بی حرف پاکت ابمیوه را از دستش گرفتم.

احساس کردم برای حرف زدن کمی این پا و آن پا میکرد. نی را از دهانم بیرون کشیدم و کنجکاو پرسیدم:

–چیزی میخواین بگین؟

شاید که نه، قطعاً کارش را راحت کرده بودم. این بار اندکی مکث کرد و به حرف آمد:

–من خیلی فکر کردم، راجع به شرایط شما، خواستم بگم اگه بخوایین من میتونم کمکتون کنم

آه که تیرم دقیقا به هدف خورده بود، به سختی سعی کردم خودم را مشتاق نشان ندهم. پاکت را از خودم فاصله دادم و استفهامی گفتم:

-چطوری میخواین کمکم کنین؟

پوفی کشید و این بار قاطع و جدی جواب داد:

-توی دادگستری و نیروهای انتظامی دوست و آشنا زیاد دارم

-یعنی خودت میخوای کمکم کنی از خودت شکایت کنم؟

نگاه نافذش را به چشمهایم دوخت و سریع چشم گرفت و اشتباه عمدی

مرا اصلاح کرد:

-مگه نمیگی برادرت باعث شده بچه ات از بین بره و دست بزن داره؟ میتونم به راحتی کمتر

از چند روز بسپرم که ازش شکایت کنی و روند شکایتشو جلو بندازن.

با درک حرفهایش خندیدم. چه دل خوشی داشت من اگر میخواستم از جواد شکایت کنم که

خودم بدبخت میشدم، او میرفت و با خیال راحت اب خنکش را میخورد و خرج زن و بچه اش

را بر دوش من می انداخت.

با حفظ پوزخندم گفتم:

-چه دل خوشی داری شما، شکایت کنم؟ اونم از داداشم؟ مکث کردم. اب دهانم را فرو دادم و

گفتم:

-اینجوری قرار بود کمکم کنی؟ تو که داری با این وضع بدبخت ترم میکنی. برم شکایت کنم؟

روند شکایت هم تند کنی سریع تر بندازنش زندان؟ فکر میکنی فقط لنگ مدت شکایت مونده

بودم و تا حالا نمیتونستم اینکارو کنم؟

گیج شده بود. تعجب به راحتی از حالات صورتش هویدا بود.
-بدبخت میشی؟ چرا؟

پیشانی ام تیر کشید. دستی رویش کشیدم و نجوا کردم:

-شما پولدارا سالی به دوازده ماه حتی لازم نیست همدیگه رو ببینید اما ما بدبخت بیچاره ها حتی سیری شکمون به دشمنمون بستگی داره، چه برسه به دوست و آشنا. همین چند دقیقه پیش گفتم همون نونی هم که میخورم از صدقه سر داداشمه که اگه نبود یا کارتن خواب شده بودم یا از گشنگی تا حالا هفت کفن پوسونده بودم. بعد تو میگی برم شکایت کنم؟ انقدر بی چشم و رو شدم از داداشی که خرجمو میده شکایت کنم؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-وقتی اونو بندازم زندان فکر میکنی اوضاع خیلی گل و بلبل میشه؟ نه از این خبرا نیست. رو پیشونی امثال ما از اول سیاهی نوشته شده! اون بره هلفدونی منو زن و بچه اش جمیعا باهم بدبخت میشیم نفسی گرفتم و همراه با پوزخندی ادامه دادم:

-این بهترین حالتشه...اگه بفهمن که باعث و بانی زندون رفتنش من

۳۸۱

بودم که با یه آوردنگی پرتم میکنن بیرون و رنگ یه خونه درست و حسابی رو باید به خوابم ببینم.

نی را به لبم چسباندم نچی کردم:

-این راهش نیست.. اینجوری همه باهم میسوزیم... به یه ماه نکشیده همون از گشنگی میمیریم نمردیم هم ماه اول نه، ماه دوم صاحبخونه جول و پلاسمون رو سر سیاه زمستونی پرت میکنه بیرون هم چهار تا تیر و تخته هم زیر بارون میمونه خیس میخوره! پوفی کشید و دست در جیب هایش فرو برد. قانع شده بود که گفت:

-پس چیکار کنم برات؟

-مگه قراره کاری کنی؟ همین که تا بیمارستان رسوندی و نذاشتی از درد جون بدم اجرت با خدا. هرچند میمردم بدم نبود. حداقل میرفتم پیش شوهرم و بچه ام و از این زندگی نخور و بمیر خلاص میشدم.

به سمتش برگشتم نگاهم نمیکرد اما معلوم بود دقیق به حرف هایم گوش میکند:

-سقف ارزوهای ما انقدر کوتاهه که سقف اون ماشین غول پیکرت دوبرابر خونه و ارزوی ماهاست.

متاسف زمزمه کرد:

-چیکار میتونم برات کنم؟ دلم میخواد کمکت کنم

زبان روی دندان اسبابم کشیدم. ای ادم زرنگ... قاپ اون شیدا را هم همینجوری دزدیده ای مگر نه؟!

چینی به بینی ام دادم و مثلا با بی تفاوتی گفتم:

-خیلی دلت میخواد کمکم کنی؟

بله ی بی مکشش ابروهایم را بالا برد. انگار باید باور میکردم دست به خیرش زیاد بود.

پاکت ابمیوه را کناری گذاشتم و عمدا خودم را به او نزدیک تر کردم.

تمام مظلومیت و خواهش را درون چشمهایم ریختم و عاجزانه گفتم:

-چیز زیادی نمیخوام فقط یه کار باشه که جای خواب هم داشته باشه، همین.

دستی به ریشش کشید و متفکر زمزمه کرد:

-باشه. اینکارو برات میکنم. کار سختی نیست فقط...

سرم را به معنای "چی؟" تکان دادم. سریع گفت:

-تحصیلات در چه حده؟

ناگهان ساکت شدم. بین دو راهی گیر کرده بودم.. از تحصیلات حقیقی ام میگفتم یا بازهم باید

متوسل به دروغی دیگر میشدم؟ -دیپلم ردی ام

افسوس چشمهایش را پر کرد. به خودم لعنتی فرستادم و گندم را در نظرش توجیه کردم:

-وقت درس خوندن نداشتم. یعنی خب، تا به خودم بجنیم شوهرم دادن و نفهمیدم درس و

مدرسه چیه.

حرفم را برید و بی توجه به سخنرانی بالا بلندی که آماده کرده بودم گفتم:

-میتونی کار نظافت انجام بدی؟

ساکت شدم. جوش اوردم و اگر میتوانستم درشت بارش میکردم! همین مانده بود که سر جوانی

نظافت چی بشوم. ان هم نظافتچی کی؟ این مردک!

وقتی دید صورتم جمع شده با لحن نرم شده ای ادامه داد:

-سرایدار ما تازگیا فوت کرده. هنوز کسی رو نتونستیم جاش بیاریم.

همسرش هم سنی ازش گذشته. اونقدر توان نداره که بتونه بیاد

ساختن به اون بزرگی رو نظافت کنه. اگه برات مشکلی نداره و میتونی باهش کنار بیای میتونی بری خونه سرایدار با هم زندگی کنید.

واسه جای خوابتم توی همون اتاق سرایداری پیش همون پیرزن بمون.

اینجوری هم اون زن از تنهایی در میاد و یه هم صحبتی داره هم تو خیالت راحتت که رو پای خودتی و خطری با وجود اون پیرزن تهدیدت نمیکنه.

چرا خودم به این موضوع فکر نکرده بودم؟ این تنها راه ورود به خانه اش بود، همچنان ساکت بودم و او برای اینکه بیشتر ترغیبم کند گفت:

-برج به برج حقوق خوبی هم برات در نظر میگیرم. نظرت چیه؟ موقعیت از این بهتر برایم پیدا نمیشد تا بتوانم بیشتر درون زندگی اش نفوذ کنم.

ادای فکر کردن دراوردم تا با جواب مثبت ناگهانی ام دچار تردیدش نکرده باشم.

لب به هم فشردم و در حالیکه نگاه افسوس بارم را به پاکت اب پرتقال فشرده شده توی دستم می انداختم با اهی عمیق از سینه طوری که بشنود گفتم:

-باشه...قبول میکنم. امثال ما باید پیشنهاد کار رو روی هوا بپاچه وقت فکر کردن نداره که.

از موافقتم لبخندی زد و کمی عقب رفت من اما با دمم گردو میشکستم...

انقدر خوشحال بودم که توانایی پرواز را هم درون خودم میدیدم. باید مژده این خبر را در اسرع وقت به اکبر میدادم.

با یادآوری اکبر باز سرم تیر کشی و اخی از زبانم پرید -چی شد؟ هنوز درد میکنه؟

دستی به شقیقه ام کشیدم...اگر همینطور پیش میرفتم تا ختم این ماجرا

عضو سالمی در بدنم باقی نمی ماند...

کوتاه در جوابش "نه" را زمزمه کردم و از جایم بلند شدم با نگرانی پشت سرم آمد مبادا سقوط کنم

دلم برای نگرانی اش سوخت و از طرفی به روح شیطان صفتم لعنتی فرستادم.

اخ که اگر مجبور نبودم و نقطه ضعف دست ادم پست فطرتی مثل یاها نداده بودم محال بود حتی یک قدم خلاف در حق این آدم خوب و با خدا بردارم. آخر کجای این مرد مومن به آدمهای ناموس دزد می آمد؟ پایم را که از بیمارستان بیرون گذاشتم با حرفی که زد انگار یک سطل اب یخ بر سرم خالی کرد:

-فقط اومدنت شرط داره...یه گواهی عدم سو سابقه میخوام و آزمایش اعتیاد که از سلامت اطمینان حاصل کنم. اینجوری هم من هم تو با خیال راحت به هم اعتماد میکنیم...باشه؟

حس میکردم اسید معده ام در حال صعود است. این بار دهانم باز ماند و

صدایی ازم درنیامد. خدایا حرفم را پس میگرفتم این آدم بیشتر شبیه ادم های موزمار از خدا بی خبر بود، آخر از دکان کدام عطار برای او سوسابقه می آوردم؟

شاید سکوت و بر و بر نگاه کردنم را پای موافقت گذاشته بود.

با ریموت دستش ماشین را نشان داد و گفت:

-بفرمایید می رسونمتون.

دستی به سر شکسته ام کشیدم. احترام و ادبش به من هم تزریق کرد و مودبانه ردکردم:

-نه ممنون اگر منو با شما ببینم بدتر واسم شر درست میشه. حالم خوبه میتونم خودم برم.

سری تکان داد و بدون نگاه کردن به چشمانم گفت:

-باشه هر جور شما راحتی فقط...

نیم تنه اش را به سمتم چرخاند و در حالی که کارت ویزیتش را به سمتم گرفته بود گفت:

-هر وقت مدارکی که خواستم حاضر شد با من تماس بگیرید.

با چشمی ریز شده پرسیدم:

-واقعا روی کمک شما حساب کنم؟ زیر قولتون نمی‌زنین؟

تک خنده کوتاهی زد و ریموت را در هوا تکان داد و ابرو بالا انداخت:

-تا حالا نشده من زیر قولم بزنم، پس فردا با مدارک می بینمتون.

سری کوتاه تکان دادم همانطور سر به زیر خداحافظی کرد و سوار ماشین شد و رفت.

باز با کارت ویزیتش خیره شدم نام حک شده با جوهر آبی اش را بی صدا خواندم:

-علی شریفی!

کاغذ را در جیبم چپاندم و اولین قدم را کوتاه برداشتم. راه درازی در پیشم بود. بوق آشنای

تریلی مانند موتور اکبر باعث شد به عقب برگردم. با دیدن اکبر سوار بر حشمتش سریع

اطراف را بررسی کردم و نامحسوس علامت دادم جلو نیاید و خودم به سمت خروجی

بیمارستان راه افتادم.

کنار ایستگاه اتوبوس ایستادم و قد و قامت لاغرش را از دور نگاه کردم که پشت موتور نشسته

بود و منتظر اشاره من بود.

حدود سه دقیقه ای میشد که علی رفته بود اما با این حال نمیشد بی گذار به آب زد ممکن بود هر لحظه گوشه ای ایستاده باشد و زیر نظرم داشته باشد. دستهایم را در جیب مانتو فرو کردم و در حالیکه خودم را منتظر آمدن اتوبوس نشان میدادم به اشاره های اکبر پاسخی ندادم.

روی صندلی فلزی نشستم و این بار اکبر با سوتی توجهم را جلب کرد.

دستش را به معنای سوالی در هوا تکان داد. از جا بلند شدم و با دقت اطراف را بررسی کردم سپس با اطمینان از اینکه کسی آن دور و بر نیست سریع دستم را برایش بلند کردم.

به ثانیه نکشید گاز داد و به طرفم آمد. با فکی چفت شده توپید:

-پیر بالا.

چشمهایم از واکنشش گرد شد:

-چته تو؟

-بت میگم پیر بالا تا با همین موتور از روت رد نشدم.

میدانستم چرا انقدر عصبانی است. با او بزرگ شده بودم او را بهتر از خودش میشناختم. بی

حرف اضافه پشت سرش نشستم و بدم نیامد کمی سر به سرش بگذارم:

-چه عجب گفتم حتما این دفعه با کاروان شتر میای استقبالم چرخهایم از زمین کنده شد و با

اخمهایی در هم جوابم را نداد با فکر به اینکه متوجه شوخی ام نشده برایش توضیح دادم:

-نیست که اون دفعه گوسفند بار زده بودی همچین به مذاقم نشست.

خیلی لاکچری بود جون تو، نه؟ بر سرم داد زد:

-میبندی فکتو یا نه؟

مشتم را به کتفش کوبیدم و تشر زدم:

-چته تو؟ کی تا حالا آدم شدی سر من داد میزنی؟
عصبی بود اما نگرانی را در واو به واو حرفش تشخیص می دادم:
-جانان موقعی که جواد کتکت میزد مطمئنی ضربه به سرت نخورد؟ دو زار عقل داشتی همونم
معلوم نیست زیر کدوم آفتاب ایستادی به باد دادی! آدم عاقل خودشو میندازه جلو ماشین؟
سالمی تو؟ فکر هم میکنی؟

با ذوق از این همه نگرانی به روش خودش دست دور شانه هایش انداختم و بلند و سرخوش
گفتم:

-مشتولوق بده بهم تا یه خبر خوب بهت بدم.
قهر و ناز و ادا به قیافه اش نمی آمد اما انگار خودش این را نمیدانست که پشت چشمی نازک
کرد و گفت:

-خیلی کارت قشنگ بود مشتلوقم میخوای؟ یک دفعه کنار خیابان ایستاد و با صدایی بلند
گفت:

-اخه بیشعور این چه غلطی بود کردی؟ نگفتی یه وقت اگه چیزیت بشه جنازتو باید از زیر اون
ماشین غول پیکرش جمع کنم؟ تو مغز داری

۳۹۱

اخه جانان؟ وایستادی واسه من وصیت میکنی جلو نیا فقط مواظب ننه بابام باش!

دهانش را کج کرد و شبیه خودم گفت:

-درد بی درمون و جلونیا. احمق.

زدی سرتو ناقص کردی مشتلوقم میخوای؟ خرماتو پخش کنم من که انقد دق میدی ادمو،
مرده شور اون چشمتو ببره اینجوری نگام نکنا اینبار گول چشاتو نمیخورم حالا هی مثل خر
شرک چپ و چوله اش کن.

بلند خندیدم و گفتم:

-دلت میاد؟

-دلم میاد چی؟ که گول چشاتو نخورم؟ پر صدا به گیجی اش خندیدم و گفتم:

-نه بابا میگم دلت میاد خرماتو پخش کنی؟ آخه لامصب من الان بگم راحت تر از چیزی که

فکرشو کنی کارمون جور شده بازم ارزوی مرگمو میکنی؟

ساکت شد و برق چشماهایش را حتی از پشت سر هم به وضوح حس کردم اما چیزی نگفت و

منتظر ماند تا حرف بزنم.

-تونستم راحت بهش نفوذ کنم

-از تو که بعید نبود. اما از اون بعید بود پا بده.

انقدر سرخوش بودم که حتی به این حرفش هم خندیدم:

-گوش بده ببین چی میگم. گفت سرایدارشون فوت کرده هنوز کسیو جایگزین نکردن.

مبهوت گفتم:

-میخوای کلفتیشو کنی؟ همین یه کارت مونده بود.

این بار من بودم که پشت چشم نازک کردم. به من خیلی بیشتر از او می آمد:

-خب حالا تا توی گور که نمیخوام کلفتش بمونم بعدشم تو راه بهتری سراغ داری که بتونم

برم تو خونه اش و اون کوفتیا رو از خونه اش پیدا کنم؟

دستی به صورتش کشید و ته ریش تنکش را لمس کرد و گفت:
 -نه خب، اینکه خیلی خوبه فقط منتظرم این کار کوفتی تموم بشه اون وقت دارم واسه اون
 شارلاتانی که این گور رو برامون کند.
 با یادآوری مدارکی که خواسته بود اهی کشیدم و گفتم:
 -البته خیلیم اسون نیست گفت گواهی سو سابقه میخواد و از این اعتیادا... اسمش چی بود؟ با
 لحنی عاقل اندر سفیه گفت:
 -همچین ماتم گرفتی اه کشیدی گفتم حتما ازت خواسته قله قاف جاله جا کنی، بیا برو بگیر
 خب! مگه تو معتادی یا مواد مصرف میکنی که نگرانی بهت ندن؟
 به پیشانی ام ضربه ای کوبیدم و از حجم خنگی اش لعنتی فرستادم:
 -اخه گیج! من اگه برم گواهی بگیرم که اسمم میفته پس فردا بخواد دنبالم بگرده با اسم
 واقعیم راحت پیدام میکنه این بابا خرش خیلی میره
 از اون گردن کلفتاست. تموم اسم و نشونی و ادرسمو راحت میتونه پیدا کنه. اون یاحای لاغر
 مردنی مارموز که هیچ کاره بود جوری ازم اتو گرفت و فهمید کیم و چیکارم که دهنمو بست و
 الان اینجام. الان امنیت من به یه مو بنده. نمیتونم به راحتی ریسک کنم و اسم و ادرس خودمو
 بدم.
 نوچی کردم و گفتم:
 -خطرناکه. نمیتونم برم صادقانه گواهی بدم. تو کسی رو سراغ نداری جعلیشو برام بسازه؟
 متفکر به روبرو خیره شد و پس از مکثی با لحنی نسبتا طلبکار جواب داد:

– من که کسی رو سراع ندارم ولی بنظرم برو به اون یا حای گور به گوری بگو برات یه مدرک جور کنه وقتی بقول خودت اسمت انقدر راحت فهمیده حتما میتونه مدرک جعلیم برات جور کنه. تو هم که داری

کار اونو انجام میدی پس وظیفشه کمکت کنه. اون نبود که الان تو این فلاکت گیر نمیکردیم. حالتو ببین! به کلفتی افتادی جانان.

بی راه نمیگفت. این کار وظیفه یا حای بود. من تا اینجای کار وظیفه خودم را به خوبی انجام داده بودم. نوبتی هم که بود نوبت او بود که وارد گود شود.

– خیلی خب. بهش میگم

با لبخندی خیره به روبرو اینه را روی صورتتم تنظیم کرد و تحسین برانگیز گفت:

– ولی خودمونیم جان جان، زرنگ کی بودی تو دختر؟

با صدای بلند خندیدم. جوری که انعکاسش با باد مخلوط شد و میان گوشه‌هایم پیچید.

بالاخره نتوانست ذوقش را میان چهره به ظاهر دلخورش پنهان کند و به روی خودش آورد که از کارم راضی ست.

با قاشق بستنی را در آب هویج مخلوط کردم و با دست آزادم شماره یا حای را گرفتم. با بوق

سوم صدای نحسش در گوشم پیچید:

– جانم ناجی من؟

از لحنش حالت تهوع به من دست داد. صورتتم را در هم جمع کردم و گفتم:

– کاری که میخواستی رو کردم.

لحنش جدی شد و محکم اما با تعجب پرسید:

-جدی؟ به همین زودی؟

پوزخندی روی صورت‌م نقش بست قاشقی از بستنی را در دهانم گذاشتم

و با دهان پر گفتم:

-هول نشو حالا، چیزی پیدا نکردم هنوز فعلا فقط تونستم مجوز ورود به خونه اش رو ازش بگیرم.

تعجب صدایش دو چندان شد:

-همینم خیلیه یادت باشه کارمون که تموم شد یه کلاس فشرده آموزش دودوزه بازی برام بزاری.

خنده تمسخر آمیزم را خوردم و با پرویی گفتم:

-اختیار دارید استاد من در برابر شما دستم بسته ست به نشانه احترام.

پر صدا خندید وسط خنده هایش گفتم:

-البته واسم شرط گذاشته

بلافاصله خنده اش قطع شد و با خشونت پرسید:

-چی؟

-چیزی نیست یه عدم سوسابقه و تست اعتیاد با یه اسم جعلی واسه من.

دوباره خنده اش شروع شد:

-نگو که استخدامت کرده

-نه پس رفتم هووی زن عزیز تو شدم.

نگاهم به اکبر افتاد که اخم هایش در هم رفت و صورتش حالتی گرفت که انگار اب هویج بستنی در دهانش طعم زهرمار گرفته است.

احتمال میدادم یاها در برابر خواسته ام مقاومت کند و سرسختی خرج دهد و بگوید به او ربطی ندارد اما برعکس تمام حدسیات و احتمالاتم حینی که چیزی را زیر دندانش خرد میکرد و خرچ خرچش به گوشم میرسید در گوشی نجوا کرد:

-اوکی برات حلش میکنم.

و همین حرف کوتاه کافی بود تا لبهایم را بهم فشار بدهم و برای این مکالمه ای که رنگ دستور داشت زمان بیشتری خرج نکنم.

با قطع شدن تماس همین که گوشی را در دستم جا به جا میکردم اکبر با قیافه ای به فکر فرو رفته گفت:

-قبول کرد؟

-اره

-ای ناکس! جان جان من هنوز به این یارو بد رقمه شک دارم. وقتی انقدر راحت قبول میکنه مدرک دولتی جعل کنه بین چه کارای دیگه از دستش برمیاد. خودم هم از رفتار یاها گیج و وحشت زده بودم اما چاره ای دیگه نداشتم.

-میگی چیکار کنم؟

انگار اکبر هم با من هم نظر بود که ضربه ای به پیشانیم زد و گفت:

-هیچی چاره ای نداری! فقط ادمی که به این سرعت اوکی میده یه جای کارش بدجور میلنگه! اصن لامصب نمیشه با ذهن مثبت بهش فکر کرد.

به فکر فرو رفتم. مگر این نبود که یاها مرا وارد این بازی کرده بود؟ مگر وظیفه اش نبود راه مرا در رسیدن به مقصد هموار کند اما از طرفی اکبر هم درست میگفت.

یاها ادمی بود که خودش بذر شک را در دلم کاشته بود. از همان اول و من به اکبر و حتی خودم حق میدادم اگر نمیشد راجع به این ادم فکر درستی کرد!

یاها زنجیر اعتماد مرا با تمام قوا پاره کرده بود!

این بازی برای یاها اگر برد تمام بود برای من و سابقه خرابم دو سر باخت بود!

باختنی که ممکن بود تمام زندگی ام را تحت الشعاع قرار بدهد!

به اس ام اس روی صفحه خیره شدم که ساعت رفتن به خانه اش را برایم گزارش کرده بود.

نی شیرکاکائو را گوشه لبم گذاشتم و بلند هورت کشیدم. اکبر که با خلال دندان مشغول زیر

و رو کردن لایه های دندانش بود در همان حالت دراز کش روی چمنها به طرفم کمی خم شد.

ابرویی برای گوشی دستم بالا انداخت و پرسید:

-چی گفت؟ تونسته جورش کنه؟

حروف کلمات باشه را روی هم سوار میکردم که در جواب برای یاها بفرستم. اما لحظه آخر

پشیمان شدم و همه ی چهار واژه را پاک کردم.

بی جواب می ماند بهتر بود. یک عمر او مرا معطل خودش کرده بود چند ساعتی هم من او را

مگره به کجای دنیا برمیخورد؟

-باورم نمیشه دو روزه تونسته باشه اوکیش کنه ولی به طور عیرقابل

باوری میگه بیا بگیر.

از حالت دراز کش شده اش درآمد و با کمی بی اعصابی گفت:

-جانان این آدم مشکوکه آخه دو روزه کی مدرک جعل میکنه؟ صدای خرت و خرت به انتها رسیدن محتوای پاکت بلند شد. بالاخره رضایت دادم و پاکت را درون کیسه پرت کردم و گفتم:

-چیکار داری بهش خدا بخواد میرم تو خونه یه موقعیت خوب که گیرم اومد سریع سر و ته کار هم میارم میام بیرون و تموم، فقط یادت باشه یه ساعت دیگه بریم سمتش پیام داد یه ساعت دیگه بریم.

-واسه گرفتن مدارک؟ طعنه زدم:

-نه واسه امر خیر

اخمهایش بیشتر در هم پیچ خورد و انگار باورش شده باشد با عصبانیت گفت:

-غلط کرده مرتیکه. واسه چی خونه ش قرار گذاشته اصلا؟ بگو سر پارکی جایی قرار میزاری. من خوشم نمیاد بری خونه این مردک.

دلم برای غیرتی شدنش ضعف رفت و پر صدا خندیدم:

۴۱۱

-بیخیال شو اکبر. غیرت و این حرفا از من گذشته دیگه! وقتی از خفت شدن باید میترسیدم که سرمو مینداختم تو میرفتم خونه ش که خالیش

کنم. این یارو که الان چند وقته دستشو گذاشته بیخ گلوی من و خفتم کرده.

بلند شد و خلال دندان را جایی تف کرد:

-لازم نکرده تنها بری منم میام. پاشو بریم.

کمی ترس در چشمهایم جا خوش کرد:

-نمیخوام بهونه دستش بدم اکبر. خودم برم بهتره

-تو شکر اضافه میخوری تنها بری. میگم میام بگو چشم. معلوم نیست اون بی پدر مادر باز چی

تو سرشه که میخواد دختر مردمو بکشه داخل خونه.

سپس انگار که روی صحبتش با یاها بود و یاها روبرویش بود خشمناک گفت:

-میمردی بگی جلو در اداره ای چمیدونم یه خراب شده ای قرار بذاری؟ جا قحط بود گفتی بیاد!

با کلاف ابروهای در هم پیچیده دستی به کلاهش کشید. خودش جلو تر از من حرکت کرد و

حتی اجازه مخالفت بیشتر را نداد.

سینه ام را از هوا پر و خالی کردم و به ژست تحکم مابانه اش پشت حشمت چشم دوختم که

مرتب هندل میزد.

ته دلم حرفهای اکبر را تصدیق میکردم. حرف از غیرت نبود وگرنه که این غیرت زمانی که

صندوق خانه مردان را میزدم کجا بود؟

حرف از اعتمادی بود که به این مرد عجیب و مرموز نداشتیم. از او بعید نبود اینکه حتی

بخواهد سر ما را زیر آب کند.

دستم را به زانویم گرفتم و حینی که از روی چمنها بلند میشدم کیسه اشغال خوراکیها را هم در

دست گرفتم تا سر راه در اولین سطل زباله پرتش کنم.

بی حرف پشت سرش روی ترک موتور نشستم.

با کنده شدن چرخها از روی زمین باد سوزناک اور پاییز به صورتم شلاق زد.

هرچه به خانه یا‌ها نزدیک تر میشدیم ترس و دلشوره بیشتر در وجودم پر و بال میگرفت. میترسیدم ان جانور با دیدن اکبر لج کند و کار بیشتر از این بیخ پیدا کند بنابراین آخرین تلاشم را هم بکار گرفتم.

-اکبر تو بمون همین جا اگه چیزی شد یه علامتی چیزی میدم بیای باشه؟

-که چی بشه؟

-از این ادم همه چی بر میاد درست ولی نگرانیم از اینکه که قید همه چیو بزنه و دستمون بمونه تو پوست گردو. الانم فعلا بهش نیاز داریم تا کارمون راه بیفته سریع تر از شرش خلاص شیم بزار من برم داخل اگه مشکلی پیش اومد خبرت میکنم دیگه خب؟

راضی نشده بود اما از حالت چهره و نگاهش میخواندم که حرفهایم را پذیرفته است.

با نوک کفش روی کف پوش سنگی پیاده روی مقابل خانه یا‌ها ضرب گرفت و بی ملایمت جواب داد:

-دلم میخواد دهن مهنشو اسفالت کنم کره خرا! حیف که میترسم حرفای اون مغز فندوقیت درست از اب در بیاد و گند بزنه به ماجرای که تا خرخره توش گیریم! وگرنه محال بود عین هویج اینجا جوونه بزنم تا تو بری پیش اون ادم و برگردی.

-وایسا همونجا بینم. فکر کرده هنوز پنج سالشه از گردنم اویزون شه براش ترشک و بستنی ریزیگولو میخرم.

لبخندی به خاطرات نوستالژی کودکی زدم و به سمت درب خانه رفتم نگران صدایم کرد:

-جانان؟

بی اراده محبتم گل کرد:

-جانم؟

لبه‌ایش را به هم فشرد:

-هوا خودتو داشته باش لبخندی تحویلش دادم:

-خیالت تخت

-خیالم از بابت اون بی وجود تخت نیست اما تورو میشناسم میدونم از پس سخت تر از اینا

برمیای.

قدمی جلو گذاشتم و باز با صدای اکبر به عقب کشیده شدم:

-جانان؟

خیره نگاهش کردم تا حرفش را بزند:

-اگه دل به دلت دادم و ولت کردم تا تنها بری فکر نکنی سیب زمینییم آ... فقط نمی خوام بیشتر

از این خطری تهدیدت کنه میفهمی که؟ قدرشناسانه نگاهش کردم. برای اینکه بهانه دست

یا‌حاً ندهم از در شوخی وارد شدم و چشمکی زدم:

-تو هویج خودمی اصلاً!

گره ابروهایش باز که نشد هیچ از شنیدن این حرف کور تر هم شد به جلو هولم داد و غرغر

کرد.

-مرده شور چشمتو ببره که وقتی ادمو اینجوری نگاه میکنی...الله اکبر...برو تو تا نزدم دو شقه

ات نکردم دختره لاغر مردنی!

غش غش خنده ام را با فرو بردن لبهایم مخفی کردم و سری تکان دادم.

اکبر گوشه ای دست به جیب ایستاده بود و مرا برانداز میکرد.
زنگ در خانه یاها را فشردم که بدون کلامی باز شد و وارد شدم. حیاط را طی کردم و درب
ورودی ساختمان را هل دادم و وارد خانه بدون وسیله اش شدم، اثری از خودش نبود.

در را پشت سرم بستم و نگاهم را در خانه اش گرداندم.
در اخر گوشه پنجره ایستاده بود در حالیکه یک دستش را در جیبش فرو
کرده بود و ماگ درون دست دیگرش را به لبهایش نزدیک میکرد؛ انگار که نگاهم را روی
خودش احساس کرده باشد با ریشخندی گفت:

-همیشه انقدر تر و فرزی عشق من؟

این هم روش خوش آمد گویی اش بود خیر سرش!
برای اینکه ترسم را بروز ندهم جفت دست هایم را در جیب مانتو جمع کردم و مثل خودش
بدون سلام و علیک مستقیم سراغ اصل مطلب رفتم.

-قرار بود مدارکی که میخوامو آماده کنی. بده برم زودتر تا دیر نشده این بازی تموم کنم.

بالاخره افتخار داد و پرده را از لای انگشتهایش ول کرد و به سمتم چرخید. نگاهش روی بانداژ
زیر روسری ام گشت و گفت:

-دست داداشت خیلی بد شده ها. انگار بلدی دُم همه مردا رو بچینی الا داداش خودت.

شانه بالا انداختم و گفتم:

-این یکی شاهکار توئه نه داداشم.

چشمانش را گرد کرد و پرسید:

-من زدمت؟

-بخاطر تو خوردم، از اونی که قراره به خاک سیاه بنشونمش.

جلو آمد سرم را پس کشیدم نگاهی به عمق چشمان وحشی ام انداخت و گفت:

-نمیدونستم دست بزن داره همونجوری که نمیدونستم تو برای کارت از دل و جون مایه میزاری. آفرین خوشم اومد.

بی توجه به کنایه اش با جدیت بیشتری ادامه دادم:

-اگه میدونستم هنوز نتونستی جور کنی مدارک رو بیخودی به خودم زحمت نمیدادم این همه راهو بیام!

یک تای ابرویش بالا پرید و بی حرف به طرف اتاقی راه افتاد. پشت سرش به راه افتادم مخالفتی نکرد و به سراغ کمد دیواری اتاق رفت و در حالیکه کشویی را بیرون میریخت گفت:

-تونستی وارد خونه اش بشی؟

-نه هنوز. اینا رو بدی ببرم براش میتونم.

حینی که بسته ای را بیرون میکشید ادامه داد:

-یه سند میخوام.

در همان حالت خم شده؛ از بالای شانهِ اش نگاهم کرد و توضیح داد:

-یه سند اداری با مهر اداری باید تو خونه اش لابه لای همون گاو صندوقش باشه. یه پاکت

زردۀ با مُهر وزارت دارایی. یادت باشه پیدا کردنشو بزاری تو الویت

دستم را روی سینه گره کردم و شانهِ بالا انداختم:

-اوکی. ولی بعید میدونم توی اون خونه ای که ادرس دادی باشه.

سرش به سرعت بالا آمد و تند پرسید:

-چطور مگه؟

-چون زنت اصلا اونجا نیست! احتمالا سنداش جایی که زنت هست.

به وضوح دیدم که حالت چهره اش در هم رفت و به تته پته افتاد:

-خب... آ آره... یعنی... به خاطر اینکه ازش شکایت کرده بودم، یه مدتی به گیر و گور افتاد و

شیدا رو فرستاد خارج تا بقول خودش آبا از اسیاب بیوفته.

با تردید و چشמהایی ریز شده در صورتش دقیق شدم.

چرا فکر میکردم دستپاچگی اش معنا دار است؟

مشکوک از توضیحاتش حرفم را زدم تا واکنشش را بسنجم:

-این طرف؛ مرد خوبیه. به نظرم این وصله هایی که گفتی بهش نمیچسبه... اصلا تو این فازا

نیست نمیدونم چرا تو...

حرفم را برید:

-همیشه همه رو از رو ظاهر قضاوت میکنی؟

ساکت شدم. چرا که این تفکر را نسبت به یاها هم پیش گرفته

بودم. اعتماد کرده بودم به کسی که به ظاهر و قیافه اش نمیخورد چنین پست فطرتی باشد.

از بی حرفی ام استفاده کرد و پوزخندی زد:

-یه نصیحت دوستانه بهت میکنم. هیچ وقت تا از کسی مطمئن نشدی برایش حکم صادر نکن.

نسخه هاتو نگهدار برای روز مبادا. این یارو از اون جا نماز اب کشای روزگاره. یه مار هفت

خطیه که خداهم نمیتونه از

پسش بر بیاد. نکنه گول زبون چرب و نرم و ادب رفتارشو خوردی؟ با همین یه بار؟

خندید و به میز تکیه زد و ادامه داد:

-از من میشنوی چهار چشمی دورو بر تو پیا. اینجوری که همیشه دختر!

اگه قرار باشه هرروز بهش نزدیک باشی و هرروز گولشو بخوری که نمیتونیم باهم کنار بیاییم

پا فشاری کردم روی گفته ام و مصر جواب دادم:

-ولی اون چیزایی که تو گفته بودی بنظرم بیشتر اغراق بود حتی اگه حرفاتم درست باشه بازم

این ادم....

-چرا فکر میکنی سعی دارم ذهنیتتو نسبت به این ادم به هم بریزم؟ نکنه فکر میکنی دروغ

میگم و خودم با دست خودم زمو یه سوراخ سنبه ای قایم کردم؟ چیش به من میرسه این

وسط؟ لبهایم را به هم فشردم.

اخیرین کلمه را روی کاغذ نوشت و خودکار را گوشه ای رها کرد. با لحن نه چندان دوستانه ای

هشدار داد:

-نمیدونم تا کجا پیش رفتی...تا هرجا رفتی زودتر کارتو یکسره کن و دست بجنبون. من زیاد

وقت ندارم و زیادم ادم صبوری نیستم. اینم

۴۱۱

شکل آرم دولتی ای که باید روی پاکت باشه هر پاکتی با این مهر دیدی

بردار بیار برام.

نگاهی به مهر وزارت دارایی انداختم و آخرین شکم را نیز خواستم با سوالی که میپرسم برطرف کنم.

-تو از کجا میدونی اون چی تو خونه اش داره؟

رنگش به وضوح پرید اما از تک و تا نیفتاد و با قلدری گفت:

-از همونجایی که میدونم اسم و شهرت و آدرس تو چیه. به جای فضولی تو کار من سرت تو کار خودت باشه، عجله کن وقت زیادی نداریم.

دستم را جلو کشیدم و غریدم:

-هر چی زودتر مدارکی که خواستم رو بدی زودتر شروع میکنم.

مدارکی که گفتم حاضره؟

کاغذ روی میز را به سمت کشید و گفت:

-حاضره

سپس ادرس یکی از اداره های مربوطه و شخصی که باید به او مراجعه میکردم را برایم خواند و اطمینان داد بدون وجود مشکلی تمام مدارکی که بخواهد را برایم فراهم میکند.

بدون حرفی کاغذ را از دستش کشیدم. کارم با او تمام شده بود.

به سمت خروجی راه افتادم که درست لحظه آخر و پشت سرم زمزمه کرد:

-به بادیگارد محترمت هم سلام ویژه برسون جان جان جونش.

لحظه ای پاهایم خشک شد و یاها از حال من کوتاه خندید و ماگ را در

دستش چرخاند و حرفش را کامل کرد تا زهرچشم بگیرد:

-خیلی دلم میخواست مفصل تر ازش پذیرایی کنم ولی عیب نداره میزاریمش واسه یه فرصت

بهتر.

دقیق متوجه نشدم، او داشت مرا تهدید میکرد؟ چشم غره ای به سویی
 رفتم و هنگام بیرون رفتن خداحافظی کوتاهی سر دادم که همان هم از سرش زیادی بود!
 میمردم هم نمیگذاشتم دستش به اکبر برسد.
 گوشی را برداشتم و کارت را مقابلم گرفتم و از روی کارت شماره را گرفتم.
 بوقهای کشیده انقدر در گوشم تکرار شد تا اینکه بالاخره صدای مردانه اش جای بوق ها را
 گرفت:

-الو؟

-الو سلام!

-سلام بفرمایید؟

از لحن رسمی اش استرس گرفتم و گفتم:

-محمدی هستم آقای شریفی

سکوتش نشان میداد که اسمم برایش آشنا نیست بنابراین ادرس دقیق تری دادم

-همون که چند روز پیش باهاتون تصادف کردم قول دادین برام...

حرفم را کامل نگفته بودم که رد آشنائیت در صدایش پیدا شد و گفت:

-هان بله بله یادم اومد. خوب هستین شما؟ سرتون بهتره؟

-خیلی ممنون. راستش من مدارکی که خواسته بودید رو آماده کردم گفتم بهتون اطلاع بدم اگر

هنوز سر حرفتون هستین که زودتر پیام بهتون تحویل بدم که سریع تر شروع کنم کار رو -

خیلی هم عالی. شما الان میتونین بیاین؟ نگاهی به ساعت انداختم:

-الان؟

-اگر مشکلی دارین فردا صبح...

سریع میان حرفش دویدم نمیخواستم این موضوع بیشتر از این کش پیدا کند.

-نه نه مشکلی ندارم. کجا پیام؟

ادرس را برایم گفت، همان جایی بود که خودم را عمدا زیر ماشینش انداختم. نام ساختمان را به آدرس اضافه کرد و شماره زنگ را گفت.

تند

تند با خودم زیر لب آدرس را تکرار کردم مبادا حافظه ماهی ماندم کار دستم بدهد. تماس را با خداحافظی قطع کردم و روی تختم ولو شدم.

خیره به سقف چشم بستم و از لمس آینده نفس اسوده ای کشیدم.

نصف بیشتر راه را آمده بودم. چیزی تا رهایی ام نمانده بود. تمام میشد و میتوانستم به روال زندگی قبلم برگردم.

فقط کافی بود تا چیزهایی که یاها میخواست را بردارم و تحویلش بدهم و بعد هم سوت پایان این همکاری منفور را با تمام وجود می نواختم.

چیزی نمانده بود. به اندازه چشم به هم زدن همه چیز تمام میشد.

تمام

میشد و آن زمان باز من بودن و این زندگی نکبت.

عقربه های ساعت هشت شب را نشان میداد که به خانه اش رسیدم.

با دقت تمام ورودی ساختمان را زیر نظر گرفتم بلکه دوربین

مدار بسته ی ساختمان را پیدا کنم اما چیزی به چشم نمی خورد. یعنی ساختمان به این لوکسی یک دوربین امنیتی نداشت؟

پوشه را زیر بغلم زدم و در حال بررسی اطراف از ترک موتور اکبر پایین پریدم. در همان حال گفتم:

-تو بمون اینجا تورو نبینه بهتره. اصلا من موندم واسه چی اومدی تو؟ رو ترش کرد و گفت:

-همینم مونده این وقت شبی خودت از اون سر شهر میکوییدی
میومدی این سر شهر با مردی حرف میزدی که ناموس مردم رو می دزده.

لبخند گشادی زدم:

-الان من ناموس کی ام؟

-جانان بهت یه چیزی میگما، احترامت رو دستت نگه دار راهتو بکش برو، همین که بام مثل
راننده آژانس رفتار میکنی هر جا میری منو دم در

میکاری برای اعصاب خوردیم کافیه. دیگه رو اعصابم راه نرو.

قهقهه ام را خوردم و کارم را توجیح کردم:

-اکبر جان واسه این میگم نیای چون من به این یارو گفتم بی کس و کارم که بهم کار داده
نصفه شبی با یه گردن کلفت برم دم خونه اش بگم این کیه با خودم آوردم.

چشم گرد کرد و گفت:

-دیگه بدتر اگه چون دیده بی کس و کاری قصد سواستفاده داشته باشه چی؟

چپ چپی حواله اکبر کردم و گفتم:

-انگار دو سه روزه منو تا سر چهار راه نمیرسونی یادت رفته تو چه شغلی با هم شریکیما، کی میتونه از من سواستفاده کنه آخه؟ بشین همینجا انقدر نق نزن تا برم داخل بینم چه خبره. سری تکان داد و تا موقعی که وارد ساختمان نشدم صدای نق و نوقش را شنیدم. او را برای سوهان روح و روان من شدن ساخته بودند انگار!

حروف طلایی با شکوهی که نام ایلیا را سر در ساختمان هک کرده بود باعث شد تا با اطمینان قدمم را به جلو بردارم. زنگ واحدش را که فشردم با عجله جواب داد و خوش آمدی گفت و در را باز کرد تا وارد شوم. محوطه داخل از تمیزی برق میزد.

دکمه اسانسور را فشردم و همین که رسید و من خواستم وارد کابین بشوم دستی در را باز کرد.

با دیدن چهره هولش تعجب کردم. نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت:
-ببخشید معطلتون کردم.

خنده لبم را پر کرد. به سرعت خودش را رسانده بود تا من پا به
اپارتمانش نگذارم.

-معذرت میخوام. بفرمایید از این سمت.

اشکالی نداره کوتاهی روی زبانم راندم و علی با اشاره به پوشه دستم پرسید:

-مدارکتون کامله؟

-تمام چیزایی که خواسته بودین حاضر کردم. میخوایین خودتون بینین کامله؟

پوشه را گرفت و محتویاتش را ورق زد. سری به نشانه رضایت تکان داد و نگاهش را به صورت تم دوخت:

-خیلی عالیہ... همه چیز کاملہ.

حینی که مشغول براندازی مدارک بود نگاهم را دقیق تر دور تا دور اسانسور و فضای پارکینگ چرخاندم. این جا هم خبری از دوربین نبود به ذهنم سپردم تا در موقعی مناسب سوالم را بپرسم تا به اطمینان بیشتری برسم.

اب و تاب کلماتم را نسبت به مدارک زیاد کردم:

-درگیری زیاد داشت ولی می ارزید. خیلی پاسم دادن اینور اونور... خیلی خسته کننده بود. خدا هیچ ادمی رو درگیر کار اداری نکنه.

در حال بستن پوشه تایید کرد:

-بله اینجور کارا دوندگی زیادی لازم داره. خوشحالم از پیش بر اومدین.

دستش را به سمتی گرفت و گفت:

-این هم منزل جدیدتون، اول میخوام با یکی اشناتون کنم. بعد میریم سراغ اشنایی با مدیر ساختمون. اگه ایشون تاییدتون کردن کار تمومه.

کنجکاو همراهش شدم و پرسیدم:

_اینجا چند واحده؟ صبورانه پاسخ داد:

-هشت واحد هشت طبقه ای واحدا تک هستن. طبقه اول مدیر ساختمونه و طبقه دوم واحد منه.

هر زمان کاری پیش اومد خوشحال میشم اگه بتونم کمکی کنم.

چند پله را پایین رفت و مقابل درب کوچکی ایستاد. چند ضربه به درب زد. صدای فرتوتی از آن سوی در به گوش رسید:

-کیه؟ اوادم وایسا، وایسا مادر.

لحظاتی طول کشید تا بالاخره در باز شد و قامت نحیف پیرزنی مقابل چشمم ظاهر شد. با دیدن علی لبخند بزرگی زد و گفت:

-آقای مهندس شمایی؟ بفرما تو مادر بیا تو که صفا آوردی.

با دیدن منی که پشت علی پنهان شده بودم لبخندی پر مهر نثارم کرد:

-ای وای نمردم و بالاخره نومزد شما هم دیدم مادر جان، بیا تو دخترم بیا که قدم سر چشم ما گذاشتی

لبخند پر خجالتی به اشتباهش زدم. حتما مرا با شیدا اشتباه گرفته بود.

در حال گوش تیز کردن داخل شدم. علی در حالی که پشت سر من وارد واحد سرایداری میشد پیرزن را از اشتباه در آورد:

-اشتباه کردی ننه جان نامزد نیست اما اگه خدا قسمت کنه از امروز قراره دختر شما باشه.

نگاهم اطراف را پایید، خانه کوچک و جمع و جوری بود و بیشتر شبیه اتاقی محقر به نظر می آمد. سماور و قوری چای گوشه ای قرار داشت و چند دست پشتی قرمز رنگ به چشم

میخورد. تلویزیون کوچک قرمز

۴۲۱

رنگی هم زیر پنجره روی چهار پایه ای نهاده شده بود.

این خانه با تمام کوچکی اما پر بود از مهر و صفایی که از چشمان آن پیرزن میریخت. سه روز میگذشت که در محل کار جدیدم مشغول به کار شده بودم و هنوز هیچ موقعیت مناسبی برای به سرانجام رساندن کارم دست نداده بود. در همین مدت کوتاه به اسم سرایدار، تنوع جدیدی از مشاغل گوناگون را تجربه می کردم! ساختمان انقدر بزرگ بود که گاهی اوقات به غلط کردن می افتادم بابت مسئولیتی که قبول کرده بودم.

شب اول برای اینکه خودی نشان بدهم به جبران نبودن طولانی مدت سرایدار قبلی، کل ساختمان را شستم طوری که شب از شدت کمر درد هنگام خواب ناله می کردم و به خودم و باعث و بانی این بازی مسخره لعنت می فرستادم!

پیرزنی که همسر سرایدار فوت شده بود، و قرار بود مدتی را کنارش زندگی کنم با دیدن دردهایم، در تاریکی شبانه پشتم را چرب کرد با پارچه‌های بست تا به گفته خودش گرم نگه داشته شود بلکه دردش کمتر شود.

طی این سه روز به حدی با او صمیمی شده بودم که احساس تنهایی ابدانمیکردم. با وجود اینکه خانه اش شدیداً کوچک و محقر بود و حتی وسیله ای سرگرمی در آن جز تلویزیونی کوچک که به گفته خودش با پول همسایه ها جمع شده و خریده شده بود وجود نداشت اما باز همین محبت های کوچکش را در آن چهار دیواری با دنیایی از قربان صدقه های مادرم که پشتش التماس دعایی برای پول دادن به یکی از فرزندان دیگرش بود عوض نمی کردم.

پیرزن را مادر جون صدا میکردم. زبان شیرین ترکی و محبتش مرا یاد مادربزرگ خودم می انداخت. وقتی خیلی کوچک بودم زمان هایی که به

خانه مادربزرگ می رفتیم، در عالم بچگی به همراه جیران با سروصدای بسیار دور تا دور حوضش می چرخیدیم و شعر می خواندیم و او برای اینکه به ماهی قرمزهای حوضش دست درازی نکنیم من و جیران را صدا میزد تا با دادن یخکمک یا حتی شکلاتی دقایقی هم که شده حواسمان را پرت کند.

با یاد اوری آن روزها آهی کشیدم و زانوهایم را در شکمم جمع کردم. تعداد روزهای خوشم حتی از شمردن انگشتهای دستم هم کمتر بود.

صدای الله و اکبر مادر جون را می شنیدم.

صبح علی الطلوع برخاسته و بعد از اینکه وضو گرفته بود سر سجاده قامت بست. افتاب هنوز طلوع نکرده بود و سرسری به این فکر کردم که کلی کار سرم ریخته.

تعدادی از همسایه ها که زنانی شاغل بودند و کمتر وقت رسیدگی به امور خانه شان را داشتند چون معرفم آقای شریفی بود اعتماد کرده بودند و پیشنهاد کار در منزلشان را داده بودند و من هم با سخاوت تمام قبول کرده بودم در ازای مبلغ چشمگیری دستی به سر و روی خانه هایشان بکشم. درآمد اینکار با آنکه به پای درآمد خودم نمیرسید اما خوبی ای که داشت این بود که حداقل شرافتمندانه بود.

پتو را کنار زدم و در جایم نشستم. مادر جون سلام نمازش را که تمام کرد با محبت نگاهی بهم انداخت:

-بیدار شدی مریم جان؟

پنجه در موهای بهم ریخته ام کشیدم و سعی کردم مرتبشان کنم انقدر اسم دروینم را از زبان این و آن شنیده بودم که کم کم داشت هویتم فراموشم میشد.

لبخندی به صورت نورانی و لپهای سفیدش انداختم و لب زدم:
 -بله بیدار شدم. قبول باشه مادر جون
 تسبیحش را میان انگشتهایش گرفت و ذکر گفتن را آغاز کرد:
 -قبول حق مادر. ذکرم تموم بشه پاشم برات چایی بذارم یه لقمه صبحانه بخوری
 حینی که به سمت سماورش میرفتم گفتم:
 -شما چرا؟ خودم برای جفتمون یه صبحونه مفصل درست میکنم انگشتهاتم باهاش بخوری
 مادر جون.
 خنده نقلی کرد و سری تکان داد.
 پیچ جوش سماور را چرخاندم و در همان حال خمیازه کشان به طرف دستشویی حرکت کردم.
 از در دستشویی که مسواک به دست بیرون آمدم مادر جون از کنار سماور صدایم کرد:
 -مریم جان بیا بشین صبحونه ات رو بخور که روز نیومده کار سراغت اومده.
 مسواکم را در مشمایی پیچیدم و در حالی که در جیب کوله ام جاسازش میکردم پرسیدم:
 -چی شده مادر جون؟
 لقمه ای نان را در خامه چپاندم و به سمتم گرفت و گفت:
 -خانم صنیعی زنگ زد گفت قبلی که بره مهد یه سر بهش بزنی کلیدو بده بهت بری خونشون
 واسه نظافت.
 دستهای خیسم را با پر لباسم خشک کردم و کنارش سر سفره کوچک اما حلالش نشستم و در
 حال گرفتن لقمه از دستش جواب دادم:

-چشم سریع میخورم میرم سمتشون. خیالتون راحت
لبخند زد، از همان هایی که مرا به یاد مادرم می انداخت. آخ که چقدر وقتی گفته بودم از
بیمارستان مرخصی گرفته ام تا پرستاری پیرزنی را کنم که نان و آبی برایم داشته باشد
خوشحال شده بود. مادر من عاشق نان و آب بود، همان نان و آبی که چند وقتی بود برای
خودمان کم می آمد چه برسد بدای کمک به پاره های تنش!
آهی کشیدم و لقمه را در دهانم نجویده قورت دادم. من بغض هایی بزرگتر از این لقمه را هم
قورت داده بودم. این لقمه ها مرا خفه نمیکرد، لقمه ای که اینبار برای دهانم برداشته بودم
خیلی خیلی بزرگتر از این چیزها بود.

دستم روی زنگ در خانه خانم صنیعی نخورده بود که صدای آشنایی در گوش هایم پیچید:

-صبح بخیر خانوم مقدسی

تندی به عقب برگشتم و علی را در کت و شلواری موقرانه دیدم. به شدت برازنده اش بود.
نگاهم را از موهایی که به بالا حواله داده بود گرفتم و مثل خودش سر به زیر جوابش را دادم:

-سلام صبح شمام بخیر آقای شریفی.

دست در جیبش برد و کمی این پا آن پا کرد و عاقبت پرسید:

-همه چیز خوبه؟ مشکلی نداری؟ از کارت راضی هستی؟

لبخند کمرنگی زدم و حرف دلم را در همان دل پنهان کردم و مکارانه به زبان اوردم:

-خدا ازتون راضی باشه. الحمدالله شکایتی ندارم.

لب هایش را بهم فشرد و با اشاره به در پرسید:

-با خانم صنیعی کار داری؟

با آنکه کمی خجالت کشیدم اما از تک و تا نیفتادم و مغرورانه گفتم:

-بله الحمدالله به لطف شما تو این مدت چند نفر از همسایه ها به کارم اطمینان کردن و نظافت خونه و زندگی شون رو دست من سپردن خداوشکر که راضی هم بودن.

لبخند کوتاهی زد و متفکرانه گفت:

-این چه حرفیه؟ همش بخاطر پشتکار و درستکاری خودتونه. خوشحالم تو مدت کم اومدنتون نظر همسایه ها رو جلب کردین. فقط حواست باشه زیاد خودتون رو اذیت نکنید. ساختمون بزرگه نمیخوام تو آینده واستون مشکل یا بیماری ای پیش بیاد.

لبخندی زدم و بی اراده کمی ناز و اطفار چاشنی صدایم شد:

-ممنونم از توجهتون چشم حواسم هست.

انگار در گفتن حرفی دو دل بود اما عاقبت به زبان آورد:

-مریم خانم؟

انقدر این سه روز مادر جون مرا به نام مریم خوانده بود که کم کم یادم رفته بود جانان کیست و چکاره ست. از این میترسیدم روزی بیاید که دیگر با شنیدن نام اصلی ام واکنشی نشان ندهم. محجوب جواب دادم:

-بله؟

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و پاسخ داد:

-نمیدونم درسته این رو بگم یا نه ولی من امروز مهمون دارم. برات مقدوره یه دستی به سر و روی خونه بکشی؟

حتم داشتم برق چشمهایم را دید و موافقتم را نگفته خواند، که با لطافت بیشتری توضیح داد:
 -نمیخوام خودتو زیاد اذیت کنی فقط یکم بهم ریخته ست در حد جمع و جور کردنش کافیه.
 بشور و بساب آنچنانی نداره، منم که دارم میرم بیرون یکم کار دارم میتونی راحت باشی.
 باورم نمیشد خداوند به این زودی دعاها را مرا بشنود، کور از خدا چه میخواست؟ ان را نمیدانم
 ولی قطعا من یک ساعت تنهایی برای گشتن خانه این مرد میخواستم که البته خودش دو دستی
 تقدیم کرد. به سختی اشتیاقم را پنهان کردم و با شوقی نهفته گفتم:

-حتما حتما... کی مهموناتون میرسن؟

-طرفای شب میان. منم میرم بیرون یکی دو ساعت دیگه برمیگردم که شما تو خونه معذب
 نباشید.

سپس کلید واحدش را جلوی صورتم گرفت:

-اینم کلید، ممنون میشم. چیزی هم لازم داشتین یا جاشو بلد نبودین باهام تماس بگیرین.
 شماره ام رو که هنوز دارید؟

لبهایم را به هم فشردم تا جیغ نکشم در عوض سرم را تند تند تکان دادم. لبخندی زد و پس از
 تشکر مفصلی خداحافظی کرد و رفت بی خبر از اینکه من باید برای این فرصت طلایی از او
 تشکر کنم.

با رفتنش بیخیال واحد خانم صنیعی شدم و با دو خودم را به خانه علی رساندم. با هیجان
 زیادی کلید را در قفل چرخاندم و در را باز کردم و وارد شدم.

نگاه اجمالی به فضای خانه اش انداختم.

بزرگ و مجلل بود و نورگیر بودنش عظمت خانه را صد چندان کرده بود.

یک دست مبل راحتی ال مانند سورمه ای با کوسن های زرد رنگ گوشه ای از خانه مشرف به دیوار دقیقا روبروی تلویزیون چیده شده بود. تابلو فرش های شیک و چشم گیر روی دیوار خانه اش نگاه هر بیننده ای را در بدو ورود به خودش جلب میکرد.

نگاهم را از وسایلی که با نهایت سلیقه در این متراژ صد و چند متری چیده شده بود گرفتم و دقیق تر و جب به وجب سقف را نگاه کردم.

با دقت اطراف خانه را به دنبال دوربین یا وسیله ای امنیتی گشتم و با پیدا نکردنش از خوشحالی بال دراوردم.

کف دست عرق کرده ام را به پشت شلوارم کشیدم و بدون فوت وقت راهی اتاق خوابش شدم.

میز کار قهوه ای رنگش وسط اتاق قرار داشت و پشت سرش کتابخانه ای بزرگ بود به دنبال گاوصندوق احتمالی کل اتاق را گشتم.

هرجا به ذهنم میرسید، پشت تابلو یا زیر تخت حتی در کمدها را هم تک به تک باز کردم و گشتم و عاقبت به هدفم رسیدم. پیدایش کرده بودم این وضع قرار بود به زودی به پایان برسد.

۴۳۱

روبروی کشوی میز خم شدم و در چوبی اش را کنار زدم که گاو صندوق

مشکی رنگ دیجیتالش در محدوده دیدم قرار گرفت.

حرصی از پیشرفته بودنش با کف دست ضربه ای به بدنه میز کوبیدم و بلند گفتم:

-لعنت به این شانس. حالا متخصص قفل گاوصندوق از کجا بیارم؟ عصبی لبم را جویدم و با خود فکر کردم حالا چطور میتوانم مدارکی که یاها خواسته بود و مطمئن بودم که در این گاو صندوقی قرار دارد که باز

شدنش فقط با اثر انگشت علی ممکن است را بردارم؟

دقایقی با صفحه لمسی اش کلنجر رفتم و دست اخر ناامید از راه های امتحانی بیهوده پیشانی ام را به آهن سرد گاو صندوق چسباندم.

شاید باید علی را هم چیز خور میکردم و بعد در اوج بیهوشی انگشتش را به صفحه گاوصندوق میچسباندم. بد فکری هم نبود اما مگر ممکن بود؟ یعنی میشد!

خسته از کلنجر با گاو صندوق تنم را از میز فاصله دادم.

انگار باید رسماً کلفتی اش را میکردم. چاره ای جز این نبود، باید انقدر خوب کارم را انجام میدادم که بتوانم برای بار دوم مجوز ورود به این خانه را بگیرم. شاید در این مدت بتوانم کسی را پیدا کنم که قلق این نوع گاوصندوق را بلد باشد.

با کلافگی از جا بلند شدم و گرد گیری را از سالن پذیرایی شروع کردم.

با پارچه ای نمدار خاک روی میز و کتابخانه اش را گرفتم و برای خالی نبودن عریضه سرکی هم به لابه لای کتابهایش کشیدم تا شاید از میانشان چیزی دستگیرم شود.

کار سالن که تمام شد وارد اتاق شدم.

بیخود نبود که میگفتند مردها اگر تنها باشند در شلختگی نظیر ندارند تعداد زیادی شلوار و پیراهن چروک شده روی تخت تلنبار شده بود و آثار لکه های چای روی شیشه میز به چشم میخورد.

حتی به خودش زحمت نداده بود ماگ نسکافه اش را در سینک بگذارد و بعد پی کارهایش برود.

پوفی بلند بالا کشیدم و لباسها را در حالیکه زیر بغل میزدم داخل لباسشویی انداختم. لکه های روی میز را هم با دستمال شستم و پس از تمام شدن کارهایم خسته از یک روز کسل کننده خودم را روی راحتی پرتاب کردم.

خانه به یمن وجود من از تمیزی برق میزد.

کل خانه را موقع نظافت زیر و رو کرده بودم و باز چیز به درد بخوری نیافته بودم.

دستی به پیشانی ام کشیدم و صدای قار و قور شکم باعث شد تا ساعت را رصد کنم.

با دیدن عقربه هایی که روی عدد یک نشسته بودند چشمهایم گرد شد انقدر مشغول کار شده بودم که گذر زمان را حس نکرده بودم.

ضعف و گرسنگی بالاخره کار خودش را کرد تا برعقلم پیروز شوم و سرکی به یخچالش بکشم بینم چیزی برای خوردن پیدا میشود یا نه؟ باز شدن درب یخچال همان و وجود یک قوطی کنسرو لوییا و بطری آب همان، خنده ام گرفت گویا او از من مفلس تر بود.

یعنی این مرد حتی حاضر نبود برای سیر کردن شکمش از جیب مایه بگذارد؟ این چه مدلش بود!

با حرص در یخچال را بستم و در حالیکه زیر لب با خودم غر غر

میکردم کابینت هایم را هم باز و بسته کردم تا شاید معجزه شد و تکه نانی پیدا کنم!

همین که آخرین کابینت را باز کردم چشمم به گونی برنج اعلائی خورد که نشان از مصرف نشدنش میداد. از هیچ بهتر بود. میتوانستم دمپختکی بار بذارم بلکه طعم غذای خانگی زیر دندانم رفت و از این به بعد از من خواست هر روز به خانه اش بیایم و غذا درست کنم اینطور فرصت بیشتری برای رفت و آمد به این خانه داشتم.

همین که قابلمه را در دستم نگه داشتم و خواستم چند پیمانه برنج بریزم؛ پیمانه به چیزی گیر کرد. شک نداشتم از این مقوای تبلیغاتی است که گاهی در کیسه برنج میگذارند و دست آخر کسی برنده نمیشود.

دستم را تا مچ در برنج فرو کردم تا کاغذ را بیرون بکشم اما با حس بزرگی اش باعث شد تا با تردید بیشتری فشار به مچ دستم وارد کنم.

مقوا را که بیرون کشیدم چشمهایم از شدت تحیر به نهایت گشادی خودش رسید. دستم به لرزش افتاد و مُمُّهر روی پاکت دقیقا همان لوگویی بود که یاها برایم طراحی کرده بود. انقدر هیجان زده شده بودم که میخواستم سریع پاکت را جایی میان لباسم پنهان کنم و از خانه اش خارج شوم

لعنتی این مدرک را جایی گذاشته بود که حتی عقل جن هم به آن نمیرسید.. آخر گونی برنج! درست لحظه ای که به خودم ادمم و خواستم بلند شوم صدای نسبتا ترسیده اش جایی میان گوشهایم بلند شد:

-داری چیکار میکنی؟

هین ترسیده ای کشیدم که قابلمه از دستم رها شد و برخورد قابلمه با کف زمین صدای بدی را ایجاد کرد. از حواس پرتی اش استفاده کردم و پاکت را به گونی برنج برگرداندم.

شوکه شده زانوهایم را صاف کردم و بلند شدم:
 -چیزه، میخواستم براتون ناهار درست کنم اخه...
 با نگاهی ریز شده براندازم کرد و با لحن مشکوکی گفت:
 -ناهار لازم نیست گفتم چیزی احتیاج داشتی زنگ بزن بهم. میگفتی از بیرون یه چیزی
 میگرفتم.

باید خودم را جمع میکردم. باید زیر این نگاهی که با دقت کنکاشم میکرد نقاب بی تفاوتی به
 چهره میزدم:

-تا من هستم از بیرون چرا؟ خواستم جبران کارایی باشه که برام انجام دادید

به دست های خالی ام نگاه کرد و نفس نامحسوسش را دیدم که بیرون فرستاد. انگار که من
 اصلا پاکتی ندیده باشم قابلمه را برداشتم و با لحنی که میدانستم رویش تاثیرگذار است ادامه
 دادم:

-معذرت میخوام اگه فضولی کردم. گفتم شاید مدت زیادی باشه غذای خونگی نخورده باشین،
 تا قبل از رسیدنتون براتون درست کنم و برم.

انگار با این حرفم خیالش را راحت کرده بودم. چرا که کاملاً شک نگاهش برطرف شد و همان
 آرامش همیشگی بر صورتش حاکم شد:

-دستتون درد نکنه مریم خانم. من با همکارام یه چیزی خوردم بیرون.

اگه شما چیزی نخوردین براتون از بیرون بگیرم؟

-نه بابا این چه حرفیه دستتونم درد نکنه. میرم پایین با مادر جون یه چیزی میخودیم.

احساس کردم منتظر رفتنم است و ماندنم انجا زیادی بی معنا شده. سرم را پایین انداختم و گفتم:

-خونه خوبه؟ تمیز شده؟ سری اطراف چرخاند و گفت:

-دستت درد نکنه عالی شده شما اگه کاری نداری دیگه میتونی بری.

سری تکان دادم و در حالیکه قابلمه را به کابینت برمیگرداندم به طرف در خروجی رفتم و گفتم:

-اگه از کارم راضی بودین بازم کاری بود به خودم بگین سری در موافقت با حرفم تکان داد و گفت:

-ممنونم زحمت کشیدی. شما هم کاری بود به من اطلاع بده.

سری تکان دادم و به سمت در رفتم. همین که در خانه اش پشت سرم بسته شد با دو از پله ها پایین رفتم.

مادر جان خواب بود و بهترین فرصت بود که به اکبر خبر بدهم. سریع گوشی ام را از کنار پشتی برداشتم و همزمان با گرفتن شماره اکبر بیرون زدم.

به بوق دوم نرسیده پاسخ داد:

-الو جان جان؟

بی مقدمه و با هیجان سراغ اصل مطلب رفتم:

-اکبر پیداش کردم.

فریادش در گوشم پخش شد:

- تو نمیری؟ دمت گرم دختر ایول داری... چرا نفس نفس میزنی حالا؟ صدایم را تا پایین ترین حد ممکن کم کردم و گفتم:

- دوییدم بهت خبر بدم. حالا دوتا خبر دارم یه خوب و یه بد، خبر خوب اینکه که به جای گاوصندوق توی گونی برنجی قایمش کرده خبر بد هم اینکه طرف تو خونه ست دیگه بیرون برو هم نیست شبم گفت مهمون داره میترسم پاکت دست من دیده باشه بخواد جاشو عوض کنه تا عوض نکرده باید بکشونیمش بیرون و بریم پاکت رو برداریم.

- یعنی نتونستی از اون مغز فندقیت کار بکشی همون موقع برداری جیم بزنی؟

- چقدر حرف میزنی تا اومد هل شدم دیگه نشد فکر کنم. گوش کن بین چی میگم. تو باید بیای اینجا - پیام اونجا که چی بشه؟ مو به مو توضیح دادم:

- اکبر بیا یه دعوا اساسی راه بنداز. از اون فیلم خفناات بازی کن باورشون بشه تو داداشمی. پیاز داغشو زیاد کن و بگو به چه حقی خواهر

منو آوردین اینجا. میخوام جوری جنجال درست کنی همه رو بکشی پایین. میفهمی که؟

ذوق زده از فهمیدن نقشه ام گفت:

- سیم سوت دیگه اونجام. حله خیالت تخت چنان تیاتری پیام براشون خود حاتمی کیا بیاد جلو در ازم دعوت به کار کنه.

میان حرفش پریدم و ادامه نقشه را توضیح دادم:

- تا تو یه گرد و خاک اساسی راه بندازی منم پاکتو بردارم و سریع باهم بریم.

- تو مخی جان جان داری تو این مملکت حروم میشی.

نگران از بازیگوشی اکبر، گفتم:

– فقط اکبر حواست باشه اون وسط مسطا گاف ندی بهم بگی جان جان..

صدای بلند خنده اش را شنیدم و خیالم قرص شد:

– حله مریم خانوم به ما میگن اکبر پلنگ!

به حرفش خندیدم، کسی به او اکبر پلنگ نمیگفت. او حتی اکبر موش هم نبود اما برای من

اکبر دیوانه یک کوه بود

تخم مرغ را که در ماهیتابه رویی پر از روغن شکاندم صدای جلز و ولزش بلند شد. با قاشق در

دستم سفیده و زرده ها را قاطی کردم و همان حین هم گوشم به درد دل های مادر جون بود

در حالیکه افکارم هزارو یک جای دیگر سیر می کرد.

مادر جون زانوهایش را ماساژ داد و ادامه حرفهایش را با سکوت من از سر گرفت:

– اولاد وفا نداره دخترم! باز اگه دختر داشتم دلسوزم بود، دواي دردم بود،

غمخوارم بود اما حالا چی؟ سه تا پسر که هر کدوم سر زندگی خودشون.... اصلا نمیگن مادرت

مرده؟ زنده ست؟ نون داره بخور؟ حالش خوبه؟

حرفهایش مرا یاد ننه بقالی می انداخت. اگر اولاد این بود اگر تشکیل

۴۴۱

خانواده این بود من تنهایی را ترجیح میدادم.

دلم برایش سوخت و او با ناله ادامه داد:

– همشون به فکر زندگیای خودشون مادر یکی که اون سر دنیاست.

یکی هم که داره تو بهترین جا خوش اب و هوا زندگی میکنه نميگه من تو این دود و دم تهران بعد باباشون چیکار میکنم کجا موندم.

شال را دور زانویش بست و باز گفت:

–سر پیری با این وضع پاهام باید خرج خودمو بدم. پسر بزرگه که خیلی همت کرده خیلی شرمنده کرده ماهی سیصد چهارصد تومن برام میفرسته. اونم اگه نشه دوماه درمیون، خودت بگو مادر تو این دوره زمونه سیصد تومن پوله؟ باز خدا پدر و مادر این علی آقا رو بیامرزه اون نبود که من الان یه گوشه خیابون افتاده بودم یا از سرما یا از گشنگی هفت تا کفن پوسونده بودم.

خیره به تخم مرغهای مخلوط شده توی ماهیتابه پوست لبم را محکم کشیدم که به سوزش افتاد. گوشم به حرف های مادر جون بود اما از سر شب انگار در دلم تشتی پهن کرده بودند و کسی مدام رختهایش را در ان چنگ میزد

از نیمچه پنجره کوچکی که مشرف به پارکینگ بود مدام سرک میکشیدم تا مبادا مهمان های علی زودتر از اکبر سر برسند.

پس این اکبر کجا بود؟ چرا نمی امد؟ با پاهایم روی زمین ضرب گرفتم

حتی حواسم به تخم مرغ نبود که کاملا برای شام حاضر شده و ته دیگش در حال سوختن بود!

اگر امشب نمیرسید؟ اگر نمی آمد چه؟

افکار عذاب دهنده لحظه ای رهایم نمیکردند. با حالی اشفته بوی سوختگی که به مشام رسید سریع زیر ماهیتابه را خاموش کردم و با دستگیره ای ظرف را از شعله فاصله دادم.

مادر جون در پمادش را بست و استخوان های تکیده اش ترق تروقی کردند:

-زبون تلخ دل و میشکنه مریم جان. دلم صدبار از تلخیشون شکست ولی به روی خودم نیاوردم. گفتم عیب نداره بچه هامن اولادمن جیگر گوشمن. ادم مگه از بچه خودش کینه به دل میگیره؟ با لبخند تلخی گفتم:

-دنیا همینه مادر جون. همیشه کسی دلت رو میشکنه که بیشتر از همه دوسش داری.

حرفم که تمام شد کلافه نگاهی به ساعت انداختم. هنوز از اکبر خبری نبود.

لقمه ی سوم تخم مرغ را به دهانم میبردم که ویبره گوشی باعث شد لقمه در گلویم گیر کند. فوراً پیامش را باز کردم خودش بود که نوشته بود:

-من پایینم جان جان

نور امیدی در دلم تابیده شد. با هیجان انگشتهایم روی کیبورد تایپ کرد:

-من آماده ام. شروع کن همه زنگ ها رو با هم بزن همه ساکنین رو بکش دم در.

به ثانیه نکشید صدای شکستن مهیب شیشه ای گوشم را پر کرد. مادر جون ترسیده در جایش نیمخیز شد:

-یا امام حسین چی شده؟

در حالیکه تپش قلبم به اوج رسیده بود ادعای بی خبری کردم:

-نمیدونم، شما بشین من برم بیرون بینم صدای چی بود

همان لحظه صدای نعره و داد و بیداد اکبر کل فضای پارکینگ را پر کرد. از خانه بیرون رفتم،

کنار ورودی ساختمان که در شیشه ای آن خورد و خاکشیر شده بود کنار چند نفر از همسایه

ها ایستادم. صدای هوار اکبر باز از آن سوی در شنیده شد و من جدا از ترس به خود لرزیدم.

-مریم، های مریم، دختره عوضی بیا پایین تا مادرتو به عزات بنشونم.

وجود داری بیا بیرون تا گیساتو از ته بتراشم.

لحظه ای ساکت شد و دوباره بلند تر از قبل فریاد کشید:

فکر کردی من مثل اون شوهر بی غیرتم؟ فکر کردی به همین راحتی تونستی از دستم در بری؟ به خیالت پیدات نمیکنم هان؟ کور خوندی. بیا بیرون یادت بدم این تو بمیری از اون تو بمیریا نیست.

یکی از همسایه ها نگاه بدی به من کرد و چند قدم جلو رفت و بقیه حالا وسط حیاط ایستاده بودند و از شدت خشم و فریادهای اکبر حتی جرات جلو رفتن نداشتند و تنها واکنششان پیچ کردن با یکدیگر بود. مرد همسایه در را باز کرد و قامت اکبر در چهار چوب در نمایان شد. به چشم دیدم که صورتش از خشم سرخ شده بود و رگ سبز رنگ روی گردنش خودنمایی میکرد. لحظه ای فراموشم شد این تنها یک نمایش ساده برای پیش بردن نقشه مان است. دستهایم وضوحا لرزید و اکبر این بار داد زد:

جناب آقای علی شریفی. میای پایین یا تمام ابرو و حیثیتتو اینجا به باد

بدم؟ بیا ببینم تو چکاره خواهر مایی که دستشو گرفتی اوردیش تو این خونه؟ د بیا اگه مردی.

زنهای همسایه با شنیدن این حرف در گوش هم پیچ کردند و دختر بچه ای از ترس به مانتوی مادرش چنگ انداخت.

یکی از مردها با اخمی جلو آمد:

چه خبرته اقا ساختمونو سر شبی گرفتی رو سرت؟ مگه اینجا چاله میدونه؟ خانواده اینجا

زندگی میکنن!

اکبر بدون اینکه نیم نگاهی به آن مرد بیندازد دستی به کمر زد و با گردن اشاره کرد:

-تو شریفی؟

مرد پاسخ منفی داد و اکبر دستی در هوا تکان داد و گفت:

-پس برو بگو خود بی وجودش بیاد پایین تا خونه اشو با خاک یکسان نکردم.

-مگه با شما نیستم اقا میگم صداتو بیار....

حرف از دهان مرد در نیامده بود که اکبر مثل خروس جنگی جهش زد و یقه مرد را میان مشتش اسیر کرد. در کسری از ثانیه به دیوار پشت سرش کوباند که با اینکار جیغ زنی به هوا رفت.

چشمهایم تعجب و تحیر را از حد گذرانده بود. باورم نمیشد اکبر با آن قد و قواره نحیفش چنین مردی را که یک سروگردن هم از او بلند تر بود اینجوری مثل هندوانه به دیوار بکوبد.

-صداتو میبری یا خودم ببرمش؟ سرت به تنت زیادی کرده؟

کرده ی آخر را چنان فریادی کشید که از ترس مثل جوجه خیس در خودم جمع شدم و گوشه ای پناه گرفتم. این اکبر جدا ترسناک بود.

صدا از هیچکس در نمی آمد. مرد که پیدا بود ترسیده به سختی یقه پیراهنش را از مشت اکبر باز کرد و ناسزایی حواله اش داد.

-الان که زنگ زدم صد و ده اومد تکلیفتو مشخص کرد یاد میگیری واسه من جلو زن و بچم شاخ و شونه نکشی مرتیکه الوات.

گوشی را که درآورد رنگ از رویم پرید اگر به صد و ده زنگ میزد کارم تمام بود. دستم هرگز به مدارک نمیرسید و خود اکبر هم یک اب خنک مفت و مجانی نوش جان میکرد. اکبر اما

اجازه نداد بیشتر از آن ترس در دلم خانه کند، سریع و فرز گوشی را از دست مرد گرفت و با یک مشت در سینه مرد هوار زد:

-بیخود واسه من پلیس پلیس راه ننداز که اگه پلیس بیاد اینجا اولین نفر که شکیه منم که ادعا دارم شما ناموسم رو دزدیدین اون وقت از کل جنس ذکور این ساختمون به جرم ناموس دزدی بی ابرویی شکایت میکنم، گفته باشم

یکی از زنها ان میان گفت:

-اقا چه خبرته؟ ما اینجا ابرو داریم با کی کار داری شما؟

از ژستش فاصله نگرفت. توفی هم گوشه ای پرت کرد که چهره ام در هم جمع شد

-برو به اون بیشعوری که در گوش خواهر من وز وز کرده و هوایش کرده رو صدا کن بیاد

پایین. زودباش. این ساختمون صاحب نداره؟ مدیرش کیه؟

مردی که نسبت به سایر اعضا سن و سال دار تر بود و میدانستم شوهر مدیر ساختمان است

مقابل اکبر ایستاد و گفت:

-مشکلتون چیه اقا

-با شریفی پدرسوخته کار دارم

مدیر ساختمان اخمهایش در هم رفت و گفت:

-اینهمه جنجال راه انداختی نمیشد از اول بگی با کی کار داری؟ زن و بچه مردم رو سر شبی زا

به راه کردی!

اکبر باز بدهکار شد:

-بین داداش طرف حساب من تو نیستی پس رو اعصاب من یورتمه نرو که بد رقمه قاطیما!
برو صداش کن بیاد پایین

مرد سری به تاسف تکان داد و زنگ واحد علی را فشرد. مدتی بعد صدای علی پخش شد:
-بله؟

مرد در حالی که چشم از اکبر برنمیداشت سرش را جلو برد و محترمانه گفت:

-جناب آقای شریفی لطف میکنید یه دقیقه بیاین پایین و این قائله رو بخوابونید؟

انگار که تمام این مدت تمام حرف ها را از همان آیفون شنیده باشد با صدای بی تفاوتی "الان میام" رو گفت و ایفون را بر جایش گذاشت.

فرصت را از دست ندادم و با عجله پله ها را دوتا یکی بالا رفتم و خودم را به درب واحد علی رساندم هنوز زنگ واحد را نزده بودم که خودش در را باز کرد و حاضر و آماده بیرون زد. با عجله خودم را جلوی او انداختم و مسیرش را برای خروج سد کردم و هرچه التماس بود در لحنم سرازیر کردم. احتیاجی به نقش بازی کردن نبود. اکبر انقدر کارش را بی نقص انجام داده بود که رنگ به رخسارم نمانده بود. این را از سردی نوک انگشتهایم حس کردم فقط به چشمهایم رنگی از نم پاشیدم و ترسیده بریده بریده گفتم:

-علی آقا توروخدا نزار دستش بهم برسه. داداشمه اما در حقم برادری نکرده تو برادری کن جونمو نجات بده. فهمیده کار پیدا کردم اومده ابرومو بیره. توروخدا نزار منو بیره. امشب اگه برم فردا عکس جنازه ی

غرق خونم رو توی روزنامه ها باید پیدا کنی. تو رو به خدایی که میپرستی خون منو گردن خودت ننداز.

علی اما با دیدن وضعیت نابسامان و حال خراب لایله گفت و با لحن محکمش امیدوارم کرد:

-نترس خواهر من هیچی همیشه مملکت که بی قانون نیست. نگران نباش اشکاتم پاک کن
نمیزارم جایی ببرت تو خودت ماشالله عاقل و بالغی نیاز به قیم نداری که بتونه به زور و با لات
بازی ببرت. شما نقدا بمون همینجا هرچی شد پایین نیا خودم میرم باهش حرف میزنم
هرجوری شده راضیش میکنم.

استینش را گرفتم و لرزش دستانم را به رخش کشیدم و با زاری گفتم:

-توروخدا دهن به دهنش نزاری این دیوونه ست کار دستمون میده استینش را آهسته و با
متانت از دستم بیرون کشید و جواب داد:

-نگران نباش یه عمر کارم دهن به دهن گذاشتن با هر قشری که بگی بوده زبونشون رو بهتر
خودشون بلدم. شما فقط هرچی شنیدی کاری نکن بیرون هم نیا. نگران هم نباش نمیخوام
بلایی سرش بیارم اگه شد با زبون خوش نشد یکم از قانون میترسونمش که راهشو بکشه

۴۵۱

بره دیگه اینورا پیداش نشه.

تند تند سر تکان دادم و مثلا دعای خیری بدرقه راهش کردم اما فقط خود خدا شنید که تنها
خواسته ام از او این بود که مویی از سر اکبر کم نشود.

علی انقدر عجله داشت که ابروی رفته اش مقابل همسایگانش را نجات دهد که سریعا پله ها را
پایین رفت بدون اینکه حتی یادش باشد در واحدش را ببندد!

تک به تک همسایه ها را دم در دیده بودم پس خیالم راحت بود که ساختمان خالی ست. پشتم را به نرده ها تکیه زدم و وقتی علی در پیچ راه پله گم شد چشم بستم.

برای بار هزارم به یاحا لعنت فرستادم. خدایا علی مرد خوبی بود چرا باید مجبور باشم با او اینکار را کنم؟

با هر برخورد بیشتر اطمینان پیدا میکردم که او آن چیزی که یاحا گفته بود نیست! به یاحا شک داشتم و به او نداشتم.

اه عمیقم را بیرون دادم و دستی به چشمهای نم زده ام کشیدم. گریه ام برای جفایی بود که باید در حق بنده خوب نیک میکردم.

کاش میشد تمام و کمال ماجرا را برایش توضیح دهم مطمئن بودم آنقدر خوب است که مرا میبخشد و کمک میکند اما نمی ارزید. به بی ابرویی ام از طرف یاحای مودی نمی ارزید.

مجبور بودم تا انتهای این راه را به ساز او برقصم. فقط کاش این جاده زودتر به آخر میرسید و راهم از ان نامرد سریع تر جدا میشد.

صدای دعوا و دادو بیداد از پایین می آمد. بدون اینکه وقت را تلف کنم با یک حرکت داخل خانه پریدم و یک راست به سوی کابینت و گونی برنج رفتم.

دستم را تا آرنج در برنجه فرو بردم و با لمس مقوا نفسی از روی اسودگی کشیدم...همینجا بود!جایش را تغییر نداده بود.

سریع مقوا را زیر لباسم چپاندم و با سرعت پله ها را پایین رفتم.

دعوا بین شان بالا گرفته بود و مشاجره لفظیشان تمامی نداشت. کلفتی صدای اکبر خودنمایی میکرد و صدای علی در آن میان گم بود. از ان فاصله دیدم که اکبر علی را به دیوار کوبید و همین که مشتش بالا رفت تا در صورت علی بکوبد جیغی کشیدم و به طرفشان دویدم. نمایشی هق زدم و در حالی که دست اکبر را میکشیدم تا او را از علی دور کنم گفتم:

-چی میخوای از جونم؟ مگه نگفتی نون خور اضافه ام اومدم که سربارت نباشم چرا بازم دست از بردن ابروی من و بهم ریختن زندگیم برنمیداری؟

صدای دلخور علی به گوشم رسید:

-مگه نگفتم بیرون نیاین!

اکبر با شنیدن این حرف چشمهایش را برای علی درشت کرد و گفت:

- تو چکاره آجی مایی که باش مثل رفیق گرمابه و گلستان حرف میزنی؟

خواست به طرفش هجوم ببرد که مردهای همسایه از پشت نگهش داشتند.

در عجب این یاغی گریهای اکبر مانده بودم. چرا حالا که میدید کارم تمام شده و آمده ام باز دنبال شر میگشت؟ برای ختم قائله به سمت موتور اکبر رفتم و در همان حال صدایم را پس سرم انداختم:

-به اون چیکار داری. مگه دنبال من نیومدی بیا بریم دیگه.

دستم را از ارنج کشیدم و جلوی تک تکشان تهدیدم کرد:

-کاری میکنم به شکر خوردن بیفتی. واسه من از خونه در میری؟ فکر کردی بی صاحبی سر از هر قبرستونی در میاری، انتظار داری دنبال ناموسم هم نیام؟ مگه من کلاه بی غیرتیمو گذاشتم بالا که تو کوچه و همسایه مردم با طعنه حال خواهرمو پیرسن؟

دستم که در دستش بود را به سمت موتورش کشید و عربده زد:
 -راه بیفت بریم خونه حسابتو برسم. راه بیفت تا اون روی سگمو بیشتر از این بالا نیاوردی
 دختره خیره سر...
 با اشک به علی نگاه کردم و متاسفم را برایش لب زدم. دستی به گوشه لب خونی اش کشید و
 چشمهایش را با متانت همیشگی اش بست تا آرامش را به من تزریق کند.
 اکبر با هل محکمی مرا روی موتورش پرت کرد و قبل از به راه افتادن بلند جوری که همگی
 بشنوند گفت:
 -واسه من ادم شدی حیف نون؟ اینهمه سال نونتو دادم که از خونه من فرار کنی و تو در و
 همسایه آبرومو بریزی؟!
 با حیرت نگاهش کردم انقدر در نقشش فرو رفته بود که یادش رفته بود که واقعا برادرم
 نیست و در واقع فرار و ابروریزی در کار نبوده. چشم درشت کردم و خواستم یادش بی اندازم
 که حق این چنین حرف زدن با
 مرا ندارد اما لبهایم از هم باز نشده باز صدایش را بر سرم بلند کرد و هوار زد:
 -حرف نزن. لال شو تا برسیم تکلیفت رو روشن کنم. حرف بزنی سرتو میزارم لب همین
 جوب و جلو تک تکشون خرخره تو میبرم!لال...
 سپس تند و پشت سرهم همدل زد و به محض روشن شدن موتور گازش را گرفت و به راه
 افتاد.
 پیچ خیابان را که رد کردیم و مطمئن شدم دیگر کسی ما را نمیبیند.

پس گردنی محکمی نثارش کردم و در گوشش جیغ کشیدم:
 -هوی بیشعور بی جنبه با کی بودی اونجوری حرف میزدی؟ تو میخوای سر منو ببری اخه؟ به
 من میگی لال شو؟ اکبر به من! هر دو دستش را از فرمان موتور فاصله داد و به نشانه تسلیم بالا
 آورد و عذرخواهی اش را در یک کلمه خلاصه کرد:
 -غلط کردم.

باز پس سرش کوبیدم و جیغ جیغ کنان گفتم:
 -بگیر اون لامصبو الان جفتمون رو به کشتن میدی.
 با خنده باز دستش اسیر دسته های موتور شد و سرخوش گفت:
 -ولی جون جانی حال کردی؟ دیدی چه فیلمی اومدم براشون؟ قشنگ تو نقشه ام فرو رفته
 بودما یکم دیگه فرو میرفتم الان سرت تو خوب بود تنت لب خوب
 قهقهه ام در هوا پیچید و گفتم:

-سگ کی باشی بخوای سر منو از تنم جدا کنی. ولی اکبر جرات داری یه بار دیگه اینجوری
 منو تهدید کن ببین از هستی ساقطت میکنم یا نه!
 نیشش تا بناگوش کش امد و با خنده گفت:
 -به مرگ جانان جوری تو نقش رفته بودم که راستی راستی باورم شده بود. همچین حس این
 گنده لاتارو گرفته بودم که نگو. خوب شد

اومدی وگر نه کار به زد و خورد با اون لندهور میرسید باید جنازه ام رو از
 زیر دستش میکشیدی بیرون تحویل اون یاخای ذلیل مرده میدادی دلش خنک میشد.
 باز توی سرش کوبیدم و نق زدم:

-مرگ خودت بیشعور! اره کاملاً مشخص بود قشنگ حس کردی رضا گلزاری اونجوری تو نقش رفتی. با اون توفایی که رو زمین شوت کردی! حالم بد شد.

بلند و باصدا خندید و من هم از خنده اش خنده ام گرفت. اکبر پلنگ نه او اکبر دیوونه بود. یک تخته برای میزان کمبود عقل او کم بود!

مقابل درب خانه پشت شمشادهای خانه روبه رو موتور را پنهان کرد و هر دو به در سیاه این خانه سیاه خیره ماندیم. این روزها این مسیر نحس را دیگر از بر شده بودم.

امشب استرسی ورای آنچه که تصور کرده بودم را تجربه کرده بودم اما با فشردن پاکت در دستم میتوانستم اسودگی را احساس کنم. کمی دیگر این پاکت را تحویل میدادم و سند ازادی ام را تحویل میگرفتم.

بعد از ان غلط میکردم اگر باز به سراغ کار سابق میرفتم.

اکبر موتور را خاموش کرد و به سمت من چرخید و با لحنی امرانه جوری که نتوانم روی حرفش حرفی بزنم گفت:

-پپر پایین.

دهانم را باز کردم تا بگویم بمان اما با قیافه ای جدی کف دست چپش را بالا آورد:

-حرف زدی نزدی! منم باهات میام. بمون تا پیام و ساکت شو حرف نزن و فلان و بهمان نداریم. این دفعه دیگه نمیزارم تنها بری اون یابو هرچی از دهنش دراومد بارت کنه که بعدش مثل گربه خیس از اون در با تن و بدن لرزون بیای بیرون.

حوصله بحث نداشتم. سینه ام را از هوا پر و خالی کردم و چتری های پریشان ریخته روی پیشانی ام را با دست به طرفی هول دادم و سعی کردم با لحن قانع کننده ای حرف بزنم:

-من واسه خودم که نمیگم. به فکر توام. خوشم نیامد بهت حرفی بزنه که توهم بخوای یقشو بگیری. حداقل بمونی اینجا خیالم راحت تره. میرم تو تحویلش میدم میگم تو بخیر ما به سلامت بعد میام بیرون، همین.

تیغه بینی اش را لمس کرد و انگار افکارش با من همسو بود که پافشاری نکرد در عوض با اشاره سر به پاکت دستم گفت:

-حداقل اونو باز کن ببین توش چیه که واسه خاطرش اینهمه فلاکت کشیدیم، اصلا ارزش داشت از حنجره ام مایه بذارم و یه ملتی رو سر شب بکشونم پایین؟

حتی از تصور اینکه یا حای همیشه خونسرد به وقت خشم چقدر میتواند خطرناک باشد تنم لرزید و با تزرع گفتم:

-بی خیال اکبر به ما چه! همین مونده بفهمه پاکت و باز کردم یه بامبول دیگه در بیاره برامون اما انگار او کنجکاوتر از این حرف ها بود که بیشتر اصرار کرد:

-لااقل ببین ارزش داشته این همه بخاطرش زندگیتو به خاطر انداختی؟ ببین شاید یه چیز با ارزشی باشه بتونیم خودمون ابش کنیم فلنگ رو ببندیم و در بریم.

آچمز کرد. این بار خودم هم تحریک شدم و برای همین نیم نگاهی به پاکت انداختم اما باز ترسم بر کنجکاوای غالب شد و مخالفت کردم:

-حالا هرچی که هست یه سند ساده ست دیگه بعدم پلمپه! بازش کنم میفهمی دیدمش.

صدایش کلافه وار بالا رفت و در حالی که روی پیشانی میکوبید داد زد:

-اکه هی خو این لامصب سند چیه که مهر وزارت دارایی روشه؟ کوری یا خودتو زدی به ندیدن؟ به بچه شیش ساله هم نشونش بدی میفهمه یه سند مهم دولتی که اینجور پلمپش کردن. باز کن بین وارد چه قضیه ای شدیم سری بود جای یاحای الدنگ وزارت اطلاعات نریزه سرمون.

سکوتم را که دید فهمید اگر کمی دیگر اصرار کند تسلیم خواهم شد پس به پا فشاری ادامه داد:

-جانان این یارو خودش به اندازه کافی مشکوک هستا این بسته از اون بیشعورم مشکوک تره. خوددانی، بعدا نگی نگفتی. اینبار اطلاعاتیا بریزن سرت من نیمام کمکت که نجاتت بدما! با تردید جواب دادم:

۴۶۱

-اچه...اچه این پلمپه بازش کنیم که میفهمه فردا یه بهونه دیگه گیر میاره اکبر دستش را جلو کشید و با یک حرکت قبل از ان که مخالفتی کنم پاکت را از دستم کشید و گفت:

-بده به من ببینم. من خودم ختم اینکارام. تو مگه یادت نیست چطور کارناما هامو دستکاری میکردم میدادم دست ننه ام. آبم از آب تکون نمیخورد.

فرصت نشد که بگویم ننه سادلوح و بی سواد تو کجا و آن یاحای هفت خط و ختم روزگار کجا! چرا که روی پاکت خم شد و با دقت تمام ان را سر و ته کرد و از جایی که اصلا معلوم نبود اهسته چسبش را به دندان کشید و باز کرد. در سکوت به کشیده شدن چسب زیر دندانهایش

خیره شدم و با خودم اعتراف کردم درست از زمان پیدا کردن پاکت کنجکاو بودم که بدانم در آن چه چیزی میتواند باشد.

کمی که باز شد و امکان دسترسی در آن میسر شد پاکت را روی کف دستش تکاند. به سرعت برگه ای کوچک از آن بیرون آمد و پرواز کنان در هوا روی زمین نشست. با تعجب و نا باوری به برگه ای که جلوی پای جفتمان افتاده بود خیره شدم.

چشمهای اکبر از فرط حیرت گشاد شده بود و نا باور انگشتش را داخل پاکت کرد وقتی دستش به آن نرسید با یک چشم درون مقوا را نگاه کرد.

خم شدم و برگه را از روی اسفالت برداشتم. نوی نو بود. بدون حتی ذره ای تا خوردگی! درست مثل پولهای عیدی که لحظه سال تحویل پدرم عیدی میداد!

صدای لرزانش در گوشم نشست:

-جانان ما چیکار کردیم؟

دستم روی دهانم نشست و نگفتم که قلبم در حال شکافتن سینه و بیرون زدن از آن است.

اکبر بی توجه به حال زار من باز به حرافی ادامه داد:

-پولی که هنوز وارد بازار نشده رو دزدیدیم؟ طرح اسکناس جدیدی که حتی هنوز به دست

بانک مرکزی نرسیده رو دزدیدیم؟

بزاق خشک گلویم را قورت دادم و باز صدای وحشت زده اکبر بیشتر از قبل ته دلم را خالی کرد.

-این یارو قراره با اینا چیکار کنه.

و سوالی را به زبان آورد که خودم هم دیگر جواب درستی برای آن نداشتم.

- مطمئنی داره انتقام زنشو میگیره؟ دختر خر این بیشتر شبیه سر به نیست کردن ماست. کاری که مجبورمون کرده انجام بدیم کم از دزدی از بیت المال نیست، اصلا... اصلا به نظر من حتی میتونه به امنیت ملی مربوط باشه. یا خدا شک ندارم همین الان هم حکم تیرمون اومده. زبانم قفل شده بود و حتی نمیدانستم کدام حرف اکبر میتواند درست باشد و کدامش سرچشمه گرفته از ترس بیش از اندازه اش از پلیس و آگاهی ست. اکبر که خشک شدنم را دید حرصی توپید:

- عین ماست بر و بر منو نیگا نکن. بگو بینم تو از این ماجرا خبر داشتی؟

دستهایم را مشت کردم تا لرزش انگشتهایم را که ناشی از وحشت و ترس بود را نبیند اما صدایم نمیتوانست محکم باشد و نلرزد:

- به جون بابام اگه میدونستم...

صدایش را روی سرش انداخت و هوار زد:

- جانان این یارو ما رو میکشت هضمش اسون تر از این بود که کله گنده های یه ملت رو انداخته دنبالمون! میفهمی یعنی چی؟

میفهمی که قیافه هامون رو دیدن و شناساییمون برایشون کار سیم ثانیه است؟ میفهمی اگه تحت تعقیب باشیم چه خاکی بر سرمون شده؟ هیستریک داد زدم:

- چرا قضیه رو جنایی میکنی؟ این دری وریا چیه میگی؟ مثل خودم پلکش تیک برداشت و داد زد:

- اخی احمق مگه کم کاری کردیم؟ اسکناسایی که هنوز وارد نشده رو دزدیدیم! این کارمون از ادم کشتن بدتره! جرممون ملیه میفهمی ملی یعنی چی؟

ته دلم را میخواست خالی کند که موفق هم شد از ترس به سک سکه افتادم و وحشت زده گفتم:

-بای...هیع... باید چیکار... هیع... کنم الان؟

-اینو همین الان میبری بهش میدی ولی پاکت خالیشو میدی باز هم وحشت کردم. انگار از دو سر بوم افتاده بودم هر طرف را میخواستم درست کنم نمیشد. باز طرف دیگر خطرناک می نمود و باعث وحشتم میشد.

-یعنی چی اکبر؟ مگه طرف خره؟ نمیخواه تو شو نگاه کنه؟ اگه بفهمه ما بازش کردیم بدتر میشه!

لبش را جوید و در حال فکر گفت:

-جانان این یارو اسمش چی بود؟ همین که این پاکتو ازش بلند کردیم... علی؟ علی بود آره؟

با سر تایید کردم بی توجه به من تازی از سیبیل کم پشتش را کند و حرفش را ادامه داد:

-خیلی خطرناک تر از این یاها به نظر میرسه. یه سرش به وزارت بنده...از اون کله گنده هاست.

میدونی کسی که طرح پول جدید توی خونه اش باشه یعنی چی؟ فکر کردی اینم اون کیسای قبلите که با یه خط خطی کردن ماشین بشه از دستش خلاص شی؟ بو بکشه یه درصد بفهمه کار ماست زنده و مرده برات نمیداره دختر

حالت متفکر و وحشت زده مرا که دید صدایش را در کوچه تاریک و خالی پایین آورد و ادامه داد:

-منو بین...پاکت خالی رو بهش میدیم شک نکن اونم باز شده پاکت به کارش نیاد پلمپش رو میخواد. باز این پاکت به کار هیچ کس نیاد.

بازش نمیکنه تا به مدت این یا حا رو با این پاکت خالی سر میدونیم این اسکناس هم میبریم میندازیم زیر در خونه همین یارو علی که پیمون نگرده. تا وقتی که به جای امن پیدا کنم و دستتو بگیرم ببرم به جهنم دره ای قایم بشیم.

پیشانی ام چین خورد و متعجب پرسیدم:

-یعنی چی؟ یعنی فرار کنیم؟ میخواستم فرار کنم که چرا از اول...
میان حرفم پرید و رک گفت:

-جان جانم تو که باهوش بودی بفهمم کیا دنبالمونن. یکی اونیه که انقدر نفوذ داشته میدونسته طرح اسکناس جدید کجا قایم کردن یکی هم اونکه انقدر تو دستگابه که طرح اسکناس رو دادن بهش تو گونی برنجی خونه اش قایم کنه. بفهم که موندمون اینجا صلاح نیست جانان. اصلا صلاح نیست. امروز این پاکتو ازت خواسته فردا چی میخواد؟ اگه فردا مجبورت کرد براش کلید خزانه ملی و بلند کنی چی؟ تو که خنگ نبودی جان جان عقلتو به کار بنداز. از هر طرف نگاه میکنی این ماجرا میلنگه. اصلا اومدیمو از دست این دو تا در رفتیم دو روز دیگه فروختت به پلیس اون موقع چی؟

تم یکباره از چیزی که شنیدم یخ بست. حال بدم را درک کرد که پلکی زد و زیر بازویم را گرفت و با لحن آرامتری گفت:

-اینارو نگفتم پس بیفتی دارم بهت میگم چشمتو باز کنی جانان.
به خانه ویلایی ای که تنها یک قدم با ان فاصله داشتم اشاره ای کرد و گفت:

-اینجا جای ما نیست! باید در بریم الان ما چوب دو سر طلاسیم از دو سر بدبخت شدیم رفت هر کدومو راضی کنیم اون یکی چوب میکنه
تو...

دستی به سرم کشیدم. چشمهایم را بستم و به ناچاری گفتم:
-باشه فقط فعلا این...اینو ببند نفهمه.

در یک حرکت چسب را از داخل رد کرد و با دقت تمام از زیر پاکت را به هم آورد و محکم کرد. جوری که مشخص نبود امشب این پاکت چه به روزگار ما آورده است و دیدنش تا سر حد مرگ ما را ترسانده.

پاکت را به سمتم گرفت و این بار محکم و قاطع گفت:
-فقط زود بیا که باید برگردیم پیش یارو تا نفهمیده یه حرکتی بزنیم.
من خودم هواتو دارم نترس.

سری تکان دادم و با قدمهای نامطمئن و ناموزون به سوی درب مشکی رنگ جلو رفتم و زنگ را با انگشت لرزانم لمس کردم. اکبر راست میگفت از هر طرف میرفتم کارمان تمام بود!
در با صدای تیکی باز شد و ضربان قلبم با هر قدم که برمیداشتم اوج میگرفت.

صدای جیرجیرک ها تنها صدایی بود که از لای برگهای درختان به گوش میرسید. یاها از همان جلوی در به استقبالم آمده بود و با دیدنم زیر نور کمی که از ایوان خانه در حیاط خشک و خزان زده اش پخش شده بود، یک تای ابرویش را بالا انداخت و صاف ایستاد. با لبخند گشادی گفت:

-به به جانان خانوم...از اینورا؟ راه گم کردین بانو؟

از سر راهم کنار رفت و به داخل دعوتم کرد. حینی که در را پشت سرم میبست گفت:

-اینجا چیکار میکنی این وقت شب؟ باز به بن بست خوردی؟ حوصله بحث کردن با او را نداشتم میترسیدم زبان باز کنم و از لرزش صدایم پی به مشکوک بودن ماجرا و باز شدن پاکت ببرد، بی حرف پاکتی که اکبر داده بود را از کیفم بیرون کشیدم و به طرفش گرفتم.

در چشمهایش دقیق خیره شدم.

یاحا محو و مات به پاکت نگاه میکرد. پس از لحظاتی با شگفتی و هیجانی که به خوبی از حالات چهره و لحن صدایش اشکار بود پاکت را تحویل گرفت.

-تو واقعا شاهکاری دختر! فکرشم نمیکردم به این سرعت بتونی از پس اینکار بر بیای.

منزجر از تعریفش گوشه لبم را به طرفی کش دادم اما او همچنان ادامه داد:

-زدی رو دست جسی جیمز.

با مکثی ادامه داد:

-میشناسیش که؟ همکار خودته

علاقه ای به شتاختنش نداشتم اما انگار او دوست داشت بگوید:

-بزرگترین سارق جهان!

پاکت را با دقت زیر و روی کرد. سپس آن را روی میز پرت کرد. نگاهم بین پاکت و یاحا در

نوسان بود و برای خاطر جمعی خودم و فریب یاحا گفتم:

-نمیخوای بازش کنی؟ مطمئنی این اونی که میخواستی؟ لبخند پهنی زد و با رضایت گفت:

-شکی توش ندارم. خود خودشه، ضمنا؛ باز شده اش به درد من نمیخوره.

دسته کیف را روی شانه ام محکم کردم و در حالی که به سمت درب خروج میرفتم تا زودتر از این جهنم فرار کنم گفتم:

-باشه. فکر میکنم کاری که می خواستی رو کردم و دیگه چیزی نمونده که بخاطرش تهدیدم کنی. پس سعی کن دیگه طرفم افتابی نشی! تو بخیر من به سلامت.

۴۷۱

قدم اول را برداشته بودم که سر راهم سد شد و با نیشخندی گفت:

-کجا با این عجله جانان خانوم؟ هستیم در خدمتون کار ما هنوز باهم تموم نشده

پنهانی آب دهانم را قورت دادم و ترس مبهمی به دلم افتاد. نکند متوجه باز بودن و خالی بودن پاکت شده باشد؟

با وجود ترس خودم را از تک و تا نینداختم و برای نشان دادن ابهامم اخمهایم را در هم کشیدم و دستم از حرص مشت شد. نفسهایم تند شد

و خواستم درشتی کنم که پیش دستی کرد و گفت:

-این تازه اول همکاری ما باهمه بانو! تو امتحانتو با بیست پاس کردی.

لبم را برهم فشردم و با همان اخم درهم تشر زدم:

-دور بر ندار آقا یاها. هیچ امتحانی در کار نبود و نیست. تو منو مجبور به این کار کردی. تو با خانوادم منو تهدید کردی که مجبور بشم کاری که میخوای رو برات انجام بدم. منم انجام دادم از اولشم حرفی از همکاری نبود.

لبخندش در صورتش پخش شد و انگار حرف مرا نشنیده باشد باز حرف خودش را تکرار کرد:

-الحق هم که به بهترین صورت انجامش دادی. سرعت عملت واقعا ستودنیه عزیزم! فکرشم نمیکردم بتونی حالا حالاها از پشش بریایی. به عمد سخت ترین کار رو بهت سپردم که حتی فکر نمیکردم بتونی یکساله تمومش کنی. ولی تو حتی نداشتی به هفته بکشه، ایول داری دختر.

تهدید امیز انگشت اشاره ام را بالا گرفتم و با دندان چفت شده شمرده شمرده غریدم:

-دور منو خط بکش یا.ح.ا. من دیگه واسه تو هیچ کاری انجام نمیدم.

چه سخت باشه چه اسون تنها چیزی که میخوام اینه که دیگه دور و بر من افتابی نشی.

یک قدم جلو آمد و دستش برای گرفتن بازوانم دراز شد که خودم را عقب کشیدم. نگاهی به واکنشم کرد و سعی کرد اینبار بدون تماس با تنم قانع کند:

-بین منو؛ بهت قول میدم اگه با من کار کنی نونت بیشتر از چیزی که فکرشو کنی تو روغنه. از همه نظر که فکرشو کنی. حتی از اون لوله خودکاری که همه جا مثل بادیکارد دنبال خودت میکشی و خبر نداری با یه فوت من باد میبرتش هم بیشتر هواتو دارم، درآمدت هم از الانت بیشتره راحت میتونی خرجی خانواده خودت و خواهر برادرتو و هفت نسل بعدشون رو بدون دغدغه در بیاری.

سینه ام از توهینی که به اکبر کرده بود بالا پایین میشد. نفس عمیقی کشیدم که بتوانم مشتیی که آماده بود پای چشمش خوابیده شود را کنترل کنم سپس نیشخند زنان گفتم:

-جدی؟ پس اونجوریام که میگفتی حرف از انتقام نبود!

یا.ح.ا.مات ماند و من فهمیدم تیر را به هدف زدم. از سکوتش استفاده کردم و ادامه دادم:

-تو چیکار کردی؟ این چی بود که مجبورم کردی برات بدزدم؟ اصلا بینم تو زنی هم داری که بهت خیانت کرده باشه یا نه؟ اخم کرد و غلیظ و محکم گفت:

-این چیزا به تو ربطی نداره. پاتو از گلیمت دراز تر نکن که بد میبینی!

یه کلام بگو پیشنهاد کارو قبول میکنی یانه؟ یا بهتره اینجوری بپرسم دقیقا کی واسه کار بعدی میای؟ چون هیچ راهی جز قبول کردن نداری!

-این دیگه چجور پیشنهادیه؟ مگه نگفتم دیگه حق نداری تهدیدم کنی؟

با انگشت دور تا دور لبه پاکت را لمس کرد و قلبم من وقتی دستش قسمت باز شده پاکت را لمس میکرد برای ثانیه ای نکوبید. لبخند معناداری زد و اغواگر گفت:

-بین جانان خانم، یا بهتره بگم عزیز از کارت خوشم اومده معلومه زبلی! اگه بتونی هر بار چیزی که ازت میخوام رو همینقدر سریع برام اوکی کنی یه پورسانت عالی پیش من داری دست در سینه حلقه کردم و حق به جانب گفتم:

-پس جنابعالی دزد تشریف داری. بعد به من میگی همکار جسی جیمزم؟ پیشنهاد کاریمت اینه که بشم جیب بر تو؟ من بدوزدم تو کیفشو

ببری، آره؟

چانه اش را خاراند و سری چپ و راست کرد:

-ای یه همچین چیزایی حالا یکم بیشتر یا کمتر دخلي به ماجرا وارد نمیکنه. اصل قضیه سرجاشه اونم اینه که ریش تو دست منه و اگه میخوای کوتاهش نکنم باید هر سازی من میزنم باهاش برقصی.

وقاحت را به نهایت خودش رسانده بود این مردک! بی اراده جیغ زد:

-من بمیرم دیگه حاضر نیستم با تو هم لقمه بشم. اونی که میخوای بدی به من بزارش جلو
اینه دوتا بشه! من تا الان اقای خودم بودم برا خودم دنبال رییس نیستم که تو اومدی واسم
پیشنهاد پیشنهاد راه انداختی. احتیاجی هم به حمایت تو و امثال تو ندارم خودم یکی رو دارم
به این راحتیا دست از سرم بر نمیداره پوزخند تحقیرآمیزی زد و گفت:

-بینم نکنه اون نی قیلونی رو میگی که جلوی دره؟هان؟ خدای من!کافیه اشاره کنم تا یک
ثانیه بعد جنازشو بندازن کف همون آسفالتی

که روش داره تخمه فوت میکنه. اما خب من خیلی مهربونم بهت یه فرصت میدم خودت
انتخاب کنی، دوست داری اشاره کنم یا نه؟ بی هیچ حسی در مردمک هایش خیره شدم و زیر
لب غریدم: -داری منو تهدید میکنی؟

-ابدا عزیزم. صرفا یه پیشنهاد کار جهت ادامه همکاری فرض کن! یه پیشنهاد که خیلی زیاد
روش اصرار دارم و حاضرم هرکاری کنم که تو راضی بشی.

دستی به صورتم کشیدم. نمیدانم باید چه میکردم! اول با لو دادنم به پلیس تهدید به همکاری
کرده بود و حالا با جان اکبر! این راه باتلاقی بود که رهایی از آن ممکن نبود. همه اینها به کنار
اگر چند ساعت یا چند روز بعد میفهمید که یک پاکت خالی و باز شده را تحویلش دادم آن
وقت دیگر فقط جان اکبر نبود که در خطر بود! خیره در چشمان مشتاق و منتظرش تمام
جوانب را بررسی کردم و دست آخر به ناچار نالیدم:

-خیلی خب قبول میکنم!

-افرین میدونستم دختر عاقلی هستی. جز این جواب ازت بعید بود.

همینجا بمون تا پورسانت اولین موفقیتت رو تقدیمت کنم جانان عزیز.

بالاخره باید به جوری انگیزه راه رو برات فراهم کنم دیگه مگه نه؟ خنده بلندش در فضا پخش شد و او بی اعتنا به نگاه من که از آن تنفر می چکید وارد اتاقش شد مسیر رفتنش را با چشم دنبال کردم و اه عمیق و دردناکی کشیدم.

نگاهم به پارچ شربت نشسته روی میز برخورد کرد و در ذهنم جرقه ای زده شد. قدمی به جلو برداشتم و وقتی از نیامدن و ندیدن یا حا مطمئن شدم با نهایت سرعتی که ازم بر می امد ماده بیهوشی را از کیفم دراوردم و تمامش را توی پارچ سرازیر کردم. در این حین هراز گاهی نگاهی به انتهای راهرو می انداختم

با ترس ناشی از رسیدنش تندی شیشه دارو را بدون بستن درش در کیفم پرتاب کردم و پارچ را تند تند تکان دادم تا دارو حل شود.

مرتب کردن سر و وضعم همزمان شد با طنین نزدیک شدت قدمهایش.

از میز و پارچ شربت فاصله گرفتم و به جای قلم برگشتم.

روبرویم ایستاد و دسته درشتی تراول پنجاه تومنی را به طرفم گرفت و با آن لبخند چندش آورش گفت:

-اینم حق الزحمه اولین کارت. واسه کارای بعدی روت بیشتر از اینا حساب میکنم همکار عزیزم!

نگاهم روی دسته تراول ها ماند، این پول بعد از ان همه تنش حقم بود، نبود؟

دست دراز کردم تا بگیرم که دستش را پس کشید و با لحن محکمی گفت:

-کافیه فکر پیچوندن من به سرت بزنه که میدونم نمیزنه. تو ثابت کردی عاقل تر از این حرفایی! ضمنا... یه مدتم اینورا افتابی نشو تا همه چی اوکی شه خودم خبرت کنم.

ریشخندی زدم و طعنه وار افزودم:

-چی یا بهتره بگم کی این اعتماد به نفس رو بهت داده که هر روز قراره اینجا به امید دیدنت بست بشینم؟

توهینم را بی جواب گذاشت و من بدون خداحافظی نگاه عمیقی به سرتاپایش انداختم و در را پشت سرم بستم. مطمئن بودم این آخرین باری ست که او را خواهم دید. از اینجا مستقیم به سراغ علی میرفتم و کل ماجرا را برایش تعریف میکردم. آدرس اینجا را به او میدادم تا با دوستان پلیسش تماس بگیرد و یاها را تحویلشان دهد. آن ماده بی هوشی را برای همین در نوشیدنی اش ریخته بودم، حتی نمیخواستم ریسک کنم و به یاها فرصت این را بدهم که در مدتی که طول خواهد کشی تا علی را قانع کنم که از من شکایتی نکند فلنگ را ببندد و فرار کند.

من مقصر نبودم فقط یک احمق تمام عیار بودم!

با بیرون آمدنم از خانه یاها نفس لرزانی کشیدم.

میان ان همه تاریکی چشم گرداندم و اکبر را ندیدم باید همینجا می بود. کجا رفته بود باز بی خبر از من؟

هیجان و ترس باعث بالا پایین رفتن سینه ام و نفسهای تند و پشت سرهمی شده بود که اجازه پیدا کردن اکبر را در ان تاریکی نمیداد.

صدای جیرجیرکها تنها صدای حاضر در کوچه ای بود که سراسر درخت

بود و تنها ویلای مسکونی خانه ان موجود منفور بود و بس.
صدای باز شدن درب کوچک یکی از آپارتمان ها باعث شد نگاهم را به آن سمت برگردانم و در کمال تعجب نیم تنه اکبر را دیدم که از در آپارتمان بیرون زد و با اشاره کوتاهی خواست به آن سمت بروم.

اطاعت کردم و به سراغش رفتم بلافاصله پس از ورودم در را پشت سرم بست و نفسش را که حبس کرده بود عمیق بیرون داد. صدایم را که در اثر هیجان کمی لرزیده به نظر می آمد کنترل کردم و با تن صدایی اهسته پیچ پیچ کنان پرسیدم:
-اینجا اومدی چیکار؟ اصلا چطوری اومدی داخل.

اکبر که صورتش از فرط خنده های خفه سرخ شده بود با همان ته مایه خنده گفت:
-دیدم باز تو کوچه وایسم ممکنه یارو باز بینتم و با تهدید سلام برسونه گفتم پیام اینجا قایم شم مجبور به سلام علیک با اون یارو نشم. شش جفت چشم دارا ناکس یه وقت دیدی حوصله ش سر رفت تهدیدشو عملی کرد اونم زد ناقصم کرد.

اکبر چقدر خوب این موجود خبیث را شناخته بود. آهی کشیدم و پرسیدم:
-چطوری اومدی داخل؟ شانه بالا انداخت و گفت:

-به سادگی گفتم مامور برقم درو باز کردن بدم هر کدوم از ساکنین رد میشه میگم فامیلی یکی از همسایه هام. موتورم خراب شده دارم تعمیر میکنم.

کیفم را برداشتم و در حالیکه از لای در ساختمان، کوچه را به دنبال عوامل هفت تیر به دست یا‌حا می‌گشتم تندی خودم را پشت سر اکبر روی موتور نشاندم و با هول گفتم:

-اتیش کن سریع تر بریم خونه علی، تا نفهمیده من اینو برگردونم سر جاش

موتور را با پا از خانه خارج کرد و بعد از بستن در، در حالیکه هندل میزد پرسید:

-مذاکرات خوب پیش رفت؟ با خودم غرغر کردم:

-اره اونم چه مذاکراتی، تو خوش شانسی من نظیر ندارم. شانسی که من دارم الان علی اقا

صاف میره سر گونی برنج و میبینه جا تره بچه نیست... بدو اکبر... بدو بریم که هوا از چیزی

که فکر می‌کردیم خیلی پس تره!

دور زد و خواست از کوچه خارج شود که ماشینی سر کوچه نگهداشت و

در آن تاریکی کسی را دیدم که وارد کوچه شد و به سمت خانه یا‌حا رفت.

چشم ریز کردم تاریکی بیش از حد هوا بهم اجازه تشخیص نمیداد!

شاخک های فضولی ام بیدار شد و کنجکاوانه به سوی آن شخص رفت.

تند سر شانه اکبر کوبیدم و شتابزده گفتم:

-وایسا وایسا همینجا

گوشه ای توقف کرد و نیم تنه اش را عقب چرخاند و متعجب پرسید:

-باز چت شد؟ هر دقیقه سگ گازت می‌گیره جان جان؟ چند ثانیه پیش میگفتی بدو بریم دیر

میشه حالا میگی وایسا!

چشمهایم را تا حد ممکن ریز کردم. حتی از این فاصله هم میتوانستم آشنا بودن چهره آن زن را تشخیص دهم.

این کسی که روسری بر سر داشت و به سمت ان ویلا میرفت مرا هر لحظه نسبت به قبل مشکوک تر میکرد. اکبر برای خودش غر میزد:

-واسه همین چیزاست که خوشم نیامد تنها بری خونه این یارو، ببین از ما بهترن تو خونه اش رفت و آمد دارن.

صدای اکبر اجازه تمرکز کردن و به یاد آوردن چهره آن زن را نمیداد با صدای عصبی تشر رفتم:

-اکبر دو دقیقه اون زبونت رو تو حلقومت نگه دار

دهان باز کرد حرفی بزند که خودم را از ترک موتور پایین انداختم و با فاصله بسیار زیادی که ان زن حتی متوجهم نمیشد به طرفش حرکت کردم.

اکبر که فهمیده بود بی جهت دستور ایست نمیدهم و پیاده نمیشوم با کنجکاوای از موتور پیاده شد.

لحظه ای بعد انگار که نگاه سنگینی کرده باشد نگاه زن که کنار در خانه منتظر باز شدن آن بود، به سمت بوته شمشادی که ما ایستاده بودیم برگشت و چهره اش را به وضوح دیدم. و قلبم به طور کامل مشهودی برای لحظه ای از تپیدن افتاد.

از چیزی که دیده بودم چشمهایم گرد شد و به تته پته افتادم:
-این...اینکه..این...

اکبر به طرفم برگشت و نگران پرسید:

-چت شد جانان؟ کی بود این؟ میشناسیش؟

قلبم میزد و نمیزد. دستهایم منجمد بود و من زنده بودم!

در را بست و وارد ویلا شد. شوکه گفتم:

-این خودش بود. اینجا چیکار میکرد؟ اکبر بی طاقت غریب:

-دهع کی بود خب؟ حالا اگه حرف زد.

اب دهان نداشته ام را قورت دادم و شوکه گفتم:

-شیدا بود... زنش! همون که...

انگار نیاز به توضیح بیشتر نبود چرا که اکبر با عصبانیت حرفم را برید:

-ای هفت خط ناکس. مگه نگفته بود زخم با این یارو علی در رفته؟ این سوال ذهن من هم بود

از چیزی که دیده بودم ابا بوی خوبی نمی آمد.

ترس دلم بیشتر شد. نکند تمام این مدت بازی خورده بودیم؟ به طرف اکبر مات شده

چرخیدم:

-میتونی واسه من قلاب بگیری پپر بالا ببینم تو خونه اش چه خبره؟ -بیخیال جانان دیر

میشه. به ریسکش نمی ارزه. اگه علی بفهمه این پاکت نیست بیچاره میشی. از شر این ماجرا

بگذر بیا پپر بریم. صنمی با یارو نداشته که حالا از زن داشتنش ناراحتی.

ترسیده بودم و کوتاه بیا نبودم:

-ناراحت چیه روانی؟ اگه زن این یارو الان تو خونشه یعنی با علی صنمی نداشته. اگه با علی

صنمی نداشته یعنی ما از کسی دزدی کردیم که حتی یاها نمیشناسه. وقتی یاها شناسه از کجا

میخواه باور کنه ما به دستور اون همچین چیز مهمی دزدیدیم؟ همیشه اکبر باید بفهمم دور

و برم چه خبره. شیدا اینجا چیکار میکنه؟ ربطش به علی چیه، باید اینا بفهمم.

گوشه سیبیلش را جوید و عصبی گفت:

–راست میگی به اینجاش فکر نکرده بودم.

متفکر گفتم:

–اینجا هیچ ربطی بهم نداشتن اکبر. قضیه اصلا انتقام نبود. خاک تو سر من که یه بار هم شیدا دور و بر علی ندیدم اما باز حرف یاها باور کردم. کل این قضیه نقشه یاها بوده منو قانع کنه به جای اون یه دزدی ساده کنم.

یک تای ابروی پرپشت اکبر بالا پرید و گفت:

–همچین دزدی ساده ام نبودا. عتیقه که ندزدیدیم دزدی از وزارت کشور بوده! طرح اسکناس تازه دولتو کش رفتیم! میدونی چقدر بدبختمون کرده تا اینجا؟ دوباره لازمه بگم بحث ملیه؟ با حرص بلند گفتم:

–اکبر خفه شو فقط قلاب بگیر من برم بالا، من باید بفهمم قضیه چیه.

با گام های بلند به طرف دیواری از خانه اش رفتم که نسبتا کوتاه تر بود و از داخل خانه دید دقیقی نداشت!

اکبر پشت سرم مثل جوجه راه گرفته بود به طرفش چرخیدم و گفتم:

–اینجا دیوارش کوتاه تره به پنجره پذیرایی هم راحت دید داره.

اکبر کمی خیره نگاهم کرد و عاقبت لا اله الا الله گویان روی زانو نشست و برایم قلاب گرفت

کفشم را دراوردم و پایم را توی دستهایش گذاشتم و سعی کردم تا جایی که میتوانم خودم را از دیوار بالا بکشم.

زیر لب گفتم:

- برو سمت راست از اینجا چیزی معلوم نیست

اطاعت کرد و وقتی ان دو را از پشت نرده های فلزی پنجره دیدم آهسته گفتم:

-خوبه خوبه همینجا وایسا. عالیه همه چی معلومه از اینجا اولین چیزی که دیدم چهره خندان شیدا بود و قهقهه های یاها.

پاکتی که روی میز بود را یاها برداشت و با تکان دادنش شیدا را تحریک میکرد تا به طرفش برود و خودش عقب عقب حرکت میکرد اب دهانم را قورت دادم و با پنجه هایم دیوار را چنگ زدم.

نفسهایم به شماره افتاده بود و حالا شک نداشتم که بازی خورده ام.

بدون اینکه چیزی بگویم از میان دستهای اکبر پایین پریدم و خاک های مانتویم را تکاندم.

-چیشد چیزی معلوم بود؟

بغض گلویم را میفشرد با قدمهای تندی به طرف موتور میدویدم و در همان حال گفتم:

-اتیش کن بریم دیگه نمیخوام یه ثانیه معطل کنم. میرم همه چیو به علی میگم دستشو میگیرم میارم اینجا این دوتا با اون پاکت خالی مورد علاقه شون میسپرم دست خودش.

صدای مبهوت اکبر را از پشت سر شنیدم:

-چی میگی تو؟ اجر خورده تو سرت؟ چی دیدی مگه؟ رو به رویش ایستادم و گفتم:

-درست حدس زدم این زن که اینجوری سرخوش کنار یاها رفت مسلما هیچ نسبت و نزدیکی با علی نداره. بدبخت شدیم اکبر. دلم به آتویی که از علی داشتم خوش بود که ازمون شکایت

نکنه اما اینی که من دیدم هیچ آتویی در کار نیست همه چیز دروغ بوده به جز حماقتی که من کردم.

سری تکان داد و روی موتور پرید و در حال هندل زدن پرسید:

–واسه چی ایستادی پس؟ سوار شو دیگه.

مطیعانه پشت سرش نشستم.

انقدر سرعت رفت و ویراژ زد که نیم ساعت بعد سر کوچه خانه علی اکبر بودیم و مات و مبهوت به هجوم جمعیت زیادی که دور ساختمان ایلیا تجمع کرده بودند و چراغ های گردان قرمز و ابی رنگ ماشین پلیس و اورژانس نفس در سینه ام حبس ماند. حال اکبر هم بهتر از من نبود، صدای لرزانش در گوشم پیچید:

–جان جان...اونجا... اونجا چه خبره؟

قلبم برای چندمین بار در امشب تا مرز ایست پیش رفته بود و با دیدن تصویر مقابلم حس کردم روح از تنم خارج شده.

تعدادی ماشین پلیس کنار ساختمان بود و امبولانس با چراغ گردان ابی رنگش میخ شده بود و توی چشمش فرو رفته بود. خواستم پیاده شوم که اکبر دستم را گرفت و محتاط گفت:

–کجا میری؟ کم مونده پس بیفتی داری میری تو دل شیر؟ لرزان و وحشت زده گفتم:

–پلیس و امبولانس چی میگه اینجا؟ اکبر بگو اشتباهی دلم شور میزنه.

کلاه کاسکتش را بدون مکث روی سرم چپاند و کمی جلو رفت.

نامحسوس موتور را جلو کشید و گوشه ای ایستاد. صدای پیچ مردمی که جمع شده بودند از این فاصله به راحتی به گوش میرسید یکی از

زنها به دیگری نوچ نوچ کنان گفت:

-میبینی توروخدا؟ مرد بیچاره رو الکی کشتن! همین امروز عصر جلوی خونه خودش اومدن سراغش و جلوی کلی ادم تهدیدش کردن الانم که مرده دیگه معلومه قاتل کیه

با شنیدن این حرف و جنازه ای که همان لحظه با پارچه ای سفید روی برانکارد به داخل امبولانس هدایت میشد روی زمین افتادم و دو دستی در سرم کوبیدم و آهسته نالیدم:

-بیچاره شدم اکبر...چه خاکی تو سرم شد! چه خاکی تو سرمون شد هنوز کسی متوجه من نشده بود ودر آن فاصله کسی از اهالی ساختمان مرا ندیده بود. با حالی خراب لبهایم جنجید:
-اکبر...اکبر بدبخت شدیم.

اکبر هم وضعیتی بهتر از من نداشت. با دهان باز مانده به صحنه روبرویش خیره شده بود و عملا خشکش زده بود. یکباره به خودم آمدم از جا پریدم و در حالی که لباس اکبر را در مشتم میفشردم هراسان گفتم:

-اکبر پاشو، پاشو در بریم. اینجا دیگه جای ما نیست. دیگه همیشه اینجا

۴۹۱

چیزی رو درست کرد. اکبر پاشو...

با ان پاهای لرزان به زور خودم را تا موتور اکبر رساندم او هم با نگاه مات مانده پشت سرم آمد و تقریبا خودش را روی موتور انداخت و همین که خواست هندل بزند و از کوچه خارج شود یکی از زن ها نگاهش به منبع صدای آگروز که ما بودیم افتاد و با صدای بلندی انگشت اشاره اش را به سوی ما نشانه گرفت:

-اونهاشن خودشونن. همون عوضیای قاتل. بگیرینشون.

دیگری در تایید زن بلند گفت:

–اره خودشون جناب سروان اونم همدستشه. دوتاشون این مرد رو به کشتن دادن. میگن قاتل به محل جرم برمیگرده!

چشمم گشاد شد. کدام جنایت؟ کدام قاتل؟ روح من از همه جا بی خبرتر بود.

دستهایم یخ بست و اکبر هول و دستپاچه پایش را روی گاز کوباند. با صدای بدی که موتور ایجاد کرد خواستیم از کوچه خارج شویم که بنز پلیسی با یک فرمان جلویمان پیچید و راهمان را سد کرد. از ترس برخورد ناگهانی با ماشین جیغ بلندی کشیدم و اکبر با شتاب در کسری از ثانیه فرمان را پیچاند و صدای برخورد موتور با دیوار گوشم را کر کرد. سرم را به طرفی چرخاندم و چشمهایم را محکم به هم کویدم و احساس کردم قفسه سینه ام محکم با چیزی برخورد کرد. نفسم از درد رفت و دادم در نیامد.

نمیدانم چند ثانیه گذشته باشد یا چند دقیقه، صدای بی سیم پلیسی که

مدام به مرکز خبر میداد و خش خش میکرد کنار گوشم پیچید. چشم که باز کردم زنی با هیبت درشت و چادر سیاهی که روی سرش بود همراه با دو مرد کنارمان ایستاده بودند. چشمهایم سیاهی رفت انقدر توان نداشتم که بتوانم حرف بزنم تنها چیزی که احساس کردم سردی فلز دستبند دور مچ دستم توسط زن بود و بعد از آن صدای بلند پلیسی که اکبر را به زور از موتور پایین می کشاند.

زیر بغلم در دست های آن زن اسیر شد و مثل کاه از زمین بلند شدم و به دنبالش کشیده شدم. زبانم ته حلقم گیر کرده بود و نمیدانستم باید چه بگویم؟ دستگیر شده بودیم؟ مجرم شناخته میشدیم یا قاتل؟ نمیدانم!

تنها این را میدانستم ما در این ماجرا تنها گناهمان حماقت بود.
 همین که زن خواست به زور مرا داخل اتاقک بنز بنشانند به خودم آمدم.
 جمع کثیری از همسایه ها را دیدم که با تاسف و تنفر نگاهمان میکردند
 نگاهم را از ان جمعیت گرفتم و رو به زن کنارم لرزیده و بلند گفتم:
 -من اصلا نمیدونم اینجا چه خبره خانوم تورو خدا. من کاری نکردم، من که قاتل نیستم.
 زن بدون انعطاف اخم غلیظی کرد و باز تنه ام را به زور توی ماشین فرو کرد و داد زد:
 -بشین توی اداره میفهمی چه خبره. همه اولش میگن ما کاری نکردیم.
 زور از دست رفته ام به قدرت ان زن نچربید و روی صندلی ماشین فرو رفتم. اکبر را هم کنارم
 نشاندند و لحظه ای بعد ماشین سریع به راه افتاد.
 اشک به چشمم هجوم آورد و رو به مامور زن با زاری التماس کردم:
 -خانوم تورو خدا... جناب سروان تورو جون عزیزت، من نمیدونم اینجا چه خبره من اونو
 نکشتم اصلا ندیدمش که بخوام بکشم، همه دیدن من رفتم کی برگشتم که بکشمش آخه؟ من
 اصلا اینجا نبودم که بخوام اونو بکشم.
 همگی ساکت بودند. انگار داشتم اب توی هاونگ می کوبیدم داد زدم:
 -چرا گوش نمیدین؟ میگم من نکشتمش. من همین الان رسیدم. من اصلا واسه چی باید
 بکشمش.

زنی که کنارم نشسته بود سرش را به طرف پنجره چرخانده بود و اصلا مرا نمیدید. جوری رفتار میکردند انگار که اصلا حضور ندارم. اکبر اما انگار واقعا حضور نداشت و تنها چیزی که هر از گاهی حضورش را اعلام میکرد بالا کشیدن بینی اش بود.

ناچار خودم را کمی جلو کشیدم و رو به مردی که جلو نشسته بود با عجز نالیدم: جناب سروان به خدا کار من نبود. به قران کار من نبود.

در عجب سکوت اکبر بودم که هیچ حرفی نمیزد رو به او توپیدم و با گریه گفتم:

–چرا خفه شدی اکبر د تو هم یه چیزی بگو

سروانی که جلو نشسته بود بدون ان که سرش را به طرفم خم کند با لحن خشکی پرسید:

–واسه چی اومده بودین اون خونه؟

کور سوی امیدی ته دلم نشست. دست دستبندی ام را بالا اوردم و به گونه خیس از اشکم کشیدم و تند دروغی به دهنم رسید و همان را پشت هم بلغور کردم:

–من فقط واسه کار اومده بودم. با سرایدار پایین زندگی میکنم به خدا از اون پیرزن بپرسید.

من کاری نکردم به خدا. اینم برادرمه اومد دنبالم منو برد خونه یادم افتاد وسایلم جا مونده

اومدم اونا ببرم. تورو خدا باور کنید که دارم راست میگم

سروان که از اشک و ناله های من کلافه شده بود بلند گفت:

–خیلی خب تک تک اینارو میریم کلانتری توضیح بده.

ساکت شدم لال شدم و صدایم در نیامد. نباید عصبی شان میکردم. تا رسیدن به کلانتری بارها

مرگ را پیش خودم مجسم کردم و تصور کردم با نبودن من چه به روز پدر و مادرم می آید.

یعنی سر من تا بالای دار میرفت؟ نه نه من بیگناه بودم.

بارها نفسم طعم تلخی گرفت و لحظه ای که زن مرا از ماشین پیاده کرد و هوای تازه به صورتم خورد حس کردم چقدر تا الان نفسم تنگ بوده و اصلا نفسی برای کشیدن نداشتم...

مدتی را همراه زن افسر در راهروی کلانتری گذراندم و مسخ شده به نقطه ای خیره شده بودم. پاهای سنگین شده ام باز هم مرا تا اتاق سرهنگی که قرار به رویارویی ام با او بود کشاندند. همان سروان داخل ماشین از اتاقی بیرون آمد و همراه با پرونده توی دستش خطاب به مامور زن کنار من گفت:

-میتونی بری داخل باقری.

همین یک جمله باعث رعشه تنم شد. راهروی های سبز مرا یاد آخرتم می انداخت! نمیدانم چه مرگم شده بود که هر لحظه خودم را تا پای چوبه دار تصور میکردم بی آن که گناهی داشته باشم. چه کسی میدانست ضرب المثل سر بی گناه بالای دار نمیرود چقدر حقیقت داشت!

باقری به محض ورود به اتاق سرهنگ احترام نظامی گذاشت و مرا به طرف صندلی هدایت کرد. تن سستم روی صندلی پرت شد و گوشم صدای خش خش بی سیم ها را پشت سرهم ثبت میکرد.

لحظاتی بعد سرهنگ سن و سال داری که مشخص بود مرا یک قاتل زنجیره ای و مجرم تمام عیار می بیند، سرش را از پرونده زیر دستش بیرون آورد. خطاب به من بدون مقدمه گفت:

-گفتی سراپدار ساختمون بودی؟

زبان روی لب خشکم کشیدم و تند تند سر تکان دادم. لحظه ای چیزی یاد داشت کرد و سپس عقب رفت. دستهایش را داخل هم قلاب کرد و با نگاهی نافذ خیره به من گفت:

-هرچیزی که به سروان محتشم گفتی رو دوباره برای من توضیح بده.

دمی عمیق کشیدم و کمی فکر کردم و بدون فوت وقت همه چیز را تعریف کردم. این بار نه به عنوان سرایدار ساختمان بلکه به عنوان جانان واقعی و هرچه که میدانستم گفتم، از دیدار با یاها گرفته تا دیدن

شیدا در خانه اش، همه را مو به مو تعریف کردم. میدانستم گفتن دروغ دیگر فایده ای ندارد، برای پلیس کاری نداشت که مدارک قلبی مرا از اصلش تشخیص دهد. خوب میدانستم لحظه ای که به هویت جعلی ام پی ببرد برایشان تنها تصویری که ایجاد میشود قاتل بودنم است نه اینکه فقط یک دزد احمق و ساده باشم.

-من... من از طرف یه آدم تهدید شدم، بهم گفت باید داخل خونه علی شریفی نفوذ کنم و گرنه پدر و مادرم رو میکشه و ابروی منم میبره.

گفت یه سری مدارک مهم میخواد که باید به دستش برسونم و اگر اینکارو نکنم جون پدر مادرم و میگیره! مجبور شدم.

به گریه افتادم و برای آزادی تقلا کردم:

-به خدا مجبور شدم. به بدبختی خودمو سر راهش انداختم تا نظرش بهم جلب شه. گفتم محتاج کارم. گفت سرایدار ساختمونمون فوت کرده تو مدتی بیا جاش. چند روزی کنار پیرزن سرایدار زندگی کردم تا بتونم برم تو خونه اش. بهم گفت مهمون دارم میخوام خونه ام مرتب شه یه دستی بهش بکش... بهترین فرصت برام بود که اون مدرکی که ازم میخواست رو از تو خونه اش پیدا کنم. جاشو پیدا کردم همین امشب. به خدا من کار دیگه ای نکردم اصلا من وقتی رفتم همه همسایه ها دیدن هنوز سالم بود. من نکشتمش اصلا

هق هق هایم نفسم را بند آورد و سرهنگ دستش را به نشانه کافیه بالا آورد. بلند صدا زد:

-افسر باقری

بلافاصله همان زن وارد شد و جفت پاهایش را به هم کوبید. سرهنگ با اشاره به حال خراب من گفت:

-یه لیوان آب قند براش بیار.

انقدر گریه کردم که نفهمیدم باقری کی رفت و کی برگشت. لیوان آب قندی که به طرفم دراز شد بی تعارف دو دستی گرفتمش و لا جرعه سر کشیدم.

از زور ترس و هق هق کلماتم بریده بریده بود:

-من... میتونم برم؟ من به خدا.. من نکشتمش. من تنها کاری که کردم دزدیدن همون پاکتی بود که مشخصاتشو گرفته بودم.

سرهنگ بی توجه به جمله اولم گفت:

-ادامه بده با اون پاکت چیکار کردی؟

بینی ام را بالا کشیدم و صدای فین پر سروصدایم در اتاق پیچید:

-هیچی. به خدا هیچی. تا فهمیدم چی تو اون پاکته اومدم که تحویل

خودش بدم. به خدا خیلی ترسیدم. همین که اومدم تو کوچه دیدم امبولانس و پلیس جلوی در

ساختمون... جناب سرهنگ من ادم نکشتم. من تا اومدم پیام داخل ساختمون، دیدم جنازه اون

خدایا مرز رو

دارن از خونه میکشن بیرون.

با تصور مرگ علی و وحشت از جنازه اش که دیده بودم به گریه افتادم.

دستهایم را حایل صورتم کردم و اشکهایم کف دستم را یکی پس از دیگری خیس میکرد.

سرهنگ بدون حرف یا واکنشی، با نگاهی عمیق خیره ام شده بود. نه سوالی میپرسید نه دنبال جوابی بود. سرانجام کمرش را به صندلی چرم مشکی رنگش تکیه زد و پرسید:

-گفتی اسم و ادرس اونیه که اجیرت کرد چی بود و چی ازت خواست؟

-یاها، آدرسشم طرف خیابون رسالت بود، ادرسشو بلد نیستم میتونم ببرمتون کلی چشمی بدم. یه پاکت تو خونه اون خدایامرز بود توش...

توش....

شک داشتم که اگر بگویم چه چیز را دزدیده ام جرم سنگین تر شود

۵۱۱

اما در ماشین تصمیمم را گرفته بودم همه چیز را راست و حسینی به پلیس میگفتم. نباید از پلیس میترسیدم، پلیس حافظ جان و مال و ناموس مردم بود.

-توش طرح اسکناس جدید بود.

انگار اصلا جا نخورد، مات و بی حرف نگاهم کرد و عاقبت با خونسردی خم شد و تلفن روی میزش را برداشت. اعدادی را شماره گیری کرد و حینی که گوشی کنار گوشش بود نگاهش را میلیمتری از من جدا نمیکرد.

صدایش که در فضای سبز رنگ و بسته اتاق پخش شد هق هق هایم را پایین اوردم:

-سلام. به احسان یجوری برسونید که سریع خودشو برسونه اینجا. فقط سریع تر.... بسیار خوب... منتظرم.

احسان دیگر کی بود؟ ترس وجودم را فرا گرفت. با نگاهی اشک الود انگاهش میکردم. انگار این مرد تنها امیدم برای راه نجاتم بود. تلفنش را که قطع کرد آهسته و مردد پرسیدم:

-می... میتونم برم؟

نگاهش را از من کند و بلند صدا زد:

-افسر باقری

باقری باز با همان احترام وارد اتاق شد و سرهنگ سرش را داخل پرونده زیر دستش فرو کرد و تند تند چیزی یادداشت کرد:

-خانم بازداشته.

روح از تنم پر کشید و گریه ام اوج گرفت. باقری با حرص مرا از روی صندلی بلند کرد جسم بی جان من کار را برایش خیلی راحت تر کرد.

مثل گوشت قربانی مرا از اتاق بیرون کشید و با قدمهای بلندی به سوی طبقه زیرین و بازداشتگاهی که ندیده میتوانستم تصورش کنم چه

وهمی دارد کشیده شدم.

مقابل درب به مسئول بازداشتگاه زنان امضایی داد و مرا تحویلش داد و رفت.

درب فلزی رنگی به سویم باز شد و به هل کوچکی به داخل پرت شدم.

در محکم رویم بسته شد و کوبیده شدن فلزها جانم را سرد کرد. زیر زانوهایم خالی شد و همان وسط افتادم.

یک ساعت، دو ساعت، نمیدانم چقدر گذشته بود. شاید صبح شده بود؟ شاید گرگ و میش

بود! نمیدانم!

من تنها چیزی که میدانستم این بود که ساعتها در این دخمه تاریک بسیار طولانی ست. اینجا روی موکت طوسی رنگ و کثیف و بعضا سوخته ای افتاده بودم و به نقطه ای سیاه رنگ روی دیوار بازداشتگاه زل زده بودم. سوسک قهوه ای مرده ای که گوشه ای پشت و رو افتاده بود هم برایم ذره ای اهمیت نداشت. انقدری بی حرکت آنجا نشسته بودم که تمام تن و بدنم خشک شده بود و دست و پایم خواب رفته بود.

نیاز مبرمی به یک لیوان آب خنک داشتم. گویی در تب می سوختم و تمام تنم کوره آتش بود! خنده دار بود اینکه هرکس زندانی میشد میگفتند "رفته آب خنک بخوره" اما اینجا تنها فکری که به ذهن ادم خطور نمیکرد همین خوردن و آشامیدن بود.

دستم را به سختی بلند کردم و بالا بردم. چند باری این کار را تکرار کردم تا گزگز آنرجم بیوفتد.

لحظه ای که پایم را دراز کردم و خواستم چشم ببندم به روی زشتی های دنیا درب کوچک فلزی بازداشتگاه باز شد و نگهبان زن کنار رفت. هجوم آنی نور به صورتم باعث شد چشمهایم را ریز کنم و دستم را سایه بان چشمهایم قرار بدهم.

همان سرهنگی که در سکوت گوش به حرفهایم داده بود و در نهایت راهی بازداشتگاهم کرده بود به همراه سروان عبوسی که در ماشین تا کلانتری همراهی ام کرده بودند با هم وارد شدند. خجالت زده پاهای دراز شده ام را جمع کردم که سرهنگ محتشم مستقیم و بدون مقدمه چینی خطاب به من گفت:

-آدرس کسی که ازت سند رو میخواست کجاست؟

کاش میتوانستم تقاضای یک لیوان آب کنم! نگاهم به باقری درشت هیبت افتاد که میان چادر و پشت به نور ترسناک تر هم به نظر میرسید.

لبهای خشکم پوست پوست شده بود. دهان باز کردم جوابش را بدهم:

-گفتم که بلد نیستم باید خودم... سرهنگ محشتم نماند که کلامم تمام شود، بیرون رفت و بلند گفت:

-سروان بیگی همراهیش کن بیرون.

باقری جلو آمد و بی حرف دستبند را دور مچم انداخت. بی جان برخاستم و به دنبالش کشیده شدم.

آفتاب بیرون را که دیدم احساس کردم سالهاست در آن دخمه فلزی اسیرم! با فشار باقری داخل ماشین پلیس هدایت شدم و این بار بدون آن که خبری از اکبر داشته باشم همراه سه پلیس راهی خانه یاها شدم.

دلم مدام شور اکبر را میزد اما جرات پرسیدن هم نداشتم چرا که میدانستم جواب درستی نخواهم شنید!

ادرس ویلا را دادم. چند کوچه پس کوچه فرعی را که رد کردیم در نهایت ماشین مقابل درب خانه ویلایی یاها توقف کرد.

یاد وقایع شب گذشته افتادم و فکر کردم که چقدر از همین دیشب فاصله دارم. با صدای سرهنگ چشم از در مشکی رنگ خانه گرفتم.

-اینجاست؟

سر تکان دادم. هر دو مرد از ماشین پیاده شدند و سروان پس از کمی که از فشردن زنگ خانه و بی پاسخی از طرف یا‌ها گذشت، عاقبت از دیوار بالا پرید و از آن سو در را برای سرهنگ باز کرد.

دست‌هایم سرد شده بود و قلبم زیر گلویم می‌تپید. ترسیده بودم. چرا یا‌ها این موقع روز خانه نبود؟ نکند فرار کرده باشد و دست من اینجا در حنا بماند.

سرم را به پشتی صندلی ماشین تکیه دادم و در دل دعا کردم بلایی سر اکبر نیامده باشد. با شنیدن صدای باز شدن در سرم را از روی صندلی بلند کردم و وحشت زده به سروان که همراه سربازی داخل شده بود نگاه کردم. از همان فاصله باقری را صدا زد و به من اشاره ای کرد. باقری درب اتومبیل را باز کرد و بی حوصله گفت:

- پیاده شو باید بریم پایین با تته پته پرسیدم:

- چی شده؟

باقری مرا از ماشین بیرون کشید و ریموت را زد:

- جناب سرهنگ کارت داره.

مثل جوجه ای دست‌بند به دست به دنبالش کشیده شدم. هر قدم اندازه ده قدم برایم طول میکشید. چشم‌هایم از فرط بی‌خوابی شب گذشته می‌سوخت و دهانم طعم بدی می‌داد. مقابل ورودی ایستاده بودم. بین داخل شدن مردد بودم و صدایی در سرم میگفت "ماجرای تازه ای انتظارم را می‌کشد"

انگار ایستادن و تردیدم به مذاق باقری خوش نیامد که با اخم هلم داد و تشر رفت:

–راه بیفت برو تو. استخاره میکنی؟

هر آن احساس میکردم اتفاقی در حال رخ دادن است. قلبم گواه خوبی نمیداد.

زیر لب یا خدایی زمزمه کردم و گام اول را به داخل برداشتم. صدای باقری از کنار گوشم بلند شد که گفت:

–جناب سرهنگ اینجاست.

سرم را بالا آوردم. اما با دیدن چیزی که دیدم هین بلندی از حنجره ام خارج شد و همان جا ایستادم. با وحشت به جسم دراز شده ای که کف خانه ولو شده بود چشم دوختم. باور نداشتم. این شیدا بود!

صدای خش خش و گزارش بی سیم ها سکوت خانه را می شکست.

انگشت اشاره ام به طرف شیدا دراز شد و با لحن لرزانی خطاب به سرهنگ گفتم:

–این...این همدستش بود!

نگاه دیگری به شیدای بی جان انداختم و از سر ترس گریه ام اوج گرفت:

–بهم میگفت زنه! گفت با علی شریفی ریخته رو هم و فرار کردن.

سرهنگ بالاافاصله پرسید:

–از کجا میشناختیش؟

از ترس اینکه قاتل شیدا هم به گردن من بیفتد نالیدم:

–عکس هاشو نشونم داده بود. میگفت دوستش داشتم ولی قالم گذاشته رفته. میخواست از

شریفی انتقام بگیره. دیشب... دیشب اینجا بودم، میخواستم بگم دیگه همکاری نمیکنم ولی باز

تهدیدم کرد. موقع رفتن دیدم که اومد داخل.

گریه ام لحظه ای بند نمی آمد. سرهنگ سری تکان داد و گفت:
-افسر باقری، کمک کنین به هوش بیاد.

با این حرف قلبم قرص شد. شیدا نمرده بود و من برای اولین بار از زنده بودن یک غریبه احساس خوش شانسی و خوبختی کردم. سرهنگ خطاب به سروانی که کنارش ایستاده بود گفت:

-چند نفرو اینجا بذار.

نگاهی به اطراف کرد و ادامه داد:

-هرچند اینجا دیگه به کار ما نمیاد و مکان سوخته ست.

چون دستبند اسیر مچ دستم بود مدام به دنبال باقری کشیده میشدم.

لیوان ابی از سینک پر کرد و بالای سر شیدا ایستاد. ابتدا نبضش را گرفت و بعد چند ضربه به گونه اش زد. به هوش نمی آمد. مقداری از اب توی لیوان را روی صورتش پاشید و باز هم ضربه ای نثار صورتش کرد. سرانجام بعد از چند دقیقه تلاش چشمهای بی حال شیدا از هم باز شد و باقری بلند گفت:

-سرهنگ به هوش اومد.

شیدا ترسیده به اطراف نگاهی کرد و با دیدن ان همه مامور پلیس از جا پرید و صاف نشست. باقری دستبند مرا باز کرد و سر دیگرش را به دست دیگرم بست و با دستبند دیگری دست های شیدا را به خودش گره زد و از جا بلندش کرد. این بار همگی از ویلای یاخا خارج شدیم و به سمت کلانتری برگشتیم.

نال‌های شیدا دائم در ماشین می پیچید و تقاضای آزادی داشت. من اما بی حرف پیشانی ام را به شیشه تکیه زده بودم و تا لحظه رسیده به کلانتری لب از لب باز نکردم. بار قبل برایم درس عبرت بود. هرچند در تمام طول مسیر نگاه منفور و سرشار از حرص شیدا را روی خودم احساس میکردم!

راهروی کلانتری پر بود از آدم‌هایی که بعضی هایشان با اعصابی خراب، کلفتی صدایشان را به رخ هم میکشیدند و عده‌ای دیگر با ناله و زاری سالن را روی سرشان گذاشته بودند. جای عجیبی بود. تقابل این همه ادم و سر و کله زدن با کسانی که یکی ساکت دیگری پر از فریاد و کسی دیگر ترسیده بود، اعصاب فولادی می خواست. با همراهی افسر زنی یک راست به بازداشتگاه هدایت شدم و این بار معلوم نبود تا مشخص شدن تکلیفم چند صباح را باید در این اتاقک نمود و فلزی می گذراندم! در بازداشتگاه که به رویم بسته شد سکوت مطلق فضا را گرفت. چشم بستم و انقدر خسته بودم که میتوانستم یک هفته کامل را حتی بدون

۵۱۱

لحاف و تشکی نرم در این مکان افتضاح بخوابم! شیدا را برای بازجویی برده بودند و من نمیدانستم قرار بود چه به سرم بیاید. قطعاً اگر از اعترافات شیدا جان سالم به در می بردم تهدیدهای یا‌ها و این حقیقت که من بودم را چه میکردم!؟

حالا علاوه بر اینکه جرم سرقت اموال دولتی گردنم بود، قتل هم به پرونده ام افزوده شده بود.

لب گزیدم و بی اراده اشکم چکید. حاضر بودم هر کاری کنم فقط از اینجا جان سالم به در می بردم. اگر بدون دردسر از این مکان رعب انگیز خلاص میشدم بعدش دیگر دور هرچه خلاف بود را خط میکشیدم. حتی ان شغل شریفم را!

در افکارم و التماسهایم به خدا غرق بودم که صدای قدمهای کسی باعث شد تپش قلبم شدت بگیرد. ناخودآگاه وسط بازداشتگاه ایستادم و صدای پا هر لحظه نزدیک تر میشد.

قفلی داخل چرخانده شد و سپس درب فلزی بازداشتگاه تمام قد به رویم باز شد. افسر زنی تقریباً خشن گفت:

-بیا بیرون. آزادی

به گوشهایم اطمینان نداشتم. آزاد بودم؟ تعلم را که دید باز گفت:

-مگه باتو نیستم؟ بیا بیرون ناباور جلو رفتم و گفتم:

-آزادم؟ من؟ مطمئنید؟ میتونم برم خونه؟

زن در حالی که دستبند را از دستم باز میکرد نگاهی به چشمهایم انداخت و سری به نشانه مثبت تکان داد. حیرت زده پرسیدم:

-یعنی چی؟ هیچ جرمی گردنم نیست؟

-نه اون خانومی که صبح آوردن اعتراف کرده و تمام جرم هارو به گردن گرفته.

نمیدانستم باید از شنیدن این خبر خوشحال باشم یا ناراحت؟ دوباره پرسیدم:

-مطمئنید؟ هیچ جرمی؟ حتی دزدی؟ چپ چپ نگاهی به من انداخت و گفت:

-انگار خوشت اومده اینجا بمونی. میگم هیچ جرمی یعنی هیچ جرمی.

راهتو بکش برو دیگه هم اینورا پیدات نشه.

خبر نداشت که این خواسته عمیق خودم هم بود. راهروی کلانتری را که رد کردم نگاهی به در بسته اتاق سرهنگ محتشم انداختم.

شکی مثل خوره به جانم افتاده بود... به همین راحتی؟ بدون هیچ دردسری؟

عقل سلیم از امکان ناپذیر بودن این آزادی ناگهانی میگفت و دلم حتی نمیخواست لحظه ای به این غیر ممکن فکر کنم و اینجا باشم.

قطعا در چنین شرایطی فرار را باید بر قرار ترجیح میدادم. حالا که یکبار

هم شانس به من رو کرده بود چرا نباید دو دستی میچسبیدمش؟!

کیف و وسایلم را از ماموری تحویل گرفتم و به محض اینکه گفت

"آزادی میتونی بری" با تمام توانم از محیط خفقان آور بیرون زدم و بی نفس تا ایستگاه اتوبوس سر خیابان را دویدم.

هرچه فکر میکردم به بن بست میرسیدم. نمیتوانستم باور کنم به این راحتی آزاد شده ام و بی

هیچ عنوان مجرمانه ای میتوانم راست راست در این شهر و حتی کشور بچرخم! خودم که به

خودم نمیتوانستم دروغ بگویم. کم جرمی را مرتکب نشده بودم. اگر اتهام قتل علی را فاکتور

میگرفتم و قبول میکردم که شیدا آن را به گردن گرفته اما روی ان دزدی اموال دولت چه

برچسبی برای سرپوش گذاشتن قرار داده شده بود که به این سادگی رهایم کرده بودند؟

دسته ای از موهایم را کنار زدم. پیشانی ام عرق کرده بود و سوز پاییز در جانم میپیچید.

نمی‌توانستم هضم کنم شیدایی که با یا‌ها همدست بود و مرا هم بازی داده بود به این سادگی همه چیز را گردن بگیرد و در کمتر از یک ساعت به تمام کارهای کرده و نکرده اش اعتراف کند در حدی که سند بی گناهی مرا کف دستم بگذارند و بگویند آزادی!

صدایی در سرم فریاد کشید. شانس برای اولین بار در زندگی به تو روی آورده اما تو می‌توانی همان را هم پس بزنی! شانس! این چهار حرف سحر امیز به من رو آورده بود و من آنرا باور نداشتم.

کلیدی همراهم نبود. مقابل خانه ایستادم و به بالا گردن کشیدم. کلیدی همراهم نبود پس ناچار انگشتم را روی زنگ فشردم و بعد از مکثی در به رویم باز شد. پله ها را اهسته بالا رفتم. مادر کنار در به استقبالم آمده بود و درست موقعی که به واحد رسیدم مرا محکم در اغوش کشید. یک نفس عمیق بوییدمش. چقدر دلم تنگ این آرامش بود. تنگ این خانه و تنگ روزهایی که تمام دغدغه ام بودنم بود. چقدر در دوازده ساعت گذشته این آرامش را از خدا خواستم و خدا چقدر سریع برایم عجابتش کرده بود. دوازده ساعت؟ کدام کار اداری انقدر سریع به سرانجام میرسید؟ کدام حکم آزادی انقدر سریع صادر میشد؟ چرا تمام زوایای این خوشبختی انقدر شک برانگیز بود؟ صدای مادر مرا از فکر بیرون کشید:

–خوش اومدی مادر قربونت برم الهی...خوبی؟ چقدر لاغر شدی این چند روز. مگه تو خونه

اون پیرزن چیزی نیست که تو بخوری؟

تمام احوالپرسی هایش را با لبخند و بوسه ای که روی گونه اش نشاندم پاسخ دادم و به طرف بابا رفتم. از روی همان تخت اغوشش را به رویم باز کرد و هنگام بغل گرفتنم سرم را بوسید.

چند ساعت قبل حتی فکرش را هم نمی‌کردم که بتوانم دوباره او را ببوم اما حالا در آغوشش بودم.

از او که جدا شدم نگاهم به سفره چیده شده وسط خانه افتاد مادر رد نگاهم را زد و گفت:

- برو دست و روتو بشو که معلومه مادر شوهرت خیلی دوست داره.

خودش و بابا از این شوخی خندیدند و من به لبخندی کوچک اکتفا کردم. بی خوابی از تمام وجناتم فریاد می کشید اما دلم نیامد دلشان را بشکنم و به دعوتشان دست رد بزنم.

دست و رویم را شستم. سر سفره که نشستم مادر با شوق بشقابم را پر کرد و جلویم گذاشت و گفت:

- چرا خبر ندادی امروز میای؟ یه ناهار بهتر برات بار میذاشتم.

قاشق را در برنج بازی بازی دادم و نگاهم به باقالی های زرد رنگ رفت:

- گوشیم شارژ تموم کرده بود. بعدشم غذا از این بهتر دیگه میخواستی بذاری؟

کاسه ماست را که با نعناع خشک مخلوط شده بود را کنار بشقابم گذاشت و با محبت گفت:

- بخور جانانم. همش چند روز نبودی چرا انقدر اب رفتی تو دختر؟ قاشق اول دمی باقالی را که

به دهان بردم صدای بابا باعث شد سرم را به سمتش بچرخانم:

- چرا انقدر پکری بابا؟ طوری شده؟

تیز نشستم و دستی به موهایم کشیدم. لبخندی تصنعی به روی بابا پاشیدم و وانمود کردم که خوشحالم.

-نه بابا جون چه پکری. فقط یکم خسته ام سپس برای اینکه خیالش را راحت کنم نقاب خنده به صورت زدم و چشمهایم را پر از شیطنت کردم و گفتم:

-ولی انگاری به شما دوتا خیلی خوش گذشته من نبودما. زن و شوهر خوب از دست غرغرام راحت بودین آره؟

خنده مادر پخش شد. خدای من! این صدا خود زندگی بود!
بابا با محبت گفت:

-تو غرغراتم واسه ما عزیزه. غذا تو بخور دختر، کم زبون بریز.
کوتاه نیامدم:

-نه دیگه رو راست باشید اگه هر بار اینجوری کیفتون در نبودم کوکه، بگین که هر چند وقت
یه بار برم خودمو یه جایی گم و گور کنم شیطونیاتون که تموم شد بعد برگردم

مادر لبخند پر مهرش را با دست و دلبازی تقدیم کرد و گفت:

-این خونه بدون تو که خونه همیشه جانانم، نباشی این سقفو میخواییم چیکار ما دوتا پیرزن
پیرمرد؟

برای لحظه ای نگاهم بی اراده به دستهای تپلش کشیده شد. دست هایی که رد سفید
النگوهایش جای خود النگو را روی دستش گرفته بود. لبخندم به آنی رنگ باخت و نگران
گفتم:

-مامان النگوهات کو پس؟

انگار که دستپاچه شده باشد سعی داشت مچ دستهایش را از تیر رس نگاهم مخفی کند.
آستینش را پایین کشید و به تته پته افتاد و هول شده گفت:

-دستامو اذیت میکرد مادر، فکر کنم تنگ شده بود بهم چیزش کردم.

دراوردمش گذاشتم یه جای امن که گم نشه.

از گوشه چشم به بابا خیره شدم که با غذایش بازی میکرد و سری تکان داد. محال بود مامان طلاهایش را از خودش دور کند. جان او بند النگوهایی بود که تنها دست آویزش برای پز دادن به زنان فامیل و همسایه ها بود. قاشق را در بشقاب رها کردم و با لحنی جدی و نگاهی که حرص از ان می بارید گفتم:

-باز دوباره کار کدومشونه؟ این بار جمشید اومده بود؟ یا جیران؟ نکنه بازم جواد دُلُم دراورده

و برگشته؟ شماها هم مثل همیشه باز بهش رو دادین! اره؟ یادت رفت چطور پست زد؟ آرِه مامان یادت رفت؟ ناراحتی از صورت مادر می بارید. پس از سکوت کش داری به حرف آمد:

-چیکار کنم مادر؟ اولادمن، بیخیالشون بشم؟ نوه ام مریضه، من النگو دستم کنم؟ نمیتونم بیوسم شون بذارمشون کنار که. تو هنوز ازدواج نکردی، بچه نداری نمیفهمی! یه مادر حاضره بمیره ولی نبینه خار به پای بچه هاش میره. چیکار میکردم وقتی لنگ یه قرون پولن؟ طلا بخوره تو سرم وقتی جیگر گوشه ام از درد بچه اش برام می ناله!

حالم به هم ریخته بود. اشک مادر همیشه دم مشکش بود. دلش نازک بود و زود باور! صدایش لرزید و گفت:

-چی مونده بود برام جز همین طلاها؟ تو این وضعیت! تو این نداری، مگه میشه ببینی با هزار

امید و ارزو زنگ این خونه رو زده و دست خالی بچمو رد کنم بره؟

شدن که میشد اما، او مادر من بود و من برای همین سادگی ها و محبت هایش دوستش داشتم. کاش کمی از سادگی او را من داشتم تا میتوانستم انقدر به مشکوک بودن این آزادی فکر نکنم و از آن لذت ببرم

اشتهایم کور شد. نفس عمیقی کشیدم و از جایم برخاستم. به طرف اتاق رفتم و در همان حال صدای سرزنش پدر را شنیدم که اهسته میگفت:

-زن صد بار بهت گفتم نکن. جانان بفهمه عصبانی میشه، به خرجت نرفت که نرفت! تو ندیدی جواد چی به روزش آورد؟ نگفتم جلوی جانان ازش دفاع نکن؟

مادر فین فینی کرد و جواب داد:

-چیکار میکردم؟ ندیدی حال پسرش چقدر بد بود؟

باقی حرفهایشان را نشنیدم. درواقع خودم را به نشنیدن زدم و یک راست به طرف کیفم رفتم. دست کردم و دسته تراول هایی را که یاها داده بود را جلو چشمم نگهداشتم. حتی این پول را هم از من نگرفته بودند. شک را از خودم دور کردم و باز به تراولها نگاه کردم مردد بودم

۵۲۱

در خرج کردنش! شمردم... مبلغ کمی نبود! دو دلی ام را کنار گذاشتم و خودم را قانع کردم. این پول حقم بود. از هر حلالی حلال تر! جان کنده بودم و هزار خفت را در مقابلش تقبل کرده بودم. برای بدست آوردنش حتی تا مرز ناقص کردن خودم هم پیش رفته بودم. پس چرا باید برای خرج کردنش عذاب وجدان داشته باشم؟

تصمیمم را گرفتم و از اتاق بیرون زدم. مادر با دیدن من خودش را جمع و جور کرد. کنارش نشستم و صاف توی چشمهایش خیره شدم و دسته تراول را کنارش درست کنار دامنش قرار دادم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-این حق الزحمه این چند روز کار کردنمه. فقط تورو خدا مامان... همین یه بار... دیگه به ننه من غریبم شون بها نده. با همین برو واسه خودت النگوهایی که رد کردی رو بخر! دلم نمیخواد دستت خالی باشه.

سکوت کرده بود و با چشمان پر باغذایش بازی بازی میکرد. فضای سنگین را تاب نیاوردم. هوفی کشیدم و با جلو کشیدن خودم گونه اش را بوسیدم:

-پیش پیش مبارکت باشه.

اشاره ای به سفره زدم و ادامه دادم:

-دستتم درد نکنه. غذات عالی شده. من میرم یکم استراحت کنم.

نوش جونتون.

در اتاق را که پشت سرم بستم نفس سنگین شده ام را پس فرستادم.

خسته بودم و از همه بدتر ذهن اشفته ام در این خستگی هم باز، کم کاری نمیکرد!

پلک باز و بسته کردم و نگاهم به کیف افتاد.

این ازادی بی قید و شرط را درک نمیکردم. برای سوالاتم پاسخی پیدا نمیکردم و هر لحظه

سوالی تازه تر مرا به چالش می کشید. مگر هنگام بازداشت تمام وسایلم را تحویل نگرفته

بودند؟ مگر کیفم را جستجو نکرده بودند؟ پس چرا این پولها را ضبط نکرده بودند؟ مگر من

نگفته بودم این پول را خود یاها داده؟

سرم را میان دستم فشردم. خدایا از این حجم دوگانگی دیوانه میشوم آخر!

میان درگیری افکار مغشوشم و بیره گوشی ام بلند شد. نام اکبر را که دیدم سریع تماس را وصل کردم و با ناباوری صدایش زدم:

-اکبر!

صدای او هم کمتر از من نگران نبود:

-الو جانان خوبی؟

دو دستی گوشی را چسبیدم و خوشحال از سلامتی اش گفتم:

-من خوبم تو خوبی؟ آزاد شدی؟

نفسی کشید و با سرخوشی همیشگی اش گفت:

-پس نه، از زندان فرار کردم صدای تو رو بشنوم دلم نیوسه. معلومه آزاد شدم چه حرفایی میزنیا ولی جان جان چه شانسی آوردیم فقط! اگه می موندیم دهنمون سرویس بود. خدا شاهده

یه دقیقه خواب به چشمم

نیومد از دیشب تا حالا. فکر و خیال تو، عین مته مخمو سوراخ میکرد.

میگفتم من که به بازداشت عادت دارم ولی تو دووم نمیاری.

اب دهانم را قورت دادم و نگرانی ام را با اکبر شریک شدم:

-اکبر شانسی نیست. شانسی در کار نبود. ما رو چه به شانسی اخه! مگه میشه به اون همه جرم و جنایت متهمون کنن و در عرض یه شب تا صبح نظرشون عوض شه؟ یادت رفته چجوری کت بسته بردنمون کلانتری؟ مگه میشه به این سرعت نظرشون عوض شده باشه؟ تو به این آزادی بی دلیل مشکوک نیستی؟ تشر زد:

-چرا چرت و پرت میگی؟ خوشت میاد از گاه کوه بسازی؟ کدوم بی دلیل، خو فهمیدن بی گناهیم ولمون کردن.

نفسی کشیدم و سعی کردم توجیحش کنم:

-ما چی دزدیدم اکبر؟ یه پاکت! یه پاکت از طرح اسکناس دولت! یه سند مهم دولتی! قتل علی به کنار چون اول اخر ثابت میشد کار ما نبوده. ولی چرا وقتی اعتراف کردم به جرم دزدیدن اون پاکت نگرفتنمون؟ اکبر این ماجرا تموم نشده! از سرتاسر این ماجرا یه بویی میاد که نمیدونم چیه ولی مدام دل منو زیر و رو میکنه.

انگار حرفهای من به مذاقش خوش نیامده بود که کلافه در گوشی نجوا کرد:

-خب عزیز من، جان من، کمتر تخم مرغ ببند به شکمت که بو نیاد.

هی بو میاد مشکوکه راه انداخته واسه من. یهو برو کلانتری ازشون شکایت کن که ازادت کردن. من این چیزا رو نمیدونم جانان، حالیم نیست. برو خداتو شکر کن راحت شدیم تموم شد رفت پی کارش. یه درصد فکر کن پامون گیر بود. میدونی چه بلایی سرمون می آوردن؟ به جای اینکه هی به خودت تلقین کنی و ناشکری کنی خداتو شکر کن خلاص شدیم جفتمون. تمام.

بی اراده گوشه ناخنم را با دندان کشیدم و او این بار محکمتر ادامه داد:

-یه مدم افتابی نشو. اصلا بیرون نرو. تورو ارواح خاک اقام این یه بارو حرف گوش بده جانان. باز نری سراغ دردرس یه بدبختی تازه برامون دستو پا کنیا! جواد خودشم تیکه پاره کرد اینبار نرو واسش پول جور کن

به من گردن شکسته بگو برم گردنشو بشکنم که تورو با بانک اشتباه گرفته. یه مدت بشین سر جات تا آبا از اسیاب بیفته. دیر یا زود این بی پدر یا حارو هم دستگیر میکنن. اون دختره

لوش داده حتما ادرس مخفی گاهشم داده دیگه. هر وقت بگیرنش ما میتونیم به نفس راحت بکشیم. فعلا از همه جا امن تر همون خونه ست. حتی اگه میتونی بزن به وری! خونه خواهری، برادری چمیدونم. به ردی از خودت گم کن که این یارو نتونه پیدات کنه تا ببینیم کی دستگیر میشه.

پوزخندی به این خوش خیالی اش زدم و سرسری در توضیحاتش باشه ای گفتم. همین که خیالش را راحت میکردم کاری نمیکنم خودش بس بود. رفتن به خانه جیران یا جواد و جمشید پیشکش! دل خوشی داشت این اکبر. انگار خواهر و برادرهای من را نمیشناخت که چنین حرفی میزد.

با صحت و اطمینان از سلامتی من، اکبر بالاخره رضایت به قطع شدن تماس داد و مجددا سفارش کرد تا حد امکان مراقب خودم باشم و اگر کاری بود فقط به او بگویم. گوشه را روی میز توالت گذاشتم و ریشه ی موهایم را کشیدم. سرم داغ بود و مغزم گر گرفته بود...

کاش این ماجرا به خیر ختم میشد!

هرچند که من شک داشتم. من این روزها به همه چیز مشکوک بودم!
شب پارچه ای مخملی سیاهی روی اسمان کشید و دنیا به خواب رفت.

نوای ریز جیرجیرکها از پشت پنجره اتاقم به گوش میرسید و من در سکوت مطلق سیر میکردم.

به خانه نشینی مداوم عادت نداشتم. تمام روز را برای مشغول کردن خودم اتاقم را زیر و رو کرده بودم جای وسایل را تا حد امکان عوض کرده بودم. بازهم چیزی ذهنم را درگیر میکرد و کلافگی به بیکار نشستنم در خانه دامن میزد.

مادر رخت خوابها و تشک ها را وسط پذیرایی پرت کرد. از اتاقم بیرون آمدم و سنگینی لحاف را از دستش گرفتم و نق زدم:

-بدش به من، تو با این وضع کمرت چرا بلند میکنی؟

بی حرف رخت خواب و بالشها را به دستم داد و خودش به اتاق رفت.

حین پهن کردن تشک ها به این فکر میکردم که کاش اکبر هرچه زودتر تکلیفم را با این خانه نشینی مشخص میکرد. خبری میداد و حداقل اجازه بیرون رفتن از خانه را صادر میکرد.

با تمام حرصم بالشها را پهن کردم و از ته دل ارزو کردم که یاها هرچه زودتر دستگیر شود. چند روز گذشته بود اما خبری نبود. تا کی باید از پول پس اندازی که یاها روز آخر داده بود استفاده میکردم؟ هر لقمه ای که از قبل آن پول به دهان میبردیم برایم طعم زهرمار میداد. با نفس نفس خودم را روی تشک پرت کردم و بی توجه به موهایی که دور تا دورم را گرفته بود چشم بستم. مادر هم برق ها را خاموش کرد و در حال دراز کشیدن روی تشک خودش با صدای اهسته ای که بابا را بیدار نکند گفت:

-کاش یه لباس گرمتر میپوشیدی پاییز گول زنکه هواش خبر نمیکنه سرده یا گرمه. برو این بلوز نصفه نیمه آستینت رو دربیار یه ژاکت ضخیم بپوش.

پتو را تا گردنم بالا کشیدم و گفتم:

-تو لباس سنگین خفه میشم. همین پتو واسه گرم کردنم بسه، نگران نباش.

صورتش را بوسیدم و آرام شب بخیری گفتم و پلک بستم. انقدر از جابه جا کردن وسایل، خسته بودم که حتی نفهمیدم چه موقع پلکهایم سنگین شد و جسمم را به خوابی عمیق دعوت کرد.

با احساس چیزی روی دهانم و تنگی نفسی که لحظه به لحظه به یغما میرفت چشمهایم تا آخرین درجه ممکن باز شد.

میان آن تاریکی یک جفت چشم براق را دیدم و ثانیه ی بعد دستی بزرگ و پهن دهانم و راه تنفسم را بست. شوکه و ترسیده از این وضعیت، جیغی کشیدم و شروع به دست و پا زدن کردم.

جیغهایم خفه به گوش میرسید و کمک حال نبود. وحشت زده پاهایم را بالا بردم و درست لحظه ای که خواستم ضربه ای به شکمش بزنم دستش کنار رفت و فریاد جیغم با صدایی بلند، در خانه پخش شد:

-کمک... مامان کمک

پدر با وحشت و نفس نفس زنان از خواب بلند شد و صدای جیغ هراسیده مادر روح را از تنم ربود. دست کسی که روی دهانم بود محکم تر شد و به علت تاریکی نمیتوانستم چهره اش را که ماسکی روی صورتش زده بود را تشخیص بدهم.

دست و پا زنان مدام تقلا میکردم و از گرما به جنون رسیده بودم بابا با فریاد گفت:

-یا امام هشتم شما کی هستین؟ تو خونه من چیکار دارین؟

ناتوانی مرد محکم زندگی ام برای بلند شدن از جایش، ترس را بیشتر از قبل به من تزریق میکرد. به گریه افتاده بودم و راه نجاتی نمیدیدم.

همان مرد با صدای آرام اما محکمی به پدر و مادرم تشر رفت:
 -جفتتون خفه شید اگه میخواین نکشمش.
 و هم زمان با گفتن این حرف با یک دست با تمام توان دهانم را فشرد.
 نفسم از فرط بی هوایی بند رفت و چشمانم سیاهی رفت!
 در یک آن متوجه شدم با دست ازادش اسلحه ای از کنار جیب بغل کت سیاهش بیرون کشید.
 سردی لوله اسلحه و نشستنش روی شقیقه ام تنه ام را سست کرد و دیگر تقلایی نکردم!
 با صدای بلند تهدیدآمیز بیان کرد:
 -ساکت شین نه گریه زاری میخوام بشنوم نه جیغ، وگرنه همین جا یه گلوله حرومش
 میکنم..ساکت!
 پدر و مادرم هردو از ترس دهان بستند. اشکهایم صورتم را خیس کرده بود و به درگاه خدا با
 عجز التماس میکردم نجاتم دهد از دست کسانی که حتی نمیدانستم چه کسی بودند و چگونه
 نصف شب وارد خانه مان شده اند!
 مادر از ترس بی صدا گریه میکرد و در تاریکی اتاق به چهره وحشت زده من خیره مانده بود.
 بابا اما با وحشت مردانه ای که اسیرش کرده

۵۳۱

بود تکانی به کمر سستش داد و با التماس گفت:
 -ولش کنین دخترمو چی از جونش میخواین؟ ولش کنین بچمو لرز صدایش جانم را به آتش
 کشید. برای ذره ای اکسیژن بال بال میزدم و سفتی دستش روی دهانم مجرای تنفسی ام را
 تنگ کرده بود.

مردی که با فشار دستش مرا تا دم مرگ کشانده بود به دوستانش بلند دستور داد:

-وایستادین مثل ماست منو نگاه میکنین؟ بیاین ببندینشون دیگه اصوات نامفهوم و گنگی شبیه ناله از حنجره ام بیرون جهید. به طرفم چرخید و با ابروهای گره خورده، لوله اسلحه را بیشتر روی شقیقه ام فشار داد و تشر رفت:

-خفه میشی یا خودم خفت کنم؟

تمام التماس را در چشمانم ریختم و مثل ماهی بی جان بیرون افتاده از تنگ که دیگر نایی برای دست و پا زدن ندارد مسکوت تن به سرنوشت دادم.

در کسری از ثانیه دو نفر دست و پایم را با طناب به هم آوردند و با گره محکمی مانع از حرکتم شدند. دست بزرگ مرد که از روی صورتم برداشته شد کسی دیگر با چسب نواری بزرگ و پهنی دور تا دور لبهایم را بست و عملاً مانع از هر صدایی شد. نفس زدن هایم باعث میشد خش خش پلاستیک چسب روی دهانم عرق کند و مرد برای ساکت کردنم یک دور دیگر لبهایم را با چسب بهم دوخت.

جلوی چشم ترسیده پدر مادرم دو نفرشان مرا روی کولشان انداختند و نفر سومی که با اسلحه عقب عقب میرفت شمرده شمرده و نفس زنان تهدید کرد:

-صداتون در نیاد. لال میشین، وگرنه جوری همینجا کارتونو میسازم که از بوی تعفتون بفهمن این گوشه ریق رحمتو سرو کشیدین.

اسلحه را به طرف مادرم کشید و فریاد زد:

-فهمیدی یا نه پیری؟

مادرم با وحشت خودش را به پایه های کنار تخت بابا رساند و مرد با سرعت به سمت تلفن جهش زد و در یک حرکت ان را از پریز کشید و روی زمین کوبید و گفت:

-اینم واسه اینکه هوس خبر دادن پلیس به سرتون نزنه. خفه خون میگیرین و صداتون در نیما. فهمیدین؟

هر دو با ترس سری تکان دادند و من آخرین نگاه را به صورت های رنج کشیده و نگرانیشان انداختم. همه این ها زیر سر من بود. زیاده خواهی من این بلاها را بر سر زندگی مان آورده بود.

در حالی که با اسلحه در دستش به سوی پدرم نشانه رفته بود عقب عقب رفت و من روی شانه یکی از آن مردها در حال تقلا کردن برای رهایی برای آخرین بار چشمان خیس پدر و مادرم را در خاطر سپردم.

نه

توان دست و پا زدن داشتم نه درخواست کمک از کسی این موقع شب!

حتی اگر میخواستم هم آن دست و پا و دهان مومیایی شده با چسب این اجازه را نمیداد.

مثل کسی که زندگی اش برایشان اهمیتی نداشته باشد با هول محکمی مرا داخل صندوق عقبی ماشینی پرتاب کردند. پشتم از برخورد

با جسم آهنی کف صندوق ماشین تیری کشید و ناله ام در گلو خفه ماند!

میان ان تاریکی در صندوق به رویم بسته ماند و روشنی از چشمهایم دریغ شد!

حرکت ماشین را حس میکردم. رانندگی دیوانه وار راننده را هم، بارها هنگام دور زدن از پیچ ها تنم با جسم های سنگین پشت سرم برخورد میکرد و نفسم را در سینه حبس میکرد. سیل اشکهایم بند آمدنی نبودند

و تنها راه نجاتم التماس به خدایی بود که انگار صدایم را نمیشنید.

بار اخر با برخورد محکم سرم به آهن صندوق عقب، خیسی و روانه شدن مایعی را کناره گوشهایم احساس کردم.

دلم میخواست از درد داد بزدم. پیشانی بخیه زده و ناسورم باز شده بود و ندیده میتوانستم بوی خون را احساس کنم. کتفم تیر میکشید و سرم درد میکرد و خونریزی پیشانی ام توانم را هر لحظه تحلیل میکرد.

پیچ های ریزشان را میشنیدم و هیچ نمیشنیدم. هق هق های بلندم لحظه به لحظه تحلیل میرفت و زندگی را برای همیشه تمام شده میدیدم.

با متوقف شدن ماشین تپش های قلبم تند شد و از ترس به خودم لرزیدم.

در صندوق که به رویم باز شد برای رهایی از دستشان به پشتم و پاهای بسته شده ام با طناب، پیچ و تاب دادم

صدای کسی که مرا روی کولش انداخته بود به طرز وحشتناکی خفه ام کرد:

-مثل بچه آدم بیخیال ژانگولر رو کت و کول من میشی یا فلجت کنم دیگه نتونی تکون بخوری؟

از ترس پاهای سر شده ام بی حرکت ماند. احساس میکردم طنابی که دستم را بسته بود، رگ دستهایم رامتورم و خشک کرده است!

چشمهای بازم اطراف را رصد میکرد. جز تیر تخته و خاک و گچ و خرابه هیچ چیز رویت نمیشد. مردی که به سمت پدر و مادرم اسلحه کشیده بود جلوتر رفت و در سوله قدیمی را باز کرد و داخل رفت. ما هم

پشت سرش داخل شدیم و عاقبت مرد ایستاد و مرا مثل یک تکه گوشت بی جان روی زمین پرت کرد. صدای ترق و تروق استخوانهایم بلند شد و از شدت درد آخ بلندی گفتم که پشت چسب دهانم ماند.

مرگم را جلوی چشمانم داشتم میدیدم و کاری از دستم بر نمی آمد. با آن زاویه ای که مرا روی زمین انداخته بود جز خاک پیش چشمم چیزی نمیدیدم. صدای قدمهای کسی به طرفم بلند شد. تمام تنم خاکی شده بود و درد در جانم می پیچید. یک جفت کفش مشکی براق جلوی نگاهم ایستاد. صورت از درد جمع شده ام را به زحمت تکان دادم و سرم را بالا کشیدم.

نگاه کهربایی و وحشی نامردش پیش رویم در آن تاریکی برق میزد.

ضربهای به گونه ام زد اما درد گونه ام در برابر درد وحشتی که از دیدن نگاه پر از کینه اش نصیبم شد چیزی نبود. صدای پر از حرصش در گوشم مثل ناقوس مرگ پیچید:

–حالت چطوره ادم فروش

ترسیده خودم را عقب کشیدم و یاها با نگاهی مرموز مقابلم زانو زد و دستی به سرم کشید. دستانش یخ بود یا تن من از شدت ترس به خود لرزید را نمیدانم همان قدر میدونم که در نگاهش هیچ آینده خوبی برای خودم نمیدیدم

برای بار هزارم از وحشت و حرفهای یاها و عاقبت گنگی که انتظارم را می کشید به خودم لرزیدم.

با یک حرکت چسب ها را از دور دهانم کند که جیغم بلند شد. درو تا دور لبهایم میسوخت. و حتی شوری خون را گوشه لبم حس کردم.

اشک به چشمم نیش زد و او بی توجه به حال بدم مرا از زمین بلند کرد

و صورتش را تا میلی متری صورتم جلو کشید. شمرده شمرده و پر از تهدید در صورتم نجوا کرد:

-کارت به جایی رسیده منو به پلیس میفروشی؟ آدم فروش!

هنوز صحنه بسته شدن طناب دور دست و پایم و دزدیده شدنم عین روز برایم روشن بود و گرمی اسلحه را هنوز هم روی سرم حس میکردم. کلام تهدید امیز یاها هم بدتر از ان نمک روی زخمم می پاشید و نمیتوانستم مانع لرزیدنم شوم.

از ترس دندانهایم کلید شده بود و نمیتوانستم فکم را به درستی حرکت بدهم. با تته پته اشکار و چانه ای لرزان گفتم:

-م..م..من..تورو...نف..نفروخ..تم

با همان نگاه روشنی که تنفر از ان چکه میکرد ساکت و خیره نگاهم میکرد. صورتش انگار که چیز بد مزه و تلخی خورده باشد در هم جمع شده بود و من برای دفاع از خودم ناله کردم:

-به خدا من نفروختمت. جسد علی رو پیدا کرده بودن. خودشون فهمیدن. من هیچ کاره ام تو این ماجرا... منو هم گرفتتم. من خودم تو بازداشتگاه بودم...من تورو...

خشم چنان بر وجودش غالب شد که مثل شیری درنده و غران به جلو حمله کرد و موهایم را از ریشه کشید. جیغ بلندم در فضای خرابه منعکس شد و یاحای بی وجدان با تمام قدرت مردانه اش وادارم کرد تا به واسطه کشیده شدن موهای بلندم روی پا بایستم. از این فاصله صورتش حتی سرختر و ترسناک تر به نظر میرسید. توی صورتم فریاد کشید:

-توی یه وجب بچه میخوای منو رنگ کنی؟؟؟ چی تو خودت دیدی که این اراجیف رو تحویل میدی؟؟ من عمری کلاغو رنگ میکنم جای قناری میفروشم بعد میگی منو نفروختی؟ اگه منو نفروختی چطور آزادت

کردن؟ این بیرون چه غلطی میکنی اگه گرفته بودنت؟

نگاهم برای فرار از آن نگاه پر از خشم که تا مرز سکنه برده بودم روی مرد پشت سر یاحا نشست که دیدم برای لحظه ای لبش را گزید. دست یاحا چانه ام را در میان خود فشرد و نگاهم را باز به خود معطوف کرد و بلندتر فریاد کشید:

-تو دختره کثافت! از جونت سیر شدی؟اره؟

توان ایستادن نداشتم و پاهای بسته ام به این وضعیت بی حالی دامن میزد. یکدفعه با چنان حرص و قدرتی پرتم کرد که نتوانستم خودم را کنترل کنم و با نهایت درد به زمین کوبیده شدم. آخ بلندم به هوا رفت و سری که بخیه هایش باز شده بود به ستونی از همان اطراف کوبیده شد و خون دلمه بسته باز شد و مجددا راه خود را به بیرون پیدا کرد.

یک لحظه سیاهی رفتن چشمهایم را حس کردم. خیسی و نمناکی خون

کل صورتم را فرا گرفته بود و در آن لحظات جز ارزوی مرگم هیچ خواسته ای نداشتم.

یا حا قدمی جلو آمد دست به کمر و خشمناک، چنان زهر چشمی از من گرفته بود که با آن حال بدم ناخودآگاه روی زمین خاکی مثل کرم خودم را به عقب کشیدم.

پاکتی را از جیب کتتش بیرون کشید و محکم توی صورتم کوبید و باز عربده زد:

– خوب نگاه کن ببین این چیه. همون پاکتی که برام آوردی و منه احمق ذوقشو داشتم. منو دور زدی؟ آره؟ چقدر با اون خل و چل به ریش من خندیدی؟ فکر کردی خیلی زرنگی اره؟ فکر کردی زرنگ تر از خودت پیدا نمیشه؟

هق میزدم و او با هر اشک من شعله خشمش برافروخته تر میشد:

– چه جووری منو فروختی؟ چه جووری بازیم دادی عوضی؟ پاکت باز بود، قلابی بود، منو به کی فروختی؟ جواب بده تا همینجا زنده زنده چالت نکردم! سرت به تنت زیادی کرده؟ از پس چشمهای تارم زار زدم:

– دارم میگم به خدا... چرا باورت نمیشه... من تورو به کسی نفروختم.

همه چی رو خودشون فهمیدن! همه چی رو زنت بهشون گفت.

صدای فریادش پرده گوشم را پاره کرد:

– فکر کردی من احمقم؟ شیدا بمیره هم منو لو نمیده. احمق تویی که

۵۴۱

باور کردی اون زنمه. همه اون حرفا و اداها نقشه بود که تورو گول بزنم حتی حلق آویز کردن خودمم برای تحریک احساسات تو بود، اما انگار زرنگ تر از اونی بودی که فکر میکردم.

زرنگی که هنوزم نمیخوای اعتراف بکنی کی بات گفته تو اون پاکت چیه که بخاطرش منو دور زدی.

باور نمیکرد، هر حرفی که میزدم را باور نمیکرد. از سر استیصال به گریه افتادم. انگار نه انگار من زیر پای او از درد به خودم میپیچم با لحن آرامتری گفت:

-نمیخوای حرف بزنی نه؟

وحشت زده عقب رفتم و او با پلیدی اشکاری تکرار کرد:

-نمیگی هوم؟ چگونه وقتی تیکه تیکه ات کردم و هر تیکه اتو واسه ننه بابای احمقت فرستادم یاد بگیری زبون باز کنی؟ اونجوری خوبه؟ خشونت دوست داری اره؟

تند تند سرم را به طرفین تکان دادم.

میدانستم التماس کردن به این ادم هیچ فایده ای ندارد اما به التماس افتادم اما او بی توجه به التماس های من به یکی از همان مردانی که ایستاده بودند رو کرد و به آرامی انگار میان ضجه های من درخواست معمولی از او دارد گفت:

-چاقو تو بده.

چشمهایم به آخرین درجه گشادی رسیدند و مردی که خطاب قرار داده شده بود بدون مخالفت چاقوی ضامن داری را به سوی یاخا پرت کرد و او در هوا قاپیدش!

آب دهانی که قورت داد با گلویم پرید به سرفه افتادم و خودم را روی زمین کشیدم و با ترس پرسیدم:

-می...میخوای چیکار کنی؟

با چاقوی دستش جلو آمد و لبخندش نشان میداد از این بازی نهایت لذت را میبرد:

-خوب عزیزم...بگو از کجات شروع کنم؟دوست داری انگشتتو قطع کنم یا گلو تو بزوم؟
این مرد تعادل روانی نداشت. خشمش در کمتر از دقیقه به قهقهه تبدیل شده بود. میان قهقهه اش باز جدی شد و دوباره پرسید:

-یا شایدم دلت میخواد رگتو بزوم و از این زندگی مزخرف راحتت کنم اره؟ نچ نچ نچ، من انقدرم به راحتیت بها نمیدم عزیزدلم. قرار نیست به این زودی راحت شی.

فکش منقبض شد و غرید:

-کاری میکنم لحظه به لحظه زندگیت با ارزوی مرگ سر کنی. جوری که هر وقت خودتو توی اینه میبینی منو یادت بیاد و یادت نره چه گندی به زندگیم زدی و این لطف رو چطوری برات جبران کردم که مدیونت نباشم. کارت به جایی رسیده واسه ازادی خودت منو میفروشی؟
درسی بهت میدم تا آخر عمر یادت بمونه لقمه گنده تر از دهننت برنداری دختره گدا گشنه!
به سکسکه افتادم. هق هق هایم بند آمده بود و تهدیدهایش برایم رنگ بی قراری داشت.

از صدای جیغ من به خنده افتاد و میان خنده گفت:

-آروم دختر آروم، هنوز که تصمیم نگرفتم از کجا شروع کنم. اما وایسا ببینم، شنیدی میگن تیکه بزرگت گوشته؟

نگاهش پی گوش راستم رفت و چاقو رد به همان سمت کشید. لبه تیز چاقو که حلزونی گوشم را لمس کرد جیغ دیگری کشیدم:

-به من دست نزن. توروخدا به من دست نزن

چاقو را تا پشت گوشم امتداد داد و درست روی لاله گوشم متوقفش کرد و قلب من هم همراه با حرکت چاقو از حرکت ایستاد. زمزمه کرد:

-از اینجا شروع میکنم. هرچی کمتر بشنوی کمتر ادم فروشی میکنی.

نفهمیدم چی شد، حتی فرصت ترسیدن هم پیدا نکردم فقط فهمیدم در

یک ثانیه قبل از آن که بفهمم، چنان سوزشی روی لاله گوشم ایجاد شد که از ته حلقم جیغ کشیدم. صدای شکستن غضروف ها و بریده شدن گوشتم را احساس کردم و از درد با دست های بسته به زمین چنگ انداختم.

یاها مثل جانی بی رحمی چاقوی اغشته به خون را کنار کشید و من با تمام دردی که داشتم خیره به گوش راستم که حالا مقابل صورتم در خاک می غلتید جیغ کشیدم. یاها اما انگار که از هر جیغ من انرژی می گرفت دیوانه وار قهقهه میزد. بوی خون حالت تهوعم را برانگیخت و نه یک بار چندین و چند بار عوق زدم! حاضر نبودم چشم باز کنم و

عامل این بدبختی را ببینم. احساس کپی و نداشتن یک گوش را به خوبی احساس میکردم و حتی سرازیر شدن خون از جایی که قبلا گوشم قرار داشت را حس کردم. جای پنجه هایم روی زمین حک شده بود و مرتب از درد بریده شدن گوشم، فغانم بود که به هوا میرفت. بی اراده نعره کشیدم:

-کثافت...!

سردی چاقو را زیر گلویم حس نکردم. چرا که داغی بریده شدن گوش سمت راستم به حدی زیاد بود که اجازه نفس کشیدن را حتی نمیداد.

من که مرگ را به چشمم میدیدم پس چرا هنوز هم زنده بودم و نفس میکشیدم؟

چاقو را چندین بار روی گلویم بالا پایین کرد. آتش جنون کورش کرده بود این را از لحن صدایش فهمیدم:

–حالا میخوام نفستو بگیرم.

جیغ و ناله ام با هم امیخته شده بود. گوشم زنگ میزد و داغی صورتم داشت به سرم سرایت میکرد. دردی که داشتم را هیچ کس نمیتوانست تجربه کند و کاش هرگز کسی تجربه نکند. کنده شدن گوشم و زنگ جیغ الودش را دیده بودم و در عجب این سخت جانی مانده بودم که چرا نمییرم!

چه بهتر که خلاصم میکرد و همین حالا نفسم را میگرفت.

مثل گوسفندی که قرار بر ذبحش باشد جلوی پایش دست و پا میزد و او چاقو را از قسمتی که تیز نبود با نهایت قساوت روی گلویم میکشید تا ترسم را ببیند. چشم بستم و اشهدم را در دل خواندم. همین که دستش را مماس گلویم قرارداد و خواست تیزی را بکشد و کارم را تمام کند کسی صدایش زد:

–یاها دیوونه شدی؟ داری چیکار میکنی؟

دستش متوقف شد و در حالی که به سمت صدا برمیگشت با خشم غرید:

–تو دخالت نکن! بکش کنار.

اما مرد سیاه پوش قدمی جلو آمد و سعی در متقاعد کردنش داشت با لحن قانع کننده ای گفت:

–میخواستی ازش زهرچشم بگیری که گرفتی. دیگه سر بریدنش چیه؟ خودت مگه ندیدی این

دختر کاری رو که شیدا توی دو ماه نتونست بکنه یه هفته ای انجام داد، خودتم میدونی که اون

بیشتر از شیدای بی عرضه به دردمون میخوره! حق داری که عصبی بشی اره خب لوت داده

ولی اون موقع به اندازه الان ازت نمیترسید مطمینم که الان انقدری ازت حساب برده که بگی بمیر خودش بمیره کار به گلو بریدن تو نکشه ولی به خودت بیا پسر. دیوونه نشو یا.ح.ا. به جای انتقام به نقشمون فکر کن، میدونی چقدر طور میکشه یکی رو جایگزین شیدا کنیم که کار شیخ رو یه سره کنه؟ خب این دختر حاضر و آماده تازه از توانایی هاش هم با خبری.

یا.ح.ا. اهمیتی نداد و بی توجه به تمام حرفهایش ردی روی گلویم کشید که پوست گلویم به سوزش افتاد. جیغ من و رد چاقوی یا.ح.ا. همزمان حنجره ام را خراش داد

انگشت اشاره اش را روی پوست صورتم کشید و لحن چندشش مو بر تنم را راست کرد:

-چته احسان؟ تو که سال تا سال حرف نمیزنی واسه نجات جون این دختر داری حنجره ات رو خسته میکنی. خیلی چشمتو گرفته؟ اوکی، امشب رو مال تو، من فردا کارم رو تموم میکنم.

وحشت بر پیکره تنم حاکم شد. حس کردم از گلوی خشک شده ام خون می چکد. داشت... داشت مرا پیشکش یکی از ان ادمهای کثافت تر از خودش میکرد؟

با تمام دردی که داشتم ناله کردم و همراه با چنگ انداختن به زمین خودم را عقب کشیدم. در دل دعا دعا میکردم یا همین حالا خدا جانم را

بگیرد و خفت بیشتری را تحمل نکنم یا اینکه معجزه شود و از دست این دیوانه های زنجیری جوری راه خلاصی پیدا کنم...

آن مرد که احسان خطاب شده بود جلوتر آمد و با آرامش تمام جملاتش را به خورد ذهن این جانی بی رحم داد:

–قطعا تن پر از خون این ادم نیمه جون واسه من جذاب نیست اما از من میشنوی، کسی که تونسته پاکت وزارت رو تو کمتر از یه هفته بدزده خیلی کارای دیگه هم ازش بر میاد. الان عین سگ ازت ترسیده.

ناقصش کردی پسر دیگه ازت حساب میبره، تا همینجا بسه! بازم میگم، به این فکر کن که از حالا به بعد دیگه شیدایی در کار نیست...میفهمی یاها؟

نفسهای عمیق و کشیده یاها نشان از تفکرش میداد. احسان با آرامش اعصاب خرد کنی ادامه داد:

–به شیخ فکر کن. من که با این ته ریش و صدای کلفت نمیتونم خودمو برسونم به اتاق شیخ، اونجا به یه زن احتیاج داریم و تو این شرایط هیچکس بهتر از این دختره نمیتونه کمکمون کنه. اونم حالایی که هیچ راهی برای برگشت نداره. تو آدمی نیستی که از روی احساس تصمیم بگیری. بیشتر به نتیجه کارت فکر کن. مرگ این بدبخت برات مهمتر از ناتمام بودن کارته؟ دو ضربه به شانه یاها زد و مثل کسی که اطمینان داشته باشد حرفهایش موثر بوده عقب کشید و با لذت به منی که در خونابه های خودم غرق بودم و ناله میکردم چشم دوخت.

با لحن آرام اما ترسناکی عرید:

–برای زنده موندت زیاد خوشحال نباش، از این ثانیه به بعد باید لحظه به لحظه آرزوی مرگ کنی.

و سپس منی را که از شدت کمبود اکسیژن در حال بال بال زدن بودم محکم به زمین کوباند و به طرف همان مرد رفت و تهدید امیز گفت:

-این بار چندمه داری مانع کارم میشی احسان. خوشم نمیاد بهم امر ونهی کنی چیکار کنم و چکار نکنم. من واسه رسیدن به اینجایی که هستم بهای زیادی دادم. نه به تو نه به هیچ احد دیگه اجازه نمیدم این فرصت رو ازم بیگره، حالیه یا نه؟

از درد به خودم میپیچیدم و تنها با یک گوش شاهد حرفهایشان بودم.

چنگی به زمین زدم و جیغ کشیدم:

-دارم..میگیرم..خدا!

برای لحظه ای کوتاه توجه همگیشان به من جلب شد و سپس احسان با نگاهی که خونسردی از ان می بارید خطاب به یاها گفت:

-تو عاقل تر از چیزی هستی که دوتا حرف از من بتونه روی تصمیمت اثر بذاره.من فقط جنبه های دیگه این قضیه رو روشن کردم تا تو بهتر فکر کنی. در نهایت این تصمیم خودت بود که این دختر هنوز زنده باشه و جیغاش گوش منو خراش بده.

خم شد و چاقوی پرت شده روی خاک ها برداشت و به دستش داد و حرفش را از سر گرفت:

-این ریش و قیچی با خودت اگه نظرت عوض شده هنوزم دیر نیست.

۵۵۱

تو مختاری خودت هر کاری که میخوای با این دختر بکنی.

ادامه مکالمه شان برایم کم و کمرنگ تر میشد.از شدت درد و خونریزی جانم آرام آرام از تنم

پر کشید و دنیا در چشم به هم زدنی مقابل چشمهایم تیره و تار شد. دیگه چیزی ندیدم و

نشنیدم...تنها جسمم در بی خبری و دنیای بیهوشی غرق شد و آرزو کردم این بی خبری

همیشگی باشد.

صدای زنگ زدن گوشم باعث شد از خواب بیدار شوم. در عالم هوشیاری و بیهوشی غرق بودم اما از زور دردی که در گوش سمت راستم میپچید ناله و هق هقم بلند شده بود.

دست بی جان و بسته ام را بلند کردم تا با لمسش این التهاب و درد را کم کنم اما همین که نوک انگشتم به آن برخورد کرد فغانم بالا گرفت.

این بار از زور درد بی هوشی از سرم پرید و به گریه افتادم. اما این حقیقت که صدای گریه ام را فقط با گوش سمت چپ میشنیدم چنان بر

سرم اوار شد که گریه ام اوج گرفت. ارنجم را بلند کردم و دردناک تر به طرف گوشی بردم که انعکاس صدا در حلزونی اش برایم به رویایی

محال تبدیل شده بودم. هق دیگری از درد زدم. شنیدن صدا برایم مثل این شده بود که هندزفری در گوش گذاشتم باشم که فقط یکی از گوش هایش کار میکند و این حس همانقدر آزار دهنده و عصبی کننده بود. از این حس عجیب و غریب گریه ام بیشتر شد. نمیتوانستم درک کنم و با این موضوع کنار بیایم که دیگر گوشی برای شنیدن هیچ حرفی نیست. این که رسماً ناقص شده ام و یا حای پست فطرت انتقام کار نکرده را از من گرفته است.

با کوفتگی در جایم نشستم و بی آن که تلاشی برای از بین بردن خستگی صورت پر شده از اشکم کنم کنار سرم را لمس کردم. باند پیچی شده بود و انگار کسی در خواب گوش ناقصم را پانسمان کرده بود.

نمیدانم چقدر انجا بودم و اشک ریختم و در میان هق هق ناله هایم سوختم و نفسم تنگ شد. چقدر به حال اقبال نحسم لعنت فرستادم، درد

داشتم و کسی در این خراب شده نبود که به دادم برسد؟

آخرین ناله بلندم مصادف شد با باز شدن درب اتاقی که در آنجا بودم. حتی تمایلی نداشتم بدانم کجا هستم. چه فرقی میکرد وقتی دنیا را تماما از دست رفته میدیدم؟

زن مسنی که هیکل تپل مانندی داشت پا به اتاق گذاشت. مکث کرد و خیره به صورت غرق گریه ام ماند. هق هق هایم را کنترل کردم و با درد مضاعفی به خودم پیچیدم و خطاب به او نالیدم:

-توروخدا به دادم برسین. دارم میمیرم.

از چهره اش برخلاف آدمهایی که طی ساعات گذشته دیده بودم پلیدی نمی بارید. با یک نوع محبت خاص و مغمومی مرا می نگرست همین بیشتر کلافه ام میکرد.

چاقی اش باعث کندی اش در حرکت کردن میشد. با هن و هنی از این سوی اتاق به سوی دیگر میرفت و چیزی را جا به جا میکرد. مقابلم نشست و دستی به موهای پریشانم کشید:

-خوبی دخترم؟

نفسهایم بریده بریده بود وقتی گفتم:

-خوب؟ به این حال میشه گفت خوب؟ میمردم از این وضع بهتر بود.

آخ خدا کاش همین الان جونمو بگیری راحت شم. خدا دیگه نمیتونم...

با محبت خاصی سرم را به آغوش پر عطرش که به آن اعتمادی نداشتم کشید و بوسه ای فرق سرم نشانده:

-دردت به قلبم اینجوری نگو دخترم. اینقدر بی قراری نکن. خداتو هنوز داری، منو داری. نمیزارم دیگه کسی اینجا نگاه چپ بهت بندازه بین همه رو بیرون کردم و ورود همه به این اتاق ممنوعه. چرا ناشکری میکنی؟

هق زدم و با پنجه ام یقه اش را مشت کردم:

-چرا هیچکس نیست به دادم برسه؟ اینا چی میخوان از من؟ چرا ولم نمیکنن؟ مگه کاری که میخواستن رو انجام ندادن؟ چرا ولم نکردن تا با درد خودم بمیرم؟
سرم را از سینه اش فاصله داد و با کف دستهای تپلی و سفیدش با حوصله اشکها را از صورتم زدود و گفت:

-میدونی چقدر خدا هواتو داره که الان اینجایی؟ میدونی خیلیا هستن که پاشون به اینجا نرسیده روشنی روز رو هم نمیبینن؟ خدا باهات بوده ناشکری نکن.

هق هق هایم بند آمدنی نبود:

-کدوم خدا؟ همون که درد و بدبختیمو دید و به دادم نرسید؟ یه چیزی بده ساکتتم کنه. یکی رو صدا کن خلاصم کنه. کی هستی تو؟ نکنه توهم از دارو دسته اونایی آره؟ فرستادنت مغزمو شست و شو بدی آره؟ برخلاف تصورم حتی عصبانی نشد. لبخندی به رویم پاشید و دستی به گونه هایم کشید:

-تا منو داری واسه چی غصه بخوری قشنگم؟ خیالت راحت باشه عزیزدلکم. از من به تو هیچ آسیبی نمیرسه. خودم هواتو دارم...حیف این

چشمای نازت نیست بارونی بشن؟ حیف نیست وقتی خدا واست زندگی خواسته تو بهش پشت پا بزنی؟ خودم هواتو دارم عزیزکم... اینجا همه به من میگن خاله پیرزن اما تو هرچی دوست داری صدام کن.

مشکوک براندازش کردم و پرسیدم:

-چرا... چرا اینجایی؟ اصلا چرا منو نکشتن؟ چی میخوان از جونم؟ من... من راضی بودم بمیرم ولی با این وضع اینجا نبودم.

خاله پیرزن آهی کشید:

-عزیزکم یه روزی میرسه که انقدر از دنیا سیر میشی و هر لحظه آرزوی مرگتو میکنی ولی الان واسه آرزوی مرگ زوده. واسه این جوونی خاک خیلی حیفه.

مغموم دستی به صورتم کشید و ادامه داد:

-نمیدونم هدفش چیه ولی انگار واسه جونت نقشه داره که هنوزم دستته

میدانستم منظورش یاحاست، خودم را جلوتر کشیدم و بغض آلود و ترسان لب زدم:

-میتونی نجاتم بدی؟ میتونی کاری کنی از اینجا فرار کنم؟ توروخدا خواهش میکنم... من به اندازه کافی بدبختی تو زندگیم دارم... توروخدا کمکم کن از اینجا برم... به خدا تا آخر عمر هر کاری بخوای برات انجام میدم فقط بذار برگردم پیش مامان بابام.

از تصور وحشتی که تا الان ممکن بود تحمل کرده باشند درد گوشم فراموشم شد و قلبم جوشید:

-تورو خدا قسمت میدم بذار برم. اونا جز من هیچکسو ندارن. دق میکنن به خدا از نبودنم دق میکنن تحت تاثیر حرفهایم گفت:

–قسم نده برگ گلم، غم نده من خودم اینجا اسیرم. کاش
 میتونستم برای دل پر دردت کاری کنم. کاش میتونستم دستتو بگیرم و
 همین الان فراریت بدم. چه کنم که دست و بال خودم بسته است مادر
 دهان باز کردم تا حرفی بزنم که در اتاق باز شد و قامت بلند و هیکل تنومند همان مرد دیشبی
 که احسان خطاب شده بود میان چهار چوب در قرار گرفت. چنان وحشتی کردم که از ترس
 خودم را به خاله پیرزن چسباندم و دستهای لرزیده ام یقه پیرزن را در مشت اسیر کرد. ترسم
 را

که حس کرد نگاهی به من انداخت و پلکی برهم نهاد که یعنی حواسش به من هست. میدانم
 این زن چقدر قابل اعتماد بود! میدانم پناه بردن به ادمهایی که اینجا بودند کار درستی بود یا
 نه اما در آن لحظات هیچ چاره ای جز این پیرزنی که با لحن آرامش بی قراری ام را تسکین
 داده بود نداشتم!

احسان بدون اینکه مرا نگاه کند از خاله پیرزن پرسید:
 –حالش چگونه؟

از ترس سسکه ای زدم و پیرزن بدون جواب دادن به احسان سری به نشانه خوبه تکان داد.
 چرا دروغ میگفت؟ کجای این حال خوب بود؟ این حال لایق خوب بودن بود؟ از سکوت خاله
 استفاده کردم و با جرأتی که در تنم زبانه کشیده بود خودم را جلو کشیدم. سسکه های ناشی
 از ترسم بند نمی آمد و روبه احسان نالیدم:

–چرا نداشتی بکشم؟ چرا با این درد نگه داشتی؟ چی از جونم میخوای؟

گریه ام از نو آغاز شد و اخمهای احسان در هم فرو رفت.

-این زندگی دیگه واسه من زندگی میشه؟ با این خفت من میتونم نفس

بکشم؟ به خدا که میمردم از این اوضاعم بهتر بود. من که سرم به کار خودم گرم بود چی از من

میخواستین که منو ناقص و بدبخت کردین؟ احسان زبان در دهان گرداند و چشمهایش را برای لحظه ای به سقف خیره کرد. سپس مستقیم در صورتم خیره شد و دست به کمر جواب داد:

-یه روز بابت همین زندگی که درای ازم تشکر میکنی دختر جون.

اجازه حرف اضافه ای به من نداد و رو به خاله گفت:

-هواشو داشته باش.

با قدمهای بلند از ما فاصله گرفت و بیرون رفت. رفت و من محکوم به زندگی بودم که بعد ها

باید از او بابتش تشکر میکردم؟ تشکر برای چه؟ برای گوشی که مقابل چشم خودم به خاک

مالیده شد؟ ایه زندگی لایق زندگی کردن هم نبود چه برسد به تشکر و شکر گذاری...

دستی دور گوشم میپیچید این را نه از حس شنوایی که به کمک حس لامسه متوجه شده بودم.

با شنوایی گوش راستم که برای همیشه خداحافظی کرده بودم. بدون ذره ای احساس به وسایل

پزشکی که درون سینی فلزی ریخته بود زل زده بودم و مثل یک کوه یخ بدون حرکت نشسته

بودم.

احسان و خاله بالای سرم ایستاده بودند و آنها هم بدتر از من با نگاهشان حرکات دست دکتر را کنار سرم دنبال میکردند. چقدر از این مرد نفرت داشتم خدا میدانست. در کمال پرویی هر

ساعت پایش به

این اتاق باز میشد و به بهانه ای جویای احوالم میشد. انگار نه انگار که خاله گفته بود ورود هر مردی به این اتاق ممنوع است، انگار این مرد از قانون مستثنا بود.

زیرچشمی نگاهی به ژست مغرورانه اش انداختم. دست به سینه و با اندک اخمی که بر پیشانی داشت در سکوت نگاهم میکرد. در واقع محور نگاهش من بودم و افکارش خدا میدانست کجا سیر میکرد!

دکتر با نفس عمیقی فاصله گرفت و بررسی های لازم را که انجام داد با قیچی فلزی مخصوصش پارچه را از گوشم کنار زد و به حرف آمد:

–خوشبختانه برعکس چیزی که فکر میکردم عفونت نکرده. پانسمانش رو هر روز عوض کنین و دستورایی که روز اول دادم رو انجام بدین کم رو به بهبودی میره.

باهر کلمه ای که از دهان دکتر بیرون می امد کاسه چشمان من پُر و پُرتر میشد. نه به خاطر دردی که داشتم و جان میکندم تا صدایم در نیاید مبادا اشکم آنها را خوشنود کند، نه...!

به این خاطر که تمام این حرف ها را با گوش چپم میشنیدم. اینکه هیچ حسی، هیچ انعکاس صدایی از گوشی که تا چند روز قبل سالم بود

۵۶۱

دریافت نمیکردم روحم را همچون خوره میجوید. به سختی خودم را کنترل کردم تا مقاوم باشم. تا حداقل جلوی این دو مرد غریبه ضعف نشان ندهم و مثل همیشه جانانی باشم که بر تمام مصیبت ها فائق میشد.

تند و پی در پی اب دهانم را قورت میدادم مبادا این بغضی که تا لبم جاری شده بود رسوایم کند.

بی حرف پلکهایم را محکم به هم کوبیدم و صدای خاله پیرزن را با ان یکی گوشم شنیدم:
-نمیشه براش کاری کرد؟ از این کارا که میکنن، مثل پیوند قلب و کلیه نمیشه براش پیوند گوش بزنین؟ گوش که به حساسی قلب نیست
که...

دکتر به سمت خاله چرخید و با جدیت جوابش را داد:

-متاسفانه زمان طلایی پیوند تموم شده و تمام بافت های اصلی گوش از بین رفته. الان دیگه هیچ پیوندی نمیشه براش انجام داد. حتی اگر هم این امکان داشته باشه که میدونم نداره، توی ایران نمیشه.

نگاهی به گوش بریده شده ام حواله کرد و ادامه داد:

-اگر خودش بخواد میتونیم پیوند بزنینم...اما روی شنواییش هیچ تاثیری نداره، صرفا برای زیبایی میشه این کار رو کرد.

بی صدا اشکهایم چکید. سرم را پایین گرفتم تا نبینند. تا ترحم نکنند و دلشان برای من سینه سوخته نسوزد. هرچند در این مدت ماندگاری در این خانه خوب فهمیده بودم اینها دلی ندارند.

طی دو هفته ای که گذشته بود فقط برای کارهای ضروری از اتاقی که متعلق به من بود بیرون میرفتم. تمام روز و شبم میان این درو دیوار سپری میشد و تنها با یک گوش، شاهد شنیدن خنده های نفرت انگیزشان بودم. شاهد شنیدن حرفهای بی سرو ته و بعضا نقشه هایی که

هرچه دقت میکردم چیز خاصی از آنها نمیفهمیدم. شنیدن حرفهایشان از این فاصله هم با یک گوش کمی غیرممکن بود

میان این مردها بهترین چاره این بود که دو هفته تمام خودم را از نگاه هایشان تا حد ممکن کنار بکشم. خاله پیرزن راست میگفت تنها مکان امن این خانه برای من همین اتاق بود.

تا امروز فهمیده بودم میان یک گروه تبهکار یا شاید هم خلافکار اسیر مانده ام. روز اولی که این را فهمیدم تا سر حد مرگ ترسیده بودم و شب تا صبح را کابوس میدیدم. این که خلافشان دقیقا چی بود را هم نمیدانستم. فقط میتوانستم از کاری که با من کرده بودند حدس بزنم که کارشان برنامه ریزی دزدی ها بزرگی است تا دزد های کوچک و خردپایی مثل من بخت برگشته نقشه هایشان را عملی کنند و ردی از آنها باقی نگذارد تا با خیال راحت به هدف کثیفشان نزدیک و نزدیک تر بشوند.

احسان که تا آن لحظه ساکت بود با جواب دکتر به حرف آمد:

-پس با این حساب هیچ مشکلی واسه سفر کردنش وجود نداره دکتر؟ از فکر و خیال های بیهوده ای که این دو هفته ملکه ذهنم شده بود بیرون آمدم و چشم به دهان دکتر دوختم:

-نه هیچ اشکالی نداره. فقط تنها چیزی که باید حواستون بهش باشه تعویض پانسمان گوشش هست که هر یک روز یا نهایت دوروز در میون باید انجام بدین وگرنه خطر عفونت خیلی بهش نزدیکه! هرچند که تا الان علائمی از عفونت گوشش ندیدم.

سری تکان داد و تشکرش خلاصه شد در لحن خشکی که نشان میداد چقدر در کارش جدی و مصمم است و تمام فکر و ذکر من ماند روی جمله قبلی اش که از سفر گفته بود. قرار بود از این خانه بروم؟ به کجا؟ برای چه؟

- بسیار خب، ممنون که اومدین میتونین برین فقط، میدونی که نباید به کسی حرفی بزنی.

دکتر وسایلش را جمع کرد و با نگاهی کوتاه به من جواب احسان را داد:

-از چی حرف بزنی شما که چشم منو میبیندین که نفهمم کجا اومدم.

از تعجب دهانم باز ماند، اینها دیگر که بودند؟ وقتی با یک دکتر اینطور برخورد میکردند دیگر تکلیف من دزد کاملاً مشخص بود. دکتر بی حرف از اتاق خارج شد و احسان هم به دنبالش رفت.

با خروج این دونفر از اتاق خاله پیرزن قدمی به طرفم آمد

گریه های بی صدایم پررنگ شد و رفته رفته به هق هق تبدیل شد.

چیزی زمزمه میکرد. چیزی شبیه لالایی خواندن برای نوزادی که تاب و توانش را از دست داده است و دلش یک خواب عمیق میخواهد، یک رویا... سد بغضم را شکاندم و با گریه لب زدم:

-چرا انقدر بدبختم که حتی جرات خودکشی هم ندارم؟

ساکت بود و من ادامه دادم:

-چرا زنده ام؟ چرا تو حموم حتی نتونستم تیغ رو دستم بکشم و خودمو واسه یه عمر راحت

کنم؟ مگه این زندگی جز سختی و درد واسه من چی داشته که با اصرار دو دستی چسبیدمش؟ دستی به چشمم کشیدم و باز گفتم:

-هنوز از مردن میترسم در حالیکه باید از زنده بودنم بیشتر بترسم.

جایی گیر افتادم که حتی نمیدونم بین کیا دارم زندگی میکنم. حتی اسماشونو نمیدونم و هر

لحظه منتظر یه بلای جدیدم. من حتی نمیدونم اینا میخوان چه بلایی سرم بیارن؟ کجا میخوان

ببرنم که انقدر دکتر و دوا خرج میکنن؟ من واسشون چه ارزشی دارم که زنده نگهم داشتن؟
چرا نمیکشتم؟

خاله پیرزن مثل همیشه از شنیدن گله هایم خسته نشد و تنها رنگ چشمانش از غصه به نگرانی
تغییر کرد. پا به پایم نوازشم داد و با صدای خش دار اما مهربانش زمزمه کرد:

-صبور باش دخترکم. صبور باش جانانم. همه چیز درست میشه. همه چیز اونی میشه که خدا
برات میخواد...ببین خدا واسه تو چی خواسته که

هنوز به زندگی محکومت کرده...ببین بنده ی خوبش بودی یا بد که جرات ادامه این زندگی رو
توی تو دیده.

ساکت شدم. به حرف اخرش فکر کردم لبم را میان دندانم اسیر کردم.

-خدا منو هیچ وقت ندید که بخواد برام بد یا خوبی در نظر بگیره. تاوان اینجا بودنم جز بدی
چیز دیگه ای نیست...بنده خوبی براش نبودم و به هیچ کدوم از بنده هاش هم خوبی
نکردم...حق داره!... منم اگه جای خدا بودم به درد و ناله یه همچین بنده ای گوش نمیدادم
وقتی که تمام عمر ندیدمش!

خاله استغفار کرد و خواست تا کفر نگویم، اما خودم بیشتر از همه میدانستم تمام این بلاهایی
که سرم نازل شده تاوان تمام آن کارهایی ست که با جهالت سعی در خوب جلوه دادنش
داشتم و حالا پایم را تا چاه بیچارگی جلو کشیده و با یک حرکت به قعر چاه هولم داده است.

از

این انتهای چاه صدایم حتی به ان یک گوش سالم خودم هم نمیرسید چه رسد به خدا.

من لایق بدتر از اینها بودم وقتی با خوش نگری سعی در غفلت بقیه داشتم و کارم را درست و ثواب تصور میکردم. بدی ماجرا این بود که خودم خوب میدانستم این حال و روز حقم است.

روی صندلی لم داده بودم و چشم به ساعتی دوخته بودم که با کندترین

سرعت ممکن حرکت میکرد. ساکنان آن خانه نفرین شده، بی توجه به من، مدام در رفت و آمد بودند. یک خبرهایی بود و من از هیچ کدام از آن خبرها با خبر نبودم.

هر کدامشان دائم در تهیه تدارک جمع کردن وسایلی بودند. احسان گوشه ای ایستاده بود و دستور میداد که وسایل سبک تری جمع کنند و

بار زیادی با خودشان نبرند.

با لبی کج شده رفت و آمدهایشان را رصد میکردم. گویا روز سفر فرا رسیده بود. همان سفری که بخاطرش کلی به خودشان زحمت آوردن دکتر بالای سرم را داده بودند. میشد این سفر سفر آخرتم باشد و برای همیشه از این دنیا خلاص شوم؟ کاش که میشد.

از حالت لمیده درآمدم و با سینی صبحانه که پیش رویم بود را بی میل بازی بازی میدادم در حالیکه تمام حواسم جمع افراد آن خانه بود.

احسان که تازه از دستور دادن به سایرین فارغ شده بود دست در جیب به سمتی قدم برداشت و باز بلند تذکر داد:

-زیاد با خودتون چیزی برنذارین که نشه جمعش کرد. فقط وسایلی ضروری. یادتون باشه چیزی احتیاج داشتیم از همونجا تهیه میکنیم.

نگاهش به منی افتاد که وسط سالن خیره اش شده بودم. کوتاه پلک زد و انگار که اصلا آنجا وجود خارجی ندارم بی تفاوت رویش را برگرداند و باز گفت:
 -لباس گرم زیاد بردارین. این فصل از سال اونجا خیلی سرده.
 دو سه نفرشان خسته شده بودند و روی کاناپه افتاده بودند. دست هایش را به هم کوبید و رییس مابانه تشر زد:

-مگه با شما نیستم؟ زود باشین وقت زیادی نداریم! هفده ساعت تو راهیم. همینجوریش از نیمه شب رد شده که میرسیم.

با دقت خیره مرد تُو رُش روی مقابلم که مثل یک فرمانده دستور میداد شدم یعنی دست راست یا حا این مردک بود؟ اینکه سوال لازم نداشت.

با این همه اولدرم بولدرم قطعاً بود دیگر! از یا حا کمی قد بلندتر بود و هیکلی تر، لپ های صورتش حتی از زیر انبوه ریش های سیاهش نیز در چشم میزد و موهای بلند سیاهش از پیشانی اش پایین ریخته بود و در چشمم میزد.

این بار نگاه خیره اش حواله من شد و با همان لحن جدی و دست به کمر به من توپید:

-تو نمیخوای بلند شی یا احيانا قصد داری تا شب بست بشینی رو این صندلی عقربه های ساعت رو بشماری؟

پوزخندی زدم و برای اینکه حرصش را درآورم بیشتر در صندلی ام فرو رفتم و با لجبازی گفتم:

-آدم وقتی تصمیم به کاری میگیره که ازش خبر داشته باشه. وقتی نمیدونم کجا قراره بریم واسه چی به خودم زحمت بدم بلند شم؟ ابروهای پرپشت مشکی رنگش چنان هم را در آغوش گرفتند که برای لحظه ای از جذبه ای که به خودش گرفته بود، خوف کردم! صدای بلند فریاد ماندش ناقوس مرگ بود که در سرم نواخته شد و چشمهایم ثانیه

ای بسته ماند!

-چون من دارم میگم باید بریم یعنی باید بریم! یالا حاضر شو اعصاب سر و کله زدن با تو یکی رو ندارم...زودباش!

سپس انگار با خودش حرف بزند با تُو اُرش رویی گفت:

-با زن جماعت کار کردن از جنگ جهانی دوم هم سخت تره. خدا توی این سفر فقط بهم صبر بده.

ترسیده صاف نشستم و در حالی که از اینکه او هم خدا را می شناسد تعجب کرده بودم به خودم تشر زدم "درد داری جانان؟ تو نمیدونی اینا یه مشت جانی ان؟ حتما باید سرت رو بذارن رو سینه ات تا ادم شی؟ مثل بچه ادم حرف گوش کن تا اون یکی گوشت هم نبریدن و نداشتت کف دستت"

ترسیده زیر نگاه خیره و اخمهای درهمش که تا دم در اتاق بدرقه ام کرد، به پاهایم جرات قدم برداشتن دادم تا هرچه زودتر خواسته اش را عملی کنم و بیشتر از این جلوییش با حضورم مانور ندهم!

۵۷۱

همین که در را پشت سرم بستم نفس منقطع می کشیدم. روانی بود این مرد!

لباسهایی که این مدت خاله پیرزن برایم تهیه کرده بود را تن زدم. یادم به گفته اش افتاد که به افرادش دستور میداد لباس گرم بردارند. قرار بود به قطب شمال سفر کنیم مگر؟ بی توجه به حرفش شانه ای بالا انداختم. همین که حاضر شدم از اتاق بیرون زدم. هنوز دو قدم برنداشته بودم که صاف جلویم در آمد. سینه به سینه اش ایستاده بودم و زیر نگاه جدی اش حسی مرا وادار به موش شدن کرد! سر تا پایم را با نگاهی دقیق از نظر گذراند و در آخر نگاهش روی دستهای خالی ام جا ماند.

-تو چرا هیچی جمع نکردی؟ نمیخواهی چیزی با خودت برداری؟ نشنیدی گفتم جایی که میریم به منطقه سرد سیره؟ یا به حمدالله اون یکی گوشتم کر شده؟

از طعنه ای که عملاً ضعفم را به رویم آورد شدیداً دلخور شدم. این روزها دلم نازک شده بود و به اشاره ای در هم میشکست. نگاهم روی دو مرد پشت سرش افتاد که با این حرفش صورتشان با پوزخندی کش آمد و راهشان را کشیدند و رفتند.

اب دهانم را قورت دادم و آهسته گفتم:

-چی بردارم مگه وسیله ای هم دارم که بخوام جمع کنم؟ انگار حاضر جوابی ام به مذاقش خوش نیامد. نفسش را نامحسوس بیرون فرستاد و یک قدم آهسته به سویم برداشت. ناخودآگاه واکنش نشان دادم و یک قدم عقب رفتم که با دیوار پشت سرم برخورد کردم.

هر دو دستش را درون جیبهای شلوارش فرو کرد.

شاید برای تاثیر گذاری حرفش یا شاید هم ترساندن من، که البته در کارش هم بسیار موفق بود! ضربان قلبم از ترس اوج گرفت و دو دستی گوشه مانتویم را چسبیدم. زبانم از ترس خشک شده بود و به سقف دهانم چسبیده بود.

از ترس در حال قالب تهی کردن بودم. با صدایی آهسته اما کاملاً تهدید آمیز بچ زد:

– فقط کافیه یکبار دیگه رو حرف من حرف بزنی و کاری رو که بهت میسپرم، از سر خودت بازش کنی. به خاطر منه که داری نفس میکشی پس به نفعته به جای پاتک زدن رو اعصابم که ابداً برات نتیجه خوبی نداره، دختر خوبی باشی و جز چشم چیزی از زبونت بیرون نیاد. مردمک های براق مشکی نافذش را قفل چشمانم کرد و با سری کج شده و تای ابرویی که بالا پرانده بود، ادامه داد:

– پس وقتی بهت میگم جمع کن یعنی هر چیزی که به ذهنت میرسه و نمیرسه رو جمع کن و دنبال راه بیفت. مفهومه؟

شاید ترس و تاثیر حرفهایش را از صورتم خوانده بود که گردن راست کرد و از بالای شانه اش عمیق نگاهم کرد. دست و پایم را گم کرده بودم و از این نزدیکی تازه فهمیده بودم نفسم ثانیه های طولانی در سینه حبس مانده است.

با دو سرفه لرزان گلویم را صاف کردم و همانطور خیره به چهره اش دستم را به دستگیره اتاق رساندم و از مقابل نگاهش ناپدید شدم. کف دستم را چند بار به صورت داغ کرده ام کشیدم. فکر اینکه ممکن بود تهدیدش را عملی کند و مرا دست یا حا بسپرد هوش از سرم می ربود.

پاهایم را روی زمین کشیدم و هر چند دست لباس بافتی که خاله پیرزن

برایم آورده بود را به علاوه وسایل مورد احتیاجم درون ساک دستی کوچکی چپاندم.

سروصدای افراد بیرون از اتاق می آمد. گوشم را تیز کرده بودم تا صدای قدمهایی که از در فاصله میگرفت را بشنوم اما انگار میلیمتری از جایش تکان نخورده بود.

شوخی و برخوردهای دوستانه مردان بیرون از اتاق سراسر وجودم را دچار تناقض میکرد. تمام رفتارهایشان باهم در قالب یک دوستانه نظامی و محترمانه بود. شوخی ها و خنده هایشان از یک مرزی فراتر نمیرفت و همین مرا کمی میترساند.

زیپ ساک دستی را که بستم کمر راست کردم و به در اتاق بسته نگاهی انداختم. پوست لبم را میان انگشتم گرفتم و با یک حرکت آن را کشیدم.

فهمیده بودم طی این مدت تمامی این مردها از احسان حساب خاصی میبرند انقدر که حرف و دستور احسان برایشان اهمیت داشت، از یاها حرف شنوی نداشتند. شاید به خاطر جذبه بی حد و حصر در کارش بود

شاید هم... نه این امکان نداشت که همه کاره این باند مردی باشد که لحظاتی پیش مرا تا مرز سکنه برد و برگرداند! اگر بود که آن شب شوم انطور از یاها حرف شنوی نداشت اگر بود که همانطور که جانم را نجات داد جلوی بریدن گوشم را هم میگرفت.

به جای این افکار بیهوده سری تکان دادم تا از دستشان خلاص شوم.

چه فرقی داشت که چه کسی رهبر این گروه را به عهده داشت وقتی که تا زمان نامعلومی مجبور به اطاعت از تک تک دستورهایشان بودم؟ صدای بلند و پرجذبه اش که در فضای خانه پیچید، نوید خروج از اتاق را به من یادآور شد. انگار که به در میگفت تا دیوار بشنود! تمامی افرادش آن بیرون حاضر بودند و مطمئن بودم حالا فقط پیوستن من به آن جمع خطرناک میتواند آغاز گر این سفر نامعلوم باشد.

پلک بستم و نفس عمیقی کشیدم.

دسته ساک که در دستم فشرده شد ذکری زیر لب زمزمه کردم و قفل در اتاق را باز کردم.

از اینجا به بعد همه چیز رنگ و بوی دیگری میگرفت... از اینجا به بعد تمام آنچه که به من گذشته بود پشت در این خانه و آدمهایش جا می ماند و من مطمئن نبودم وقتی که باز هم پایم درون این قتلگاه باز شود همین احساسات ضد و نقیض را با خودم حمل خواهم کرد یا نه...! اصلا قرار بود باز هم برگردم؟ زندگی برای من هر روز یک چشمه جدید از سورپرایزهایش را رو میکرد.

روسری را که روی سرم کشیدم نگاهم به اولین چیزی که برخورد کرد ضعف این روزهایم بود که به تازگی همراه شده بود. به پانسمان گوشی که نبودش و جای خالی اش برای هر بیننده ای توی ذوق میزد.

با بغض روسری را جلو کشیدم و تا حد امکان محل پانسمان را پوشش دادم. دلم نمیخواست حتی نگاه احدی به این نقص عضوم بیفتد و نگاهش رنگ و بوی ترحم بگیرد. با هر نگاه به سمت راست، دلم در هم میپیچید و دردی که متحمل شده بودم و میشدم برایم یادآوری مجدد میشد

با خشونت گره محکمی زیر گلویم زدم و از اتاق خارج شدم.

تک و توک چند نفری در حال رفت و آمد بودند. برای اینکه نفسی تازه وارد ریه هایم کرده باشم به طرف حیاط پا تند کردم مبادا سر راه یک نفرشان سبز شوم.

وارد حیاط که شدم گوشه ای ایستادم. با دقت به اطرافم نگاه انداختم.

خانه ای که این دو هفته در آن ساکن بودیم یک خانه دو طبقه و دو واحده بود. روزهای اول در جستجوی سرنخی، لحظه ای از اطرافم غافل نمیشدم در واقع چیزی که نگرانم کرده بود این بود که این خانه کوچکترین شباهتی به خانه های تیمی که در فیلمها دیده بودم نداشت. همه چیزش زیادی عادی بود از گل های محمدی باغچه گوشه خانه گرفته تا اشپزخانه اپن و مجهز و چیدمان با سلیقه هر دو طبقه همه چیز عادی بود با این تفاوت که تعداد افراد حاضر در این خانه کمی زیاد بود. اما بازهم خانه هیچ شباهتی به محل سکونت ادم های خلافاکار نداشت!

از در نیمه باز خانه بیرون زدم و بدون نگاه کردن به ماشین جلوی در، دور و اطراف خانه و جایی که بودیم را از نظر گذراندم. کاملاً خالی بود به طوریکه در هر کوچه یک یا دو خانه بیشتر وجود نداشت. حقیقتاً این موضوع کمی باعث ترسم شده بود. چرا که موقعیت دقیقی از جایی که بودیم نداشتیم. نمیدانستم این خانه در حومه تهران است یا شهرستان؟! به خانه برگشتم و قدمی به طرف باغچه برداشتم و از نبودن احسان و آدمهایش نهایت استفاده را بردم. خم شدم و با سر انگشتم گلبرگ رز سرخی را درون باغچه لمس کردم.

با سروصدهایی که به نظرم زیاد شده بود و تنها با یک گوش متوجهش شده بودم سر چرخاندم. یک نفر از همان آدمهایی که شب اول اسلحه را روی شقیقه ام گذاشته بود و فهمیده بودم شریف نام دارد، به همراه یک نفر دیگری که گاه و بیگاه توی سوله دیده بودمش و منصور صدایش میکردند به همراه احسان، مشغول جا به جایی وسایل در صندوق عقب اتومبیل بودند.

احسان خیره به من در گوش شریف پچ پچ میکرد. کمی بعد شریف با قدمهایی تند به طرفم آمد. از ترس پشتم را صاف کردم و از باغچه فاصله گرفتم. ترس از این مرد از همان شب اول

در وجودم رخنه کرده بود. پشتم را به دیوار آجری چسباندم و شریف با اخمهایی در هم فاصله اش را با من به صفر رساند. انگار که حرفهای احسان را دیکته کرده باشد زبان باز کرد:

-داری استخاره میکنی؟ نمیخواهی سوار شی سرکار الیه؟

انگشتهایم را توی هم قلاب کردم و برای اینکه جلوی هر نوع بحث احتمالی را گرفته باشم بی حرف پشت سرش به طرف ماشین راه افتادم.

شریف بلافاصله پشت فرمان جا گرفت. سر به سوی آسمان دراز کردم و در دل دعا کردم فقط سرنوشتی که برایم تعیین شده بود در گرو سالم

بیرون آمدنم از این بازی مقدر شده باشد. آهسته در ماشین نشستم لحظه ای بعد درب سمت دیگر ماشین باز شد و احسان در کنارم جای گرفت. درب جلو هم باز شد و منصور هم نشست و شریف به راه افتاد.

هنوز کامل از خیابان بیرون نرفته بودیم که با کمی ترس و لرز پرسیدم:

-کجا داریم میریم؟

احسان بدون نگاهی به من هوف بلندی کشید و ذره ای لطافت خرج لحنش نکرد!

-همین چند دقیقه پیش بهت گفتم سرت تو کار خودت باشه و انقدر فضولی نکن. اگه میخواهی هیچی بهت نگم و تا آخرش دوست داری

سالم بمونی به نفعته جلوی زبونتو بگیری و صدات در نیاد.

لبهایم را از خشم به هم فشردم. به سختی جلوی خودم را گرفتم تا درشت بارش نکنم. او که

انگار از حضور من ابدًا راضی نبود با خودش غرغر کرد:

– من اصلا نمیدونم چرا یاها تورو دنبال من فرستاده. تو این ماموریت به تنها کسی که نیاز نبود تو به وجب بچه بودی! آدمای دست و پا گیرش رو میندازه به جونم که تا تهش برن روی اعصاب نداشته من!

با اینکه زیر لبی با خودش حرف زده بود اما چون کنارم نشسته بود واو به واو حرفهایش را شنیدم. بغ کرده از وضعیت موجود و این سربار بودنم گوشه اتاقک ماشین جمع شدم و سرم را به شیشه تکیه زدم. من فقط یک سوال ساده پرسیدم. بعد از ان همه زجر و بدبختی که نصیبم شد حقم نبود بدانم به کدام مسیر نامعلومی رهسپار می شویم؟ همان یک کلام اولش کافی بود تا باقی راه را بی حرف و حدیث سکوت کنم، ساعاتی در سکوت اطراف را نگریستم. هرچه بیشتر دقت میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم. هیچ نشانه‌اشنایی از شهری که حداقل میشناختم به چشم نمیخورد. ترس لحظه به لحظه در وجودم

۵۸۱

زیاد میشد.

چندین بار حین حرکت ماشین به سرم زد که دستگیره را بکشم و خودم را پایین پرت کنم اما ثانیه‌ای بعد منصرف شدم. این کار به ریسکش نمی‌ارزید! این جانانی که این روزها همراهم بود سخت جانی را از برشده بود. میترسیدم با یک حرکت ندانسته خودم را برای عمری ناقص تر کنم و درد و عذابش تا آخر عمر بیخ‌گلویم رشد کند.

با نزدیک شدن به چهار راه و چراغ قرمزی که صف طولی از ماشینها پشت سرهم قطار شده بودند و پلیس راهنمایی رانندگی که در حال جریمه ماشین‌های خیابان کناری بود، فکری در

مغزم جرقه زد. پلک بسته صلوات فرستادم. میدانستم این کار ممکن نیست اما دل زبان نفهم مگر این حرفها سرش میشد؟ سرم حسابی باد داشت و خطر را نمیفهمید.

اب دهانم را با سروصدا قورت دادم که نگاه مرموز شریف از اینه رویم کمی مکث دار شد. به سرعت نگاه دزدیدم و با کمی گردن کشیدن نگاهم را معطوف افسری که کنار چهارراه ایستاده بود، نمودم.

مداوم در سرم یک چیز تکرار میشد. مرگ یکبار و شیون هم یکبار! اگر قرار بود بمیرم چرا همین الان نه؟ چرا وقتی میدانستم چه سرنوشتی در انتظارم است باید با چندین مردان نامردی همسفر میشدم. سفری که

هیچ خبری از ان نداشتم؟

سرد شدن نوک انگشتان پایم را از توی کفش احساس میکردم. تپش های قلبم دیوانه وار قصد سینه شکافتن داشت. همین که پای شریف، پدال ترمز را لمس کرد. دستم را نا محسوس به طرف دستگیره در بردم. خوشبختانه چون از اول راه این گوشه در چمباتمه زده بودم کسی به حرکت انگشتهایم شکی نکرد.

کوتاه چشم بستم و با باز کردن پلکم، نیم رخ اخم آلود و پر جذبه احسان را از پشت سرش رویت کردم. نمیخواستم حالا که این فکر مثل موربانه ذهنم را میجوید به نتیجه ای منفی فکر کنم! یا خدایی زیر لب زمزمه کردم و قبل از ان که اجازه تحلیل ماجرا را بهشان داده باشم، با یک حرکت دستگیره را با شتاب باز کردم و در چشم به هم زدنی خودم را از ماشین پرتاب کردم. صدای بلند شریف به گوش رسید که خطاب به

کسی داد میزد:

-بگیرش! داره در میره!

هرچه جان و توان در بدنم داشتم و نداشتم را در پاهایم ریختم و خیابان را به قصد نزدیکی به سوی افسر با تمام وجود میدویدم. حاضر نبودم برگردم تا نگاه کنم چقدر از ماشین دوره شده ام اما صدای قدمهای پرشتاب و دویدن کسی را در نزدیکی ام احساس میکردم.

هیجان و دیوانگی و وحشت و ترس از من ادم عجیبی ساخته بود!

از لا به لای ماشینها سریع تر از خرگوشی میدویدم. سینه ام به تکاپو افتاده بود و اشک به چشمم نیش میزد. چیزی تا نزدیکی به چهار راه فاصله نداشتم. صدای پا نزدیک و نزدیک تر میشد و این بین ماشینی با گذاشتن دستش روی بوق تمام حواسم را پرت کرد و باعث پیچ خوردن ساق پایم شد. نفهمیدم چه شد. در یک آن چنان محکم به اسفالت برخورد کردم که برای جلوگیری از صدمه دیدن بیشتر دستم را به قصد محافظت از صورتم بالا اوردم و همان کار کوتاه باعث شد تا ارنجم

روی اسفالت کشیده شود و تمام شد. انگار سوت پایان را در گوشم نواختند. نفس نفس زدن مردی را پشت سر یا دقیقا بالای سرم احساس میکردم حاضر نبودم چشم باز کنم تا با قیافه وحشتناکش روبرو شوم.

کارم تمام بود!

مرد پشت سرم که حتی نمیدانستم کدام یکی شان هست با فکی قفل شده غریب:

-خودت عین بچه آدم بلندشو تا دهننتو پر خون نکردم!

سوزش ارنجم به قدری زیاد بود که بی صدا به گریه افتادم

باید ممنونش می بودم که در این ترافیک سنگین و توقف ماشینها یک سیلی آبدار در صورتم خوابانده بود و امر به برخاستن میکرد تا همان یک ذره شخصیت باقی مانده ام جلوی غریبه ها به باد نرود یا باید به رگبار ناسزاهایم می بستمش؟!

نقشه ام نقش بر اب شده بود. به سختی و با درد و سوزشی که میان استخوان ارنجم می پیچید روی دو زانو بلند شدم. سر که بالا اوردم صورت منصور مقابلم قرار گرفت که به کبودی میزد. نفس های تندش یکی در میان بود و مطمئن بودم تنها شدن با این ادم جز کتکی مفصل نتیجه ای برایم نخواهد داشت. با وحشت نگاهی به فاصله ام با ماشین انداختم.

وحشت زده سکسکه زدم و پاشنه پایم به عقب کشیده شد.

از میان فک کلید شده اش غرید:

-بازی در نیار راه بیفت! خرجت یه چاقو ضامن داره

هیچ چاره ای جز اطاعت نداشتم و هیچ راهی جز ادامه مقابلم نبود. باید تن میدادم به این بازی خفت بار!

افسر کمی عقب تر از چهار راه مشغول جریمه نوشتن برای ماشین بود.

محور دیدم را که دنبال کرد و به پلیس رسید پوزخند غلیظی زد و فکرم

را خواند! از پشت روسری ام مرا کشید. انقدر محکم و بدون انعطاف که لحظه ای حس کردم موهایم از ریشه در حال کنده شدن هستند!

مرا دنبال خودش کشید. با شانه هایی خمیده همراهش کشیده میشدم.

این بار مرا نه چندان دوستانه داخل ماشین پرت کرد خودم را که جمع و

جور کردم احسان دسته روسری ام را به سمت خودش کشید و با خونسردی در صورتم غرید:

-بتمرگ سر جات تا نشونت بدم زندگی خودت و ننه بابات دست ماست یا نه!

منصور پوزخندی زد و در را با چنان قدرتی به هم کوبید که در جایم بالا پریدم. احسان لعنتی با چنان خشم و غضبی مرا می نگریست که برای یک لحظه از ترس قلبم نتپید و کم مانده بود به غلط کردن بیفتم!

از شدت هیجان اتفاقی که افتاده بود به خودم میلرزیدم و تصور خشم این مرد کنارم تا سرحد جنون وحشت را به جانم تزریق میکرد!

نمیدانم چرا با وجود خشمی که در صورت پر جذبه احسان بود و خشونتش را بارها نسبت به خودم دیده بودم بازهم امنیت کنار او بودن را به این مردهای قلچماق و هیکل گنده را ترجیح میدادم. حرفی نمیزد و من حرفی برای زدن نداشتم.

چراغ سبز شد. ماشین به سرعت به راه افتاد و این بار منصور بی عقلی نکرد و قفل مرکزی را زد. عملاً تمام راه ها پیش پایم بسته شده بود احسان در سکوت با گوشی اش بازی میکرد و سپس بعد از چند ثانیه دستش را به طرفم دراز کرد و گوشی را به سمتم گرفت و کاملاً خونسرد گفت:

-بین برات آشنا نیست.

کنجکاوی ام تحریک شد. وقتی معلم را دید گوشی را به سمتم تکان داد و ناچار لرزان آن را از دستش گرفتم. نگاهم را به صفحه اش دوختم. چیزی شبیه فیلم پلی شده بود. از حسشنوایی تصویری که میدیدم دلم مانند سقوط هنگام ترن هوایی فروریخت و دستم ناباور روی دهانم نشست. تصویر خانه ما بود که روی دیوار سمت راستش پارچه ای مشکی با نام من بود

"در گذشت نا به هنگام دختر عزیزتان را به شما تسلیت می گویم ما را در غم خود شریک بدانید." "نفسم به شماره افتاد. اشک درون حدقه چشمم حلقه بست و از پس تصویر متحرک مادرم را دیدم که زنبیل چرخ دار به دست با چادر مشکی اش به سمت خیابان میرفت بغض به گلویم هجوم آورد و دلتنگ از دیدن تصویر مادر انگشتم را روی صفحه لمس کردم و بی اراده یک قطره از اشکم گلس گوشی اش را خیس کرد. اگر من بودم اجازه نمیدادم مادرم با این کمر درد بخواهد تا بازارچه برود.

از مواجهه یا مرگ خودم متحیر و سراسر اشک و بغض لب زدم:
-این غیر ممکنه... کی بهشون خبر داده؟ چه جوری بهشون خبر داده؟ چرا بهشون گفته! من که نمردم! من که هنوز اینجام!

ابروهای احسان بالا پرید و حق به جانب گفت:

-یاها گوش بریده شدتو واسشون فرستاد با یه نامه که تو مردی. این دقیق ترین نشونی بود که به واسطه اش کاملا همه چیز طبق خواسته اش پیش میرفت و خب... حدس اینکه با بقیه اعضای تنت چیکار کردیم نباید براشون خیلی سخت باشه. اینطور نیست؟ هر چند یه هفته منتظر گزارش پلیس موندن و اخر سر همون گوش رو خاک کردن.

تبریک میگم الان سنگ قبر هم داری.

با دهانی باز مانده و چشمهایی خیس خیره اش شدم. باور نمیکردم. این حجم از قساوت چگونه درون قلبش جا گرفته بود؟ اصلا میشد به آنها لقب ادم را هم داد؟!!

چانه ام بی خواست خودم لرزید و تمام وجودم تکان خورد!

با بی رحمی و خشم داد زد:

-دیگه لازم نیست دنبالت بگردن! از دید اونا تو با مرده ای که زیر ده ها خروار خاکی هیچ فرقی نداری. آدمی که مرده یعنی هویتش تموم شده ست! بودن تو الان برای هیچ کس مهم نیست. فرارت هم همینطور! این ماییم که به بودنت بها میدیم و کنار ما معنی پیدا میکنی. پس بتمرگ سر جات و با فکر فرار نه شرایط رو واسه خودت سخت کن نه مارو به دردسر بنداز! نتیجه سرکشی از حرفایی که بهت میزنم برای من ساده تر از اب خوردنه. با یه اشاره میتونم به همون کسی که این فیلمو از مادرت گرفته دستور بدم یه گلوله هم حروم مغزش کنه و تمام!

با چشمهای گشاد شده به دهانش چشم دوخته بودم و حتی نفسم در نمی امد اما او همچنان با خونسردی ادامه داد:

-زندگی تو واسه تموم ادمایی که تورو میشناختن تموم شده. اگه بخوای سرکشی کنی با جون خودت نه با جون خانوادت بازی کردی. چون از نظر قانونی تو دیگه زنده نیستی که جون داشته باشی. پس اگه زندگی اونا برات مهمه به نفعته تک تک حرفایی که بهت میزنم رو تو خاطرت

نگهداری! کاری نکن جون پدر مادر عزیزت با سرکشایی بی جای تو به خطر بیفته! ضمنا از اونجایی که خیلی مشتاق دونستنی که کجا داریم میریم پس بهت میگم. لحنش حالت تمسخر گرفت و توضیح داد:

-جونم برات بگه که تو با شوهرت که من باشم و دوبرادر گردن کلفتی که شریف و منصور باشن، داری راهی زابل میشی که مادر پیر و رو به مرگت رو ببینی!

کمی مکث کرد و با نگاهی به چشمان خیس من ادامه داد:

-قیافه ماتم زده ای که کار گرفتی خیلی هم خوب به نقشمون میخوره پس همینجور ادامه بده
انگشت اشاره اش را تهدید وار جلوی صورتم تکان داد و هشدار گونه زمزمه کرد:

-فقط وای به حالت...وای به حالت اگه پلیس راه جلومون رو گرفت و تو یه کلمه اضافه از
دهنت بیرون اومد. اون موقع هیچ تضمینی واسه سلامتی جون خودت و ننه و بابات نیست. اگه
جون خودت رو حلال کردی حداقل به فکر اونا باش.

۵۹۱

چشمهای باریک شده و پره های بینی اش که مدام از فرط خشم باز و بسته میشد برایم زنگ
خطری بود!

بغض پر شده ام شکست و مقابل چشمهایش به گریه افتادم. برای ثانیه ای کوتاه، خیلی کوتاه
رد ترحم را در نگاهش خواندم اما انقدر عمر این حس کوتاه بود که به شک افتادم چیزی که
دیده بودم حقیقت بود یا سرابی از حقیقت!؟

فقط فهمیده بودم که این مرد هم مثل یاحاست...نمونه دومی تکثیر شده از او! حتی شاید بی
رحم تر از او، حداقل یاحا یک روز مهربان هم از خودش نشانم داده بود. اما احسان هیچ رحم
و مروتی در کارش نبود این را چشمان وحشی اش فریاد میزد.

تمام اعضای بدنم بابت طولانی بودن مسیر خشک شده بود. پشتم نیازی مبرم به یک تکیه گاه
یا جایی شبیه تخت داشت که در شرایط فعلی ابدًا میسر نبود.

تمام طول راه را به صورت نشسته خوابیده بودم. گاهی گردنم از شدت خواب مثل عروسکی
کوکبی به این سو و آن سو پرتاب میشد و همین باعث میشد از جا بپریم. سرعت ماشین انقدر

اهسته بود و انقدر آرام حرکت میکردند که هیچ کالس مورد مشکوکی از سرنشینان این ماشین نمیتوانست مشاهده کند.

ساعاتی گذشته بود که در جاده اصلی افتاده بودیم. تمام دلخوشی ام برای فهمیدن مقصد تابلوهای سبز رنگی بود که کیلومتر هر شهر را با نام رویش حک کرده بودند. قم و کاشان را که رد کردیم دلم به دلهره ای بی سابقه افتاد. به پلیس راه طبس نزدیک میشدیم که شریف بی هیچ نرمشی دستور خفه شدنم را داد. طوری با آن یکی گوش سالم تهدیدم کردند که جرات نکنم لام تا کام حرف بزنم. همین اول کاری بد آتویی دستشان داده بودم و بد زهرچشمی از من گرفته بودند. برای نجات جان خودم هم که شده سعی کردم اخمهای منصور را از پس ذهنم کنار بزنم و مثل همسفری شایسته آنطوری که این جانی ها می خواهند عمل کنم!

چشمهای روی هم افتاده و غرق خوابم با شنیدن صدای بوق ممتد تریلی ترسیده از هم باز شد و جواری در جایم هین کشان پریدم که برای ثانیه های مکث دار نگاه راننده را از اینه روی خودم حس کردم!

لب گزیدم و بیشتر در صندلی فرو رفتم! دستی به صورت خسته ام کشیدم. ساعت جلوی ماشین یک بامداد را نشان میداد. خمیازه کشان خواستم باز پلک ببندم اما با دیدن تابلوی بعدی چشمانم از زور حیرت چنان گشاد شد که درد گوش و مثانه پر شده فراموشم شد. شب بود اما نور بالای ماشین مستقیم روی تابلوی سبز رنگ نشانه گرفته شده بود. با دهان باز به مقصد نگاه میکردم. به بیلبورد بزرگی که ورود مسافران را به شهر زابل خیر مقدم میگفت! دستم ترسیده روی دهانم نشست. جز صدای تیک و تاک راهنمای ماشین سکوت فضا شکسته نمیشد! نفس های پشت سرهم حکایت از ترسم میداد! زابل؟ همان شهری که راه به راه

سربازان بی گناه لب مرزش را ترور میکردند و جنازه شان را برای مادرانشان پس می فرستادند؟ آن هم در این موقع شب؟ در حالی که همسفر چند مرد تبهکار بودم؟ چرا مغز لعنتی ام اجازه

نمیداد خوش بینانه فکر کنم و بدتر از ان...چرا صدا از حنجره ام پر کشیده بود؟
سرعت کم ماشین کم و کمتر شد تا جاییکه کنار میدانی کاملا متوقف شد.

سری به اطراف چرخاندم! انگار در شهر خاک مرده پاشیده بودند!
چه انتظاری داشتم من؟ اینکه نزدیکی یک نیمه شب شهر شلوغ و پر تردد باشد؟! جز تک و توک ماشین های سنگین جاده ای هیچ اثری از جنبنده ای به چشم نمیخورد. بارها کلمات تا روی زبانم سرازیر شدند و درنیامده همانجا روی لبم ماندند و ذوب شدند. چه میگفتم؟ چه میپرسیدم وقتی تمام علامت های سوال سرم هیچ پاسخی نداشت؟ تمام نیم ساعتی که داخل ماشین منتظر بودیم بند بند انگشتانم را صلوات میفرستادم. از خدا میخواستم در این وانفسای وحشت، خودش حافظ جان و ابرویم باشد! و با هر صلوات به این فکر میکردم که خدا صدایم را میشنود؟

غرق افکارم بودم که صدای آگروز موتوری خاموش شد و همان لحظه کسی با دو ضربه نسبتا محکم به پنجره کوبید!

هول شده تکان محکمی خوردم و نتیجه اش چیزی نبود جز برخورد محکم سرم با شیشه پنجره! آخ را در گلویم خفه کردم و مشغول مالیدن

محل ضرب دیده شدم. شیشه راننده پایین کشیده شد و مردی سبزه با

چهره ای که در آن تاریکی برایم قابل شناسایی و تشخیص نبود، شروع به حرف زدن کرد. اولین چیز لهجه اش بود که توی سرم اگو وار پخش شد:

-شما رو یارمحمد فرستاده؟

شریف حین جویدن سیلپهایش سرش را به نشانه مثبت تکان داد. مرد محلی کمی از شیشه فاصله گرفت و با نگاه عمیقی به تک تک ما گفت:

-باشه دنبال من روان شین.

خمیازه ام در استارت ماشین گم شد و مجدداً به دنبال موتور و سرنشینش، دقایقی طولانی در بیابان ها راهی شدیم. هرچه میگذشت از تپش های نامنظم قلبم کم نمیشد.

تا مسیری همراه مرد محلی بودیم بعد از آن با اشاره همان مرد همگی پیاده شدیم و از اینجا به بعد را باید پیاده طی میکردیم. منصور و شریف

ساک های صندوق عقب را برداشتند و همگی پشت سر مرد محلی راه افتادیم.

همین که پایم را روی زمین گذاشتم نفس عمیقی کشیدم. تمام تنم خرد بود! به سختی وتلو وتلو خوران راه می امدم. با نگاه کوچکی به اطراف میشد کاملاً موقعیتمان را حدس زد. جایی شبیه به روستا بودیم،

روستایی که هرچه بیشتر چشم ریز میکردم جز تعداد محدود و انگشت شماری خانه های کاهگلی چهار دیواری امن دیگری به چشم نمیخورد.

صدای شرشر آب روان رودخانه ای از همان نزدیکی به یقین رساندم.

هرجا که بود مکان باصفایی بود. اما نه الان و نه در این شرایطی که از ترس در حال قالب تهی کردن بودم و برای ذره ای آرامش حاضر بودم تنها و یک نفره خورشید و انوار طلایی اش را جای این شب خوفناک بنشانم!

با عبور از چند تپه و سراشیبی که برایم شدیداً سخت بود مقابل خانه ای

ایستادیم. مرد محلی درب را برایمان باز کرد و هرکسی را به جز من مخاطب قرار داد:

-در حد یکی دوساعت فرصت دارین تن به خواب بدین. بعد از اون افتاب که سپیده نزده با وانت راه میفتیم.

احسان سری تکان داد و خودش جلوتر از همه داخل شد و اخر از همه من وارد شدم.

با دیدن چیزی که دیده بودم پیشانی ام جمع شد و بینی ام در هم چین

خورد. خانه به شدت کثیف و نامرتب بود. گردنم کمی به راست متمایل شد. چندین مرد

درشت جثه که از وجناتشان ملیت افغان بودنشان میبایرد؛ گوشه ای نشسته بودند و هرکدام به کاری مشغول بودند.

وحشت و ترس و نا امنی به جسمم هجوم آورد. ناخودآگاه در خودم مچاله شدم. ناله ای که از گلویم بیرون پرید.

با تکان خوردن سرم را

برگرداندم و به استین کت احسان که میان پنجه هایم با شدت تمام جا خوش کرده و فشرده میشد چشم دوختم.

مردمک های چشمم میان سیاهی چشم نافذش نشست. چیزی نگفت و جواب آن همه ترسم خلاصه شد درچندثانیه کوتاه خیرگی و ابروهای بالا و بازدم عمیقی که از سینه اش بیرون فرستاد.

به قدری ترسیده بودم که نتوانم از کاری که کرده بودم خجالت بکشم.

دائم نگاهم افغان های عظیم الجثه ای را میپایید که عامل وحشتم شده بودند. مگر من چندبار در چنین شرایطی قرار گرفته بودم که بخواهم شجاعت خرج کنم؟

احسان بیخیال من گوشه ای نشست و من

هم که نمیخواستم حتی لحظه ای کنار افغان ها تنها بمانم مثل جوجه اردکی زشت و بدقواره به دنبال اردک مادر، تلوتلو خوران کنارش جای گرفتم و با فاصله چند سانتی متر کنارش نشستم.

صدای گریه کودکی که بلند شد تازه فرصت کردم علاوه بر آن مردها چند زن را همراهشان بینم. کودک شیرخواره ای زیر سینه مادرش به خواب رفته بود و کودک دیگری کز کرده و غمگین به مادرش چسبیده بود و برو بر من را نگاه میکرد. میدانم چطور تا آن لحظات این زن ها و کودکان همراهشان را ندیده بودم؟

کت چرم احسان از پنجه ام رفته رفته سر خورد و کنجکاوانه به ان سوی دیواری سرک کشیدم که افغانی دیگری بدون پا به پشتی تکیه زده بود و ما تازه وارد ها را می نگریدست.

جو بدی بود. خفقان از در و دیوار این خانه میریخت و کسی راه نفسم را میان پنجه هایش میفشرد!

اگر خوش بینانه میخواستم به این ماجرا نگاه کنم همگی انتظار ساعت رفتن را میکشیدیم تا در اولین فرصت از این لعنت خانه فراری شویم!

به کجا؟ آنرا هنوز هم نمیدانستم.

و اگر بدبنیانه میخواستم نگاه کنم...هیچ تاب و توانی برای حتی تکان خوردن در جانم نمیماند. کاش نمیرفتم.

به حال بدم پوزخند زدم انقدر از ادامه این راه وحشت زده بودم که ماندن در این خانه ترسناک را به رفتن ترجیح میدادم.

با احساس نفس کسی به گردنم سرم آهسته به سویش چرخید. در گوش سالمم آهسته به طوری که آن دو نفر نشنوند پچ زد:

–راه زیادی در پیش داریم و فرصت خیلی خیلی کم، بهتره یه چند ساعتی به خودت استراحت بدی. بخواب و بیخودی فکر و خیال نکن.

من حوصله غر شنیدن های یه دختر و ندارم که بخواد از خستگی بناله!

با اینکه لحنش عاری از هر عطوفتی بود و خشن بیان شده بود اما بازهم نتوانستم مقابله به مثل کنم فقط آهسته جوابش را دادم:

–فکر میکنی با این شرایط واقعا بتونم بخوابم؟ یعنی بین این همه مرد گردن کلفت خوابم میبره؟

لاقید شانه ای بالا انداخت. تکیه اش را به پشتی زد و چشمانش را بست. دوباره کنار گوشش پچ زد:

–حداقل بگو کجا داریم میریم؟ دارم زهر ترک میشم!

پلکهایش را باز کرد و خیره به سقف لب زد:

-راست میگی دیگه وقتشه بدونی!
 کاملاً در صورت‌م خیره شد و گفت:
 -مقصدمون افغانستانه.

مطمئن بودم رنگم از ترس با گچ دیوار پشت سرم هیچ فرقی ندارد، به لکنت افتادم و وحشت زده گفتم:

-چ..چی؟ اف...افغانستان؟ اونجا... اونجا واسه چی؟ اب دهانم را قورت دادم و در آنی هرچه از افغانستان میدانستم روی

۶۱۱

زبانم رانده شد:

-اونجا جنگ هست... داعش هست... طالبا هست... سربازای امریکایی هر آسیایی که ببینن تیربارون میکنن! اونجا واسه چی آخه؟ میخوایین زودتر از دستم راحت شین؟ میخوایین منو بندازین وسط انتحاری و بمب؟

تم لرزید و اشک دیدم را تار کرد و به التماس افتادم:

-توروخدا برگردیم. واسه چی افغانستان؟ میخواییم واسه دزدی بریم؟ اصلاً مگه اونجا چیزی هم واسه دزدی پیدا میشه؟ اونجا یه مشت بدبخت زندگی میکنن که از زور نداری پناه آوردن ایران.

پوزخندی زد و یک پایش را دراز کرد و با همان بیخیالی همیشگی اش گفت:

-نه دیگه اونجوریام که فکر میکنی نیست.

نیم نگاه کوتاهی حواله ام کرد و ادامه داد:

-نگران نباش نمیذارم بهت بد بگذره! مواظبتم
کتش را گرفتم و چند بار ملتمسانه کشیدم و باز التماس کردم:
-تو که گفتی کجا داریم میریم حداقل اینم بگو چی میخواییم بدزدیم؟ شاید یکی سراغ داشته باشم تو همون ایران هم اون چیزی که میخوایین داشته باشه.

پوزخندی روی لبش نشست و طعنه زد:

-انقدر دُلم کلفتی و خبر نداشتیم؟ اصلا واسه چی فکر میکنی قراره چیزی رو از اون کشور بدزدیم؟

قرار نبود برای دزدی برویم؟ پس احيانا از روی تفریح میرفتیم به کشوری که سراسر نا امنی بود و جنگ و قحطی بود.

سردرگم پرسیدم:

-اگه... اگه قرار به دزدی نیست پس من الان اینجا میون شماها چیکار میکنم؟ منو واسه چه غلطی دارین تا افغانستان میکشونین؟ پچ پچ های زیر لبی اش، مثل اینکه با خودش حرف میزد آهسته و ناواضح بود، اما من شنیدم:

-خودمم هنوز تو کف این یکی موندم. اصلا نمیدونم واسه چی یاها تورو دنبال ما کشوند.
هرچند با شناختی که از مغز کوچیکش دارم اونم باید مثل تو فکر میکرد. احتمالا اطلاعاتش از افغانستان با تو مشترک بوده و اینجوری میخواستنه از شرت راحت بشه! جوری که خودش مسئولیت این گندی رو که زده نخواد به عهده بگیره و برای بالا دستیاش این انتقام شخصی رو توضیح بده... بنابراین...

این بار صدایش را کمی بالا آورد و خطاب به من زمزمه کرد:

- هر کاری که میکنی فقط زنده بمون! از من اصلا و ابدا فاصله نگیر که بتونی زنده بمونی.

فرصت نداد تا دهان بازمانده ام را جمع کنم قاطع تر ادامه داد:

- با زنده برگشتنت به یاها ثابت کن لیاقت و ارزش زندگی کردن رو داری. فعلا تا اطلاع ثانوی مجبوری با این شرایط کنار بیای و یه مدتی زندگی پر خطرو تجربه کنی. دست از نازپروردگی بردار و یاد بگیر از یه مرد با نگاه خشن یا یه شهر نا امن نترسی. تو تا وقتی زنده میمونی که از هیچ خطری نترسی پس ترس رو بزار کنار، اصلا اگه نظر منو بخوای اینم در نوع خودش میتونه جالب باشه! هیجان پشت هیجان، اضطراب پشت اضطراب، هرچی که هست از یکنواختی و خونه نشینی خیلی باید بهتر باشه نه؟

حاضر بودم سالها در خانه کپک بزنم اما نشنوم که به قصد نامعلوم

راهی افغانستان هستم. من آدم جنگیدن با زندگی نبودم، من حتی توان

مقابله با سنگ هایی که زندگی بر سرم می باریدند را هم نداشتم آن وقت باید چه چیز را ثابت میکردم؟ با صدایی که ترس میلرزید پرسیدم:

-تا... تاکی این وضع ادامه داره؟

به سمتم برگشت و خیره در چشمانم پرسید:

-به من اعتماد داری؟

فک ام رفته رفته روی هم نشست. پلکی زدم و در سکوت خیره اش شدم.

اعتماد؟ برای چه باید به مردی اعتماد میکردم که شبانه مرا از خانه ام دزدیده بود و کمتر از

ساعتی به تماشای ناقص شدن عضوی از بدنم نشسته بود؟

ندایی از پستوی های ذهنم سرک کشید و طلبکارانه نهیب زد؛ بی چشم و رو نباش او بود که جانت را از دست یاها گرفت و دو دستی تقدیمت کرد.

از طرفی در شهری که هیچ کس را جز این دشمن به ظاهر آشنا نمیشناختم، مگر چاره ای هم غیر از اعتماد به این ناشناس داشتم؟ از طرف دیگر در این شرایطی که تنها خودم برای نجات خودم، مانده بودم اعتماد به مردی که قرار بود پیشکش اش بشوم کار درستی بود؟ از سکوت کلافه شد و حق به جانب گفت:

-نظرت اصلا مهم نیست چون مجبوری به من اعتماد کنی و خودتم اینو خوب میدونی. تنها کسی که الان برات مونده منم.

تردید و ترس را از نی نی چشمهایم خواند که پوفی کشید و گفت:
-تا وقتی زمانش برسه نمیذارم یه مو از سرت کم بشه. قول میدم.
حله؟

داشت دلم را به یمن بودنش گرم میکرد؟ اصلا مگر گرمایی هم ته دلم مانده بود که بخواهد برای بودن کسی حرارت بگیرد؟ سرخم کرد و باز صدای مردانه اش در گوشم نشست:
-حالا هم جای حرف زدن بخواب که بعد از هجده ساعت راهی جاده بودن بدجور خسته ام و اصلا حال و حوصله جروبحث یا قانع کردن بیشتر از این رو ندارم.

نمیتوانستم به این راحتی دل به حرفهایش بدهم. نمیدانم چرا حسی ته دلم این بودنش را خط میزد و مدام در حال بهانه تراشی برای جنایی جلوه دادن ماجرا بود. شاید میخواست ذره ذره اعتمادم را جلب کند و بعد از آن هر طوری شده از دستم خلاص شود و یاها را به ارزویش برساند! درست مثل خود یاها!

- خواب بهت میگم نمیبینی اینجا خبری از بالشت و پتو نیست! هر زمان وقت رفتن شد خودم صدات میکنم!

سنگینی ارنجش مانع تکان خوردنم شد. حرکت کوچکی به تنه ام دادم و از سر شانه اش نگاهی به چشمهای بسته اش انداختم. معذب از دستم روی دهانم نشست تا صدای خنده ام را مهار کنم و بهانه دستش نداده باشم! اما باز بهانه گرفتم:

- چیزی تو جوته که انقدر وول میخوری!؟

تشر تند و تیز اما کوتاه و کاری اش باعث شد مثل رباتی خشک شده در جایم تکان نخورم! انقدر خسته بود که حتی حاضر نبود چشمهایش را باز کند! حداقل امکان برای اینکه دیگر حرفی نشنوم نفسم را هم ثانیه ای حبس کردم. اهسته چشم پایین کشیدم و به سینه ستبری که در سکوت بالا پایین میشد چشم دوختم... ریتم نفسهای منظمش درست زیر گوشم جان میگرفت. او به راحتی خوابید... من اما... تا خود سپیده صبح خواب به چشمم حلال نشد.

با صدایی که از خواب و خستگی دو رگه شده بود زمزمه کرد:

- بلند شو باید بریم کم کم.

چشم باز کردم و از لای در خانه که دیشب با پرده برزنتی پوشانده ده بود به بیرون نگاه کردم هوا هنوز هم تاریک بود. بی حرف اضافه به دنبالش راه افتادم. پنج وانتهی که قراضگی از سر و رویشان می بارید بیرون از محوطه پارک شده بود.

اصلا این ماشین میتواند ما را تا خارج از این روستا ببرد؟

با سروصدای زن و مردهای افغانی که حالا به زور سعی در نشستن در وانت داشتند توجهم به سویشان جلب شد. وضع افتضاحی بود. زن و مرد و کودک و پیر چنان به هم چسبیده بودند که

جا برای نفس کشیدن هم نداشتند! هریک با گویش خاص فارسی دری شان همسر و فرزندهایشان را صدا میزدند تا در خانه یا خارج از وانت جا نمانند.

احسان گوشه وانت را گرفت و بالا رفت و در همان حال صدا زد:

–وایستادی به چی زل زدی؟ بیا سوار شو تا جا نمودی!

گردن دردناکم که ناشی از بی خوابی شب گذشته و خشک شدن بود را با کف دست آرام آرام مالش دادم و با خود فکر

کردم یعنی نمیتوانست درخواستش را لطیف تر بیان کند؟ هرجوری که شده بود باید توپ و تشرش را میرفت. انگار این من بودم که به دست و پایشان افتاده بودم تا همراهیشان کنم!

چشم غره طولانی به نگاه منتظر و غرانس رفتم و یک پایم را روی اهن وانت گذاشتم و خودم را بالا کشیدم. در حال حاضر امن ترین جا کنار همین مرد بود این موضوع را ظرف چند ساعت اخیر که کنارش بودم اثبات کرده بود. بی خجالت کنارش نشستم و تا حد امکان خودم را به او نزدیک کردم! خودش قول داده بود نگذارد یک مو از سرم کم شود. باید پای قولش میماند.

احسان پولی را شمرد و از همان پشت وانت ان را به سمت همان مرد محلی گرفت که شب گذشته ما را تا این روستا آورده بود.

چرخ های ماشین که حرکت کرد چشم بستم و ذکری که همیشه مادر برای آرامشش میخواند را روی لبم راندم.

وانت به قدری از هجوم افراد فشرده سنگین شده بود که به سختی حرکت میکرد. عده ای بچه ها روی پای خودشان نشانده بودند با این حال کمبود جا هنوز هم به وضوح حس میشد.

پوزخندی زدم شاید ما تنها ایرانیانی بودیم که قصد مهاجرت به افغانستان را داشتیم آن هم با این وانت های قراضه، اما تکلیف من چه بود که از خاک خودم داشتم بر خلاف میل و خواسته ام کنده میشدم؟ سنگ و تپه های بیابان ها باعث میشد تا هرثانیه وانت های فشرده و قطار وار پشت سرهم، به طرفی کج شوند و مدام به هر طرف متمایل شویم. برای اینکه مسیرمان تماما خاک و بیابان بود روسری را روی دهانم بستم تا بیشتر از این خاک ها را به ریه نکشم.

صدای ونگ ونگ گریه کودک یک ساله ای در مغزم پیاده روی راه انداخته بود، نچ کلافه ای کردم و با اینکار نگاه کوتاه مرد کنارم را روی خودم خریدار شدم. مشخص بود او هم از این گرما و تاب خوردنهای

مدام وانت و از همه بدتر بی قراری های کودکی که هیچ جوهره راضی به سکوت نمیشد، کلافه شده بود. نگاهش روی من که طولانی شد معذب شدم و بیشتر به سمت احسان کشیده شدم. بیقراری ام را که فهمید نگاهش روی صورتم نشست و امتداد نگاهم را زد و با دیدن نگاه مرد به صورت مصنوعی صدایش را صاف کرد و خودش را مقابل دید مرد افغان انداخت. مرد با دیدن اخم های درهم احسان خودش را جمع کرد و دل من به بودنش قرص شد.

توقف وانت ها و صدای خاموش شدن موتورشان باعث شد چشمهایم را باز کنم. آفتاب کاملا وسط آسمان بود. بی خوابی شب گذشته چنان بر جسمم غلبه کرد که نفهمم چند ساعت را خوابیدم! تک تک سرنشینان از جایی که نشسته بودند پیاده شدند. نگاه حیران من اطراف را می پایید

که جز کپرهای مختلف و کوچک و بزرگ، چیزی به چشم نمیخورد.

چرا فکر میکردم باید هتل پنج ستاره ای برایمان ردیف کرده باشند؟ یک نفر از همان میان با لهجه افغانی میان کپرنشینان میگشت و به

۶۱۱

دنبال ماشین کرایه کردن بود و تعدادی دیگر با پای پیاده مسیری را در پیش کشیده بودند. گره روسری را از دور دهنم باز کردم و به طرف احسانی که با قدم های بلند به سوی ماشینی میرفت و مشغول چانه زدن با راننده بود؛ دویدم. صدایش از همان فاصله در گوشم نشست:

-ذبیح کجاست؟ دنبال ذبیح میگردم.

مرد راننده اشاره به فردی کرد که لاغر اندام و نحیف بود، گوشه ایستاده بود و داشت با یک افغانی چانه میزد. لباس ها به تنش زار میزدند و کثیفی از سرو رویش می بارید. بی اراده بینی ام چین خورد!

احسان با این مرد چکار میتوانست داشته باشد؟

احسان چند قدمی ذبیح ایستاد. نفس عمیقی کشید و دست به کمر مخاطب قرارش داد.

-تو ذبیحی؟

مرد با سر پاسخ مثبت داد و سرتا پای نو نوار احسان را برانداز کرد.

احسان توضیح داد:

-منو سمیر فرستاده

چهره ذبیح از هم باز شد و پرسید:

-شما آقای مهندسی؟

پوزخند احسان کاملاً عیان بود.

-آره خودمم.

ذبیح سری تکان داد و با روی خوش گفت:

-دنبالم بیا مهندس، از این طرف.

هرچهار نفرمان پشت سرش راه افتادیم. مارا به طرف چند کپر دور افتاده تری برد و درست

کنار یکی از کپرها ماشینی را نشان داد، کلید ماشین را بی حرف اضافه ای به مشت باز شده

احسان انداخت و با لهجه ای که چیزی از ان متوجه نشدم حرفی زد و سپس از ما دور شد.

متعجب پرسیدم:

-این چی گفت؟

احسان بی اهمیت از سوال من رد شد، شانه بالا انداخت و با باز کردن درب ماشین روی صندلی

راننده نشست و کوتاه گفت:

-حتما ارزوی موفقیت کرد برامون. شایدم هشدار ی چیزی داد من که نفهمیدم.

وسایل های همراهم را در اغوشم چلاندم و بلا تکلیف وسط زمین

ایستاده بودم. باد گرمی در صورتم می وزید. شریف به همراه آن یکی خودشان را به ما

رساندند. خواستم درب عقب ماشین را باز کنم که لحن غضب آلود احسان با قدرت در یک

گوشم زنگ خورد:

-جلو بشین!

جفت ابروهایم بالا پرید. این که کنار یک غریبه مینشستم غضب و خشمش را برانگیخته کرده

بود؟

اشاره ان دونفر و پوزخندشان را به هم دیگر وضوحاً دیدم و حرفی نزدم.

در عوض با نفس عمیقی که از سینه بیرون میفرستادم سعی کردم هیچ توجهی به اشاره منظور داران دو مرد نکنم و در صلح مابانه ترین حالت ممکن، روی صندلی کمک راننده جاگیر شدم حداقل کنار او ذره ای امنیت داشتم.

سکوت ماشین داشت حالم را بهم میزد. جاده بیابانی هیچ جذابیتی برای نداشت، هیچ ماشین دیگری از کنارمان رد نمیشد بلکه با دید زدنشان سرگرمی کوچکی برای خودم پیدا کنم. هزارچندگاهی صدای خرناس شریف عین پتک در سرم کوبیده میشد. وسایل را از آغوشم کف ماشین انداختم. حوصله ام سر رفته بود و این مرد هم با اینکه کلافگی ام را میدید حاضر نبود کلامی با من سخن بگوید!

این بار صدای خروپف بلندتر شد و زیرلب زهرمار غلیظ اما آهسته ای از من نصیبش شد. نمیدانم من خیالاتی شده بودم یا واقعا حرص من باعث تفریح راننده شده بود که رد کمرنگی از لبخند را توانستم روی لبش ببینم ولی همان

هم بیشتر از پنج ثانیه دوام نیاورد. همان فرض اول صحیح بود...احتمالا که نه، قطعا خیالاتی شده بودم! این مردک خشک و عبوس را چه به خندیدن!

پاییز بود اما هوا انقدر گرم بود که حس میکردی وسط چله تابستان است ان وقت احسان در خانه برایم داد سخن از سرما سر داده بود.

پیشانی ام را به شیشه تکیه دادم و همین که پلکهایم روی هم افتاد تصویر اکبر پشت چشمم نشست.

چقدر بی معرفت بودم که اورا فراموشش کرده بودم! یعنی از شنیدن خبر مرگ دروغینم چه حالی شده بود؟

یاد معرفتهایش دلم اتیش کشید و قلبم را سوزاند. چقدر دلم برایش تنگ شده بود... برای ان طرز لوتی راه رفتنش... برای جان جان گفتنش و حتی برای حشمتی که به جانش بند بود! از کجا به کجا رسیده بودم! مادر بیچاره ام... پدر مظلومم! تا الان چگونه با نبود من سر کرده بودند؟

آفتاب سوزان مغز سرم را نشانه گرفت. با حس داغی بیش از حد گردش کوچکی به گردنم دادم و ناخواسته آهی پر رنگ و پر از درد و زجر از سینه ام بیرون پرید.

ماشین ایستاد. نگاهی به دور و وبر انداختم. اگر محاسباتم درست پیش رفته بود الان باید دقیقا وسط قندهار می بودیم. خودشان که انگار قاف نداشته باشند آنرا قندهار صدا میکردند. یاد حرف مادرم افتادم که وقتی بار سفرم سنگین میشد طعنه میزد مگه سفر قندهار میری؟ کجا بود که ببیند سفر قندهار هم آمده بودم ان هم فقط با یک کوله پشتی.

پیاده شدم و باد گوشه های مانتویم را به بازی گرفت. کمپ بزرگی گوشه ای به چشم میخورد. برای لحظه ای باز ترس به جانم نشست... از کمپ سربازان امریکایی در افغانستان چیزهایی شنیده بودم، اینکه فقط با افراد محلی ارتباط دوستانه دارند و تقریبا هیچ آزاری به محلیهای افغانستان نمیرسانند اما منی که از سر تا پایم افغان نبودن میبارید چه؟ یعنی با من چه رفتاری داشتند؟

احسان گوشه سیاه رنگی را از جیبش بیرون کشید و با کمی بازی بازی

با آن مشغول سرچ کردن چیزی شد. از گوشه چشم به حرکات تند دستش نگاهی انداختم.

حافظه ام شروع به مرور اطلاعات در مورد کمپ های افغانستان کرده بود.

کمپی که در مزار بود تقریباً مختص افرادی خاص بود. هرکسی اجازه ورود به آن را نداشت و حتی برای اجازه گرفتن و داخل شدن، باید از چند روز قبل مدارک هویتی را برایشان میفرستادی و بعد از اینکه تایید خورد، با شرایطی خاص میشد پا در کمپ گذاشت آن هم صرفاً اگر خودشان رسماً دعوت کرده باشند وگرنه نزدیکی به این کمپ از طرف افراد عادی تقریباً فرضی محال بود!

دعا دعا میکردم اینجا همان قندهار باشد.

کنار کمپی مدرن ایستاد و از همان جا مشغول سرچ کردن شد.

سربازهای امریکایی مدام در حال تردد بودند. دهان باز کردم تا بگویم از کنار کمپ کمی فاصله بگیرد اما همان لحظه سربازی روبروی احسان ایستاد و به انگلیسی چیزی گفت.

به سختی سعی کردم چهار کلمه ای که متوجهش شده بودم را کنار هم

بگذارم تا بفهمم چه گفت اما دریغ! همیشه پایین ترین نمره مدرسه مربوط به زبانم بود!

احسان جوابش را داد. نفس اسوده ای کشیدم که رهایش کردند. این بار عذرخواهی را واضح شنیدم و دنبالش قدم به قدم راه افتادم. کنار باجه تلفنی ایستاد و مشغول شماره گیری شد.

با اینکه هنوز هم ازش میترسیدم اما حسی وادارم میکرد تا یک لحظه هم نخواهم از او جدا شوم. خشک و عاری از احساس نگاهم کرد.

بیشتر خودم را به باجه تلفن چسباندم و مثل کودکی که تمام امیدش مادرش بود به دهانش زل زدم تا زودتر مکالمه اش تمام شود. ارتباطش که برقرارش شد تند و روان شروع کرد به

انگلیسی صحبت کردن.

یک تای ابرویم بالا پرید. برخلاف من انگاری قوی ترین درس مدرسه اش زبان بود بس که عین بلبل صحبت میکرد!

بازهم چیزی از حرفهایش نفهمیدم. تلفن را که قطع کرد به سمت ماشین راه افتاد و بعد از سوار شدن، چند دقیقه بعد مقابل خانه ای نگه داشت.
-همین جا بشین تا پیام.

در سکوت به دور شدنش خیره شدم. لابد خسته شده بود از اینکه هر جا بدو بدو دنبالش راه افتاده بودم که اینطور گفت. با حرص پوست لب خشکم را جویدم و نتوانستم مانع از بد و بیراهی شوم که زبانم برایش حواله میداد.

چند تقه به در خانه زد و لحظاتی بعد، زنی نقاب دار در چهار چوب در پدیدار شد.

از این فاصله طبیعتاً متوجه حرفهایشان نمیشدم، تنها چیزی که میدیدم حرکات دست احسان بود و چشمهای گیرای زنی که به او خیره شده بود و جوابش را میداد.

زن با دستهای حنابسته اش نقاب را کمی روی صورتش جا به جا کرد و قدمی جلو گذاشت.

نگاهی به چپ و راست انداخت و اطراف را بررسی کرد و در آخر در را برای احسان باز گذاشت و خودش ناپدید شد.

با اشاره احسان از ماشین پیاده شدم. دست به کمر ایستاده بود و ما را نگاه میکرد منصور شانه

به شانه ام کوبید و جلو رفت و من فقط خدارا شکر کردم که کتف خوب شده و گرنه حتماً با

این حرکت او از جا در میرفت.

حرکتی به کتفم دادم تا کمی از دردش کاسته شود و جلو رفتم. همین که وارد شدم تنها چیزی که نظرم را جلب کرد خانه ای ساده و محقر بود که نهایت وسایل زینتی اش قالی و چند دست پستی و لحاف گوشه ای چیده شده بود!

زن نقاب مشکی اش را مرتب کرد و به زمین اشاره زد. با لهجه افغان گفت:

-اینجا بنشینید

تمام حواسم به در و دیواری بود که از آن نموری می بارید. قرار بود چند

وقت را اینجا سپری کنیم؟

برای لحظه ای نگاهم از سقف زرد کنده شد و به احسانی دوخته شد که گوشه ای نشسته بود و مستقیم خیره نگاهم میکرد. کمی دست و پایم را گم کردم و قلبم بنای تپیدن گذاشت. برای اینکه حواسم را از آن نگاه نافذ پرت کرده باشم از زن پرسیدم:

-اینجا حموم هم داره؟ دستشویی چطور؟

زن اشاره ای به یکی از درهای فلزی داد و بی حرف مشغول کارش شد.

همین حرف باعث شد احسان از جایش بلند شود و به طرف در اتاقک فلزی راه بیفتد.

مقابل درب حمام دست به جیب ایستاد و رو به من پرسید:

-وسایل پانسمانت کجاست؟

انقدر طی این دو روز استرس کشیده بودم که پاک عوض کردن بانداژ گوشم را فراموش کرده بودم. ناخودآگاه دستی به باندها از زیر روسری کشیدم و جواب دادم:

-تو ماشینه

۶۲۱

او با همان ژست متکبرانه، عامرانه دستور داد:

-بلند شو بیارشون بعدم بیا اینجا.

خودش به داخل حمام رفت و در آستانه ان ایستاد و داخلش را از نظر گذراند و من منظورش را از اینجا فهمیدم. آب دهانم را قورت دادم و مطیع به سمت در رفتم. بدون اینکه میلیمتری تکان بخورد یا به سمتم برگردد با اندکی حرص در لحنش شرمنده ام کرد:

-من بهت نگم خودت حواست نیست؟ دکترت نگفت زود به زود پانسمانو عوض کنی؟! همین مونده تو کشورغریب وسط کلی بدبختی در به در دنبال مداوای عفونت گوش خانم باشیم!

با اینکه تمام کلماتش با حرص خاصی گفته شد و با اینکه میشد رگه های خشم را از بی توجهی ام در صورتش خواند ولی من بدون اینکه خودش حتی متوجه شود، نگرانی و توجه و حتی بعضا رشته باریکی از محبت را میان ان همه خشکی و سردی ترجمه کردم! خاصیت دخترانه ام بود دیگر کاری نمیشد برای آن کرد. هر دختری با دیدن ذره ای توجه آن را آنطور که میخواست ترجمه میکرد و این ذات دخترها بود.

همین که با تمام خستگی اش پی تعویض پانسمان من را گرفته بود، میشد بیشتر روی سنگ بنای این اعتماد حساب کرد.

میتوانستم بیشتر روی اعتمادی که ازم خواسته بود به او داشته باشم فکر کنم روی قولی که مردانه شب گذشته بابت کم نشدن مویی از سرم داده بود و این اولین چشمه ای از اعتماد ساخته نشده بود که میانمان عرض اندام میکرد.

وسایل را از ماشین برداشتم و به خانه برگشتم و بدون توجه به نگاه پر تمسخر آن دو نفر به سمت حمام رفتم. حمام خانه اش بیشتر شبیه اتاقک سیمانی بود که تنها چیزی که انرا شبیه به حمام میکرد شیر اب و تشت و کاسه ای بود که پایینش قرار گرفته بود. چهار پایه ای را پیش کشید و مرا روی آن نشاند و به سراغ کوله پشتی ام رفت. درش را باز کرد و بی توجه به وسایلم پلاستیک داروها را بیرون کشید و گاز استریل و باند و بتادین را از میان آن بیرون کشید و روی پاهایم نهاد و با خونسردی گفت:

–روسریتو در بیار

گره روسری را اهسته باز کردم و پارچه از سرم سر خورد. در اثر کشیده شدن روسری روی موهایم تار تار موها الکتریسته گرفته بود و به بالا پریده بودند.

اینکه در این بیست و چهار ساعت گذشته حتی فرصت نکرده بودم شانه

ای به موهای درهمم بکشم بیشتر باعث خجالت زدگی ام میشد.

در حالیکه گردنم را پایین گرفته بودم خواستم انبوه موهای پریشانم را جمع کنم که احسان با صبر و حوصله و در کمال تعجب بدون غر زدن این کار را کرد.

آینه دایره مانند کوچکی که به دیوار سیمانی با میخی نصب شده بود چهره صبور او را مقابل دیدگانم قرار داده بود. دیدن صورتش در آن آینه کوچک کار راحتی نبود اما میتوانستم متوجه دقت و ظرافت حرکات

انگشتانش حین در آوردن بانداژ قدیمی بشوم.

اخم ظریفی میان پیشانی اش نقش بسته بود. همین که گاز را اغشته به

بتادین کرد و آنرا روی گوشم مالید فریاد جیغ آلودم بلند شد. درد تا مغز

استخوانم رسوخ کرد. دندانهایم را با فشار روی هم چفت کردم.
صدای بمش از کنار سرم بلند شد که آهسته و آرام گفت:
-هیس آروم باش زخمت تازه ست طبیعیه این سوزش ها.
حس می کردم درد عصب هایم را هدف گرفته، بی طاقت لبم را زیر دندان فشردم و با قدرت
برای فریاد نزدن محکم گاز گرفتم. برای پرت کردن حواس من از درد باز دهان باز کرد و
گفت:

-زود به زود بانداژ رو عوض کنی هم برای خودت عادی میشه هم زودتر جوش میخوره.
قطره های اشک در چشمم صف بسته بودند. تمیز کردن اطراف گوشم که تمام شد، صدای
خش خش باز شدن گاز استریل دیگری فضای حمام را پر کرد.

از کنار دستم باند را چند لایه کرد و روی هم قرار داد. تمامی کارهایش در سکوت و دقت
انجام میشد. باندهای لایه لایه شده را روی گوش ناقص گذاشت. طولی نکشید که چسب ها را
با قیچی برید و دورتا دور باندها زد.

کارش که تمام شد کمر راست کرد
شرم زده دستی به گردن مورمور شده داغم کشیدم. دستش باز پیش امد محکم بودن چسب
ها را امتحان کرد بلند شدم و از آینه نگاهی به خودم

انداختم حالا بهتر بود اینکه سفیدی باند میان سیاهی موهایم مخفی می ماند از اینکه هر بار
چشمم به این کمبود میخورد و دلم از ناراحتی ضعف برود هزار بار بهتر بود!

نگاه بی حرف احسان وجودم را نشانه گرفته بود. نمیدانم چه از جانم میخواست که با این نگاه
خونسردش مرا زیر نظر گرفته بود، نگاهی که سراسر حرف بود در عین حال نبود...! کلافه از

نگاه های خیره اش دو سرفه کردم و سعی کردم از تیر رس نگاهش فرار کنم. فرار برای حال خودم بهتر بود به هر حال به حال او که انگار فرقی نداشت.

نمیدانم تشکر کوتاه و اهسته ام را شنید یا نشنید. طبق معمول بدون جواب، بیرون رفت و تازه فرصت کردم با تکیه زدن پشتم به دیوار و شل شدن عضلات بدنم نفسی تازه کنم.

چیزی شبیه به بالا رفتن آدرنالین درونم اتفاق افتاده بود و قلبم با همان

سرعت می تپید!

به خودم که توانستم مسلط شوم از حمام بیرون رفتم. شریف و منصور و احسان گوشه ای تکیه زده بودند و مشغول خوردن چایی بودند.

منصور نیم نگاه کوتاهی حواله ام داد و بعد مشغول خوردن نان و پنیرش شد. احسان بدون نگاه در حال گرفتن لقمه، دستوری گفت:

-بیا بشین صبحانتو بخور از دیشب تا حالا چیزی نخوردی، شب کلی کار داریم باید جون توی تنت باشه.

حواسم به طرفش معطوف شد. کنارش نشستم و اهسته پرسیدم:

-شب چیکار داریم؟

اینبار نگاهش را بالا آورد و با همان نگاه سردش گفت:

-باز که تو سوال پرسیدی؟

خیره خیره نگاهش کردم. بدون اینکه از موضع کوتاه بیایم با پرویی منتظر جواب بودم.

چرا فکرده بودم با دو حرکت به ظاهر پر توجه، میشود رویش حساب باز کرد؟

بی اهمیت به نگاه من لقمه اش را قورت داد و عقب کشید. دست دراز کرد، کوسنی قرمز رنگ از کنار لحاف برداشت و با پرت کردنش روی زمین سرش را روی کوسن قرار داد و ساعدش را روی چشمهایش گذاشت. این بار علنا و با زبان بی زبانی گفت خفه شوم و خودش را به خوابی عمیق دعوت کرد!!

با حرص پنیر را روی نان مالیدم و گاز محکمی زدم.

جانان نبودم اگر اجازه میدادم راحت و بی دردسر خوابش را کند در حالی

که من ثانیه به ثانیه از کنجکاوی در حال جان دادن بودم! راستی فراموش کرده بودم که شناسنامه ام رنگ قرمز فوت شد را خورده، حق با او بود من دیگر جانان نبودم.

با لمس دویدن نور در صورتم، پیشانی ام جمع شد و پلکهای خسته ام به اهستگی از هم فاصله گرفتند.

پتوی سنگینی که رویم قرار داشت را کمی کنار زدم. پهلو به پهلو شدم و دقایقی بدون حس خاصی به دیواری که در محدوده دیدم قرار داشت زل زدم.

کم کم ذهنم موقعیت را کنکاش کرد. کم کم وقایع یادم آمد و کم کم متوجه سکوت سنگین فضای خانه شدم.

به سرعت پتو را پرت کردم و در جایم نشستم. چینی که چشمهایم را می مالیدم به فضای خالی اطرافم نگاه کردم، نبودند... هیچ کس نبود! و من هرگز فکر نمیکردم روزی از ندیدن آن سه نفر در اطرافم بترسم.

با حس ترسی که این روزها دردم لانه کرده بود دنبال زن نقاب دار گشتم. سرو صدایی از داخل اتاقک سیمانی می آمد که گفته بود حمام است... صدای شرشر آب باز پاهایم را به همان سمت کشاند.

درب فلزی اش باز بود و با تشتی که زیر شیر مشغول پر کردنش بود حمام را با جارویی شستشو میداد.

حضورم را از سنگینی نگاهم حس کرد و به سمتم برگشت.

دهان باز کردم تا چیزی بگویم اما با دیدن صورت بدون نقابش محو صورتش شدم. نقاب را برداشته بود و رد زخمی بزرگ روی گونه اش به چشم میخورد. با دیدن من جا خورده سریع چرخید و نقابی را که اویزان

دستگیره بود روی صورتش چپاند. حینی که دور صورتش را دوباره قاب میگرفت استفهامی سرش را به معنای "چیکار داری" تکان داد. سعی کردم ذهنم را از زخم بزرگ گونه اش منحرف کنم و سوالی که کمی قبل از این سوال جدید "صورتت چی شده" در ذهنم بود را به زبان آوردم

-همراهای من کجا رفتن؟

صدای نازک به همراه لهجه افغانش در فضای کوچک حمام پخش شد:

-من نمیدانم.

باز سوال جدید جدید دیگری در سرم شکل گرفت "نکند صورت تو را هم همان کسانی که گوش مرا... " سری تکان دادم تا این سوالات بی اساس از ذهنم بپرد و به جای آن پرسیدم:

-نگفتن کی برمیگردن؟

بازهم سرش را به نفی به طرفین تکان داد و من نا امید سر جایی که بودم برگشتم. با نشستیم پتو را روی پایم کشیدم و به در زل زدم و سعی کردم به ردیف سوالهای سرم بی توجه باشم. امید داشتم هر لحظه در را باز کند و با آمدنش نفسم جانی تازه بگیرد. حس نا امنی، بی کسی، غریبی، وحشت و اشفتگی در دلم رخنه کرده بود و قصد کوچ

نداشت!

شاید دو ساعت یا سه ساعت تمام بی آن که تکان بخورم به در خیره بودم و در ذهنم با آن زن افغان که خودش را در حمام حبس کرده بود و قصد رویارویی با مرا نداشت همکلام و همدرد شدم، تا اینکه با شنیدن صدای در تپش قلبم را چندین برابر کرد. ناخودآگاه صاف ایستادم و هیجان زده چشم به دستگیره در دوختم. همین که در باز شد

و قامت سه نفرشان جلوی چشمم نشست نفس سنگین و اسوده ام با شتاب و طولانی به هوا فوت شد.

جلو رفتم و ذوق زدگی ام را از برگشتنشان پنهان کردم و به جای آن خیلی عادی پرسیدم:
- کجا رفته بودین؟ چرا انقدر طولش دادین؟ فکر کردم... فکر کردم حالا حالا ها برنمیگردین.
میدونین چقدر ترسیدم؟ چرا انقدر لغتش دادین؟

وسط نطق کردن هایم شریف چپ چپ نگاهم کرد و با درآوردن کفشش داخل شد و تشر زد:

۶۳۱

- تو باز دهنتم باز شد؟ انگاری واست تفهیم نشده سکوت کن و چیزی نپرس یعنی چی؟ جا بندازمش؟

احسان چشم غره وحشتناکی برایش رفت. شریف نگاه گرفت و در حالی که کفشش را عصبی گوشه ای شوت میکرد بدو بیراه گویان وارد شد و گوشه خانه تکیه به پشتی نشست.

حیران همان وسط ایستاده بودم. به نظرم خونسردی بیش از حدشان بعد از این چند ساعت بی خبری نرمال نبود. شاید هم من نرمال نبودم سعی داشتم از ماجرای به این کوچکی برای خودم قصه بیافم! احسان با گرفتن پلاستیکی به طرفم توجهم را جلب کرد. پلاستیک را از دستش گرفتم که در همان حین گفت:

-واسه توئه. بگیر برو آماده شو. طولش نده.

با کنجکاوای سرم را در کیسه فرو بردم و محتوایش را زیر و رو کردم.

این بار زن نقاب دار را که بالاخره از زندان چند ساعته اش بیرون امده بود را مخاطب قرارداد:

-میتونی موهایش رو یه جوری درست کنی که پانسمان گوشش مشخص نباشه؟

زن با مکث به پانسمانم دقت کرد و جواب داد:

-بلی می توانم

-خوبه، پس زودتر دست به کار شو.

سپس رو به من پرسید:

-احیانا ارایش کردن که بلدی؟

در سکوت منتظر ادامه حرفش بودم. پوزخندی زد و انگار با خودش حرف بزند گفت:

-چی دارم میگم آخه؟ مگه میشه معروف ارایش کردن بلد نباشه؟

دهانم باز ماند و چشمهای درشت شده ام جا خوردگی ام را برایش هجی کرد و با لکنت

پرسیدم:

-منو از کجا میشناسی؟

صدای شریف رگه هایی از تمسخر داشت:

-دکتر کی خانومو باش. تازه میپرسه لیلی زن بود یا مرد! دختر خانوم ما از کجا میدونیم؟ فکر کردی یاها از کجا میدونست؟ اون موقع که یاها به هوشنگ مال خر میگفت دنبال یه بدبخت بیچاره ای میگردم که هم آتو داشته باشه هم دست به دزدیش خوب باشه و هوشنگ تورو مثل گونی سیب زمینی فروخت، من و احسان همراهش بودیم بعد تو میپرسی ما از کجا میدونیم؟ یاها بدونه و ما ندونیم؟

دسته های کیسه میان مشتم محکم فشرده شد. با تصور اینکه خرخره یاها زیر دستانم در حال فشردن است حرصم شدت گرفت. به خودم قول دادم اولین کاری که بعد از تمام شدن همه این بدبختی ها کنم کشتن هوشنگ مال خر با دستان خودم است که زندگی ام را به بیراهه کشانده بود!

شریف سری تکان داد و تهدید آمیز گفت:

-چیه چرا اونجوری نیگا میکنی ارث باباتو بالا کشیدم؟ احسان باز با خونسردی تشر زد:

-شریف تمومش کن!

توپ و تشر احسان را نادیده گرفتم و بدون توجه به لحن طلبکار شریف که تهدید میکرد وارد اتاق خواب شدم و با تمام اشفتگی و اعصاب خرابی که داشتم در را محکم به هم کوبیدم! پلاستیک را گوشه ای پرتاب کردم و سرم را میان دستانم با قدرت تمام فشردم. میکشتمش... به خدا که یاهای عوضی را یک روز خودم به درک میفرستادم! آن روز دور نبود!

زن افغان وارد شد نگاهی به حال خراب من انداخت و با خونسردی ای که کپی برابر اصل ذات سرد احسان بود گفت:

-بنشین اینجا تا گیسوانت را برهم ببافم.

هیچ تمایلی به اراستنم نداشتم. از سر اجبار روی زمین پشت به زن نشستم و موهای پر پشت مشکی رنگم را به دستهایش سپردم که با مهارت هرچه تمام تر گاهی نوک تیز شانه تقسیمی را میانشان میکشید.

گاهی با یک سنجاق کوچک مغز سرم را سوراخ میکرد و در آخر بعد از نیم ساعت بی تحرکی و خیرگی اینه کوچکی به دستم داد. به تصویر جانان در آینه نگاه کردم. نتیجه حجم انبوه موهایم شد بافتی حیرت انگیز که ترکیبی از مدل تیغ ماهی و فرانسوی بود!

دسته ای از موها یک طرف شانه ام ابشار گونه سرازیر بود و بخش اعظمش دور تا دور سرم تا کناره گوشهایم بافت زده شده بود.

از هنرش به وجد آمده بودم. این حجم از هنر در انگلستان او خارج از انتظارم بود. دستی به موهای باز و بسته ام کشیدم، ذره ای از پانسمانم پیدا نبود.

آخرین سنجاق مشکی رنگ را هم میان یکی از بافتها فرو کرد و با اینکار ماندگاریشان را بیشتر کرد. تشکر از زبانم خارج نشده بود که بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

عجیب ترین آدمی بود که در بیست و چندسال زندگی ام دیده بودم.

کنجکاو از دیدن محتویات پلاستیک دسته داری که گوشه اتاق رها شده بود به طرفش رفتم و آنرا برداشتم

تا این لحظه با اینکه دیده بودم محتویات کیسه چیست اما میل به دیدن مدل لباسها نداشتم اما حالا با وجود ارایش موهایم حسی قلقلکم میداد تا پارچه های خوش دوخت را تک تک از پلاستیک بیرون بکشم و در نهایت کت شلوار شیک و کاملا پوشیده ای مقابل نگاهم نقش بست.

برای بار دوم در طول امروز جا خوردم. انتظار هر لباسی را داشتم به جز این کت شلواری که حتی قسمت سینه اش با پارچه ای سفید رنگ متصل به کت پوشیده بود. مدل شکیل و رنگ سنگین و خانومانه اش مجابم کرد تا امتحانش کنم.

کت را جلوی چشمم گرفتم و یک دور کامل براندازش کردم. ارزش آن کسی که پشت در ایستاده بود با انتخاب چنین لباسی در نظرم کمی بالا

رفت و کمی؛ به پله ی جذب اعتمادم نزدیک شد. انتخاب این لباس یعنی اینکه او حاضر نبود برای پیشبرد اهدافش مرا به نمایش بگذارد.

حاضر و آماده مقابل اینه دستی به کمر شلوار کشیدم. شلوارش کمی به پایم لق میزد، طبیعی بود، خریدی که بدون حضور خودم بود بهتر از این نمیشد اما انقدری گشاد نبود که یک دستم مدام بند کمرش باشد و

نگران لیز خوردنش باشم.

نیشخندی به فکر مسخره ام زدم و بعد از انجام ارایشی که حضرت اقا دستور فرموده بودند وقتی از کامل بودن همه چیز اطمینان حاصل کردم

از اتاق بیرون امدم

باز شدن قفل در اتاق باعث شد تا سرش به سمت منبع صدا بچرخد.

برق نگاه شریف و منصور دلم را زیر و رو کرد و مرا به وحشت انداخت اما احسان با دیدنم در کت شلواری که یقیناً انتخاب خودش بود، فقط چند ثانیه ای سر تا پایم را نگاهی کرد و لیوان چای را بین انگشتانش نگه داشت.

لب بالا را داخل دهانم فرو بردم و منتظر واکنشش ماندم. لیوان را اهسته پایین گذاشت و قدمی به سمتم برداشت. در صورتم خیره شد و آرام گفت:

-اگه آماده ای حرکت کنیم؟

چرا مثل احمق ها انتظار حرف دیگری رو داشتم؟ سرم را در جواب سوالش بالا پایین کردم و به روی خودم نیاوردم تمجید نکردنش از ظاهر انچنانی ام در ذوقم زده. رو به شریف و منصور دستور داد:

-شما دوتا هم بیاین که حواستون به ما باشه.

باز طاقت نیاوردم و پرسیدم:

-کجا میریم؟

نگاه چپش بیشتر از اینکه بترساندم باعث خنده ام شد و مثل دختر بچه

های لوس گفتم:

-بله میدونم، میخوای بگی باز سوال پرسیدی؟ و منم همینقدر قاطع جواب میدم که بله سوال

پرسیدم، و تا وقتی که جواب سوالم داده نشه متاسفانه مجبوری همین سوال رو بارها و بارها

بشنوی! پس جای اینکه بگی باز سوال پرسیدی بگو کجا میریم؟

تمام شدن حرفم مصادف شد با صدای بلند خنده منصور و شریف و لبخندی که لبهای احسان را

به طرفین کش داد!

طبق قانون نا نوشته ای بازهم من صندلی کمک راننده جا گیر شدم و شریف و منصور هم پشت سرمان نشستند. شیشه ماشین را پایین کشیدم تا جریان باد از زیر موهای عرق کرده ام عبور کند.

در و دیوار اجری خیابان ها رفته رفته رو به مجلل بودن می رفت و خانه های قدیمی ساخت و بعضا نیمه کاره جایشان را با ساختمان های لوکس و مجلل تعویض میکردند. منطقه ای که ما در آن ساکن شده بودیم تقریبا چیزی شبیه نازی اباد بود! اما با وضعی خیلی پایین تر! با حس غریبی که ته مایه های شوق داشت کنجکاوانه آدم ها و خیابان ها را دقیق نگاه کردم. تفاوت منطقه ها به قدری بود که در

بالاشهرشان، مردم و اکثرا خانمها بدون حجاب و کاملا ازادانه بودند و در منطقه های پایین تر حجاب و روبند جز جدانشدنی پوششان بود.

ماشین در کوچه ای توقف کرد. احسان نیم تنه اش را به پشت چرخاند و خطاب به ان دو گفت:

– ما میریم داخل شما هم حواستون به همه چیز جمع باشه شریف بادی به غبغب انداخت و گفت:

–خیالت راحت. حواسم به همه چیز هست.

خیالش که راحت شد اشاره زد تا از ماشین پیاده شوم. خودش هم ماشین را دور زد و کنارم ایستاد. دستی به لباسهایش کشید.

با تعجب به حرکتش خیره شدم. باید مثل همان شوهری که گفته بود نقش عاشق و معشوق ها را بازی میکردیم؟ بی حواس پرسیدم:

–چیکار کنم؟

با نگاه چپی چشم غره رفت:

-یادت رفته شوهرتم؟ یا لازمه یه دور دیگه تک تک چیزایی که

شنیدی رو دوباره بگم؟

-تو راستی راستی باورت شده که...

بی حوصله بین حرفم پرید:

-داری حوصله مو سر میبری، دستمو بگیر راه بیفت کلی کار داریم.

نارضایتی از صورتتم می بارید از بالای شانه اش سری به طرفم کج کرد و عامرانه گفت:

-بهبتره این قیافه اویزونت رو یه جوری جمع و جور کنی قبل از اینکه کسی فکر کنه به زور

داری همراهیم میکنی.

موقعیت را مناسب دیدم و طعنه زدم:

-نه که غیر از اینه، یادت که نرفته شما منو تو خواب دزدیدن مرگمو جعل کردین و به زور از

کشور خارجم کردین.

قدم بعدی را که برداشتم اجازه نداده ادامه حرفم را بزنم پوزخندی زد و طعنه زنان گفت:

-زابل که بودیم ترسیده بودی خیلی خوب از سر و کولم اویزون شده بودی، چی شده که الان

اکراه داری از این همراهی؟ کسر شانتون میشه مادمازل؟

۶۴۱

دستی به یقه پیراهنش کشید و به مسخره گفت:

-فکر نمیکنم تو این کشور مردی به خوش تیپی من برای همراهی پیدا کنی!

-ظاهرا تو برعکس من داری نهایت لذت رو از این بازی میبری احسان خان!

کنایه ام و صدا زدن اسمش برای اولین بار از زبانم باعث شد تای ابرویش بالا برود. با شگفتی لبخندی زد و مثل خودم تکرار کرد:

-احسان خان چیه! بگو احسان جان. آره خب... کی از خوش گذرونی بدش میاد؟

مقابل ورودی باری ایستادیم. دو نگهبان مشکی پوش درحالیکه دستهایشان را در هم گره داده بودند و عینک دودی مشکی رنگی برچشم داشتند برای تک تک افرادی که قصد ورود به بار داشتند با احترام هر کدام یک لنگه از در را باز میکردند.

به جلو هدایتیم کرد و با ژست خاصی که از او بعید بود روشن فکرانه گفت:

-لیدیز فرست.

این ادای جنتلمنانه او را باورم شد و با غرور پاشنه کفشم را روی زمین گذاشتم و با باز شدن در وارد بار شدم. فضا تاریک بود و بوی عطر و دود سیگاری که در هوا پراکنده بود پرزهای بویاییم را تحریک کرد.

سری به چپ چرخاندم. دختران زیبایی با لباس های کوتاه و چشمگیری هر طرف جولان میدادند.

هیچ وقت فکر نمیکردم در کشور جنگ زده ای مثل افغانستان چنین اماکن و چنین ادمهایی بینم. انگار زیادی بلند افکارم را به زبان آورده بودم که صدایش از کنار سرم بلند شد:

-آی آی آی نژاد پرستی ممنوع خانم. اینو همیشه یادت باشه ما تنها کشوری هستیم که نژاد پرستی نداریم و رنگ پوست هموطنمون برامون ملاک نیست. از عرب گرفته تا ترک و لر و کرد رو برادر

میدونیم بدون کوچکترین فرقی، همیشه اینو یادت بمونه و بهش افتخار کن.

با اخم کوچکی او را نگریستم، از یک دزد خلافاکار همچین افکار روشنفکرانه و زیبایی بعید بود.

یکی از سکوریتی ها جلو آمد، مامور امنیتی بودن آن را از کت و شلوار مشکی و هدست گوشش متوجه شدم. او محترمانه و به زبان انگلیسی با احسان مشغول صحبت شد. من همچنان گیج و گنگ به مکالمه شان گوش میدادم.

از تمام مکالمه ها متوجه دو کلمه شدم. یکی کلمه دعوت بود و دیگری اسمی از آدمی که یکبار هم به گوشم نخورده بود.

مرد سکوریتی سری تکان داد و جلو گرفتن دستش راه را برای ورودمان هموار کرد.

از پله ها که پایین آمدیم، نگاهم به پیست رقص میانی گره خورد که تعداد زیادی از دختر و پسرها آن وسط مشغول هنر نمایی بودند.

کمی جلوتر پیشخوانی بود که چند ردیف صندلی پشتش چیده شده بود.

برق قفسه ی شیشه ای از جام نوشیدنی ها حتی از این فاصله دیده میشد. احسان به طرف پیشخوان هدایتم کرد. من که برای اولین بار بود این جمع را از نزدیک میدیدم با شگفتی سرم به هر طرف می چرخید و منتظر کشف نقطه ای تازه بودم.

با ایستادنش پشت پیشخوان و رد و بدل کردن چند کلمه انگلیسی

سفارش نوشیدنی را داد. این را از جام شیشه ای که متصدی بار سمتان گرفت فهمیدم.

صدای بلند موزیک و رقص نوری که با ریتم خاصی در فضا حاکم بود اجازه نمیداد به درستی متوجه صداها بشوم و چهره احسان را کنارم به درستی ببینم.

احسان یکی از صندلی‌ها را برایم کشید و من موقر نشستم. ارنجهایم را روی هم سوار کردم و با لبخند به رقص دختر و پسرها چشم دوختم و از گوشه چشم نشستن احسان روی صندلی کنارم را دیدم. در پیست رقص بعضی‌ها با صدای بلندی میخندیدند و یک نفر از بالا چرخ میخورد.

لبخندی از حرکتش روی لبم نشست. با شنیدن صدایی چشم از ادمها گرفتم و به وین وینتری (گارسون بار) دوختم که بالای سرمان ایستاده بود و پرسید:

_ what do you want?

احسان کمی نگاهش کرد و بعد از مکث گفت:

- just cola!

ابروی وین وینتر همراه با من از تعجب بالا پرید. بی اراده لبم کش آمد و لبخند پرننگی که زدم دست خودم نبود! هرچیزی را انتظار داشتم جز این یکی، این مرد هر ثانیه با رقتار جدیدی که از او بعید بود مرا سوپرایز میکرد. مرد سری تکان داد و از ما دور شد و طولی نکشید که با دو لیوان بزرگ کولا در دستش برگشت. احسان یکی از لیوان‌ها را به طرف من گرفت.

انگشتهایم را دور تنه لیوان و شیشه بلور آن حلقه کردم و بی حرف جرعه از نوشیدنی گاز دار را نوشیدم و بی هوا گفتم:

-نوشابه که تو ایران هم پیدا میشد.

یک تای ابرویش بالا پرید و متعجب گفت:

-انتظار نوشیدنی داشتی؟

این مرد غیرقابل پیش بینی و عجیب غریب بود یا من زیادی حساس شده بودم؟ کم نیاوردم و حقیقت را گفتم:

-از کسی مثل تو، قاعدتا اره.

نیشخندی زد و بی جواب اطراف را پایید. سکوتش که طولانی شد فهمیدم قصد پاسخگویی ندارد برای شکست سکوت بینمان اینبار پرسیدم:

-منتظر کسی هستی؟

لیوان را به لبش نزدیک کرد و باز جوابی نداد. کوتاه نیامدم، با این جمله

"سوال ممنوع"ش زیادی در حد تازاندن بود و مرا ندید میگرفت. اینبار از سر حرص رگباری پرسیدم:

-کی قراره بیاد؟ منتظر کی هستی؟ میخوای چیکار کنی؟

سیل رگبار سوالاتم روی سرش باعث در هم چین خوردن پیشانی اش شد. با یک حرکت، یک نفس تمام نوشابه را سر کشید و تقریبا محکم پایه لیوان را به میز کوباند که تکان کوچکی خوردم!

شمرده شمرده و با چشمی بسته جملاتش را ادا کرد:

-مگه من به تو نگفتم چیزی نگو! سوال نپرس! سرت به کار خودت باشه! انقدر رو اعصاب من نباش! گفتم یا نگفتم؟!

دهان باز کردم تا شاکی جواب درستی بارش کنم که این بار صدایش را بالاتر برد:

-گفتم یا نگفتم؟؟

این بار جیکم در نیامد. باز ترسناک شده بود. صدایش میان موزیک بلند

گم بود اما نه انقدری که کسانی که اطرافمان بودند صدای بلندش را نشوند. چند نفر با کنجکاوی نگاهمان میکردند. به سختی نگاهم را جدا کردم و جایی میان جام های سروته چیده شده بار دوختم.

سر و صدایی بلند شد. برگشت و به سرعت پشت سرش را نگاه کرد. چند نفر از سکوریتی های بار به این طرف می آمدند تا بفهمم چه شد و بخواهم رفتارش را حلای کنم عامرانه دستور داد:

-به محض اینکه رفتم عقب بخند. سه نکن.

فاصله گرفت و درست مثل دیوانه ها مقابل چشمانم قهقهه زد و تمام فکر من درگیر دلیل تند کوبیدن قلبم بود.

گیج و مات رفتارش بودم که کمی از شدت قهقهه های مصنوعی اش کم کرد و از میان دندانهای کلید شده اش با همان لبخندی که بر لب داشت غرید:

-مگه نمیگم بخند؟

باز هم بلند بلند و از ته دلش غش غش خنده اش به هوا رفت. دهان باز مانده ام باز تر شد. نتوانستم لبخند کوچکی که از شدت حقیقی بودن

خنده هایش گوشه لبم نشست را منکر بشم. چقدر خندیدن به اجزای صورتش می آمد.

بی حواس توانستم به همان لبخند کوتاه بسنده کنم. اما چیزی که بیشتر گیجم کرده بود زوایای صورتش بود که اجازه شک به هیچ کس را نمیداد. به قدری نقشش را طبیعی بازی میکرد و واقعی میخندید که نگاه ماتم رویش مانده بود و از همه بدتر برای مخاطبی که من بودم و روبریش نشسته بودم چیزی که توجهم را جلب کرده بود ردیف صاف و یک دست

سفید دندانهایش بود که در آن تاریکی بار برق میزد. منحنی لبی که به قصد خنده باز شده بود و حواس منی که یک دم از رویش کنار نمیرفت تا به حال مردی را ندیده بودم که با خنده جذابیت هایش رخ نمایان کند اما این بار شده بود.

کمی کمرش را عقب برد و این بار انگار که چیز خنده داری گفته باشم دستی به مثلث صورتش کشید. همین باعث شد تا چتری های خرد و تکه تکه شده براقش توی پیشانی بلندش پخش بشود.

سکوریتی بار جلو آمد و باز پیچ پیچ های غربی شان آغاز شد. خودم را لعنت کردم که چرا حداقل به جای این همه سر خیابان ایستادن و یدک

کشیدن نام یک دیکشنری زبان دستم نگرفته بودم تا الان بفهمیدم چه بر سرمان قرار است بیااید لابد اگر باز از او میپرسیدم باز هم میگفت سرت توی کار خودت باشد و حرفی نزن!

سکوریتی بار رفت و این بار برخلاف من او به حرف آمد:
-هی میگم بخند، عین مجسمه به من زل زدی.

بی حواس نگاهم را از منحنی لبهایش که دیگر نمیخندید گرفتم و پرسیدم:

-چی گفت؟

جام نوشیدنی اش را بازی داد:

-فکر کرده بود طالبی چیزی هستیم بس که خشک و رسمی اینجا نشستیم. شک کردن یکم، حل شد فقط شل کن دختر یکم هم رنگ جماعت بشی بد نیست. خیر سرم تورو اوردم واسه ظاهر سازی.

به جمعیت اشاره زد و ادامه داد:

-یکم بیشتر شبیه اینا باش، از اینا یاد بگیر. اینجا که ایران نیست و تو هم توی پایگاه بسیج نیستی که انقدر غد و رسمی نشستی. تو خونه سوژه هات هم که میرفتی همین قدر شبیه خانم جلسه ای ها مینشستی!

چشمانش یک آن برقی زد و درشت شدن چشمان مرا وقت نام بردن از لقبم ندید. با کشیدن صندلی از جایش بلند شد و روبرویم ایستاد. به دلیل بلندی قدش مجبور شدم برای اینکه بهتر بینمش سرم را بالا بگیرم و او با کف دست دراز شده ای لبخند شیطنت آمیزی زد:

-اینجوری فایده نداره باید خودم بیارمت تو کار. افتخار میدین بانو؟ این بار جفت ابروهایم از شدت تعجب بالا پرید و جایی میان موهایم گم شد! جدا که این مرد یک سوپرایز بزرگ و شگفت انگیز بود.

حیرتم را که دید پوزخندی زد و با حرفش تحقیرم کرد:

-با خودت هیچ فکری نکن لطفا، همچین هلاک نیستم. از این فکر و خیالات صورتی برت نداره دختر خانوم! میخوام نگاه زوم این مگسای مزاحم سیاه پوش رو از روی خودمون بردارم.
به

۶۵۱

یه جا نشستمون شک کردن. اینجا کشور همه نه حذب و گروهی هست برای همین امنیتپاش به مگس روی هوا هم بابت انتحاری بودن و نبودن مشکوکن پس تا نیومدن برامون بدون حرف اضافه بلندشو که بیشتر از این بهمون شک نکردن.

نامحسوس اشاره ای به طرف راست زد. سرم را برگرداندم و دیدم که سکوریتی ها تمام حواسشان جمع ما دو نفر است. برای اینکه خیال ان دو نفر را هم جمع کرده باشم ناچار تابی به

پشتم دادم و از جا بلند شدم. برای لحظه ای نگاه هر دویمان خیره همدیگر شد. به سرعت نگاه گرفتم و به پیست رقص و افراد حاضر معطوف کردم.

موزیک تند و شادی که پخش بود تمام دختر و پسرها را به هیاهو درآورده بود. آهسته زمزمه کردم.

-من رقص بلد نیستم

همان صدای آهسته را در میان این هیاهو شنیدم و خنده ای در صورتش دویدم و خودش را تکان داد:

-فکر نکن منم خیلی زیاد بلدم فقط همین وسط وایسی و یکم خودتو تکون بدی و بخندی و مثلاً خوشحالی کنی.

گفت و خودش تکانی به گردنش داد ادا اطفار افتضاحش خنده را در گلویم را آزاد کرد. بی اینکه حتی چیزی از اصول اولیه رقصیدن بلد باشد دست و پایش را به هر طرف تکان میداد و با سرخوشی میخندید اما انگار چشم دیدن خنده مرا نداشت که با دیدن آن اخمی کرد و تهدید آمیز پرسید:

-منو مسخره میکنی؟

لبم را به سرعت گزیدم و با چشمهایی که خنده را فریاد میزد سرم را تند تند به چپ و راست تکان دادم. با خیال راحت تری به کارش ادامه داد. خدای من وحشتناک بود! حتی برای مردانه رقصیدن هم تلاشی نمیکرد. نمیدانم تاثیر موزیک تند متالیک بود یا چه! هرچیزی که بود من را هم تشویق کرد.

رقص نور باعث میشد احسان را در حال تکان خوردن کمی وارونه بینم. اما در همان حال هم حس میکردم که دائم نگاهش به هر طرف در گردش است. قسمت اخر اهنگ را تمام کسانی که وسط پیست بودند یک صدا فریاد میزدند و هم خوانی میکردند اما من حتی یک کلمه از معنی انرا نمیفهمیدم چه برسد به همراهی.

نورهای بنفش کم رنگی جای رقص نورها را گرفت. احسان از حرکت ایستاد و من هم به تابعیت از او نفس نفس زنان شانه به شانه اش ایستادم. دستش را پشتم گذاشت و به طرف مبل چرم بزرگی که گوشه ای قرار داشت هدایتم کرد و گفت:

-بشین همینجا تا برگردم. از جات تکون نخور. خب؟

سری تکان دادم و مسیر رفتنش را با چشم دنبال کردم. به خاطر تقلای زیادی که کرده بودم عرق روی گردن و پیشانی ام نشسته بود. تند تند با دست مشغول باد زدن خودم شدم. کنار مردی چند متر ان

ورتر روی مبلی نشست و مشغول حرف زدن با او شد. برخلاف لحظات قبل که در کنار من صورتش غرق در خنده بود الان هیچ اثری از ان خنده ها نبود. با اخم دستهایش را بالا پایین میکرد و سعی در توضیح چیزی برای مخاطبش داشت. چشم ریز کردم، احساس کردم در حال بحث کردن هستند. نفس حرصی ام را فوت کردم و برای خلاصی از ان گرما هم که شده دست بردم و جام نوشیدنی کولا را یک نفس سر کشیدم.

از پس شیشه ی جام می دیدم که با مرد دست داد و به طرف من امد.

قدمهای بلندش درست روبرویم متوقف شد و کمی خم شد تا قدش با من برابری کند. بازویش را مجددا به طرفم کشید و یقه ی کت مشکی رنگش را مرتب کرد و گفت:

-پاشو بریم دیگه بسه هرچی خوش گذروندیم.

-به این زودی؟

-منتظر ویژه برنامه آخر شبی اینجا؟

منظورش را فهمیدم و لب و لوچه ام پوزخند وار جمع شد و سریع گفتم:

-دیگه هیچ وقت تیکه های اینجوری به من ننداز من هم که باشم باز...

رویم نشد منظور حرفم را به او برسانم او هم منتظر ادامه حرفم نشد نیمچه اخمی کرد و تشر زد:

-زود باش.

بی میل پنجه در موهای ازادم کشیدم. مطیع قدمهایم را با او برابر کردم. نگهبانانی که کنار

ورودی بودند با احترام لنگه های در را برایمان باز کردند و سری به نشانه خوش آمد تکان

دادند. بیرون که آمدیم و با اخم گفتم:

-چه خبرته!

توجهی به حرفم نکرد. با باز کردن درب ماشین و نگاه مستقیمش مرا تقریباً ساکت کرد! از

نگاهش ترسیدم و بی حرف سوار شدم

همین که خودش هم پشت فرمان جا گیر شد شریف و منصور سرشان را از عقب جلو آوردند و

با عجله پرسیدند:

-چی شد؟

دیدم که احسان با حرکات چشمش اشاره ای به من داد تا هر دو ساکت شوند! نفسی گرفت و

کوتاه و مختصر جواب داد:

– حل شد نگران نباشید.

به خانه که رسیدیم رخت خواب هایمان گوشه ای حاضر و آماده پهن شده بود. همه باید در یک

اتاق میخوابیدیم چون تنها اتاق دیگر آن خانه حد فاصل پرده آویزانی بین این سر اتاق و آن سر اتاق محسوب میشد. زن نقاب دار با شنیدن صدای باز و بسته شدن در از اشپزخانه بیرون آمد و در حالی که سینی حاوی پارچ آب و چند لیوان در دست داشت آن را بالای سر یکی از تشک ها گذاشت و رفت.

به پشت پرده رفتم تا لباسهایم را عوض کنم. متوجه بودم که تا لحظه آخر داخل شدنم احسان دست به کمر منتظر بود تا با رفتن من از جمعشان شروع به گفتن چیزی برای آن دو نفر کند. همین که روی پاشنه پا چرخیدم تا پرده را بی اندازم ناخودآگاه چیزی ته دلم سر خورد طوری که دلشوره باعث شد زل زل نگاهش کنم. نمیدانم نگاه نگرانم را خواند یا نه. نمیدانم اصلا میتوانست بفهمد چه دردی به جانم نیشتر میزد یا نه. اما از من اعتماد متقابلش را خواسته بود. نمیدانم اعتماد به او بی که قول مردانه داده بود تا از من محافظت کند کار درستی بود یا نه؟ اما هرچه که بود نتوانستم در آن لحظه جلوی دلشوره بی حد و مرزم را بگیرم.

پشت پرده که محو شدم به داخل راهرو حمام پیچیدم، پیچ پیچ هایشان شروع شد.

لب گزیدم و به چهره ام در آینه خیره شدم. باید هرچه زودتر از شر این قیافه ای که برای خودم ساخته بودم راحت میشدم و بعد از آن

میخوابیدم مگر که خواب مرا ببرد و از شر این همه افکار ضد و نقیضی که جوابی برایشان پیدا نمیکردم راحت میشدم.

اما حیف که خواب هم با من سر ناسازگاری داشت به قول شاعر که خواب نمیبرد مرا یار
نمیخرد مرا مرگ نمیدرد مرا آه چه بی بها شدم...

حق با عباس معروفی بود من در این زندگی بی بها تر از چیزی بودم که یک انسان بود، شاید
در حد یک وسیله یا کالا، بیشتر از آن گمان نمیبرم برای این ادمها ارزشی داشته باشم.

*

نیمه های شب بود که با صدای بم مردانه ضعیفی که به گوش میرسید هوشیار شدم. به لطف
اتفاقات این چند وقت حتی خواب راحت شب هم ازم دریغ شده بود. طوری که نهایت
استراحتم به چند ساعت میکشید و بعد از آن انگار کسی توی خواب دستور بیداری ام را صادر
میکرد، لحظه ای خواب خوش بر چشمم حرام میشد. میان عالم خواب و بیداری پتو را تا زیر
گردنم بالا کشیدم و تکان کوچکی خوردم. صدای کسی را شنیدم که گفت:

–خب بعدش؟

هوف کلافه کسی دیگر را شنیدم و پس از آن صدایش را که جواب داد:

–قرار واسه فردا افتاد. بهش گفتم خیلی عجله داریم.

این بار در تاریکی چشمم کاملا باز شد. نامحسوس کمی گردنم را بالا کشیدم و دیدم که سه
نفرشان در تاریکی وسط رختخواب آن سوی سالن نشستند.

نمیدانم ساعت چند بود. نمیدانم درباره چه چیزی صحبت میکردند اما وقتی ادامه حرف را
شنیدم بی اختیار یاد دلشوره ای افتادم که قبل از خواب به سختی با آن دست و پنجه نرم کرده
بودم تا مهارش کنم.

–قرار گذاشت فردا پول رو ببریم و چیزی که میخواییم رو تحویل بگیریم. بدون کم و کاست!

حس بد و خفقانی که به جسمم هجوم آورده بود کم نشده بود که بیشتر هم شد. بی اراده پتو را تا زیر گردنم بالا کشیدم و محکم پلکهایم را به هم کوییدم. پازل کامل شد، دزد و جنس و قرار و افغانستان در کنار هم فقط یک جمله میشد با آن ساخت. قاچاقچی نبودم که به لطف یا احانگار قرار بود آن هم بشوم.

*

با احساس ضربه کسی به پهلویم تند و ترسیده چشم باز کردم. شریف را ایستاده بالای سرم دیدم که با نگاه چندش و ترسناکی براندازم میکرد. پوزخند روی لبش را اصلا دوست نداشتم. همینطور لحن کشدارش را وقتی خطاب به من سخت گفت:

-سه هرچی خوابیدی پاشو بریم سراغ کارامون، حوصله ندارم علاف یه داف نیم وجبی بمونم. در حالیکه پتو را زیر گردنم در مشت میفشردم، صدایم لرزید:

-بریم؟ کجا بریم؟ هوا که هنوز تاریکه

انگار که برایش خنده دار ترین جوک سال را گفته باشم قهقهه ای زد:

-دختر جون تو مطمئنی دزدی؟ انگاری نیستیا! البته زنی دیگه بیشتر از این همیشه ازت انتظار داشت! دزدا معمولا توی تاریکی میرن دزدی نه

روشنی روز!

خواستم بگویم آن برای دزدهاست نه یک مشت قاچاقچی بی پدر و مادر که نونشان از بدبختی جوانان وطنشان در می آید و ککشان نمیگذرد. اما به جای تمام این حرفها فقط گفتم:

-چی میخواین بدزدین؟ اصلا این مملکت جنگ زده چی داره بخواین ازشون بدزدین؟

منصور که حرفم را شنیده بود و لقمه ای نان و پنیر دستش را گاز میزد،

از ان طرف به سمت ما آمد جواب داد:

-اولا که فعلا همین مملکت جنگ زده به جاهایی داره که توی ایران مثلا اباد ما نمیتونی پیدا کنی نمونه اش همونجایی که سرکار خانم دیشب رفت، دوما باز که تو سوال پرسیدی! خودش سرخوشانه هرهر زد زیر خنده و باز مشغول خوردن صبحانه اش شد. خیال کرده بود استعداد طنز نهفته اش باعث شادی ام میشود که هر ثانیه این جمله مضحک را طوطی وار تکرار میکرد! مردک مسخره!

۶۶۱

با اخم پشت چشمی برایش نازک کردم. ناچار روسری که بالای تشکم گذاشته بودم را روی سرم کشیدم و زیر گلویم گره دادم. لباسم مناسب بود و نیازی به تعویض نداشت. جلوتر از همگیشان بیرون رفتم و چراغ های روشن ماشین احسان را دیدم که گوشه ای پارک شده بود و خودش پشت فرمان نشسته بود. با اعصاب خردی حین نشستیم محکم در را به هم کوبیدم که سروصدای بلندش در ان اندک فضا پیچید. محض رضای خدا قرار نبود تا وقت برگشتن به ایران حرفی از اینها بشنوم؟ طلبکارهم میشدند. با پیوستن شریف و منصور ماشین حرکت کرد. سرم را به طرف شیشه چرخانده بودم و میان تاریکی در و دیوارهای اجری و بعضا سوخته محله را دید میزدم که صدای احسان باعث کشیده شدن نگاهم به سمتش شد:

-صبحانه خوردی؟

چه عجیب! برای من نگران شده بود یا برای حال عمومی دزد مفلوکی که میخواستند مثل سری قبل اینبار گناه قاچاقشان را به گردنش بی اندازند! اصلا اینها اینکاره بودند؟ چرا که نه کسی

که اسناد دولتی میدزدید و ادم میکشت مسلما قاچاق کمترین جرمش بود. راستی کدام گناه بالاتری داشت؟ خودکشی یا الوده کردن جوانان مردم؟ یعنی اگر خودم را میکشتم امکان داشت از دستشان راحت شوم؟ عرضه اش را داشتم؟ گمان نمیکنم.

ارنج احسان که در پهلویم نشست دست از اعماق افکارم به بیرون پرت شدم.
-با تو بودما.

بی حوصله جواب دادم:

-نه مگه گذاشتن کوفت کنم. خودشون دولپی نشسته بودن کوفت میکردن

صدای هوی کشیده شریف کمی باعث ترسم شد اما احسان بی توجه به لحن پر تردید او با ملایمت گفت:

-توی داشبورد چندتا شکلات هست. فعلا با همینا سر کن ضعف نگیری تا بعد.

خیلی دلم میخواست تمام حرصم را سرش خالی کنم. اما اگر چیزی میگفتم قطعا به نفعم نبود!

صدای نیشخند یکی از آن دونفری که پشت سرم نشسته بود بیشتر روی اعصابم دوندگی میکرد. از عمد پوست شکلات را با تمام سروصدا باز کردم و توی دهانم چپاندم.

هوا رو به گرگ و میش صبح میرفت. جایی که توقف کرد هیچ دیدی به منظره جلو نداشت. برای فهمیدن چشم ریز کردم. بلافاصله صدایش بلند شد:

-از جات تکون نمیخوری تا ما برگردیم فهمیدی؟ کمی چرخید و رو به منصور و شریف دستور رفتن داد.

منصور کوله ای مشکی رنگ را روی دوشش تنظیم کرد و همراه با احسان و شریف پیاده شد.

دست به سینه در صندلی ام فرو رفتم.

تکان نخور، حرف نزن، سوال نپرس، بشین، پاشو، بمیر! یعنی به غیر از این مکالمات تکراری احتمالش بود چیز دیگری از زبان این چند نفر بشنوم؟ بعید میدانستم.

آخ که اگر خودکشی گناه کییره نبود! من واقعا یک مرگ آرام از این زندگی دشوار طلبکار بودم.

کمی جلوتر سایه مردی بلند قد و چند همراه اطرافش، در کوچه نمایان شد. شگفت زده سر جلو کشیدم و دیدم که احسان و بقیه کنار آن مرد ایستادند. به درستی نمیتوانستم چهره اش را در این تاریکی ببینم همینقدر فهمیده بودم که چهره بوری دارد و به نظر نمی امد افغان باشد. بیشتر به امریکایی ها میزد! یعنی از یک سرباز امریکایی قرار بود جنس بگیرند؟

کوله ای که روی دوش منصور بود را احسان از دستش کشید و با ادای چند جمله به طرف مرد گرفت. خیلی کنجکاو بودم بدانم در کوله چه چیزی است؟

کمی از نور کم سوی خورشید روی زمین تاییده شد. آنقدر محو تجزیه حالات و رفتارشان بودم که حتی به مغزم هم خطور نکرد که میتوانستم همین حالا ماشین را بردارم و یک نفس تا خود ایران برانم! قطعا که این کار به ضررم تمام میشد. در رفتن از چنگ یا حا چیزی نبود که بتوان رویش سرپوش گذاشت!

برای اینکه کمی هوای تازه به صورتم بخورد شیشه را پایین کشیدم و سرم را بیرون بردم. اما درست همان لحظه با چیزی که دیدم حاضرم قسم بخورم اندازه چشمهایم از حد طبیعی خارج شد و دهانم باز ماند!!!

مرد که چهره روشنی داشت دست در کوله برد و مشت مشت دلار بود که لای انگشتهایش جا خوش میکرد. با دیدن آن کوله ای که سراسر پول بود دستهایم دستگیره را کشیدند و یک پایم بی اراده پایین گذاشته

شد. داشتم از شدت فضولی جان میدادم!

در ازای این همه پول چه چیزی را قرار بود بگیرند؟ در ماشین را بستم و دو قدم به جلو برداشتم

تا به خودم بجنبم و بیشتر جلو بروم و تک تک محافظان مرد امریکایی اسلحه هایشان را درآوردند و به طرف احسان و منصور و شریف نشانه گرفتند.

زبانم از ترس به سقف دهانم چسبید و چشمانم گشاد شد. هر سه نفرشان به نشانه تسلیم دستشان را بالا گرفته بودند و احسان با همان دستهای تسلیم شده چیزی را توضیح میداد! چهار نفر از همراه های آن مرد در حال فرار به سمت من می دویدند.

احسان بدون تلف کردن وقت، فوراً برایشان اسلحه کشید. ولی تا به خودم بیایم فریاد بلندش با به چنگ انداختن من توسط یکی از آن قلدرها همزمان شد. وحشت زده جیغی از سر ترس کشیدم.

سردی لوله اسلحه روی شقیقه ام نشست و گلویم میان ساعد و ارنج پهن یکی از آن قلدرها اسیر شد.

راه نفسم تنگ میشد. نفسی که رو به زوال میرفت و حتی اگر زنده هم می ماندم بعید نبود از شدت وحشت همان جا روی دست مردی که تمامم را در بر داشت، سخته نکنم!

احسان چیزی به انگلیسی بلند به انها گفت و سپس رو به شریف و منصور فریاد کشید: اسلحه هاتونو بندازین پایین

از ترس جانم به گریه افتاده بودم و شریف بی رحمانه مثل خودش داد زد:

-واسه چی بندازم؟ به درک میخواست از ماشین بیرون نیاد. مگه صد دفعه تو گوش کرش نخوندی بتمرگه سر جاش! به جهنم که بمیره نعره ی احسان به قدری بلند بود که بغضم با بدترین صدای ممکن شکست:

-داره میکشتش احمق

از پس چشمهای خیس و تارم منتظر بودم تا بازهم ناجی ام شود!

منتظر

بودم تا ان دونفر تابع حرف احسان بشوند و جانم از زیر دست این مرد امریکایی نجات پیدا کند

-مگه باشمادوتا نیستم؟؟؟میگم اسلحه هاتونو بندازین! میخوان بکشنش خب بکشنش اصلا یاها اینو فرستاد که بمیره فکر کردی عاشق دست چپش شد فکر کرد این میتونه چیزی که میخواییم رو برامون بدزده که اومده!

منصور خشناک داد کشید:

-حالیته داری چه غلطی میکنی احسان؟

سردی و محکمی اسلحه روی شقیقه ام کوبیده شد و بار دیگر میان دستهایش بی جان ناله زدم. داشتند سر جان من معامله میکردند فقط یک نفر بود که این جان برایش ارزش داشت. یعنی

باید با شانس یک به سه به ادامه این زندگی نکبت امید میبستم؟ تقلا کردم که نتیجه اش چیزی نبود.

سعی کردم ساعد مرد را از زیر گلویم کنار بزنم تا ذره ای اکسیژن وارد ریه هایم بشود. بلند و هق هق وار ناله زدم:

-توروخدا کمکم کن، داره میکشتم

لحظه ای چشم بست و چیزی زیر لب زمزمه کرد. قبل از اینکه بفهمم چی شد با یک حرکت چرخید و پایی را که بالا رفته بود محکم توی شکم شریف کوباند که بااینکار اسلحه از دست شریف پرتاب شد. همین که منصور خواست پیش دستی کند زیر پایی محکمی برایش گرفت که با سینه به زمین کوبیده شد. به صدم ثانیه نکشید که جفت اسلحه ها را برداشت و رو به مردی که مرا محکم گرفته بود عصبانی به انگلیسی چیزی را داد زد.

تا به خودم بجنبم به جلو پرتاب شدم و هرکس توی ان کوچه بود و نبود سریعا سوار ماشین شدند و فلنگ را بسته در رفتند.

ناباور و شوک زده از چیزی که دیده بودم توان نفس کشیدن نداشتم.

در حالی که با جفت زانو روی زمین فرود آمده بودم محکم و بی وقفه سرفه میزدم. اشکم بند نمی آمد وضجه هایم توی کوچه میپیچید.

شریف بلندشد. عصبانی نگاه درنده ای به من انداخت. ناگهانی خودش

را روی احسان انداخت و تا جایی که جان در بدنش بود مشت هایش را بی وقفه توی سروصورت احسان می کوباند. هراسیده از زمین خودم را به عقب کشیدم. نا نداشتم حرف بزنم چه برسد به اینکه از آنها بخوام ولش کنند! هر چند که منتظر دستور من هم نبودند.

شریف مشت می کوبید و فریاد میزد:

-چه غلطی کردی احسان! چیکار کردی تو! کثافت خودم میکشمت!

احسان که غافلگیر شده بود ابتدا نمیتوانست خودش را از شر مشت های شریف رها کند، بعد از چند ضربه ای که خورد مشتش را در هوا گرفته با حرکتی تکواندو مانند به پهلویش چنان کوبید که شریف از رویش کنار رفت. مطمئن نبودم آن حرکت برای تکواندو باشد اما اینکه از روی هوا نبود و حتما یک ورزش رزمی بود را خیلی خوب میدانستم.

این بار مشت های احسان بود که در صورت شریف کوبیده میشد.

منصور هنوز از درد زمین خوردن گوشه ای افتاده بود اما بیکار هم نماند، خواست اسلحه را بردارد که احسان فهمید و فوراً با هر دو اسلحه ای که در دست داشت بالای سرشان ایستاد و با لبی که زخم شده بود و خون می امد، اسلحه را به سمتشان نشانه رفت و من از وحشت

چشمانم باز ماند

نفس همه در سینه حبس شد. نعره اش تکانم داد

-یکبار دیگه از دستوراتم سرپیچی کنین بلایی به سرتون میارم که کل دنیا نفهمن چه جوری مردین! الانم من میرم تا مجبور بشین پیاده برگردین و فرصت داشته باشین تو راه به این فکر کنین که شما کی هستین و من کی هستم بلکه یادتون بیاد روی کی دست بلند کردین جیک هر دو مرد در نطفه خفه شده بود و حرفی نمیزدند. احسان خونابه های دهانش را گوشه ای تف کرد و با همان اسلحه به طرف من امد و مرا هم بی نصیب نگذاشت:

-گمشو برو تو ماشین!

دو پا داشتم دو پا دیگر قرض کردم و به سختی و کشان کشان خودم را به ماشین رساندم و سوار شدم.

بدون اینکه منتظر سوار کردن آن دونفر باشد فرمان را پیچاند و صدای جیغ لاستیکها گوشم را خراش داد.

با نهایت سرعت میراند! هنوز تنم از اتفاقی که افتاده بود در حال لرزیدن بود که کنار گوشم هوار کشید:

۶۷۱

-مگه من به توی احمق نگفتم بتمبرگ تو ماشین؟

چشمهایم را محکم بستم و لرزشم بیشتر شد اما حرفی نزدم و او به فریاد کشیدن ادامه داد:

-مگه من به توی کله خراب نگفتم بتمبرگ. دهن گشادتو ببند و صدات در نیاد؟

خواستم چیزی بگویم که انگشتش را جلوی بینی اش نگهداشت:

-هیس! صدات در نیاد جانان! گفتم یا نگفتم؟

سرم را اهسته تکان دادم تا آرام بگیرد این بار وحشیانه جوری فریاد کشید که به سکسکه افتادم:

-پس واسه چی اومدی بیرون؟ واسه چی گند زدی به برنامه هام؟ واسه چی حرف تو کله

پوکت فرو نمیره؟

اشکهایم دانه دانه در سکوت می چکید. مظلوم و بی پناه در صندلی فرو رفته بودم. چند ثانیه

نفسهای عمیقی گرفت و با چهره ای که از زور خشم سرخ شده بود جوری با تحکم کلماتش را

ادا کرد که همان یک ذره تسلط هم از جانم رفت:

-دیگه از من انتظار هیچ کمکی رو نداشته باش. این اولین و آخرینش بود. فهمیدی؟ دیگه برام مهم نیست کی چه بلایی سرت میاره وقتی انقدر خیره سری که حتی حاضر نیستی به حرفی که بهت گفته میشه عمل کنی واسه منم هیچ اهمیتی نداره قراره چه بلایی سرت بیاد.

ترسیدم، برای از دست دادن حمایت احسان ترسیدم و با همان ترس و لرز به حرف آمدم:

-من... من نمیدونستم که...

باز هم با فریاد حرفم رابرید:

-نمیدونستی؟ نگفتم بهت؟

چانه ام لرزید. گفته بود اما من نگرانم شده بودم. اسلحه آن سربازها را که دیدم نگرانش شدم. فقط هم برای او نه برای آن دونفر دیگر، بی اراده همین حرف از دهانم بیرون آمد:

-آخه نگرانم شدم.

از تکاپو و فریاد افتاد و چند دقیقه مبهوت نگاهم کرد و بعد از آن ساکت

شد و تا خود خانه حرفی نزد.

کنار خانه که رسیدیم دستی به زخم کنار لبش کشید و چهره اش در هم جمع شد هنوز هم سکوت کرده بود. نشستیم اینجا بی فایده بود دستم را با ناامیدی به دستگیره بردم تا از فضای مسموم ماشین خارج شوم که بی ملایمت و خشن گفت:

-من گفتم میتونی بری بیرون؟

سرم پایین افتاد. او باز خودش ادامه داد:

-شب اول بهت قول دادم مواظبتم. گفتم نمیذارم اتفاقی بیفته. گفتم هرچی شد، شنیدی؟ هرچی شد تو حق دخالت نداری و نمیتونی داشته باشی! میشینی سرجات هرکاری که گفتم انجام میدی و جیکتم در نیما.

فین فینم تنها صدایی بود که از من خارج میشد. نفس پری پس داد و ادامه داد:

-اگه بخوای اذیت کنی اگه بخوای به حرفم گوش ندی اگه بخوای خودتو تو موقعیت بد قرار بدی من دیگه نمیتونم مراقبت باشم. نه اینکه نخوام ولی نمیتونم. من نمیتونم حواسم هم زمان هم به تو باشه هم به کارم. پس تو کار من نیا بزار خیالم از تو یکی راحت باشه. قبول؟ میان ان همه ناامیدی سرم با شوق بالا امد. نگاه قدرمند و اشک الودم میان تپله های تیره اش چسبید واشکی که می امد تا سقوط کند را از چشمم پاک کردم و آهسته سری به نشانه قبول کردن تکان دادم.

لبخند محوی گوشه لبش نشست و حالت چهره اش از آن همه خشکی و عبوس بودن درامد و مهربان شد و گفت:

-حالام برو پایین. تا یه مدت هم جلو چشم اون دوتا وحشی نباش. انقدر شوک زده بودم که حتی حرف های کلمه تشکر روی زبانم نمیچرخید. اطاعت کنان پایین رفتم و با تمام جانی که در بدن نیمه جانم داشتم یک نفس تا توی اتاق دویدم!

سروصداها و دعوای ان دو نفر از لحظه ای که پایشان را در خانه گذاشته بودند یک لحظه هم قطع نشده بود. جرات نداشتم از اتاق بیرون بروم و برای اولین بار به حرف احسان گوش دادم.

تا یکی ساکت میشد آن یکی تهدید هایش را شروع میکرد. گوشه اتاق چمباتمه زده بودم. لحظه ای که احسان صدایم زد تا برای ناهار سر سفره بروم با ترس و لرز از مرز پارچه ای میان اتاق پا به بیرون گذاشتم. پایم را که از چهارچوب اتاق بیرون گذاشتم دو نفری مثل ببری از قفس ازاد شده به طرفم حمله کردند. جیغ کشان خودم را به طرفی انداختم که احسان با هیکل تنومند و قامت بلندش، رویم سایه انداخت و با عصبانیتی که این روزها زیاد از او میدیدم داد زد:

-دستتون بهش بخوره جفتشو قلم میکنم. برین بتمرگین یه گوشه به اندازه کافی خط خطی هستم!

تهدیدهایشان و نگاه های زخم الودشان مثل تیری جسمم را نشانه گرفت. شریف که حسابی از احسان کتک خورده بود و عقده آن ضربه ها روی دلش سنگینی میکرد با نگاه ریز شده و فک قفل شده ای غرید:

-برو خداتو شکر کن این پشتته و اِلا تا الان زنده ات نذاشته بودم دختره عوضی

گردنم را پایین کشیدم تا بیشتر از این نگاهش نکنم. این آدمها خطرناک بودند. احسان اینبار آرامتر تشر زد:

-به جای اینکه مثل دختر بچه ها قهر کنین بیاین بتمرگین ببینیم باید چه خاکی توی سرمون بریزیم. یاها بفهمه پولا از دست رفته جون سه تامونو میذاره کف دستمون. نمپیرسه حماقت از کدوممون بوده.

پس

فعلا این کارای دختر و نتون بزارین کنار بیاین عقلامون روی هم بزاریم.

منصور طعنه زنان زیر بینی اش را کشید:

- با فردین بازیای جنابعالی بایدم نگران جونمون باشیم.

چشم غره طولانی احسان ساکتش کرد. میلیم به غذا نمیرفت. بی حرف و پر بغض قاشق را توی بشقاب بازی میدادم. احساس کردم اگر بیشتر سر سفره بنشینم تهوع کار دستم میدهد. برای نیم خیز شدن بلند شدم

که تشر محکم احسان پاهایم را سست کرد:

- غذاتو میخوری بعد میری.

حتی اجازه نداد احساس خوب حرفش در جانم بنشیند. بلافاصله گفت:

- بعد اون همه خراب کاری حوصله نعش کشی ندارم. صبحانه هم نخوردی. غذاتو بخور هر جا خواستی برو.

آهسته نجوا کردم:

- اما اخی میل ندارم

تکه نانی کند و در حال لقمه گرفتن گفت:

- واسه شب همون لباسای دیشبی رو میپوشی و میریم به همون جا.

سرش را بلند کرد و نگاه تیزش چشمم را سوراخ کرد و ادامه داد:

- وظایفتو خوب بلد شدی و نیاز نیست یادآوری کنم. همینطوره؟ با آن لحن پر معنایش داشت

آخرین اولتیماتوم را هم بابت زنده بودنم بهم میداد. بغض الود سرم را بالا پایین کردم. وقتی

دیدم باز مشغول غذایش شده و بیخیال من، از سر سفره بلند شدم و مجدداً به اتاق پناه بردم.

پچ هایشان از سر گرفته شد و آه دردناک من راهش را از سینه ام بیرون یافت!

باز هم با همان لباس ها به اونجا برگشتیم و اینبار تنها تفاوتش این بود که زن نقاب پوش هم به همراهان آمد تا پارتنر شریف باشد. هر چهار نفر وارد شدیم و باز پشت پیشخوان روی صندلی های پایه بلند جا گرفتیم.

راستی یک تفاوت دیگر هم داشت انگار اینبار قرار نبود فقط کولا باشد.

شریف و احسان انگار که با هم کورس گذاشته باشند هر بار از هم پیشی میگرفتند و اعجاب آور این بود که حتی قصد تست کردن این نوشیدنیها را نداشتند و با اولین فرصتی که دست میداد و کسی را متوجه خود نمیدیدند نوشیدنی را در گلدان کناری خالی میکردند.

طبق دستوری که احسان داده بود باید جوری طبیعی نقش مان را بازی میکردیم که هیچ سکوریتی یا حتی مراجعه کننده ای به ما شک نکند.

نقش هم که پیدا بود. من و زن نقاب دار دو موجود مفلوک بودیم که اسیر دست دو مرد گیج شده بودیم که انقدر خورده بودند که دیگر خودشان را هم نمی شناختند چه برسد به همراهانشان را و تنها وظیفه ما در این میان رساندن این دو موجود لایعقل به فضایی باز بود بلکه بادی به سرشان بخورد و حالشان کمی جا بیاید.

از جا بلند شدم برای اینکه زیادی در نقشم فرو رفته باشم کمی هم نق زدیم و او را به کم خوردن بار بعد نصیحت کردم. احسان میان آواز خوشی که سر داده بود گوشه لبش را گزید مبادا به لبخندی کش بیایید و با عبور از سالن زیر لبی گفت:

–خب حالا لازم نیست واسه من ترانه علیدوستی بشی.

از هیاهوی جمع دور شده بودیم و کمی از بیس صدا کم شده بود،

نگاهی به اطراف انداخت و وقتی دوربین یا شخصی را دور و بر ندید صاف روبرویم ایستاد و گفت:

-تا ما ادا رو در میاریم میرم توی حیاط پشتی، تو و جمیله از اینجا برید بیرون. حواست باشه اگه کسی جلوتون رو گرفت خودتو نبازی فقط نشون بده حالت خوب نیست و بزار جمیله حرف بزنه فهمیدی؟ سری تکان دادم و او اشاره ای به شریف کرد و هر دو در خم راهرو عیب شدند دستم را کسی از پشت گرفت و به دنبال خود کشید.

سرچرخاندم و نگاهم به جمیله افتاد که نیمی از صورتش را با شال رنگی اش پوشانده بود. دستم را گرفته بود و به دنبال خود میکشید و من بی اختیار به دنبالش روان شدم. به سمت در خروجی رفت و خداروشکر کسی متوجه غیبت مردهای همراه ما نشد که برایش سوال یا شک و شبه ای ایجاد شود و به راحتی خارج شدیم با نفس نفس که توی ماشین نشستیم منصور از جمیله پرسید:

-رفتن؟

جمیله فقط سری تکان داد که باعث شد شالش از روی صورتش کنار برود. نقابش را از جیب کتش بیرون کشید و باز روی صورتش بست.

بی قرار از آن انتظار طولانی پرسیدم:

-حالا قراره چی بشه؟ با یکی دیگه واسه خرید مواد قرار میدارید؟ مگه پولی هم مونده براتون؟

منصور نفس عمیقی کشید و با کلافگی گفت:

–شده تا حالا حرف نرنی ما نگران بشیم نکنه به جای گوشت زبونت رو بریده باشن؟ خب مگه این کناریت هم زن نیست؟ بین حرف نمیزنه ازش یاد بگیر دیگه.

چند لحظه با نگاهی طلبکار به او خیره شدم و وقتی فهمیدم از رو برو نیست پشت چشمی نازک کردم و نگاهم را از او گرفتم و به در بار دوختم و منتظر آن دو نفر شدم.

چند دقیقه بعد شریف و احسان، سربازی که نمیتوانست به درستی راه برود را در ماشین نشانند. از ظاهرش مشخص بود حسابی کتک خورده و توان آنچنانی ندارد. با دیدن ظاهر پر از اخم و جذبه احسان و شریف این بار عقل به خرج دادم و زبان به کام گرفتم و بدون اینکه سوالی پرسم حواسم را جمع مسیری کردم که انگار داشت لحظه به لحظه از

۶۸۱

شکل شهر خارج میشد و به حاشیه شهر کشیده میشد.

از ترس رفتن به بیابان های خلوت کشوری مثل افغانستان گوشه ناخنم را از استرس به دندان گرفتم و در دل شروع به خواندن هر دعایی که بلد بودم کردم اما صدایی موذی در سرم مدام مرا به سخره میگرفت که آخر تو را چه به خدا!

میانه راه بودیم که سرباز با دردی که به زور تحمل میکرد، دستش را روی شکمش گذاشت. سرش را به سمت احسان چرخاند و با صدایی خش دار چیزی را اهسته برایش زمزمه کرد.

احسان بدون اینکه در جوابش چیزی بگوید شنیده هایش را برای منصور که پشت فرمان بود دیکته کرد.

-میگه پل هوایی بعدی رو که رد کردی بیچ دست راست. دویست متر جلوتر بعد از ایست بازرسی نگهدار. قبلش هم همین گوشه نگه دار این دوتا پیاده شن دیگه کاریشون ندارم.

با فهمیدن اینکه منظورش از این دو نفر به من و جمیله است آشوبی در

قلبم به پا شد. اگر پیاده میشدم و همینجا کلکم را میکنند یا مرا به سربازان امریکایی یا طالبان یا حتی پلیس میفروختند چه؟ همین الان خودشان به زبان خودشان اعتراف کردند دیگر کاری با من ندارند.

منصور بلافاصله روی ترمز زد و جمیله بی حرف اطاعت کرد و پیاده شد. احسان بدون اینکه نگاهش روی من برگردد تشر زد:

-توهم باهاش برو.

سرم به طرف احسانی چرخید که مخاطبش من بودم. منصور چشم غره میرفت و شریف منتظر مخالفتم بود تا چیزی بارم کند!

تمام جراتم را همان لحظه جمع کردم و بدون نگاه کردن به آن دو نفر خطاب به احسان گفتم:

-تو قول دادی مواظبم باشی، هر جا خودت میری منم باهات میام.

جایی که تو نباشی احساس امنیت نمیکنم.

صدای پوزخند آن دو نفر و تایی بالا پریده ابروی احسان تمام اعتماد با نفسم را در من کشت. به سختی نفسم را بیرون فوت کردم و منتظر ماندم یکی از آن سه نفر وظیفه همیشگی تحقیر کردن مرا تقبل کند.

شریف دهان باز کرد که حرفی بزند اما دست احسان که به معنای سکوت مقابلش قرار گرفت حرفش در نطفه خفه شد. خود احسان رشته کلام را در دست گرفت:

-باشه میزارم بیای، فقط از الان بهت بگم...

حرفش را قطع کردم و سریع تمام دستورات همیشگی اش را طوطی وار تکرار کردم:

-حواسم هست. تو دست و پاتون نمیپلکم. حرفی هم نمیزنم. سوال هم نمیپرسم. کلا یه مجسمه گوش به فرمان دنبال خودتون دارین میبرین.

از واکنش سریعم لبخند محوی روی لبش شکل گرفت و صدم ثانیه ای بعد محو شد. زبان در دهان گرداند و چیزی نگفت. بعد از ثانیه ای که مکثش به درازا کشید، با اشاره دستش به منصور امر کرد که راه بیفتد.

پوف کلافه و ناسزای زیر لبی منصور را شنیدم اما شریف بی طاقت تر از منصور با صدای بلندی گفت:

-اشتباه نکن باز موی دماغ میشه حوصله دوباره فردین شدنت رو ندارم.

برای اینکه خودم را کنترل کنم و برخلاف قولم حرفی نزنم لب به لب فشرده سر به طرف پنجره چرخاندم. صدای پر از بی تفادتی احسان حتی مرا هم کنف کرد:

-جفتتون خفه شین و به جای وراجی فقط راه بیفتین. مسئولیت این عملیات با منه از شما براش نظر نمیخوام.

شریف دندان قروچه ای کرد و منصور عصبانیتش را بر سر پدال گاز خالی کرد.

رفته رفته جز خاک چیزی به چشم نمیخورد. این بار کاملاً از مرکز شهر خارج شده بودیم. بیابان اطرافمان را احاطه کرده بود. جز تعداد کمی سیم خاردار و سوله ای که کمی جلوتر به چشم میخورد چیزی وجود نداشت.

آسمان یک دست تاریک و تیره بود و وجود چند ستاره چشمک زن این تاریکی را منع میکرد! ماشین درست چند قدم جلوتر پشت تپه ای متوقف شد و همگی از ماشین پیاده شدند و احسان با هل دادن سرباز امریکایی او را هم از ماشین بیرون انداخت. سرباز آش و لاش را به دست منصور سپرد و به سمت من برگشت و باز همان جمله تکراری را برایم کلمه به کلمه و پر تهدید تکرار کرد:

-برای بار آخر میگم. از جات تکون نمیخوری. هر صدایی شنیدی هر کسی نزدیک ماشین شد، حتی اگه ملک الموت بود درو باز نمیکنی و زیر صندلی قایم میشی که باز کسی نبینت بخواد ازت به عنوان سلاح علیه ما استفاده کنه که اینبار اگه آب کش هم بشی کمکت نمیکنم.

فهمیدی؟

منتظر تاییدم بود. اما وقتی به جای جواب مثبت این همه ترس را در چشمانم دید ثانیه ای کوتاه کلافه وار پلک بست و مژه های مشکی اش روی هم سوار شد و برای یک لحظه خیلی بی ربط به این فکر کردم که مترادف سیاهی آسمان و سیاهی نگاهش وقتی روی هم فرود می امد و آسمان دیگری را از جنس یک انسان به تصویر میکشید چقدر جالب توجه بود.

وقتی دید خیره و نگران نگاهش میکنم. دم عمیقی گرفت و به لحنش رنگی از نرمش پاشید: -بهت قول دادم نمیزارم اتفاقی برات بیفته درسته فکر میکنی خیلی نامردم ولی دیگه نه انقدر که زیر قولم بزخم ولی تو هم باید کمکم کنی نمیتونم هم زمان هم فکر کارم باشم هم نگران سلامتی تو. میفهمی دیگه؟

سری به نشانه فهمیدن تکان دادم. با ملایمت بیشتری تکرار کرد: -افرین دختر خوب پس همین جا قایم شو و اجازه نده بلایی سرت بیاد تا من برگردم باشه؟

جواب من باز سری بود که به سمت شانه ام خم شد و جواب احسان لبخندی بود که روی لبهایش نشست و اینبار خبری از محو شدنش نبود و من به این فکر کردم چرا خدا برای آسمان شب لبخندی نیافرید؟

شب با لبخند که خیلی زیباتر بود!

آخرین نگاه را هم حواله ام داد و با کمی محبت که واپسین لحظات حسش کرده بودم درماشین را به رویم بست و اشاره داد تا قفل را بزنم.

از دور قامتش را حین دور شدن بدرقه کردم و سعی کردم دلشوره ام را با خواندن دعا کم کنم. هنوز هم آن صدای موذی در سرم بود اما مرگ من در این بیابان جز خدا کسی را هم برای توسل داشتم؟ ثانیه ها تبدیل به دقایق میشد.

دقایق از رفتنشان میگذشت و ساعتها جایش را میگرفت! با این حال هنوز هم خبری از هیچ کدامشان نبود.

مدام از زیر صندلی سرم به هر طرف میچرخید و منتظر وجود کسی یا چیزی بودم! زانوهایم را در شکم جمع کرده بودم و همین باعث خشک شدن پاهایم شده بود. با در اغوش گرفتن خودم ترانه ای کودکانه که شب ها مادرم قبل از خواب برایم زمزمه میکرد را آهسته خواندم تا بر ترسی که همچون ماری دور جسمم چنبره زده بود را از خودم دور کنم.

حتی شعر خواندن هم در این لحظه ها بی فایده بود. کف دستم را چندین و چند بار روی ران پاهایم کشیدم. عرق کرده بودند. سرم را به تکیه گاه صندلی که تکیه دادم.

دهانم را باز کردم تا ترانه بعدی را بخوانم که صدای بلند تیراندازی وحشتم را به اعلا رساند و صدا در گلویم گم شد.

صاف در جایم نشستم. با ترس دست به دستگیره بردم اما یاد حرفش و یاد سربچی بار قبل که افتادم همان جا دستم سر خورد و نگران روی دهانم نشستم. این بار اگر بیرون میرفتم معلوم نبود میان این تاریکی وسط بیابان کسی به دادم برسد یا نه! با تمام استرسی که به جانم چنگ انداخته بود از پایین صندلی ماشین سرم را بالا میبردم تا بلکه بتوانم چیزی بینم. باز صدای پی در پی شلیکی بلند شد و انگار همان لحظه چیزی ته جانم سر خورد و مقابل پاهایم افتاد!

انگار جنگ جهانی در این منطقه به راه افتاده بود که لحظه ای صدای شلیک قطع نمیشد. این بار انقدر لبم را گزیدم که متوجه نشدم طعم شوری خون در دهانم پیچیده! خدا خدا می کردم احسان بیاید.

بیاید...مهم

نبود چگونه اما فقط بیاید و بینم که هنوز هم هست تا قول حمایت من

را بدهد! اگر یکی از این تیرها به آن سه نفر میخورد من چطور باید به کشورم و نزد خانواده ام باز برمیگشتم؟

از ته دلم دعا کردم بلایی سر هیچکدامشان نیاید! در کشور غریب، تنها کسانی که میتوانستم به بودنشان دلم گرم باشد همین قاچاقچی هایی بودند که فقط یک نفرشان قول حمایت را محکم و مردانه داده بود و دو نفر دیگر به خونم تشنه بودند اما باز هم تنها کسانی بودند که داشتم.

میان تمام تشویش هایی که نیم ساعت تمام زیر رگبار گلوله سپری کردم و اشک از نیامدنشان به چشمم دویده بود، سایه سیاهی را

تشخیص دادم که آرام آرام نزدیک میشد. دستی به پلکهای خیس و متورم کشیدم و از این فاصله دور، بلندی قدش را تشخیص دادم.

خودش بود، خود احسان بود. نفس کشیدن از یادم رفت و نفهمیدم چگونه قفل در را زدم. با استرس بیرون پریدم. حتی به این هم فکر نکردم اگر کسی غیر از این چند نفر بود وسط بیابان تاریک، چه به روزم می امد!

چند قدم باقی مانده را دویدم و به سایه احسان رسیدم. خدایا شکر بلندی از زبانم خارج شد. با نیرویی تازه که گرفته بودم به طرفش رفتم اما هرچه نزدیک تر میشدم متوجه میشدم که حالش همان حال همیشگی نیست. دو ساک دستی را به سختی روی شانه اش جا داده بود و با قامتی خم و دستی به شکمش روی زانو خم شده بود و نفس نفس میزد و سعی داشت به طرف ماشین بیاید. با عجله چند گام آخر را به سمتش دویدم و با نگرانی پرسیدم:

-چی شدی؟ خوبی؟ چرا اینجوری راه میری؟

جوابم را نداد. در همان تاریکی هم خیسی دستانم را تشخیص دادم دست راستم را مقابل صورتم گرفتم. با حس رنگین بودن کف دستم بی اراده به لکنت افتادم و به سختی بر زبانم آمدم:

-این خون از کجاست؟ تیر خوردی؟

چشمانش را محکم روی هم فشرد به سختی غریب:

-میشه به جای بازپرسی کمک کنی از این جهنم فرار کنیم؟ زود باش تا نیروهای پشتیبان...

بقیه حرفش را با گفتن آخ بلندی فراموش کرد. بی اراده به استرس افتادم ساک ها را از دوی دوشش پایین کشیدم و خواستم کمکش کنم تا ماشین بیاید که با همان حال خراب گفت:

اول ساک ها رو ببر اینا ضمانت زنده موندنمون به دست یا حاست.
 همین حرف کافی بود که مرد وحشت زده کند. بدون نگاه کردن به محتویات ساکها آنها را بلند کردم به قدری سنگین بود که با کشیدن نفس عمیقی آنها را دوباره روی زمین رها کردم. انگار که درونشان پر از سنگ باشد. به سختی آنها را روی زمین خاکی به سمت ماشین کشیدم و در صندوق عقب گذاشتم و باز به سراغ احسان برگشتم.
 کمکش کردم تا ماشین خودش را برساند سپس در را برایش باز کردم و

۶۹۱

از خدا خواسته خودش را با یک تنه روی صندلی پرت کرد. و با همان چشمان بسته نالید:

-حرکت کن، زود باش باید از اینجا بریم!

بی حال سرش را به صندلی تکیه داد و چشمهایش را بست و تشر رفت:

-چرا داری منو نگاه میکنی بهت میگم حرکت کن.

از اینکه با چشم بسته توانسته بود سنگینی نگاهم را حس کند کمی دستپاچه در جایم تکان خوردم. ماشین را دور زدم و پشت فرمان نشستم. گواهینامه نداشتم اما رانندگی را در نوجوانی از جمشید یاد گرفته بودم. پایم که روی پدال نشست نتوانستم جلوی ترس و کنجکاوی ام را بگیرم و در حال حرکت پرسیدم:

-کجا رفتی؟ چرا این شکلی شدی؟ اون دو تا کجان؟ بدون اونا قراره بریم؟ اونا همین جا

میمونن؟

باز هم به جای جواب سوالاتم فقط تشر رفت:

-جای حرف زدن فقط برو!

با نگرانی گفتم:

-رنگت خیلی پریده! صدای تیراندازی هم شنیدم، زخمی هم که هستی.

با این حال تو کجا بریم آخه؟ اصلا چرا داریم بدون بقیه میریم؟ نمیخوای منتظرشون بمونی؟

با فرض اینکه نکند صدای شلیک ها نثار منصور و شریف شده باشد دهانم خشک شد و

سوالاتم را با تته پته تکمیل کردم:

-نکنه... یعنی... شلیک... اونا زنده ان؟ با توام احسان؟ بلایی سرشون اومده؟

جواب نداد. حرصم را روی پدال گاز خالی کردم و مضطرب دستهایم را محکم دور فرمان

پیچاندم و با استرس گفتم:

-نه حرف میزنی نه منو آدم حساب میکنی. نمیگی دوساعت نصفه شب تو این بیابون تنهایی

چی کشیدم. فقط اُورد دادن یاد گرفتی! اصلا واسه چی اومدیم افغانستان؟ تا حرف میزنم به

تیریش قبات بر میخوره. بابا میخوام بدونم بین چه ادمایی گیر افتادم! کجا رفتی که صدای

تیراندازی نیم ساعت تمام به بند میومد و تمومی نداشت؟ یک دفعه چنان فریادی زد که حرف

در دهانم ماسید:

-سه سه سه انقدر از من سوال نپرس روانیم کردی. احمقی یا خودتو میزنی به خریدت؟

میفهمی معنی خفه شدن چیه؟ میفهمی وقتی میگم دهندو ببند یعنی چی؟ منتظر کی بمونم؟

منتظر کدومشون بمونم؟ همشون مردن. منم تا مرگ فاصله ندارم انقدر این دم آخر رو

اعصاب من یورتمه نرو بزار توی آرامش بمیرم.

از شدت تمام استرسهایی که نزدیک به یک ساعت سپری کرده بودم و حالا این فریاد ناگهانی

بلندش که توی اتاقک پیچید و روی سرم هوار شد بغضم شکست و گریه افتادم. برای لحظه

ای از ذهنم تصور مرگ احسان گذاشت و در جا گریه ام شدت گرفت. بلافاصله از دیدن واکنشم ناباور ساکت شد! از خودم بدم آمد که اینقدر مقابلش ضعیف شده بودم و با تلنگری شیشه بغض لعنتی ام ترک میخورد و به هزار تکه تبدیل میشد.

پایم را روی پدال گاز فشردم بلکه صدای دور موتور از صدای گریه های من پیشی بگیرد و سعی در توجیح خودم کردم:

-چرا منو آدم حساب نمیکنید؟ هی نپرس، ندون، نفهم. مگه من ادم نیستم مگه این زندگی من نیست؟ چرا نباید بدونم چی داره سر زندگیم

میاد. چرا نباید بدونم قراره کجا برم چکار کنم؟

بینی ام را بالا کشیدم بلکه نفسم بالا بیااید و با گوشه آستین لباسم اشک چشمم را پاک کردم. نفسم را دردمند بیرون داد و آهسته جواب داد:

-اگه میگم چیزی نپرس به نفع خودته. اگه میگم سرت به کار خودت باشه فقط واسه خودته. تو هرچی از این ماجرا کمتر بدونی به نفعته.

اومدنت اینجا اجبار بود نه دلخواه خودم. نمیخوام کاری کنم که رفتنت محال باشه و بعدش

پشیمونی بار بیاره. تا وقتی حرفی نزدم هیچی نگو و هیچی نپرس... هیچی! باشه؟

صدایش خش داشت وقتی جمله اخر را بیان کرد. چرا احساس میکردم به سختی نفس

میکشد؟ از ترس اینکه مبادا بلایی بر سرش بیااید سرم با نگرانی به سمتش چرخید. میان

اشک و گریه هایم دستش را دیدم که روی بازویش نشسته بود و اجزای صورتش در هم جمع

شده بود.

یک نگاهم به جلو بود و یک نگاهم به اوایی که با دست به شکمش

فشار میاورد نیم نگاهی انداختم و با آرامش بیشتری نسبت به قبل پرسیدم:

-میخوای ببرمت بیمارستان؟ حالت انگار خوب نیست.

از صدایم لای پلکش را کمی باز کرد اما به ثانیه نکشیده روی هم افتاد و با بی حالی محکم تر بازویش را فشرد و آهسته گفت:

-نمیخواه برو سمت خونه.

حدودی و چشمی مسیر را بلد بودم. پایم را روی پدال چسباندم و ماشین از جایش کنده شد اشکم یک دم بند نمی آمد. دیوانه وار خیابان ها و فرعی ها را میپیچیدم تا به خانه برسم. خون تمام لباسش را رنگ کرده بود و از حالات صورتش مشخص بود که شدیداً درد میکشد!

هرچند ثانیه نگاهم به طرفش میچرخید و با نگرانی صدایش میکردم:

-توروخدا دوم بیار. چیزیت نشه! الان میرسیم. صبر کن. الان میرسیم.

نمیفهمیدم چه میگفتم انقدر ترسیده بودم که فقط دلم میخواست باهاش حرف بزنم تا پلک هایش بسته نماند! تا بیدار باشد و کنارم بماند.

-بین منو، فشارش بده محکم. جلوی خون ریزیشو تا میرسیم بگیر.

اینجا ایران نیست و منم نمیدونم داروخونه کجاست ولی توروخدا چیزیت نشه. توروخدا حرف بزن احسان. نخوابی. الان میرسیم...نخوابی احسان

اشکهایم را از صورتم پاک کردم و بلند و کلافه داد زدم:

-پس چرا این خیابونای لعنتی هی کش میاد

به محض اینکه کوچه را پیچیدم و محله اشنا به چشمم خورد جانی تازه

گرفتم. با نهایت سرعت همان یک کوچه را هم طی کردم و محکم روی ترمز کوبیدم که باعث شد هر دویمان به جلو پرت شویم. بی حالی اش حتی اجازه حرف نمیداد. لبهایش به شدت رنگ پریده بودند.

کمر بندم را باز کردم، تندی پایین پریدم. میان راه چندین بار سکندری خوردم تا به در خانه رسیدم. مشت هایم تند و بی وقفه روی در کوبیده میشد و نگران از وضعیت احسان از زن نقاب دار میخواستم زودتر در را باز کند.

با صدای بلند فریاد زدم:

-درو باز کن، کجایی تو؟ تورو خدا درو باز کن.

سرفه و نفس نفس و گریه و مشت ها اعصاب خودم را هم به هم ریخته بود. یکباره در از هجوم مشت هایم باز شد و زن نقاب دار ترسیده و مضطرب به صورتم چشم دوخت و هراسان پرسید:

-تو را چه شده؟

وحشت و ترسم باعث شد باز گریه کنم و حتی به این توجهی نکنم که نقاب روی صورت زن ننشسته است. او هم از واکنش دیوانه وار من هول شده بود! دستهای لرزانم را به طرف ماشین اشاره زد و میان نفسهای منقطع و اشکهایی که بنای چکیدنش قطع نمیشد گفتم:

-احسان... احسان تیر خورده! باید ببریمش بیمارستان من اینجاها رو بلد نیستم.

با شنیدن حرفم تند و شتاب زده در را رها کرد و به طرف ماشین دوید.

در سمت احسان را که باز کرد کمی خودش را جلو کشید. بالای سرش ایستادم و به سمت احسان سرک کشیدم نیمه هوشیار بود. سعی کردم تا صدای گریه ام را خفه کنم خدایا اگر بلایی سرش می آمد چه خاکی بر سرم میریختم؟

دستش را که کنار زد منبع زخم را دیدم که پارچه لباسش را غرق خون کرده بود.

اشاره زد تا کمکش کنم کاری که خواست را انجام دادم و هر دو کوله را برای اینکه کمکی کرده باشم به دست گرفتم. انقدر ترسیده بودم و نگران حال نیمه هوشیارش بودم که حتی نمیخواستم محتوای توی کوله سنگین را ببینم.

به سختی از روی صندلی بلندش کردیم. لای پلکهایش که باز شد فرصت را مغتنم شمردم:

-احسان بیدار بمون رسیدیم. یکم کمکمون کن، خیلی سنگینی نمیتونیم دو نفری بلندت کنیم

تاب دیدن نگاه بی حالش را نداشتم. دهان نیمه بازش را که از شدت درد باز مانده بود کمی بست و به پاهایش استحکام بیشتری داد.

اشکهایم در همان حال می چکید. بغض آلود زیر گوشش زمزمه کردم:

تحمل کن، هیچیت نمیشه، وایسا برسیم تو. قول میدم چیزیت نشه. ایستادن برایش سخت بود. با این حال تمام تلاشم را کردم صاف نگهش دارم. جمیله به سرعت تشک و لحاف را پهن کرد و از من خواست تا احسان را همان جا بخوابانم.

رفت و آمد جمیله را با چشم دنبال میکردم. لگنی بزرگ از اب را به همراه جعبه ای سراسر

دارو و دوا کنار تشک گذاشت و مشغول شد. با یک حرکت پیراهن طوسی رنگ احسان را

طوری از وسط جر داد که دکمه هایش هر کدام به طرفی پرتاب شدند.

نگاهم به صاحب پیراهن پاره شده کشیده شد. چتری هایش توی پیشانی عرق کرده پخش شده بود. لب هایش شدیداً کبود بود و هر چند ثانیه میان خواب و بیداری ناله میکرد.

لب گزیدم. میل و دل سرکشم قصد آرام کردنش را داشت! صدای جمیله حواسم را از موهای پریشانش پرت کرد:
-گلوله به سینه اش برخورد کرده.

همیشه از خون میترسیدم. دیدن دل و جگر پاره پاره شده انسانها برایم هیچ جذابیتی نداشت اما دیدن سینه غرق به خون احسان بیشتر از

هر چیزی دلم را ریش میکرد. جمیله چاقویی برداشت و روی شعله چراغ فیتیله ای گرفت و با چاقویی ضد عفونی شده سینه احسان را شکافته جگرم ضعف رفت و سرم را به سرعت چرخاندم و پرسیدم:

-بلدی مداواش کنی؟ لازم نیست ببریمش درمانگاهی جایی؟ جمیله غرق در کارش کوتاه جواب داد:

-پایش به مداوا خانه نرسیده گرفتار میگردد.

به سمتش برگشتم که انگار در کارش ماهر بود، خم شد و وسیله ای انبرمانند را از کنار دستش برداشت و آن را نزدیک سینه احسان برد دلم

طاقت نیاورد و با خشونت گفتم:

-داری چیکار میکنی؟ تو که بدتر داری زجر کشش میکنی!!

او بدون اینکه توجهی به حرفم داشته باشد با آرامشی توأم با نگرانی پنهان، انبر را داخل سینه شکافته شده اش کرد و تا بفهمم چه شده فلزی کوچک را بیرون کشید. فریاد بلند احسان با اینکار اوج گرفت و بعد رسماً بیهوشی او را در بر گرفت.

۷۱۱

جیغ کوتاهی زدم و بالای سرش رفتم و با وحشت گفتم:
-نکنه از درد کشتیش.

جمیله بی توجه به من گلوله ای که اغشته به خون احسان بود را داخل ظرفی پرتاب کرد. تمام دستهایش رنگ سرخ بود. نخ و سوزنی نسبتاً کلفت را برداشت و انگار خیاطی کند نخ را از میان گوشت تن احسان رد کرد و درد او انگار در جان من بود که با هر سوزنی که به تنش فرو میرفت جیغم را در گلو خفه میکردم. دلم در هم پیچید و حس کردم مویرگ های خونی مغزم از دیدن این صحنه در حال پاره شدن هستند.

نخ و سوزن هر بار از سینه شکافته اش رد میشد. در عجب دل گندگی این زن بودم. من با ان همه دبدبه و کبکبه طاقت دیدن چنین صحنه هایی را نداشتم. او چگونه بخیه میزد و سینه می شکافت و صورتش جز عادی بودن هیچ حسی را القا نمیکرد؟ بی اراده سوالم بر زبانم جاری شد:

-چه جوری حالت بد همیشه؟ از کجا یاد گرفتی این کارا رو؟ با شنیدن سوالم دستش از کار ایستاد. نگاه کوتاهی بهم انداخت و مجدداً مشغول ادامه دادن بخیه سینه احسان شد -پرستار بودم.

با تعجب نگاهی به قیافه اش اندختم. پرستار بود؟ اجازه فکر کردن بیشتر ندادو ادامه داد:

-در جریان حمله امریکا به افغانستان درشفاخانه افغان اریا خدمت می‌کردم. پس تر و فرزی اش بابت شغلش بود. اما چرا میگفت پرستار بودم؟ -دیگه نیستی؟ سوزن را بیرون کشید. گاز استریلی روی زخم قرار داد و با باندی دورتادورش را بست

-شرایط این گونه فراهم نشد

سرم به سوی چهره بیهوش احسان چرخید و باز پرسیدم:

-خوب میشه؟

برای اولین بار لبخندش را دیدم:

-حتما خوب خواهد شد رنجشی بر دلت راه مده.

او چه میدانست که من تا مرز سکتہ رفته و برگشته بودم؟ که صدای تیر انداز را شنیده بودم و به تمام مقدسات عالم متوسل شده بودم تا احسان را سالم و سرپا ببینم!

او شغلش پرستاری بود. او در جریان حمله هوایی به کشورش بود و دیدن این زخم‌ها برایش عادی بود. من چی؟ منی که اوج درد و بدبختی که با چشم دیده بودم ضرب شست جواد بود، چه از تیر و تفنگ و جنگ و زخم گلوله میدانستم؟ با این اوصاف بازهم میگفت اتفاقی نیفتاده؟

-به دلیل درد زیاد و خونی که از دست داده اند، نیمه‌های شب ممکن است تب کند، تا جایی که برایت مقدور است خواب و حواست پی او باشد.

سری تکان دادم و در تایید حرفش دستم روی پیشانی احسان نشست.

هنوز خبری از تب و حرارت نبود اما موهایش به پیشانی خیس از عرقش چسبیده بود. موهایش را کنار زدم و با گوشه پیراهنم عرق پیشانی اش را گرفتم.

رنگ صورتش با گچ دیوار مو نمیزد. سینه باندپیچی شده اش از دم و بازدم اکسیژن بالا پایین میشد و همین شنیدن خبر صحت احتمالی اش هم دلم را قرص میکرد. اگر نخواهیدن من باعث خوب شدن او میشد غمی نبود، او فقط خوب شود و به قولش عمل کند برای من کافی بود. اگر این مرد حامی خوب میشد و بازهم با همان لحن شاکی و طلبکارش سوال نپرسیدن مرا برایم دیکته میکرد، دیگر باقیاش مهم نبود.

آبی آسمان رفته رفته رنگ نارنجی خورشید را به خود میگرفت و رو به زوال میرفت.

هیچ وقت غروب ها را دوست نداشتم. جز دلتنگی القا کننده حس دیگری نبود و الان و در این شرایط و موقعیت بیشتر حس دلتنگی و غربت درونم رخنه میکرد.

دست زیر چانه ام زده بودم و از پشت پنجره کوچکی که اطرافش با مشما چسب زده شده بود به آسمانی خیره بودم که پهناوری اش در هجوم افکارم غرق بود.

شمارش ساعتها چیزی نبود که از دستم خارج شده باشد. بیست ساعت و یک ربع و ده ثانیه، از

اتفاقی که افتاده بود میگذشت. احسان هنوز خواب بود. هنوز بیهوش بود و هنوز مرا با این احساسات خفقان اوری که جای شلیک گلوله اش را میان قلبم حس میشد تنها گذاشته بود.

ذهنم به همه چیز فکر میکرد اما هیچ ایده ای نداشت. به ان بیابان و صدای گلوله به دو ساک دستی سنگینی که حتی جرات نمیکردم زیپش

را بکشم و از محتویاتش با خبر شوم و به جمیله که یک پرستار بود با زخم عمیقی روی صورتش، حتی به شریف و منصور و مرگ ناگهانی و بدون دلیلشان نیز فکر میکردم. اصلا مرده بودند!

انقدر فکر کرده بودم که خسته ام شده بود، انقدر که پلکهایم بی اراده روی هم فرود می آمد و ثانیه هایی کشدار بی خبری مرا درون خودش حل میکرد اما به دقیقه نکشیده برخلاف خواسته قلبیم، پلک باز کرده به آسمان سیاهی زل میزدم که صاحبش قصد نداشت حالاحالاها نیم نگاهی به وجودم بیندازد!

تب کرده بود. تمام صبح تا شب امروز را با خوابی که به آن دست پیدا نکرده بودم بالای سرش مانند پرستاری منتظر چشم باز کردنش بودم.

پاشویه اش داده بودم و برای ناله هایی که میان خواب از دهانش میپیرید هزار بار اشک به چشمم دویده بود و به گونه نرسیده آنرا زدوده بودم مبادا ضعف بیشتر از این قلب تکه تکه شده ام را زهر بزند. به قدر کافی از فکر مردن احسان و تنها شدنم در یک مملکت غریب جنگ زده وحشت کرده بودم.

مگر چند بار از کسی پرستاری کرده بودم؟ چند بار کسی را پاشویه داده

بودم تا از شدت تبش کاسته شود؟ چندبار بالای بالین مردی که از قضا هیچ چیزی از او جز خلافاکاری اش نمیدانستم دل سوزانده بودم و ارزو کرده بودم کاش زودتر سرپا شود؟ که حالا بتوانم به خودم مسلط باشم و ادعا کنم هیچ اتفاقی نیفتاده و خیر همیشه پیروز بر شر بوده و هست؟!؟

شهر در سکوت و خلوت سپری میکرد. جز سربازهای امریکایی که هزار چندگاهی با ماشین مخصوصشان از جاده رد میشدند هیچ جاندار دیگری به چشم نمیخورد.

خسته سرم را چرخاندم و به سینه اش که منظم و در سکوت ریتم منظمی گرفته بود زل زدم. پشت دستم را دراز کردم و روی پیشانی اش

گذاشتم. تنش هنوز هم از آتش دست کمی نداشت اما نه به اندازه صبح که جز کوره اجرپزی چیزی را برایم تداعی نمیکرد.

با اطمینان از اینکه حالش بهتر شده، سرم را خم کردم و روی ارنجم گذاشتم.

مژه هایم بی اراده خودم روی هم نشستند و چشمهایم را در اغوش گرفتند.

سیاهی پشت پلکم نمایان شد. گوشهایم شنیدن را کنار گذاشت و در عرض چند لحظه کوتاه بدنم گرم از حس خوش خواب شد.

هنوز لذت این حس و بی خوابی چندین ساعته را کامل لمس نکرده بودم که با حس سنگینی چیزی رو شانه ها و پشتم ترسیده سرم را بلند کردم.

ریشه های پتوی مسافرتی سبز رنگ از سرشانه هایم اویزان شده بود و چشمهای مردی که تا چند لحظه پیش خواب بود حالا به من دوخته شده بود. بی حال و پر از مریضی اما با محبت.

با رخوت و سستی تکانی به پشتم دادم و در حالی که پتویی که با من شریک شده بود را روی تن خودم مرتب می کردم گفتم:

-چرا بیدار شدی؟ استراحت کن.

خواست در جایش نیم خیز شود که نتوانست و حاصلش شد جمع شدن

صورتی که از درد در هم جمع شد.

پتو را کنار زدم و با هول خودم را به طرفش کشیدم و پر از نگرانی گفتم:

-ارومتر چه خبرته. لازم نیست بلند شی. چی لازم داری به خودم بگو برات بیارم؟

پتو را کنار زد و در حالیکه دستش روی سینه درست جای تیرش مشت شده بود نفس نفس زنان لب باز کرد

-چرا اونجا نشسته بودی؟

وادارش کردم تا دراز بکشد و در همان حال توضیح دادم:

-خواب بودی حوصلم سر رفته بود داشتم بیرون رو نگاه میکردم خوابم برد. بهتری؟

روی لبهای خشکش زبانی کشید و با چشمهای بسته گردنش را بالا

پرتاب کرد. نوای آخ خدایی که از حنجره اش خارج شد روحم را از تنم خارج کرد. با نگرانی

پرسیدم:

-خیلی درد داری؟

درد بیش از اندازه اش اجازه نمیداد تا جمله ها را مرتب کند. لکنت وار و

تته پته گویان یک کلمه میگفت و مکث طولانی تا کلمه بعدی نشان میداد چقدر درد را تحمل میکند.

-باید... زودتر... بریم. اینجا... اینجا...

از همین میترسیدم، از همین در به دری. لبم را روی هم فشردم و گفتم:

-لازم نیست صحبت کنی. بهتر که شدی...

حرفم را با بی حالی اما مقتدرانه برید:

-اینجا رو هم پیدا میکنن. اینجا... امن... نیست. باید بریم

چند درصد به نگرانی ام اضافه شد وقتی که حتی نمیدانستم چه کسانی

پشت این ضمیر پیدا میکنند نشسته بودند.

مستصل پرسیدم:

- کی دنبالونه مگه؟ همون سرباز آمریکایی؟ مگه چکار کردیم؟ بخاطر این ساک هاست؟ مگه چی توشونه؟

بی جواب فقط نگاهم کرد. حتی باز تشر نزد که سوال نپرسم. نفس عمیقی کشیدم و خودم را با کوچه علی چپ زدم:

- خیلی خب. حرف نزن، واست خوب هم نیست.

به جای خنده میان نی نی نگاه تب الوش اتش زبانه کشید و میان هر بار آخ گفتنش به زحمت جملات را با هم چسباند:

- چرا نمیفهمی... جونمون... در خطره باید... باید ماشین...

دستم را به نشانه ساکت کردنش بالا اوردم

- باشه حرف نزن تو. مگه نمیبینی چقدر حالت بده؟ مطیع دراز کشید و در همان حین آخرین حرفش را هم زد:

- به جمیله بگو یه ماشین دیگه پیدا کنه. باید از اینجا... ببرمت. برای تو بیشتر امن نیست.

چیزی ته دلم سر خورد. در این وضعیت و با این حال خرابش نگران جان من بود؟

۷۱۱

از درد باز هم چشم بست و نگاه خیره ام را ندید که با حسی ناشناخته در صورتش دو دو میزد.

پتو را تا روی شکمش بالا کشیدم و بعد از چک کردن درجه حرارت تنش به طرف اشیپزخانه رفتم. سروصدای به هم خوردن ظروف میگفت که جمیله انجاست.

همین که حضورم را حس کرد دست از ظرف ها کشید و منتظر به من زل زد. نقابش را روی صورتش جابه جا کرد و من خواسته احسان را به زبان کشیدم:

-اینجا ماشین پیدا میشه؟

-قصد بر دور شدن دارید؟

به لهجه غلیظ و گویش افغانی اش گوشم عادت کرده بود. سری تکان دادم و او ادامه داد:

-تا ساعاتی دیگر برایتان فراهم خواهم کرد.

نگاهم را به نگاهش دوختم و تشکر روی زبانم جاری شد

-ممنونم ازت. بابت همه لطفهایی که این مدت بهمون کردی.

جمیله به قولش عمل کرد و کمتر از یک ساعت بعد با ماشین جدیدی به خانه برگشت. کوله ها

را از جا بلند کردم و باز با وسوسه چک کردن محتویاتش جنگیدم. از آخرین باری که

محتویات بسته های درخواستی یاها را چک کرده بودم عاقبت خوبی نصیبم نشده بود. سنگینی

کوله ها شانم را خم کرده بود اما شکایتی نکردم کوله ها را به صندوق عقب ماشین منتقل

کردم و برای کمک به احسان به خانه برگشتم.

نیمی از سنگینی تنش را روی شانم من انداخت و نیم دیگر را جمیله به

دوش کشید و به کمک هم او را تا کنار ماشین که درست رو به روی درب خانه پارک بود

کشاندیم. حرارت بدنش حتی با وجود لباس به نیم تنه راستم منتقل شده بود. پاهایش را روی

زمین میکشید و در عین حال سعی میکرد محکم باشد. تا کنار ماشین کشان کشان بردیمش و

با

رسیدن به در باز صندلی ها عقب تکیه اش را به ستون در داد و خودش را داخل ماشین کشید و برای دراز کشیدن پاهایش را جمع کرد. در را به رویش بستم و حینی که ماشین را دور میزدم تا سمت راننده بنشینم

دست جمیله را در دست گرفتم و دوستانه گفتم:

-نمیدونم چرا کمکمون کردی نمیدونم خواسته خودت بود یا تو هم مثل من مجبوری اما بابت همه این روزها ممنونم. امیدوارم یه روز ببینمت و بتونم لطفهاتو جبران کنم

در جواب تمام حرفهایم پلکی زد و لبخند را حتی با وجود نقاب صورتش، میتوانستم از چشمهایش بخوانم.

-خدا به همراهتان.

دستم را با فشار کوچکی رها کرد و اجازه داد تا پشت فرمان بنشینم.

قبل از اینکه استارت بزنم نیم نگاهی حواله احسان کردم. نفس هایش مقطع بود. کف دستش روی سینه مشت شده بود و هر از چند گاهی ابروهای مشکی اش به هم نزدیک میشدند.

سروصدای موتور ماشین که بلند شد پلکهایش را کمی از هم فاصله داد و به روبرو زل زد. برای پرسیدن از لبهایش که از هم فاصله گرفته بود تا حرفی بزند پیشی گرفتم:

-کجا باید بریم؟

هنوز درد داشت و هنوز حرف زدن با ان همه درد برایش از هر کاری سخت تر بود.

-نیم...روز. پیش...پیش..

بدون مقصد به راه افتادم و گفتم:

-عجله نکن برای گفتن. من اینجا نشستم. به خودت فشار نیار.

بی حال سرش را به سمت شانه کج کرد و بی توجه به عجله نکن گفتن من، ادرس داد:

- برو دنبال.. سمیر. بگو.. باید برگردونتمون. سمیر رو که یادت... میاد؟ اطاعت کردم. تجربه راندن ان هم بدون گواهینامه در این بحبوحه به کارنامه پر و پیمانم افزوده شد.

میانه های راه بودیم که دست پیش برد تا چیزی بردارد. اما نتوانست و تلاش بی نتیجه اش منجر شد به دردی که صدایش را بلند کرد.

دلم ریش شد از تصور درد مرد محکمی مثل او... گوشه ای ایستادم و پرسیدم:

- چی میخوای؟ با این وضعت حتما باید خودت کاراتو انجام بدی؟ خب با من بگو

چنان مظلومانه جواب داد که برای چند لحظه باورم نشد این همان مرد خشن و زورگویی باشد که دستور میداد و فریاد میزد.

- حواست... پرت میشه

نگاهش که به صورتم چسبید، دلم را برای ضعف پسر بچه گونهایش در هم پیچاند و برای فرار از میل شدیدم به کشیدن گونه اش فقط اخم کردم که اهسته جواب داد:

- تش... نمه

بی حرف خم شدم و بطری اب را از زیر صندلی بیرون کشیدم دست ازاداش را جلو آورد تا بطری را بگیرد. اجازه ندادم و حینی که درب بطری را میپنچاندم به عقب برگشتم و اجازه حرف اضافه را ندادم و سر گرد بطری را روی لبهایش چسباندم.

چشمهای مریضش گشاد شدند. اهسته جرعه جرعه اب را نوشید و نگاه من رویش خیره ماند.

کمی بعد سرش را عقب کشید و فشردن چشمانش بهم

نشان داد که موقع خوابیدن باز دچار درد شدید شده است. اهی کشیدم و باز به راه افتادم. چیزی تا رسیدن مسیر نمانده بود که زمزمه آرامش باعث شد تا سرعت ماشین پرسروصدا را برای شنیدن حرفش کم کنم

-برو دنبال سمیر... میشناسیش. اون روز دیدیش... بهش بگو...

انگار این شهر جز بیابان چیزی نداشت.

گوشه ای نزدیک به کپرهای توقف کردم و سری به اطراف چرخاندم.

فضای تاریک صحرا را نور چراغ چند وانت روشن کرده بود تعدادی مرد قوی هیکل با جثه هایی بزرگ گوشه ای زیر نور یکی از وانت ها ایستاده بودند. حتی در آن تاریکی هم گوشه و کناره ها شلوغ بود و زن و دختران در حال رفت و آمد و جمع کردن کودکانشان بودند.

احسان سرش را بالا آورده بود و به دنبال سمیر به اطراف سر میچرخاند. او را مخاطب قرار دادم:

-انقدر قد نکش به شکمت فشار میاد بخیه هات باز میشه.

بی حرف نگاهی به من انداخت. با درشت کردن چشمهایم تاکید کردم:

-نگاه نداره که واسه خودت میگم. اصلا انقدر به خودت فشار بیار که گمِ تِ پپوکه. با شنیدن تکه کلام مادرم خنده اش ترکید و با صورت پر خنده گفت:

-این دیگه یعنی چی؟

لبخندی زدم و کوتاه توضیح دادم:

-یعنی انقدر به شکمت فشار میاد که میترکی.

شدت خنده اش چنان بیشتر شد که جور دیگر به زخمش فشار آمد و از

درد در خودش جمع شد. سرش را روی صندلی گذاشت و ته مانده خنده اش را اینبار آهسته سر داد. با لبخند محوی پیاده شدم و به طرف کسی که لباسی که تا سر زانو بلند بود بر تن داشت رفتم. مشغول صحبت با کسی بود. میان حرفش رفتم:

-بخشید اقا من دنبال سمیر میگردم

مرد قد بلند صحبتش را تمام کرد و به طرفم چرخید. نگاهی به سر تا پای من انداخت و مشکوک پرسید:

-چیکارش داری؟

اخمهایم در هم فرو رفت و شاکی پرسیدم:

-از همه اینجوری بازجویی میکنین؟

کمی لبهایم را جوید و بی میل به پشت سرم اشاره کرد.

توی چادر سوم پیداش میکنی. بدون تشکر از او فاصله گرفتم و با قدمهای بلندی به سمت جایی که گفته بود حرکت کردم. کنار چادر ایستادم و نامش را صدا زدم کمی بعد مردی با چهره آشنا سرش را از چادر بیرون آورد و پر سوال مرا نگریست. خودم را معرفی کردم:

-من با احسان اومدم همونی که چند روز قبل یه ماشین بهش دادی چراغ عقبش شکسته بود.

با شنیدن نام احسان و مشخصات ماشین اخمهایی که در نتیجه کنجکاوی روی صورتش بود از هم باز شد و مردد پرسید:

-خودش کجاست؟ تو رو چرا فرستاد؟ به سمت ماشین اشاره کردم و گفتم:

-حالش خوب نیست تو ماشینه. باید برگردیم که بتونم واسش یه دکتر پیدا کنم. عجله داریم.

در گفتن و نگفتن مردد بودم اما دل به دریا زدم و با نفس عمیقی جمله ام را کامل کردم:
-تیر خورده.

چشمهایش از تعجب درشت شد و کمی بعد درحالیکه خودش جلوتر از من حرکت میکرد لب زد:

-دنبالم بیا برتون میگردونم

به دنبالش روان شدم در حال جلو رفتن به سمتم برگشت و پرسید:

-ماشینتون کدومه؟

با سر به ماشین اشاره کردم سری تکان داد و گفت:

-برو بشین تو ماشین من اینا راه بندازم پشت سرشون حرکت میکنیم که کسی بهمون شک

نکنه فقط هرچیزی که همراهتونه رو بزار بین صندلیا یه چیزی بنداز روش پسرا هم بخوابون
روش که نتونن تکونش بدن یا پیداش کنن.

درک تمام حرفهایش از لابه لای لهجه غلیطش برایم سخت بود اما فهمیدم. سری تکان دادم و

به سمت ماشین رفتم هرکار که گفته بود کردم. ساک ها را بین دو صندلی انداختم و پتو را

رویش کشیدم و

دست احسان را در دست گرفتم و کوتاه توضیح دادم:

-باید بخوابی روشون که نبیننش.

سری تکان داد و در جابه جا شدن همکاری کرد.

کوله پشتی ام را به عنوان بالشت زیر سرش انداختم و دستم باز روی پیشانی اش نشست و بی

قرار نق زدم:

-چرا این تب تو قطع نمیشه؟

کمی خودش را بالا کشید و پر درد نالید:

-فکر کنم زخم عفونت کرده تبم برای عفونته.

ناباور هینی کشیدم و بی اراده خم شدم و پیراهنش را بالا زدم تا زخمش را بررسی کنم اما دستم در بین راه متوقف شد. نگاهم از دستش که مچ مرا گرفته بود تا چشمانش کشیده شد. لبخندی زد و گفت:

-نترس باشه؟ به تو قول دادم که زنده میمونم، تو رو بین این همه هیولا تنها نمیزارم. تا تورو به یه جای امن نرسوندم هیچیم نمیشه.

مثل یک دختر بچه سه ساله که با اصرار از پدرش عروسک بخواد نق زدم:

۷۲۱

-بعدش هم چیزیت نشه.

آهسته خندید مبادا باز لرزه خنده اش زخمش را تحت فشار بگذارد خنده

اش که تمام شد نگاهش پر از سوال در نگاهم ماند و پرسید:

-چرا به من اعتماد کردی اما به یاها نه؟ از کجا میدونی من مثل اون نباشم؟

این سوال خودم هم بود نگاهم بین سوالات خانه کرده در نگاهش دو دو زد و با یادآوری

ایستادنش مقابل اسلحه ی شریف و منصور بی حواس جواب دادم:

-تو مثل یاها نیستی، تو بخاطر حمایت از من جونتو دادی بدون اینکه به من نیازی داشته باشی

اما اون چون به من و اعتمادم نیاز داشت خودش را دلسوز نشون داد.

انگار نیم خیز بودن اذیتش میکرد که سرش را روی کوله گذاشت و چشم بست و آهسته گفت:

-منم چون بهت نیاز دارم جونتو نجات دادم.

نگاهم روی موهایش که بر اثر باد روی پیشانی اش می غلتید ماند و پرسیدم:

-تو چه نیازی به من داشتی که بخاطرش جون خودتو به خطر بندازی که منو نجات بدی؟

انگار در همان مدت کوتاه پلک بستن خوابش گرفته بود که بی حال و خواب الود لب زد:

-من برای اروم کردن وجدانم بهت نیاز دارم.

خاموش شد و انگار به خواب رفت در تاریکی به حرکت آرام سینه اش نگاه کردم و در سکوت

به دنبال ارتباط بین زنده ماندن من و وجدان احسان گشتم اما تنها جوابی که پیدا کردم این بود

که او وجدان داشت.

بین یک دسته مرد خلافاکار انگار او تنها کسی بود که هنوز وجدان داشت.

صدای سمیر نگاه مرا از ریتم نفس کشیدن احسان گرفت:

-سوار شو خانم حرکت میکنیم.

از سمیر و غریبه بودنش می ترسیدم پس در صندلی عقب خودم را به زحمت جا دادم و برای

اینکه جای احسان را هم تنگ نکنم

. نگاه چپ چپی حواله ام

کرد و جووری پایش را جمع کرد که با من تماسی نداشته باشد.

دستم نزدیک پای او از خشم در هم چفت شد و با حرص به چشمهای ظاهرا بسته اش نگاهی انداختم. کسی در دلم با لحن ملایمی توجیه کرد "چقدر بدبینی تو دختر، فقط میخواست اذیت نشی"

آه پر حسرت و خسته ام میان هوا گم شد و سرم را به شیشه ماشین تکیه زدم. جاده های خاکی به سرعت از مقابل چشمم دور میشد و باز همان صحنه تکرار میشد. انگار که قرار نبود این بیابان هرگز تمام شود.

سرش از روی بالشت کمی بالا رفت و به سختی سعی کرد بنشیند. کار چند ثانیه قبلش را فراموش کردم و به کمکش رفتم و از شانه هایش کمک کردم مثل من کنارم تکیه بزنند. پاهایش را از فاصله بین دو صندلی جلو عبود داد و درازشان کرد. پتو را کنار زد و به سمت سمیر خم شد اما قبل از گفتن هر حرفی انگار زخمش به سوزش افتاد که دستش روی زخمش نشست و من با نگرانی گفتم:

-به خودت فشار نیار، چیزی میخوای بهش بگی، بگو من بگم کوتاه نگاهم کرد. انگار تبش قطع شده بود که چشمانش دیگر آنقدر بی حال و خموده نبود و یا اینکه هنوز هم بی جان بود اما از ان کسلی اولیه خبری نبود. به سمتم برگشت و آهسته "لازم نکرده" را زمزمه کرد و اینبار با صدای بلند خطاب به سمیر گفت:

-سمیر، میتونی ببریمون یه جای امن که بشه چند صبحی رو اونجا بگذرونیم؟

تمام کلماتش را در چشمم در چشمم لب زده بود. سمیر که سرعت وانت را کم کرده بود تا صدایش را بشنود با پایان رسیدن حرف احسان "غمتم نباشه" را گفت و گازش را گرفت و با سرعت بیشتری راند.

با دلخوری نگاهش کردم، در دل نمیتوانستم سرزنشش نکنم. پسرک لجباز! آسمان به زمین می امد اگر من با این مرد هم کلام میشدم؟ یا انقدر مرا نازک نارنجی و دست پا چلفتی میدید که حاضر نبود این مسئولیت کوچک را هم بهم واگذار کند؟ میان فکر و خیالاتم غرق بودم که پنجه در موهای به هم ریخته اش کشید و با نیمچه اخم کم رنگی سرش را نزدیک به شانه من به پشتی صندلی تکیه داد و کنار گوشم اهسته نجوا کرد: -واسه من اخم نکن جانان، اگه نمیخوام با اینا دهن به دهن بزاری فقط بخاطر خودته. اگر به خودم اعتراف میکردم دلم با شنیدن حرفش غنچ رفت و سرخوشی در جانم تزریق شد اشکالی داشت؟ این فقط یک اعتراف کوچک خودمانی بود. این بودن ها و حمایتهایش مرا به یاد اکبر می انداخت که حالا مدتها بود از او بی خبر بودم. منی که اکبر را هرروز میدیدم حالا نمیدانستم در چه شرایطی زندگی میکند. آیا او هم مرگم را باور کرده؟ یعنی اوهم دلتنگم میشد؟ برای جانانی که به خیالش مرده بود عزاداری میکرد؟ چقدر گوشم برای شنیدن "جان جان" هایش تنگ بود!

با بغضی که در گلویم جا خوش کرده بود نگاهم را به احسان دوختم. مریض بود. بی حال و ناتوان بود. پلکهایش با لرز کوچکی رو به بسته شدن میرفت. اما باز هم بودنش دلگرم میکرد. همین که میدانستم مردی کنارم است که تا هست حتی لازم نیست با کسی مثل سمیر دهان به دهان شوم برایم بس بود.

پلکش که لرز برداشت در یک آن ترسیدم... از تنهایی و تنها شدن در این کشور ترسیده بودم. میترسیدم بخوابد و با این حال ناخوشی که داشت نتواند بیشتر از توانش مقاومت کند و این ترسی که در جانم چنبره بسته بود ریشه دارتر و بزرگ تر بشود. کم ندیده بود در فیلمها که به شخص بیمار رو به احتضار دستور نخواستیدن میدادند.

با وهمی غیرقابل کنترل از افکار مالیخولیایی ذهنم با ضربه آهسته شانه ام باعث جلب توجهش شدم. چشمانش را که به رویم باز کرد بی ربط گفتم:
-میگم چیزه، نخواب.

چشمهای بی حالتش تکانی خورد و میتوانستم سوال را از نی نی شان بخوانم. لبهایم را زبان کشیدم و سپس به هم فشردم و غیر قابل باور بهانه اوردم:

-خوابم نمیره میترسم تو بخوابی من با این یارو تنها بمونم بیا با هم حرف بزیم که توام خوابت نبره.

نفسش را کلافه فوت کرد و نشان داد خوابیدن رو به هم صحبتی با من ترجیح میداده اما با این حال باز دلم را نشکست و کمی صاف تر

نشست و دست به سینه زد و گفت:
-خیلی خب باشه حرف بزن.

کمی فکر کردم و اولین چیزی که به ذهنم آمد را گفتم:

-رفتنی با وانت رفتیم الان با ماشین شخصی قاچاقچی اعظم برمیگردیم. راستی تو تا حالا پشت وانت سوار شده بودی؟

سوالم به شدت احمقانه و خنده دار بود. یک تای ابرویش کمی زاویه پریدن گرفت.

بی توجه به واکنشش پر حرفی را از سر گرفتم:

-من کوچیک که بودم، خیلی کوچیک تر، شاید ده یازده سالم که بود.

اون موقع ها ماشین نداشتیم یعنی در واقع هیچ وقت نداشتیم. یادمه هر بار میخواستیم بریم جایی با وانت دوست بابام میرفتیم. یه دفعه محوطه سفرمون از کرج و ورامین و رباط کریم گسترده تر شد، دسته جمعی با یکی همون وانت دوست بابام رفتیم مشهد. راستشو بگم اولین و آخرین سفری بود که تو طول عمرم بهم مزه داد. یعنی هنوزم که هنوزه شیرینی اون روز رو میتونم تصور کنم و به یاد اتفاقی که می افتاد بلند بلند بخندم. البته تعداد کمی هم نبودیم ها. من بودم خواهر و برادرهام و خانواده دوست بابام. اونا هم چند تا بچه داشتن. ولی همشون پسر بودن. همه بچه ها رو انداختن پشت وانت خودشون چهارتایی نمیدونم چطور اون جلو جاشون شد. من و خواهرم بین اون همه پسر پشت وانت تک افتاده بودیم. خواهرم بزرگتر بود کمی معذب بود ولی واسه من یکی اصلا مهم نبود. من با پسرا بیشتر از دختراخت بودم همه همبازیام پسرای محل بودن. حوصله خاله بازی با دخترای کوچه رو نداشتم به نظرم خاله بازی اصلا هیجان نداشت. عوضش جون میدادم منو تو فوتبال بازی یا تيله بازیاشون راه بدن. در سکوت کامل به حرفهایم گوش میداد و گاهی ابرویی بالا می انداخت یا لبخندی میزد که نشان میداد واقعا گوش میدهد. از یادآوری آن سفر مشهد و سر به سر گذاشتن پسرها لبخندی روی لبم نشست و ادامه دادم:

-واسه همین تخس بازیام اکبر همیشه بهم میگفت تورو ننه ات اشتباه زاییده باید پسر میشدی چون کارات بیشتر شبیه پسراست تا دخترا.

لبخندم بیشتر کش آمد و در جایم جا به جا شدم:

-همیشه تو کوچه تو تیم اکبر با بچه های محل فوتبال بازی میکردم. تعریف از خود نباشه فوتبالم بین اون همه پسر بچه اصلا یه حرف دیگه میزد. همیشه سر اینکه من تو تیم کدوماشون باشم دعوا بود. در عوض یه پسره بود تو محله مون اسمش صابر بود اونو همیشه نخودی میذاشتن کنار شیپورچی باشه بالاخره لبهائیش به لبخند کوچکی مزین شد. این را از چین خوردن گوشه های چشمش فهمیدم.

خوشحال از اینکه توانسته بودم حواسش را پرت کنم و مانع از خوابش بشوم دستهایم را بالا بردم و با اب و تاب توضیح دادم:

-یادمه یه سری تازه کارتون فوتبالیستا دیده بودم هنوز جوگیرش بودم بعد اکبر صدام کرد برم تو کوچه بازی...

میان کلامم پرید و با لحن خاصی گفت:

-این اکبر کیه تا اسمش رو میاری چشمات برق میزنه؟

دقیق نگاهش کردم یعنی به اکبر حسادت کرده بود؟ مگر ممکن بود؟ با ذوق پنهانی که از حدس حسادتش در کلامم نشسته بود جواب دادم:

-اکبر... بچه محله. یعنی راستشو بخوای از یه بچه محل ساده بیشتره.

برام عین یه برادر میمونه. وقتی برادرام در حقم برادری نکردن اون پشتم و ایستاد. کافی بود اراده میکردم یا کاری رو که نمیتونستم انجامش بدم بهش میسپردم سه سوت برام درستش میکرد.

لبخندم ارام ارام رنگ باخت و با یادآوری حوادث اخیر غم جایگزینش شد و با غصه گفتم:

-میدونی من دوستای زیادی نداشتم. در واقع تو کل عمرم اصلا دوست صمیمی نداشتم. ولی اکبر جای همه دوستامو برام پر میکرد.

اون حتی به جای برادرام واسم برادری کرد. بدون منظور پرسید:

-این اکبر همونی نبود که تورو برد پیش هوشنگ مال خر؟

با یادآوری آن مردک آدم فروش داغ دلم تازه شد. اکبر را ابدًا مقصر نمیدانستم او اگر یک درصد احتمال میداد این کار مرا تا قعر بدبختی میکشاند هرگز دست به این کار نمیزد اما خیلی دلم میخواست یک روز مانده به مردنم آن مردک را بگیرم و تا میخورد بکوبمش. انگار غم را فهمید که سعی کرد بحث را عوض کند:

-داشتی از سفر مشهدتون میگفتی

۷۳۱

هان اهسته ای گفتم و حرفم را بی میل ادامه دادم:

-سنی که نداشتم خیلی بچه بودم. نمیدونم چرا عاشق پسر دوست بابام شدم یعنی اون زمان حتی نمیدونستم عشق چیه فقط میدونستم دلم میخواد با هم ازدواج کنیم اولین چیزی که وقتی رسیدیم حرم از امام رضا خواستم شوهر بود.

با صدای بلند خندید. طنین خنده اش باعث شد تا از مسئولیتی که داشتم احساس رضایت کنم.

شدت خنده هایش به قدری بود که دستش از درد روی سینه اش نشست. سریع از کارم پشیمان شدم و با نگرانی سمتش خم شدم و گفتم:

-وای اشتباه کردم. اصلا دیگه چیزی تعریف نمیکنم. خیلی درد داری؟ دست ازادش را به نشانه چیزی نیست کمی بالا آورد و با همان صورت رنگ پریده خیره ام شد:

-نگران من نباش بید نیستم با این بادا بلرزم. تو بازم بگو.
حتی فراموش کردم که چه میگفتم.

-از چی بگم؟

اینبار حواسش بود که موقع خندیدن به خودش فشاری نیاورد و فقط از چین های ریز کنار چشمش خندیدنش را فهمیدم:

-همین که داشتی میگفتی. از امام رضا شوهر خواستی.

نگرانش بودم و این نگرانی در چهره ام مشهود بود که با همان لبخندی که باعث چین خوردن چروک های چشمش شده بود لب زد:

-من خوبم چیزیم نیست. تو تعریف کنی دردم یادم میره با وجود نگرانی اما باز ادامه دادم:

-هیچی دیگه وقتی برگشتیم یه هفته بعد کلا یادم رفت عاشق شده بودم شوهر و عشق و عاشقی با هم از سرم پرید باز کار همیشه ام شد تو کوچه با پسرا گل کوچیک زدن. همیشه فوتبال بازی کردنم تو کوچه داداشامو عصبی میکرد.

به مسیری که با سرعت طی میشد نگاهی انداختم. با حوصله ادامه دادم:

-اکبر از همون موقع همامو داشت هر وقت بود نمیداشت جمشید و جواد به زور گیسمو بکشن و با خودشون ببرن خونه. تو روشون درمیومد

میگفت خودم هواشو دارم جمشید خان شما خیالت راحت. بچه بودا ولی

بلد بود لاتی شو پر کنه و خیال جمشید رو راحت کنه که مثل یه مرد بالا سر خواهرش هست. بگما منم هیچ وقت واسه اون کم نذاشتم. هر شیشه ای که میشکوند من گردن میگرفتم. بابا که نداشت ننه اش هم پول شیشه بر نداشت. من گردن میگرفتم کتکشم از جواد و جمشید و مامانم من میخوردم ولی بابام انگار همیشه میدونست کار من نبوده هر بار که میومدن دم خونه میگفتن دخترت شیشه رو شکونده با یه لبخندی نگام میکرد انگار با همون لبخند میخواست بگه کی تو انقدر بزرگ شدی که رفاقت رو بلد شدی؟

یادش بود که پر صدا نخندد. تمام حسش را در لبخند عمیقی خلاصه کرد و آرام گفت:

-به قیافت که نمیخورده این همه شیطون بوده باشی

-اقتضای بچگی بوده دیگه اون موقع که نمیدونستیم افسردگی یعنی چی الکی خوش بودیم. شیطنت میکردیم انگار اصلا قرار نیست یه روزی بزرگ شیم و دنیا پوستمون رو جوری بکنه که اروم یه گوشه بشینیم. خودت چی؟ نگو اصلا بچه شیطونی نبودی که باورم نمیشه وزش مستقیم باد که از شیشه سمت سمیر وارد ماشین میشد موهای کوتاه ذغالی اش را پراکنده کرد. زبان روی لبهایش کشید و کمی طنز به لحنش افزود:

-کارنامه من در برابر تو سفیده. ته ته شیطنت بچگی من دید زدن دوچرخه ها از پشت شیشه مغازه بود دیگه خیلی میخواستم خط قرمز رو

رد کنم یواشکی میرفتم تو مغازه و زنگ دوچرخه رو میزدم و فرار میکردم. ولی همون یه تک زنگ یه انرژی بم میداد تا یه هفته به یادش ذوق میکردم.

حتی با گذشت این همه سال باز هم انگار به یاد آن تک زنگ دوچرخه انرژی گرفته بود این را از چشمانش به راحتی میخواندم. کنجکاوانه در زندگیش سرک کشیدم:

-همش من گفتم یکم تو از زندگیت تعریف کن.

حس کردم از سوالم خوشش نیامد که سریع ان حال خوب از صورتش رخت بست و با اخم ریزی گفت:

-زندگی من هیچ چیز جذابی واسه گفتن نداره.

پوزخندی زدم و با تمسخر گفتم:

-نه که زندگی من سراسر جذابیت بوده. مال منم هیچ وقت جذاب نبوده. هیچ وقتم چیز

قشنگی برای تعریف کردن نداشتم. یه زندگی روتین و یکنواخت و تکراری! با خواهر و

برادرای که بخاطر فاصله سنی زیاد هیچ وقت نه من اونا رو دوست داشتم نه اونا منو. -جذابیت

نداشته؟ قاطع جواب منفی دادم:

-نداشته!

لحنش رنگ و بوی تمسخر گرفت وقتی گفت:

-تازه جذاب نبوده و الان اینجایی! پس حتما با این کارات میخواستی زندگی رو واسه خودت

جذاب کنی خبر نداشتی از هول حلیم میفتی تو دیگ آش اونم تازه با یه وجب روغن.

کنایه اش سبب رنجشم شد. من هرچه که بودم به خواست خودم اکنون

اینجا نبودم او حق نداشت که مرا تنها مقصر وضعیت اکنونم بداند. با جدی ترین حالت ممکن

در چشمهایش زل زدم و گلایه مندانه گفتم:

-نه، من یاد گرفتم به حق خودم قانع باشم. هیچ وقت دنبال جذابیت نبودم چون از وقتی

زندگی رو شناختم فهمیدم واسه امثال من حداقل با هیچ جذابیتی رنگش عوض نمیشه! من فقط

حق طبیعی خودمو میخواستم. میخواستم زندگی کنم اما بدون پول نمیشد. میخواستم پول در

بیارم بدون پارتی نمیشد. من باید دزد میشدم که

میتونستم شکم خودم و چهارتا گشنه تر از خودمو سیر کنم. بدبختیش اینجا بود که هردوش شدم و هیچ کدومش نشدم. من درست وسط زندگی کردن گم شدم. تنها چیزی که از این زندگی خواستم حق زندگی کردن بود که اونو هم یاها ازم گرفت.

نگاه دقیقی به چشمانم انداخت و با احتیاط پرسید:

-خیلی از یاها بدت میاد؟ با اطمینان و محکم جواب دادم:

-ازش متنفرم.

پوزخندی زد و با لحن غمگینی گفت:

-انگار یادت رفته منم یکی مثل همون یاهایی هستم که داری ازش با نفرت حرف میزنی. اگه انقدر از یاها و امسال یاها متنفری چرا کمکم کردی زنده بمونم؟ چرا وقتی دیدی رو به مرگم از دستم فرار نکردی؟ دقیق نگاهش کردم، به دنبال شباهتی به یاها در وجودش بودم و هرچه بیشتر میگذشتم کمتر میافتم. او با این اخم های گره کرده و نگرانی اش به وقت کله خر بازی های شریف و منصور اصلا شباهتی به یاها که حاضر بود خودش را به دار بیاویزد تا من باورش کنم نداشت. او همین بود، یک مرد اخمو که محبتهایش را پنهان میکرد مبادا وابسته اش شوم، هرچند که دیر بود. قلبم گواه میداد که او ادمی به پستی یاها نیست. او تنها داشت با قدرت کلمات یک تلقین باورناپذیر را به خورد ذهن من و خودش میداد! انگار این باور نکردن را از نگاهم خواند که پرسید:

-واسه چی بهم اعتماد داری؟

در جواب حرف خودش را تحویلش دادم:

-این تو نبودی که ازم خواستی بهت اعتماد کنم و بی حرف کنارت راه بیفتم؟

کوتاه پلک باز و بسته کرد و گفت:

-چرا خودم ازت خواستم ولی حالا دنبال دلیلشم. تو منو میشناختی.

من یکی بودم مثل همون یاها. چرا همونجوری که از زیر دستای اون سرخوردی و باهاش راه نیومدی با من اینکارو نکردی؟ چرا همون شب اول از من فرار نکردی؟ چرا منو هم مثل یاها انقدر پس نزدی که عصبی بشم و روی واقعیمو بهت نشون بدم؟

جوابش را ناخواسته خودش داده بود من فقط به رویش آوردم:

-میخواهی بگی یه روی واقعی داری؟ یه روی واقعی تر از این؟ واقعی تر از ادمی که تیر خورده چون اجازه نداد شب قبلش یه مو از سر من کم بشه؟

با جوابم انگار کیش و مات شد که حرفی برای زدن به ذهنش نیامد و من با خیال راحت نگاهم را در صورتش گرداندم. ابروهای پرپشتش با حالتی که بی شباهت به اخم نبود کمی به هم نزدیک شده بود. نگاهم پایین تر رفت درست روی یک جفت چشم مشکلی نشست. ان دور تر ها وقتی که هنوز به زندگی آدم ها امید و باور داشتم یکی از معیارهای ازدواجم چشم و ابرو مشکلی بودن شوهرم بود. صدایی در ذهنم به این یادآوری کودکانه پوزخند زد. به زندگی آدم ها دیگر هیچ امیدی نبود، نه

اکنون که من بالاتر از سیاهی را هم دیده بودم. و در میان این سیاهی تنها نقطه خاکستری مانده همین مرد زخمی مقابل چشمم بود. با این فکر لحنم آرام و لبریز از آرامش شد و گفتم:
-من برای همین بهت اعتماد کردم. برای اینکه تو با یاها خیلی فرق داری. دستتو گرفتم و بی حرف پا به پات اوادم چون با گوشت و پوست

و خونم لمس کردم که اون زندگیمو یه بار ازم گرفت ولی تو چندین و چند بار تو جاهای مختلف زندگیو بهم بخشیدی. من یادم نرفته شب اولی که گیر تو افتادم چه جوری باعث زنده

موندنم شدی. چه جوری هر بار یا حا رو ازم دور میکردی و اجازه میدادی توی اون اتاق تنها بمونم. شاید اون موقع نمیفهمیدم و از همتون بدم میومد، که حقم به خودم میدم ولی بازم تنها کسی که شرایط رو برام فراهم میکرد خودت بودی. اجازه میدادی در دسترس کسی نباشم.

نفسی گرفتم و از سر ادامه دادم:

– من یادم نمیره خاله پیرزن با چه اعتمادی از تو حرف میزد.. که حالا میتونم دلیل اون همه اطمینان رو بفهمم. حافظه من تو این چیزا خیلی قویه.. احسان خان!

برخلاف ثانیه ای پیش با تمام شدن جملاتم چهره اش از هم باز شد.

به رویم خندید، هر چند لبش مصرانه سعی داشت این خنده را نمایش ندهد اما چشمهایش خنده را فریاد میزدند و دستش را رو میکردند.

نمیتوانست این را از منی پنهان کند که عمری سر و کارم با زیر و رو کردن شخصیت پنهان ادما از میان نگاهشان بود. چین های گوشه چشمش زیاد که شد لبم کش آمد. شیطنت آمیز چشمکی زدم و مثل بچه های تخس گفتم:

– قول میدم اگه بخندی چیزی از این جذبه ات کم نکنه. راحت باش همین حرفم کافی بود تا شلیک نسبتا اهسته اش بلند شود. باد در یک گوش سالمم زوزه میکشید و صدای خنده هایش را به همان یک گوش باقی مانده ام میرساند.

پا به پایش خندیدم. موفق شده بودم مانع خوابیدنش بشوم. با دو سرفه گلایش را صاف کرد و کمی جدی لب زد:

-میخوام به چیزی بگم

منتظر ماندم. پوست خشک شده لبم را با دندان نیشم کندم و احسان با

کمی تعلل و تهدیدی نهفته در کلامش گفت:

-قول بده دور برنداری

جفت ابروهایم بالا پرید و با سر قولی که میخواست را دادم و او قبل از آن که فرصت تحلیل

داشته باشم ضربتی عمل کرد:

-خیلی قشنگ میخندی!

خنده ام بند آمد و مات و مبهوت در چشمانش خیره ماندم. یعنی درست

شنیده بودم؟ نکند باز شیطنت کرده بود و حرف او را به دلخواه من پیچانده بود تا این بار دلم

را به بازی بگیرد؟

به صحت شنیده ام شک داشتم و این شک وقتی که او کمی خودش را پایین کشید و با گفتن

"اگه صحبتات تموم شد بخوابم؟" چشم بست، بیشتر شد. از ادمی به سردی رفتار او بعید بود

که بخواهد از خنده من تعریف کند. امان از دست این باد بازیگوش. اول که موهایش را به

بازی گرفته بود و دل مرا برده بود و حالا هم که کلماتش را!

سکوت میانمان به درازا کشیده بود. باد همچنان از بغل سرم عبور میکرد و مرا به یاد شنیده ام

می انداخت. یعنی بازیگوشی از باد نبود و واقعا درست شنیده بودم؟ خنده مرا زیبا میدید؟

خنده ای که غم ناشی از

حسرت و خستگی اش پررنگ ترین نمودش بود، در نظرش زیبا می آمد؟

زانویش را خم میکرد. حواسم جمع حرکات اهسته اش شد. با کمترین حرکت ممکن سعی میکرد خودش را جمع کند. نامردی بود اگر خودم را جلو نمیکشیدم و به کمکش نمیرفتم.

نمیدانم جمیله از بی حسی هم استفاده کرده بود یا نه؟ اما میدانستم بعد از ساعات طولانی یقیناً تا به حال باید اثرش پریده باشد.

بی طاقتی اش را از نفس های تند و پرشتابش کنار گوشم میفهمیدم. باز هم تنها چاره را حواس پرتی اش دانستم و بی هوا حرفی به میان انداختم:

-بهت گفته بودم تو پای راستم پلاتینه؟ چشمانش به سرعت باز شد و ناباور زمزمه کرد:

-خدای من!

نتوانستم نسبت به بهتش بی تفاوت باشم. قهقهه بلندی از گلویم خارج شد.

علی رغم دردش با من در پرت شدن حواسش همکاری میکرد و این خوب که نه، عالی بود. این که حس میکردم برای کسی میتوانم مفید باشم و تسکین دردش باشم بی نظیر بود.

با لحن شاکی تشر زد:

-راستشو بگو پای چپت که مصنوعی نیست؟ دندونت چی؟ نگو اونا هم توی یه دعوا که بخاطر اکبر جونت کردی و با مشت کوبیدن تو دهنش همش ریخته و الان مصنوعیشو گذاشتی. کجات سالمه جانان؟ اینو بم بگو!

از حرص خوردنش برای سلامتی ام سر حال شدم و سعی کردم قهقهه بلندم را با زیردندان کشیدن لبم بخورم و آهسته توضیح دادم:

-دعوام نکن دیگه تقصیر من که نبود.

به کل نقاب بی تفاوتی و بدجنسی اش را فراموش کرده بود. سری به افسوس تکان داد و شماتت گر پرسید:

-چه گندی بالا آورده بودی که عاقبتت پلاتین شد؟

-پونزده سالم بود اکبر تازه موتور گرفته بود. جای شیرینی ازش خواستم هزاره خودم برونم. ابرویی بالا انداخت و پرسید:

-نگو که قبول کرد یه دختر پونزده ساله بشینه پشت اون ماشین خودکشی و دو تا چرخ مونده رو هوا رو برونه؟

حرص خوردنش برایم بامزه بود و از یادم میبرد که در چه شرایط اسفباری هستم. میخواستم حواس او را پرت کنم حواس خودم به جای دوری فرار کرده بود و بی خیال تمام مشکلاتم با شیطنت گفتم:

-تو یه درصد فکر کن اکبر اجازه میداد کسی با حشمت بره دور دور...

با اخم هایی گره خورده میان حرفم پرید و پرسید:

-خوبه والا اول که صبح تا شب تو کوچه با پسرا فوتبال بازی میکردی بعدم که دهن تو پر میکنی خالی میکنی میگی همه جا با اکبر بودی و برایش و به جاش کتک میخوردی الانم که هر دم از این باغ بری میرسد کاشف به عمل اومده واسه حشمت خان پات پلاتینی شده. دور و برت جنس مذکر دیگه ای نبود احیانا واسش جون بدی؟ تعارف نکن کلکسیونت رو تکمیل کن نمیتوانستم این همه ذوق از دیدن صورت سرخش به وقت غیرتی شدن را پشت لبهایم پنهان کنم. خندان دستی جلوی صورتش تکان دادم و گفتم:

-چی میگی واسه خودت گازشو گرفتی میری جنس مذکر چیه؟ حشمت اسم موتور اکبره.
چند لحظه مات و مبهوت مرا نگریست و دست اخر دستی به صورتش کشید و زمزمه اهسته
اش باعث شد لبخند شیطنت امیزی روی لبهایم بنشیند.

-خدایا خودت به من صبر بده

بلند خندیدم. سر به سرش گذاشتن در این شرایطی که دستش به جایی

بند نبود هم عالمی داشت.

-سخت نگیر احسان جون خدا خیلی هواتو داشته که منو اینجا انداخته ور دلت. هرکی دیگه
جای من بود اون طرفتم ناقص میکرد و در میرفت. ولی چه کنم که دلم برات میسوزه

درست مثل پسر بچه های تخس ادایم را درآورد و بعد با همان شرارت یک پسر بچه گفت:

-من کی با تو چایی خوردم سریع پسر خاله میشی؟ احسان جون یعنی چی؟ باید بگی احسان
خان. الانم سکوت کن خان والا تصمیم داره استراحت کنه.

چشمی درشت کردم و وقتی دیدم جواب دندان شکنی به ذهنم نمیرسد

بهترین کاری که بلد بودم را انجام دادم. قهر کردم. دست به سینه به جاده ای چشم دوختم که
هیچ از منظره آن نفهمیدم چرا که تمام حواسم به نگاه های زیر چشمی احسان بود. زمزمه زیر
لبی اش حرص دلم را دو چندان کرد.

-چه گناهی کردم گرفتار تو شدم. جانان؟

از عمد پلک بستم و چشم بسته هوم کلافه ام را کشیدم. انگار حرفی به ذهنش نیامد که بهانه
آورد:

-بیا کمکم کن پاهامو دراز کنم. اینجوری اذیت میشم
شانه بالا انداختم و نچ را کشیدم. خیلی دلم میخواست به من چه را هم حواله اش کنم اما هنوز
آنقدر شجاع نشده بودم که جرات چنین جسارتی داشته باشم.

خنده اش حرصی اما اهسته بود:

-عجبا. دختر دارم اذیت میشم. بخیه هام کش میاد اینجوری. جانان؟ حرف خودش را در
زورق پیچیده و تحویلش دادم:

-یادم نمیاد باهاتون چایی خورده باشم صمیمی میشین باید بگین جانان خانوم

این بار با نهایت حرصش لب زد:

-جانان خانوم آگه خاطر تون مکدر نمیشه کمکم کن پامو دراز کنم.

بین به محض اینکه یه جای درست حسابی برسیم حالم خوب شه تلافی میکنم حالتو میگیرم.

خواهش اش هم به ادمیزاد نکشیده بود. ناچار پوفی کردم و زانویش را با بالا بردن خم
کردم. آخی که از گلویش بیرون پرید کمی بلند بود. نگران سرم را با سرعت بالا کشیدم.

جا خورده از این نزدیکی کمی خودم را عقب کشیدم.

حالات صورتش آرام بود وانگار کسی که لحظه ای پیش از فرط درد آخ گفته بود هیچ قرابت
نزدیکی با او نداشت!

نگرانی از وجب به وجب صورتم هویدا بود. خواستم پیرسم خوبی؟ چت شد؟ خواستم بگویم
گور بابای مکان امن! اگر درد داری به سمیر بگویم مسیر را به سمت بیمارستانی تغییر دهد.

از این این نزدیکی لال شده بودم و صدایی نداشتم! تنها کلامی که از زبانم بیرون آمد "خوبی؟"
نصفه کارهای بود که به زحمت از حلقم خارج شد.

تمام حواسم پرت چشمهایش بود. چشمهایش از این فاصله عجیب بود، عجیب و شدید دوست داشتنی، انگار نه انگار که اینها همان چشمهایی بود که وقت آمدن از مستقیم نگرستن به آنها وحشت داشتم. صدای بم وخسته اش که در حلزونی گوشم پیچید تازه به یاد آوردم که سوالی پرسیده بودم.

-من خوبم نگران نباش

گفته بود خوب است اما من حرفش را باور نداشتم. اگر خوب بود پس چرا نفس نفس میزد؟
ادمها از خوب بودن و بی دردی نفس های کشیده نمیکشیدند!

بازدم عمیقی گرفت و این بار آرام تر کنار گوش سالمم رخ به رخم درست توی صورتم لب زد:

-باور کن من خوبم نگران نباش جانان

جانان ته جمله اش بدجوری به وجودم چسبید. انقدر که از خود بیخود شدم آهسته زمزمه کردم:

-خوب شو. از این بهتر شو

لبخند نزد اما کهکشان تیره اش خندان بود. پلک زد:

-خوب میشم خاطرت جمع مجمع الشّآر

بخاطر چند شیطنت کودکانه دوران بچگی به من لقب مجمع الشر داده بود اما انگار از چشمان خودش خبر نداشت که شری در وجودم به پا کرده بود!

ماشین که توقف کرد، نگاه دقیقی به اطرافم انداختم. سمیر مقابل خانه ای با در طوسی رنگ

ایستاده بود. پیاده شد و با باز کردن درب عقب

بدون نیم نگاهی به من ب احسان در پیاده شدن کمک کرد. احسان یک پای دراز شده اش را به آرامی جمع کرد. خواستم به کمکش بروم اما خودش را جمع کرد و آهسته گفت:

–خودم میتونم

در سکوت به تقلایش برای برخاستن نگاه کردم. انگار احساس کمبود مردانگی میکرد اگر من هم به کمکش میرفتم تا از درد اینطور صورتش در هم جمع نشکد! دستش را روی محل جراحت میفشرد و با نفس های منقطعی قدم اول را برداشت. قدمی به جلو رفتم تا اگر سر گیجه گرفت بتواند تکیه گاهی داشته باشد.

سمیر بی حرف کلید خانه را به دستم داد. بدون فوت وقت کلید را وارد قفل کردم و در همان حال سرکی هم به اطراف کشیدم.

محله ساکتی بود. همین خلوتی نشانی از امنیت میداد و میشد حس کرد

که خطری تهدیدمان نمیکند.

زودتر از آن دو نفر کفش کندم و داخل شدم خیلی سریع از گوشه خانه یک دست لحاف و تشک برداشتم و همان گوشه دیوار پهن کردم.

۷۵۱

سه کوسن مخمل قرمز رنگ را طوری روی هم چیدم تا راحت تر تکیه بدهد و مانعی برای دراز کردن پایش نباشد.

پشتم را که صاف کردم نفسی کشیدم و در حال نفس نفس زدن گفتم:

-بیا اینجا استراحت کن تا من برم بینم چیزی برای خوردن پیدا میشه یا نه؟ رنگ به صورتت نمونده.

به کمک سمیر لنگان لنگان جلوی در تا مسیر رخت خواب پهن شده را آمد و خودش را روی تشک پرت کرد.

در حال بررسی یخچال نیمه پر صدایم بلند شد:

-حداقل لباساتو عوض کن

حینی که دو دکمه ابتدایی پیراهنش را باز میکرد کشیده خواهشش را ادا کرد:

-میشه از توی ساک یه دست لباس بهم بدی؟ با اینا اذیتم.

البته ای در جواب درخواستش گفتم و ساکی که گوشه اتاق رها شده بود را باز کردم. هرچه که لازم داشت را کنار دستش گذاشتم. خواستک زیپ ساکش را ببندم که صدای خفیف ویبره ای توجهم را به داخل ساک جلب کرد. میان خرواری از لباسها دست بردم تا منبع لرزش را پیدا کنم.

لحظه آخر درست وقتی که گوشی مشکی رنگ و ساده را بیرون کشیدم تماس قطع شده بود و صفحه خاموش پس نام تماس گیرنده را نفهمیدم اما سوال احسان تن و بدنم را لرزاند:

-زنگ خورد؟ کیه؟ یا حاست؟

شنیدن نام یا حاکافی بود تا ترس نوک انگشتان دست و پایم را سرد کند. بی اراده زانوهایم خم شد و مقابلش نشستم. دست ازادش را به طرفم دراز کرده بود. گوشی کف دستم عرق کرده بود. با استرسی که یکباره به جانم ریخته شده بود گوشی را به دستش دادم. انگشتم بی اراده به طرفم لبم رفت و پوسته خشکش را محکم کشیدم.

احسان سعی داشت با دقت چیزی را به خاطر بیاورد انگار رمز گوشی را فراموش کرده بود. اخمی که میان پیشانی اش نقش بسته بود مرا به یاد شب گذشته می انداخت. بوق های کشدار را از پشت گوشی می شنیدم و حاضر نبودم نگاهم را از احسان جدا کنم. اگر یاها وسط این خاک غریب دستور مرگم را صادر میکرد چه؟ احسان مرا میکشت؟ اصلا از کجا معلوم شاید شریف و منصور را هم خودش راحت کرده بود! از

احسان چنین چیزی برمی آمد؟ کسی که جانم را نجات داده بود حاضر بود جانم را بگیرد؟ شاید هم مثل شکارچی مهربان داستان سفیدبرفی مرا وسط همین ناکجا اباد رها میکرد تا زندگی کنم.

شانه هایم بالا پرید. و میان تمام افکار مالیخوییم به این فکر کردم که اگر احسان مرا از سر خودش باز میکرد باید چه میکردم؟ اگر بیخیال هرچه که بود و نبود میشد و برای نجات جان خودش مرا نادیده میگرفت چه؟

در حال شماره گرفتن زیر چشمی مرا که پوستی روی لبم نگذاشته بودم

نگاه کرد و پرسید:

–جانان حالت خوبه؟

اشک چشمهایم را به رطوبت کشید. بغض در گلویم چنبره زد و پنجه هایم تک تک لباسهایی که زیر دستم بود رافشرد.

تکرار دوباره اسمم از زبانش وادارم کرد تا لب باز کنم اما قبل از گفتن هرچیزی مخاطب پشت خطش تماس را برقرار کرده بود و باعث شد تا جمله ها در گلویم خفه خون بگیرند. صدای

سلامش در گوشم ناقوس مرگ داشت. گوشی را در دستش جا به جا کرد و در حال شرح حال دادن به فرد پشت خط بود. چیزی در قلبم تکان خورد،

حواس او حتی به خون افتادن لبهایم هم بود! چنین ادمی میتوانست به راحتی جانم را بگیرد؟ قلبم تند و بی وقفه کوبید. نگاه متعجبم را از دستهایم که حالا روی زخم سینه اش نشسته بود گرفتم و سعی کردم حواسم را جمع مکالمه اش کنم. هر کلمه ای که از دهانش بیرون می آمد را می بلعیدم:

-اوضاع خوبی نیست اینجا یاها.

مکت کوتاهی کرد به دلیل دردی که میان سینه اش می پیچید زیاد نمیتوانست جمله ها را تند تند بگوید و میان هر کلمه نفس از سر دردی میکشید.

-دیشب هیچی طبق نقشه پیش نرفت.

نیم نگاه کوتاهی به منی که روبرویش بودم انداخت و روی لبش زبان کشید. انگار در گفتن جمله اش تردید داشت:

-شریف و منصور کشته شدن منم تیر خوردم وضعم اونقدر خوب

نیست که بتونم خودم برگردم. یکی رو بفرست دنبالمون که ما رو برگردونه.

صد

صدای نامفهوم یاها حتی از این سوی خط هم شنیده میشد اما قابل فهم نبود. جواب های احسان هم به سوالات او کوتاه بود. جزاره و نه چیز دیگری تحویلش نمیداد.

فقط به یک چیز فکر میکردم. آن هم اینکه اگر تاریخ انقضایم برای این مرد تمام میشد عاقبتم چه بود؟ تمام هستی من به این مرد بستگی داشت. اگر او هم مرا می فروخت یا برای نجات خودش بیخیال هرچه قول و قرار بود میشد بعد از این باید چه میکردم؟

خداحافظی که از زبانش بیرون آمد، نگاهم از سینه تیر خورده اش کنده شد و تا چشم هایش بالا رفت. نگاه او هم کلافه و پر از سردرگمی از آینده نامعلومان بود.

مضطرب از اینکه چه اتفاقی قرار است برایمان بیفتد لباسها را همانجا رها کردم و صورتم را پشت دستهایم پنهان کردم. از کجا به کجا رسیده بودم؟ واقعا حال و روز الانم تاوان گناهانم بود؟ کمی زیادی نبود! کمی بی انصافی نبود! این چند هزارمین باری بود که از خودم میپرسیدم و به جواب نمی‌رسیدم. آخر این راه قرار بود به کجا ختم شود؟

صدای دکمه های قدیمی گوشی نشان داد که باز هم در حال شماره گیری ست و اینبار صدای خودش باعث شد که باز نگاهم را به او بدهم:

-الو سلام، من با آقای گودرزی صحبت میکنم؟

مرد پشت خط چیزی گفت و احسان با خیالی اسوده گفت:

-شماره شما رو یا حا به من داده، سلام رسوند و گفت واسه حرکت سرویس بعدی یه جای سکرت برای دونفر در نظر داشته باش...آره،...نه فرقی نداره،هرچی زودتر بهتر. ممنونم. خداحافظ.

تماس را قطع کرد و من در حالی که غم زده خودم را در اغوش گرفته بودم سرم را روی زانو گذاشتم و با ناراحتی احسان را نگاه کردم. چقدر جای خالی اکبر کنارم حس میشد. چقدر نیاز

به اغوش پر مهر پدرم داشتم. چقدر برای روزهایی که تمام دغدغه ام جور کردن قرض هایمان بود تنگ بود! خیلی تنگ!

اما افسوس که برای یکایک کسانی که میشناختم مرده ای بیشتر نبودم.

فین و فینم بلند شد و نتوانستم محکم باشم و مانع چکیدن اشکهایم شوم. کم آورده بودم. رسماً به ته خط رسیده بودم و تنها مرگ واقعی بود که میتوانست روحم را آرام ببخشد. نگاه احسان در نگاهم نشست و در حالی که اشک بی صدای چشمم را که میچکید دنبال میکرد با لحن محزونی پرسید:

-الان واسه چی داری گریه میکنی؟

شانه بالا انداختم و اشک دومم هم چکید نچ کشداری گفت و کلافه تشر زد:

-گریه نکن جانان

بدون اینکه صحبت کنم باز هم شانه بالا انداختم. من این لحظه و اینجا خانه گرم پدری ام میخواستم! لحنش را نرم تر کرد و گفت:

-مگه موقع اومدن نمیخواستی فرار کنی که مجبور نباشی اینجا بیای خب الان داریم برمیگردیم دیگه این کجاش گریه داره؟

پشتم را بهش کرده بودم. تحت هیچ شرایطی نمیخواستم صدای ریز هق هق هایم به گوشش برسد.

حالا که چشمم در چشمش نبودم راحت تر میتوانستم جواب بدهم:

-اگه برگردیم باز منو تحویل یا حاح میدی.

اینبار لحن صدایش متعجب بود:

-جانان! این چه فکری میکنی؟ من بهت قول دادم مراقبت باشم پس هر جا باشیم مراقبتم فرق نداره مقابل منصور و شریف یا حتی یاها.

جانان من اگه...

به سمتش برگشتم اما حرفش را ورود سمیر نیمه تمام گذاشت.
سمیر در استانه در ایستاد و نگاه گذرایی به من انداخت. احسان با سرفه خشکی نگاه سمیر را به سمت خودش برگرداند و کوتاه گفت:

-سمیرخان کمربندی رو بلدی؟ سمیر سری تکان داد احسان ادامه داد:

-پس یه لطف میکنی نیمه شب ما رو ببری جاده کمربندی که دیگه زحمت رو کم کنیم.

انگار حرف را سهمیه بندی کرده بودند که در مصرف آن صرفه جویی میکرد باز با تکان سر جواب مثبت داد و گفت:

-شب میام دنبالتون الان کاری ندارین؟

نم اشکهایم را با کف دستم گرفتم و از جا بلند شدم و قبل از رفتنش پرسیدم:

-اینجا چیزی برای خوردن هست؟

مکث و خط نگاهش ستون تنم را به لرزه وا میداشت. سمیر سری تکان داد و قبل خارج شدن اشاره ای به کابینت زنگ زده گوشه خانه کرد:

-هرچی که لازم داشته باشین اونجا هست. تو یخچالم گوشت هست فکر کنم واسه یه شب کافی باشه.

سری به معنای فهمیدن تکان دادم. مجددا لباس های ریخته شده را از روی زمین جمع کردم و همین که بلند شدم تا بیرون بروم صدایم زد:

–جانان، چندلحظه وایسا

بینی ام را بالا کشیدم و به سختی خودم را کنترل کردم مبادا اشکم درآید.

–جانان؟ با توام.

ایستادم اما برنگشتم

نفسی گرفت و تقریبا روی کوسن ها دراز شد:

–درسته که ادم دزد و ادم کش و دزد و جانی هستم اما مرد هم هستم رو قول مردونه ای که

بهت دادم هستم. پس دیگه هیچ وقت، هیچ وقت از هیچی نترس. از هیچی به جز نبودن من

نترس. باشه؟ دستم را مشت کردم و اهسته روی پاشنه پا به طرفش چرخیدم.

چشمهایش با وجود بی حالی اما انرژی بخش بود. با خودم دو دو تا چهار تا کردم و نتیجه فقط

یک چیز بود، چاره و دست آویز دیگری نداشتم. سرم را پایین انداختم و زیر لب باشه را نجوا

کردم

او میگفت تمام قد پشتم ایستاده اما من مردی را میدیدم که شانه به شانه ام ایستاده بود. سایه

اش روی سرم خالصانه و مقتدرانه

حکمفرمایی میکرد و عجیب این ماجرا اینجا بود که زیر یوغ اوامرش نه تنها حس بدی

نداشتم، بلکه حاضر بودم روزها و حتی ماه ها برای حال خوب دو نفرمان تلاش کنم. من این

حاکم زورگو و مقتدر اما احساساتی

را که برای گریه کردنم کلافه میشد را... دوست داشتم!!؟ لبخند پر دردی زد و گفت:

۷۶۱

-بعد از امشب اگه هر اتفاقی افتاد، اگه گیر کردی و بدون من مجبور به ادامه شدی میری،
منتظر منم نیمونی فقط جون خودتو نجات میدی. فهمیدی؟

از تصور نبودنش و یکه تنها سر کردنم در جایی که نمیدانستم عاقبتم چیست چانه ام لرز
گرفت:

-اما همین الان قول دادی!

-کنار قولی که دادم نشنیدی گفتم تا وقتی زنده ام؟

نالہ پارچه ها زیر چنگم بلند شد و باز چشمهایم تصویر نشسته اش را تار دید و با لجبازی
اصرار کردم:

-احسان تو قول دادی همه جوهره کنارم بمونی. تو گفתי اجازه نمیدی بلایی سرم بیاد

-تا وقتی هستم نیاد. سر حرفم هستم. جز اینه؟ دهان باز کردم تا اعتراض کنم که لب هایم را
بست:

-وقتی حرفی میزنم تا پای جون روش می ایستم. هر بلایی هم که سرم بیاد قولم رو فراموش
نمیکنم. روت حساب کردم، روم حساب کن. تمام قد. محکم. با تموم جسارتی که این چند وقت
ازت دیدم و بهم ثابت

کردی. مطمئن باش تا وقتی هستم اجازه نمیدم خطری تهدیدت کنه و تمام تلاشم بر اینه که
بعد از اینم بمونم.

با خشم به سمتش برگشتم و در حالی که لباس دستم را به سمتش پرت میکردم جیغ زدم:

-میمونی همیشه میمونی چون هیچ وقت قرار نیست زنده نباشی. باید زنده بمونی. فهمیدی؟
بایدیه، زوری، اجباریه، باید تا آخر عمر من زنده بمونی.

نفس عمیقی کشیدم تا کمبود نفسم را وقت تند حرف زدن جبران کنم و با همان خشم نگاهم را در چشمانش گرداندم. با تعجب ابرویی بالا داد و با دهان باز نگاهم کرد. تعجب هم داشت حال الانم برای خودم هم باور کردنی نبود! من او را برای تا آخر عمرم میخواستم!

پیاز داغ های توی قابلمه رویی، جلز ولز کنان بالا پایین می پریدند و من بی توجه به آنها غرق در فکر بودم.

رویاری با یاها چیزی نبود که بتوانم هضم کنم دیگر او را نصفه و نیمه شناخته بودم و میدانستم که محال است به سادگی از کنارم بگذرد.

حالا که به این نقطه رسیده بودیم حتی ارزوی همین خانه کوچک در منطقه محروم را داشتم. همین که زیر سقفش آرامش و امنیت داشتم برایم کافی بود.

با احساس بوی سوختگی تکیه ام را از کابینت برداشتم و به طرف قابلمه درب و داغان رفتم. قاشق توی قابلمه پر روغن افتاده بود و جوری داغ شده بود که امکان نداشت بدون دستگیره ان را بیرون بکشم. از طرفی پیازها کاملا سیاه و جزغاله شده به کف قابلمه چسبیده بودند. ابدًا قابل نگاه کردن هم نبود چه برسد به خوردن!

لعنتی به حواس پرتم فرستادم و با تکه پارچه ای از گوشه قابلمه گرفتم و ان را در سینک پرتاب کردم. شیر اب را که رویش باز کردم صدای خاموش شدن روغن داغ، داغ دلم را تازه کرد. برای اولین بار میخواستم برای احسان غذا بپزم و همین اولین بار هم گند زده بودم. اهی کشیدم، باز باید یک پیاز دیگر برمیداشتم!

گر سنگی بی طاقتم کرده بود. میدانستم احسان هم منتظر شام امشب است. باید در کمترین زمان ممکن دست می‌جانباندم. او ناخوش بود. احتیاج به مراقبت و رسیدگی بیشتر داشت. بدتر از او من بودم که ناخوش بودم و به توجه و امنیت نیاز داشتم. هر زنی به این دو مورد نیاز داشت. اصلاً چه کسی چو انداخته بود که زن‌ها آهن پرستند؟ به همان زن‌ها ذره‌ای آرامش و عشق هدیه میداد تا با چشم‌های خودش میدید که همان آهن پرست چطور حاضر است تمام عمرش را در چادر زیر سقف آسمان زندگی کند.

با نهایت توان شروع به ساییدن سوختگی‌ها از کف قابلمه کردم. با مچ دست عرق‌های ناشی از گرمای هوا را از پیشانی‌ام پاک میکردم که صدایش بلند شد:

–جانان این بوی چیه؟

بوی سوختگی تازه به او رسیده بود، زیر لب و شرمگین جواب دادم:

–پیازام سوخت.

خنده خفه‌ای بلند شد و بعد از آن صدایش در سانتی متری پشت سرم بلند شد:

–خودتو اتیش نزن حالا!

از حضور بی فاصله اش درست پشت سرم جا خوردم با تعجب به سمتش چرخیدم و وقتی او را

روبه روی خودم دیدم شوکه و وحشت زده هینی کشیدم و خودم را عقب کشیدم. راه فراری

نبود به کابینت فلزی و زنگ خورده پشت سرم چسبیدم. با دیدن واکنش من خنده روی

لبهای عمیق تر شد

پر از تفریح با فاصله کمی از صورتم زمزمه کرد:

–من ترسناکم؟

بی اراده و سریع سرم را به چپ و راست تکان دادم اینبار سوالش پر از خنده بود:

-پس چرا انگار روح دیدی رنگت پریده؟

نفس عمیقی کشیدم تا طپش یک در میان قلبم منظم تر شود، به خودم

مسلط شدم و در حالی که از او فاصله می‌گرفتم گفتم:

-گشمنه ضعف کردم.

دروغ نگفته بودم. کشف اینکه چشم‌های سیاهش از نزدیک بی

شبهت به رنگ قهوه‌های مادرم نبود ضعف کرده بودم. تا به حال هرچه شنیده بودم از

جذائیت چشم رنگی‌ها بود، لامصب چشم سیاه و انقدر جذاب! لبم را گزیدم و با حرص عمیقی

که از افکارم داشتم با سیم

به جان قابلمه افتادم.

همانجا که ایستاده بود روی زمین نشست و سبد سیب زمینی‌ها را با چاقوی کنارش برداشت و

بدون پرسیدن سوالی درباره آنها شروع به پوست‌کندن کرد و بعد از آن با دقت تمام سیب

زمینی‌ها را نگینی خرد

کرد. برای یک لحظه زیر چشمی دست از خرد کردن پیازها کشیدم و تماشایش کردم.

با چنان جدیت و آرامشی مشغول این کار بود که انگار شکافتن هسته‌ها از خرد کردن سیب

زمینی‌های یک دست راحت تر است! خنده وسعت گرفته روی لبهایم را با فرو خوردن لبهایم

خفه کردم!

موهایش بلند شده بود. باید در اولین فرصت سلمانی میرفت و از شر این تکه‌های خرد شده

روی پیشانی راحت میشد.

اگر میخواستم با خودم راحت تر باشم باید میگفتم همین خرده موهای اضافه بدجوری از بیننده دل میبرد! بدجوری به جذابیت ظاهری اش افزوده بود و این چیزی نبود که من میخواستم. این خیرگی های طولانی مدت روی چهره مردانه اش را از هر کس و ناکسی دوست نداشتم. باید هرچه زودتر از شر این چتری های سیاه خلاص میشد! نه اولویت با دلم بود باید هر چه زودتر از شر این احساس پر از شور که در قلبم به جریان افتاده بود خلاصه میشدم. آخر کجای زندگی من به عاشق شدن میخورد؟

کلافه از افکار های بی سروتهم پیازهارا توی قابلمه و تنها ظرف موجود ریختم و روغن را هم اضافه کردم.

-بقیه ش رو بده به من برو استراحت کن سرش را کوتاه بالا آورد:

چرا؟ مگه کارمو دارم بد انجام میدم؟

جوری این جمله را ادا کرد که دلم برایش ضعف رفت! درون این مرد خشن یک پسر بچه معصوم اما پر شیطنت وجود داشت که هوایش گاهی تخس بود و گاهی مظلوم! دلم نیامد چاقو را از دستش بگیرم. تا همان اندازه ای که کارش را انجام داده بود سیب زمینی را هم به قبلی ها اضافه کردم.

نفس عمیقی کشید و خیره ام شد.

سرم را با هم زدن محتویات قابلمه گرم کرده بودم.

دلم بنای بی قراری گذاشته بود. حجم نگاهش انقدر سنگین بود که نتوانم تاب بیاورمش! جلو

آمد. در رویی قابلمه را بست و در مقابل بی حرفی من دستی به کمر زد:

-به جای اینکه انقدر اینارو هم بزنی یه در بزار روش تا بهتر بپزه! له کردی همشو.

زیرشعله را زیاد کرد.

اثر حرارت ناشی از شعله گاز بود یا هیجان نمیدانم! اما میدانم گرمم دلم مردی مثل احسان میخواست همان قدر مقتدر، مهربان و پر از امنیت.

به جای من او به طرف گونی برنج رفت و دو پیمانه برنج را در ظرفی ریخت.

از این مرد لجباز یکدنده بد اخلاق اما حامی چگونه همسری در می آمد؟

با لجبازی خلافکار بودنش را سانسور گرفتم! به ان بخشش اصلا دلم نمیخواست فکر کنم اصلا از قدیم گفته بودند مردها را بعد از ازدواج زنها درست میکنند. شاید بعد از ازدواج سر عقل می آمد خلاف را کنار می گذاشت و... چه میگفتم من؟ من هم به اندازه او خلافکار بودم، شاید کمی کمتر شاید هم کمی بیشتر...

قبل از اینکه کار دیگری انجام بدهد برخاستم و به مواد اضافه شده قابلمه چاشنی افزودم. نمک و مقداری ادویه!

حین پاک کردن برنج ها که ان هم با نهایت دقت همراه بود خندان زمزمه کرد:

-اون چی بود ریختی؟

-چی؟

سنگ برنج را جدا کرد و با شیطنت گفت:

-همون که گذاشتیش اون پشت؟ ابرو بالا بردم و متعجب جواب دادم:

-نمک بود دیگه.

ابرویش را بالا انداخت و مثل بچه های تخس نچ را کشید و گفت:

-از کجا معلوم؟ شایدم میخوای راحتم کنی، اصلا اول خودت بچش ببینم؟

چشم ریز کردم و بهت زده پرسیدم:

-الان داری جدی میگی؟

جوابی نداد اما از خنده شیطنت آمیز چشمانش جوابم را گرفتم و مثل خودش شیطنت کردم:

-اعتراف میکنم سم بود میخوام مسمومت کنم بعد تمام اون شمشای طلای تو ساک رو بدزدم
فرار کنم برم اروپا واسه خودم شاهانه زندگی کنم.

خندید و حق به جانب پرسید:

-حالا کی گفته تو ساک شمش طلاست؟ شانه بالا انداختم و گفتم:

-این همه قتل و کشتار و جراحت واسه دوتا ساک سنگین توجیه اقتصادی دیگه ای نداره.

۷۷۱

ظرف را به دستم سپرد و گفت:

-حالا که فکر میکنم مبینم کاملا حق داری...

خودش را جلو کشید. با آهستگی نجوا کرد:

-فقط میشه لطفا منم با خودت ببری اروپا؟ قول میدم پسر خوب و حرف گوش کنی باشم، منو

نکش قول میدم ضرر نکنی ولی اگه میخوای بکشی هم راه های آسون تری هم هست.

بی اختیار و به میل خودم جمله اش را ادامه دادم: "مثلا نبودن من" گوشه لبهایش کش پیدا

کرد و حرفش را ادامه داد اما چیزی که میگفت

اصلا شبیه تصورات فوق رویایی من نبود:

-مثلا به روشش اینه که دستپخت تورو بخورم.

مبهوت لب زدم:چی داری میگی؟

پرشپنتن ابرو بالا انداخت و من برای یک لحظه به معنی حرفش فکر کردم و در صدم ثانیه مثل آتش فشان قلیان کردم. به عقب هلش دادم و جیغ زدم:
-خیلیم دلت بخواد بچه پررو.

شانه هایش را بی تفاوت بالا پرت کرد:

-من سر حرفم هستم. بذار زنگ بزnm به اورژانس بعدش شاید باهم به تفاهم رسیدیم.

زندگی با این مرد چه رنگی بود؟ صورتی جیغ؟ یا ابی ملایم؟ پر از رویای های عاشقانه یا فقط یک زندگی آرام و بدون حاشیه؟ من هر دوی آنها میخواستم، اصلا من این مرد را میخواستم. او هم مرا میخواست؟

انگار در نگاه مات شده ام حرف های مگوی دلم را خواند که بالاخره عقب کشید و مرا به حال خودم رها کرد، به سمت اجاق رفت و با قاشقی مقداری از گوشت را برداشت و مزه کرد، منتظر واکنشش با دلهره به چهره اش زل زدم. کمی انرا مزه مزه کرد و بعد پرسید:

-چی تو این زدی؟

دلم با این حرف ریخت اینکه این غذا به مذاقش خوش بیاید بیخود برایم مهم شده بود انگار علاقه او به غذا برابر با علاقه اش به من بود با نگرانی پرسیدم:

-خیلی بد شده؟

قاشق را درون رب کرد و به مواد اضافه کرد و هم زد. حرف نمیزد و حرف نزدنش جانم را به لبم رسانده بود. با حوصله رب را هم زد و ثانیه آخر چرخید و انگشت اغشته به ربش را به لپم مالید و با خنده به شاهکارش نگاه کرد و گفت:

-چاشنی غذاتو زیاد بزن. من اینجوری بیشتر دوست دارم. هرچند نظرم برگشت و معتقدم باشکل و قیافه این غذا مردن هم میتونه جالب باشه گفت و خندان رفت. او چه گفته بود؟
علايقش را به من یاد میداد؟ برای چه؟ مگر قرار بود باز هم شبی مثل امشب هر دو در خانه ای محقر در گوشه ای از دنیا با هم تنها باشیم؟

بوی خوش گوشت سرخ شده و پیازداغ در خانه پخش شده بود.
بوی محصول مشترکی که مطمئن بودم با وجود کمترین امکانات برای یک شب مزه دیگری خواهد داشت.

چیزی مثل صاعقه از میان دلم عبور کرد. چقدر دلم میخواست چشیدن این طعم غذاها برایش دائمی بشود. پا به پایم سیب زمینی خرد کند و با

دقت تمام حواسش را به منی بدهد که در عین بی حواسی ذهنم دچار او بود!

با تروفرز ترین سرعتی که از خودم انتظار داشتم سفره را پهن کردم و دم برنج را نگاهی انداختم. چیزی تا حاضر شدنش نمانده بود. ماست نداشتیم اما در عوض پیاز را حلقه حلقه کردم و دور تا دور ظرفی گذاشتم.

گوشت سیب زمینی را هم در کاسه ای جدا ریختم. رنگ نارنجی اش بدجوری هوش از سر میبرد. حتی خودم هم برای امتحان کردن مزه اش هیجان داشتم. لبم را گزیدم و مانند یک زن کدبانو احسان را صدا زدم:

-احسان

یک جان ته جمله ام مانده بود که حسابی قلبم را به تپش می انداخت.
احسان آمد و با دیدن سفره کوچک اما رنگی سوتی کشید. لبخند به لبم

آمد:

-چه کردی جانان خانوم.

-تا برنجو بکشم بشین سر سفره با این زخم ناسورت زیاد راه نرو.

دستی به پانسمانش کشید و در حالی که با احتیاط می نشست گفت: -برسیم تهران میگم یا حا دکتر خبر کنه برام اینجوری نمیشه.

دیس برنج را که سر سفره گذاشتم بشقاب را برداشت و کفگیر اول را توی بشقاب من ریخت.

یک شمع شاعرانه کم بود و موزیکی ملایم و شاخه گلی که بر سر سفره مان باشد! که ما را حسابی شبیه به یک زوج جوان و عاشق کند.

بشقابم را که جلو آورد برای گرفتنش دست دراز کردم دستش به دستم برخورد کرد و نگاهمان همان لحظه باهم تلاقی پیدا کرد.

به خودم امدم،چه مرگم شده بود امشب...خیالات واهی برم داشته بود.

عجیب من این خیالات را میخواستم!

زنگ در خانه که به صدا در آمد با استرسی که تمام معده ام را در هم میچاند مثل ترقه درجا پریدم. میدانستم سمیر پشت در است. در واقع کسی غیر از او ادرس اینجا را نداشت اگر هم داشت این ساعت از نیمه شب نمی آمد. وسایل و ساک ها را روی دوشم انداختم و حاضر و آماده به اهستگی در را باز کردم و بیرون رفتم. احسان جلوتر از من حرکت میکرد. با این تفاوت که قدم هایش را کوتاه کوتاه برمیداشت. کوچه به قدری تاریک بود که چشم چشمی را نمیدید. سمیر با اهسته ترین صدای ممکن او را به سوی وانت هدایت کرد و از من هم درخواست کرد تا کنار احسان بنشینم. ساک ها را عقب انداختم و کنار احسان چسبیده به در

نشستم. خوب میدانستم شاید رفتن از اینجا برابر باشد با دود شدن تمام رویاهای صورتی رنگی که برای خودم بافته بودم.

تمام مسیر در سکوت سپری شد و دریغ از تیربرقی که به جاده روشنایی بخشیده باشد! در سکوت و تاریکی نشسته بودم و در میان استرس اینده ام صدای نفس های احسان را از سمیر تمیز میدادم. دیوانه بودم دیگر دیوانگی که شاخ و دم نداشت. سمیر گوشه ای میان آن حجم از تاریکی نگه داشت و با آن لهجه غلیظش گفت:
-اینم کمربندی.

نگاهی به اطراف انداختم و ترسم بیشتر شد، کارم به یاخا نمیکشید دزدها و گردنه گیرها در همین بیابان کارم را تمام میکردند. با سلقمه احسان به ناچار پیاده شدم و در پایین آمدن به او هم کمک کردم سمیر ساک ها را از پشت ماشین پایین گذاشت و به سمت احسان رفت دستش را دراز کرد و خداحافظی کرد. با آنکه از او هم میترسیدم اما بودن و ماندنش از رفتنش بهتر بود. سرش را پایین انداخت و از همان فاصله زیر لب خداحافظی هم نثار من کرد و به سمت ماشین رفت و بعد از آن من ماندم و یک مرد مجروح و یک دنیا تاریکی.

که گذاری صدای زوزه گرگ ها در هوا میپیچید.

بیابانی برهوت بود! جاده کمربندی پیش کشش! حتی لقب جاده هم برای

این منطقه زیادی سنگین بود. هیچ ماشینی از آن نزدیکی رد هم نمیشد.

با صدایی که ترسم را فریاد میزد مردد پرسیدم

-مطمئنی درست اومدیم؟

گردنش به طرفم چرخید و اهسته سر تکان داد اما وحشت من از دیده های این روزهایم با این حرکت ساده پایان پذیر نبود دوباره پرسیدم:

-مطمئنی کسی که میخواد بیرمون قابل اطمینانه؟ وسط راه ندمون دست پلیس؟

نفس عمیقی کشید و با افسوس گفت:

-به فرضم که بده با تو که کاری ندارن با من کار دارن که تیر خوردم و تورو دزدیدم.

بی فکر و سریع دفاع کردم:

-تو منو ندزدیدی.

انقدر چشمم به تاریکی عادت کرده بود که غم چشمش را تشخیص دهم اما درست در همان

لحظه نور کم رنگ ماشینی که بی شباهت به اتوبوس نبود در جاده تابیده شد. روشنی نور

نزدیک و نزدیک تر شد تا جاییکه اتوبوس کنار جاده توقف کرد. احسان نگاه از من گرفت و

ریر لب زمزم کرد:

-خودشه

با دقت بیشتری پنجره های خالی اتوبوس را نگاه کردم و هر چه بیشتر گشتم کمتر مسافری

پیدا کردم. اتوبوس خالی بود و این کمی عجیب بود.

راننده بعد از چند ثانیه پیاده شد و با دیدن ما به طرفمان آمد.دقیقا روبروی احسان ایستاد و به

حرف آمد:

-مهندس شمایی؟

لهجه عجیب غریبش به گوشم نا آشنا بود.خودم را بیشتر پشت سر احسان پنهان کردم. او

شانه اش را صاف کرد تا مرا پشت سرش پناه دهد و جواب داد:

-خودمم

راننده سری تکان داد و نگاه کوتاهی به من انداخت سپس به سمت اتوبوس رفت و صندوقش را با یک حرکت بالا داد. زیر گوش احسان پچ زدم:

-نکنه تو این دخمه باید بمونیم؟ پس اتوبوس به اون گندگی به چه دردی میخوره؟

با هیس بلندی جوابم را داد. ظاهراً بازهم در آن قالب غیر قابل نفوذش رفته بود و بازهم باید زبان به کام می‌گرفتم اگر نمیخواستم تیر خشمش بیشتر از چیزی که قبلاً دیده بودم تمام مسیر را عذابم دهد!

-اینجا جای خواب شاگردمه. بم گفتن نباید دیده بشی پنهونت کنم تنها

جایی که پلیس راه نمیگرده همین جاست.

احسان جلوتر رفت. خم شد و نگاهی به درون صندوق انداخت که کم از

اتاقک نداشت. ثانیه ای بعد ایستاد و کمر صاف کرد رو به راننده در حالی که اشاره کوچکی به من میزد گفت:

-اینجا خیلی کوچیکه! ما دو نفریم

-خانمم مگه تحت تعقیبه؟ بیاد بالا بشینه دیگه خیالت تخت مثل تخم چشمم مواظبشم.

-لازم نکرده خانم من تخم چشم شما باشه، خودم مراقبش هستم چیزی انتهای دلم تکان خورد. قبل از اینکه راننده حرف احسان را طور دیگری برداشت کند و باعث سوتفاهم بشود و معامله را برهم زند خودم را جلو کشیده در صدد توضیح و تکمیل حرف احسان لب زدم:

-آخه، حالش خوب نیست مریضه. نمیخوام تنه‌اش بذارم. صندوق دیگه ای نداری یکم بزرگتر

باشه؟

خیرگی نگاهش را روی خودم احساس کردم و حتی جرات نکردم نگاهم را به سمت نگاه احسان بچرخانم. با لحن بدی گفت:

-ندارم همشیره. همینجاست یا دوتایی همینجا بشینین یا بالا آگه هم باب دندوتون نیست که من برم یه ساعت دیگه باید ترمینال باشم.

نفس نا امیدم اهسته فوت کردم و نگاه در مانده ای به احسان انداختم.

۷۸۱

مرد با لحن نرمتری رو به احسان گفت:

-بین داداش تو که با این وضع نمیتونی بشینی. خرابی حالت از سر و روت مباره. بالا هم که نمیتونم ببرمتون، هفده هجده ساعت راهه برادر.

میدونی چندتا پلیس راه باید ساعت بزنم؟ تو همین دخمه مهربون بشینین جفتون جا میشین، ها؟ نظرت چیه؟

ظاهرا راه حل دیگری پیش پایمان نبود و این کوتاه آمدن حتی از سکوت احسان هم بیداد میکرد.

راننده دست پشت کمر احسان گذاشت و او با اکراه در صندوق جا گیر شد و جوری نشست که جا برای نشستن من هم باشد کنارش نشستم و راننده قبل از بستن در هشدار داد:

-فقط حواستون باشه، به محض اینکه ایستادم بدونید احتمالا پلیس راهم یا ترمینال پس تا درو باز نکردم سر و صدا راه نندازین حتی جیکتون هم در نیاد! زیاد سر و صدا نکنین که مسافرا چیزی از بودنتون اینجا بفهمن راپورت بدن.

نیشخندی در ذهنم زدم اگر یکباره میگفت بمیرین از تحمل این اوضاع بهتر بود!

بی مخالفت اضافه ای سر جنبانیدم و پس از آن هم در بزرگ صندوق با پایین رفتن بسته شد و این بار جز روزنه ای از باریکی نور هیچ روشنایی دیگری به چشم نمیخورد.

جای تکان خوردن نبود. محیط به قدری تنگ و بسته بود که حتی برای نشستن هم دست و پایم را در شکم جمع کرده بودم تا او راحت تر بنشیند مبادا به زخمش فشاری وارد شود. او تیر خورده بود، حالش نزار بود، من اما میتوانستم تحمل کنم.

تنها جاذبه دیدنی این مکان نفس گیر، مردی بود که کنارم با چشمهای بسته سرش را به دیواره صندوق تکیه داده بود و با هر نفس قفسه سینه اش تکان میخورد. نگاهش کردم. بودنش عجیب بود! عجیب بود که نمیخواستم رهایش کنم حتی برای لحظه ای! عجیب بود که من کنار او امنیت بیشتری داشت! آرامش خاطر بیشتر و احساس خوب بیشتری! حتی این عجیب بود که من کنار او انطور که خودش گفته بود حس گروگان در دست های ادم ربا رو نداشتم. صدایش یکباره مرا از جا پراند:

-چیشده؟

دستهایم را در هم جمع کردم و هومی از گلویم خارج شد. احسان بدون آن که سرش را از تکیه صندوق رها کند پلک باز کرد و خیره در نگاهم با لحن میج گیری پرسید:

-چی شده که نیم ساعته زل زدی به من؟ پاهایم گز گز میکرد. با کلافگی گفتم:

-مگه اینجا جز تو چیزی واسه نگاه کردن هست؟

زاویه گرفتن لبهایش را در آن تاریکی تشخیص دادم. لبخند میزد؟ کجای حرفم خنده دار بود؟

–راست میگی نیست، باشه نگاه کن هر وقت نشناختی بگو شناسنامه بدم.

انگشتهایم را میان هم قلاب کردم و سرم را پایین گرفتم و با خجالت گفتم:

–میشه یه چیزی بگم؟

–البته

طره مویی که کنار پیشانی ام سر خورده بود را با سر انگشت کنار زدم.

تمام وجودم نبض شده بود و می تپید.

–اونقدر هم که روز اول فکر میکردم ترسناک نیستی.

سرم را آرام آرام بالا اردم و چشمهایم قفل شد میان مردمک های حیرت زده اش.

به آنی گردنم را پایین انداختم و باز حجم موهای اشفته ام بود که دور تا دور صورتم را قاب

گرفت. روی مستقیم نگاه کردنش را نداشتم. یعنی متوجه منظورم شده بود؟

او حرفی نزد و من هم سکوت کردم و در همان آرامش به ریتم بی صدای نفسهایش گوش

سپردم. برای شنیدن این نفس ها قطعا یک گوش کم بود. بی صدا آه کشیدم. یعنی این آه یک

روز دامان یا حا را میگرفت؟ دستم بی اراده به سمت گوشم رفت و این حسرت را یادآوری کرد

که دیگر نمیتوانم دلبرانه موهایم را پشت گوشم بی اندازم. صدای مبهوت احسان باعث تعجب

من هم شد:

–چند روزه پانسمن گوشت رو عوض نکردی جانان؟ بی اختیار کف دستم بالا آمد و به زیر

روسری کشیده شد. منحنا لبهایش کشش بیشتری پیدا کرد و با افسوس ادامه داد:

–من حواسم نباشه تو نباید به فکر سلامتیت باشی؟ بده اون ساکت رو ببینم.

به خواسته اش اعتراض کردم:

-تو با این وضعت چه جوری میخوای... اصلا اون هیچی تو این تاریکی...

انگشت اشاره اش را روی بینی اش نشانده و با تحاکم هیس را کشید و گفت:

-بحث نداریم جانان بده من ببینم

در برابر این لحن قاطع و امری اش هیچ جوابی نداشتم. مطیعانه ساک را از کنارم بلند کردم و به دستش سپردم.

ارام زمزمه کردم:

-لج نکن بذار واسه وقتی که رسیدیم. الان موقعیتش نیست تاریکه اصلا نمیبینی چه میکنی که.

مثل مادری که از سهل انگاری کودک ناراحت باشد با سرزنش گفت:

-که یه درد دیگه اضافه بشه روی دردت؟ میخوای گوشت عفونت کنه؟ اینو میخوای؟

لبم را محکم گزیدم. قصد کرده بود در این نیم و جب جا با این صدای بم مردانه ای که از نت به نتش آرامش و حمایت میریخت در قلب من غوغا به پا کند؟ امر کرد:

-بیا نزدیکتر ببینم.

عرق از روی تیره

پشتم سر خورد و برخورد حین باز کردن بانداژ چند روز مانده همچون شوک الکتریکی پر قدرتی جانم را به ولوله انداخت و من تازه فهمیدم که چقدر بی جنبه هستم و بی خبر بودم.

گاز استریل را آغشته به بتادین کرد و با احتیاط جوری که من درد را حس نکنم روی زخمم کشید. حس اینکه زوم نگاهش روی من بود و دستهایش آهسته روی گوشه ای که نبود کشیده میشد مرا در خلسه فرو برد انقدر در همان حل برای خورم رویا بافتم که چیزی از عوض

کردن پانسمان نفهمیدم تنها وقتی به خودم آمدم که چسب کنار گوشم محکم شد و نفس من به سختی از جایی میان انتهای سینه ام راه خروجش را پیدا کرد.

زمان برد تا به خودم بیایم و توانستم دستهای خشک شده ام را برای برداشتن روسری بالا بیاورم. که صدای بمش در سرم پخش شد:

- نمیخواه سرت کنی. جز من که اینجا کسی نیست. بزار هوا بخوره.

هوا؟ کدام هوا را میگفت مگر اینجا هنوز هم هوایی مانده بود؟ حرفش را چطور برداشت میکردم؟ جز اینکه غیر از او کسی به من از خودش محرم تر نبود؟

حجاب گرفتن ان هم در این شرایط کمی مسخره بود. حق داشت احسان دیگر تنها فرد نزدیک به من در زندگی بود.

ساکش را برداشت و گوشه ای گذاشت. پاهایش را دراز کرد و با دست به من اشاره ای زد:

- بیا جلو

جفت ابروهایم بالا پرید. مسلما جز با من با کسی دیگری نمیتوانست باشد. از دهانم پرید:

- چقدر جلو؟

قهقهه اش به قدری بلند بود که ترس از شنیده شدن صدایش به جانم افتاد. لبم را گزیدم.

باز هم نابه جا حرف زده بودم!

خنده هایش هنوز ادامه داشت امد اینبار با صدایی آرامتر، خوب که خندید آهسته اما پر

شیطنت گفت:

-مثلا اونقدر جلو که بتونی پاتو دراز کنی. خسته شدی، متوجه شدم که دست و پات خواب رفته. بیا اینجا کنارم بشین جا اینکا مثل کلاف کاموایی خودتو جمع کنی راحت بشین.

انگار صورتم را درون کوره ای از مواد مذاب فرو بردند.انگار با همین شرم بی اراده ام اسباب تفریحش را فراهم کرده بودم که باز خنده اش بلند شد:
-خجالتی بودن بهت نمیاد.

دلم از منظوری که از حرفش برداشت کردم گرفت، داشت شغل شریفم را به من یادآوری میکرد؟ خب مگر دروغ میگفت؟ آه عمیقی کشیدم و موهای پراکنده ام را پشت گوشم سپردم و به کنارش رفتم.

-چندین ساعته درست حسابی نخوابیدی، بخواب.

حق با او بود به قدری خسته بودم که دلم واقعا یک خواب عمیق میخواست. چشمهایم بسته شد و آهسته زمزمه کردم:

-پس توام بخواب

موج نفسهایم به اهستگی سرم را تکان ملایمی میداد و مثل کودکی که در گهواره تکانش بدهند چشمهایم بسته شد.

دستم روی سینه ام قفل شد و گزگز پاهایم هم به حالت عادی خودش برگشت.

حرکت اتوبوس، حرکت امواج نفسهایم، تلاطم نبض پر خروشش همه و همه دست به دست هم داده بودند تا مرا به پر آرامش ترین خوابی که حتی به همان خواب هم نمیدیدم دعوت کنند!

بودنش خوب بود..خیلی خوب!

حس عجیبی داشتم. چیزی شبیه به وزش باد میان گندمزار لابه لای تار موهایم میپیچید.

خواب بودم. مطمئن بودم که این خوابی بیش نبود -جانان؟

این صدای بم مردانه به چشمهایم دستور گشودن نمیداد.

دلم میخواست تا ابد در همان حس بی نظیر آرامش غرق بشوم. شبیه دختر بچه هایی که برای نیم ساعت خواب بیشتر هنگام مدرسه التماس می کنند نامفهوم و غرق خواب نالیدم:

-فقط یکم دیگه

خندیدم. این را از تکان خوردن ریز سینه اش فهمیدم و کمی هشیار شدم.

به ناگاه چشمهایم را گشودم و مات مبهوت به او که خنده بر لب مرا نگاه میکرد زل زدم و تازه دلیل حضورم در کنار این مرد را به یاد آوردم.

اهی از پایان این رویای نیمه کاره کشیدم و دستم روی گردن خشک شده ام نشست و چهره ام از درد خشکی اعضای بدنم در هم فرو رفت:

-چرا بیدارم کردی داشتم خواب خوب میدیدم.

با همان نگاه خندان زمزمه کرد:

-بایدم خواب خوب ببینی.

انتظار نداشتم به رویم بیاورد لبم را شرم الود گزیدم!

۷۹۱

با کنار گرفتن پاهایش را کمی دراز کرد و دستهایش را برای در کردن خستگی به بالا کشش داد:

-یکم دیگه میرسیم. مسافراشو که خالی کنه میره بیرون شهر.
 -بیرون شهر؟ کدوم شهر؟
 اعتنایی به سوالم نکرد و ادامه داد:
 -بعدم مارو تحویل یا حا میده و خیرپیش!
 باورم نمیشد. احسان داشت چه میگفت؟ ما تهران بودیم؟ بالاخره ان کابوس همراهی در
 افغانستان به پایان رسیده بود؟ یعنی بعد از این رهایم میکردند و من میتوانستم به زندگی نه
 چندان نرمالم برگردم؟ اصلا میتوانستم به زندگی سابقم برگردم؟
 کاش هنوز در ان خواب شیرین می ماندم اما بیداری ام با شنیدن رویارویی این مرد منفور
 مصادف نبود!
 کودکانه بغض به سراغم امد:
 -من نمیخوام برگردم پیش اون
 -جانان من مراقبتم بغضت واسه چیه؟ ترسیده اشک به چشمم نشست:
 -من تازه تونستم بدبختیامو هضم کنم. نمیخوام بازم یه اتفاق دیگه...
 -من هنوز زنده ام. میتونم از پس خودم بریام. اونقدر توان دارم که مراقب یه نفر دیگه هم
 باشم. اونقدر مرد هستم که پای قولی که بهت دادم بایستم و زیرش نزنم. بهت گفتم روم
 حساب کن نگفتم؟ چرا هی یادت میره؟
 سکوت کرده بودم. به شنیدن این حرفها احتیاج داشتم. به اینکه حتی یک خلافاکار مرا دوست
 داشته باشد.

-اونقدرام عوضی نیستم روی دختری که این همه وقت هوامو داشته چشم ببندم. اونقدر نامرد و بی وجود نیستم که وقتی اعتماد تو گرفتم دو

دستی به باد فنا بدمش! درسته تو دار و دسته یاحام ولی انقدر مردونگی

بدم که دختری که منو با یه زخم وسط بیابونای افغانستان ول نکرد رو ناموسم بدونم. چی پیش خودت فکر کردی راجع به من که هر بار اسم یاحا میاد به خودت میلرزی؟

سکوت کردم.

من جز او کسی را نداشتم که این همه قول ماندن بدهد! رسماً سعی داشتم ترسم را کنترل کنم! تارهای صوتی مرتعشتم در ان فضای خفه پیچ زد:

-میگی من ناموستم خیالم راحت میشه که نمیزاری دست هیچ کس بهم برسه حتی یاحا.

با ارام ترین لحن ممکن چشم در چشمم لب زد:

-دروغ نگفتم که تو ناموسمی. تا وقتی کنارمی اجازه نمیدم نوک انگشت یاحا حتی بهت

بخوره. که اگه بخوره، زنده و مرده براش نمیذارم!

باشه؟

سکوتم را که دید، جلو آمد.

...مگر میشد به

این مرد اعتماد نکرد؟ مگر میشد به پروانه هایی که بال های هفت رنگشان را روی قلبم می

نشاند بی تفاوت بود؟ مگر میشد حتی وسط این میدان جنگ هم حس خوشبختی نکرد؟

دلم رفت...زیباترین توصیف برای ادای ان لحظه همین دو کلمه بود؛ دلم رفت!

ماشین مشکی لعنتی اش گوشه جاده پارک شده بود. انگار تمام انرژی منفی کائنات به سمت حمله ور شده بود. قدم از قدم نمیتوانستم بردارم اصلا پیدا نبود که من در راه رفتن به احسان کمک میکنم یا او به من! در ماشین را که برایم باز کرد با مکثی گوشه ای ایستادم. با نگاهش مرا به داخل پرت میکرد. مضطرب به اتاقک ماشین نگاهی انداختم. یاخا پشت فرمان نشسته بود و ظاهرا قصد پیاده شدن داشت. حال و روز نامساعد احسان از چهره اش پیدا بود. دلم نیامد بیشتر از این وادارش کنم سرپا بایستد. نام خدا را زیر لب زمزمه کردم و علی رغم احساس بدی که در وجودم فوران کرده بود نفسی از ته دل کشیدم. اما انگار به ریه کشیدن هوا هم برایم زهر بود که متعاقبش صدای یاخا به گوشم نشست:

- احوال مادمازل؟ سفر خوش گذشت؟

اعتنایی به ان نیشخند مضحک روی لبهایش نکردم. اخمهایم توی هم رفت و دلم هم کلامی اش را نمیخواست. حتی نمیخواستم مودب باشم و سلام کنم. بدون اینکه جوابش را بدهم پا درون ماشین گذاشتم و وارد شدم.

اما زیر چشمی میتوانستم بینم که زیر بازوی احسان را گرفته بود تا تلوتلو نخورد.

مسبب تمام این عذابها خودش بود! یعنی نمیفهمید؟! سر احسان به پشتی صندلی تکیه خورد و ندیده میتوانستم واکنشش را بسنجم. اینکه چشمهایش بسته شد!

صدای یاخا که بلند شد چیزی شبیه ناقوس مرگ را در گوشم نواختند:

- نمیخواهی امانتی رو تحویل صاحبش بدی؟

به سمتم چرخیده بود و ساعدش را پشت سر صندلی اشان انداخته بود.

از نگاه کهربایی اش مورمورم میشد. به معنای واقعی از ان نیشخند موزی لبهایش وتن آرام

صدایش چندشم میشد. چرا انقدر بین او و زیر دستش فرق بود؟

میدانستم منظورش از امانتی ساک دستی هست که از افغانستان تا

اینجا با خودم حمل کرده بودم. بیزاری ام حد و اندازه نداشت. شاید بی نهایت تنها لغت ممکن

بود که شدت حسم را میرساند!

-موش زبونتو خورده خوشگله؟ خندید و ادامه داد:

-یا اینکه نه! نگو که احسان تونسته زبون درازتو کوتاه کنه؟ بابا براوو!

نگاهی به احسان که ساکت و بی تفاوت نشسته بود کردم و ساک را از بندش گرفته به سمتش

گرفتم و با نفرت گفتم:

-انقدر ازت متنفرم که حتی حاضر نیستم هم کلامت بشم. حتی لایق این نیستی که جوابتو بدم!

اصلا کاش همون روز اول اجازه میدادم خودتو بکشی.

ساک را پرتاب کردم و او قبل از اینکه با این فاصله کم توی صورتش کوبیده شود از انتهای

زیپش ان را به سمت خودش کشید. برای چزاندن دل من هم که شده خنده اش پایانی نداشت.

حینی که ساک را روی پایش میگذاشت با تعلل زیپش را کشید و جواب داد:

-واقعا فکر کردی برای زنی که وجود نداشت تا خیانت کنه خودمو میکشم؟ بابا همش فیلم بود

همین احسان جونت که تو صندوق اتوبوس وردلش نشسته بودی پشت پنجره بود تا دید

اومدی چهارپایه کشید بعدم رفت تو کمد قایم شد که اگه نیومدی تو اتاق بگیرتم مو از سرم

کم نشه. همش سیاه بازی بود تورو خام خودم کنم ولی خب زرنگ بودی نشدی مجبورم کردی روی واقعیمو نشونت بدم. اما انگار از من زرنگ تر احسان بوده حسابی خرت کرده.

صدای خونسرد احسان نطق یاها را برید:

–راه بیفت یاها. به اندازه کافی خسته هستم. دردمم هر لحظه داره بیشتر میشه.

تک خنده صداداری زد:

–گاماس گاماس عزیزم! اول باید از وجود امانتیا صحت و اطمینان پیدا کنم هوم؟

و مقابل چشمهای حیرت زده من زیپ را تماما کشید و تصویر مقابل چشمهایم نوک انگشتان دست و پایم را یخ بندان کرد!

بزاق گلویم میان گلو گیر کرد و پایین نرفت!

من تا خود ایران بدون اینکه اطلاعی داشته باشم یک ساک از اسلحه را با خودم حمل کرده بودم؟! تصور اینکه اگر گیر ایست بازرسی می افتادیم چه بر سر من می آمد مو بر تنم راست کرد! صدای اهستا احسان را کنار گوشم شنیدم:

–من که گفتم خبری از شمش طلا نیست. پرنسس خانم داستان ما اصلا به قشنگی قصه هایی که تو برای خودت میبافی نیست.

دیدن چهره شهر برایم تازگی داشت. حتی چراغ قرمز های طولانی برایم برق و باد مانند

میگذشت. قبل ترها با اکبر چقدر مردمی را که برای دو روز پایشان را از مرز آنسو تر

میگذاشتند و ندای دلتنگی برای وطن سر میدادند مسخره میکردیم و حالا خودم به همان حال

گرفتار بودم. حتی همین دوری چند روزه هم مرا برای کشوری که دوستش داشتم دلتنگ تر

کرده بود. چشم بستم و عمیق نفس کشیدم بوی تهران را استشمام کردم و هوای دودالودش را سخاوتمندانه به ریه هایم دعوت کردم. مثل ادمهایی که تازه از غارشان بیرون آمده باشند بعد از سالها با کنجکاوی و عشق و حس شنایی مدام به اتوبانها و بزرگراه ها سرک میکشیدم. هیچ چیز تغییر نکرده بود اما دید من به زندگی عوض شده بود. بچه هایی که از شیشه سرشان را بیرون آورده بودند را با

لبخند نمناکی نگاه میکردم. دلم تنگ بود. دلم برای این شهر و ادمهایش خیلی تنگ بود. در مسیر راه سنگینی نگاه کسی را روی خودم حس میکردم اما هر بار که سر میچرخاندم یا با بی تفاوتی مشغول رانندگی بود و احسان هم صمم بکم جلو نشسته بود و در حالی که خیره به مقابلش بود هیچ حرکتی نمیکرد.

وقتی باز این حس تکرار شد سریعاً گردن چرخاندم و با چیزی که مواجه

شدم دلم برای بار چندم در این روزها ریخت!

احسان افتابگیر را پایین داده بود و ان را طوری تنظیم کرده بود که اینه کوچک داخلش مستقیم منی که این عقب نشسته بودم را نشانه گرفته باشد. دیدن تصویر خودم وضوحاً در اینه مشخص بود. قلبم ریتم گرفته بود و نوک انگشتهایم به ناگهان یخ بست.

اخم ظریفی میان چهره اش نشسته بود که ان هم یقیناً از هجوم افتاب به صورتش بود. محور نگاهش طوری بود که نه من نه دلم راضی به پاره کردن این بند نگاه نمیشد. لبخند کوچکی زدم. انگشتهایم را بهم

گره دادم و احسان با همان اخم دور از چشم یاخا چشمک ریزی به معنای هواتو دارم برایم زد.

قلبم... قلب دیوانه ام کم مانده بود قفسه سینه ام را بشکافد و از همانجا بیرون بجهد. دیگر نمیشد کنترلش را به دست بگیرم. گردنم را باز به سمت پنجره چرخاندم. دیدن نگاه خیره احسان دیوانه ام میکرد.

با حس توقف ماشین چشمهایم باز شد. یاخا پیاده شده بود و احسان را در پیاده شدن کمک میکرد. دستم به دستگیره کشیده شد. پایم که روی زمین نشست با بهت و ناباوری به منظره مقابلم خیره شدم!

اینجا عمارت بود یا خانه؟! دستم را افتابگیر سرم کرده بودم و عظمت این عمارت را از نظر گذراندم. اینجا رسماً به کاخ نیاوران گفته بود کمی از روی من شرم کن.

-پیا فکت نیفته جانان یه گوش.

صدای نحسش و لقب نحس تری که به من نسبت داده بود فعل و انفعالات معده ام را هم بهم می ریخت.

۸۱۱

از گوشه چشم نگاه کج و پر استهزایی نثارش کردم و پشت سرش راه افتادم. وارد خانه که شدیم با کنجکاوی به هر طرف که نگاه میکردم با چیزی جدید مواجه میشدم.

دیدنی های این خانه تمام شدنی نبود. چینی که از سنگفرش باغ رد میشدم دیدن اب نمای حوض وسط باغ حس طراوت به جانم ریخت.

شمشادها و درختچه هایش فرم جالبی نگرفته بودند و این نشان از عدم رسیدگی طولانی مدتشان میداد. این باغ به هرس اساسی و باغبانی کار بلد نیاز داشت!

تلفیق وسایل مدرن و سنتی درون خانه یکی دیگر از جاذبه های دیدنی اش بود.

دهان باز کردم تا سوالم را پرسم که بستمش. تجربه ثابت کرده بود سوال پرسیدن از این آدمها بی فایده ست. اما به راحتی مشخص بود صاحب این خانه این یاحای لاغر مردنی نیست! اصلا او را چه به این همه جلال و جبروت؟

شاید پیرمردی بی وارث از دوره پهلوی میتوانست صاحب این خانه باشد. پیرمردی که از قضا بسیار هم خوش سلیقه بود. گرامافون گوشه خانه داشت و سوسه ام میکرد تا جلو بروم و لمسش کنم. صدای احسان توجهم را به سمت او جلب کرد:

–خوبم یاحا بقیه راه رو خودم میرم.

–میسپرم برات وان رو گرم کنن یه دوش بگیری به هر حال برام چیزی که میخواستم رو اوردی استحقاق پاداش داری

حتما داشتم که یاحا درک صحیحی از پاداش ندارد. بدن زخمی احسان و جنازه بی بازگشت منصور و شریف فقط استحقاق یک وان اب گرم را داشت؟

احسان بی تفاوت به این دست و دلبازی یاحا خان جواب داد:

–زخمم رو باید دکتر ببینه فعلا نباید اب بهش بخوره جا این دست و دل بازی یه دکتر برام خبر کن نمیرم بتونم بقیه خرده فرمایشا جنابعالی رو اطاعت کنم.

گفت و تکیه زده به دیوار سلانه سلانه به سمت اتاقی رفت بلا تکلیف وسط سالن بزرگ خانه ایستادم و در حالی که فقط گوشم به صدایشان بود عین زرافه گردن کشیدم تا آخرین طبقه را رویت کنم. اما تنها چیزی که دیدم وجود تابلوفرشهای قدیمی و دستبافتی بود که قیمتی بودن

از سر و رویشان میریخت! صدای سرد و بی تفاوت احسان باعث شد نگاه از بالا و لوستر بزرگ و پر از الماسش بگیرم:

-منتظر چی هستی؟

-هان؟

-میگم تا صبح میخوای مثل ندید بدیدا این خونه رو دید بزنی؟ با دست به اتاقی در بسته از همان راهرو اشاره کرد و ادامه داد:

-اونجا اتاق توئه. اگه احیانا خواستی استراحت کنی اونجا باش. زیادم سعی کن بیرون بین این گردن کلفتا نپلکی. خوشم نیاد جلوی این ادما هر لحظه عرض اندام کنی

چشم گرداندم و چند مرد درشت هیکل را دیدم که جلوی درد ورودی ایستاده بودند. نگاه از آنها گرفتم و پرسیدم:

-تو کجا میری؟

دستش را روی سینه زخمی اش کشید:

-اتاقم کنار اتاق توئه. بهتره وقتی تنهایی در رو قفل کنی. این خونه حتی نصف امنیت اون الونک خرابه سمیر هم نداره.

فکر کرده بود با بچه طرف است که ساده ترین چیزها را گوشزد میکرد؟ نگاهم پی سینه اش رفت که پانسمانش قرمز شده بود.

زمزمه کردم:

-کاش اون عوضی دکتر خبر کنه. زخمت باز خونریزی کرده!

-برو تو اتاق نگران من نباش.

-احسان؟

نگاهی به اطراف انداخت و وقتی از نشنیده شدنش مطمئن شد آرام جواب داد:

-جانم؟

دو دو زدن های مردمکم را حس کردم. تپله های مشکی اش دوست داشتنی ترین نوعی بود که در تمام عمرم دیده بودم! یک قدم نزدیکش شدم حالا چیزی تا سر شانه اش فاصله نداشتم. شانه هایی که شب گذشته را آنجا صبح کرده بودم. چشم در چشمش خواستم با دلبرانه ترین صدایی که از خودم انتظار داشتم اهنگین ترین تشکر را بابت تمام مردانگی هایش روی زبان برانم. اما نشد! حضور آن مگس مزاحم بازهم تمام معادلاتم را برهم زد

-تو که هنوز اینجایی؟

دستم مشت شد و پلکم بسته. احسان که متوجه حضور یاها شده بود سرش را کمی درجه داد و دستی زیر بینی اش کشید. انگار قالب احسان

مهربان این اواخرش را از دست داد و نیرویی ماورایی جسمش را تسخیر کرد که با چهره ای نفوذ ناپذیر تقریباً بلند و محکم تشر زد:

-بیا برو کنار حوصله ات رو ندارم.

دستش را برای کنار زدنم از سر راه جلو آورد و به سرعت برق و بادی از مقابل چشم های متعجبم دور شد. هاج و واج در کف واکنشش مانده بودم.

تنه ام را به چپ متمایل کردم و مسیر دور شدنش را با چشم و جب زدم.

نیشخند نفرت انگیز یاها در سرم جیغ میکشید:

-چیشد خانوم کوچولو؟ زد تو پرت؟

با چشמהایی پر شده و قلبی که تند تند می تپید خفه شویی در جوابش

زمزمه کردم

بلند خندید و دستش را در جیبهایش فرو کرد:

-عیب نداره عادت کردم جفتک بزنی اما تو این ماموریت ثابت کردی میشه روت حساب کرد.

با عرضه تر از اون دوتا گردن کلفت بی مصرف بودی بهت پیشنهاد میکنم یه استراحتی کنی تا

خیلی بهتر پلن های چیده شده رو برات جا بندازم و بتونی هضمشون کنی. هوم؟ موافقی؟

متعجب از این همه بی صفتی این مرد نگاهش کردم. ان دو نفر در راه کسب اسلحه های او

جانشان را از دست داده بودند و حالا او حتی یادشان را هم گرامی نگه نمیداشت!

دیگر حتی یک لحظه هم نمیخواستم هوایی که او الوده کرده بود را تنفس کنم از کنارش با

سرعت گذشتم و با پرت کردن خودم در اتاق در را پشت سرم محکم بستم. صدای اکوی بسته

شدنش تمام فضای راهرو را پر کرد.

تکیه ام به در بسته شده چسبید و سرم پایین افتاد و نگاهم را بستم و پشت پلکم در میان

اسمان مشکی اش پر زدم! هنوز دلیل تشر اخرش را هضم نکرده بودم. هنوز دلیل تغییر رفتار

ناگهانی اش را نفهمیده بودم! هنوز به این روی سنگ مانند احسان عادت نکرده بودم! عادت

نمیکردم! نه تا وقتی که مدتی طولانی را به او تکیه کرده بودم و اعتمادی که سخت ریسک

کرده بودم دو دستی به او سپرده بودم!

حوصله ام سر رفته بود و حتی اجازه نداشتم در این حیاط درندشت پرسه بزنم.

یاحا به تمام افرادش سپرده بود حتی نیم قدمی پایم از در ورودی فراتر نرود. از چه میترسید؟

من که دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتم.

من که دیگر زندگی و دنیایم و هست و نیستم تباه شده بود. چرا نمیفهمید من اگر میخواستم فرار کنم همان شبی که احسان مرا با ماشین در بیابان رها کرد بهترین فرصت را داشتم و اینکار را نکردم.

ادمی به انگیزه زنده بود و من تمام هدف و انگیزه هایم را از دست داده بودم. از دستم گرفته بودندش! فرار دیگر چاره ساز این منجلابی که در آن گیر کرده بودم نبود!

با هر قدمی که برمیداشتم نگاه های خیره و سنگین افراد یا حارعه به تنم می انداخت. هرچند که سرشان به کار خودشان بود اما تلخی این حس تحت نظر بودن چیزی نبود که بشود مانعش شد. احسان حق داشت که گفت تا زمانی که خودش نبود بهتر بود در راهرو جلوی چشم این ادما مانور ندهم!

نگاهم به در اتاقش دوخته شد و غم از دلم گذشت. هنوز هم علت ان رفتار اخر را درک نکرده بودم. دلم حتی از او هم گرفته بود. این بار که من کاری نکردم که مستحق این توپ و تشرش باشم.

در اتاقش نیمه لا باز بود. وسوسه اینکه وارد اتاقش بشوم عین خوره به جانم افتاده بود و ذهنم را میبلعید. کنار در که ایستادم احسان را دیدم.

دیدم که روی تختی که یا حارعه برایش در نظر گرفته بود تنها با یک گرمکن طاق باز دراز کشیده بود. قلبم.. قلب بی جنبه ام باز بنای تپیدن گذاشت.

اطرافم را نگاه کردم. کسی در راهرو نبود.

دلم میخواست در راهول بدهم و وارد شوم. نمیدانم کار درستی بود که اینجا و دزدکی داشتم او و سینه ستبرش را که با هر نفس به سختی بالا و پایین میشد را دید میزدم اما ترس داشتم از اینکه باز بروم پیشش

و باز با همان رفتار روبرو شوم.

از یاحا شنیده بودم که صبح تلفن به دست شماره دکتر را از کسی میخواست. قطعا برای احسان بود. خوشحال شدم که حداقل نیازش به احسان باعث میشد جان او برایش مهم باشد. زخم احسان چیزی نبود که بتوان از آن گذشت. در راهسته باز کردم و وارد اتاق شدم از این فاصله دیدم چشمهایش را باز کرد و به سقف دوخت. با صدایی اهسته گفتم:

-میتونم پیام تو؟

انگار تازه متوجه من بودن فرد تازه وارد شد سریعا نیم خیز شد و پیراهن چهارخانه قرمزی دکمه دار را از گوشه تخت چنگ زد. لبخندی زد. خبر نداشت نزدیک پنج دقیقه دزدکی داشتم تماشایش میکردم!

وقتی پیراهن را پوشید دکمه هایش را بسته نبسته روی هم انداخت و جوابم را داد:

-بیا

این بار با خیالی راحت وارد شدم و در راه هم پشت سرم بستم. دوست نداشتم یاحا یا یکی از افرادش ببینند که وقت و بی وقت دلم هوای این مرد را دارد و برای رفع دلتنگی کنار اتاقش حاضر میشوم.

نگاه استفهامی اش را به من دوخت. منتظر دلیل حضورم بود و بدتر اینکه نمیدانستم چه جمله ای دست و پا کنم تا ورودم را توجیه کنم!

بی

هوا پرسیدم:

-حالت بهتره؟

به جای پاسخ سوال من امر کرد:

-درو قفل کن.

متعجب از خواسته اش نگاهی به در انداختم و پرسیدم:

-برای چی؟

صدایش را پایین آورد و پرسید:

-یاحا دید اومدی اینجا؟ لبم را با شتاب گزیدم:

-نه.کسی نبود.

-به هر حال درو قفل کن. احتمالش هست سر زده یهو بیاد داخل.

نمیخوام ببینه اینجا.

سر تکان دادم و بعد از اینکه در را قفل کردم به سمتش چرخیدم

۸۱۱

-خب؟

با تعلل جلو رفتم و کنار تختش نشستم. تشک فنری کمی بالا پایین شد

-یاحامیخواد برات دکتر بیاره

-خودم بهش گفتم

چشمهایم گرد شد و نق زدم:

- پس چرا وقتی بهت میگم اونجا باید بری دکتر انقدر مقاومت میکنی؟ حتما باید بلایی سرت بیاد؟ بینم اصلا تونستی حموم بری؟ به زخمی که اب نخورد؟ پانسمانتو عوض کردی؟

رگبار سوالهایم که تمام شد با لبخندی نگاهم میکرد:

- چته دختر اروم باش. وسطش نفس کم نیاری بمونی رو دستم نفس عمیقی کشیدم. وقتش بود چیزی را که روی دلم سنگینی میکرد به زبان بیاورم. دل نازک شده بودم و دیدن توجهاتش بعد از آن رفتار برایم سنگین تمام شده بود سرم را پایین انداختم و گله کردم:

- ازت دلخورم.

یک تای ابرویش را بالا انداخت و با تفریح اجزای صورتم را از نظر گذراند و هنگام پرسیدن سعی کرد شیطنت صدایش را به رخ نکشد:

- بابت؟

دلم از او حسابی طلب داشت. مثل دخترهای لوس مدرسه ای که خودشان را برای دوستان مذکرشان لوس میکنند جواب دادم:

- برای چی باهام اونجوری رفتار کردی؟ خنده مردانه اش دل و دینم را به بازی گرفت:

- اوه اوه پرنسس بهشون برخورد؟ اخم کردم:

- مسخره نکن احسان. جوابمو بده. این دفعه که دیگه چیزی نگفتم واسه چی باهام جلوی یاحا اونجوری رفتار کردی؟

از روی تخت بلند شد و آخرین دکمه باز پیراهنش را هم بست. در حالیکه به سمت دراور میرفت و شانه ای برمیداشت از توی اینه نگاهم کرد:

-خودت داری میگی جلوی یا.حا. توی سوالت جواب دست به سینه نشسته. انتظار نداری که جلوی اون ناز تو بکشم؟ دوست داری بهمون مشکوک بشه؟ خوشت میاد مارو از نون خوردن بندازی آ!..

بغض لبهایم را لرزاند:

-منی که بدون هیچ سودی از این ماجرا از زندگی و پدر و مادرم افتادم پس چی باید بگم؟ صدای مرتعشتم را که شنید شانه توی دستش را به میز دراور برگرداند.

سرم را پایین انداختم و صدایش را بدون تصویر شنیدم:

-الان دلخوری تو بابت رفتار ظهر منه؟

جوری حق به جانب و طلبکار گفته بود که به کل از امدنم پشیمان شده

بودم. حتی از طلبکار بودنم هم پشیمان شده بودم. اصلا انگار یادم رفته بود من بودم زنی که مردها را به بازی گرفتن شغلت بود

اما بازیچه هیچ مردی نمیشد! باید میرفتم جای ماندن نبود. انتظار داشتم حداقل او پشتیبانم باشد. اصلا او چه میفهمید از دلگیری های گاه و بیگاه زنانه؟

از روی تخت بلند شدم و بدون اینکه جوابش را بدهم قفل در را باز کردم و بیرون رفتم.

حین خارج شدن در حالیکه میان چهارچوب در قرار داشتم نگاه خیره-اش وجودم را لرزاند. اهی از اعماق سینه ام بیرون آمد و در را پشت سرم بستم. نه نگاهش را از اینه کند نه طبق انتظارم نرو را لب زد.

به چه چیز این زندگی سگی دلخوش کرده بودم؟ به وجود احسان و حمایت هایش؟ یا به اعتمادی که قولش را از من گرفته بود و انتظار داشتم فراتر از این حرفها عمل کند؟

با یاد رفتار جدید احسان که برایم قابل درک نبود وارد اتاقم شدم و در را محکم بهم کوبیدم.

سر میز ناهار آخرین نفر رسیدم. تقریباً هیچکس منتظر حضور من نبود.

همه بی صدا و در سکوت کنار هم نشسته بودند و شام ساده شان را میخوردند. تنها پوئن مثبتی

که این خانه داشت همین تایم غذایش بود که با ادم مثل برده رفتار نمیشد. گرچه این هم

درصد بالایی از زورگویی داشت. مثلاً من باید به چه کسی میگفتم که از تخم مرغ اپیز متنفرم؟

دیدن سفره اشتهايم را کور کرد. کاسه سوپ بی رنگی جلوی احسان

قرار داشت که من حقیقتاً انرا میخواستم با وجود تمام بدشکلی اش از تخم مرغ پیش رویم

خیلی بهتر بود. حقیقتاً نمیخواستم بیایم اما صدای سمفونی شکمم شوخی بردار نبود!

گرسنه اما بی میل تخم مرغ را با ضربه کوتاهی به بشقاب شکستم و همین که خواستم قاشق به

دهانم ببرم صدای یاها بلند شد:

-حوصله نعش کشی ندارم اینجا. عین ادم غذا بخور تا پس نیفتادی خشم الود و بیحرف

نگاهش کردم. سعی کردم تمام نفرتم را از چشمايم به او انتقال بدهم و برای کور کردن

چشمش حاضر جوابی کردم:

-الان منو شبیه به نعش میبینی؟

ابروی بالاداخت انگار انتظار جوابم را نداشت اما با این حال با سرگرمی گفت:

-بی شباهت نیستی؟

نگاهی به ادم های سر میز که با تفریح نگاهم میکردند انداختم و بی میل سکوت کردم اما به کوری چشم یاها همان مقدار غذا را بی کم و کاست خوردم. اما حیرتم چند دقیقه بعد به اوج خودش رسید وقتی صدای آشنایی در گوشم طنین انداخت:

-خوردی دیگه نشستی اینجا که چی بشه پاشو برو.

با بهت سرم را بلند کردم تا شاید اشتباه شنیده باشم. اما نشنیده بودم.

دکتر هنوز نیامده بود. نگاهم زیرزیرکی پی اویی رفت که بی تفاوت به من مشغول خوردن غذایش بود.

-با منی؟

-میبینی جز تو کس دیگه ای هم غذاشو تموم کرده باشه؟ باورم نمیشد. دیوانه شده بود؟ یاها فاتحانه مرا نگاه میکرد.

یک ادم چقدر میتواند در نقشش فرو برود و این همه نگرانی و بیتفاوتی را یک جا در جسمش جا بدهد؟ چطور میشد یک سفر این همه

زیر و رویش کند؟ چرا معنای کارهایش را نمیفهمیدم؟

دلم ترک خورد و با دادی کنترل شده این بار تمام دلم را درهم شکست:

-نیاوردمت اینجا که بخوری و بخوابی. خونه خاله نیست هر غلطی دلت خواست انجام بدی

و حرف نزنیم که خانم به تیریج قباشون بر نخوره. عین بچه ادم ذاتو که خوردی پاشو برو و تا کسی صدات نزده از اتاقت بیرون نیا

نمیتوانستم پلک بزنم. تار میدیدمش. دلم را به بدترین شکل ممکن شکانده بود و حتی دلم هم

او را تیره و تار میدید. این فریاد

به من یک چیز را می فهماند که تمام ان بودنها و محبت ها برای این بوده که سرکشی نکنم. اگر پلک میزدم غرورم کف پایم می افتاد. اشکم سرازیر میشد و این بغض لعنتی عین گردوی درشتی بیخ گلویم را چسبیده بود!

غذا میخوردم؟ کوفت میخوردم اگر دیگر چیزی از گلویم پایین میرفت.

بشقابم را هول دادم و بدون اینکه با یک لقمه اضافه تر ضعف معده ام را ساکت کنم صندلی را عقب کشیده و از سر میز بلند شدم. صندلی با صدای بلندی روی زمین افتاد.

فریاد یاها ناتوانیم را بیشتر اثبات میکرد:

-کجا سر تو انداختی پایین میری؟ بشین سرجات.

این سکوت از کجا آمده بود نمیدانم اما لال بودنم انهارا بیشتر

میسوزاند. اینکه خیره سرانه چشم در چشمشان زل بزنم و جواب ندهم بیشتر اتششان میزد اما جانان نبودم اگر سکوت را طاقت می اوردم.

طعنه زد:

-ممنون از مهمان نوازیتون به بهترین صورت صرف شد.

یاها بلندتر فریاد زد:

-تو اینجا برده هم نیستی چه برسه مهمون اصلا هیچی نیستی. حالام اگه نمیخواهی اون یکی

گوشتم از دست بدی با اعصاب من بازی نکن عزیزم. منو سگم نکن بگیر بتمرگ سرجات!

تهدیدش کارساز بود. بی حرف اضافه صندلی را صاف کردم و نشستم.

احسان بانفس عمیقی بدون حرفی از سر میز بلند شد و به اتاقش رفت.

نگاه چندش اورم از پشت سر قامتش را دنبال کرد و درست لحظه ای که برگشت ناگافل نگاهم را شکار کرد. نیشخندش به قدری واضح بود که از خودم و رویاهایم اعصابم به هم بریزد. میدانستم همین حالا ها دکتر سر میرسد. نگران بودم و این ان حسی نبود که میخواستم. این بی تفاوتی ها نادیده گرفتنها چیزی نبود که بدون توضیح بشود از آن رد شد! احسان به اندازه یک خواب خوب به من توضیح بدهکار بود.

نیمه های شب بود که از شدت تشنگی از خواب پریدم. لبهایم خشک شده بود و زبانم کویر بود. از طرفی جرات نداشتم این وقت از شب از حریم نیمه امن این اتاق بیرون بروم و از طرفی گرم بود و تشنه بودم.

به زحمت پتو را کنار دادم و قفل در را باز کردم. با صدای جیرجیر خفیفی که در فضا پیچید صدایی از انتهای راهرو آمد.

کورمال کورمال تا آشپزخانه رفتم و بطری اب به بغل در نشیمن روی یکی از مبل های استیل سلطنتی نشستم. خواب از سرم پریده بود.

دهانه بطری را به لبم چسباندم و قلوپ قلوپ یک نفس اب را سر کشیدم. خانه در تاریکی مطلق فرو رفته بود. اگر حس و حال جانان سابق را داشتم در این تاریکی فکری برای فرار میکردم ولی حالا که نه جای ماندن داشتم نه کسی مرا میشناخت فرار بی نتیجه ترین راه حل ممکن بود. از حق نگذریم که از آن سگ بزرگی که در حیاط بدون قلاده میچرخید هم کمی مینرسیدم.

دسته ای از موهایم را گرفتم و روی شانه انداختم و بطری به بغل بلند

شدم و به سمت اتاقم پا تند کردم و همین که به اتاق احسان رسیدم مکث کردم. چقدر دلم میخواست بعد از رسیدن دکتر خودم بالای سرش میبودم و به جای او به سوالاتش جواب میدادم اما این غرور لعنتی من اجازه نمیداد گوش سالمم را که برای استراق سمع به دیوار چسبانده بودم از دیوار بکنم و پاهایم را به طرف اتاقش حرکت بدهم. حتی یک لحظه با قساوت تمام وقتی دکتر از وخامت زخمش گفت حکم به مرگش دادم اما لحظه بعدش چنان پشیمان شدم که اشک به چشمم نیش زد. درست بود که دلم را شکننده بود و با بی رحمی پوست انداخته و شخصیتش برگشته بود اما من چطور میتوانستم برای مردی که دست کم چند هفته پا از گلیمش فراتر نگذاشت و اجازه داده بود تا در خیال و رویاهای صورتی ام با او خوش باشم و به زندگی نکبتم فکر نکنم چنین ارزوی بی رحمانه ای داشته باشم؟

کف دستم روی در اتاقش نشست که صدای چرخیدن دستگیره هوش را از سرم گرفت.

دویدن و فاصله گرفتن نتیجه ای نداشت. چرا که احسان ان موقع شب

۸۲۱

بی توجه به منی که پشت در ایستاده بودم بیرون آمده بود.

هیجان زده خواستم عقب بکشم اما او از من فرز تر بود.

در حالیکه نفس نفس میزدم با هیجان و شرم در ان تاریکی برق چشمهایش را دیدم. دستش را به نشانه سکوت روی بینی اش گذاشت و به مجسمه کنار من اشاره کرد.

منظورش را فهمیدم. به قدری هول شده بودم که نفهمیدم اگر به مجسمه برخورد کنم تمام خانه را از صدای نابه هنجارش بیدار میکنم.

مرا به گوشه ای کشیده بود تا ناشی بازی ام کار دست جفتمان ندهد.
 پاسنسمانش عوض شده بود و خبری از ان خون های پخش شده نبود.
 هوا هم که چندان گرم نبود! از همه مهمتر کی فرصت باشگاه رفتن داشت؟
 هنوز گیج و مات قامت بلندش را نظاره میکردم و برای سوال ذهنم جوابی نداشتم که بطری
 اب از بغلم کنده شد و تا بخوام بگویم "دهنی" است همه اش را یکجا سر کشید.
 قطره های اب چکیده دور دهانش را پاک کرد و با صدایی اهسته تشکر کرد:
 - دستت درد نکنه داشتم میمردم از تشنگی
 تازه یاد برخوردش افتادم. اخمهایم را در هم فرو کردم و با حاضر جوابی گفتم:
 - برای تو نیاورده بودم که بی اجازه برداشتی خوردی.
 حرفی از اینکه بی اجازه دلم را هم برده بود نزد. حتی در این تاریکی هم خنده پر از
 شیطنتش را دیدم و فهمیدم که دیگر جای ماندن نیست.
 نفس بلندی کشیدم و به سمت اتاقم پا تند کردم درست قبل از اینکه بخوام در را ببندم در را
 عقب هل داد و وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست و کنار دست من که هنوز روی در
 مانده بود به آن تکیه داد. از همان فاصله کم خیره در نگاهش با وحشی بازی گفتم:
 - برو بیرون میخوام بخوابم.
 سری به نشانه نمیروم تکان داد و با پررو بازی قفل در را هم بست.
 ترسیدم. عقم نهیب میزد در این شرایط از مردی که دو نصفه شب خودش را به زور در اتاقم
 چپانده و قبلش هم بی صفتی خودش را ثابت کرده بود؛ باید بترسم.

قدمی عقب رفتم و سعی کردم با اقتدار بگویم:

-مگه نگفتم میخوام بخوابم؟ برو بیرون بی توجه به حرف من دستور داد:

-خیلی حرف میزنی بشین وقت نداریم الان یکی بیدار میشه.

دست به سینه پوزخند زدم:

-خب بشه

چشمهایش را بست و نفسی گرفت و اصرار کرد:

-جانان بشین قبلی که کسی بیاد باید صحبت کنیم با لجبازی گفتم:

-من باتو هیچ صحبتی ندارم. من با ادمی که جلوی همه هرچی از دهنش در میاد بارم میکنه

حرفی ندارم. من اصلا برای کسی که تکلیفش با خودشم معلوم نیست هیچ ارزشی قائل نیستم.

چه حرفی داری بزنی؟ میخوای حرف بزنی؟ اوکی فردا صبح بیا. فکر نمیکنی درست نباشه این

وقت شب اومدی تو اتاق یه دختر تنها؟

دست راستش را بالا پایین کرد و نگاه من به شانه ورزیده اش کشیده شد.

-این بچه بازیا چیه درمیاری؟ هیچ به خودت نگاه کردی چند سالته اصلا میدونی تو چه شرایطی

هستیم؟

-تو چه شرایطی هستیم؟ شرایط از این بهتر؟ خونه از این شیک تر؟ اسارت از این زیباتر؟

زندان بان از این دو شخصیتی تر؟ -لودگی رو بذار کنار!

حرصم با گشاد شدن پره های بینی ام نمود پیدا کرد:

-مگه نمیگی میخوای حرف بزنی؟ بگو بعدم برو بیرون. حوصلتو دیگه ندارم

جلو آمد. ترسیدم. هیچ چیزی از حالت صورتش زیر نور مهتاب خوانده نمیشد. انقدر جلو آمد و انقدر عقب رفتم که آخرین قدمم مصادف شد با چسبیدن پشتم به دیوار پشت سرم و خیره به او نگاه کردم. شب گذشته

چطور به این اندازه ترسناک نبود؟

بی قرار از این وضعیت با صدای لرزیده هیجان زده ای نالیدم:

-برو!

-چرا؟ ازم میترسی؟

نگاهم از زمین کنده شد و صاف در چشم های فاتحش نشست:

-از آدمی که تا ایران ساک اسلحه با خودش حمل میکنه نباید بترسم؟ به انی برق چشمهایش خاموش شد و کمرش را صاف کرد. اما من کوتاه بیا نبودم. او میخواست حرف بزنی و حالا قفل دهان من شکسته بود:

-از آدمی که امروز یه جوهره و فردا یه جور دیگه نباید بترسم؟ از آدمی که دیروز ناموشش

بودم امروز جلوی همه سر ناموشش داد میزنه چی؟ تیز شد:

-جانان من قاطیم با من درست صحبت کن

-درست صحبت نکنم چی میشه؟ این بار به دوست عزیزت میگی جای گوش گردنمو بیره؟

مگه دروغ میگم؟ اصلا فرق تو با اون یا حای عوضی چیه؟ منه احمقو خام کردی تا یه ساک

اسلحه رو از یه کشور دیگه تا ایران برات بکشونم که بهت شکن نکنن؟ با خودت گفتم کی از

جانان بدبخت خر تر؟ تهش دوتا قربون صدقش میرم و خامش میکنم اخرشم عین عروسک

خیمه شب بازی هر جور خواستیم به سازمون میرقصونیمش؟ نمی فهمه که زنه عقلش تو قلبشه.

اشک نچکیده ام را با فین بلندی بالا کشیدم و ادامه دادم:

-خب اگه اینجوریه که تبریک میگم موفق شدی. کاری کردین که نه جای موندن داشته باشم نه دل رفتن! بقول شاعر وای بر حال اسیری که هنگام فرار یادش آمد که کسی منتظرش نیست نرفت. پس دیگه چی میخواین ازم؟ چی مونده ازم بگیرین؟ دیگه چی میخوای از این بدبخت؟ این بار باید برات چیکار کنم؟ شمش طلا بیارم یا مزرعه خشخاش؟ تهش چی میمونه؟ جونم؟ اونم قراره همراه با قلبم ازم بگیره؟ خب بگیر فکر کردی واسم مهمه؟

با صدای پایین کاملاً خونسرد جوری حرف زد که بند دلم را پاره کرد:

-چرت و پرت گفتنات تموم شد؟

لبه‌ایم را بهم فشردم و از میان همان‌ها غریدم:

-ازت متنفرم. توهم هیچ فرقی با بقیه نداری. دیگه بهت اعتماد ندارم.

برای خودم متاسفم که...

حرفم نیمه تمام ماند و اشک درشتی گونه ام را رد انداخت.

خونسردی اش آتش به جانم می انداخت. جلوتر آمد و من با اشک دیگری که گونه دیگرم را خیس میکرد نالیدم:

-فهمیدی احسان؟ ازت حالم بهم می...

خفه شدم. لال شدم. اصلاً هیچ نفهمیدم. یادم رفت چه میخواستم بگویم. یادم رفت کجا هستم. یادم رفت چه حرفهایی سر میز غذا بارم کرده بود.

انگار زمان متوقف شده بود و هیچ نمیشنیدم.

چشمهایم را بستم. داشتم میان گردبادی از تضاد دست و پا میزدم.

میان خواستن و نخواستنش. میان هضم گفته ها و رفتار اخیرش! الحق که کارش را خیلی خوب بلد بود.

صدای آهسته اش نشان میداد حتی قصد نداشت حرفش به گوشم برسد. درست کنار جای خالی گوشه‌ای که نبود گفته بود و من در میان سکوت بی انتهای خانه با گوش دیگرم به زحمت شنیدم:

-قرار نبود اینجوری بشه

نمیدانم چند دقیقه گذشت یا چند ساعت. میدانم که کاملا موفق شده بود مرا رام خواستنش کند. دیگر برایم حتی مهم نبود اگر باز هم مقابل یا حا بر سرم داد میزد همین که در انتها نصف شب به اتاقم بیاید برای من بس بود. در صورتش دقیق شدم.

بی قراری را شاید از نی نی نگاهم میخواند:

-همش به خاطر خودته جانان. باور کن که تو این جریان واسه تنها کسی که نمیخوام اتفاقی بیفته تویی جانان گفتنش تا مرز مرگ برد و برم گرداند

-نمیخوام یا حا از مون اتو بگیره و دست اویزی بشه برای تهدید من با جون تو. من میشناسمش. من میدونم اون سگ پدر چه جونوریه...

میدونم اگه اراده کنه من که هیچ دنیا هم جلوش نمیتونه وایسه! من سر جون تو یه نفر با احدالناسی شوخی ندارم. حتی خودت! میشنوی چی میگم؟ میشنیدم؟ نمیدانم! سوتی ممتد در گوشم جیغ میکشید. من نمیشنیدم.

-فکر کردم میفهمی. فکر کردم درک میکنی که چرا رفتارم عوض شده.

فکر کردم باید بدونی چرا دل به دل یا حا دادم.

نفسی گرفت و عقب رفت. دستهایش را از هم باز کرد و خسته لب زد: - فکر کردم فهمیدی انقدری که جونت برام عزیزه این وسط خودم هیچ اهمیتی ندارم! من برای حفظ جونت بهت قول دادم جانان! برای سلامت روانت وسط این دیوونه خونه ی بی در و پیکر به خودم قول دادم.

پوزخند بی حالی زد و اهسته زمزمه کرد:

-چند دفعه دیگه باید این موضوع رو برات تکرار کنم تا جا بیفته که من سر قولم هستم؟ این چه اعتمادیه که هر بار میگی دارم و بعدش با یه حرکت به کل از خودت نا امیدم میکنی؟ جانان یه بار برای همیشه ببین من کیم. منم احسان...

به سینه اش با انگشت اشاره ضربه زد و کمی تن اهسته صدایش بالا گرفت:

-همونی که ناخواسته یه دزد حرفه ای به اسم تو این بازی کشوند بدون اینکه خبر داشته باشه اون دزد یه زنه، همونی که وقتی فهمید چه اشتباهی کرده بهت قول مردونه داد حمایت کنه. همونی که تو افغانستان به هر طرف کشیدت تا فقط تو اسیب نبینی!

به سینه باندپیچی اش اشاره کرد:

-من احسانم اینو حالت میشه؟! همونی که تیر خورد و جون کند تا سرپا وایسه و چشم انتظار وسط بیابون تورو وسط این دیوونه های روانی تنها نذاره. من این همه کار برات کردم بعد تو چیکار میکنی؟ هر بار خودتو میزنی به نفهمی! دیگه باید چیکار کنم برات تا خودمو بهت ثابت کنم؟

بی صدا بغضم شکست و گونه ام از اشکهای ممتد خیس شد -گریه نکن

اشکم شدت گرفت. شاید طاقت دیدن اشکهایم را نداشت که صدایش بالاتر رفت:

-میگم بهت گریه نکن! بگو. بگو چیکار کنم تا اون اعتماد لامصب تو دو دستی بگیرم؟ واقعا دیگه زورشو ندارم هر بار بگم اعتماد کن. تو نمیدونی گیر چه ادمایی افتادی؟ نمیدونی یا حاکیه؟ بگو چیکار کنم تا باورت بشه روی واقعی من همینیه که الان جلوت وایستاده؟

من نمیدانستم. من یک چیز میدانستم. دستوری که مغزم میداد و بی طاقتم کرده بود! اسمش چه بود؟ پررویی؟ جسارت؟ هر چه که بود من میخواستمش!

۸۳۱

-ولم نکن میون این ادما. من بعد از تو دیگه کسی رو ندارم اینهمه محکم ازم دفاع کنه. جوابم باز هم صدای آهسته ای بود که کنار گوش نداشته ام جوری آهسته نجوا کرد که انگار قرار بود هرگز نشنومش:

-نمیتونم ولت کنم تو دقیقا کسی هستی که نمیدونم بات چیکار کنم، ولت کنم خودم نابود میشم ولت نکنم زندگیم نابود میشه! از کجا وسط زندگی من اومدی که چوب دو سر طلای زندگیم شی؟

صدای قطره های باران که یکی بعد از دیگری روی پنجره فرود می آمدند اجازه خوابیدن نمیداد. رعد و برقی زد و بعد از ان چنان شیشه ها لرزید که از ترس دستم روی همان یک گوش سالم نشست. از حالت طاق باز روی تخت درآمده و به پهلو شدم. چشمهایم را محکم روی هم فشردم. سیاهی به پشت پلکم فشار آورد. رعد و برق دیگری آسمان را روشن کرد. پاییز تازه داشت خودنمایی میکرد و هوا سرد تر شده بود.

به

آهستگی بلند شدم و با کمترین سروصدای ممکن قفل در را چرخاندم. نیمه در که باز شد سرکی به سالن انداختم. هیچ کس نبود. جرات گرفتم و در را بیشتر باز کردم. از اتاق بیرون امدم و باز سرکی کشیدم.

نمیدانم ان دو محافظی که در سالن پرسه میزدند کجا رفته بودند. بی سر و صدا تا آشپزخانه طبقه پایین رفتم. درواقع ضعف معده ام مرا به آنجا کشانده بود. در یخچال را باز کردم و تا کمر در آن فرو رفتم تا بلکه چیز بدرد بخوری برای خوردن پیدا کنم. به جز آن صبحانه صبحی که میلم نکشید و با چپاندن چند تکه نان صدای ضعف شکمم را خفه کرده بودم دیگر چیزی نخورده بودم.

چند گوجه انتهای جابویه ای به چشم میخورد. یک تخم مرغ هم از داخل سبد برداشتم. ماهیتابه ای روی کانتر بود. همان را روی شعله گذاشتم و بعد از اینکه روغن داغ شد مخلوط گوجه و تخم مرغ را در ماهیتابه سرازیر کردم. در حال کم کردن شعله بودم که صدایی از پشت سرم گفت:

-واسه منم درست کن

انتظارش را نداشتم ترسیده هینی کشیدم و به عقب چرخیدم. احسان با نیش باز شده ای هردو دستهایش را توی جیبهایش فرو برد. ترسیده تشر زدم:

-این چه وضع اومدنه؟ مگه رو زمین راه نمیری که اومدنت انقدر بی سر و صداست؟

لبخندی زد و سرش را جلوتر آورد و در صورتم زمزمه کرد:

-مگه من نگفتم تا وقتی که نیستم از اتاقت بیرون نیا مظلومانه لب زدم:

-خب گرسنه ام بود.

جوری با سوز و گداز این حرف را زدم که مطمئناً دل سنگ هم اگر بود برایم کباب میشد. یک تای ابروی مشکی اش را بالا انداخت و از موضعش کوتاه امد:

-تا نسوزندی اونو بردار. منم گرسنه با هم میخوریم.

خودش سبد نان را روی میز گذاشت و صندلی را کشید. به قدری گرسنه بودم که بی خیال تعارف شدم و یک تکه بزرگ نان را کندم.

عجله ام را که در خوردن دید خندید:

-پا خفه نشی. بابا دو لقمه بیشتر نمیخورم همش واسه خودت.

با تخیسی گردن بالا انداختم و روغن هایی که از زیر لقمه روی انگشتم چکیده میشد را بدون خجالت مکیدم. پر صدا خندید و با لذت نگاهم کرد.

خودم برای تفکراتم لب گزیدم. هنوز درست و

حسابی لقمه از گلویم پایین نرفته بود که صدای نحس یاها تمام خوشی ناشی از هم سفره شدن با احسان را زهرمارم کرد:

-خوبه. میبینم که در غیاب من نمیذارین به خودتون بد بگذره.

هرچه خورده و نخورده بودم در گلویم پرید و محکم به سرفه افتادم.

احسان فوری لیوان ابی برایم پر کرد و با اخمهایی غلیظ به طرفم هل داد. بی مکث لاجرعه سرکشیدمش. از ته لیوان چهره منحوسش را میدیدم و همین باعث میشد طعم آب را مثل زهرمار حس کنم.

بدنش را به میز تکیه داد و با بیخیالی ذاتی اش احسان را مخاطب قرارداد:

-دکتر گفت زخم رو ضد عفونی کرده و بخیه زده، بهتری؟ بی حرف سر بالا پایین کرد. باز در جسم ادم دیگری فرو رفته بود، آدمی که من حسابی از او میترسیدم.

یاحا نیشخندی زد و این بار مستقیم به من خیره شد و گفت:

-خوبه که با شرایط جدیدت کنار اومدی. به هر حال اینا مقدمه ایه برای برنامه های بعدی، همین جوری ادامه بدی کسی چه میدونه شاید سوگلی خودم شدی.

حیف که دهانم از ترس خشک بود و گرنه حتما تمام آب دهانم را در صورتش تف میکردم. اما الان تنها کاری که از من برمی آمد این بود که تمام انزجار و تنفرم را در نگاهم بریزم تا بفهمد سوگلی او بودن آخرین چیزی بود که میخواستم.

منظورش را از برنامه های بعدی نفهمیده بودم. صندلی ای برای خودش عقب کشید و روبروی ما دونفر نشست و حرفش را ادامه داد، هرچقدر او خونسردانه حرف میزد خشم احسان و ترس من بیشتر می شد:

-استراحتات رو کردی، خوب هم خوردی و خوابیدی. حالا نوبت منه.

طرف صحبتش من بودم. ناگهان دلم به شور افتاد. زیر چشمی احسان را پاییدم که با همان اخم و کمی انتظار به دهان یاحا زل زده بود یاحا اما با خونسردی دستهایش را توی هم گره داد و با همان ریشخندی که حسابی وجود مرا به بازی گرفته بود ادامه داد:

-میدونی که تو تنها بازمانده سالم ماموریت قبلی هستی مگه نه؟ این یعنی تو تنها آدم زرنگ اون عملیات بودی. دروغ ندارم که بهت بگم فرستادمت بمیری با برگشتنت خودتو ثابت کردی.

این حرف بوی خوبی نمیداد. استرسم را با درهم کردن چهره ام مخفی کردم.

تکه ای نان کند و بدون تعارف یک لقمه املت را درون دهانش چپاند.

با همان دهان پر حین جویدن گفت:

-پله های هیجان انگیزی توراهه جانان جونم مثلا خودتو واسه یه سفر مهم آماده کن. کلی
قراره بهت خوش بگذره.

تمام وجودم تب شد و آتش گرفت. به زحمت لب زدم:
-من نمیخوام جایی برم.

اخم ریزی بین ابروهایش افتاد و خیلی جدی گفت:

-نکنه فکر کردی به خواست تو؟

تشر احسان باعث شد حرف در دهانم بماسد:

-قرار ما این نبود یاها، تو گفته بودی جون جانان رو من بخشیدم پس مسئولیتش هم با منه.

یاها شانه بالا انداخت و جواب داد:

-این مال قبل از اونه که بفهمم این مارمولک چه اعجوبه ای. سندی که شیدا ماه ها دنبالش بود
این نیم وجبی دو هفته ای جورش کرد، سر من رو کلاه گذاشت و جون سالم به در برد.
افغانستان هم که

فرستادمش قرار بود تنها تلفات ما باشه تنها بازمانده مون شد. چرا نمی بینی احسان این دختره
یه جنم دیگه ای تو وجودشه که من تصمیم گرفتم حسابی ارزش استفاده کنم.

اب دهانم را نمی توانستم قورت بدهم و احساس میکردم تمام گلویم از سرفه های خشکم
زخم شده. پوزخندش امتداد یافت و گفت:

-خودت کردی جانان خانم، این ماموریت رو قرار بود شیدا بره، خودت انداختیش تو هلفدونی خودت هم باید جورش رو بکشی. من که نمیتونم کلاه گیس بزارم تا اتاق خواب...

صدای فریاد خشمگین احسان صدایش را خفه کرد:

-زده به سرت؟ یه نگاه بهش بنداز! این نمیتونه یاها، گند میزنه به همه چیز.

پوزخند یاها محو شد و با اخم تشر زد:

-تو دخالت نکن.

صدای بلند احسان اما بندبند وجودم را لرزاند:

-فکر کردی چون تنها بازمانده افغانستان خیلی زرنگه؟ این آدم بود که گند زد به همه چیز، بخاطر سرکشی های این زن بود که منصور و شریف کشته شدن، بخاطر این بود که از اون بار بزرگ اسلحه فقط اندازه دو تا ساک تونستم بیارم ایران، فکر کردی بخاطر خودش که زنده مونده؟ بخاطر حمایت من نبود چه تو اون سیلو چه تو افغانستان مرده بود و الان خوراک مورچه ها بود.

اشک جوری در چشمم نیش زد که اگر یاها تا مرز مردن کتکم میزد این حال و روزم نبود! حس کوچک شدن و تحقیر و بی مصرفی و خار شدن داشت نابودم میکرد! درک میکردم که این بال بال زدن هایش برای منصرف کردن یاها از تصمیمی بود که میدانستم هیچ خوب نیست اما اینکه انقدر بی خیال و بی تفاوت از مردن من داد سخن میداد قلبم را میشکست.

انزجار در واو به واو صورتم مشخص بود. میدانستم باچه نفرت و ترسی دارم به آن دو نفر نگاه میکنم اما نمیدانستم این نگاه تاثیری ام داشت یا نه!

یاها بی توجه به داد و فریاد احسان با آرامش به دیوار تکیه زد و گفت:

- تو چرا جوش میخوری احسان؟ خربزه خورده باید پای لرزشم بشینه.

شیدا رو لو داد جورشو بکشه. هوم؟ بد میگم؟

احسان چند مرتبه دستی به صورت سرخش کشید تا بلکه آرام شود.

خداشاهد بود که میدیدم پلکش می پرد! میدیدم عصبانیتش را و نمیدانستم کدامیک را باور

کنم. تحقیرش یا دفاعش؟ دستش را پایین کشید و بعد از نفس کلافه ای گفت:

- بد میگی، مسئولیت جانان با منه منم میدونم از پشش برنمیاد، همه چیز به کنار انگار یادت

رفته جانان ناقصه، عربا پول بابت دختر ناقص نمیدن.

من؟ من مردم! روح از تنم رفت! مردن همین بود دیگر؟ رفتن روح از جسم. شل شدن دست و

پا. سیاهی رفتن چشم. کر شدن! کور شدن!

ندیدن! نشنیدن! داشتن بر سر فروختن من به یک عرب چانه میزدند؟ فریادهایش فریاد نبود.

عربده بود. انگار تمام حرص و خشمش را سر

من بی نوا خالی کرد. شوکه نمیتوانستم پلک بزنم. احسان مشت محکمش را روی میز کوبید و

باز سعی کرد یاها را راضی کند و جوری درباره نقص من و بی ارزش بودنم حرف زد که من

باور کردم زشت تر از من در زمین وجود ندارد. حس دو گانه ای داشتم از طرفی دلم

میخواست این زشتی به چشم یاها بیاید و از فروختن من پشیمان شود

و از طرفی دلم مثل قلب گنجشک در سینه می کوبید مبادا این نقص و زشتی به چشم کسی که

از آن حرف میزد هم آمده باشد.

یاها کم کم عصبانی میشد:

-جانان جایگزین شیدا است و میره. خودت مسائلو بهش گوشزد میکنی یا من اینکارو کنم؟

عین ترقه در جایش پرید. روی میز خم شد و مشت محکم دیگرش را روی شیشه میز کوبید. ترسیده بودم. کسی باید به من اب قند میداد. کسی باید این ویرانی مرا تسکین میداد. داشتم بین دعوی دومرد و صدای داد و فریادهایشان جان میدادم. دعوایی که سر من بود. برای من بود. برای به رخ کشیدن

۸۴۱

نقص و زشتی من بود!

پوزخند یاخا خنده را از چشم انداخت:

– غصه نقصش رو نخور با دکتر هماهنگ کردم برای پیوند جوری مثل روز اولش میشه که اصلا پیدا نباشه نمیشنوه. واسه تو هم بد همیشه اگه بتونه از این ماموریت هم سالم برگرده اون وقت یه دوست سالم و خوشگل داری.

با صدای بلند خندید اما خنده اش زیادی طول نکشید چون مشت محکم احسان جوری در صورتش نشست که تلو تلو خورد و عقب رفت.

احسان یقه اش را چسبید و با ته مانده های خشمش صدایش را بر سر من بلند کرد:

– پاشو برو تو اتاقت

مخاطبش من بودم اما چشمهای وحشی اش روی یاخا زوم کرده بود!

باز صدایش را بالا برد:

– بهت گفتم گمشو تو اتاقت!

کسی باید دستم را میگرفت و بلندم میکرد. اما چه کسی؟ روح خودم که از تنم فرار کرده بود!

– مگه باتو نیستم؟

به زحمت هرچه جان بود جمع کردم و درپاهایم ریختم. باید بلند میشدم
باید میرفتم باید مقابل هیچ کدامشان به روی خودم نمی اوردم که چطور شکستم. لعنت به
هرچه مرد بود. لعنت به تمام مردانگی ها!

اشکهایم را کنترل کردم مبادا بیشتر از این بدبختی ام جلوه کند. با قدم های لرزان به سمت
اتاق رفتم. اما چه رفتنی؟ مدام به در و دیوار میخوردم و همین که پایم از اشپزخانه کنده شد و
صدای زمزمه شفاف یا حا را شنیدم، با جفت زانو روی زمین سقوط کردم:

- غصه هیچی رو نخور رفیق دختره خیلی زرنکه مطمئنم سالم برمیگرده اون وقت قول میدم با
اینکه شبا یواشکی میری تو اتاقش هیچ مشکلی نداشته باشم.

با صدای مضمّن کننده ای خندید و نشنید که چطور با تیر نامریی کلامش به شقیقه من شلیک
کرده است. حرفش را زد و مرا نابود کرد و از اشپزخانه بیرون آمد و رفت و منه پخش شده
روی زمین را ندید.

منی

که سرجان و ناموسش معامله میکرد را ندید!

احسان از اشپزخانه بیرون آمد اما دیر بود در ورودی با شتاب به هم کوبیده شد. هنوز مرا
ندیده بود که دیگر نفس نمیکشم اصلا هیچ کس، هیچ وقت مرا نمی دید!

خیره به کف زمین یک قطره اشکم چکید. سنگینی سایه اش روی زمینی که نور اشپزخانه
روشنش میکرد افتاد. بالای سرم ایستاده بود.

همانی که در نظرش من یک دختر زشت و ناقص و بی ارزش بودم.
همانی که قرار بود اگر زنده برگشتم مثل یک شی بی ارزش جایزه سکوتش باشم.

بغض در گلویم هق هق شد و بیرون پرید. اشک شد و زار زدم. روبرویم زانو زد.

زمزمه خش دار و نفس های تندش گوشم را سوزاند:

-گریه نکن جانان من نمیزارم

چه چیز را نمیگذاشت؟ عمل من یا فروختنم یا جایزه بودنم؟ دل داری مسخره اش حتی ذره ای از حال بدم کم نکرد. بی طاقت بیشتر از هر وقت دیگری دلم گرفته بود. نه برای سفری که قرار بود جایگزین شیدا بشوم. نه برای اینکه یاها چندین بار تکرار کرده بود اگر زنده برگشت.

من برای دلم که اولین بار طعم عشق را وسط این همه جرم و جنایت و قتل و نامردی میچشید عزا گرفته بودم.

به آینه خیره شدم. جای خالی گوشی که بیست و چند سال به بودنش عادت کرده بودم و حالا نبود بدجوری توی چشم میزد. از آینه ها واهمه داشتم. از دیدن نقصم در آینه واهمه داشتم. شال را بیشتر رویش کشیدم تا با پوشاندنش تصور روزهایی که گوشواره های رنگارنگ را از نرمه هردو اویزان میکردم در خاطرماند. یادش بخیر چقدر قشنگ میشدم.

شال جای خالی گوشم را پوشش داد. از روی حسرت بود یا عقده پارچه لطیف شال را پشت ان یکی گوش هدایت کردم. جوری که تمام گوشم بیرون بماند. پوزخندی زدم، حداقل میتوانستم به بودن این یکی دل خوش باشم. اگر یاهای بی وجدان این یکی را هم از من نمیگرفت.

هرچند بد هم نمیشد حداقلش این بود که دیگر نمی شنیدم چطور بر سر

من معامله می شود.

مردی در چهارچوب در قرار گرفت و تصویرش در آینه منعکس شد اما به وجودش اهمیتی ندادم. دستم را هنوز از پارچه شال جدا نکرده بودم.

دوست داشتم ساعتها از داشتن گوش سالم لذت ببرم، بینمش، حسش کنم، حتی گوشواره های رنگارنگ را از نرمه اش اویزان کنم.

مرد دست به سینه شد. چهره اش از حالت جدی خارج شد و کمی با لطافت لب زد:

-آماده ای؟

تنها چیزی که هیچ وقت نبودم آماده بودن بود. من هیچ وقت نمیتوانستم در برابر روزهای این زندگی نحس و اتفاقات پیش بینی نشده اش آمادگی پیدا کنم. دل دل میکردم برای گفتن حرف از ته دلم، باید حس واقعی ام را به او بی که پشت سرم میان در ایستاده بود و از آینه نگاهم میکرد؛ میگفتم؟ دل به دریا زدم و به زبان آوردم:

-می ترسم احسان!

وضوحاً دیدم که نگاهش به گوش سالم کشیده شد. همانی که شال پشتش قرار گرفته بود و تمام و کمال با سخاوت در برابر چشمانش خودنمایی میکرد. با دو سرفه گلویش را صاف کرد:

-منم می ترسم.

خندیدم هرچند خنده ام شکل خنده نبود بیشتر شبیه تلخند بود همانی

که مصداق بارزش یک مصرع شعر بود " خنده تلخ من از گریه غم انگیز تر است!

-تو چرا؟ تو که سر دوراهی نیستی. تو که اگه از زیر یه عمل آن استریل سالم برگردی به

حراج نمیزارنت، تو که به طرز خنده داری آرزوی بیرون نیومدن از زیر عمل رو نداری.

قدمی جلو تر آمد و پشت سرم ایستاد یک دستش روی بازویم نشست و با دست دیگرش شالم را روی گوش سالم انداخت و گفت:

– قرار نیست حراج بشی. من نمیزارم، به من اعتماد کن باشه؟ مگه تا حالا از اعتماد کردن به من ضرر کردی؟

لبه‌ایم بی اراده زاویه گرفته و انحناى آن شبیه به پوزخند شد.

دستش از روی بازو و شالم سر خورد و در سینه اش قفل شد و گفت:

– بچه که بودم مادرم همیشه میگفت به ترس نباید اهمیت بدی، وگرنه فلجت میکنه. اون موقعاً معنی حرفشو نمیفهمیدم وقتی که میترسیدم احمقانه به جفت پاهام نگاه میکردم که نکنه حالا که ترسیدم

فلج بشم و نتونم راه برم.

خنده اش کم شد و با محبت نگاهم کرد:

– ازش ممنونم که باعث شد این حرفش مقدمه ای بشه برای اینکه به ترسها غلبه کنم. از ترس فلج شدنم که بود ترسمو کنار میزدم. واسه گفتن این حرف به تو یکم زیادی دیره.

نگاهی به قد و قواره ام کرد و خندید:

– یکم زیادی خانم شدی که تو ذهنت حک شه اگه بترسی فلج میشی!

خنده کمرنگی روی لبم نشست.

انگشتانش را تکانی داد. منتظر بود تا دستم توی دستهایش قفل شود و همراهیش کنم.

– قول دادم همیشه مواظبت باشم. مهم نیست تا کجا، تا وقتی که بتونم. گفتم بهت

بدهکارم... من یه گوش و یه خوشحالی از ته دل به تو و وجدانم بدجوری بدهکارم جانان.

گوش رو که امروز بهت برمیگردونم اما شاید اینکه یادت بدم جوری بخندی که دیگه شبیه پوزخند نباشه شاید یکم طول بکشه. چون تو یه ذره بدقلق و فراموشکاری. وقتی انقدر زود به زود اعتماد کردن به من یادت میره!

اشک در چشمهایم نیش زد. آوای الف های اسمم از زبانش کشیده و با اقتدار بیان میشد. تلفظ نون های اسمم با تشدید بود. هیچ کس تا به حال اسمم را این همه با غلظت و شدت به زبان نمی آورد. حتی گاهی نون اخر اسمم را هم حذف میکردند و یا انقدری شل و ول بود که شنیده نمیشد. اما احسان، واج به واج جانان را میکشید و تشدید روی هر واژه میگذاشت. دل نشین بود. مثل پیچیدن عطر یاس بهاری لابه لای نسیم گاه و بیگاه عصرهنگام!

احمقانه بود اما گرم شدن دلم

را در این سوز پاییزی حس میکردم. پیچیدن عطر دلچسب پیچک حامی اش را دور قلبم به خوبی حس میکردم. من این مرد را با دلم خوانده بودم! شاید بدقلق بودم و خندیدن و اعتماد کردن را زود به زود از یاد میبردم اما عشق چیزی نبود که در یادم باشد. عشق احسان روی قلبم هک شده بود.

من با اعتماد به او همپایش شدم

باهم از خانه خارج شدیم و به سمت ماشینی که دم در منتظر بود رفتیم.

داخل اتاقک ماشین که نشستم نگاه باریک شده

یاها را دوست نداشتم. آن نیشخند همیشه میخ شده روی لبش را هم همینطور. اصلا این بشر

منبع عظیم انرژی منفی بود.

به محض راه افتادن وجودم سرد شد و سرما درجانم رخنه کرد. سردی هوا را با تمام وجودم داشتم احساس میکردم. یخبندان حال من بود!

احسان نیم نگاهی به من انداخت که لبهایم هرچندثانیه می لرزید.

شاید

از روی ترس شاید هم...

نفس عمیقی کشید و با حفظ لبخند روی لبش یاها را مخاطب قرار داد:

-نمیخوام اونجا جز من کسی کنارش باشه. همینجوریش ترسیده توم با این نوع نگاهت بدتر میترسونیش.

خنده یاها فضای ماشین را پر کرد. از اینه ماشین من را مخاطب قرارداد و پرسید:

-میترسی اون یکی گوش سالمتم پرپر بشه؟ نترس فعلا نیازت دارم تهدید کوبنده احسان کمی، حتی کمی هم که شده دلم را گرم میکرد:

-نکن یاها، نمیینی ترسیده؟

سوت زنان دستهایش را درون موهای مشکی اش فرو کرد و با همان لحن بیخیال نفرت

انگیزش جواب احسان را با خنده داد:

-ترسیده؟ برو عامو این من و تورو رنگ میکنه جا کفتر میفروشه ترس کجا بود؟ مگه خودت با چشما خودت ندیدی چطور خودش رو انداخت جلو اون خدایامرز که بهش نزدیک بشه! این از مردن نمیترسه از یه عمل پیوند پروتز میترسه؟

احسان بی توجه به حال من باز هم تشر زد:

-یاها کافیه!

من اما تمام تمرکز روی جمله یا حا جمع شده بود. خدایا مرز را با علی

۸۵۱

بود؟ او از کجا میدانست؟ کسی در ذهنم پوزخند زد، چه ساده بودم من!

خب ناگفته پیداست که کشتنش کار خودش بوده، اما ناراحت کننده تر از ماجرای کشتن آن بنده نیک خدا حضور احسان در لحظه به لحظه غرق شدن من در منجلابی بود که یا حا برایم تدارک دیده بود. عقل این حضور پر رنگ احسان را در گذشته ام میدید قلبم اما چشمانش را بسته بود و چه حیف که عقل من از قلبم فراموشکار تر بود.

دقایق با هم مسابقه گذاشته بودند. به قدری با سرعت زمان سپری شد که نفهمیدم کی رسیدیم و کی پیاده شدم و پاهایم مرا به خانه ای هدایت کرد که هیچ نشانی از مطب پزشکی یا کلینک درمانی هم نداشت چه برسد به بیمارستانی مجهز به اتاق عمل!

ضربان قلبم را از زیر لباسم تا روی گلویم حس میکردم.

یا حا با مردی مشغول صحبت شد و بعد از آن با اشاره به من جلوتر به سمت اتاقی راه افتاد. مثل کودکی که در شلوغی بازار ترس از دست دادن مادرش را داشته باشد حاضر نبودم لحظه ای از او جدا بشوم.

احسان هم هیچ اعتراضی نمیکرد. حالت صورت خنثی اش را دوست نداشتم. پشت در اتاق عمل پاهایم دیگر توان ادامه دادن نداشت دیگر حتی نمیتوانستم مثل چند لحظه قبل لخ لخ کنان راه بروم. ذهنم مدام این خانه نمودار را با دیوارهای تمیز بیمارستان مقایسه میکرد و ته دلم خالی میشد. همان قدر که به استریل نبودن این خانه مطمئن بودم از دکتر نبودن مردی که

کنار در اتاق منتظر ورودمان بود هم مطمئن بودم. با توقف من نگاه احسان که یک قدم جلوتر از من حرکت میکرد و مرا تقریباً دنبال خودش میکشید به سمت من برگشت. با ترس بی اندازه ای سرم را تکان دادم و گفتم:

-نمیخوام عمل شم، من گوش نمیخوام، میخوام تا ابد تو چشم تو و همه مردای دنیا ناقص بمونم اما زیر تیغ این آدم که به دکتر بودنش مشکوکم نرم.

صدای معترض مرد سفیدپوش تنم را لرزاند:

-خیلی ناراضی خیر پیش. من کسی که به عمر درس خوندن منو زیر سوال ببره عمل نمیکنم.

گفت و به سمت اتاق کناری رفت یاها نگاه تند و تیزی نثار من کرد و با گفتن "خیلی بی شعوری" دکتر گویان به دنبال مرد دوید.

چشم از غیب شدن یاها پشت درب اتاق دکتر عزیزش گرفتم و نگاه خیس و گریانم را به احسان دادم. نجی گفت

. یادم رفت که تا دقایقی پیش ذهن و قلبم بر سر نقش موثر احسان در سرنوشت نحسم با هم در جنگ بود و مثل کودکی که بعد از ساعت ها گم شدن مادرش را پیدا میکند. آهسته و با ملایمت زمزمه کرد:

-اگه نمیخوای عمل کنی مجبورت نمیکنم. نمیکنم چون نمیخوام فکر کنی به چشم من ناقصی، اما جانان جان گوش تو با این شرایط بغرنجی که الان داره هر لحظه احتمال عفونت کردنش هست و من اصلاً دلم نمیخواد بهت بگم اگه گوشت عفونت کنه چه عواقبی برای سلامتیت داره. اگه به عمل پیوندت اصرار دارم برای نقص داشتنت نیست چون تو انقدر باهوش و زیبا هستی

که صد برابر این نقصت هم به چشم کسی نیاد، عمل کن فقط برای اینکه خیال منو از سلامتیت راحت کنی .

برای اینکه فکر شب و روز من وقتی که دارم میرم ماموریت این نباشه که تو یادت بوده پانسمان گوشت رو عوض کنی یا نه. قبوله؟ صدای باز شدن در اتاق دکتر و یک قدم عقب رفتن احسان فرصت قبول کردن حس شیرین اینکه احسان نگران من بود را از من گرفت. نگاهم به یاحا و دکتر که از اتاقش بیرون آمدند کشیده شد کودکانه لج کردم:

-اگه میخوای پامو تو اون اتاق بزارم باید تو هم همراهم بیای داخل.

ابروهای دکتر بالا رفت و پوزخند یاحا رخ نمایی کرد اما هیچ کدام اینها وقتی که احسان با لبخند "باشه" را گفت دیگر اهمیتی نداشت.

دکتر در اتاق عمل را باز کرد و من و احسان دوشادوش هم وارد شدیم.

در اتاق که پشت سرم بسته شد از ترس بالا پریدم. کوبش لعنتی قلبم تمامی نداشت. نگاهی به اطراف انداختم. تمام در و دیوارها شبیه اتاق عمل بیمارستانی بود که در آن پلاتین پایم را گذاشته بودند. تنها تفاوتش وجود فضای ابی کمرنگی بود که در بیمارستانها تا جاییکه ذهنم یاری میکرد سبز رنگ بود. خوبی اش این بود که حداقل این یک اتاق شبیه به بیمارستان بود. تختی درست وسط اتاق قرار داشت. در و دیوار و کاشی های برق میزدند. حتی میتوانستم بوی تند و تیز وایتکس و مواد شوینده را که دلم

را به هم میزد حس کنم!

کنار تخت چیزی شبیه چمدان فلزی قرارداد داشت اما چمدان پر بود از نوع

انوع و اقسام کارد و چاقو و وسایلی که سرهایشان به شدت عجیب و غریب بود و البته برای من بیگانه!

مردی که روپوش سفید به تن داشت، کش های ماسکش را پشت گوشهایش تنظیم میکرد. با اشاره احسان به طرف تخت رفته و رویش دراز کشیدم. از بوی تمیزی اش حالت تهوع بهم دست میداد.

مرد سفیدپوش

اسم را میپرسید و بعد از آن

چیزی شبیه ماسک را روی دهانم تنظیم کرد. از من میخواست از ده تا یک معکوس بشمارم. نگاهم به احسان خیره بود و جوابش را میدادم. کم کم احساس سستی و عدم هوشیاری باعث شد تا نتوانم آن جوری که باید ذهنم را متمرکز کنم.

آخرین چیزی که شنیدم زمزمه های گنگ و نامفهوم دکتر بود که از احسان میخواست از اتاق خارج شود. نفهمیدم تا چند شمردم اما کشیده

شدن پرده سیاهی روی چشمهایم را فهمیدم و بعد از آن به خوابی عمیق فرو رفتم.

در اتاقم با چند تکه باز شد و بعد از آن مردی که این روزها زیاد میدیدمش با سینی غذایی وارد شد. طبق معمول همیشه بدون حرف و سخنی سینی را روی زمین به طرفم هل داد و بعد از نگاه عمیقی در را بست و رفت اما به ثانیه نکشیده در را باز کرد و انگشت اشاره اش تهدیدوار در هوا تکان خورد و تشر زد:

–اقا دستور دادن تا لقمه آخر رو مثل بچه ادم بخوری. باز نیام بینم ظرف غذات پره.

بدون اینکه جوابش را بدهم چشمهایم را بستم و باز هم با یک گوش، شنوای حرف های مفتش شدم:

- گوش میدی چی میگم یانه؟ اقا یاها گفت حوصله نعش کشی نداره.

در دلم با غلظت یاها را حواله مرده شور خانه کردم و رو گرفتم.

حیف که جانم را دوست داشتم و گرنه باکی از داد زدن این جمله در دیوارهای این خراب شده نداشتم!

وقتی بی محلی مرا دید در را محکم بست و صدای گوش خراشش روی مغزم ناخن کشید. چند دقیقه از رفتن آن مرد میگذشت. سکوت نسبی در اتاق حاکم بود و جز صدای هوهوی باد از میان لولای پنجره چیز دیگری نمیشنیدم.

اه خفه ام از گلویم بیرون جهید و دستم بالا آمد. نشست روی باندهایی که دو هفته بود که مهمان گوشم شده بودند.

از لحظه ای که به هوش آمده بودم تا امروز احسان را نه دیده بودم نه صدایش را شنیده بودم و هر چقدر سراغ او را از یاها میگرفتم جوابی جز پوزخند نمیگرفتم.

روزهای اول خودم را دلداری میدادم که احسان فرصتی داده تا به این شرایط جدید عادت کنم و بعد بازهم مثل گذشته کنارم بماند اما اینطور نبود.

پانزده روز چهار ساعت و هشت دقیقه و چهل و هشت چهل و نه، پنجاه، پنجاه و یک ثانیه میشد که سیاهی آسمان شبش در چشمم قفل نشده بود! خبری از سلامتی اش نداشتم و این غیبت داشت مرا دیوانه میکرد.

بخار برنج که نشان از داغی اش میداد در هوا بالا میرفت و بوی خوش غذا دلم را به ضعف انداخته بود. گرسنه بودم چند روز بود اعتصاب غذا کرده بودم بلکه یاخا کوتاه بیاید و خبری از احسان بدهد اما انگار بود و نبود و خورد و خوراک من چندان هم برای یاخا مهم نبود. از حالت دراز کشیده درادم و به طرف ظرف غذا خم شدم. یک تکه گوشت را که اغشته به خورشت نارنجی با روغن های فراوان بود را از کاسه برداشتم و جوییدم. گوشت زیر فشار دندانهایم زودتر از چیزی که باید له شد. انگار با این کار معده ام بیشتر تحریک شد. ظرف غذا را جلو کشیدم و قاشق استیل را توی بشقاب برنج فرو کردم. رویه استیل قاشق از حرارت برنج بخار گرفت.

با اشتهای تمام هر لقمه زیر زبانه مزه دیگری داشت. احساس میکردم سالیان سال لب به غذا نزده ام.

میان جوییدن لقمه پنجم با چشمهای بسته، چهره احسان پشت پلکهایم نشست. لقمه در دهانم ماسید. سنگ شد و هرکاری کردم پایین نرفت که نرفت. با بی قراری دستم را دور لیوان آب حلقه کردم و لاجرعه سر کشیدمش. اما تمام بغض های گردویی سنگ مانند گیر کرده در دهانم، با نوشیدن آب چشمه گرفت و از گوشه چشمهایم سرازیر شد.

حدس میزدم، حدس که نه، مطمئن بودم یاخا بلایی سر احسان عزیزم آورده. کسی که بی چشم داشت همه جوریه هوایم را داشت و حالا نبود تا بعد از دو هفته ببیند چه بر سرم آمده. احسانی که من میشناختم چنین ادمی نبود. او قول داده بود که بعد از چشم باز کردنم او را کنار خودم میبینم. احسان مرد عمل نکردن به قول هایش نبود.

میان درگیری تکراری ذهنم در این دو هفته، در اتاق باز شد و لیوان آب از دستم رها شد.

ترسیدم. در فکر و خیال غرق بودم و فکر نمی‌کردم یا‌ها اینطور وارد حریم شخصی موقتی ام شود. هرچند که در این خانه چیزی به اسم خلوت شخصی برای منی که تنها مونث جمعشان بودم وجود نداشت.

کلاه سوییشرتم را بیشتر روی سرم کشیدم. از دیدن چهره اش باید کفاره میدادم! مسبب تمام بدبختی‌ها و ناخوشی‌هایم او بود. پوزخندی به حجاب گرفتیم زد و گفت:

-احوالات جانان خانوم؟ خوبی بانو؟

جوابش را ندادم. این بی‌محلای‌ها برایش عادی بود اهمیتی نداد. در را بست و جلو آمد. واکنشم بی‌اراده بود که روی زمین عقب کشیدم. نیشخند دندانهای یک دستش را خار کرد و توی چشمهایم فرو کرد:

-نترس. هنوز باهات کار دارم نمیخوام تیکه تیکه شی! اشاره ای به ظرف غذایم زد و با تحسین ظاهری گفت:

-به به میبینم که فهمیدی نازت واسه من خریدار نداره ادم شدی. نوش جان عزیزم.

به زحمت از میان لبهای به هم چسبیده ام لب زدم:

-چی میخوای؟

تصنعی گونه اش را خاراند و مثلاً کمی فکر کرد و عاقبت گفت:

-چی میخواستم؟ اهان. دکترت داره میاد اینجا عزیزم. آماده باش که دیگه قراره از دست اون بانداژ راحت بشی.

۸۶۱

تم از لحن صمیمی و چندش آورش مور مور شد و قهقهه دیوانه وار مسخره اش اجرهای اتاقم را به لرزه انداخت. برگشت تا از اتاق خارج شود دلم طاقت نیاورد و صدایش کردم:

-یاحا

قبل از اینکه دستش به در برسد هومی کشید. لبهایم را زبان زدم و برای هزارمین بار در این دو هفته پرسیدم:

-نمیگی احسان کجاست؟

اخمهایش به انی در هم جمع شد و تشر رفت:

-غذاتو بخور دکترا میاد جون داشته باشی معاینه بشی بغضم شدت گرفت و با حالی خراب به زحمت گفتم:

-باشه فقط بگو چه بلایی سرش آوردی؟ به سمتش برگشت و با اخم غلیظی داد زد:

-چقدر زر میزنی جانان! دقت کردی همش داری اعصابمو به بازی میگیری؟ من ادم صبوری نیستم عزیزم.

ترسیده خفه شدم و باز مهر سکوت روی لبهایم زدم. خفه شدن بهترین گزینه ممکن در این شرایط بود.

رفت و مثل گردبادی که آمده بود در را بست و همه چیز باز به سکون اولیه برگشت.

آه کشیدم و به احسانی فکر کردم که نبود. احسان نبود و گوش پیوند زده شده را بدون بودنهای احسان میخواستم چه کار!؟

نگاهم از دکتر به زمین و کف پارکت هایش کشیده میشد و گاهی به یاخا که دست به سینه به دیوار تکیه زده و مارا می نگرست. دست دکتر هر بار دور سرم و یا واضح تر دور گوشه‌هایم میچرخید و من سبک شدن گوش و باد خوردن و نفس کشیدنش را از زیر ان بانداژها که برداشته بود بیشتر احساس میکردم.

چندشم میشد به ظرف استریل شده ای که پانسمان‌ها را تویش میریخت نگاه کنم. چشم می بستم و احمقانه فکر میکردم احسان همین گوشه و کنارها چهارچشمی حواسش به منی است که گوش پیوند خورده ام بهانه جدیدی برای رویارویی جانان و اشتی دوباره اش با آینه ست! صدای تق تق پیامی که از گوش‌های یاخا بلند شد از دنیای خیال بیرونم کشید و باز از آینه مردی را پشت سرم دیدم که با دقت تمام و ابروهایی که در اثر تمرکز کارش به هم نزدیک شده بودند و ماسک روی صورتش اجازه نمیداد تا نفسهایش روی صورتم فوت شود و سخت مشغول به باز کردن بانداژها بود. گهگاهی هم با وسیله ای شبیه به قیچی چیز را روی قسمت ازاد شده می مالید و باز کارش را از سر میگرفت. انقدر این معاینه نفس گیر بی حضور احسان ادامه پیدا کرد که

در نهایت نفس عمیق دکتر را شنیدم و سبک شدن گوشم این نوید را داد که همه چیز تمام شده و در عین حال شروع شده است!

دکتر آینه پایه دار نسبتاً کوچکی را به سمتم گرفت و خواست تا نتیجه کارش را ببینم.

با ناباوری دست کشیدم روی جایی که تا پانزده روز پیش خالی بودنش نقص بزرگم را یادآور میشد و هر بار که احسان با دقت پانسمانش را عوض میکرد توهم دل زدنش بیچاره اما میکرد

انگار نه انگار که روزی این ادم جانی روبرویم با قساوت تمام مرا از نعمت شنوایی محروم کرده بود. انگار که هیچ وقت من آن شب در آن خرابه ی طبقه ی زیرین به دست ادمهای یاها کتک نخورده بودم و هیچ وقت جیغ و سوزشی را حس نکرده بودم. دلم گرفت. این حقم نبود! گوش پیوند خورده را چندین و چندبار لمسش کردم. باید در خاطرم نهادینه میشد که آن اتفاق شوم یک زمانی رخ داده، نباید با این گوش جدید فریب دل نگرانی مرد رو به رویم که با دقت منتظر نظر قطعی دکتر بود را میخوردم. همه چیز انگار عوض شده بود و یک چیزهایی این وسط هنوز تغییر نکرده بود!

دکتر دست از کار کشید و در حالی که آینه را به سمتم میگردفت گفت:

–چطوره؟ راضی هستی؟

تارهای صوتی ام ارتعاش گرفت، لاله گوشم را نوازش کردم و جواب دادم:

–من... یعنی... هنوزم چیزی حس نمیکنم. صدایی با این گوشم نمیشنوم

حینی که دکتر وسیله هایش را درون کیفش می ریخت به تمسخر جوابم را داد:

–مگه منتظر شنیدن بودی؟ توی اون اتاق عملی که به زور شبیه اتاق عمل در آورده بودم

چطوری انتظار داشتی عصب های نابود شده شنوایتو برگردونم؟ دم مسیحایی ندارم که تو

گوشت بدمم! این فقط یه

پروتز تزئینی همین!

حدسش را میزدم. اینجا همه چیز ظاهری بود. حتی بودن ادمها! حتی وجود این گوش! حتی

ماندن آدم ها پای قول شان!

دکتر از روی تخت برخاست و به سمت یا‌حا رفت که تمام مدت حواسش به گوشی در دستش گرم بود. یا‌حا برای بدرقه دکتر از اتاق بیرون رفت و بازار تعارفشان بالا گرفت.

اینه را زمین انداختم. دیگر بودن و نبودنش هم برایم مهم نبود. هم این گوش و هم اوایی که پانزده روز و چهار ساعت و بیست و دو دقیقه بود بیخیالم شده بود.

با شنیدن صدای نحس آن جانی گوش بُّر با یک گوشم، با اخم بلند شدم و شال را روی سرم مرتب کردم. با صدای بلندی خندید و جلو آمد. دستی به لبه شال کشید و با لبخند حفظ شده روی لبش زمزمه کرد:

-تورو خدا یه کار نکن عاشق نجابتت بشم معروف.

اخمی کردم و لبه شال را از دستش محکم کشیدم و گفتم:

-هرچی که بودم بدتر از تو نبود کارام جانی گوش بر.

خندید و این بار پایین شالم را در مشت گرفت و مرا به سمت خودش جلو کشید و در صورتم غرید:

-اشتباه نکن کار تو هم گوش بری بود عشقم، تو مردارو گوش

میبریدی منم خواستم یه جا انتقام تمام هم جنسامو بگیرم و گوشت رو ببرم. جانان خانم تو تا همیشه ممنون منی. فکر نکن این لطفم بهت بی جوابه. هم زنده موندنت هم این کادوی جدیدم که گرون برام آب خورد. من یاد گرفتم در ازای هرکاری که انجام میدم مزدش رو هم بگیرم.

حرفش موهای داشته و نداشته تنم را سیخ کرد. او دیگر نهایت پروهای عالم بود، هیچ اشاره ای به اینکه باعث و بانی این به قول خودش هدیه اجباری هم خودش بوده نمیکرد.

چشمکی شیطانی زد و گفت:

-مبارک باشه عزیزم. این از اون قبلیه خیلی بیشتر بهت میاد. اینطور نیست؟

حیف که در حد مرگ از این شیطان در لباس انسان میترسیدم و گرنه حتما تا سر حد مرگ از زنی که شنواییش را از او گرفته بود و انتظار جبران کادوی گران قیمتش را داشت کتک میخورد!

دشتی پر از شقایق پیش رویم بود. خورشید با دلبری تمام انوار طلایی اش را به روی شقایق های می تابانید و شقایق ها گردن کشان طنازی میکردند. نسیم ملایمی میان دشت می پیچید. کلاه حصیری بزرگی روی سرم بود. از میان شقایق ها عبور کردم و نگاهم را باریک کردم تا انتهای مسیر را راحت تر بینم اما جز مسیری بی راهه چیزی مشخص نبود. به ناچار جلوتر رفتم. عجیب بود که هوهوی باد را با هر دو گوشه‌هایم میشنیدم.

اکبر گوشه ای ایستاده بود و از آن انتها برایم دست تکان میداد. بلند مثل همیشه صدا زد:

-جان جان!

لبخند بزرگی زدم. بی طاقت بیشتر به طرفش دویدم و پیراهن گل گلی بلندم را گرفتم تا دویدن برایم راحت تر باشد. شقایق ها از میان پاهایم رد میشد. چیزی تا رسیدن به اکبر فاصله نداشتم که کسی از پشت سر آمد. بی آنکه برگردم خواستم رهایم کند اما چهره اش در پرده ای از ابهام تاریک بود و دیده نمیشد.

دست کشیده اش را دیدم که شقایقی کند و به طرف سرم جلو آورد.

دلبرانه خندیدم و سرم را عقب کشیدم موهایم در میان باد تاب می خورد و روی شانه ام نشست. مرد ناشناس ایستاد.

اکبر باز صدا زد:

-جان جان

از همان فاصله برای اکبر دست تکان دادم و بلند گفتم:

-برو ما بعدا میاییم.

به طرفش چرخیدم. ناشناسی چهره اش کم رو به روشنی

میرفت. نیمه صورتش را دیدم و لبخندی به وسعت دشت شقایق لبهایم را زینت داد.

انگار که واقعی بود انگار

که بود انگار هیچ وقت نرفته بود. من او را میشناختم. من عطرش را استشمام میکردم. کم کم

رو به حقیقت میرفت.

که به محض باز شدن چشمهایم رویای صادقه ام تعبیر میشود.

اگر خواب بود هیچ وقت دلم نمیخواست بیدار شوم. کم عذابم نداده بود.

از دستش بابات این پانزده روز و چند ساعت بدجوری دلخور بودم.

سیاهی جای روشنی دشت شقایق و افتاب را گرفت. حالا مطمئن بودم بیدار هستم... امکان

نداشت واقعی نباشند. میان عالم خواب و بیداری زمزمه کردم:

-ازت دلخورم.

بی طاقت لای یکی از پلکهایم را باز کردم و به محض دیدن چیزی که پیش رویم بود جیغ

بلندی کشیدم.

ترسیده عقب رفتم که پشتم محکم به تاج تخت برخورد کرد و اخمم در

هوا رفت و پتو را بی اراده دور خود پیچیدم.

قلبم مثل گنجشکی در سینه می تپید. گنجشکی که راه فرار نداشت و هزار بار به پنجره بسته خورده بود. جا خوردم انتظارش را نداشتم.

وحشت زده دهانم خشک شده بود. ان لبخندش! ان نگاه کهربایی مرموز و چندش آورش...
آخ احسان کجایی تو که یاها به خودش جرات داده بود.

جیغ دیگری زدم که باعث خندهاش شد:

-خب حالا نکشیمون مریم مقدس.

اشکم به تلنگری بند بود استین هایش را یک تا زد و با پوزخند همیشه همراهش گفت:

-منتظر عشقت بودی نه؟ با تفریح سرش را بالا انداخت:

-شدم منکرات خواب بیدار سرکار خانم مدام باید جلوتون بگیرم ولی از اونجایی که من ادم

بخشنده ای هستم اجازه میدم به توهمات مغز مریضت ادامه بدی. تو بیداری که محاله. الانم

بلند شو دیرمون شده.

از تصور بیرون رفتن با یاها زیر پتو به خود لرزیدم و پرسیدم:

-کجا میخوایم بریم؟

"کجا"یی که از زبانم خارج شد را حتی خودم هم نشنیدم تیز نگاهم کرد:

-ماموریت جدیدت عزیزدلم.

بزاق نداشته ام را فرو دادم و با صدایی لرزان گفتم:

-ولی احسان... احسان هنوز نیومده

-پوش نگران اقاتون نباش

از روی تخت بلند شد و تشک فبری از سبک شدنش تکانی خورد. تازه داشتم معنای جملاتش را درک میکردم. کجا باید میرفتم؟؟ کدام ماموریت؟ بدون احسان؟ یاد افغانستان افتادم. یاد سختی هایی که اگر احسان نبود، محال بود جان سالم به در ببرم. اینبار میخواست بدون احسان مرا به کدام شریف و منور بسپارد؟

-برم ماموریت چیکار کنم؟ من حتی نمیدونم شما چکاره هستین که بخوام براتون کاری کنم. سکوت کرد و کلید برق را زد. اتاق روشن شد و چشمهایم در اثر حمله ناگهانی نور باریک شد. پتو را در مشتتم فشردم و مسر تکرار کردم:

-برم چیکار کنم؟ دوباره باید برم افغانستان؟ بازم اسلحه میخوای؟ من بدون احسان هیچ کاری رو بلد نیستم انجام بدم کسی رو نمیشناسم.

نگاه طولانی و کلافه اش رویم ماند. زبان در دهان چرخاند و طعنه زد:

-در عجبم با این همه حرف زدن و سوال کردن چطور هنوز زنده

ای؟ هرکی جای تو بود تا حالا صد دفعه مرده بو

د!خیلی حرف میزنی. و من هم قبلا بهت گفتم ابد ادم صبوری نیستم.

باور کن حوصله ندارم اینبار کلی پول برای پیوند زدن زبونت بدم! پس خفه شو و تا ده دقیقه

دیگه پایین باش. حاضر نباشی به زور میکشمت بیرون. اوکی؟

حتی اجازه تایید هم نداد و بیرون رفت. از پنجره به بیرون نگاه کردم هوا گرگ و میش صبح بود.

چشم بستم و با اطمینان از رفتنش پتوی تا گردن بالا آمده ام را رها کردم. دستی به صورتم کشیدم که موهایم دورتادور صورتم را احاطه کرد.

هنوز احسان

را در بیداری، خواب میدیدم! کجا رفته بود این مرد؟! کجا بود تا مرا از چنگ این دیو سپید نجات دهد؟

در کوتاه ترین فرصت ممکن حاضر و آماده با دلی اکنده از غصه بیرون رفتم هیچ دلم نمیخواست عملی شدن دوباره تهدیدهای یاها را امتحان کنم

ساک دستی کوچکی را که در سفر قبل هم همراهم بود را روی شانه ام انداختم. یاها جلوی حیاط با مردی که تا به حال ندیده بودمش گرم صحبت بود. جلوتر رفتم و ایستادم. حتی در آخرین لحظات هم امید داشتم احسان از در آن خانه بیرون بیاید و مثل بار قبل که در سفر افغانستان همراهی ام کرده بود دوشادوشم قدم بزند. اما نبود و نیامد.

هرچه زمان می گزشتم برای دیدنش فایده نداشت. دو هفته بود که از من چشم پوشی کرده بود. دلم چیزی را کم داشت، چیزی مثل حضور و

حمایتش. قدمی دیگر جلو رفتم و بند ساک را میان مشتش عرق کرده ام فشردم. یاها با دیدن من که نزدیکشان میشدم صحبتش را با مرد قطع کرد و با اینکار، نگاه خیره مرد هم روی من امتداد پیدا کرد.

دلم میخواست آخرین تیرم را هم در این تاریکی گرگ و میش هوا پرتاب کنم. یاها را مخاطب قرار دادم و با ترسی که ناشی از بیدار شدن ناگهانی هنوز در وجودم بود پرسیدم:

- پس احسان کجاست؟

نمیدانم کجای حرف من خنده دار بود که ان مرد هم همراه یاخا خنده ای کرد. یاخا هر دو دستش را برای اینکه در جیبش فرو کند کت کتان پاییزه اش را کنار زد. با نوک کفش روی زمین ضرب گرفت و با لحنی که تمسخر در آن بیداد میکرد گفت:

-واقعا فکر میکنی قراره احسان هم بیاد؟ کو کجاست؟ از کی تا حالا ندیدیش؟ کی میخوای چشماتو باز کنی و واقعیتا رو ببینی؟ با حرفهایش اعصابم را به نقطه جوش رساند. از نامردی احسان حرف میزد؟ او خودش ته نامردها بود. محکم تر بند ساک را فشردم که با اینکار ناخن های کوتاهم در گوشت کف دستم فرو رفت و بی قرار از این همه سر دواندم داد کشیدم:

-من بدون احسان هیچ جایی نمیرم. حتی یه قدمم از این خونه پامو بیرون نمیذارم. میخوای با من چیکار کنی؟ میخوای این بارم منو طعمه اون....

باقی داد و فریاد و خشم هایم در گلویم خشک شد.

میان دستهایش تقلا کردم و سعی داشتم تا نه برای داد و فریاد بلکه برای تنفس هم که شده دستش را پایین بکشم. کمبود اکسیژن به مغزم خونی نمیرساند. آخرین تقلایم مصادف شد با افتادن شال از سرم و حرکت ناگهانی یاخا که کاملاً در سینه اش فرود امدم.

با تمام قوای مردانه و صدایی که از ان خشم و عصبانیت و کلافگی می بارید توی گوش ناسالمم زمزمه کرد:

-بین دختر جون خیال نکن عاشق چشم و ابروتم زیادی خسته ام کنی کارت با یه اشاره من تمومه پس خفه شو و فقط بگو چشم تا نفس کشیدنت به قیمت تحمل وجود منحوست برام بی ارزه. باشه؟ تهدیدش چنان کارساز بود که عضلات تنم با همان یک جمله منقبض شد.

وقتی ترس و هراسم را دید با همان حالت بدون اینکه دستش سانتی متری از دهانم کنار برود غرید:

-با ساسان میری و هرکاری که می‌گه انجام میدی. دستورات رو به موقعش بهت میده و می‌گه باید چیکار کنی. مو به مو انجام میدی اگر ببینم بشنوم بفهمم به گوشم برسه نافرمانی کردی کاری میکنم تا عمر داری شنیدن اسم من از دوتا گوشت برات بشه رویا خواب خوش رو برات جوری حروم میکنم که بترسی یه لحظه پلک رو هم بذاری. با دم شیر بازی نکن دختر جون. با اعصاب نداشته من بازی نکن. وقتی

اینجایی لالی لال. فقط یه عروسک که هرکار من بخوام انجام میده. فقط من. تا من هم نخوام نه احسان نه ساسان نه هیچ کره خر دیگه ای به دادت نمیرسه و فقط خودتو با اینکارا خسته میکنی. فهمیدی؟

ندیده میدانستم صورتم رو به کبودی میرود. برای ذره ای اکسیژن بال بال میزدم و بی مکث، تند تند سر به معنای فهمیدن حرفهایش تکان دادم.

جوری به طرف ماشین هلم داد که هیچ

حرکتی نتوانستم انجام بدهم. با قدرت تمام نفس بلندی کشیدم بلکه هوا به مغزم برسد. تک تک ذرات مولکولی موجود در هوا را بلعیدم. با تمام وجودم هوا را برای دعوت به ریه هایم بلعیدم و نفس نفس زنان سینه ام از فرط بی نفسی تند تند بالا و پایین میشد..

ساسان مرا از در ماشین کند و به داخل اتاقک اتومبیل هلم داد.

یاحا با حالت جدی صورتش کنار پنجره ام ایستاد. چهره اش را تار میدیدم. مطمئن بودم تا وقتی زنده هستم حالم از هرچه رنگ زرد و مشتقات مربوط به نگاه زرد و کهربایی ست به هم میخورد.

ماشین با استارت توسط مردی که ساسان خطاب شده بود به راه افتاد و این بار من بدون وجود حامی به نام احسان در گردباد مسیر سرنوشت یکه و بی پناه رها شدم. ته دلم از حرف های یاحا به شور اقناده بود. با ناامید به دری که احسان از آن بیرون نیامده بود تا طبق قولش نجاتم بدهد نگاه کردم و برای آخرین بار در دل دعا کزدم که حرف های یاحا درست باشد. بی معرفت بودن احسان را به زنده نبودنش ترجیح میدادم.

تمم خشک شده بود. تمام تحرکم در این چندین و چند ساعت مسافرت

با اتومبیل شخصی خلاصه شده بود در کش و قوسی که خسته ترم میکرد. تابلوی شهر های مختلف را یکی پس از دیگری رد کردیم تا جایی که شب از راه رسید. هوا تاریک شد و ساعت دستم نبود. مهم هم نبود. بالاخره که افتاب از گوشه کناری طلوع میکرد. اما در زندگی من به این زودی ها آفتابی طلوع نمیکرد... اصلا شاید قرار نبود طلوع در زندگی من جا داشته باشد. بعید میدانستم حتی طلوع کردن آفتاب زندگی من شدنی باشد!

شیشه را که پایین کشیدم رطوبت تندی به صورتم خورد. رطوبتی همراه با داغی و گرمای هوا! در آن تاریکی و گیر و بندها میدیدم که کشتی های غول پیکری در اسکله ساکن بودند. چشم ریز کردم و بیشتر به اطراف نگاه کردم.

کشتی های کوچک و بزرگی هر طرف ایستاده بودند و حتی حالا که چشمانم به تاریکی عادت کرده بود چندین متر آنسو تر میتوانستم بینم

که لنج هایی هم با طنابی که به اسکله وصل بودند روی امواج شناور دریا بالا پایین میشدند.

حتم داشتم با این حجم از رطوبت و گرما و شرجی و کشتی و قایق هایی که دور و نزدیک به چشم میخورد اینجا یکی از بنادر جنوب کشور بود.

ته دلم آرام گرفت از سیستان و افغانستان و طالبانش در رفته بودم جنوب که دیگر کاری نداشت مگر اینجا همان جایی نبود که مردمش به خونگرمی معروف بودند؟ هرچند دیگر ترس هم برایم معنی نداشت. رسما به سیم اخر زده بودم.

لبهای خشکم را زبان کشیدم و به زحمت صدایم را بیرون انداختم:

-منتظر کسی قراره باشیم؟

نیم نگاهی حواله ام داد و با خونسردی مشغول کارش با گوشی موبایل دستش شد و شروع به

تایپ پیامی برای کسی کرد. حتم داشتم اگر یاحا

بود جوابی در استینش داشت که لالم کند اما این مرد که یاحا نبود!

اخمهایم را بیشتر در هم کشیدم و علی رغم گرمایی که رو به کلافگی میرساندم با حرص گفتم:

-نکنه رییس جونت زبونتو بریده که لالمونی گرفتی؟

خشمش را از انقباض فکهایش دیدم و صدایش حدسم را به یقین تبدیل کرد:

-بین دختر جون به نفعته خفه شی. البته اگه نمیخوای همینجا به یه اشاره تو اب پرتت کنم. بدم نیاد از دردسر راحت شم و برم به یاها بگم دختره خودکشی کرد!

مو بر تنم راست شد. از این جماعت هرکاری بر می امد. این را از ان دفعه ای که برایم مراسم ختم گرفته بودند فهمیده بودم. کشتن برای این جماعت همان طور که گفت یک اشاره بود. درست به سادگی یک لیوان اب خوردن!

سرم را بالا گرفتم تا این بغض لعنتی نیشتر به جانم نزد، با اسمانی پر از ستاره روبرو شدم. یعنی میشد یکی از این ستاره های چشمک زن، ستاره شانس من باشد؟ ان قدیم تر ها، زمانی که بچه بودم و اخر شب ها خسته از بازی و گاهی بحث های بی پایان با جیران، عروسک به بغل شب ها کنار بابا گوشه ای از تراس می نشستم و پا به پایش به اسمان زل میزدم. انقدر که نمیفهمیدم و کم کم پلکهایم سنگن میشد و صبح ها که چشم باز میکردم خودم را در رخت خواب میدیدم. بابا همیشه می گفت هر ادمی توی زندگی اش یک ستاره دارد، مهم نیست چقدر پر نور باشد یا چشمک زن، مهم نیست چقدر ادم خوبی باشد یا بد. اما یک روز یکی از همین ستاره ها دست تقدیر را به سویت دراز میکنند و مسیر را نشانت میدهند.

نمیدانم حرف بابا غلط از اب درآمده بود یا من بودم که دل به ان

۸۸۱

حرفهای کودکی خوش کرده بودم. بابا میگفت ادم های بد هم ستاره ای دارند... من هرچقدر هم که بد بودم لایق سوسوی یکی از همین انوار چشمک زن نبودم؟ قرار نبود کسی راه درست را نشانم دهد؟ ستاره بخت من کجا بود؟

صدای گاز دادن ماشین روی افکارم خط بطلانی کشید.

ساسان با یک فرمان به طرف کشتی بزرگی که مخصوص حمل ماشین بود، حرکت کرد و من تقریباً از ترس تا آخرین توانم در صندلی فرو رفتم و ناخنهایم را توی رانهایم فرو کردم. پشت سر ماشین پلاک موقتی وارد لندنینگ کرافت غول پیکر شد و بعد از پارک کردن ماشین در پارکینگ روی عرشه با خیالی اسوده پیاده شد

با باز شدن در موج شرحی به صورتم خورد. هوا گرم بود و صدای موج های ریز دریا توده پرز ماندی را به طرف معده ام بالا میکشاند. با تمام وجودم میتوانستم شوری و تلخی اش را حس کنم!

با نگاهم تعقیبش کردم و زیر لب ذکر گفتم هرچند یقین نداشتم خدا صدای مرا هم بشنود. ذکر گویان با نگاه ساسان را تعقیب کردم به طرف مردی رفت و بعد از چند ثانیه صحبت گوشه ای دست به جیب ایستاد و از همان زاویه مرا زیر نظر گرفت. به خیالش در این کشتی عول پیکر و در این گرمای طاقت فرسا در حالی که نمیدانستم هدف چیست جانی هم برای فرار در تنم مانده بود که زیر چشمی مرا میپایید؟ نوک کفشش روی زمین ضرب گرفت و لحظاتی بعد مردی درشت اندام با کلاه سفیدی که به سر داشت و لباسی سراسر سفید که در پخش زنده های کربلا و نجف ماندش را تن اعراب دیده بودم، روبرویش ایستاد و مشغول صحبت شد.

در را باز کردم تا بهتر شاهد مکالماتشان باشم اما صدای جوش و خروش دریا مگر اجازه میداد؟ موج هایش چن

ان با فریاد بر تنه کشتی می کوبید که درست زندگی خودم را یادآور میشد. یاها هم با همین شدت بر تن من شلاق اجبار میزد و مگر من چاره دیگری جز تن دادن به موج های خروشان

اجبارش داشتم؟ به وضوح دیدم که ساسان چیزی به مرد گفت و تکان دادنهای بی وقفه سر مرد نشان از مخالفتش بود. دست آخر ساسان دست در جیبش برد و دسته ای پر از تراول را به طرفش گرفت. چشمهایم چهارتا شد. چه

کاری ارزش این مقدار پول را داشت؟ مرد که انگار درست مثل من زبانش بند آمده بود دست پیش برد تا پول هارا بیگرد که ساسان سریعا انرا عقب کشید و چیزی را تاکیدوار برایش تکرار کرد.

پشتم را محکم به صندلی تکیه دادم. لعنتی حاضر بودم نصف عمرم را بدهم تا بتوانم حرف هایشان را بشنوم. البته اگد به یمن وجود یا حا عمری برایم باقی مانده بود!

بعد از پایان بحث طولانی اش با آن مرد به سمت ماشین برگشت در جلو را باز کرد و سوار شد و برای اولین بار در طول سفرمان به من هم کمی اطلاعات داد هرچند همان هم فکر کنم از دهانش در رفت:

-یه ربع نیم ساعت دیگه میرسیم قشم.

سرم طوری درد میکرد که خفه کردنش را داشتم. اطلاعات بیشتری که داد نشان از این داشت که وقت شروع ماموریتم رسیده

-از اینجا به بعد کارات با ناخداست. تو هیچ کاری لازم نیست بکنی فقط باید یه گوشه کنار بقیه بشینی و خفه خون بگیری. دارم از الان میگم. وای به حالت دست از پا خطا کنی. میری تو

کانکس بی حرف و حدیث عین بچه ادم میشینی یه گوشه تا خودم پیام بهت بگم قدم بعدی

چیه. ببینم یا بشنوم دهن گشادات باز شده با کسی حرف ردی هم تورو میکشم هم اون

بدبختی که تنها جرمش شنیدن دری وریای تو

بوده.

از بین تمام تهدید هایش فقط همان جمله اول کنجاوم کرد. به تهدید شنیدن عادت کرده بودم و دیگر برایم جذابیتی نداشت و مرا نمی ترساند.

-کانکسِ چی؟

با نیشخندی جواب داد:

-کانکسِ پر از حوری و پری. خدایی خیلی خر شانسی من باید کل ماموریت توی ناقص الخلقه تحمل کنم بعد تو بری تو بهشت پریا.

دستهایم مشت شد و بی اراده از دهانم در رفت:

-ناقص اون رییس وحشی...

با برخورد پشت دستش با صورتم چنان دردی در دهانم پیچید که حس

کردم دندان شکسته دستم را که برداشتم با دیدن خون روی دستم وحشت کردم و با زبان دنبال جای زخمی که منبع این خون بود گشتم لپم از داخل زخم شده بود و خودش با رضایت به شاهکارش نگاه میکرد اما من تنها حسی که داشتم نفرت بود

-اینجوری خوب شد یادت میمونه خفه نشی خونین و مالینت میکنم.

گفت و باز از اتومبیل پارک شده روی عرشه لندینگ کرافت پیاده شد و مرا با بدبختی هایم تنها گذاشت. روی صندلی عقب دراز کشیدم و پیشانی ام را با حالی نزار به روکش صندلی تکیه دادم شدید دلم میخواست همینجا به دریا بپریم و این زندگی نکبت را تمام کنم اما تصویر ماتی از احسان که با لبخندش پشت پلک هایم ایستاده بود مانع میشد. راست گفته بودن که عشق هم توان کشتن ادم را دارد هم زنده نگاه داشتنش را...

طبق چیزی که گفته بود سر نیم ساعت قشم بودیم هرچند که به جای رفتن به شهر مستقیم به سمت بیابان ها و شن زارهای اطراف رفتیم و این از لحظه به لحظه دور شدن از تمدن پیدا بود. از شدت عرق تمام لباسها به تنم چسبیده بود و نیاز شدیدی به یک دوش آب سرد داشتم. همان مرد دیشبی که با کلاه گرد کاسه ای اش و روپوش سفیدی که تا نوک پاهایش میرسید به طرفمان آمد.

وزش باد شاخه شاخه موهایم را توی صورتم میریخت و ناخدایی که میدانستم قصدش از کشاندن من بردن به کانکس است جلو رویم ایستاد. با اشاره سر از ساسان پرسید:

-همینه؟

و ساسان بدون آن که به خودش زحمت جواب دادن بدهد در سکوت کله بی مصرفش را بالا پایین کرد.

نگاه خریدارانه ناخدای سن و سال دار رویم گشت زد. اخمهایم را که توی هم کردم با لهجه عجیبش لب زد:

-دنبالم بیا.

من یک قدم برداشتم و ساسان همان جا قرص و محکم ایستاد و خیلی زود فهمیدم از اینجا به بعدش خودم بودم و خودم.

حسی شبیه از عرش به فرش افتادن داشتم... از اینجا به بعد نه احسانی بود نه ساسانی نه حتی یاحایی!

همراه مرد با آن لباس عجیبش تا نقطه ای از بیابان که سه اتاقک یا به قول ساسان کانکس تریلی به ترتیب روی زمین افتاده بود پیش رفتیم.

ناخدا ددر یکی از کانکس ها را باز کرد و به عربی حرفی زد معنی حرفش را که نفهمیدم اما از اشاره سرش پیدا بود که باید وارد کانکس شوم. با ترس دو قدم مانده را پیش رفتم و با تعجب به صحنه که رو به رویم زنده شد چشم دوختم

دخترهای زیادی هر کدام گوشه‌های نشسته بودند و عده ای هم بی خیال و بی دغدغه غش غش خنده هایشان تا آسمان بالا میرفت.

محدوده سنی شان متفاوت بود. با یک نگاه سرسری میتوانستم حدس بزنم از پانزده سال اینجا ادم بود تا سی و چند سال!

مرد در کانکس را پشت سرم بست و حالا تنها منبع نور کانکس چراغ اضطراری کوچک نصب شده روی سقف بود. از شدت تجمع در این فضای کوچک بوی عرق تن دخترها در هم تنیده بود و بوی نامطبوعی ساخته بود که باعث شد بینی ام را چین دهم. پشتم را به بدنه ی کانکس تکیه زدم و همانطور ایستاده برو برنگاهشان می‌کردم. به کجا آمده بودم؟ میلم به نشستن نمی‌آمد. شاید نیم ساعت تمام همانطور سرپا ایستاده بودم و مثل مسخ شده ها این جمعیت قنبرک زده را نگاه می‌کردم. خدد مرا به کجا رسانده بودی؟ به جایی که نمیدانستم به حال خودم دل بسوزانم یا آن دختر بچه کم سن و سالی که زانوی غم بغل گرفته بود و هر از چند گاهی بینی سرخش را بالا میکشید. من بدبخت تر بودم یا این زن ها؟ مسلما من بدبخت تر بودم که حتی با دیدن چنین صحنه ای تعجب هم نمی‌کردم. در طول مدت این زندگی جدید انگار به دیدن عجایب هم عادت کرده بودم.

صدای فریاد یکی از دخترها که ریمل ریخته

زیر چشمش نشان میداد کارش خیلی وقت است از گریه گذاشته هم مرا هم آن دختر بچه را از جا پراند:

-اه خفه شو دیگه... هانی بیا اینو هم مثل من خفه کن دیگه اگه خیلی قلدری.

دختری که تا لحظاتی پیش با لبهای دلفریب سرخش غش غش میخندید با این حرف از جایش بلند شد و از یقه دخترک گریان را گرفت. صدای جیغ وحشت زده دختر بلند شد:

-ولم کن.. غلط کردم.. ولم کن هانی بی توجه به التماس او داد زد:

-خفه میشی یا خفت کنم؟

دخترک بیچاره بیشتر بغض کرد. لبهایش لرزید و تند تند سر تکان داد. هانی سریع ولش کرد طوری که محکم به زمین کوبیده شد. دلم به حالش سوخت. گریه هایش تمامی نداشتند. سر روی زبانوهایش گذاشت و دور از چشم آنها آرام آرام اشک ریخت.

چند نفری کنار هم نشسته بودند و با استرس و ناراحتی به پنجره کوچک کانکس که روی سقف تعبیه شده بود زل زده بودند. زمزمه های یکیشان که نزدیک من نشسته بود واضح به گوش میرسید:

-غلط کردم خدایا اشتباه کردم.. پری من میترسم. هیچ راهی نداره برگردیم؟ خدایا من نخوام مدل شم کیو باید ببینم.

پس اینطور، نصف این آدمها خودشان مقصر بودند، فریب دروغ هایی را خوردند که به جای کاخ طلایی سیاهچال را تقدیمشان کرده بود. پس نباید دلم برای هیچ کدامشان میسوخت، هیچ کدام بجز آن دختر بچه که هنوز هم از ترس بی صدا گریه میکرد.

پاهایم به سمت دخترک بچه سال رفت. با احساس اینکه بالای سرش ایستادم سرش را بلند کرد و بعد پیشانی اش را به زانویش تکیه داد. شانه هایش از هق هق های پشت سرهم تکان میخورد.

دستم روی شانه اش نشست که هیچ حرکتی نکرد. آرام کنارش نشستم و زمزمه کردم:

-بینمت؟

صدای فین فینش می آمد. جثه ریزه میزه ای داشت و اینطور توی هم مچاله شدنش کوچکی اش را بیشتر نشان میداد. موهای خرمایی بلندش دور تادورش را گرفته بودند. با محبت طره ای از موهایش را پشت گوشش فرستادم و پرسیدم:

-اسمت چیه؟

بازهم جوابی نداد.

-بهت نمیخوره بزرگ باشی. چندسالته؟

به جایم دختر دیگری که پشت سرم بود با صدای پر نازی جواب داد:

-خودتو خسته نکن تا نخواد یه کلمه هم حرف نمیزنه. از وقتی اومده یه بند داره عر میزنه

۸۹۱

ناامیدی و غمگینی از سرو رویشان میریخت. دستی به گردنم کشیدم و مستصل از آینده ای که نمیدانستم چیست پرسیدم:

-واسه چی اینجاییم؟ کجا دارن میبرنمون؟ پوزخندی دردالودی زد:

-تو نمیدونی واسه چی اینجایی؟ دزدیدنت یا به زور قرص خواب اور و ایمیوه آوردنت؟

چه میگفتم وقتی هر لحظه با جانم تهدید میشدم؟! سکوت کردم و هق هق های ریز دخترک میان صدایش گم شد:

-چه غلطی کردم فرار کردم. خدایا منو برگردون از اینجا... خدا دلم برای بابام هم تنگ شده حدسش دور از انتظار نبود. پیش خودم تصورش را کرده بودم اما اینکه واضح از زبانشان بشنوم فرار کرده است قلبم را به درد آورد:

-واسه چی اینکارو کردی؟

بالاخره رضایت داد و صورت سرخ شده از اشکش را بلند کرد. مژه های خیسش تاب خورده بود و جعد و براقیتشان بیشتر مظلوم نشانش میداد.

-بابام اون شب میخواست دوستاشو بیاره پای بساط که بتونه خرج مواد فرداشو جور کنه ترسیدم از اینکه باز نعشه بشه و... گفتم فقط میرم تو پارک فقط یه شبه دیگه چیزی نمیشه که... همون یه شب زندگیمو ازم گرفتم. من نمیخوام برم اونور اینا نمیفهمن. حالیشون همیشه خودم نیومدم. به خدا به زور اوردم.

آن یکی که پشت سرم بود با این حرف پوزخندی زد و ناراحت گفت:-

فکر کردی من با پای خودم اومدم اینجا؟

سپس دست کرد و از توی جیبش پلاستیک کوچکی را کف دستش گذاشت!

مقداری را که خالی کرد.

حس کردم هوا برای نفس کشیدن تنگ است. کمی از او فاصله گرفتم و با نگاه بدی خیره نفس هایش که با لذت بود شدم.

مگر این دختر چند سال داشت؟ نهایتاً هجده سال! زود نبود برای فراری شدنشان؟! مرا به یاد ملوان زبل انداخت چه خوش خیالانه تصور میکردم با خوردن اسفناج آنطور پر زور می شود. سرش را بند دیوار فلزی پشت سرش کرد و در حالی که چشمش را می بست در درو دلش را باز کرد:

-شاهین گفت میفرستم اونور خودشم میاد. گفت اینجا جهان سومه که

یه دختر عاقل و بالغ هنوز واسه ازدواج اجازه پدر لازم داره میریم اونور آب با هم ازدواج میکنیم

پوزخندی زد و دستش را به شقیقه اش کوبید. چشمکی زد و با لحن مسخره باز پرسید:

-فکر کردین من با پای خودم اومدم؟ همون شب آخر صبح بیدار شدم دیدم تو این جهنم لبخندش رفت و چشمانش خیس شد. او هم بی صدا گریه میکرد. قرار نبود صدای این دختران به جایی برسد.

نگاهم هنوز به او بود که با حالی خوش و ناخوش سرش را به دیوار تکیه داده بود و چشمان بسته اش اشک میریخت و لب هایش میخندید انگار واقعا در این دنیا نبود در فضا بود. بی دلیل میخندید. بی دلیل تر گریه میکرد. گریه اش دلیلی نداشت، خودش کرده بود که لعنت بر... بر جامعه ای باد که به اسم حیای دخترانه آنقدر چشم و گوش دخترانشان را بسته بودند که با دیدن اولین پسر به خوب و بدش فکر نمیکردند چشم به عواقبش می بستند و گوش به وعده و وعیدها باز میکردند.

– اقام نمیذاشت یه قدم از خونه برم بیرون. ننم بدتر از اون. واسه یه دیدار کوچولو کوچولو باید هفت خان رستمو رد میکردم. صدامم که در میومد نتیجش میشد یه تو دهنی و حبس تو اتاق و مدرسه پدرسه تعطیل!

شاهین خودش گفت تا تهش باهامه.

انگار که خودش هم امیدی به حرفش نداشت اما برای خودش با همان چشم بسته سری تکان داد و تاکیدوار گفت:

– آره باهامه... قول داد باهم میریم اونور یه زندگی لاکچری

میسازیم. هرروز مهمونی، خوش گذرونی، صبر کن... حسرت بودنمو جوری رو دلشون میذارم که به غلط کردن بیوفتن! من از کجا بدونم شاید وقتی خواب بودم منو از دست شاهین دزدیدن، شاید الان داره دنبال میگرده حتما پیدام میکنه.

خودش می فهمید چه میگفت همین طوری هم حرف هایش معنا و مفهوم نداشت از این شاخه به آن شاخه هم میپرید.

– هه انگار با بچه ده ساله طرف بودن. ده دقیقه دیر میرسیدم خونه به پزشک قانونی بیمارستان و هزارتا کوفت و زهرمار زنگ میزدن.

دختر دیگری که تا به حال در سکوت به هذیان های او گوش داده بود با ترس گفت:

– من میترسم، میگن میخوان اونجا بفروشنمون

– شاهین دوسم داره... زیاد. شاهین پام میمونه، قول داد تولد هجده سالگیمو تو یکی از برجا بگیره. آره.. اینجوری خوشبخت ترم...

میان همه دل پر درد هر کدامشان سرم گیج میرفت. دهانم مزه تلخی و رطوبت میداد. یعنی میشد چشم باز کنم و بینم تمام اینها کابوسی بیش نبوده؟ میشد چشم باز کنم و بینم احسان باز هم نجاتم داده؟ اصلا احسان نه، او بی معرفت بود. دلم می خواست به عقب تر برگردم به قبل از تمام این بلاها و کنار اکبر به ریش مرد شکم گنده ای که بخاطر خط های دوی ماشینش حرص میخورد بخندم. من زندگی نکبتی خودم را میخواستم.

انقدر چشمهایم مسیر رفت و برگشتی چهره های زیبا اما وحشت زده شان را دور زده بود و دقایق طولانی خیره شان شده بودم که حتی اگر همین یک ذره نور لامپ را هم از کانکس می گرفتند میتوانستم در تاریکی و با چشم بسته شناسایشان کنم.

نمیدانم چند دقیقه گذشته بود. چند بار عقربه ها مسیر دایره ای شکل ساعت را دور زده بودند و چند بار یک عدد تکرار میشد. انقدر این ساعت ها کش آمده بود که حس میکردم سالهاست در این غار تنهایی با این چند نفر دختر تنها اما دسته جمعی نشستا ایم. دور هر کدامان دیواری به بلندی دیوار چین بود اما کنار هم بودیم. تنهایی که شاخ و دم نداشت آدم ها گاهی در جمع هم تنها بودند و این تنهایی طولانی مرا تا مرز جنون رسانده بود دلم می خواست این دیوار لعنتی دورم را بشکنم و با یکی از آن ها حتی شده در حد یک کلمه حرف بزنم بلکه بدانم هنوز حرف زدن را به یاد دارم یا نه و میان این ادما تنها آن دختری که سرش را به لبه انتهایی کانکس تکیه داده بود و از زیر سوراخ کوچکی به آسمان خیره بود بدجوری ترغیب میکرد تا پیشش بنشینم و اولین جمله ام در احوال پرسی کوچکی خلاصه بشود.

زانوهایم را که توی اغوش کشیده بودم رها کردم و از جا بلند شدم. اما همین که کنارش نشستم و همین که گردنش تاب کوچکی به طرفم خورد آهسته اما وحشت زده لب زد:

-دارن میان.

قبل از اینکه بتوانم منظورش را درک کنم کسی از بیرون، در کانکس را باز کرد.

سروصدای باز شدن در انقدر زیاد بود که سکوت جمع را شکست و حتی ان چند نفری که دور هم میز گرد تشکیل داده بودند و پچ پچ میکردند ساکت شدند.

این بار مرد قد کوتاهی داخل شد که وقت آمدن تدیده بودمش. جمع به

تکاپو افتاد و هرکس با ترس خودش را به گوشه کانکس کشید.

اما ان مرد قد کوتاه تنها نبود، در کانکس که تمام قد باز شد چیزی حدود ده یا پانزده مرد درشت هیبت وارد شدند و هرکس دخترها را با شتاب به بیرون هول میداد. عده ای مقاومت میکردند و از سر ترس جیغ میزدند و بخاطر سر و صدا کشیده ای نصیبشان میشد و عده ای حتی عین خیالشان هم نبود.

قبل از ان که دست یکیشان به تنم بخورد خودم را عقب کشیدم و بلند گفتم:

-بهم دست نزن خودم میام

صدای خنده مردها بلند شد و شنیدم که یکی از همان دخترهای سرخوشی که تا ساعتی پیش میخندید و این اسارت عین خیالش هم نبود بلند طعنه زد:

-اوهوع نکشیمون مریم مقدس...

بدون ان که حتی نگاهش کنم با فاصله از مرد کنارم، همراه بقیه دخترها بیرون ایستادیم.

ان چند مردی که به زور همه را بیرون کشیده بودند با طناب چند متری مقابل سر هر نفر ایستادند و طناب را دور دستهایشان می بستند.

بر خورد جسم کنفی دور مچ هایم مورمورم کرد. تکانی خوردم که با اینکار کسی که پشت سرم بود محکم نگهم داشت و محکم تر از ان طناب را با تمام قوايش دور مچ هایم گره زد.

انقدر دستهایم سفت بهم چسبیده شده بود که احساس میکردم عضلات

بازویم در حال کش آمدن هستند. خودم را تکانی دادم تا از شر ان گره سفت و سخت کمی خلاص شوم اما شدنی نبود. بدتر مچ دستهایم به هم ساییده شدند و حس کردم با هر کشش پوستم خراشیده میشود و از

ان بدتر سر شانه و بازوهایم از شدت درد، گرفته بود.

چشم بستم و بی حرکت در حالیکه دستهایم بهم چسبیده بودند، ایستادم.

وقتی کارشان تمام شد نوبت خالی کردن دخترهای منتظر در کانکس کناری بود همان جیغ ها مقاومت ها و کتک خوردن ها و در نهایت تسلیم شدن ها تکرار شد و در نهایت سر هر دو طناب را چند مرد به دنبال خود کشیدند و ما را مجبور به پیروی تا کشتی پارک شده کنار ساحل کردند.

گذاشتن پایم روی عرشه کشتی برابر بود با شروع یک داستان

تازه... محال بود بتوانم به این راحتی ها رنگ اسایش را ببینم وقتی حتی نمیدانستم مقصد کجاست!

پاهایم حجم تنم را به زور تحمل میکردند. اما چاره ای نبود. نمیخواستم اتویی تازه دست این جماعت بدهم. من یکبار طعم گس یاغی گری ها

و سرکشی هایم را از انها چشیده بودم و به قیمت ناقص شدن یک عضو از بدنم تمام شده بود. بار دومی هرگز در کار نبود... لعنتی ها خوب زهرچشمی گرفته بودند!

هنوز دو قدم بر نداشته بودم و وارد کشتی نشده بودم که صدای جیغ دخترکی که توی کانکس
ساعت‌های طولانی گریه سر میداد بلند شد:

– من نیام، کثافتای عوضی، خدا از تون نگذره، چی از جونم

میخوایین، واسه چی دارین بدبختم میکنین خدا لعنتتون کنه.. ای خدا چرا

منو نمیبینی! من نیام میخوام برگردم پیش مامانم نمیخوام پیام، نمیخوام زوری خوشبخت شم
من بدبختیمو میخوام.

از ناله و هق هق و زاری هایش اشک در چشمم دوید. این دختر کوچک بود، ترسیده بود، دوام
نمیاورد.. به خدا که تا خود مقصد دوام نمی آورد. جیغ دیگری کشید که همراه شد با سرفه های
پی در پی اش، گریه میکرد و مقاومت میکرد برای سوار نشدن:

– مگه من چکارتون کردم، مگه ادم کم دارین، بذارین برم به درد خودم بمیرم. مامانم
منتظرمه. بابام

۹۱۱

تا الان دق ک

رده. ولم کن. به خدا به هیچ کی هیچی نمیگم ولم کنین. مردی که پشت سر آخرین دختر در
صف ایستاده بود با عصبانیت جلو آمد و فریاد زد:

– پاشو راه بیفت یالا. فکر کردی تا صبح وقت داریم باید تو تاریکی ببریمتون شرتون دامن
نگیره.

دختر خودش را عقب کشید و با این کار دو نفر کنارش هم به اجبار به عقب کشیده شدند و جیغ از سر درد دستشان درآمد اما دخترک بی توجه به اعتراض آنها باز با گریه التماس کرد

-توروجون هرکی میپرستی ولم کن

مرد انگار دلش سوخت که کمر بند را کنار گذاشت و تشر زد:

-پاشو راه بیفت ادا نیا تا همینجا خونت رو نریختم.

دختر بیچاره زجه دیگری زد.

دروغ نبود که از ترس سگته کردم. بقیه حساب کار دستشان آمد بدون اینکه کوچکترین حرفی بزنند یا نافرمانی کنند به ترتیب وارد عرشه شدند. انقدر اهسته اهسته راه میرفتم که دستی از پشت سرم جلو آمد و یقه لباسم را کشید بی هوا چند قدم باقی مانده را به جلو پرت شدم.

وحشت زده تمام توان را در پایم ریختم تا ثابت بایستم. انگار که به مسلخ گاه میرفتم عقب عقب خودم را به گوشه ای کشیدم. دستهای دردناکم به هم ساییده میشد و گوشت عرق کرده ام را میسوزاند. مرد اینبار فریادش را بر سر من کشید:

-نون نخوردی مگه یالا راه بیا!

حالم از خودم بهم میخورد که انقدر حقیر شده بودم. اشک های لعنتی آن دخترک بند نمی آمد و گوشه ای چمباتمه زده مستاصل به من خیره شده بود.

نگاهم را از آن حجم نا امید گرفتم مبادا کار دست خودم بدهم در این گیر و دار، دلسوزی من برایش هیچ فادیه ای نداشت و فقط کار هر دویمان را بدتر میکرد. چشمهایم سرتاسر کشتی را

دور زد تا به ساسان رسید. رویش مکثی کردم و عجیب بود که دلم فقط به او خوش بود، به آدمی که خودش صراحتاً اعلام کرده بود جان من برایش ذره ای اهمیت ندارد.

کنار کسی ایستاده بود. تکیه اش را به دیواره ی کشتی داده بود و با بالا پایین بردن دستهایش سعی در توضیح چیزی برای ان فرد داشت. شاید سنگینی نگاهم را روی خودش حس کرد که سرش به اطراف چرخید و بعد از اینکه متوجه نگاه خیره من شد سرش را برگرداند و به صحبتش ادامه داد. شب و سکوت و رطوبت و گرما حالم را منقلب کرده بود و استرسم را بیشتر از بیشتر!

طبق عادت همیشگی خواستم دست به پیشانیم بکشم اما تازه متوجه بسته شدنشان شدم. گرم بود بوی شوری دریا تا روی حلقم بالا آمده بود. میشد به راحتی حسش کنم. حتی صدای موتور کشتی را به وضوح میشنیدم.

قدمی دیگر به جلو رفتم اما با حس تهوع و هجوم ناگهانی توده ای پرز مانند از زیر معده به سمت گلو عق زدم. نگاهم را معطوف دریا کردم ولی با دیدن امواج متحرک و تکان دهنده ای که سطح مایل به کشتی را بالا پایین میکرد دیگر نشد جلوی خودم را بگیرم. لرز به تنم نشست و با دو خودم را به لبه کشتی رساندم... تا جان توی تنم بود عق زدم و شوری هرگز نچشیده دریا را با تمام وجود بالا اوردم و حتی مابین صدای عجیب معده ام صدای اعتراض دختران اطرافم را شنیدم.

حس ضعف داشتم دریا توی سرم تکان میخورد و این بار مرکز توجه همه قرار گرفته بودم اما فقط برای چند ثانیه.. بعد از ان هیچکس کنارم نیامد. هیچکس حتی شکلاتی به دستم نداد تا

مزه زهرمار دهانم را بشورد! دانه های درشت عرق از کنار شقیقه تا روی گردنم پایین میریخت و حس تهوع تمامی نداشت!

پاهایم یک آن سست شد و پشتم مماس با دیواره کشتی به پایین کشیده شد. کف زمین افتاده بودم. نفس نفس میزدم و چانه ام لرز گرفته بود. سردم بود. در این گرما داشتم از برودت و یخ زدگی جان میدادم و کسی نبود تا حداقل یک پتو روی شانم بپندازد! چشم بستم و در حالیکه دندانم میزد صدای آشنا و خراش برداشته همان دختر ترسیده بلند شد:

-میخوام برم دستشویی

اهسته پلکهایم را از هم فاصله دادم. تصویر گنگ و تاری میدیدم که مردی اشاره ای به سمت راست کرد. باز همان دختر با صدای لرزانی گفت:

-دستمو باز کن چجوری با این دستای بسته برم؟

مردی که کلافگی اش از گریه ها و حرفهای این دختر به اوج خود رسیده بود غر زد:

-لازم نکرده برو کارتو کن برگرد

-پس یکی رو باهام بفرست بیاد من تنهایی نمیتونم یا دستمو باز کنین مرد پوفی کشید و بی میل طناب را بدون اینکه پاره کند از دستهایش محکم پایین کشید که با اینکار جیغ دختر به هوا رفت و دستهای من از

کشیدگی طناب به جایش سوخت!

مچ دستش را مالش داد و نگاه ترسیده اش پی لبه کشتی میرفت و برمیگشت.

-میری یا نه؟

نسیم خنکی وزید که لرز تمام ستون تنم را در برگرفت. لب زدم دارم میمیرم. اما چه کسی اینجا گوشی برای شنیدن داشت؟

دخترک نگاه دیگری به لبه کشتی کرد و قبل از آن که بفهمم چه شد مثل اهوی گریز پایی خودش را از زیر دست مرد رها کرد و با تمام وجود به طرف لبه تیز کشتی دوید.

نفس در تمام جانها حبس شده بود. قبل از آن که اجازه بدهد دست مرد به بازویش برسد از نرده بالا کشید و روی تیزی کشتی ایستاد. دهانم بازمانده بود. داشت چه غلطی میکرد این بچه؟

هیچکس از جایش تکان نمیخورد و او با حق داد زد:

-بمیرم نمیذارم دست کثیفتون بهم بخوره.. تو این اب بمیرم بهتر از اینه که به لجن کشیده بشم بعد بمیرم.. حداقل اینجا هنوز کشور خودمه.

همین الان تمومش میکنم ولی تک تکتونو نمیبخشم. حلالتون نمیکنم عوضیا. وعده دیدار ما اون دنیا تو جهنم.

به زحمت روی پا ایستادم... تنها به اشاره یک دست جلو بردن باهاش فاصله داشتم دست بی جان و تحرکم را جلو بردم تا یقه لباسش را چنگ بزنم اما قبل از اینکه سانتی متری حرکت کنم پرید و صدای ترکیدن چیزی توی اب سکوت مطلق فضا را شکست.

قطره های اب دریا به روی لبه کشتی و سر و صورت منی که نزدیک بودم پاشیده شد... مات و مبهوت به اتفاقی که همین الان افتاده بود خیره شده بودم... مثل ادمهای مسخ شده به دریایی نگاه میکردم که تا ثانیه ای پیش طوفانی و موج بود اما حالا با بلعیدن جسم دخترک آرام شده بود و موج های اهسته اش اطراف بدنه کشتی را به حرکت در می آورد...

نفس کشیدن یادم نبود. دستم روی گلویم نشست و زور زدم تا اکسیژن را وارد ریه هایم کنم اما نبود... نمی امد.. نفسم رو به تنگی میرفت و وجودم در مرز خفگی! نگاهم روی دختر کناری ام که خودش را لبه کشتی رسانده بود مات ماند و قبل از این که صدای وحشت زده اش بلند شود ناامیدانه دعا کردم زنده بماند اما...

-خون... چرا اونجا خونی شده. یا خدا دریا خونی شده با صدای ترسیده دختری که مثل من مبهوت مانده بود به دریایی زل زدم که رنگ قرمزی خون را در وجودش حل میکرد و با ابی های آرامش هیچ تناسبی نداشت! گرم بود رطوبت بود... تهوع بود.. اکسیژن نبود. نفس نبود... اما یک مرد بی رحم بود -سزای سرکشی تک تکتون از این به بعد همینه. دیدین؟ به همین راحتی مخش خورد به تیزی کشتی و ترکید! از این به بعد هر کدومتون ساز مخالف بزنین سرنوشتتون عین مردن همین دختره. فقط فرقش اینه

که اون مردنشو خودش انتخاب کرد... مردن شماهارو ما انتخاب میکنیم. افتاد؟ جان میدادم برای ذره ای هوا! نبود... یک نفر بیخ گوشم درست در چند سانتی متریم ام خودکشی کرده بود

نسیم خنک می امد. لرز داشتم. اما اکسیژن نه. خرخر کردنم بلند شده بود. کسی به دادم نمیرسید.

زیر پاهایم خالی شد. نفسم برای لحظه ای برید و چشمهایم سیاهی رفت... آخرین چیزی که فهمیدم برخورد بی اراده و محکم با کف زمین بود و بوی قطره های اب دریا که یک نفر را در خودش حل کرده بود، بوی مرگ میداد!

چند ساعت بعد بدون اینکه ماموری اماراتی یا ایرانی لنج را مورد بازرسی قرار داده باشد لنج گوشه ای از بندر دبی پهلو گرفت و تمام امید من ناامید شد معلوم بود خوب بلد بودند از چه راهی و چه زمانی بروند و ببینند که دیده نشوند. تک تک زنان و دخترانی که این چند ساعت را سپری کرده بودند با دلی پر از امید و بعضا خاکستر شده پا به خاک امارات گذاشتند. هوای شهر گرفته بود، حداقل برای من که بود.

رویای رسیدن به پول و رفاه را این چند ساعت از زبانشان شنیده بودم و

دلم میخواست سر تک تکشان بابت حماقتشان فریاد بکشم و بگویم احمق نباشید در برده بودن هیچ خوشبختی نبود. دلم میخواست تا جان

در تنم بود کتکشان بزدم. مگر میشد یک ادم انقدر احمق افریده شود که نفهمد رفاه همان ثانیه هایی بود که تمام این چند ساعت در طبقه زیرین لنج سپری شد!

حتی نشد خوش خیالیهایم درونم رخنه کند. چند دقیقه بعد به محض اینکه همگی از کشتی پیاده شدیم، چند مرد بر بالای سکویی مشرف به محوطه ظاهر شدند. مردی که گه گذار در کشتی دیده بودمش و حالا

فهمیده بودم واسطه منتقل کردن دختران بوده با همان چند مرد مشغول صحبت بود

گوش تیز کردم تا لهجه هایشان را به زحمت تشخیص بدهم. اما چیزی عایدم نمیشد جز چند کلمه عربی غلیظی که حتی اگر خودم را هم میکشتم نمیتوانستم متوجه شوم.

دستم را روی گوشم گذاشتم که بیشتر از این از این دنیای سیاه و پلید چیزی ندانم. رو برگرداندم و به جمع دخترانی که همراه من به این سالن فرستاده بودند نگاه کردم. ناگفته پیدا بود که مشتاق ترها و زیباترها را به این قسمت فرستاده بودند و مابقی... از سرنوشتشان بی خبر بودم و حتی نمیخواستم به سرنوشتی که لحظاتی پیش از زبان آن دختر بزرگ کرده شنیده بودم فکر کنم.

تعدادی از دخترها بی تفاوت اطراف را با نگاهشان گشت میزدند و ان عده دیگر مردمک هایشان از ترس می لرزید.

زنی با لباس سرخی که به تن داشت جلو آمد. با شنیدن تق تق کفشهایش به ترتیب سرها بالا آمد و به زنی خیره شد که از زیبایی چیزی کم نداشت. به هر دختری که انجا نشسته بود میرسید حینی که ادامس می جوید بر گه ای را روی سینه اش می چسباند و سراغ نفر بعد می رفت.

دستهایم از اضطراب یخ بسته بود. دختر بچه ای که کنارم بود با دیدن شماره ها اشکش سرازیر شد.

یکی از انهایی که کنارش نشسته ود با توپ و تشر اخمهایش را توی هم کرد و گفت:

–چته باز تو ابغوره گرفتی؟ دیوونه شدم از بس صدای زر زروی تورو شنیدم

دخترک بیچاره از ترس سر بالا پایین کرد و چیزی نگفت. موهای بلندش اطرافش را احاطه کرده بودند و صورتش را نمیتواستم در آن تاریکی و چراغ های چشمک زن ال ای دی رنگارنگ به راحتی ببینم.

دستی به پیشانی ام کشیدم. تحمل این فضاها و دیدن این احوالات در ظرفیتم نمی گنجید. چرا تمام نمیشد این شب کذایی نحس؟

-ولم کنین میخوام برم. غلط کردم ولم کنین

با شنیدن صدای داد و فریادی که از یکی از اتاقک های مشرف به سالن بلند شده بود همگی کنجکاوانه سر بالا کشیدند. توی آن گیر و دار دیدم که دری باز شد و سه مرد با هیبت های درشتی وارد شدند و به سمت اتاق رفتند یاد حرف هایی که چند لحظه پیش افتادم و نفسم رفت.

صدای جیغهای گوش خراش دخترک قطع شدنی نبود. توی یک لحظه در به سرعت باز شد و چیزی شبیه موش کوچکی شروع به دویدن کرد و مثل باد از جلوی چشمهای همگیمان رد شد. بادیگاردهایی که از اتاق بیرون می آمدند به طرف دختر دویدند و قبل از آن که بتواند خارج شود، دستهایش را از پشت مهار کردند و در مقابل داد و فریادهای آن دختر، به جای قبل برش گرداندند چه

بر گرداندنی... رسماً روی زمین می کشیدند آن طفل معصوم را... با گریه داد میزد و میخواست که رهایش کنند! دلم ریش شد... معلوم نبود چه دیده و شنیده توی آن اتاق که فرار کرده بود و فرارش بی نتیجه مانده بود!

دختر بیچاره را همانطور کشان کشان باخود بردند و لحظاتی بعد تنها صدا صدای نفس های ترسیده دخترها بود که سکوت فضا را میشکست. دختر بی تفاوت اولی کنارم نشست و گفت: -طفل معصوم واسه مردنش زود بود، خویش اینه که با مردنش جون چند نفر که به اعصاش نیاز دارن ر نجات میده.

گفت و با صدای آهسته ای خندید و نفهمید که دل من از شنیدن حرفهایش ریش شد. مگر سیاه تر از این هم رنگ سیاهی بود که به دنیایمان پباشند؟

قبل از اینکه بتوانم به سمت سرویس ها فرار کنم ورود مردی دیگر به سالن باعث شد صاف بایستم و دستی به برگه چسبیده روی سینه ام کشیدم. به لاتین شماره شانزده روی برگه حک شده بود.

مرد با کت شلوار مشکی رنگی به تن داشت، از همان جا دقیق نگاهش را روی تک تک ما چرخاند.

در تیر رس نگاه او قرار داشتم و این چیزی بود که اصلا دلم نمیخواست. نگاه هایش برق داشت. برق ناپاکی، برق تحقیر!

دستهایم مشت شد و سرم را پایین انداختم.

صدای قدم زدن و کشیده شدن کفش های مشکی براقش روی زمین نزدیک و نزدیک تر میشد. سه نفر مانده به من، ایستاد. دست توی کتتش برد و چیزی برداشت. از گوشه چشم دیدم که پیشش را روشن کرد و این بار چند قدم باقی مانده را طی کرد و درست روبروی من ایستاد.

قلبم نزد. نفسهایم سنگین شده بود. این در حالی بود که سنگینی نگاهش

را روی خودم احساس میکردم. جلو آمد... رسماً تنم به لرز افتاد.

اشتباه نمیکردم، دختری که کنار من بود نفس راحتی کشید و نفس من در سینه ماند و

گندید... وقتی که بالای سرم ایستاد و دستش را جلو آورد!

بوی عطرش در شامه ام پیچید و تهوعم مضاعف شد. خم شد. دود پیشش را توی صورتم فوت

کرد. مردم، من

زنده نبودم. اگر این دم و بازدم ها نبود اصلا شک داشتم که زنده بودم یا نه!

بر خلاف تصورم که الان باید یک گوشم شاهد و شنونده کلمات عربی اش باشد، نفسی گرفت و با زبان فارسی شیوایی توی صورتم لب زد:

-سر بالا!

بهت زده به صورتش خیره شدم. انگشت اشاره اش از زیر چانه ام تکانی خورد و سرم را بالا گرفت. انقدری که ال ای دی ابی رنگ بالای سرم مستقیم توی صورتم تابیده شود.

تکان خوردن سیبک گلویم واضح بود تمام تنم را در نگاهم ریختم مبدا انتخابش باشم! پیپ را به گوشه لبش چسباند و بعد از نگاه عمیق و یخ زده ای سراغ نفر بعدی رفت. دور تا دور این بیست و چند نفر گشتی زد و سپس به سمت بادیگارد هایش که کنار در ایستاده بودند رفت، همانهایی که دستهایان را توی سینه جمع کرده بودند و منتظر دستورش بودند تا اطاعت امر به جا بیاوردند!

زنی که ابتدا با لباس قرمزی شماره ها را به سینه هایمان چسبانده بود کنارش رفت. بعد از پیچ پچی باهم سمت ما نزدیک شد.

-شونزده، هجده، بیست و دو

تمام حجم اکسیژن گره خورد میان سینه ام و دیگر هرگز بالا نیامد.

ناباور به برگه منحوس نگاهی کردم شاید اشتباهی شده باشد، شاید نگاه من اعداد را جا به جا دیده باشد اما نبود!

عدد یک و ششی که کنار هم نشسته بودند رنگ مرگ را برایم تداعی میکرد... اینجا آخر راه بود، آخر بن بستنی که اسیرش شده بودم و بعد از آن هیچ چیز نمیتوانست نجاتم دهد. هیچ چیز جز مرگ

نگاهم به سمت در کشیده شد ساسان را دیدم که پشت در نیمه باز ایستاده بود و با لبخند پیروزمندانه ای مرا نگاه میکرد.

صدای مجری زن روی اعصابم پاتک میزد. حالم از این هتل مجلل که دو روز بود بی خبر از همه جا در یکی از اتاق های آن اسیر بودم به هم میخورد. انقدر بی تاب بودم که حتی دستم به کنترل نمیرفت تا تلویزیون را خاموش کنم. تمام این دو شب خواب به چشم نیامد. تا پلکهایم گرم میشد صدایی میشنیدم و بعد با چنان شتابی از خواب میپریدم که تمام وجودم سر درد میشد!

همین که پیشانی ام را به زانوهایم تکیه دادم صدای تق تق در بلند شد. وحشت زده سر بلند کردم. دوباره چند تقه دیگری زده شد و بعد از آن صدای اهسته مردانه ای به گوشم رسید: -بیا درو باز کن ساسانم.

یا خدایی گفتم و سست تر از همیشه دستم به طرف دستگیره اتاق رفت. با دیدنم کمر راست کرد و کمی کنار تر رفت که با اینکار زنی که پشت سرش ایستاده بود را مستقیم دیدم.

قد بلند و چهارشانه بود. لباس مشکی سرهمی به تن داشت و موهایش ازادانه روی شانه هایش تاب میخورد. چهره گیرایی داشت. این را ابروهای پهن کشیده و نگاه نافذ مشکی اش می

گفتند. البته اگر واقعا مشکى بود! تشخیص اینکه با ان ارایش نشسته روی صورتش چشمانش هم لنز باشند کار سختى بود.

قدمى به جلو برداشت و دستش را پشت کمر زن به جلو هدایت کرد و گفت:
- واسه چند ساعت آینده آماده ت میکنه. ساکت و بی حرف میشینی تا کارش رو تموم کنه.

- چند ساعت آینده چه خبره؟

با اشاره سر زن را به جلو هدایت کرد. او هم که انگار منتظر اجازه من نبود من را تقریبا به کناری هل داد و خودش با کیف چرمى وارد اتاق شد.

- هیچ معلومه زیر گوش من دارین چه غلطى میکنین؟ این زنه کیه برداشتی آوردی؟ چرا من چند روزه بی خبر از همه جا اینجا اسیرم؟ دستى به ته ریش های تنکش کشید:

- توجه کردى چقدر سوال میپرسى؟ بد بود دو روز واسه خودت خوردى و خوابیدى و کیف کردى؟ ولى دوره خوردن و خوابیدنتموم شده.

میشینی زیر دست این زنه ازت یه چیز قابل تحمل بسازه تا شب بتونى چیزى که ما میخواییم رو برامون بیارى.

از تصور حقیقت حرفى که زده بود براشفتم و فریاد زدم

- من پیش هیچ نامحرمى نمیرم. توم اگه چیزى میخوای خودت برو بگیر ازش.

ساسان در حالى که دستهایم را مى کشید تا داخل اتاق مرا کشاند و بعد

ایستاد. طاقتش از داد و بیداد های من تمام شده بود که توى صورتم هوار کشید:

-من برم؟ من میخوامم برم که این همه پول دست اون مباشر احمقش نمیدادم تو رو هم انتخاب کنه. منو با این ریش و پشم و گردن کلفت میخواد چیکار یارو؟

نگاهی به صورتم انداخت و با لحن کشیده ای گفت:

-ولی فکر کنم تو به دردش بخوری

هق زدم و دسته موهای ازاد را از توی صورتم پرت کردم. جیغ زدم:

-خفه شو بی غیرت عوضی.

با یک حرکت پرتابم کرد. پشتم محکم به دیوار سنگی کوبیده شد و درد در تمام تنم

پیچید. جانی برای آخ گفتن نداشتم. دنیايم داشت از دستم رفت! تو رويم ايستاد، حدقه

چشمهایش از خشم گشاد شده بود نفس نفس زد و با آرامشی تصنعی نفسهایش صورتم را

سوزاند:

-واسه کی غیرت خرج کنم

۹۲۱

خوب گوشاتو باز کن قهوه

قجری! کارتو درست انجام ندی یا مارو تو دردسر بندازی دنیااتو برات میکنم جهنم. بدبخت

بیچاره! برو خداتو شکر کن مباشره زیر حرفش نزد و انتخابت کرد و گرنه که باید به عنوان یه

چیز دیگه میرفتی تو اتاق یارو تا کاری که ما میخواییم انجام بدی.

با شهامتی که نمیدانم از کجا آمده بود جیغ زدم:

-چرا نمیفهمی من نمیخ...

دستش که بالا رفت زمان و مکان و حرف از یادم رفت.

برق از سرم پرید و سرم روی شانه ام پرتاب شد. دیگر نمیشد جلوی ضعفم را بگیرم وقتی میان دست این جلادها اسیر شده بودم. فکم سر شده بود. حس میکردم دندانهایم توی دهانم خورد شده! یک طرف صورتم میسوخت و حرف های ساسان مرا بیشتر میسوزاند
- کاری نکن همین الان با یه تلفن خبر مرگ باباتو بهت بدم... هوم؟ اینو میخوای؟

هنوز حال و حواسم سر جاییش نیامده بود که با این حرف زیر پاهایم خالی شد. بی رحمانه دست به کمر زد و نیشخند زنان گوشه را از جیبش بیرون کشید و روی شماره ای مکث کرد:

- بزدم؟

گیج و منگ پلکی زدم.

- اون بدبختم که علیل افتاده گوشه خونه بمیره بهتره نه؟ یه اشغال از زمین کمتر.

اشکم روی دستم چکید و بی حالی لب زدم:

- آشغال تویی عوضی بی غیرت نیشخندش شدت گرفت:

- پس مثل بچه آدم سرتو میندازی پایین و شب میری پیش شکم گنده ملخ خور همونجور که

اون سوژه های قدیمیتو خواب میکردی اونم میخوابونی و بعدش از اثر انگشتش استفاده

میکنی گاو صندوقش رو باز میکنی یه فلش هست بر میداری با خودت میاری میدی دست من

در عوضش منم قول میدم صحیح و سالم برت گردونم پیش یاخا جونت

با همان چشمان خیس از گریه با تنفر نگاهش کردم و گفتم - یاخا بمیره انشالله تو هم روش

سیلی دومش را محکمتر از قبل توی دهانم کوبید. صدای شت رق کف دستش با صورتم پوست

کلفتم کرده بود. این بار سرم پرت نشد. این بار خیره خیره نفرت وار نگاهش کردم.

از شوک گفته اش هنوز نفسم بالا نیامده بود... گیر چه کسانی افتاده بودم که برای کاریکه حتی
نمیدانستم چیست باید اینجوری تن به خفت
میدادم!

گیر چه ادم های رذلی افتاده بدم که برای پیش بردن کثافت‌هایشان با جان پدرم تهدیدم
میکردند؟

آخ احسان... چرا بعد از ان همه امیدواری به چاه سیاه درد پرتابم کردی؟

نفس کشیدن در این هوا برایم مرگ بود. کاش هنوز هم افغانستان بودم اما خیالم راحت بود
که احسان هوایم را دارد. من اینجا وسط امارات تک و تنها با این مردک عوضی باید چه غلطی
میکردم؟

سروصداهایی که بلند شد تازه حواسم به زنی که اسمش بشری بود جلب شد. منتظر نگاهم
میکرد و تمام وسایل های لازمه اش را روی میز کوچک کنار تخت چیده بود. قدمی به طرفش
برداشتم و همزمان با ایستادن کنار تخت یکی از جعبه های کروی شکل را دور دستم
چرخاندم.

این همه کانسیلر و کرم پودر و لوازم آرایشی به چه درد من میخورد؟!

اشاره ای به تخت کرد. باید مینشتم تا عین دلک سیرک آرایشم کند؟ بعدش؟ به بعدش
نمیخواستم فکر کنم. ساسان با تمام بی غیرتی اش یک چیز را خوب گفته بود. شغل من
پیچاندن امثال این شکم گنده

بود، من خوب بلد بودم چطور یک مرد را لب چشمه ببرم و تشنه برگردانم. اینبار هم فرقی نمیکرد تنها فرقی این بود که این مرد زبان نفهمی که نمیدانستم چطور باید حالی اش کنم من هستم که نوشیدنم باعث مرگش میشود، مرا خریده بود.

با حرص روی تخت نشستم. تشک فبری از حجم تنم بالا پایین شد.

زیر دستش از کلافگی تکان میخوردم و او با کلماتی عربی میخواست تا آرام بگیرم. با نهایت دقت روی صورتم خم شده بود و تک تک وسایل هایش را روی صورتم نقش میزد. آخرین برایش را هم که زیر استخوان گونه و بینی ام کشید عقب رفت. نگاهی رضایت مند به چهره ام انداخت و بعد از اناینه ای را روبرویم گرفت.

برای دیدن خودم اکراه داشتم. به زور پایه اینه بزرگ را میان دستم گرفتم و سخت تر از آن خودم را راضی کردم تا چشمهایم جانان تازه متولد شده درون اینه را کنکاش کند.

جا خوردن واژه عجیبی بود برای دیدن این منمن تازه! من این روزها مدام در حال غافلگیری بودم. این که بعد از روزها به قیافه عادی خودم عادت کرده بودم و حالا داشتم جانان تازه متولد شده ای را میدیدیم که حتی در تصوراتم هم صدوهشتاد درجه فرق داشت.

ارایش اسموکی روی چشمهایم به قدری زیبا نشسته بود که حرصم می آمد بگویم من اینجا و توی این هتل زیر دست زنی که جز نام بشری ازش چیزی نمیدانستم، به این شکل درآمده بودم.

دسته ای موهایم توسط بشری زیر باد سشوار کشیده شد.

نگاهم به لب هایم رفت.. لب های درشتی که حالا رژ لب کالباسی روی آنها مخمل گونه نشسته بود و تضاد فرینده ای با سیاهی چشمهایم ساخته بود.

این چشمها علی رغم براقیت و فریبایشان غم داشتند. کدام ادم تازه متولد شده ای برق غم میان نی نی نگاهش زبانه می کشید؟!

بغض گلویم را به زحمت پایین فرستادم. کار موهایم رو به اتمام بود. تک تک آن تارهای بلند حالا به فرهای ریز و درشتی تبدیل شده بودند که هم از قد اصلیشان کاسته بودند و هم از حالت قبلی درآمده بود!

بشری کنار کشید. تمام آن لحظات اینه از دستم پایین نرفت. دروغ چرا.. تازگی داشت دیدن خودم در این چهره جدیدی که برایم ساخته شده بود.

برای تکمیل کارش حینی که سشوار را از برق می کشید، گیره تمام مرواریدی را گوشه ان فرهای انبوه، سنجاق کرد.

داشت تمام کرم هایش را توی همان کیف چرم مشکی می گذاشت. آینه هنوز میان انگشتهایم بود و پایین نمیرفت. زنگ اتاق به صدا درآمد و بشری قبل از آن که من حرکتی کنم خودش به طرف در رفت و به ثانیه نکشید در را بست. متعجب از جایم بلند شدم تا ببینم باز چه اتفاقی افتاده که با نزدیک شدنش متوجه کاور لباس بلندی در دستش شدم.

زیپ کاور را پایین کشید. دنباله ی لباس مشکی ماهی ماندی از توی کاور بیرون افتاد و متعاقبش تمام لباس را بشری روبروی سینه ام نگهداشت.

دهانم از فرط تجمل و زیبایی لباس باز ماند. پارچه تماما اکیلی مشکی بود. دستم لمسش کرد. حریر بود یا ابریشم؟ نمیدانم! من هیچ وقت استعداد خوبی توی تشخیص پارچه ها یا

خیاطی نداشتم! در عوض مامان عاشق دوخت و دوز با چرخ خیاطی قدیمی اش بود که از زمان چهارش شاید بالای بیس بار برای تعمیراتی ان را فرستاده بود!

باز ان بغض لعنتی خوشی این زیبایهارا بر من حرام کرد. بازهم نتوانستم حرفی بزنم جز اطاعت برای تن زدن ان پارچه ی خوش دوخت بی نهایت بی نقص!

هنگامیه لباس شب توی تنم نشست برای لحظه ای به ذهنم فشار اوردم تا جانان را بشناسم. یقه ی دلبری اش که به صورت کج روی سفیدی شانه هایم افتاده بود زیبایی لباس را دوبرابر کرده بود. میدرخشید، همچون الماس!

یک قدم به جلو برداشتم. دنباله بلندش اگر تیره نبود عروس مجلس بودن را برایم تداعی میکرد.

در مقابل منی که هنوز جلوی اینه مشغول هضم این تازگیها بودم، بشری با گوشه اش به کسی زنگ زد و کلماتی عربی را زمزمه کرد که ناشی از اتمام کارش بود.

نگاهی به ساعت انداختم راس هشت بود و هنوز نمیدانستم این همه تجمل برای منی که به اسارت افتاده بودم دقیقا چه فایده ای داشت؟!

بشری بی سروصداتر و بی حاشیه تر از انی بود که فکرش را

میکردم. هرچند اوهم جیره بگیر دیگری بود! اما با رفتنش طولی نکشید که ساسان وارد اتاق شد و با دیدنم وضوحا هردوتای ابرویش بالا پرید.

نه خوشم اومد. خوب کارشو بلده، دوزار رفت رو قیمتت دندان روی هم ساییدم و او بی پرواتر ادامه داد:

-میدونستم این شکلی میشه قبلش خودم به کام میگرفتم حیف الان دیر شده و وقت نداریم.

صبرم رو به اتمام بود اهسته اما بران تشر زدم:

-حرف دهننتو بفهم عوضی خندید و با تمسخر جواب داد:

-جون بابا تو فقط عصبی شو عروسک شیشه قهوه ای رنگی دستم داد و گفت:

-بیا بگیر ملزومات شغل شریف سابقته سپردم به جیب مخفی تو لباست برات بسازن بزارش

اونجا به وقتش استفاده کن نگران نیستم شکر خدا خبر دارم چقدر حرفه ای هستی.

چشمکی نصیبم کرد و گفت:

-شب میبینمت عروسکم.

گفت و رفت و مرا بلاتکلیف وسط آن اتاق منحوس تنها گذاشت. آه عمیقی کشیدم و در حالی

که به شیشه دستم نگاه میکردم روی تخت منتظر نشستم.

تقه ای به در خورد و عاقبت انتظار من سر آمد سرم را بالا گرفتم و نگاهم در نگاه دختر غریبه

ی توی آینه گره خورد

اخیرین نگاه را به دخترک آینه حواله دادم. دخترکی که رنگ غم با وجود

هزاران لوازم برند ارایشی از اعماق نگاهش انکار ناپذیر نبود!

وقت رفتن رسیده بود.

یک چشمم به شیشه ی کوچک دستم بود و یک چشمم به تصویر

غریبه ام در آینه، یاد روزهایی که اکبر این شیشه را به دستم میداد و میفرستادم تا کار را یک

سره کنم به قلبم فشار می آورد. با این تفاوت که الان هم همان اوضاع قبل بود اما به جای اکبر

ساسان همراه بود و به جای ذهن درگیر آن روزهایم، قلبی که ترک برداشته بود و تپش هایش یکی در میان اما همچنان ترسان بود. نوک انگشت پایم خیلی درد میکرد انگار میخی در پاشنه پایم فرو کرده باشند و با چکش روی انگشتهایم بکوبند همان قدر اوضاعم دردناک بود. خم شدم و تو یک حرکت بندهای نقره ای کفش را از دور مچ پایم باز کردم و با شتاب کفش را درآوردم. تو همان حالتی که مشغول مالش پاشنه ام بودم در اتاق به صدا درآمد ترسان و لرزان به سمت در رفتم و هرگز حتی تصورش هم نمیکردم اما از دیدن ساسان ذوق زده شدم. همین که یکی از بادیگرد های آن شکم گنده نبود که مرا بخواهد مرا

۹۳۱

به مسلخ ببرد جای شکر داشت. ساسان هر دو سمت را با احتیاط نگاه کرد و کمی جلو آمد. موهای فر خورده ام را پشت گوشم هدایت کردم و او در حالیکه چیزی را توی گوشش سرچ میکرد من را مخاطب قرارداد:

- اسمش محمد راشد. هنوز نرسیده، به مباشرش سپرده تورو ببرن پیشش. قلق کار دستت باشه بی دردسر کارتو تموم میکنی میای بیرون. حواست باشه بیشتر از یک ساعت وقت نداری با حرص جواب دادم:

- یه جوری میگی قلق کار انگار صد دفعه اومدم دبی. اشتباه گرفتی برادر..

خنده تو گلویی اش حرصم را دوبرابر کرد و از بالای گوشش نگاهش بهم انداخت:

- حالا هرچی. چه فرقی داره برا تو؟ مرد مرده دیگه ایرانی و عرب نداره.

تنها کاری که باید بکنی اینه که یه فلش طوسی رو از کمدی که تو دیوارش کار شده برداری، ببینم میتونی عرضتو نشون بدی؟ دستهایش روی اسکرین گوشی مکثی کرد و تندی افزود:

- اهان اینم بگم، کارت که تموم شد بدون اینکه دوربینا بگیرنت میای سمت اتاق پونزده صفر پنج

چشمهایم گرد شد و بی هوا داد زدم:

- من از کجا بدونم دوربینای کوفتیشون کجاست؟

هیس کشدارش باعث شد نگاهی به اطرافم بیندازم. کسی نبود متوجه ما شود اما ساسان با اخم غلیظی سرزنشم کرد:

- ببینم میتونی سرمونو اینجا به باد بدی؟ کافیه فقط یکی بهمون شک کنه. کار جفتمون ساخته ست

- میخواستین پای یه ادم اسم و رسم دار و سابقه دار و تو این قضیه باز کنین نه منی که ته ته دزدیام یه دسته چک بوده و تراول و چک پول تا خرج ننه بابامو بدم!

نچ کشداری گفت و کلافه تشر زد:

- زیادتر از کوپنت داری زر زر میکنیا

حرفی که تا نوک زبانم آمده بود را نگهداشتم. دهان به دهان گذاشتن با این ادم فقط به ضرر خودم بود. پس فقط پرسیدم:

- واسه چی باید دوربینا نبینن؟

-احمق جون، اگه میخوای با یه گلوله راحت و بی دردسر بمیری حرفی نیست. به منم که اصلا ربطی نداره ولی اگه دورینا بگیرنت که داری از اتاق اون یارو فرار میکنی سیم ثانیه پلیس و حراست و بادیگارده که مثل مور و ملخ میریزه سرت.

دروغ نیست اگر بگویم ته دلم خالی شد اما مگر چاره ای بود برای نجات جان پدر و مادرم هم که شده باید هر کاری که این بیشعور مقابلم میگفت را انجام میدادم سری تکان دادم و آهسته پرسیدم:

-کی میان دنبالم؟ کی تموم میشه؟ نگاهی به ساعت بزرگ لابی کرد و گفت:

-دو سه دقیقه قبل از رسیدنش.

کارتی را به طرفم گرفت و گفت:

-این کارت اتاقشه. بادیگارداش شیش چشمی اتاقو میپان. بی سروصدا کارتو انجام بده. خب؟ با دلی اشوب کارت را از دستش گرفتم. عقب چرخیدم تا وارد اسانسور بشوم که صدایم زد:

-هی دختره

چرخیدم و بی حرف نگاهش کردم جلو آمد و توی صورتم زمزمه وار ادا کرد:

-حواستو جمع کن حتی اگه لو رفتی اسمی از من نیاری وگرنه که چهار تامون با هم میریم اون دنیا، من و تو و ننه بابات

با این هشدارها استرسم را دوبرابر میکرد. تنها سری در جواب تمام حرفهایش تکان دادم و پای لرزانم را به طرف کابین اسانسور هدایت کردم.

تمام اتاق بوی معطر رز و یاس گرفته بود. پاهایم یاری ام

نمی‌کردند. نگاهم را میان اتاق چرخاندم و در نهایت به تخت دو نفره بزرگی رسیدم که تاج طلایی اش نشان از وی آی پی بودن این اتاق و وسیله هایش میداد. این تخت قرار بود تا چند ساعت دیگر جنازا مرا...

لرزی مانند صاعقه از میان استخوانهایم عبور کرد. حتی نمیخواستم به آن فکر کنم دستم را به اولین دیواری گرفتم که مبادا پس بیفتم اما با لمس سطح چوبی زیر دستم متوجه کمد دیواری شدم.

انگار که برق گرفته باشدم به سرعت دستم را پس کشیدم. یعنی گاو صندوق محل اختفای آن فلشی که می گفتند توی همین کمد جاسازی شده بود؟

کمد کشابی را با فشار دستم به سمت چپ هدایت کردم، باز شدنش مصادف شد با گشاد شدن مردمک های چشمهایم! نفسم رابه سختی بیرون میفرستادم. از چوب لباسی فلزی محکمش لباسی اویزان بود که ناخودآگاه تمام اندام هایم را به رعشه درآورد.

میل شدیدی برای نوشیدن یک لیوان آب خنک داشتم. دستم برخلاف خواسته خودم جلو رفت و پارچه ساتن مشکی رنگش را با نوک انگشت لمس کرد. چیزی در دلم فرو ریخت.

با شنیدن چند تقه که به در خورد در جایم بالا پریدم، ترسیده به در نگاه

میکردم که با مکث من بازهم شخص چند تقه به در زد. منطقی فکر کردم... اگر شیخ بود که برای ورود در نمیزد! با ترس و لرز قفل در را باز کردم و تنها سرم را از میان در بیرون بردم. زنی از خدمه های هتل بود که دست پا شکسته میتوانست فارسی حرف بزند:

-شیخ تا نیم ساعت دیگه میرسه.

نگاهم روی دو مرد غول پیکر دو طرف اتاق نشست و با ترس سری تکان دادم زن ادامه داد:

- گفتند لباسی که برایتان تدارک دیده ان را به تن کنید.

حتی صبر نکردم تا خدا حافظی زن را بشنوم در را با تمام حرصم محکم بستم و پشتم را به دیوار کوبیدم. چندین و چند بار دستهایم صورتم را کشید و برگشت! خدایا یک راهی پیش پایم بگذار!

چه کنم چه کنم ها نه تنها دردی را از من دوا نمیکرد بلکه فقط تایم را ازم میگرفت.

مقابل اینه ایستادم. با حالی خراب و دلی خون.

فقط خدا باید کمکم میکرد تا اخر این قصه به خوبی تمام شود...

پیشانی ام را جلو بردم و به اینه تکیه زدم. کارم به اینجا کشیده شده بود رو بدوشامبر بلند

لباس روی تخت افتاده بود. چه فرقی داشت پوشیدن ان

پارچه وقتی که قرار بود اول و اخر با این سر و ظاهر جولان بدهم؟ حتی تصورش هم مور مورم

میکرد! دیوانه ام میکرد! اسارتم را لحظه به لحظه بیشتر برایم تداعی میکرد... چه عیب داشت

من که برای کل دنیا مرده بودم حالا برای خاطر نجات جان خانواده ام یکبار دیگر هم بمیرم!

تسلیم دست زمانه شدن همین بود دیگر... مگر نه؟

هنوز یک ربع به آمدن شیخ مانده بود. ساسان گفت اسمش چه بود؟ بشیر؟ مرشد؟

توی ذهنم در حال کلنجار رفتن برای به یاد آوردن اسم ان خوک کثیف بودم که همان لحظه با

صدای برخورد چیزی، از ترس راست ایستادم.

قدمی به عقب رفتم که اینبار صدای کوبیده شدن جسمی شبیه سنگ به پنجره مشرف به تراس

واضح تر شد. نفسم بند آمد و از ترس رو به سخته بودم. مطمئن بودم اشتباه نشنیده ام.. مطمئن

بودم آن یک گوش سالمم فرق کوبیده شدن یک پرنده را با برخورد سنگ به شیشه تراس

اشتباه تشخیص نمیداد. اصلا در این طبقه از این برج بلند پرنده چه میکرد. اینجا فقط یک پرنده ی اسیر در قفس بود آن هم من بودم.

یک پایم عقب رفت و هیکلم به اینه قدی کار شده در دیوار چسبید. چشمهای تار شده از اشکم در ان تاریکی، سایه کسی را دید که به سرعت محو شد و هینی وحشت زده از گلویم خارج شد.

دیوانه وار دور خودم چرخیدم تا چشمم به اولین گلدان روی پاتختی افتاد. با سلام و صلوات برش داشتم و پشت به تراس ایستادم. بند بند وجودم به رعشه افتاده بود. در دلم خدارا صدا میزدم اما نمیدانستم با ان هیبتی که یک ان در نظرم افتاده بود چگونه می توانستم با یک گلدان از پشش بر بیایم.

این بار خودم را به انتهای درب تراس اتاق کشیدم و لحظاتی همانجا ایستادم. در آن لحظه برایم شیخ بودن یا دزد بودن فرد حاضر در تراس فرقی نمیکرد فقط میخواستم آسیبی از او به من نرسد در یک لحظه تصمیم گرفتم همین که پایش به اتاق باز شد گلدان را چنان در سرش بکوبم که در دم جان بیازد و در آن لحظه حتی بدم نمی آمد آن شخصی که قرار بود با صرب شست من ریق رحمت را سر بکشد هم شیخ باشد. طولی نکشید که صدای ور رفتن با قفل از پشت

در تراس بلند شد کسی در ذهنم ناقوس مرگ می نواخت. گلدان را دو دستی بالا بردم و در حالیکه قلبم در دهانم می تپید خدا خدا گویان منتظر ماندم تا جلو بیاید. سایه سیاهش روی اینه افتاده بود. یک قطره اشکم از شدت ترس و بی پناهی چکید!

در تراس با جیرجیر خفیفی باز شد و پای بلند و کشیده اش را دیدم که

جلو آمد. تمام قدرتم را جمع کردم و گلدان را بالای سرم نگهداشتم تا به محض نزدیک شدنش پس سرش بکوبم.

آن یکی پایش هم کنار دیگری قرار گرفت و این بار جفت کفشهایش کنار هم ایستاد. نیم تنه اش در دید رسم بود. قطره بعدی از روی بغض و وحشت چکید و این بار تمام تنه مرد درشت هیبت به طرفم چرخید...

گلدانی که با جفت دستم بالا برده بودم در نیمه راه به دست مرد مقابلم متوقف شد و دست های من در هوا ماند و دهانم از فرط ناباوری باز ماند. حتی وجودش را هم باور نمی‌کردم چه برسد به حضورش...

من هنوز نه نفسم به درستی بالا آمده بود نه چشمهایم با ذهنم همکاری میکرد. داده های مغزم با دیده هایم تناسب نداشت.

صدای وحشتناک خورد شدن گلدان صماخ گوشم را به دوران انداخت، اما من گیج و منگ و وحشت زده و مضطرب و ناباور به چشمهایم اعتماد نداشتم. تمام حس هایم تلفیق شده بود تا حال

نادرستی از شرایطم را بسازد.

نمیدانستم نفس کشیدن چگونه بود، نمیدانستم تا الان چگونه نفس میکشیدم.. اول دم بود یا بازدم... اول هوا بود یا جان؟ اول جان بود یا...عشق؟! ناباور اسمش را لب زدم:

-احسان!

نامش شکسته از لبهایم بیرون پرید. بودنش را باید باور میکردم؟ آن هم الان و اینجا؟ آن هم وقتی ساعت ها و روزها برای بودنش به خدا التماس کرده بودم و نبود تا طبق قول هایش نجاتم دهد؟ نگاهش مثل ادمهایی که روی سیاره دیگری فرود آمده باشند، بود!

همانقدر بعید و دور از انتظار و خواهان! نگاهش سرتاپایم را گشت میزد و

این اگر اسمش دیوانگی محض نبود که میتوانستم دلتنگی را از نی نی مردمک هایش ترجمه کنم.. پس چه بود؟!

سد محکم شده گلویم به یکباره شکست و با هق هق عجیبی، تمام فریادهایی را که در خاموشی وجودش را تمنای کرده بود، بیرون ریختم!

۹۴۱

-آروم عزیزم آروم. من اوادم دیگه نباید بترسی. جان من آروم باش.

جانی که لب زد برای جان دادن من کافی بود.

باورم نمیشد که وجودش پ حقیقی باشد ناباور لب زدم:

-احسان باور کنم خودتی؟ با اصرار خواستم:

-بگو خودتی احسان! باور کنم ولم نکردی؟

-میتونم ولت کنم مگه دیوونه؟

قطره اشکم چکید و حرف های این مدت یاها و ساسان روی روانم خط انداخت:

-باور کنم هنوزم اونقدر مرد هستی که روی قولت موندی؟ باور کنم منو نفروختی؟

جمله هایم را نمیفهمید.

-یکی از من نامردی دیدی بی معرفت؟ چی تو گوشت خوندن منو باور نداری؟ منه خر انقدر دیوونه تو شدم به محصی که فهمیدم از یاخا بازی خوردم خودمو به آب و آتیش زدم که پیام اینجا، همه چیز بهم زدم زحمت کل این سال هامو نابود کردم که پیام دنبال تو مبادا کسی اذستت کنه اون وقت تو جلو من ایستادی واسم از مردی و نامردی میگی؟

ابروهایش در هم گره خورد و چین و چروک انتهای چشمش زیاد شد و برق نگاه برنده اش به یکباره صورتم را سوزاند.

ابروهایش سیاهش لحظه به لحظه بیشتر در هم پیچ و تاب میخورد احمقانه نبود که غرش نابورش قلبم را به تکاپو انداخت؟ -این چیه تنت کردی؟

هنوز وضعیتم را درک نکرده بودم

این بار صدای مخملی اش رنگ خشم و حرارت گرفت. چشمهایش از عصبانیت گشاد شد و با نفس سوزانده اش در صورتم غرید:

-در بیار یه چیز دیگه بیوش تا تو تن خودت آتیشش نزدم رگ ملتهب و برجسته گردنش نبض میزد. می دیدم که احسان به آخرین درجه از غیرت رسیده بود احسان آمده بود و من دیگه از هیچ شیخی با بادیگاردهای گردن کلفت نمی ترسیدم. انگشت کشیده اشاره اش جلوی صورتم بالا پایین شد. حتی وقت تهدید کردن هم نفس نفس میزد:

-نمی اومدم هم میخواستی همینطوری جلوش در بیای؟ اون آشغال ها واسه خودشون هر چی بگن تو باید گوش بدی؟ پاشو برو درش بیار تا خودم...

دستش را محکم روی صورتش کشید و با صدای بلند استغفار کرد دهان باز کردم تا جواب عصبانیتش را با ارامش بدهم که اجازه نداد و با صدای بلندی داد زد:

-چشم اونی که تورو بخواد اینجوری ببینه از کاسه درمیارم جانان...

ربدوشام روی تخت را چنگ زد لازم نبود باز با فریاد حرف حسابش را حالی ام کند بلافاصله لباس را در هوا قاپیدم و سریع تن کردم. خودم هم بیشتر از آن دل نداشتم که با این ظاهر مقابل چشم یک مرد ظاهر شوم. آن هم مردی به مردیه احسان نگاهش از پوشیدگی من که راحت شد یک آن پی تراس رفت و بدون هیچ فکری دستم را به آن طرف کشید. از درد نالیدم:

-چیکار میکنی احسان زده به سرت وایسا ببینم

ناگهانی ایستاد. دست ازادش کنار سرم روی دیوار کوبیده شد که از ترس چشم بستم تا جیغ نکشم. نگاهم روی مشتش که در دیوار پشت سرم فرو رفته بود ماند و دلم ریخت با غیرت این مرد داشتم بازی میکردم و خبر نداشتم. لبهایش را بهم فشرد و با عجز گفت

-جمع کن بریم جانان. گور بابای یاها و اون چیزی که قراره براش ببری. جمع کن حق نداری یک ثانیه بیشتر تو این اتاق باشی. یه ثانیه دیگه هوی این اتاق نفس بکشی من هر موجود زنده دیگه ای که پاشو اینجا بزاره رو میکشم و تا بالای دار هم شده واسش میرم.
-احسان من...

اینبار با فریاد میان حرفم پرید:

-نمیخوام اینجا باشی جانان!! بفهم و بحث نکن و فقط بیا بریم.

حرف توی دهانم ماسید. منی که خودم ناآرام بودم چگونه باید او را هم آرام میکردم؟ مردم و زنده شدم با ان فعل نخواستنی که خواستن من را دوبرابر میکرد. با صدایی لرزان خودم را جلو کشیدم و سعی کردم با لحن آرام ظاهری ام آرامش کنم:

-احسان گوش کن، تو که هیچ وقت بهویی تصمیم نمیگیری. بخاطر من اروم باش. به لحظه فقط موقعیتمونو درک کن. ببین کجاایم. ببین تو چه وضعی هستیم. یاها، آدم زیاد داره!
با خشم میان حرفم پرید: گور بابای یاها اون مرتیکه اگه غیرت داشت خودش رو نمی فروخت به...

دستم روی لبهایش نشست. ساکت شد. خیره شد. قدرت گرفتم تا ادامه بدهم:

-یاها بد، یاها بی غیرت ولی اون عوضی تو هر جهنمی بگی آدم زیاد داره احسان. تو خودت با چشم خودت دیدی چجوری تورو با اون وضعیت زخمیت از سیستان بیرون کشید... ندیدی؟
چطور تا الان یه ادم مرده رو دوبار از کشور خارج کرده و احدی خبر دار نشده؟ این ادم نفوذش بالاتر این حرفاست که تو فکر میکنی. کجا بریم احسان؟ کجا بریم که هر جا بریم اون عوضی اخرش پیدامون میکنه. من که تا اینجا اومدم. من که قبل اومدن تو پی همه چیو به تنم مالیده بودم. بذار حالا که تا اینجا کشیده شدم اخرین حرکتو هم بزنم. الان دیگه تو انجایی حداقل مطمئنم جنازه ام از این در بیرون نمیره و با پاهای خودم زنده و سلامت بیرون میرم.
خروشید:

- اصلا می فهمی معنی حرکت آخر تو فرهنگ وازگان تو و اون مردک خرفت چقدر با هم فرق داره؟ تو غل میکنی بخوای حرکت آخر رو بزنی. خودم با دست خودم قلم پاتو میشکنم اگه اصلا بخوای حرکتی بزنی.

شرم آلود پلکهایم روی هم فرود امد. زمان نداشتم.. خدایا چگونه باید آرامش میکردم؟ هر لحظه امکان رسیدن ان مردک بود!

گفت:

-من با اعتماد به اینکه تو از پس خودت برمیای گول وعده و وعید یا حا خوردم و به جات وارد
به ماموریت الکی شدم. اینجوری میخوای از خودت محافظت کنی؟ اینجوری؟...

نالہ ام بلند شد و نگذاشتم آن کلمه ننگین را تمام کند:

-احسان خواهش میکنم!

دستی به صورت سرخ شده اش کشید. حرارت از تنش بیرون میزد. این را از پیراهنی فهمیدم
که سرشانه و سینه اش خیس از عرق شده بود! آخ

مَآرد... بمیرم برای غیرت.

-احسان لطفا...

دستش از روی صورتش کنار رفت و غرید:

-انقدر کنار گوش من احسان احسان نکن. احسانو زهرمار!

دستم را روی لبم کشیدم: باشه، تو فقط اروم باش. فقط بگو چیکار کنم من همونو انجام

میدم. نگاهم پی ساعت رفت و پنج دقیقه به رسیدن شیخ مانده بود

-به خدا وقت نداریم احسان، نمیخوام کاری کنم که بعدا به ضرر تو تموم بشه، خواهش میکنم با

هام راه بیا؛ همین یه بارو. بعدش دیگه هرچی تو بگی.

انگار خودش هم درست و غلط را تشخیص نمیداد که دستش میان موهایش رفت و آنها را با

فشار بدی کشید دلم ضعف رفت برای بهم ریختگی موهایی که ناشیانه روی هوا ایستاده بودند.

دست به کمر به طرفم چرخید و اولتیماتوم داد:

-تومیشینی سرجات و هیچ کاری نمیکنی. هر حرکتی لازم باشه خود بی غیرت پس فطرت

میزنم که تو رو تو چنگ یه مشت گرگ ول کردم فکر کردم آدمی که قول شون قول باشه.

خواستم یک "ولی" در جوابش بیاورم اما زبان به کام گرفتم. فرصت مناسبی برای یکی به دو نبود. به سرعت از جیب شلوارش شیشه ای بیرون کشید و بدون تعلل در قهوه جوش گوشه اتاق ریخت و آن را روشن کرد. کارش که تمام شد شیشه را به جیبش برگرداند. صدای صحبت های بلند پشت در تپش قلبهایمان را بالا برد.

به سرعت در کمد را باز کرد و سعی کرد خودش را درون کمد جا بدهد.

قلبم جایش را اشتباه گرفته بود و در دهانم میتپید. وحشت زده زمزمه کردم:

-وای خدای من، زودباش احسان الان میرسه

اما او انگار راستی راستی به سیم اخر زده بود که حتی توی این موقعیت

حساس دست از اولتیماتوم هایش برنمیداشت. با قیافه ای که جدی بودنش بیشتر از همیشه توی چشم میزد محکم گفت:

-من میرم تو کمد قایم میشم یادت نره که گفتم که تو لازم نیست هیچ کاری کنی. هیچ کاری یعنی هیچ کاری جانان!

صدای قدم های کسی به در نزدیک میشد. موهایم را از استرس چنگ زدم و نالیدم:

-احسان تو رو خدا بسه من یه عمری همینجوری...

میان حرفم پرید و با صدای آهسته ای تشر زد:

-بسه اصلا دلم نمیخواد شغل شریف سابقت رو بهم یادآوری کنی.

سرم را با استرس پی در پی تکان دادم و گفتم:

-باشه بابا برو تو الان میرسه بیچاره میشیم.

تهدیدوار توی چشمهایم خیره شد:

-آگه دستش بهت بخوره همینجا سه تامونو باهم اتیش میزنم. میدونی که شوخی هم ندارم

صدای کارت کشیدن برای باز کردن در وحشتم را به اعلا رساند:

-تورو جون من برو تو!

در اتاق با صدای بوقی باز شد وهمزمان در کشایی کمد دیواری قبل از

ان که ان شیخ شکم گنده وارد شود بسته شد!

نفس راحتم چنان فوت شد که انگار قله را صعود کرده باشم. همانقدر نفس نفس میزنم و

همانقدر دستهایم از وحشت و سرما می لرزید!

پشت به در ایستاده بودم جرات چرخیدن نداشتم. صدای کشیده شدن قدمهایم پرده گوشم

را چنگ میزد. تپش های قلبم به اعلاترین حد خودش رسیده بود.

حضورش را که پشت سرم احساس کردم نفس عمیقی کشیدم. اینجا برای ترسیدن و جا زدن

خیلی دیر بود. برای کنار کشیدن و دست خالی

برگشتن فرصتی نبود، آن هم حالا که در ناباورانه ترین وضعیت ممکن ناجی ام را در چند قدمی

ام می دیدم. احسان بود و نباید از چیزی می ترسیدم.

من ادم جا زدن نبودم، از بچگی باختن را نمیدانستم، با چنگ و دندان این زندگی اجباری را

چسبیده بودم ولی حتی شده کم به چیزی که میخواستم می رسیدم. من یک دختر بچه ترسیده

نبودم که با دیدن آخر

راه عطای زندگی را به لقایش ببخشم. این زندگی هدیه خدایم بود هر طور که بود با چنگ و دندان حفظش میکردم و یک روزی یک جایی به خوشبختی لبخند میزدم حتی اگر آن روز خیلی دور و بعید بود.

انگار پارچ ابی را رویم

خالی کردند، آن همه بی قراری و کم طاقتی در پلک بهم زدنی تمام شد و خشم جایش را گرفت.

انگار سکون در جان دنیا نشست که لرزش دست و پایم باهم متوقف شد.

خشمم را مهار کردم و به اهستگی برگشتم. چهره اش چنان به نظرم کثیف و کریه بود که ناخودآگاه پیشانی ام چین خورد. سیاهی صورتش میان آن دشداشه بلند و سیاهی که تنش بود بی نهایت رقت انگیز بود.

لبخند کثیف روی لبهایش برای انجام کارم مصمم ترم میکرد.

نفس عمیقی کشیدم و جسورتر از همیشه توی چشمهایش زل زدم و جانان نبودم اگر کار را تمام نمیکردم!

پلکم پرید و یک قدم عقب رفتم. انگار به مذاقش خوش

نیامد که چهره نحسش با اخمی در هم رفت. کار داشت خراب میشد

سعی کردم دلش را طور دیگری گرم کنم. خودم را کنترل کردم و لبخند فریبنده ای به رویش پاشیدم و از قصد با چاشنی دلبری نگاهش کردم. میدانستم این خوک کثیف باز راه می آید.

لبخندی زد و یک قدم نزدیک تر شد ارگان های حیاتی بدنم واکنش نشان دادند. عقب

کشیدم. از رو نرفت و اینبار دو قدم پیش آمد و چیزی به عربی گفت که یک کلمه ا را هم

نفهمیدم. به سمت کمد دیواری سر کج کردم که با اینکار نیمی از موهایم توی صورتم ریخت. تصور اینکه احسان از سوراخی گوشه ای شاهد دیدن این صحنه ها باشد دلم را به آتش میکشید. تا الان هم رگ گردنش نترکیده باشد و کل کمد غرق خون نباشد خیلی ست. با همان لبخند مسخره ای که کنج لبم بند کرده بودم قدمی عقب رفتم. همه چیز روی میز کوچک کنار پنجره مهیا بود. فنجان های قهوه دوتا کنار هم روی سینی چیده شده بودند و قهوه ساز خیلی وقت بود که خاموش شده بود و فقط مانده بود تا یک فنجان قهوه کار این مردک را بسازد و او را گیج و خواب کند.

سرم را به بالا کشیدم. اشک در چشمم حلقه بسته بود و سقف سفید اتاق را تار میدیدم. خدایا میدانم گناهکارم، میدانم خیلی بی چشم و رویی ست که برای یک کار خلاف از تو مدد بخوام اما همین یکبار را می شود ندید بگیری و هوای مرا داشته باشی؟ خدایا همین یکبار برای همین چند دقیقه میشود نگاهت را به من قرض بدهی؟ می شود همین یکبار فراموش کنی من خطاکار ترین بندگان تو هستم؟ گلویم از حجوم قورت دادن پی در پی بغضهایم درد گرفته بود. تمام قوایم را به زحمت جمع کردم تا با فریبایی که در ذاتم بود به سمتش قدم بردارم. روبرویش که ایستادم آثار لذت را در صورت کریه اش دیدم.

دستم پیش رفت و فنجان را با ناز و عشوه به دستش دادم. از خودم بدم آمد و همان لحظه دلم خواست کل بدنم را بشویم شاید اثر نگاه این مرد پاک شود نشست و فنجان را به لبش نزدیک کرد و یکباره کل آن زهر را سر کشید. لبخند پیروزی روی لبم را به چراغ روشن تشبیه کرد و از جا بلند شد و سمت آمد. یک قدم عقب رفتم و او انگار از این نوش و گربه

بازی خوشش آمده بود که با صدای بلند خندید و به سمت هجوم آورد. از ترس هجوم یکباره اش بی اختیار جیغی کشیدم و جا خالی دادم. اما بی خیال نشد. کار را تمام شده دانستم باورم نمیشد به انتهای راه رسیده باشم.

من باید به هر طریقی که بود سرش را گرم میکردم تا زمانی که دارو روی او اثر کند. ان همه دارویی که احسان در آن قهوه ساز ریخت اگر فیل خورده بود در جا بی هوش میشد اما انگار روی این گوریل بی قواره هیچ اثری نداشت.

باید دست میجنباندم.

به عربی چند کلمه ای بلغور کرد دیگر خودم را اخر راه میدیدم.

عقب عقب رفتم. استرس دیوانه ام کرده بود و دیگر اثری از طنازی فریبانه چند لحظه پیشم نمانده بود. هرچه بود اکنون فقط ترس بود و وحشت. تا جایی پیش رفتم که پشتم محکم به دیوار پشت سرم برخورد کرد و تمام راه ها پیش پایم بسته شد به معنای واقعی مردم.

مثل مترسکی روبرویش ایستاده بودم و نمیتواستم فکر کنم باید چه واکنشی

انجام بدهم. چنگ می انداختم؟ داد و فریادم که قطعاً کار به جایی نمیببرد. همان طور ساکت و بی حرف نگاهش میکردم. در لحظه آخر آخ بلند و فریادمانندی از گلویش خارج شد. نفسم رفت از سنیگنیاش وحشت زده بودم زور من کجا و زور آن حیوان کجا! دستم رها شد و به چشم دیدم که جلوی پایم پخش زمین شد.

با دهان باز به صحنه روبرویم نگاه میکردم. با پایم پهلویش را کنار زدم و با دیدن احسان که حتی نمی دانستم کی از کمد بیرون آمده بود انگار

که بعد از طی مسافتی طولانی از میان غار وحشت به بهشت برینم رسیده باشم به گریه افتادم و با چشمان خیس به منجی ام نگریستم.

نفس نفس زنان با صورتی سرخ شده از خشم آباژور شکسته ی دستش را روی تخت پرتاب کرد و قدمی به سمتم برداشت. این بار ترسم شکست و وحشت زده هق زدم:

-کشتیش احسان! سرش... داره خون میاد

انگشتم در هوا میلرزید و میان گریه ناله میکردم:

-احسان سرش داره خون میاد. اگه بمیره بدبخت میشیم احسان تو چیکار...

ترس و وحشتم با صدای بلندی شکست هق زدم:

-بیچاره شدیم احسان. بیچاره تر شدیم.

هر دو اشفته بودیم. من از فرط وحشت و او از شدت خشم!

هیچ وقت برای هیچ کس گریه هایم آنقدر مهم نبود.

هیچ کس تا به این سن حتی نگرانی ها و ترس های مرا نشناخته بود که بخواهر آن رد التیام

بخشد و حالا این مهم بودن، در زندگی که من برای هیچ کس مهم نبودم برایم تازگی داشت

صدای مردانه اش در گوشم پیچید:

-آروم باش جانان، نمرده عزیزم، قول میدم نمرده اروم باش. فقط ترسیدی.

هق دیگری زدم. وحشتی که در این ثانیه ها تحمل کرده بودم قابل گفتن نبود. با چشمهایی

خیس بدن اینکه صورتم را بالا بیاورم گفتم:

-مرده خودم دیدم جلو چشم من بود میخواست که...

حتی صدای پر از خشمش هم کنترل شده بود:

-هیس اصلا نمیخوام اون لحظه رو یادآوری کنی. وقتی میگم نمرده یعنی نمرده، مرده باشه هم به جهنم یه آشغال از روی زمین کمتر زار زدم و دستم را جلوی دهانم گرفتم مبادا صدایم به گوش

بادیگارد های گردن کلفت منتظر پشت در شیخ برسد. بی گمان اگر می فهمیدند اینجا چه خبر بوده... وای حتی نمیخواستم به عاقبت کشتن آدم گردن کلفتی مثل این گوریل وحشی فکر کنم. زیر لب زمزمه کردم:

-تقصیر من بود اگه...

آینده و عاقبت از یادم رفت و زمان در حال متوقف شد. صدای بمش کنار گوشم پژواک شد:

-اگه نداریم. هیچی تقصیر تو نبود. همش تقصیر منه. هما اگه ها برای منه. از وقتی فهمیدم یاها چه نارویی بهم زده همه اگه ها رو دارم با خودم مرور میکنم، اگه تورو به یاها معرفی نمی کردم، اگه بهش اعتماد نمی کردم، اگه تنهات نمیداشتم توی دست یاها و پی نخود سیاه نمی رفتم. من احمق واسه چی تورو فرستادم تو دهن شیر. بلایی سرت میومد چه خاکی تو سرم میکردم؟ میبینی؟ همه اگه ها دنبال منه، تو هیچ گناهی نداری. از فکر بی گناهی تو که دارم دیوونه میشم. تو آروم باش و هیچی رو گردن خودت ننداز من همه چیز رو گردن میگیرم. حتی با شنیدن تمام آن حرف های قشنگ باز گریه ام بند نمی امد.

سکسکه ای زدم.

-دلامصب چرا اروم نمیشی؟ چیکارت کنم؟ چی بهت بگم؟ من هیچ وقت این حس تجربه نکردم که بلد باشم چیکار کنم خودت بگو چیکار کنم آروم شی جانانم؟
میم مالکیتش حس نسیمی خنک در میان شرجی ساحل را داشت.

انگار که بوی کاهگل توی کوچه های شب جنوب پیچیده باشد. چگونه باید توصیف میکردم حس نابی که از همان یک حرف ساده الفبا گرفتم؟ باور میکردم ابراز احساساتش را در این شب غربت، توی اتاقی که یک آدمی که بی شباهت به جنازه نبود جلوی پای هر دویمان افتاده بود و اتاق بوی خون و اهن گرفته بود؟!

واژه ها میتوانند ادم را بی پروا کنند! این را از ندای قلبی فهمیدم که با شنیدن همان میم خودش را به در و دیوار سینه ام کوبید تا مثل خودش آرامش بگیرم و آرامش بدهم. تا تمام جراتم را جمع کنم و توی چشم احسانی که تنها چند سانتی متر با من فاصله داشت زل بزنم و لبهایم به گفتن جمله ای باز شود:

-بگو

هق هق اجازه نداد کامل حرف بزنم.

-چی بگم؟ تو بگو به تمام زبان های زنده دنیا هر چیزی که بگی میگم فقط با شرطی که آرام شی

شک داشتم که بگوید اما اگر نمی گفتم باید آرزوی شنیدنش را با خود به همان گوری میبردم که نوچه های این جنازه زیر پایم قرار بود در آن خاکم کنند پس میان هق هق برای بخت بدم نالیدم:

-بگو... فقط به فارسی بگو... به زبونی که من بفهمم... بگو دوستم داری!

من نه اهل شعر و شاعری بودم نه دستی به نوشتن داشتم، حتی در اوج دوران احساساتی بودن وقتی برای خواندن کتاب شعر و رمان و احساساتی شدن نداشتم اما میتوانستم قسم بخورم واژه به واژه قشنگ ترین شعر عاشقانه جهان را میتوانستم از نگاهش بخوانم.

چشمهایش ستاره باران شد، درخشش گرفت.. طلا شد و با لبخندی که به غم شاعرانه
چشمانش نمی آمد به من نزدیک شد!

-باشه من میگم ولی تو نشنیده بگیر چون واسه گفتنش هنوز زوده...

چون قرار نیست به جای یه دشت پر از گل و یه دنیا زیبایی یه خدایامرز شاهد عشقمون باشه
ولی... خیلی دوستت دارم جان من!

دنیا برایم ایستاده بود زمان ایستاده بود و همه چیز انقدر خوب بود که حتی یادم رفته بود
همین چند دقیقه پیش دستان به خون یک کله گنده اماراتی آغشته شده است. خودم را در
یک باغ پر از گل میدیدم که

درست کنار حوضی با فواره های رنگی همراه احسان ایستاده ام و او عاشقانه ترین جملاتش را
درست کنار گوش مصنوعی ام زمزمه میکند.

فکر نمیکردم هرگز به چنین چیزی اعتراف کنم اما حالا حتی این گوش عاریه را هم دوست
داشتم. از تصور این فکر لبخند محوی روی لبهایم نشست و با یک قدم فاصله گرفتن خیره
احسانی شدم که روز اول حتی گمان نمیبردم قلب داشته باشد. احسان لبخند گیجی به حال
خوش من زد و نیم نگاهی به ساعت انداخت و همین حرکت کوچک مرا دوباره به واقعیت
برگرداند با اضطراب لبهای خشکش را زبان زد و گفت:

۹۶۱

-باید تا نفهمیدن بریم.

به سمت برگشت و گفت:

-تا من این تن لش تکون میدم سمت گاو صندوق تو این گندی که زده شده رو تمیز کن

بلافاصله خواسته اش را اجابت کردم. جان هم اگر میخواست میدادم! به سمت تخت رفتم تا ملافه روی تخت را برای پاک کردن خون نجس این نجس زاده بکشم که به سر جای اولم برگشتم.

لبخند پر خجالتی زدم و بدون واکنش به سمت تخت رفتم با نهایت سرعتی که از خودم سراغ داشتم ملافه را کشیدم و بعد از جمع کردن تکه های شکسته آباژور شروع به تمیز کردن خون روی پارکت کردم.

از گوشه چشم احسان را می دیدم که لاشه آن خوک کثیف را کشان کشان به طرف کمد دیواری میبرد. کف دست شیخ را بلند کرد و به چیزی چسباند که از این فاصله میتوانستم بفهمم گاو صندوق بود. بلافاصله بوق ریزی به گوشم رسید. احسان تن او را روی زمین رها کرد و با سرعت شروع به گشتن گاوصندوق کرد و در نهایت چیزی که میخواستیم را پیدا کرد. حالا که این اوضاع را میدیدم می فهمیدم من تنهایی از پس نعش این پیرمرد بر نمی امدم. بدون حضور احسان بدون شک گیر می افتادم!

تن بی حال مرد را باز کشان کشان تا روی تخت برد و پتو را روی تنش کشید.

مشت پر حرصی به یکی از بالشت ها کوبید و

دنباله پتو را روی بالشت ها انداخت. حالا انگار پیرمرد به ارزوی هم خوابه شدنش رسیده بود. به سمت من برگشت و پرسید:

-تموم شد! بریم؟

اشاره ای به لباس تنم کردم و گفتم:

-با این سر و وضع قراره بیام؟

خنده و اخمش در هم شد و قلدرانه گفت:

-یه درصد فکر کن اجازه بدم. کارت سویت طبقه بالا رو کش رفتم همونجا واست لباس هم گذاشتم بریم تا سر کله نوچه هاش پیدا نشده.

با اینکه منظورش را از رفتن نمیدانستم اما به او اعتماد کردم او فکر همه جایش را کرده بود درست برعکس من، دستی به سر و رویش کشید و فلش را توی جیب مخفی شلوارش پاند. سری به نشانه تایید تکان داد و بر خلاف انتظارم به طرف تراس رفت.

وحشت زده پرسیدم:

-میخوای از تراس پیری پایین؟ از طبقه دهم؟ خندید و میان خنده دستم انداخت:

-نه دیوونه اینجوری که بیشتر شبیه عملیات خودکشی تا نجات، گفتم که کارت اتاق بالا رو دارم یه طبقه بریم بالا بعد مثل بچه ادم از اسانسور میریم پایین هیچ کس هم شک نمیره.

سرم را کمی خم کردم و به طنابی که از تراس بالایی آویزان بود نگاهی کردم. باد شدیدی وزید و موهایم در هوا تکانی خورد و روی صورتم ریخت و من وحشت زده سر تکان دادم:

-من نمیتونم برم بالا من میترسم.

انگار با دختر چهار ساله اش کل کد میکرد محکم گفت:

-تو نمیترسی.

جلو آمد و طناب را دورم تاباند و در حال گره زدن طناب ادامه داد:

-تا اینجا هیچی تورو نترسونده با همه چیز جنگیدی حالا از یه طبقه ارتفاع میترسی؟ با من از

این شوخیا نکن که خنده ام میگیره.

سفت بودن گره طناب را چک کرد و یک گام عقب رفت و مقابل پایم زانو زد:

– فقط کافیه پاتو بزاری رو شونه هام و نرده های تراس طبقه بالا بگیری و پیری داخل همین. همین رد جوری می گفت انگار طریقه صحیح بستنی خوردن را یادم داده بود به همین سادگی به همین خوشمزگی اما واقعیت این نبود. با کوچکترین اشتباهی اگر از این فاصله سقوط میکردم مرگم حتمی بود با وحشت نگاه دیگری به ساختمان های زیر پایم انداختم و اب دهانم را قورت دادم. به جلو هدایتم کرد و لب زد:

– بخاطر من جانان برو جلو، من پشتتم. ترس اگه بیفتی هم به طناب وصلی چیزی نمیشه. برو بالا طناب باز کن برای من بندها تا پیام. برو عزیزم برو من مراقبتم. میخواستم تاثیر حرفش را از چشمهایش بخوانم. با دو دلی و دنیایی تردید بهش زل زدم نگاهم را از چشمان مطمئن او به سمت در کشاندم. مطمئنا نمیشد از آن در بیرون رفت. ماندن بیش از این هم به صلاح نبود. چا میماندم چه از در میرفتم چه از تراس در هر سه حالت تهش مرگ بود پس چه اشکال داشت مرگی را انتخاب کنم که پنجاه درصد احتمال موفقیت هم همراهش داشت؟ باز نگاهم در نگاه احسان نشست پلکهایش را به نشانه تایید یک دور بهم کوبید تا مطمئنم کند. او پشتم بود. خودش گفته بود. محال بود اجازه بدهد اتفاقی برای من بیفتد من جانم بودم. خودش گفته بود جان من!

کف پایم که روی شانه اش نشست از جو بلند شد و با همین حرکتش ته دلم خالی شد. احساس راه رفتن روی یک تار مو در ارتفاع را داشتم. اشک به چشمم هجوم آورد و وزش باد تند تر شد. سوزش چشمهایم بیشتر شد و موهایم به هر سو پراکنده شد.

احساس مرگ دست از سرم برنمیداشت.

باد هم نامهربان شده بود. سیلی تند و سوزناکش به گونه هایم باعث شد اشکهای داغم ان صورت خشک شده را خط بیندازد.

حس سقوط دست از سرم بر نمی داشت. هر آن امکان داشت در کمتر از

ثانیه ای نقطه پایان زندگی ام باشد. اگر احتیاط نمی کردم، در همان حال که سعی میکردم دستم بند نرده های تراس طبقه بالا شود با صدای لرزان و قلبی که دیوانه وار می کوبید نالیدم:

-احسان اگه من از اینجا پرت شم پایین...

در حالی که شانه اش زیر پاهای بدون کفش من خم شده بود تند و سریع میان حرفم پرید:

-هیچ اتفاقی واست نمیفته جانان، یکم دیگه دستت رو بلند کنی رسیدی

اشک دیگرم چکید و بی توجه به فشاری که متحمل میشد با ترس ادامه دادم:

-قول بده اگه مردم به کس دیگه ای اینجوری نگی دوست دارم باشه؟

این بار رگه های خشم در صدایش پدیدار شد:

-جای چرت و پرت گفتن تمرکز تو بذار رو اینکه خودتو بکشی بالا.

فکر میکنی تو چیزیت بشه من اصلا دیگه زنده میمونم به کسی بگم دوست دارم؟

از حرفش چنان ته دلم محکم شد که بدون فکر پریدم و دستم بند میله

ها تراس طبقه بالا شد. لبخند پیروزمندانه ای زدم و قبل از اینکه خودم را در تراس بی اندازم

بچگانه لج کردم:

-قول بده احسان

کلافه شده بود و تقریباً فریاد زد:

–جانان داری عصییم میکنی برو داخل دیگه تا خیالم راحت شه باد شدیده...

نگاه مصر و لجوج مرا که دید با کلافگی چنگی در موهایش کشید و گفت:

–باشه بابا قول میدم قول قول قول. بدو تا کسی نرسیده. برو داخل طناب بنداز واسه من تا منم

میام بالا تو لباست رو عوض کن.

نفس عمیقی کشیدم و با چشمهای بسته معلق توی هوا پای چپم را چندین سانتی متر از ان یکی

دور تر بالا بردم تا به لمس میله نازک برسد

به محض اینکه پایم روی زمین سفت نشست اشک شوق از هر دو چشمم پایین ریخت. تمام

شده بود و هنوز زنده بودم. طناب را برای احسان پرت کردم و خودم را از تراس آویزان

کردم کا بالا رفتن او را بینم و از زنده ماندن او خیالم راحت شود. با سرعت تمام طناب را دور

کمرش گره زد و از روی نرده ای تراس طبقه پایین بالا رفت و با یک جهش دستش را بند

میله های تراس این طبقه کرد. چنان حرفه ای و خبره این کار را کرد انگار سالیان سال شغلش

بالا رفتن از تراس مردم بوده و در چشم بر هم زدنی درست کنارم ایستاده بود رو تخت یه

بسته هست توش واست

–لباس گذاشتم سریع عوض کن لباست رو تا راه بیفتیم. هر لحظه ممکنه لو بریم

از لمس حس آزادی و کنار او بودن لبخندی روی لبهایم نشاندم و با ذوق چشم را کشیدم و

بسته را بدون اینکه آن را نگاه کنم برداشتم و به

سمت سرویس بهداشتی رفتم. بسته را روی میز روشویی لوکس هتر

خالی کردم و محتویاتش را با یک نظر برانداز کردم. یک ماکسی بلند و مشکی با گل‌های سرخ درشت، یک چادر عربی و یک روبنده بود. لباس های شرم اور قبلی را از تن کندم و ماکسی را به تن کردم و حیف که زمان نداشتیم و گرنه شدیداً دلم میخواست تک به تک آن گل های سرخ روی لباس را که حس میکردم احسان برایم دست چین کرده ببویم. چادر را به سر زدم و روبنده به دست از سرویس بیرون رفتم. پت به من نزدیک پنجره ایستاده بود و پایین را زیر نظر گرفته بود. روبنده را بالا گرفتم و پرسیدم:

-این چیه دیگه لازمه اینم ببندم؟

به سمتم برگشت و با دیدن آن تکه پارچه در دستم لب هایش به لبخند

خفیفی لرزید و جلو آمد. درست مقابلم ایستاد و در حالی که روبند را از دستم می گرفت شمرده، شمرده توضیح داد:

-نمی دونم کدوم یکی از آدم های اون بیرون آدم ساسان یا اون عوضی خدایامرز هستن واسه اطمینان بهتره صورتت پیدا نباشه.

حرفی نزدم نه اینکه حرفی نداشته باشم بزنم اما تک به تک حروف و واژه ها وقتی احسان دستش را بلند کرد و رو بند را مقابل صورتم گرفت. گره روبند را زد و از من فاصله گرفتم و من تازه یادم آمد نفس کشیدن را فراموش کرده بودم.

لبخندی زد و با مهربانی گفت:

-دیگه بریم.

وحشت زده دستش را کشیدم و با استرسی که به جانم چنگ زده بود پرسیدم:

-اگه بگیرنمون، اگه بشناسنمون؟

به سمتم برگشت و دستم را گرفت و خیره در نگاه وحشت زده ام زمزمه کرد:
 -از پشت این تیکه پارچه فقط به جفت چشم دیوونه کننده پیدااست.
 کی میتونه اینجوری تورو بشناسه؟ راه بیفت بریم عزیزم غصه هیچی هم نخور من کنارتم.
 راست می گفت غصه هیچ چیز را نباید میخوردم، من عزیزش بودم و او کنارم بود هیچ چیز
 دیگری بجز این حقیقت نداشت و مهم نبود.

۹۷۱

با هم از اتاق خارج شدیم و مثل یک زوج معمولی منتظر آسانسور ماندیم.
 همه چیز خوب و عالی پیش می رفت. آسانسور رسید و سوار شدیم.
 حتی به راحتی از لابی هم خارج شدیم و درست کنار درب خروجی بود که آن صدای منحوس
 تن و بدنم را لرزاند:

-من انت؟

زبانم به سقف دهانم چسبیده بود و حتی جرات نداشتم برگردم و پشت سرم را نگاه کنم
 آستین لباس احسان میان مشتم فشرده شد و مرد دوباره با صدایی بلندتر و چهره ای
 اخمالودتر سوالش را که حتی نمی توانستم ترجمه کنم تکرار کرد. ناله وار احسان را صدا کردم
 و او بدون اینکه این حجم از بدشانسی را به روی خود آورد آهسته و بدون آنکه گردنش به
 طرفم بچرخد فقط پرسید:

-میتونی بدویی؟

با لب هایی لرزان پاسخ مثبت دادم
 بلافاصله و بی آنکه فرصت را از دست بدهد من را جلو پرت کرد و بلند داد زد:

-پس بدو جانان

تمام جانم را در پاهایم ریختم و مسیر سنگفرش شده ورودی هتل را سریع تر از همیشه دویدم. سینه ام به خس خس افتاده بود و خنکی و سوزش را در نای ام احساس میکردم. صدای دویدن قدمهای احسان و آن مرد را پشت سرم می شنیدم و دلم میخواست آن یک گوش هم برای شنیدن این حجم از وحشت نداشتم

صدای کوبیدن کفش ها روی اسفالت بیشتر شد. نمیدانستم به کدام سمت باید بروم دست احسان با سرعت از پشت چادرم را چنگ زد و مرا

به سمت راست کشاند و قبل از اینکه کسی ببیند من را با خودش به کوچه ای تاریک هدایت کرد. هردو نفرمان را به دیوار اجری پشت سرش چسباند و بالاخره متوقف شدیم. نفس نفس زنان روی زانوهایم خم شدم. تمام تنم میسوخت و خس خس میکرد. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم با زانو پخش زمین شدم.

با همان حال نالانش نفس نفس زنان و منقطع گفت:

-بلند...شو. سایه ات... بیفته... روی دیوار... پیدا... پیدامون میکنن.

سرفه محکم و خشکی زدم. سینه ام سوخت. دهانم آتش گرفت. هیچ وقت یادم نمی امد حتی در امتحان های دوی مدرسه هم با چنین سرعتی دورتادور حیاط را طی کرده باشم. کمی که گذشت و کوچه و خیابان به سکوت رسید، از جایش تکان خورد. یک دستش را که بند دیوار بود جدا کرد و دور دهانش کشید. گردن خم کرد تا از خلوتی خیابان در این ساعت از شب مطمئن باشد:

-بلندشو باید بریم. نباید وقت رو از دست بدیم بریده بریده گفتم:

-واقعا نمیتونم. سرم داره گیج میره!

دستش را به طرفم دراز کرد و با اصرار گفت:

-بلندشو جانان همین الان تاکسی میگیرم میریم. نشستن و موندنمون اینجا بیشتر از این صلاح

نیست. انگار زودتر از چیزی که فکر میکردم لو رفتیم. بلندشو عزیزم

نگاهی بی جان به کف دست دراز شده اش انداختم. نمی خواستم انقدر در نظرش ضعیف جلوه

کنم، من محکم بودم. من بدتر از این شرایط را هم پشت سر گذاشته بودم. دستم را به زانویم

گرفتم و به زحمت راست ایستادم.

دستش را عقب کشید و پایین انداخت و جلوتر از من به سمت خیابان رفت:

-تو همینجا بمون تا من یه تاکسی پیدا کنم.

جلو رفتم و باز رگ لجبازی ام گل کرد:

-منم باهات میام

حتی با وجود آن شرایط به رویم خندید و گفت:

-کی بشه من حریف لجبازیای تو بشم. باشه بابا بیا.

دقایق کوتاهی کنار خیابان ایستادیم تا بالاخره تاکسی از دور پیدا شد.

احسان سریع جلوی ماشین ایستاد و با راننده مشغول صحبت شد هیچ چیز از حرفهایشان

نمیفهمیدم اما بی شک در حال ادرس دادن بود و من درگیر این فکر بودم که از کی این همه

مسلط به عربی شده بود؟ در عقب ماشین که برایم باز شد با خوشحالی نشستم. راننده از اینه

عقب ماشین کاملاً زیر نظرمان گرفته بود و این مرا معذب کرد و باعث شد در خودم جمع

شوم! با بسته شدن در توسط احسان ماشین از جایش

کنده شد و نفسم، طولانی و فوت مانند در اتاقک ماشین بیرون افتاد!
از پنجره بیرون را نگاه میکرد، حجم وحشتی که امشب از سر گذرانده بودم فراتر از ظرفیتم بود و حالا دلم فقط یک نفس راحت می خواست.

از گوشه چشم احسان را زیر نظر گرفتم. چقدر در آن پیراهن مشکی بیشتر ابهت داشت!
نگاهم بالاتر آمد، خط ریش سیاهش تا کناره های گوشش کوتاه امتداد داشت و موهای اشفته اما پرپشتش با پایین کشیدن شیشه ماشین به هر سو پرتاب میشد.

انگار سنگینی نگاهم را روی خودش حس کرد که سرش را از سمت شیشه برگرداند و در نی
نی چشم های خسته من قفل شد.

چشمک شیرینش که به معنای "چی؟" بود دلم را لرزاند. گوشه های لبم به دو طرف کشیده
شد و سعی کردم تا همین امشب را به صدای دلم گوش بدهم. من که دل را برای این مرد به
دریا زده بودم. او که مرا از غرق شدن نجات داده بود. پس ترس از چه داشتم؟

مکت کرد، کمی طولانی... فهمیدم شوکه اش کردم! امشب بیشتر از هر وقت دیگری با کارهایم
غافلگیرش کرده بودم!

خدا میدانست چقدر در آن لحظات

احساس خوشایندی به قلبم سرازیر شد. شاپرک های بهشتی بال بال زنان روی قلبم نشستند و
ارام و ملایم بوسیدنش!

چشم بستم تا این بکری ها را بتوانم هضم کنم و برای مدتهای طولانی با حلاوت یادش
روزهایم را بگذرانم!

سرم را همانجا دوی شانه اش کمی بالا گرفتم و پرسیدم:

-احسان کجا میخوایم...

انگشت اشاره اش روی لبهایش نشست و ادامه صحبتتم در گلو خفه شد نگاهی کوتاه به راننده انداخت و آهسته گفت:

-اینجا فارسی حرف نزن ریسکش زیاده، لو میریم

حرفش منطقی بود پس سکوت کردم. باقی راه در سکوت سپری شد.

تا کسی که توقف کرد، احسان کرایه را حساب کرد دست من را محکم در پنجه هایش قفل کرد. با قدمهای بلندی دنبالش کشیده شدم.

گوشه ای روبه روی چندین لنج و کشتی بسته شده به اسکله ایستاد و به

تعاقبش من هم کنارش میخ شدم. با نگاهی در آن ظلمات دنبال کسی میگشتم. نتوانستم جلوی کنجکاوی ام را بگیرم و خودم را به طرفش جلو کشیدم:

-هنوزم نباید حرف بزنی احسان؟ هنوزم نمیخواهی چیزی رو برام توضیح بدی؟

جوابم را نداد و باز با چهره ای که از سر کنجکاوی اخمهایش به هم گره خورده بود به ساعتش نگاهی انداخت و اطرافش را نگرید.

نتوانستم سکوت کنم و باز پرسیدم:

-تو چطوری بعد اینهمه وقت یهویی خودتو به من رسوندی؟ اصلا تا الان کجا بودی؟ من رو

چجوری پیدا کردی؟ میدونم که کنارمی اینم میدونم که نمیذارم اتفاقی برام بیفته ولی حداقل میتونی جواب سوالات ذهنم رو بدی؟

بدون نیم نگاهی به جانبم همچنان در حال گشتن جواب داد:

-توضیح میدم جانان، به جون خودت از سیر تا پیازش رو برات میگم ولی نه الان. دندون رو جیگر بذار. صبر کن اجازه بده همه چیز پله پله و به وقتش. الان مهم ترین کاری که باید بکنم اینه که یکی رو پیدا کنم مارو از این جهنم ببره بیرون قبل اینکه سرمون بره بالای دار، موندنمون بیشتر از این خیلی خطرناکه.

بوی شوری دریا که به زیر بینی ام جهش زد، احساس تهوع بهم دست نداد. برخلاف مسیر آمدن که دریا زده شده بودم و نگاه کردن به دریا برایم زجرناک بود این بار حس میکردم چقدر این امواج در عین متلاطم بودن میتوانند آرام بخش باشیند. و مگر ممکن بود این همه تضاد و تناقض توی دنیا؟

من فهمیده بودم ادم با ادم خیلی فرق دارد. کنار بعضی ادمها بی قراری تشدید میشود و کنار بعضی دیگر قرار معنای پررنگی پیدا میکند! کنار احسان قرار داشتم. آرام بودم. بدون هیچ پیشوندی که این آرامش را برایم به درد و عذاب تبدیل کند! به حرمت این آرامشی که کنار او داشتم باز هم سکوت کردم، راست میگفت حالا وقتش نبود.

انگار فرد موردنظرش را پیدا کرد که دستم را گرفت و مرا به سمتی کشید.

با هر گامی که نزدیک میشدم چهره مردی که با لبخند به ما نگاه

میکرد را واضح تر می دیدم و بیشتر به این نتیجه میرسیدم که چهره اش برایم شناخت. با یکدیگر دست دادند. و بعد از سلام کوتاه و مختصری احسان سریع و با استیصال پرسید:

-گند زدم رضا طرف ناکار شده، داشتیم میومدیم هنوز نبض داشت ولی اگه به موقع بهش نرسیده باشن شاید... ولش کن خلاصه اینکه موندنمون صلاح نیست. بمونیم شاید ماجرا سیاسی کنن باید سریع ردمون کنی برگردیم.

مرد با حفظ همان لبخند اعصاب خورد کن که هر لحظه مرا بیشتر یاد خاطره ای در گذشته می انداخت ضربه ای به بازوی احسان زد و با خیال راحت گفت:

-نگران نباش برادر، تو جمع کن برو خیالت راحت باشه بقیشو بسپار به من. خودم راست و ریستش میکنم. قبل اومدن با ناخدا طالب صحبت کردم قبول کرده ببرتون.

میان صحبتش نیم نگاه کوتاهی به من انداخت...چهره ام بیشتر در هم فرو رفت..خدایا حتی صدایش هم آشنا بود. این مرد را من کجا دیده بودم؟ به یکباره همه چیز یادم امد. همه چیز مثل جرقه ای در خاطرم

زنده شد و من...من بازهم مردم و زنده شدم. ناباباورانه رو بندم را کنار زدم و انگشت اشاره ام با لرز به طرفش دراز شد، صدایم وقت گفتن از انگشتم هم بیشتر میلرزید:

-شناختمت..تو! خودتی مگه نه؟ تو علی هستی؟

هر دو ناگهان ساکت شدند و به من زل زدنند. ترسیده بازوی احسان را گرفتم و در حالیکه نمیتوانستم کنترلی روی لرزش تارهای صورتی ام داشته باشم با صدای بلندی گفتم:

-به این ادم اعتماد نکن احسان. حرفاشو باور نکن. این میخواد مارو وسط دریا سر به نیست کنه. دروغگو!! این اصلا اسمش رضا نیست...اسمش علیه..بخدا راست میگم احسان

احسان که بی حرف به واکنش هستریک من خیره شده بود قرمی جلو آمد و سعی کرد آرامم کند با حرص دستش را پس زدم و رو به علی با فریاد ادامه دادم:

-ت خودتو مرده جا زدی. تو باعث شدی اون یاخای عوضی منو مقصر دستگیری شیدا بدونه و دنبالم بیاد و بخواد منو بگیره. تو گیرم انداختی.

هرچی بدبختی کشیدم تا الان بخاطر تو بوده.

اشکهایم خارج از اراده من می بارید و صورتم را خیس میکرد. باز از بازوی احسان اویزان شدم و ملتمس نالیدم:

–بخدا داره دروغ میگه.خودشو مرده جا زد که پلیسا شیدا رو بخاطر کشتنش بگیرن!

بازوی او را ول کردم و یا تمام زجرهایی که از لحظه گیر افتادنم کشیده بودم باعث شد تا به طرفش حمله ور شم و در حار مشت کوبیدن به بازویش فریاد کشیدم:

–کثافت خائن..عوضی دور رو حالم ازت بهم میخوره...زندگیمو نابود کردی...ازت

نمیگذرم.چرا ساکتی؟چرا داری منو نگاه میکنی؟بگو که اسمت رضا نیست.بگو تو علی.علی شریفی!بگو... راستشو بگو... بگو که نمردی

داد و بیدادهایم باعث شده بود تا توجه تمام افرادی که در اسکله بودند روی ما جلب شود.احسان با شرمندگی شانه ام را به عقب کشید و روبه رری خودش نگهم داشت و آهسته اما کلافه دستور داد:

–جانان اروم باش

دستی به صورت خیس از اشکم کشیدم و با نفرت به چهره خنثی علی زل زده بودم!مردک بی چشم و رو حتی اپسیلونی هم احساس پشیمانی نداشت و همچنان مرا نگاه میکرد. میان گریه زجه زدم:

–چیو اروم باشم.این داره گولت میزنه..این اصلا اسمش رضا نیست...

صدایم در گلو خفه ماند و

وقتی دید بالاخره فرصت حرف زدن دارد تند و پشت سرهم توضیح داد:

–میدونم میدونم... بخدا خودم همه چیو میدونم!

ادامه حرفی که تا نوک زبانش آمده بود را قروت داد و سرش تردید وار به طرف علی چرخید. نگاهم به آن مرد موزی کشیده شد و به عینه دیدم که رو به احسانی که با زبان نگاه ازش درخواستی داشت، چشمهایش را به نشانه مثبت بازو بسته کرد.

باز صورت احسان روبرویم قرار گرفت. دستش همچنان روی دهانم بود و صدا را در سینه ام حبس کرده بود. پلکی بهم زد و صدایش را تا حد ممکن پایین آورد:

–رضا پلیسه...!

ضربه اول!

اب دهانش را قورت داد و پریشان احوال جمله اش را پیچ پیچ وار تکمیل کرد:

–درست مثل من!

ضربه آخر... و تمام!

تمام شدم. دنیا روی سرم اوارشد. دستش از روی دهانم سر خورد و نگاه شوکه من صورت رضا را نشانه گرفت. لبهایم باز و بسته شد بی آن که صدایی خارج شود. مردمک چشمهای لغزانم روی صورت بیش از حد جدی احسان سر خورد! شوخی نمیکرد، پلیس بود؟

ذهنم برخلاف دقایقی قبل که جیغ میکشید حالا ساکت و بی حرف گوشه ای چمباتمه زده بود و سر روی زانویش گذاشته بود! توان تشخیص نداشت. مثل نوزادی تازه متولد شده که توان درک هیچ از هیچ را ندارد! یک صفر مطلق... یک بی رنگی ممتد! یک سوت ادامه دار که لحظه به لحظه رو به خاموشی میرفت.

من، یک دزد و کلاهبردار، عاشق یک پلیس بودم. این خنده دار ترین جوک رمانتیک سال بود. فضا کاملا تاریک بود. درست مثل عاقبت دزدی که عاشق پلیس باشد.

کشتی مدام در اثر امواج بالا و پایین میرفت و دل من بیش تر از پیش در هم میخورد، تعجبی نداشت، وارد اتاق مجلل یک هتل پنج ستاره که نشده بودم. هرچند که از هر چه هتل مجلل بود بیزار بودم. اصلا من از تمام تجربه های زندگی ام بیزار بودم. عاشق شدنم که این بود وای به حال باقی تجربیاتم. جایی که پنهان شده بودیم انبار کشتی بود. جایی پر از دسته های آهنی و سیاه رنگی که حتی اسمشان را هم نمیدانستم و نمیفهمیدم به چه دردی می خورد.

بوی روغن زیر بینی ام پیچیده بود. سرگیجه داشتم. و حتی برای رفعمش حاضر نبودم هم صحبت کسی بشوم که یک ساعت پیش فهمیده بودم مامور است...یک مامور موظف به قانون! که شاید بعد از تمام این ها وقتی ماموریتش تمام میشد دست اولین کسی که دستبند میزد من بودم

که در گوشم سرود عشق خوانده بود.

از همان ساعاتی پیش بی حرف روبروی من نشسته بود و با دقت مراقب تمام حالات من بود. شاید از واکنش من میترسید شاید

نمیدانست کسی که باید بترسد من بودم. همیشه همین بود، دزد از پلیس میترسید دیگر، و من چه دزد احمقی بودم که عاشق پلیس شده بودم.

موهایم زیر شال عرق کرده بود و به دور گردنم تابیده بود. دستم را زیر ال بردم و پوهایم را پس زدم که صدای شنیدن قدمهایی باعث شد خودم را جمع و جور کنم. او هم که متوجه آمدن

کسی شده بود ناخودآگاه کمر راست کرد تا از زیر پنجره دایره ای شکل کوچکی که با پارچه و پلاستیک پوشیده شده بود آن فرد را ببیند.

دو ضربه به همان پلاستیک پنجره مانند کوبیده شد و متعاقبش مردی با لهجه ای که تلفیقی از عربی و ایرانی بود اهسته پچ پچ کرد:

-بیرون نیابین دارن بازرسی میکنن! به مرز آبی ایران که رسیدیم خودم صداتون میزنم.

احسان پرسید:

-امکانش هست اینجا رو بگردن؟

مرد مکثی کرد و سپس انگار که عجله داشته باشد سریع جواب داد:

-نه. دست به سرشان میکنم. شما تا جایی که میتونین طرف موتور قایم شین.

رفت و نگاه احسان به سمت چرخید و من به سرعت نگاهم را گرفتم.

پوف کلافه اش بلند شد:

-پاشو نشنیدی گفت ممکنه بگردن؟ پاشو بریم پشت ابرویی بالا انداختم و با پررویی طعنه

زدم:

-چرا باید بترسم؟ یه پلیس همراهمه. پلیس که پلیس دیگه رو نمی گیره.

حرفم که تمام شد بلند شدم و پشت موتوری که هوهو کنان فعالیت میکرد رفتم و به زحمت

بین شکاف دو بشکه بزرگ جا گرفتم. احسان هم روبروی نشست و من چشم بستم تا حقایق

را نبینم. عشق من درست مثل این بود که جری عاشق تام باشد، همان قدر محال همان قدر

خنده دار همان قدر متناقض، موش و گربه! دزد و پلیس! احساس علاقه بین دو قطب مخالف

هم محال بود. صدایش مرا از افکارم بیرون کشاند:

-اینجوری نکن جانان، خورم میدونم مقصرم عذاب وجدانم بیشتر نکن. میدونم حق نداشتم پای تورو به این مسائل باز کنم اما یه وقتی به خودم اومدم که رشته همه چیز از دستم در رفته بود و طبق دستور بالا دستی هام باید سریع درستش میکردم. وقتی فهمیدم یاها دنبال طرح پول ملیه نگران شدم مسئله امنیت ملی بود. گزارشش رو که دادم تصمیم بر این شد که هم پاکت طرح پول رو عوض کنیم و هم کسی که پاکت رو داشت. اونا دنبال کسی به اسم علی بودن اما علی ندیده بودن پس رضا رو به جای علی شریفی گذاشتیم تا اگه اتفاقی افتاده هم به شخص اصلی اسیبی نرسه هم خود رضا دیگه کار کشته بود و میدونست چیکار کنه. مشکلم اینجا بود که شیدا کارش رو بلد نبود اگه ام قرار بر این بود که رضا زود وا بده ممکن بود شیدا شک کنه و لو بره که یه نفوذی بینشون هست پس همه چیز بیشتر از چیزی که فکر میکردیم طول کشید و در نهایت بخاطر یکی از جلسه نشست سرانسران کشورها حضور علی واقعی لازم شد. علی واقعی باید سریع برمینگشت به زندگی عادی و وقت دیگه ای هم نبود پس من دست به کار شدم حالا کاملا به تمام رخس میان برق تاریکی و روشنی که هر لحظه روی صورتش می افتاد زل زدم. ماجرا برایم جالب شده بود و اینبار با تمام وجود داشتم گوش میکردم وقتی دید خیره اش شدم لبخند

کمرنگی زد و نگاهش را به صورتم دوخت پچ زد:

-بگم بقیشو؟

تمام دلخوری هایم جمع شد و توی حالات صورتم ریخت. نفس عمیقم فوت شد و پچ زدم:

-بگو

لب بالایش را جوید. چشمهایش برق زد و خودش را اندکی جلو کشید و

دستهایش را بهم گره زد، نگاهم پی دستهایش رفت و صدایش در گوشم نشست:

-باید به جوری یکی که کار بلد بود وارد این قضیه میشد، یکی که مقل شیدا از خودشون نباشه و به سرعت غیرمعمول پیشرفت کارها شک نکنه.

سرش را بالا گرفت خیره در چشمهایم لب زد:

-پیشنهاد احمقانه من بود. به یاها گفتم باید یه دزد حرفه ای استخدام کنه. به یکی از سابقه دارایی که پرونده اش رو ریسم داده بود، به اسم هوشنگ مال خر زنگ زدم و خواستم یه دزد خوب و سریع معرفی کنه. لبهایم را به هم فشردم. چقدر ساده و بدون عذاب وجدان میگفت پیشنهاد من بود! بدون ذره ای پشیمانی، پشیمانی برای تباه شدن زندگی من! برای قلبی که از من ربوده بود. اشتباه میکردم خدا در و تخته را جور کرده بود. هر دو دزد بودیم. او دزد قلب و احساس من بود.

-گفت یه دختر و پسر تو دست و بالشه که مو لای درز کارشون نمیره.

گفت کارشون بیسته و بیشتر از بقیه، جنسای نون و آب دار براش میبرن.

به اینجا که رسید ساکت شد. موهایش را با کلافگی بهم ریخت و در نهایت دو انگشت شستش زیر چانه اش نشست و کف دستش صورتش را پوشش داد:

-من خر؛ من احمق! از کجا میدونستم اونی که هوشنگ معرفی میکنه یه دختره، یاها ادرس رو

گرفت و افتاد دنبال اینکه بینه کارت چطوره، ازت که آتو رو گرفت نقشه عوض شد و قرار شد جای استخدامت ازت باج بگیره. اولش برام مهم نبود که دختری، گفتم سریع پول قلبی رو از علی میگیری و تحویل میدی و میری رد کارت ولی...

کف دستش از صورتش جدا شد و نفس داغش در صورتم فوت شد:

-به جان خودت که میخوام دنیات نباشه من هیچ وقت نخواستم زندگیتو خراب کنم. نخواستم بشینم که ترس و وحشتتو ببینم. گفتم کارتو کردی میری چه میدونستم یاها باز میاد سراغت؟

نگاهش از روی شال روی گوش پروتزی ام نشست و با صدایی غم آلود ادامه داد:

-من از کجا می دونستم می خواد... سعی کردم جلوشو بگیرم جانان، به جون خودت که برام عزیزی همه سعی ام رو کردم.

حرف هایش در گوشم نمیرفت. بی اراده و خشمگین غریدم:

-واسه همین هیچ وقت به یاها نه نمیگفتی؟ واسه همین برداشتیم بردیم وسط افغانستان؟ وسط دردسر؟ هرجا دردسر بود من بودم. کی سعی کردی؟ کی سعی کردی که ندیدم؟ کلافه نیم خیز شد:

-جانان اذیت نکن، من فقط میخواستم تو جلو چشمم باشی. به یاها اعتماد نداشتم. واسه همین هرجا میرفتم توم میبردم. دیدی که اعتماد نداشتم هم درست بود تا چشمم رو دور دید تورو فرستاد اینجا، به خدا

۹۹۱

من تا فهمیدم یاها فرستادت تو دهن شیر خودمو با بدبختی و به خطر انداختن موقعیت و هویتم رسوندم. میگی سعی نکردم؟ بعد این همه میگی چیکار کردی؟

دندانهایم را بهم فشردم. حرص در صدایم لرزید و بغضم اما نشکست:

-میخواهی بیفتم به پات و ازت تشکر کنم؟ کلافه حروف نون اسمم را کشید:

-جانان!

مقاومتتم تمام شد و اشکم چکید و نالیدم:

-تا الان هر دستوری دادی فقط گفتم چشم. نه نگفتم. خیالم جمع بود که کنارمی. نه که نبودی، دستتم درد نکنه. ولی این رسمش نبود. قرار بین مون دروغ نبود.

زیر لب نالیدم:

-قرار بین مون عشق ممنوع نبود.

نفس عمیقی کشید و رو برگرداند. میدیدم حالش را و خوب درکش میکردم. کلافه بود. حال من هم خوب نبود، گیج بودم. فریب خورده بودم و رنجور بودم! احساس کسی را داشتم که از بالاترین نقطه کوه به پایین سقوط کرده بود و حالا تمام استخوانهایش از شکستگی درد میکرد! صدای مردی که از دریاچه کوچک پنجره بلند شد هر دویمان را از این حال بد نجات داد.

-بیایین بالا.

او زودتر به خودش امد. دستی به صورتش کشید و خودش را جمع و جور کرد با صدایی که خش گرفته بود نجوا کرد:

-رفتن ناخدا؟

-رفتن پسر، بیایین بالا... مرز رو رد کردیم.

سپس با سروصدایی در فلزی اتاقک انبار را باز کرد و قامتش از لای در پیدا شد. لباس بلند سفیدش اولین چیزی بود که دیدم. انقدر توی فضای نمور و تاریک انباری مانده بودم که وقتی پایم تخته زیرین عرشه را لمس کرد ناخودآگاه نفس راحتی کشیدم. آسمان شب درست وسط دریای خلیج فارس پر ستاره بود.

جلوتر رفتم، انقدر جلو که تنها فاصله ام با دریای رو سیاه شب، اتصال یک نرده فلزی و چند دور طناب پیچیده شده به همان نرده ها بود. این قسمت بیشتر تکان میخورد. بیشتر بالا پایین میرفتم. بیشتر گیجم میکرد!

باد انتهای پیراهن مشکی رنگم را رقصاند. روبندم از گردنم اویزان بود و خودم میان دریا و هوا معلق بودم. حضور کسی را پشت سرم حس کردم. بدون حرکتی سر بالا گرفته، به آسمانی که چند ستاره را در اغوشش داشت، خیره شدم. کنارم ایستاد. بدون اینکه به سمتش برگردم پرسیدم:

-نظرت چیه خودمو از اینجا بندازم پایین؟

-موافقم پشت سرت منم میپریم پایین، یه تخت چوبم پیدا کنیم عالی میشه. تورو میزارم رو چوب خودم تو دریا انقدر نگاهت میکنم که یخ بزنی و بمیری.

حرفش را به شوخی زده بود اما من حتی لبخند هم ندم و خیلی جدی ادامه دادم:

-دارم به این فکر میکنم بمیرم چقدر زندگی واسه همه راحت تر میشه.

خودم... یا حا...

مکت کردم:

-بیشتر از همه تو!

یک قدم جلو آمد. باز هم حرفهایش را کنار گوش ناشنوایم نجوا کرد:

-اره خب راحت تره چون ت نباشی دیوونه میشم زندگی هم واسه آدم دیوونه خیلی راحت تره.

چشمهایم بسته شد. آه کشیدم و از سر بیچارگی نالیدم:

-احسان بس کن. چطور باور کنم یه پلیس عاشق یه دزد شده.
 نوچی کرد و به سمتم چرخید و گفت:
 -من به این اعتقاد دارم که آدما قصه هارو می سازن، تو میتونی از اینجا به بعد قصه رو جور
 دیگه بنویسی. من عاشق شخصیت شدم نه گذشته و حال اجباریت، قراره با تو آینده ام رو
 بسازم نه گذشته ام رو، پس تورو خدا اون اخمت رو باز کن.
 یعنی راست میگفت؟ یعنی دل بستن الانش بیشتر شبیه به وابستگی نبود؟ میرفت... نمیرفت...
 میخواستم برود.. نمیخواستم برود؟ چقدر در این شرایط یک شاخه گل کم داشتم تا تک تک
 گلبرگهایش را بچینم و با چیدن آخرین گلبرگ دل خوش کنم به بودن و ماندنش!
 گله مند به طرفش چرخیدم و گفتم:
 -اگه من چیزی نمیفهمیدم، اگه نمی گفتم اون همکارت اسمش علی بود، تو بازم حرف
 میزدی؟ منو نگاه کن احسان...میگفتی؟ معلومه که نه.
 چشمهایش طوفانی شد و غرید:
 -زندگی کسی واسه من بچه بازی نیست.
 صدایم را بالا بردم و فریاد زدم:
 -زندگی من واست بچه بازی بود! تو میتونستی نجاتم بدی ولی
 نکردی. میتونستی بعد از افغانستان ولم کنی برم پی زندگی خودم، چرا نکردی؟
 چشمهایش را بست، با فکی منقبض شده جواب داد:
 -جانان نکردم؟ از افغانستان که برگشتیم نگفتم منو ول کن و برو؟ کجا میخواستی بری؟ باز
 برمیگشتی خونه ات؟ یا خا خونه ات رو بلد نبود؟ دوباره پیدات نمیکرد؟ میدونی اگه بعد از یه

فرار پیدات میکرد دیگه به یه گوش قانع نمیشد و جونت رو میگرفت؟ تو چیزیت میشد فکر میکنی من یا حا زنده میذاشتم؟ گور بابای امنیت ملی همشون رو...

لااله الا الله، چرا یکم منطقی فکر نمیکنی جانان؟

دهانم را بست. به احمقانه ترین و احساسی ترین شکل ممکن! ابراز احساس زیر پوستی اش را باور میکردم؟

چشمهایم پر شد. قطره های اشک صف بستند و من پلک بستم تا جلوی ریزش شان را بگیرم. صدایش از پشت پلک های بسته در جانم نشست:

-جانان؟ چیزی عوض نشده. همه چیز سر جاشه. من همون احسانم چیزی از احساس من عوض نشده!

بدون حرفی پش زدم و از عرشه دور شدم. بعید نبود اگر می ماندم قلبم از شدت طپش زیاد دستپاچه شود و یکهو از حرکت بایستد.

گوشه ای در پنهان ترین نقطه عرشه نشستم و زانوهایم را در اغوش کشیدم. چقدر احتیاج داشتم تا این شنیده ها را هضمشان کنم. چقدر شب بود.. چقدر تاریک بود! من چقدر ندیده بودم! من هیچ چیز را نفهمیده بودم.

نمیدانم چقدر گذشت تا بازهم قامتش را از دور دیدم که به طرفم می آمد، چرا این همه بود؟ چرا زیر قولش نمیزد؟ چرا هر بار که بود حس خوشبختی داشتم؟

روی تخته چوبی نشسته بودم. بدون هیچ حصار و بند و طناب! روبروی موج هایی که پر تلاطم بالا پایین میشدند. پشت به من نشست.

پس از کمی سکوت به حرف آمد:

-من اگر ازت چیزی رو پنهون کردم، اگر نتونستم حقیقت رو بگم بخاطر این بود که ترسیدم. از به خطر افتادن جونت ترسیدم، بیشتر از اون از اینکه مثل الان مردد و دو دل بشی و ازم رو برگردونی ترسیدم، بهت حق میدم ولی من این نگفتن رو دوست دارم و ازش پشیمونم نیستم، چون اگه میگفتم تو هیچ وقت بهم دل نمیدادی.

خون از مغزم به صورت و گونه هایم رسید و از گونه هایم به قلبم... قلبم سوخت از این همه احساساتی که به زبان می آورد. برافروخته از جا پریدم و روبرویش ایستادم و با صدای مرتعشی گفتم:

-نگفتن تو، یه جا ایستادن و نگاه کردن تو، واسه من به قیمت یه پروتز گوش تموم شد که چیزی باهاش نمی شنوم. حتی وقتی تو توی گوشم میگی دوسم داری من نمیشنوم. چطوری بشنوم؟ یه دزد چطوری

میتونه دوست دارمای یه پلیس رو بشنوه و باورکنه یه پلیس هم میتونه عاشق یه دزد بشه اشکهایم سیلی روان شد و با چشمان خیس نگاهش کردم.

از جا بلند شد. ناراحتی در رج به رج صورتش پیدا بود. مجبور شدم برای دیدنش سرم را بالاتر نگهدارم. شوری دهانم را مزه مزه کردم. از سکوتش سو استفاده کردم و حسرت توی کلامم ریختم و ادامه دادم:

-ماجرای منو تو دو تا خط موازیه! سرو ته قصه ما هیچ جوره قرار نیست بهم گره بخوره.. یه دزدکار کشته ی حرفه ای چطوری میتونه دوست دارمای یه پلیس رو بشنوه و باور کنه؟؟ یه پلیس با تموم تیزبینیاش چطوری میتونه دل بده به دختری که تموم عمرشو با کلاشی و دزدی گذرونده. فکر کردی آسونه! میگی نمیخوای با گذشته من باشی اما تو اون آینده ای که

میخواهی بسازی اگه سر کوفت گذشته رو بم زدی من چه دفاعی دارم از خودم بکنم؟ چی رو میخوای عوض کنی؟ تو دروغ گفتی. فرییم دادی. خودت رو دزد معرفی کردی که بهم نزدیک شی.

نظر منو خواستی؟

میان تمام حسرت هایی که اشک میشد و بر سرش می کوبیدم میدیدم که چندین و چند بار از سر استیصال به صورتش دست کشید... صورتی که ته ریش هایش خودی نشان داده بود. میدیدم که چشم میبست و لحظه ای بعد با دریایی از خون تماشایم میکرد. میدیدم که سرش را

برمیگرداند و به دریایی که هیچ چیزش معلوم نبود خیره میشد و این را هم میدیدم که با پایش روی تخته زیر پایش ضرب گرفته بود. من نگرانی ها و کلافگی هایش را میدیدم اما حال خودم از او خرابتر بود.

من میفهمیدم تمام حس هایش را بهم ریختم، اعصابش را خورد کردم و کوتاه بیا نبودم. هیچ جوره نمی توانستم پلیس بودنش را بعد از این همه جلو آمدن... آن هم حالا هضم کنم! یکباره برگشت..دیگر نه تلاشی برای پوشاندن دریای خون نگاهش کرد و نه فک منقبض شده اش را جمع و جور کرد... صدای سایش دندانهایش را شنیدم و متعاقبش فریاد بلندش که لالم کرد.

-بهت دروغ گفتم چون قرار نبود چیزی بدونی. تو فقط یه دزد حرفه ای بودی که بعد از دزدیدن پولا باید دمتو میذاشتی رو کولت واسه همیشه میرفتی! من علم غیب داشتم؟ پیشگو

بودم؟ رمال بودم؟ کف دستمو بود کرده بودم که اون کثافت قراره باز بیاد سراغت؟ آره؟ میان اشکهایم مثل خودش داد کشیدم:

-بعدش چی؟ تو حق نداشتی وقتی همه چیز رو میدونستی بازم بهم نگی. حق نداشتی تموم این مدت بازیم بدی... خودتو بذار جای من، من

چجوری باورت کنم؟ وقتی اولین دوستت دارما رو از زبون کسی بشنوی که یک ساعت بعد بفهمی اونی که فکر میکردی نبوده

-چه غلطی کردم که اینجوری اشک میریزی که نابودم کنی؟
باد هم انگار از جدال بین ما به سرسام رسیده بود. وحشیانه می وزید.

پایین پیراهن مشکی رنگم به این سو و آن سو پرتاب میشد و دل آتش گرفته ام را هم این دریا نمیتوانست تسکین بدهد! باد موهای او را هم مثل پیراهن من نشانه گرفته بود و به دنبال خود میکشاند.

چشمهای همیشه آرام کهکشانی اش حالا خوی درندگی پیدا کرده بودند! دهانش را کنار پروتز گوشم نگه داشت و آهسته غرید:

-پس نمیتونی صدامو بشنوی؟

مشت بسته اش را بالا آورد و چنان روی سینه اش کوبید که سینه من به جای او از درد شکافت و با همان حجم از عصبانیت بی سابقه ادامه داد:

-دوست دارم رو نمیشنوی؟ خب نشو جور دیگه ای حالیت میکنم دوست دارم. میگی یه پلیس حق نداره عاشق یه دزد بشه؟ دل من مگه حالیش بود تو کی هستی و چه کاره ای؟ مگه چشم داشت که ببینه

۱۱۱۱

چیکار میکردی؟ خواستتم رو نمیبینی. دوست داشتتم رو نمیشنوی.

سرکوفت نداشتن گوشت رو به من میزنی؟

دل من برخلاف خودم پلیس نیست، مامور نیست جانان! من با دلم عاشقت شدم میفهمی؟ قلب

من دزد نمیبینم، یه دختر مظلوم و معصوم ببینم که با دشت گلای قرمز پیرهنش داره هوش از

سر من میبره.

ساکت شد و انگار همه جا در سکوت مطلق فر رفت. صدای تنبک و نی انبان ملوانان هم

خاموش شد و تنها چیزی که با همان یک گوش میشنیدم صدای امواج دریایی بود که آن هم

در کمال تعجب آرام بود.

دلم...ریخت! لپ داخلی ام میان دندانهایم اسیر شد. مردمک چشمهایم دودو زنان سینه احسان

را می نگریستند که خشمگینانه بالا پایین میشد. دهان باز کردم تا حرف بزنم اما..صدا نداشتم.

عصبانی تر از قبل از این سکوت من گفتم:

-گوشت نمیشنوه؟ باشه بلند تر میگم. اصلا طوری داد میزنم به گوش همه برسه!

قبل از اینکه بفهمم چه شد و چه تصمیمی دارد برگشت. با دو گام بلند خودش را وسط کشتی

رساند و رو به تک تک خدمه و کارکنان و ادمهایی که انجا بودند دیوانه وار فریاد کشید:

-آهای من این دختر رو دوستش دارم! اینی که اینجا کنارم و ایستاده رو دوست

دارم! میشنوی؟ من این دختری که چشمای قهوه ای ترسیده اش مثل میتونه جونمو بگیره از

خودمم بیشتر میخوامش.

شنیدی جانان؟ من دوستت دارم!

ناباور دستم روی دهانم نشست. هیچ حرکتی نمیتوانستم بکنم. دیوانه شده بود. به خدا قسم که دیوانه شده بود و چوب حراج به ابروی جفتمان زده بود.

ادمهایی که انجا بودند با بهت و خنده به خشم و احساس مردی که کنارم بود نگاه میکردند. یک قدم خودم را عقب کشیدم در حالیکه به شدت شوک زده شده بودم!

ناگهانی به طرفم چرخید. صدایش در اثر داد و فریادهایش کمی گرفته به نظر می آمد. مثل کسی که مسیر طولانی را دویده باشد نفس نفس میزد:

-شنیدی؟ الان دیگه در گوش ت نگفتم. اینبار شنیدی؟

پلک زدم و به دیوانگی اش ایمان آوردم. به خدا که دیوانه بود، دیوانه

نبود عاشق من نمی شد. یک گامی که من عقب رفتم را جلو آمد و در حالی که بازویم را در دستان قوی اش اسیر کرده بود ادامه داد:

-من دوستت دارم. واسه دوست داشتنت و داشتنت هر بهایی لازم باشه پرداخت میکنم. بعد از این هر دروغ دیگه ای هم لازم بینم میگم تا فقط نگهت دارم!

زبانم به سقف دهانم چسبیده بود. میان آن همه درد و فریاد به عمد لبهایم را کش داد. میدانستم امشب قصد دیوانه کردنم را دارد...

-هنوزم باور نمیکنی؟ نه؟

چرخید و این بار قبل از اینکه حرکتی کند ترس جلوتر از حس های دیگرم واکنش نشان داد. میلرزید، هم دستم...

هم جانم...

صدای لرزانم بالاخره موافقت کرد تا خودی نشان بدهد:

-بسه داد نزن، قبوله، شنیدم.

چشمهای تیره و طوفانی اش تک تک اجزای صورتم را کنکاش میکرد. قطره بعدی که از پشت پلکم فرار کرد کف دستم نشست.

پلک هایم بسته شد

بازهم دلم ریخت... بازهم! دلم بازی دزد و پلیس سرش نمیشد. احسان راست میگفت. دل نمیدید، کور بود.

گفت:

-تو وقتی با بقیه فرق داری که فقط مال من باشی... فقط من مواظبت باشم.. فقط من نذارم چشمت اشکی بشه... تو فرقت با بقیه اینه که دل منو رام خودت کردی! از فاصله و تفاوتامون نگو جانان، تو باید فقط برای من باشی... فقط من تو گوش ت حرف بزnm و امیدوار باشم حرف دل خجالتی منو بشنوی.

-چشمت حتی اگه هم باشه من عاشق سر کشیدن این قهوه ای هام.

-بهم یه قولی بده

- نشنیده قبول!

-دیگه هیچ وقت بهم دروغ نگو احسان، هیچی رو ازم قایم نکنی.

پیراهنم از این سو به ان سو می دوید و شادی میکرد... گل های سرخش میخندیدند! و در میان باد هیاهوی عشق به راه انداخته بودند. -تو فقط باورم کن که من فقط خودتو میخوام، خود واقعیت رو! بقیه اش قبول...هرچی شرط داری و نداری قبول!

دخترک درونم از شادی و عشق جیغ خوشحالی میکشید. میان دشت رزهای سرخ میدوید و قطرات باران بر گونه هایش بوسه می کاشتند!

پلک باز کردم تا شیرینی بودنش را با چشم باز به وجودم بفرستم.

چشم بستم... بودنش شیرین بود. خیلی شیرین. شیرین تر از آن که سایه ای دور روی آن سایه بی اندازد.

پیش از آن که چشم هایم را باز کنم خورشید طلوع کرده بود، قبل از آن که نفس بکشم هوا من را در اغوش گرفته بود! دنیا دنیا اضطراب داشتم. خروار خروار سردر گمی!

صدای خرت خرت چیزی از قسمت پایین تر کشتی می آمد و انگار که با تبر به مغز حجیم شده من می کوبیدند. بی توجه به صداهای مختلف سرم را به سوی احسان چرخاندم که او هم مثل من تا سپیده صبح پلک روی هم نگذاشته بود و گوشه ای نشسته بود و به آینده ای که روشن نبود فکر میکرد. نفسم را کلافه بیرون فرستادم و آهسته پرسیدم:

-بعد از این چی میشه؟

خودش را کمی جمع و جور کرد و نتیجه افکارش را با من میان گذاشت:

-واسه بعد، بعد تصمیمی میگیریم. فقط میدونم تا اینجا هرچی به یاها اعتماد کردم بسه. دیگه بهش اعتماد ندارم که باز بخواد منو بفرسته دنبال نخود سیاه و تورو تو دهن شیر.

-بر نمی گردیم همون جایی که بودم؟ پس کجا میریم؟ پیشانی اش را مالید و همچنان در حال تفکر جواب داد:

-ابدا اونجا برنمیگردیم. موندنت تو اون خونه صلاح نیست. به خصوص الان که تا آخرش چیزی نمونده، یعنی نمیزارم که بمونه.

دیگه نمیتونم ریسک کنم و باز برت گردونم جایی که هر لحظه جونت تو خط بود. هرچند تا وقتی یاها آزاد باشه بازم توی خطری، باید دست بجنبونم و سریعتر پرونده رو ببندم.
نگران لب زدم:

-ولی تا وقتی هست و به قول تو آزاده هر جا برم پیدام میکنه، تو میشناسیش اون چه جونوریه، هر جا هم برم ردم رو میزنه! من ازش خیلی میترسم.
دست از پیشانی اش کشید. مستقیم به من خیره شد و محکم و پر اطمینان گفت:

-چجوری میخواد پیدات کنه وقتی هیچکس ندونه تو کجایی؟ تو هیچ نشونه ای از خودت به جا نداشتی. ساسان هم منو ندید و کسی هم از اومدن من خبر نداره. یاها هم نمیدونه من اومدم دنبال تو، تو هم که نیستی و کسی هیچ سرنخی جز همون هتلی که برای چند ساعت توش بودی و یهو بی نام و نشون غیبت زد ازت نداره. پس نتیجه میگیریم غیب و گمشده بمونی به نفع همه ست. یه مدت باید قایم شی تا من برگردم و پرونده رو تموم کنم. یاها که زندانی بشه بعد، واسه بعدش فکر میکنیم.

-آخه کجا قایم شم؟ اگه به هر طریقی یاها بفهمه توهم بهش پشت کردی و تو قایم کردن من دست داری گُار میگیره و همه رو با خودش میسوزونه.

دستم را گرفت و خیلی جدی اما با لحنی ملایم گفت:

-فکر همه جاشو کردم، میریم خونه عمه مادرم تو شیراز. خودم حواسم دورادور بهت هست.
یه مدت اونجا می مونی تا همه چیز حل بشه، بعدش خودم برمیگردم دنبالت.

پر از ترس زمزمه کردم:

-من برم خونه فامیل تو؟ اونم تنهایی؟ اونم خونه ای که با صاحبش غریبه ام؟ پس تکلیف

خانواده ام چی میشه؟ تکلیف زندگیم؟ تکلیف تو که میخوای بری تو دهن شیر!

در آن بحبوحه نامساعد، انحنای لبهایش را به رخ کشید. لبخندی زد؛ عمیق و دل نشین و دل

مرا برد:

-نگران منی؟

بدون اینکه ذره ای از ترس موجود در صدایم کم کنم اعتراف کردم:

-نباشم؟ من برم خونه عمه ات تو یه تنه با آدمی مثل یاها بجنگی بعد حتی نگران هم نباشم؟

با خاطر جمع تصحیح کرد:

-عمه مامانم.

چطور میتوانست انقدر ریلکس و بی دغدغه گردنش را زاویه ای به عقب پرتاب کند؛

چشمهایش را با نفس نسبتا عمیقی در کاسه بگرداند و در نهایت با صدایی که هیچ اثری از

نگرانی نداشت، حتی اشکال لغتی ام را غلط گیری کند؟ این هم جزو آموزش های شغلی اش

بود؟ به این نگرانی غلبه میکرد یا واقعا من زیادی این مسئله را بزرگ میکردم و هیچ نگرانی در

کار نبود؟!

خودش را کمی جلو کشید و شمرده شمرده توضیح داد:

-جانانم گوش کن، مدتی لازمه من ازت دور باشم عزیزم. خیالم از بابت بودنت و امنیتت باید

راحت باشه تا بتونم با خیال راحت به کارم نظم بدم. تا تو باشی همش ذهن و دلم درگیر توئه

فکرم مشغول میکنی نمیتونم رو کارم تمرکز کنم. نگران هیچی نباش، تموم که شد میرم دنبال

خانواده ات، تو لازم نیست نگران چیزی باشی، من همه کارا

رو خودم انجام میدم، باهاشون صحبت میکنم و میارمشون پیشت! برای بعدش هم... برای بعدش هم تو کلی فرصت داری که فکر کنی. باشه عزیزم؟

عزیزم بش به جان دلم می نشست و بلند نمیشد.

فکر اینکه خانواده ام بفهمند من زنده هستم مو بر تنم راست کرد. احسان

چگونه میتوانست از پس این خبر سنگین بر بیاید؟ انقدر در دنیای خیال غرق شده بودم که

هیچ واکنشی به حرفهایش نمیتوانستم داشته باشم. آنها برای من مراسم ختم گرفته

بودند... حجله مشکی ام روی دیوار سر کوچه کشیده شده بود و توی فلیم صدای صوت

عبدالباسط را میشنیدم که به موازاتش، شمعهای قدو نیم قد مشکی کنار عکس روبان زده ام، رو

به افول میرفت!؛ چگونه میخواست پدر مادر پیرم را با این خبر که مرده زنده شده است رویارو

کند؟ بازویم را نرم تکان داد و صدایم زد که سرم با اینکار بالا کشیده شد:

-جانان...

استفهامی منتظر ادامه حرفش ماندم:

-من درستش میکنم. خب؟ بهم اعتماد کن. همه چی رو به من بسپار.

نترس نمیذارم کوچکترین ضرری بهت برسه. ال

ان توی شرایط حاکم، تنها چیزی که برام مهمه حفظ امنیت جانی توئه! اینکه نذارم دست یا حا

بهت برسه به اندازه کافی ذهن منو مشغول

||||

کرده. پس خونه عمه مامانم بمون و پشتمو خالی نکن خب؟

و من پر کشیدم برای آن "خبی" که انتهای جمله آمرانه اش چسباند!

بارها بودنش را به من ثابت کرده بود، این بار چشم بسته هم قبولش داشتم. اما تا معمایی حل میشد، بعدی سرش را از گوشه کناری بیرون میکشید و سلام رسایی میداد! خسته ام کرده بود این زندگی... تنها چیزی که دنبالش بودم یک آرامش بی دغدغه بود، خالی از فکر، رها از بند خیال و اسارت!

به زور باید لبه‌ایم را به طرفین کش می دادم. باید این حس را به او القا میکردم که توانسته وجودم را به ثبات بی نگرانی برساند. احسان وقتی میگفت میتوانست، یعنی با تمام وجودش میتوانست... توی این موضوع هیچ شکی نداشتم!

ستون های بلند دروازه قران از دور می درخشید و درخشش در قلبم انعکاس پیدا میکرد. چقدر با وجود این چادر و این پیراهن مشکی، احساس گرما میکردم.

چقدر نیاز مبرمی به یک دوش آب سرد داشتم.

با انتهای شالم صورتم را باد میزد. راننده تاکسی هرازگاهی از آینه نگاهمان میکرد و با لنگی که دور دستش پیچیده شده بود، آثار عرق را از صورت و گردنش پاک میکرد.

ماشین از زیر دروازه قران رد شد و چیزی شبیه اشوب از دل من گذر کرد. زیر لب زمزمه کردم:

—خدا یا به حق همین قرآنت خودت هوامو داشته باش. باقی مسیر زندگیمو میسپرم به خودت.

شاید احسان که کنارم نشسته بود آثار هیجان زدگی ام را از نفسهای کشیده و تب و تاب که برای دیدن این مردم داشتم تشخیص داده بود، سرش را به طرفم چرخاند و با محبت گفت:

-گرمته؟ تحمل کنی، یکم دیگه میرسیم بی توجه به حرف او گفتم:

-میدونی باورم نمیشه، تونستم صحیح و سالم بازم برگردم. فکر میکردم قراره تو همون هتل زنده به گور شم. نمیدونم اگه نمیومدی...

وقتی یاها گفت...

انگشتش روی لبش چسبید و به سکوت دعوتم کرد:

-هیس! دیگه قرار نیست ریخت اون مردک عوضی رو ببینی. به اینکه چی میشد و چی نمیشد اگه دیر میرسیدم نه خودم دوسدارم فکر کنم نه تو. لطفا دیگه بهش فکر نکن.

لبهایم را بهم فشردم و درحالی که چشمهایم را میبستم سرم را به نشان موافقت نسبت حرفش تکان دادم.

وقتی تاکسی به مقصد رسید زودتر پیاده شدم. با کنجکاوی به اطراف کوچه نگاه میکردم که احسان کرایه را حساب کرد و جلوتر از من مقابل درب سفید رنگ خانه ای ایستاد و پرسید:

-میخوای تا صبح سر کوچه وایستی؟

کنارش ایستادم. خجالت میکشیدم از اینکه با پسری که هیچ نسبتی با او نداشتم پا به خانه اقوامش میگذاشتم که مرا نمیشناختند. با قدم کوتاهی، شرم الود پشت سرش مخفی شدم. انگشت احسان روی زنگ کنار در نشست و بدون اینکه انگشتش را بلند کند از سر شانه به من که سعی داشتم تا پشت سرش باشم نگاهی انداخت. چیزی نگفت.

کمی بعد صدای گرفته زنی به سختی بلند شد:

-سوخت بابا سوخت، لااقل صبر کن پیام خسارت زنگ سوخته ام رو ازت بگیرم.

خنده ام گرفت. احسان هم بدون اینکه به روی خودش بیاورد بازهم دستش را روی زنگ فشار داد و برنداشت.

لخ لخ دمپایی ها روی موزاییک های حیاط و حرف های بامزه اش به گوش میرسید و هر لحظه نزدیک تر میشد. صدای باز کردن زنجیر در که بلند شد ناخودآگاه در خودم جمع شدم. همان لحظه شنیدم که صدای متعجب زن بلند شد:

-احسان؟ تویی مادر؟ اینجا چیکار میکنی؟

اهسته خندید و در حالی که برای بوسیدن دست های چروک زن خم میشد گفت:

-سلام عمه جون، مهمون ناخونده دارم برات عمه، واسه همین سرو کله اقا گرگه با سلام پر طمعش اینورا پیدا شده، رامون نمیدی؟ دست هایش که از بند لب های احسان رها شد به ثانیه نکشید زن روی انگشتهایش بلند شد و سر احسان را به پایین کشیده بوسه ای روی پیشانی اش کاشت و با محبت گفت:

-دورت بگردم عمه، سلام به روی ماهت...خوش اومدی صفا آوردی قربون قدت، بیا تو بیا تو، قدم خودت و مهمانت سر چشمم.

احسان به اهستگی خودش را کنار کشید که باعث شد از شرم لبهایم را اسیر دندانم کنم. سرم را بالا ارودم و رو به پیرزنی که اندام ریزه و چهره مبهوتش در دیدرسم قرار داشت سر کج کرده، لبخندی خجول زدم:

-سلام

پیرزن که بهت چهره اش با دیدن من از بین رفتنی نبود لبخند پهنی صورتش را پوشاند. با تمام کم جانی اش ضربه ای محکم به بازوی احسان کوبید و چشمهایش برقی زدند:

-ای بر پدرِ پدرسوخته ات پسر! پس بگو چه خبره! تو بی هوا سر از خونه من در نیاری.

سپس رو به من کرد و با مهربانی جوابم را داد:

-سلام به روی ماهت فرشته خانم، بیا تو بینم... بیا که خوش اومدی عمه.

در را چهار طاق باز گذاشت و خودش را کنار کشید.

احسان خندید و با شیطنت گفت:

-نگو فرشته عمه جون، فکر میکنه دارم بهش خیانت میکنم. این خانوم جانِ منه.

عمه متعجب به این معرفی پر طعنه احسان که بی شباهت به ابراز علاقه نبود نگاه کرد و

احسان به صورت سرخ از شرم من و اعراض زیر لبم پر صدا خندید و حرفش را تصحیح کرد:

-اسمش جانانه عمه جون فکرا خوب خوب نکن

عمه خندید و دستش پشت کمر نشست. احسان به این صمیمیت و خونگرمی عمه اش لبخند

زد. با سر به داخل حیاط اشاره زد و با محبت گفت:

-خوش اومدی.

تمام مدت به پشتی لاکی رنگ پشت سرم تکیه زده بودم. انقدر از استرس انگشتهایم را در

هم پیچانده بودم که خودم هم نمیدانستم کدام

انگشت مال کدام دستم است!

باد خنکی که از کولر آبی خانه اش به داخل می وزید کمی، فقط کمی آن حس بد گرما زدگی ام

را تسکین میداد. بوی خوش پوشال های کولر خاطرات کودکی ام را زنده میکردم. بی هوا

لبخندی روی لبم نشسته بود و عجیب بود که نمیدانستم از کی با آن لبخند مضحک به گل های

فرش خیره شده بودم. عاقبت با صدای احسان که رگه هایی از خنده داشت مجبور شدم نگاهش کنم:

-جانان؟ حالت خوبه؟ چرا خودت به خودت میخندی

چشمهایش را ریز کرد و انگار که در خانه عمه اش خیالش زیادی راحت بود که بدجنسی و شیطنتش به اوج رسید و گفت:

-نکنه خودتو توی لباس عروس تصور کردی؟ راستشو بگو چون من خوشگل شده بودی یا زشت، بگو اگه زشت شدی از الان یه فکری به حال خودم بکنم.

کم مانده بود مردمکهایم از کاسه در بیایند. این احسان شوخ و شیطان که رنگی از جدیت سابق نداشت را انگار نمیشناختم. با این حرف، هر می از گرما، یکباره تمام وجودم را هدف قرارداد و او با بدجنسی بیشتری خنده اش را ازاد کرد.

دستهایم از خجالت و حرص مشت شد و خواستم جوابش را بدهم که قامت ریزنقش عمه پدیدار شد، در حالیکه کاسه ای پر از هندوانه دستش بود به طرفمان آمد:

-احسان پاشو برو از تو کابینت کارد و چنگالا رو بیار.

کاسه پر از هندوانه سرخ و آب دار که روی زمین نشست دست احسان پیش آمد و تکه ای را با دستش کند. عمه محکم روی دستش کوبید:

-پاشو برو خجالت بکش مرد گنده! هنوز این عادتتو از سرت ننداختی بچه؟ زیر دستات میدونن رییسشون عقلش قد بچه دو ساله نمیرسه؟ با سرخوشی بلند شد و تکه هندوانه کنده شده را توی دهانش انداخت و

نچ بلندی کشید و جواب داد:

-نچ نمیدونن بروز نمیدم یکم حساب ببرن. بعدشم عمه خانم، نگو خدا قهرش میگیره. بهترین چنگال رو داده به اشرف مخلوقاتش بعد ما ازش استفاده نکنیم؟

عمه مثل دختران هجده ساله پشت چشمی نازک کرد که خنده ام گرفت. صورت نقلی اش توی روسری گل گلی ساتن که با یک سنجاق بهم وصل شده بود، نقلی تر نشانش میداد. نچ نچ کرد و گفت:

-تو بزرگ نمیشی. حسرت قر دادن تو عروسی تو به دلم موند... حرفش را قطع کرد و نگاهی به سرتاپای من انداخت. خنده ترسناکی نمه نمه لبهایش را کش داد و ادامه داد:

-ولی بچه ام زیادی خوش سلیقه ست. اگه این همه انتظار واسه این بوده که من حسابی راضی ام. حالا تو راستشو بگو عروس خانم کی برم تنبون قری ام رو بدوزم؟

با دهان باز خیره خیره عمه را نگاه میکردم که احسان آمد و از جواب به

سوالی که معنایش را نمیدانستم نجاتم داد. در حال ناخونک زدن به کاسه هندوانه ها چنگال ها را به سمت عمه گرفت و گفت:

-اینم کارد و چنگال عمه. ببینم باز میخوای منو دنبال چی بفرستی از راه نرسیده. بشین دست بنداز دور گردنم، یه چه خبری پپرس، حالی، احوالی. نرسیده داری ازم بیگاری میکشی؟

عمه خانم زیرکانه من را نگاه کرد و مشغول قاچ کردن هندوانه توی پیش دستی شد و با سیاست زنانه اش جواب داد:

-خوبه برات، اینجوری عادت میکنی فردا روزی خانم بچه ها که ازت بیگاری کشید بدون چون و چرا با یه چشم گنده کارتو انجام بدی.

خسته نشدی انقدر حرف زدی اما حرف اصلی رو نزدی؟

از خنده ی حرفش، عضلات دلم به سختی در هم پیچ میخورد و لپم را مدام از تو گاز میگرفتم تا مبادا خنده ام را بروزش بدهم! با خجالت بیشتر سر در گریبان فرو برده با گل های دامنم بازی میکردم که احسان بی رو در بایستی خیره به من حاضر جوابی کرد:

–خام بچه اگه بیگاری بکشه که دیگه اسمش بیگاری نیست عمه جون. اون سعادتیه که نسیب من میشه، اصلا خودم دربست نوکرشم.

خون یکباره به صورتم دوید. از نوک پا تا فرق سر داغ شدم. لعنت به آن نگاه خانه خراب کن ات! پسره ی بی پروای دوست داشتنی!

عمه پیش دستی های پر شده از هندوانه را رها کرد و لحظه ای خیره به پرویی احسان مات شد و سپس بلند بلند قهقهه زد. از خنده بی نهایت نمکی اش نتوانستم خوددار باشم و دست روی دهانم نگه داشتم و خندیدم. انگار دندان های مصنوعیش زیادی برایش کوچک بود که وقت خندیدن در دهانش لق میزد و صحنه ای به مراتب خنده دار تر را رقم میزد با ته پلاستیکی چاقویی که در دستش بود خنده اش و بیشتر دندان

۱۱۲۱

هایش را کنترل کرد و رو به من با همان نگاه منظور دارش گفت:

–قدیما پسرا زن میخواستن، روشن نمیشد تو چشم بزرگتر نگاه کنن.

با

هزار عرق و شرم و تته پته دست به دامن بزرگ محل و بزرگ خاندان میشدن تا برایشون استین بزنه. حالاچی؟ جوونه دست دختره رو میگیره بی خبر از همه جا میان نشونش میدن

میگن اینم عروست... حالا منو ببین عروس، راستشو بگو من دهنم قرصه قرصه تا نخوایین به گوش احدی نمیرسونم با من صادق باش! بچه هم دارین یا نه؟

این بار خنده بلند و مردانه احسان که اجرهای خانه را به لرزه انداخت، تمام دل و قلبم را زیر و رو کرد. با خجالتی بی حد و حصر که از لحظه ورود دامنم را گرفته بود، بیشتر داغ کردم و محکم لب گزیدم. احسان به زحمت چند سرفه کرد تا خودش را کنترل کند و بعد با لحنی شیطنت آمیز دل به دل پیرزن داد:

- شما دوست داری چندتا داشته باشیم عمه؟

با حرص برایش چشم درشت کردم تا این بازی مسخره را تمامش کند.

پسره دیوانه نمیدید دارم هر لحظه آب میشوم از خجالت خودش هم همدست عمه اش شده بود؟

عمه که انگار دست احسان را در جسارت و بی پروایی از پشت و رو بسته بود با تاکید خنده داری جواب داد:

- هرچی بیشتر بهتر، واسه توی تحفه تا این سن التماس خدا رو کردم تا زنده بمونم بچه هاتو بینم از سر و کولت بالا میرن. چهارتا دختر، چهارتا پسر.

احسان خودش را روی قالی دست بافت عمه جلوتر کشید چهار زانو نشست و با لحنی کاسب کاری چانه زد:

- خدا بده برکت میگم نظرت برای پنج تا دختر پنج تا پسر چیه؟ رند تر هم هست. بهتر نیست؟

با یک حساب سرانگشتی از ذهنم رد شد ده تا بچه! دهانم از این باز تر نمیشد! خانوادگی خوش اشتها بودند انگاری!

عمه اخمهایش را تصنعی بهم گره زد و در حالی که با ته چنگالش به زانوی احسان می گوید گفت:

-خودتو جمع کن حالا هرچی هیچی بهت نمیگم شرم و حیا هم سرت نمیشه؟ جدی جدی نکنه بچه هم دارین و من و مادرت بی خبر موندیم؟

احسان سرخوش خنده ای کرد و گفت:

-نه به خدا بچه نداریم فقط اسماشون رو انتخاب کردیم.

با تعجب سر بلند کردم تا ببینم ما چه وقت وسط آن همه بدبختی فرصت انتخاب اسم پیدا کردیم که اشاره چشم و ابروی احسان به خودم را دیدم. داشت با چشم و ابرو از عمه اش میتواست مراعات مرا بکند و این به قدری مرا شرمند کرد که سریع سرم را پایین انداختم و واقعا خجالت کشیدم. جایی در انتهای افکارم دختری خوش خیال نشست و به دنبال نامی مترادف با احسان گشت. نام پسرمان محسن میشد و نام دخترمان...

عمه ظرف هندوانه را با محبت و لبخند مقابل من گذاشت و همین باعث بریده شدن رشته افکارم شد. به زحمت زبان در دهانم چرخاندم تا

بیشتر از این نقش مترسک سرجالیز را نداشته باشم:

-زحمت نکشین تورو خدا، خیلی ممنونم. شرمنده بی خبر بهتون زحمت دادیم.

خنده دندان نمایی که زد، دندانهای مصنوعی اش را نمایان کرد:

-تصدقت بشم عروسِ عمه، نوش جونت، این حرفا چیه، مهمون ناخونده ای که شما و این پیرپسر باشی رحمته رحمت. ماشالله، ماشالله... هزار الله اکبر، چه صدای نازی هم داری!

به سرعت تخته ای گیر آورد و چند بار رویش کوبید و ادامه داد:

-چشمم کف پات عروس، بنازم به سلیقه ات پسر! این عروسک رو از کجا پیدا کردی؟

با خودم فکر کردم اگر می دانت مرا هوشنگ مال خر آن هم به عنوان بهترین و زبردست ترین دزد معرفی کرده باز هم تصدق سلیقه احسان میرفت؟ خودم را جمع کردم و ادامه حرف هایش را گوش دادم، این بار احسان را مخاطب کرده بود:

-چندبار زنگ زدم مادرت گفت نزدیک چند ماهه نیستی باز فرستادنت نمیدونم کجا! آخه اینم شغله تو داری؟ دائم تو استرس، مدام تو وحشت!

پس فردا بعد ازدواجتون اومدیم و زن پا به ماه داشتی، باز میخوای اینجور ولش کنی دنبال این چنگولک بازیای دزد و پلیسی ت بری؟ از شنیدن نام دزد گونه هایم گلگون شد. هیچ وقت چنین موقعیتی براریم

پیش نیامده بود. احسان محجوبانه به من نگاهی کرد و وقتی حالم را متوجه شد سعی کرد باز با شوخی و خنده بحث را عوض کند:

-ماموریت کجا بود عمه! شما و مامان رو گول میزنم به اسم ماموریت میرم با خانم بچه ها دور دور.

عمه بشقاب هندوانه احسان را از جلوی دستش کشید:

-برو بینم بچه منو دست انداختی؟ بگو پس، هنوز یادم نرفته بار آخری که مادرت اسم زن گرفتن واسه توی عذب آورد چه قشقرقی راه انداختی! بگو حضرت اقا سرش جای دیگه گرم بوده که محل هیچکی نمیداده.

گل های دامنم که از بس لای انگشتم پیچیده و چروک شده بودند را رها کردم. سرم

بالا آمد و جفت پا وسط قضاوتش پریدم:

-نه به خدا، اصلا سرش گرم نبوده... یعنی چیزه... اصلا... اونجوری که شما فکر میکنین....

نیش گشاد شده احسان را که دیدم تازه فهمیدم چه گندی زدم. به زحمت با صدای ضعیفی فعل جمله ام را کامل کردم:

-نیست؟

عمه خانم قربان صدقه گونه های اناری و لحن سوالی حرفم شد. به همان سرعتی که با من نرم رفتار میکرد، چهره اش سخت شد و ضربه محکمی پس سر احسان کوبید که دادش را درآورد. با اخم ظرف هندوانه را از جلوی کنار کشید و تشر رفت:

-آخ و زهرمار خرس گنده! تا نگی چطور و از کجا با این عروسک آشنا شدی از هندونه خبری نیست

نگاه بیچاره احسان به هندوانه های ابداری که دانه های شکر رویش پاشیده بود و سرخی و خنکی اش وسوسه انگیزش، دل هر بیننده ای را اب می انداخت زل زد و همانطور که خیره هندوانه ها بود با لحن نزاری گفت:

-به خدا که این همه ستم به رحمت خونه ات روا نیست عمه جون!

سپس مثل پسرکی که ماشین اسباب بازی اش را ازش گرفته باشند مظلومانه لب زد:

-خب اچه من با چه رویی بگم تا چشمم به چشمای این عروسکتون افتاد دل از کف دادم؟ بابا من خیلی خجالتی ام منو درک کنید.

چشم هایم گرد شد و مبهوت خیره اش شدم. او خجالتی بود؟ او که به سنگ پای قزوین با لنگی در دست گفته بود تو در نیا که من هستم.

خجالت اصلا به چشمهای شیطان و لبهای خندانی که از او سراغ نداشتم نمی آمد.

دستهایش را قائم بر صورتش گذاشته بود. آرنجش تماما چشمهایش را پوشانده بود و سینه اش با ریتم نفس هایش بالا پایین میشد.

انقدر خسته بود که بدون تشک و بالشت وسط بهار خواب، خوابیده بود آفتاب مستقیم بر تنش می تابید و می دانستم این گرمای دل نشینی که

از انتهای ایوان به داخل می تابید رخوت و سستی اش را بیشتر میکرد.

انقدر شیطنت کرد و زبان ریخت که سر روی بالشت نگذاشته از فرط خستگی در عالم خواب غرق شد. چقدر دلم برایش سوخته

بود. چشمهای من هم خواب شدیدی را می طلبید، اما عمه با شیطنتی که از سن و سالش بعید میدانستم دستم را کشید و با یک سینی چای دو

نفره و کیک های گرد کشمشی، من را به گوشه ای از خانه دعوت کرد تا به قول خودش اطلاعات لازمه را بگیرد. انقدر رفتار این پیرزن گرم و صمیمی و خودمانی بود که آن یخ اولیه ای که دورم پیچیده بود به سرعت آب شد. یک کلمه از من میپرسید و کلام بعد تعریف از احسان بود. وقتی مسیر صحبت به جایی کشیده شد که میخواست از اشناییمان

بداند. بی اراده تا دقایق طولانی ساکت شدم. انگار که مهر داغی به حنجره ام کوبیده باشند و صدا پر کشیده باشد. صدا پر نکشیده بود جوابی برایش نداشتم. چه می گفتم؟ از کجا شروع می‌کرم؟ من مهارت احسان را در پیچاندن حرف نداشتم. عمه اما زن دنیا دیده ای بود، با یک نگاه تا عمق وجودم را خواند، با لبخند فنجان چای دستش را کنار گذاشت و دستهای پیر و چروکیده اش دور انگشتهای کشیده ام حمایت

گرانه پیچید و با محبت گفت:

-تو چشمتا یه چیز عجیب غریبه دختر، ترس داری؟ از کی؟ احسان؟ از اولین کسی که دیگر نمی ترسیدم، احسان بود اما عمه که سکوتم را طور دیگری برداشت کرده بود در آرامش توضیح داد:

-احسان من ترس نداره مادر، ازش اصلا نترس. ای شاید گاهی یه هارت و پورتی داشته باشه ولی دلش دریاست. از اون دریاها که ادم دلش بخواد توش غرق شه. به این فکر نکن چون جوون این دوره ست مثل جوونای این دوره هم امروز هست و قربون دست و پای بلوریت میره ولی فردا نیست و جواب سلامتتم نمیده. احسان جوون این دوره ست ولی با مسلک حاج باباش بزرگ شده و تربیت شده. بگه بشم الله تا صدق الله علی العظیم کنارتی. اصلا همین که از همه جا دستت رو گرفته و آورده اینجا تا تو رو نشون من بده یعنی واسش تموم شده ای، یعنی میمیره ولی از دستت نمیده پس توام از دستش نده. احسان من جواهره مثل این جواهر دیگه گیرت نیادا. از من پیرزن گوش بگیر که این بچه تو دست و بالش بزرگ شد.

نیم نگاهی به چهره غرق در خوابش انداختم.

عمه مسیر نگاهم را دنبال کرد و خیره به چهره معصومش در خواب

گفت:

–از بچگی‌شم همینطور بود انقدر بازی میکرد که سرش به بالشت نرسیده بیهوش میشد.
ریز ریز خنده نمکینی کرد و ادامه داد:

–راستشو بگو اینبار چقدر بازی کرده که اینطوری بالشت به چشم ندیده خوابش گرفته؟
بی اراده دهانم کج شد. بازی کردیم آن هم چه بازی کردنی! بازی دزد و پلیس معروف! بازی
های مهیجی مثل از تراس هتل آویزان شدن تا فرار از دست نیروی امنیتی یک شیخ گردن
کلفت. از کدام بازی مان برای این پیرزن که تصورش از بازی‌های ما زمین تا آسمان با
واقعیت فرق داشت می‌گفتم؟

از جواب من که ناامید شد خم شد و در حال برداشتن استکان چای من گفت:

–چاییت سرد شد عمه جان، بده ببرم عوضش کنم برات.
دست روی دستش که برای بلند شدن به زانویش گرفته بود گذاشتم و اصرار کردم:

۱۱۳۱

–همین عالی‌ه زحمت نکشین عمه

نگاه مستقیمش را به احسان الوده در خواب دوخت:

–بچه هم انقدر خوش خواب. نیم ساعته داریم حرف می‌زنیم یه تکون نخورده. بلند که بشه باید
بریم زیارت. بعد عهدی پاش به اینجا باز شده فکر کردین میذارم همین گوشه زیر طاقچه تا
طلوع فردا آفتاب بگیره؟ الان بیدارش میکنم

لحن خنده دارش که میگفت "آفتاب بگیره" باعث شد خنده ام بگیرد.

تصور احسان آن هم بر نزه واقعا برایم جالب بود. صدای شیطنت آمیز احسان باعث شد سر برگردانم و به او که هنوز چشم بسته خوابیده بود اما لبهایش تکان نامحسوسی میخورد نگاه کنم:

– عمه به رو خودت نیار دارم استراق سمع میکنم. وقتی من خوابم حرفا خوشگل خوشگل پشت سرم میزنید.

عمه لنگه ای از دمپایی رو فرشی اش رد در آورد و به سمت او پرتاب کرد جالب آنکه با چشم بسته انگار که دمپایی را حس کرده باشد آنرا در

هوا قاپید و دمپایی به دست از جا بلند شد و چهار زانو نشست. خودش را کمی به ما نزدیک تر کرد و باز با همان شیطنت عجیب و غریبش شروع به آتش سوزاندن کرد:

– عمه بیا و با من دست به یکی کن همکاری کنیم. من خودم رو میزنم به خواب تو از جانان پپرس منو چند تا دوست داره؟

عمه پر صدا خندید اما من از شدت خجالت سر پایین انداختم و دور از چشم عمه خانم اخم غلیظی حواله اش کردم تا دست از اذیت و آزار من

بردارد. خندید و اذیت را به حد اعلا رساند:

– جونم جذبه، اخم نکن ب

یاشتر عاشقت میشم... چیه خب؟ خودت که تا حالا دوست دارمی به زبون نیاوردی بزار حداقل با عمه جونم دست به یکی کنم از زیر زبونت بکشم بیرون حداقل دوست دارم شنیدن به دلم نمونه.

نمی گذاشتم به دلش بماند. دلم نمی آمد اما اینجا و این لحظه مقابل چشمان کنجکاو و خندان این پیرزن جایش نبود. دوستت دارم های یک عاشق را فقط باید گوش معشوق می شنید مبادا انعکاسش به گوش روزگار بد کردار برسد و از شدت حسادت ستون این عشق را به لرزه بی اندازد.

نگاهم بین چشمان عمه و احسان رفت و برگشت و دست آخر لب گزیدم و سرم را پایین انداختم. عمه پاشنه جوراب هایش را برکشید و در حال یا حسین گفتن برای بلند شدن تشر زد:

-کم سر به سر دخترم بزار احسان خان، دختر شرم و حیا داره به این راحتی که به پسر غریبه دوست دارم نمیگه. حالا شاید اگر دستش رو بگیری ببریش خدمت آقا احمد بن موسی و جلوی اقا قسم بخوری براش به چهل چراغش که عشقش رو تا ابد تو دلت داری شاید اون وقت بشه از زیر زبونش هم حرفی که میخوای رو بکشی.

احسان با ذوق و شوق به سمتم خم شد و دلبرانه گفت:

-چشم مخلصم هستم. پاشو زن، پاشو چادر چاقچول کن بیرمت خدمت آقا مگه که اون وساطت کنه مهر منو به دل تو بندازه.

لبخندزدم. خبر نداشت خیلی پیش تر از اینها من دلم را به مهر او باخته بودم.

دختر بچه ای با چادر گل گلی سفید از میان حیاط دور حوض می دوید.

از دور یک موجود پیچیده شده در پارچه سفید دیده میشد که ورجه ورجه میکند.

زنی جعبه شیرینی به دست آن را میان مردم پراکنده در حیاط صحن پخش میکرد. به من که رسیدم مقابلم خم شد و با لبخند گفت:

–شیرینی تولد بچمه، بعد پونزده سال بچه دار شدم.

انگار انقدر بابت مادر شدنش ذوق داشت که میخواست بقیه را هم در شادی شنیدن این خبر شریک کند. تبریک گفتم و با تشکر دو تا برداشتم، یکی برای خودم و یکی برای عمه که هنوز داخل حرم مشغول زیارت بود و حالا حالاها قصد دل کندن از آقا و کتاب های دعای حرمش را نداشت. کاغذ شیرینی را بین دو انگشتم جا به جا کردم. یک لایه خامه باریکی که رویش را پوشیده بود، وسوسه ام را برای بلعیدن شیرینی بیشتر کرد.

با اشتیاق شیرینی را به لبم زدیک کردم، بوی تازه خامه میان بینی ام پیچید. اولین گازم مصادف شد با سر خوردن چادر اهدایی عمه، از روی سرم و روی شانه هایم متوقف شد.

به ورودی صحن خیره شدم و با خودم فکر کردم چه خوبی در حق کدام بنده خدا کرده بودم که مرا از خانه ی خانه به دوش یاها به این خانه امن رسانده بود. چه کسی فکرش را میکرد بعد از آن همه جدال و کشمکش و تنش، در نهایت یک زیارت، توفیق اجباری این سفر باشد؟ با لبخند رضایتی بر لب گاز بعدی را زدم و سر چرخاندم. از میان خیل عظیم جمعیت قامت بلند و ورزیده اش را تشخیص دادم، در حالیکه استین های بالا رفته اش را پایین میفرستاد با لبخندی که ناشی از دیدن من بود به طرفم آمد.

مثل دختر بچه های چهارده پانزده ساله که دوستشان را برای اولین بار در پارک ملاقات میکنند، دلم به تپشی بی سابقه افتاد.

باد وزید و غباری صاف در چشمم نشست. پلک بستم و صدای احسان را از میان پلک های بسته ام شنیدم.

-داری منو آرزو میکنی که اینجوری چشمتو بستی؟

به سرعت پلکهایم از هم فاصله گرفتند. دیدن خنده پر از شیطنت و یک تای ابروی بالا رفته اش، دست پاچگی ام را دوبرابر کرد. هنوز هم باور اینکه اوئی که مقابلم ایستاده بود همان احسانی بود که در

افغانستان بر سرم داد میکشید و دستور سکوت میداد سخت بود اصلا باور کردنی نبود. احسان و این همه شیطنت؟! در خواب هم نمیدیدم، مگر چه چیز بین ما عوض شده بود؟ مگر من همان جانانی نبودم که از عالم و آدم ابایی نداشتم و خجالت و رنگین شدن گونه هایم ذره ای در برنامه هایم جا نداشت؟ پس چطور حالا مثل دختران دست و پا گم کرده از او و شیطنت های بی ابای خجالت میکشیدم و گونه رنگین میکردم؟

به تقلید از من کنارم لبه پله ها نشست. صدایش را پایین آورد و لب زد:

-بین خودمون باشه، دور برنداریا، انقدر خوشم میاد تا یه چی زیر گوشت میگم؛ لپات رنگی میشه.

سرش را فاصله داد و با حفظ همان لحنش چشمکی زد. خواستم به رویم نیاورم چه شنیده ام اما این از جانان حاضر جواب قدیمی بعید بود. با گلایه و حق به جانب تشر زدم:

-احسان!؟

خندید و فاصله گرفت. بی رحمانه گفت:

-جون احسان؟ خب چیه؟ اذیت کردنت حال میده.

دندانهایم را به هم ساییدم. با همان دستی که شیرینی به دستم بود و در هوا مانده بود خواستم جوابی بدهم که برای همیشه این پروبازی-هائیش را بی خیال شود که پیش دستی کرد، در چشم بهم زدنی دهانش را جلو آورد و شیرینی که برای عمه برداشته بودم را در یک حرکت یک لقمه چپ کرد و یک جا توی دهانش برد. حرصی اعتراض کردم:
-واسه عمه بود.

نوک تک تک انگشتهای اغشته به شیرینی اش را مکید و شانه بالا پرت کرد:

-حالا دیگه واسه منه. خجالت نمیکشی سهم شیرینی آقاتون رو برداشتی، واسه عمه خانوم نگهداشتی؟ خود شیرین بازی واسه عمه ی مامان من تا کجا خانم محترم؟ من نبودم اصلا عمه خانومی هم در کار بود؟

خندیدم و تازه یادم افتاد که او پلیس بود و حس ششمش برای حدس نیت پلید پشت هر کار فوق العاده کار میکرد.

تک خنده حرصی زدم. آقاتون را چنان با تاکید و تحکم گفته بود هرکی نمیدانست فکر میکرد زن و شوهری هستیم که برای ماه عسل شیراز آمده ایم و حالا برای زیارت خدمت حضرت شاهچراغ مشرف شده ایم!

ابروی بالا انداختم و مثل خودش با لحنی حق به جانب و با پرو بازی گفتم:

-خب پیش خودم فکر کردم دل تو رو که بردم تموم شد حالا نوبت عمه خانمته با یه شیرینی نذری بهش رشوه میدم که جلو مامانت هوامو داشته باشه.

روی لبهایش زبان کشید و حینی که آخرین تکه های شیرینی را در دهانش می جوید به صورتم خیره شد و با خنده گفت:

-نه بابا! پس از اون عروسای با سیاستی که از الان به مادر شوهر اعلان جنگ میدان که گربه در حجله بکشن.

برایش چشم درشت کردم که سریع گفت:

-البته امر، امر شماست خانمم. اصلا شا دستور بده همین الان میبرم مامانم رو میزارم خانه سالمندان.

به شوخی و خنده گفته بود و من خوب میدانستم که نه او آدم این

کارهاست نه خودم آدم این درخواست ها اما باز دمش را همین جا قیچی کردم:

-نه حضرت آقا ما از اون خانواده هاش نیستیم. مردی که مادرش رو چشم چپش نباشه زنش رو روی چشم راست نمیزاره.

با چشمکی شیطنت امیز پرسید:

-با این شرایط مادر زنم رو روی کدوم چشمم جا بدم؟ با بدجنسی چشم ریز کردم و جواب دادم:

-خب معلومه جای اون رو فرق سرته.

ریز خندید و پر شیطنت سر به سرم گذاشت:

-ای ول زن خوب به تو میگن واسه اینکه نبینمش گذاشتیش اونجا؟ مشت محکمی حوالهاش کردم که از شدت درد آخ بلندی کشید و روی شکم خم شد و دستش روی پهلویش نشست و دادش هوا رفت:

-آخ آخ خدا سرم کلاه رفت به چه گشادی. زن خشن با دست بزن نصییم شد. ای خدا برم

پیش کدوم پزشک قانونی طول درمان بگیرم که به ریشم نخندن؟

اخمی کردم و پر حرص گفتم:

-حقت بود بعدشم اصلا کی گفته من قراره به تو جواب مثبت بدم؟ هیچ تغییری در ژستش

نداد. او از من بدجنس تر بود با پرویی جواب داد:

-جرات داری جوابت غیر از مثبت باشه به من؟

-تصمیم گیرنده منم حضرت اقا اصلا شاید من نخوام با یه پلیس زندگی کنم. اون وقت چی

میگی؟

ابروهایش به هم نزدیک شد. انگار روی نقطه ضعفش دست گذاشته بودم که سرش را نزدیک

آورد:

-تو که دوست نداری با اعصاب من بازی کنی و این یه روز با هم بودن رو به هر دومون زهر

کنی؟ دلت واسه برگشتن پیش یا حا تنگ شده؟

چنان با جذبه و تاکید این جمله را گفته بود که بی اراده از ترس در خودم جمع شدم. احسان

روزهای اول در جانش رسوخ کرده بود. به عمق چشمهایش از همان فاصله خیره شدم تا بفهمم

جدی این حرف را زده یا باز هم شوخی بوده اما انگار نتوانست طاقت بیاورد که بلافاصله

دستهایش از پشت سرش کنده شد و خنده بلندش در فضا

۱۱۴۱

پیچید.

این بار من بودم که از عصبانیت ابروهایم به هم پیچید. حرصی کاغذ شیرینی را پایین پایم

پرتاب کردم و او همچنان میخندید. پسره ی مسخره! نقطه ضعفم را در دست داشت که اینطور

سر به سرم میگذاشت. تلافی اش را در نمی اوردم اسمم را عوض میکردم.

به زحمت سعی میکرد خنده اش را کنترل کند که از جا بلند شدم. چادر سر خورده روی شانه هایم را روی سرم گذاشتم. تا دید دور میشوم ایستاد:

-خب حالا. یه شوخی بود بی جنبه... کجا میری؟ جانان؟ جانانم!
جوابش را ندادم که باز خنده اش شدت گرفت و در حالی که صدای پایش را از پشت سر میشنیدم گفتم:

-باشه بابا غلط کردم دیگه از این شوخیا نمیکنم اصلا یا خا خر کی باشه بخواد اسم تورو روی زبونش بیاره دوباره؟ خودم زبونشو میبرم میزارم کف دستش.

با این حرف به یاد گوش خودم افتادم که بریده شد و کف دستم گذاشتم. از این همه خشونت مور مورم شد و با تندی جواب دادم:
-لازم نکرده. تو بشین هر هر به ریش نداشته من بخند. انقدرم بشین تو آرزوی اینکه بهت بله بدم تا تک تک موهات رنگ دندونات سفید شه.. امروز واسه همه عمر شناختم.

از جا بلند شد و با صورتی که هنوز خنده را فریاد میزد روبرویم ایستاد:
-تو که انقدر قهر قهر و نبودی؟ میگن نباید به زنا بگی دوست دارم و گرنه سرت سوار میشن، فهمیدی ناز کش داری هی ناز کن. منم که کسی دوسنداره، نازمم نمیکشه باید پامو دراز کنم. چیکار کنم حالا؟ نازتو بکشم؟

با اخم رویم را برگرداندم و با همان لحن تند گفتم:
-نخیر بشین همین جا پاتو دراز کن من میرم پیش عمه جون که دیگه نتونی اذیتم کنی.

به پشت سرم لبخندی زد و دستهایش را توی جیبش فرو برد و گفت:

-اولا قبول کن تقصیر من نیست وقتی اذیتت میکنم یه حس خوشی خاصی بم دست میده دوما لازم نیست بری خود وکیل الرعایا اومد. برگشتم که عمه را دیدم با همان پاهای ناتوان دوان دوان به این سمت می امد.به طرفش رفتم تا زیر بازویش را بگیرم.بازهم مثل موقعی که از خانه خارج میشدیم لبخندی زد و قربان صدقه صورتم در قاب چادر رفت. خودش می گفت که این چادر خیلی بهم میاید. یادم نمیروود وقتی

در خانه چادر را روی سرم انداخت و نظر احسان را پرسیده بود پسرک خواستنی خیره خیره بی حرف و مسخ شده، نگ

اهم میکرد. عمه که دید احسان حرفی نمیزند و سر جایش ایستاده، خودش متوجه او شد و با خنده ای نخودی ما را تنها گذاشت. بعد از رفتن عمه، احسان قدمی به طرفم جلو امد وبا زمزمه ای که دلم را تکان میداد گفت:

-شبیهِ یه تیکه ماه شدی تو دل سیاهی شب.

این دفعه برای اولین بار گونه هایم کمی رنگ گرفت.داشت کم کم خودش را به تک دل و دو گوشم عادت میداد. چه عادت شیرینی! کاملا واقف بودم که ردیف لبخند دندان نمایم، نگاهش را اسیر کرده که سری تکان داد و دستی به پلکهایش کشید. زیر لب انگار که با خودش حرف بزند اما مخاطبش من باشم ارام لب زد:

-بیا برو پدر دلمو درآوردی!بیا برو تا بیشتر خونه خرابم نکردی دختر!

این بار کاملا گونه هایم سرخ شد و لبخندم پرید.هول شده از چیزی که شنیده بودم به طرف عمه پا تند کردم تا کمتر با حرف هایش غوغا کند!

لحظه اخر صدای خنده ریزش را شنیدم.

صدای عمه که دعتی خیرش را به سمت ما فوت میکرد مرا از فکر بیرون آورد.

نگاهم روی صورت چروک و نگاه شیطنت امیزش نشست روسری ساتنش بوی گلاب میداد. قدش از من خیلی کوتاه تر بود، طوری که کاملاً در اغوشم جا میشد. پیرزن نقلی دوست داشتنی مرا یاد مادرم می انداخت. زیر لب گفتم:

-زیارت قبول عمه جان

احسان جفت پا وسط مکالمه پرید و به طرف من آمد:

-بریم عمه؟ من باید شب برگردم تهران صبح اونجا باشم عمه بی تفاوت نصف چادرش را زیر بغل زد و گفت:

-بخود واسه خودت برنامه نریز پسر من بعد قرن ها سر از خونه من درآوردی خیال میکنی میزارم به این سادگی بری؟ حداقل امشب رو مهمون منی.

احسان وا رفت و من مرمورانه خندیدم. برای من یک شب هم دیرتر احسان زیر سقف خانه یاها میبود غنیمت بود.

وقتی دید حریف عمه نیست با عجز به من خیره شد من هم که بازی عمه زیر زبانه مزه داده بود با بدجنسی شانه بالا انداختم.

-عمه به خدا کار دارم صبح باید اونجا باشم عمه مثل دخترهای هجده ساله ناز کرد:

-باشه برو ولی دیگه خیال کن عمه نداری.

زیر لب با خود نجوا کرد:

-عمه که واقعا ندارم، یه عمه مادریه سرتق دارم که حریفش نمیشم سپس پوف کلافه اش بلند شد و رو به من با بدخلقی گفت:

-خیلی خب چشم، شما دستور بفرمایید. من چه غلطی کنم راضی باشید ازم؟

عمه دست مرا گرفت و کنار احسان کشاند و گفت:

-مهمان آوردی خونه ام اسیر که نیاوردی؟ اوردیش سفر نه اسارت تو خونه یه پیرزن که پا نداره باهاش چهارتا باغ و بوستان و یه حافظ و سعدی بره. دستشو بگیر تا خودت هستی
ببرش شیرازو نشونش بده. این

دختر پس فردا برگشت خونه اش به پدر و مادرش نگه شیرازیا مهمان نواز نبودن.

چشمه‌هایم ریز شد. نامحسوس نام پدر و مادرم را به زبان آورده بود و این

نشان میداد که هنوز هم بیخیال کنجکاوای هایش نشده. احسان نج کلافه ای کشید و رو به من
گفت:

-بفرمایید حضرت خانم. بریم این دور اطراف یه گشتی بزیم پس فردا نری بگی شیرازیا
مهمان نواز نبودن. خوبه عمه راضی شدی؟

-خوبه والا، حاجی خدایا مرز تو اون شصت سال زندگی یه بار به من تو نگفته بود، این چه طرز
حرف زدنه مگه گفتم برو سلاخی بگو سر تو ببرن که با زور میخوای بری؟

این بار دیگر واقعا چیزی تا ترکیدن از خنده فاصله نداشتم. رگ اذیت کردن عزیزان
بدجوری در این خانواده ارثی بود. خیلی دلم میخواست پپرسم حالا نظرت درباره اذیت کردن
دیگران چیه احسان خان اما دستهایم را چندین و چند بار روی لبهایم کشیدم و جلوی خودم را
گرفتم مبادا لبهایم به خنده باز شود. خوشحال از اینکه عمه تمام قد هوایم را دارد با ناز گفتم:
-تازه عمه جون شیرینی که واستون برداشته بودم رو هم خورد.

قرنیه چشمهای احسان از این گشاد تر نمیشد. لذتی میبرد و وصف ناشدنی، طفلک بدجور بین ما دو زن گیر افتاده بود. احسان چشم غره ای رفت و گفت:

-مافوقم گفته بود میخوان دایره ادم فروشی برقرار کنن یادم باشه تورو به عنوان نیروی خبره معرفی کنم عمه نچی کرد و با تشر گفت:

-با دختر مردم درست حرف بزن بچه هنوز زنت نشده اینجوری میکنی زنت بشه چی بهش میگي؟

خودم را بیشتر به عمه چسباندم. برایم با خط و نشان چشم و ابرو آمد و با لحنی که تهدید در میانش پنهان بود گفت:

-جانان جانم میای بریم یا نه عزیزدلم؟

شیطنت امیز خودم را پشت عمه پنهان کردم، اما انگار عمه پشت من پنهان شده بود. بازهم خنده ام گرفت:

-نه که نیام. اینجور که تو گفתי میای یا نه معلومه میخوای کتکم بزنی

چشم بست و نفس بلندی کشید. فهمیده بودم بیشتر از ظرفیتش داشتیم روی اعصابش اسکی بازی میکردیم! خنده ام را با گاز گرفتن لبهایم مخفی کردم.

-جانان تلافیشو سرت در میارما

-بفرما عمه تو روز روشن جلوی شما داره تهدیدم میکنه

تا عمه خواست حرف بزند مچ دست را کشید و از پشت سر عمه بیرونم کشید و گفت:

-بیا ببینم هی هرچی هیچی بهت نمیگم. عمه خداحافظ من رفتم این خاله سوسکه رو با دم نرم و نازکم بزخم یاد بگیره منو جلو عمه خودم نفروشه

دستم را وحشیانه کشیده بود و با چند قدم بلند از جای که بودیم دورم کرده بود. حینی که دنبالش میدویدم برگشتم به پشت سرم نگاه کردم عمه با خنده ایستاد و تماشایمان کرد. چشم بست و چیزی زیر لب زمزمه کرد و به طرفمان فوت کرد. با خنده سرم را چرخاندم و گفتم:

-عمه خودت که نبود عمه مادری بود.
خندید و گفت:

-هرچی، بابا یکمم طرف منو بگیر. گناه که نکردم جفتتون رو انقدر دوسدارم که دلم نمیاد از گل نازک تر بهتون بگم.

از خجالت شنیدن اعتراف مستقیمش ان هم در مکان عمومی گونه هایم سرخ شد. برای حواس پرتی سر گرداندم و متوجه شدم کاملا از خیابان بیرون امیدیم. مستقیم به روبرو خیره شده بودم که زمزمه وحشتناکش زیر گوشم بلند شد:

-یه دیو دو سری من نشون تو بدم

گوشه لبم را به دندان گرفتم و بی صدا و ریز خندیدم. از بالای شانه اش نگاهم کرد... جدی و نافذ و خواستنی.

-خب خودت بگو دیو دو سر با چهل گیس چیکار کرد؟

دهانم به خاطر تفاوت قدی مان به گوشش نمیرسید.. اما صدایم را که میشنید.

-شیشه عمرش رو داد دست چهل گیس.

لبخندش صورتش را خواستنی تر کرد و حرفش صاف رفت و کنج قلبم نشست:

-شیشه عمر من که خودتی تورو دست کی بدم؟

اینجا چه خبر بود قرار بود خشونت دیو دو سر را نشانم دهد او که داشت قلبش را نشانم

میداد!

نمی دانم خاصیت ستون های بلند و پر عظمت حافظیه بود یا وجود مردی که شانه به شانه کنارم قدم میزد، که این همه خودم را به عشق نزدیک میدیدم.

بهار نبود، اما عطر بهارنارنج و یاس های پراکنده در هوا را در قلبم حس میکردم که با هر نفس خودشان را به ریه ام دعوت میکردند. انگار که

۱۱۵۱

آنجا بزم عاشقی برقرار بود. حافظیه شلوغ بود و پر از هیاهو.

آخرین باری که به شیراز آمده بودیم را به خاطر نداشتم، اما خوب یادم بود هرگز تا این حد شیراز را مترادف با عاشقی حس نکرده بودم و صدای عشق را تا این حد نزدیک به گوشم نشنیده بودم:

-یه پیشنهاد میدم ولی قول بده با سر ازش استقبال کنی. میکنی؟ پیشنهاد که سهل بود. با این صدای مخملی اش اگر اکنون جان هم میخواست تقدیمش میکردم. کجا بهتر از اینجا بود برای قربانی شدن به پای حضرت عشق آن هم در حضور حضرت حافظ؟

سرم را تند و تند بالا پایین کردم. انگشت اشاره اش را به سمتی گرفت که چند نفر بساط کارشان را پهن کرده بودند:

-تا هوا تاریک نشده پایه ای یه عکس یادگاری بندازیم؟

نگاهم به سمت مردی رفت که دوربین به دست از خانواده ای شلوغ چند عکس پشت هم می گرفت. فلاش دوربین مرد که زده شد، دلم لک زد برای یک حفظ خاطره کنار مرد کنارم. روی بنر زرد رنگ کنار دوربین و قاب های مرد، با حروف به ظاهر نستعلیق حک شده بود: عکاسی فوری در سه دقیقه.

به طرفش چرخیدم که چادرم دورم بیشتر پیچید:
-خوبم؟ زشت نیستم؟

با وسواس پرسیده بودم. دلم نمیخواست حالا که تا اینجا آمده ایم دست خالی بدون هیچ خاطره ماندگاری برگردیم. فرو رفتگی گونه اش را به خورد چشمهایم داد و گفت:

-مگه بلدی زشت هم باشی؟

-مسخره میکنی؟

دستش را جلو آورد که نگاهم پی ساعت بند چرمش کشیده شد. ساعد قطورش روبروی صورتم ایستاد و انگشتهای مردانه اش با چند حرکت کوتاه چادر را از سرم کنار زد:
-کی جرات داره این جانان کوچولویی که الان با این اخما حسابی جذاب شده رو مسخره کنه؟
من تورو همه جوره دیدم هیچ وقت زشت نیستی.

خودم را عقب کشیدم. کش چادر را از سرم برداشت و چادر مشکی رنگ عمه خانم را روی دستهایش انداخت و کوتاه توضیح داد:

-دوست ندارم مشکی بپوشی، حتی واسه ختم من.

اخم کردم و با اعتراض گفتم:

-از مردن حرف بزنی نمیزارم بری.

کم نیاورد. ابروهایش را بالا انداخت و بدون حرف به سوی دختر کم سن و سالی که هم قد و قواره من بود رفت. مبهوت از حرکتش گفتم:

-کجا میری؟

با دخترک مشغول چانه زدن شد و وقتی به نتیجه رسید صدایم کرد.

جلو رفتم، مرا به سمت اتاقک کوچکی راهنمایی کرد:

-باهاش حرف زدم گفت اون سفیده تا حالا تن کسی نرفته. همون رو بپوش بیا عکس بگیریم. مات و متحیر همراه دخترک داخل رفتم.

پیراهن و دامن محلی سفید پولک داری را دستم داد و گفت:

-بیا اینو بپوش عزیزم. یه ریشه مروارید هم خودم دارم بهت میدم بزن به پیشونیت. خیلی خواستنی میشی.

دامن پرچین با گل های نقره ای را تن کردم و پیراهنش را روی مانتو پوشیدم. شال را از سرم دراوردم و چارقد حریر و سفید با پولک های براق را سر کشیدم. دخترک ریشه مروارید را روی پیشانی ام انداخت و عقب کشید:

-به اقای حسینی گفتم این لباس بگیره حسابی تن خورش معرکه و شیک میه. درست مثل عروس ها شدی. خدا کنه قلب شوهرت نایسته از دیدنت.

برگشتم و به خودم در آینه قدی گوشه اتاقک نگاه انداختم. قلب خودم هم با دیدن لباس تنم ایستاد راست میگفت مثل عروس های روستایی شده بودم. زیبا، ساده و بکر.

آهسته قدم برداشتم با هر گامم دامنم تاب میخورد. از اتاقک بیرون رفتم و سرم را بالا گرفتم. احسان درست رو به روی درب اتاقک ایستاده بود با شنیدن صدای کنار رفتن حصیر سر برند کرد و در اولین نگاه ماتم شد. = کمک کرد که تک پله اتاقک را پایین بیایم و در همان حین کنار گوشم پیچ زد:

–حالا دیگه حتی اگه تو این ماموریت بمیرم هم آرزویی ندارم.

آهسته اما پر از حرص کنار گوشش نجوا کردم:

–این بار دومت بود اسم مردن آوردی یه بار دیگه تکرار بشه خودم میکشمت.

پر صدا خندید و چشمکی زد و حینی که به مرد عکاس دستور میداد تا عکسمان را فوری بگیرد به من نزدیک تر شد.

نفسم رفت... دیگه هیچ راه فراری نبود.

عکاس چند بار خواست تا در زاویه مناسب دورینش بایستیم.

به نیم رخش خیره شده بودم. چشمهای مشکی اش می درخشید. برق داشت. به دورین لبخند میزد و من بدون لبخند به قاب صورتش خیره بودم!

انگشتهای سرکشم دور از دیدش بر خلاف منطق من بالا آمدند. عکاس یک و دو را

گفت... شماره سه از زبانش در نیامده بود که احسان با خنده پرسید:

–خواست کجاست؟ دورین جلوته نه تو صورت من.

نشد مانع زبانه شوم. بی درنگ کلمه ها از زبانه بیرون پرید:

–حواسم؟ دلم و حواسم هر دوش دنبال توئه.

فکر کرد اشتباه شنیده. متحیر سرش را به سمت چرخاند. کوتاهی قدم چقدر در این شرایط برای لبهایم عذاب آور بود. گردنش به پایین کشیده

شد و نگاه ملامت از خواستن و ستایشش قفل شد میان نگاه عاشقانه من!

لبخند بند لبهایم شد و شماره سه از زبان عکاس باشی صبور مصادف شد با

فلاش سفید رنگی که نورش میانمان برای صدم ثانیه ای پخش شد.

تکان خوردن سیبک گلپوش حال دلم را عوض کرد. از ته دل لبخند دیگری به صورت ناباورش

زد. انتظارش را نداشت، این اعتراف یکهویی و بی برنامه را... پلک زد. دنیا دنیا عشق از میا

پلکهایم چکید.

عکاس که "تمام شد" را اعلام کرد نفسش فوت شد لب به لب فشردم و سرم

را کمی به سمتش کج کردم. با نگاهش برایم خط و نشان کشید... نه تهدید گونه بلکه از آن

هایی که دلت میخواست تا دنیا دنیا ادامه داشته باشد. از آنهایی که میان دو عاشق در جمع فقط

یک راز بود که خودشان از آن سر در می آوردند. مثل وقتی که در جمع برای یار پلک میبندی

او فقط میداند با همین یک حرکت ساده برایش فریاد کشیدی "حاضرم برات بمیرم". درست

از همان ها همانقدر عاشقانه.

به طرف عکاس رفت تا عکس فوری ظاهر شده اش را از دستش بگیرد.

با حال خوشی که کرور کرور حواله ام شده بود به اتاقک برگشتم تا لباس را از تن بیرون آورم.

لباس را به دست دخترک دادم و تشکر کردم با لبخندی مهربان تحویل گرفت و گفت:

-خیلی بهتون میومد. درست مثل تازه عروس دومادا شده بودید. فکر کنم حتی از عکس عروسیتون هم قشنگ تر شد. اینبار کنار صحن حضرت عشق لسان الغیب عروس و داماد بودید.

حرفش رفت و درست کنج دلم نشست. برگشتم و از گوشه حصیر کنار رفته اتاقک به مقبره حضرت حافظ نگاه انداختم. زیر لب زمزمه کرد:

-خدایا تورو قسم میدم به قداست عشقی که خودت آفریدی و توی دلامون گذاشتی، عشقم رو برام نگه دار.

از اتاقک بیرون آمدم و به کنار احسان برگشتم. عکس آماده شده را دستش گرفته بود و نگاه میکرد. سرم را چرخاندم و به عکس خیره شدم. درست به زیبایی یک عروس در عکس افتاده بودم. عکس را دستم داد و گفت:

-دیدی گفتم تو زشت بودن بلد نیستی.

عکس را از دستش گرفتم و با دقت در پاکت گذاشتم.

سرم را به سمت مخالفش چرخاندم و با دو گام بلند خودم را به اولین نیمکت رساندم.

کنارم نشست. لسان الغیب حجت را بر جفتمان تمام کرده بود. هر دو کنار هم در فضای مقبره

حافظ نفس میکشیدیم و خطری تهدیدمان نمیکرد چه چیز از این بالاتر بود؟

صدای بلند پسر بچه ای که به طرفمان می آمد روی افکارم خدشه انداخت:

-عمو...ازم یه فال میخوری؟

با انرژی و حالی خوش، حالا که از ابراز احساسم به خودش کاملاً مطمئن شده بود چشمتی به

رویم پاشید و با لحنی کولی منشانه گفت:

-خانم خوشگل، فالت بگیروم؟

مثل خودش چشمک زد و عاشقانه گفتم:

-اگه تو فالش تو رو بهم میده بگیر.

خندید و رو به پسرک که حالا از اینکه از او قرار است فال بخیریم شاد شده بود گفت:

-دیدي که باید فال سفارشی برامون در بیاری.

پسرک با شادی جعبه فال هایش را سمتان گرفت و مردانه گفت:

-شما که معلومه همو دوست دارین معلومه فالتون عاشقانه در میاد احسان خنده بلندی کرد و پرسید:

-نیم وجب قد تو اصلا میدونی دوست داشتن چیه که میگی معلومه همو دوست داریم؟

پسرک نگاهی متفکر ابتدا به احسان و سپس من انداخت. دست زیر چانه اش برد و با لهجه شیرینش جواب داد:

-معلومه میدونم. آباجیم میگه آدم بزرگا وقتی همو دوست دارن چشماشون برق میزنه.

حالشون خوب هم نباشه کنار هم میخندن که حال اون یکی رو خوب کنن. چشمای شما هم همینجوری داره برق میزنه همش هم به هم گیخندین خب معلومه همو دوست دارین، آباجیم همیشه حرفاش درسته.

حرف های پسر بچه مرا به فکر انداخت. راست میگفت حال دلان از فکر به فردا خراب بود و کنار هم میخندیدیم تا فردا را به روی هم نیاوریم.

دست احسان که به سمت فالهای پسرک رفته بود میان راه ایستاد.

انگار افکار او هم شبیه به افکار من بود که آه عمیقی کشید و گفت:

-خب حالا که میدونی همو دوست داریم، خودت یه فال برامون بگیر ببینم، میخوام ببینم حرفای آماجیت راسته یا نه؟

پسرک با خنده مرغ عشق کوچکی را از قفسی که پشتش بود درآورد.

رو به هردوی ما گفت:

-نیت کنین

نگاه احسان رویم کشیده شد. به رویش لبخندی پاشیدم و همزمان باهم لب زدیم:

-بگیر.

گردن مرغ عشق کوچک خم شد و از میان انبوه کاغذهای فال یک پاکت را بیرون کشید و با نوکش نگه داشت. پسرک فال را به دست

۱۱۶۱

احسان داد و مرغ عشق را سرجایش برگرداند.

نگاهم روی پاکت ابی رنگی بود که با نقش و نگارهای سنتی دلم را هلاک خواندن میکرد. خواندن نوشته هایی که از نیت هردویمان نشات گرفته بود. بی طاقت بودم و زودتر میخواستم ببینم حافظ تا چه اندازه از

دل بی تابمان با خبر است.

پسرک جعبه فال هایش را گرفت و قفس را هم برداشت و در حالی که اسکناس ده تومانی را از احسان میگرفت گفت:

-دمت گرم خیلی مردی. راستی، اینو همیشه بدون، آماجی من هیچ وقت چیز الکی نمیگه. آماجیم میگه هرکی عاشق واقعیه به عشقش میرسه، میگه شاید صد سال طول بکشه ولی تهش

بهم میرسن، آباچیم همیشه میگه عاشقا باید از امتحانی که اون بالایی برایشون در نظر میگیره سر بلند بیرون بیان تا به آرامش برسن.

احسان با لبخند به حرفهای بزرگانه اش گوش میداد. حین رفتن چرخید و جمله اش را تمام کرد:

-ولی من میگم شما از همین حالا هم بهم رسیدین.

موفق شد لبخند هر دویمان را به لبهایمان برگرداند فاصله گرفت و قدم زنان از مقابل نگاه هر دویمان دور شد.

نگاهم به پاکت دستش کشیده شد

سرخوشانه چسب پاکت فال را باز کرد. سری تکان داد و ورق مربعی تا شده را بیرون کشید. سرم را توی کاغذ کشیدم. اما با اولین کلمه ای خواند جان از تنم رفت و مبهوت خیره کلماتش شدم:

"دست از طلب ندارم تا کام من برآید یا تن رسد به جانان یا جان ز تن برآید"

سرش را بالا آورد و قفل نگاه حیرانم شد. لبخندی زد و در حالیکه سرش را به طرف مقبره حافظ میچرخاند که حالا چراغ های اطرافش به طرز زیبا و چشمگیری روشن شده بود فال را کنار گذاشت و از حفظ ادامه اش را کنار گوشم نجوا کرد:

-بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر کز آتش درونم دود از کفن برآید بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید جان بر لب است و حسرت در دل که از لبانش نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید از حسرت دهانش آمد به تنگ جانم خود

کام تنگدستان کی زان دهن برآید گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان هر جا که نام حافظ
در انجمن برآید

انگشت لرزانم دور کاغذ پیچیده شده بود. هیچ وقت در باورم هم نمیگنجید... مراد دلش، دلم، به
این وضوح توی یک بیت غزل جا خوش کرده باشد....

صدای مخملی اش که پایان یافت، به دنیای حال پرتاب شدم. نگاهم فقط نوشته ها را میدید و قل
بم... احسان را!

مکت کرد و لحظه ای بعد صدای جادویی اش را به رخ گوشی کشید که برای شنیدنش جان
میدادم:

- دست از طلب ندارم تا کام من برآید، یا تن رسد به جانان یا جان ز تن برآید

بی اراده زیر گوشش لب زدم:

- بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر کز آتش درونم دود از کفن برآید.

صدایش در میان تار به تار موهای رها از دست شال من پخش شد و موج گرفت:

- از آتش درون من خبر نداری جانانم

خواب... واژه دلنشینی که سلول به سلول تنم به آن احتیاج داشت ولی با چشم هایم بیگانه بود.

صدای خرو پف های بلند عمه را که می شنیدم به سرم میزد تا من هم یکی از چند مدل قرص
های رنگارنگش را باز کنم و به زور هم که شده دست و پای خواب را بگیرم و مهمان چشمانم
کنم.

چشمهایم از خستگی میسوخت. پهلو به پهلو شدم و دستم را زیر سرم گذاشتم. نگاهم که حالا به تاریکی عادت کرده بود، پی در پی کشیده شد که نیمه باز مانده و عزیز این روزهایم پشت آت به خواب رفته بود.

کلافه شده بودم از کوفتگی تنم، از بس که قلت زده بودم. خروپف های عمه هر لحظه شدت میگرفت و بعد تنها برای چند ثانیه ساکت میشد و بازهم از نو...

نگاهی به ساعت قدیمی چوبی اش انداختم که چیزی تا دو صبح فاصله نداشت. درست چهار ساعت قبل بود که به رختخواب آمده بودیم اما هنوز خبری از خواب نبود. فکر اینکه فردا بهانا اب برای نگه داشتن احسان نداشتم داشت دیوانه ام میکرد و این دیوانگی انگار مترادف بی خوابی بود. دراز کشیدن و خیره شدن به سقف و خودخوری بی فایده بود. شاید با کمی قدمی زدن، میتوانستم آرامش از دست رفته ام را برگردانم.

پتو را از رویم کنار زدم و بلند شدم. بی سر و صدا پاورچین پاورچین به طرف دری رفتم که مشرف به حیاط قرار داشت.

قبل از رفتن، نگاهی به در نیمه بسته اتاق رو به رویی انداختم. لبخندی زدم. خوب بود که حداقل عزیز این روزهایم با خیالی آسوده خوابیده بود.

فردا روز بزرگی در پیش داشتیم. فردا روز جدایی از کوهی بود که نه تنها به آن تکیه کرده بودم بلکه قلبم را هم روی دیواره ی آن هک کرده بودم.

روی سکوی کنار حوض نشستم و سرم را میان دستهایم فشردم. خنکی هوای سحرگاه، حداقل کمی اشفتگی و داغی درونم را می کاست.

دلشوره امانم را بریده بود. هزار اما و اگر در مغزم جولان میداد. بی اینکه دلیل و جوابی داشته باشد.

نفسم میان دستهایم فوت شد. کاش نمیرفت، کاش میشد جلوی رفتنش به تهران را بگیرم. بعد از این همه عادت راحت نبود یکباره دل کندن و رها شدن در دل باد! بلند شدم، حیاط را قدم زدم. نمیشد...هیچ راه حلی به ذهنم نمیرسید.

بی نتیجه داخل برگشتم و سرچایم دراز کشیدم. عمه همچنان با دهانی باز خرو پف میکرد. بی اراده لبخندی زدم و سرم را روی بالشت جا به جا کردم و همانطور که به چهره عمه در خواب خیره بودم پلکهایم کم کم سنگین شد...

خواب نبودم، معلق بودم بین دنیای خواب و بیداری. از بعد از آن شب کذایی که یاها به اتاقم وارد شده بود خوابم سبک شده بود و حتی با صدای پرواز یک مگس هم از خواب میپریدم. صدای قدم های آهسته ای را که از پشت سرم شنیدم باعث بیداری و هوشیاری ام شد اما حرکتی نکردم.

حضور آهسته کسی را حس کردم. قلبم تند و تند تپش زد! عطرش پرزهای بویایی ام را به کار گرفت و مغز فرمان خواب را دریغ کرد.

نزدیکی اش چیزی نبود که قابل لمس نباشد. حتی میتوانستم حالت بودنش بالای سرم را تصور کنم که روی دو زانو به تماشای چهره به ظاهر خواب من خیره شده است.

نیمه شب بالای سر من آمده بود تا دیوانه ام

کند! در جدال با مغز و قلبم بودم که کوس رسوایی اش را به گوش دل احسان نرساند!نجوای شبانه و صدای بمش، لالایی مخملی بود که حلزونی گوشم را به دوران گرفت:

-مهم نیست اگه همه ی دنیا بگن اجازه ندارم با تو باشم. مهم اینه قلبم اجازه نمیده با کسی جز تو باشم. تو تنها کسی هستی که فقط کافیه هوایی که توش نفس میکشی رو بو کنم تا قلبم اروم بگیره، عشق تندتر تپیدن قلب کنار کسی نیست آرامشیه که کنار یه آدم به دست میاری واسه همین دلم نیومد آرامش عشقم رو ازش بگیرم و بگم که من زودتر میرم. زودتر میرم که زودتر برگردم اما اگه هم همه چیز برعکس شد و نتونستم برگردم تو خوشبخت شو.

نبضم یکباره ایست کرد! چیزی شبیه شوک! وحشت! دیوانگی! دیگر نه خبری از تپش بود نه صدایی که برابم لالایی باشد، حالا همه اش وحشت از نبودنش بود

-تو خوشبخت شی روح من در آرامشه. من حتی بمیرم هم باید کنارت باشم باید هر روز ببینمت، خنده هات رو ببینم که آرام شم. فکر نکن بمیرم ترکت میکنم. من بمیرم عاشق تر میشم چون فقط بدم دوست داشتنم رو با مراقبت بودن نشون بدم. لعنتی وقتی نیستم چطور مراقبت باشم آخه!

دهانم انقدر خشک بود که گلویم را سوزاند. نمیتوانستم نفس بکشم و اوی لعنتی ام این آتش را دامن میزد:

-من تا پای جون ازت مراقبت میکنم. حتی اگه نباشم جانان. تا وقتی هستم تمام قد به شونه هام تکیه بده، اگه نبودم، بازم خاطرت جمع باشه که هر جارو نگاه کنی روح یه آدم عاشق هست که لحظه به لحظه از دور هواتو داره و از محافظت از تو دست برنمیداره.

قلبم گرفت... دلشوره ام بی دلیل نبود. این پرت و پلاها چه بود که این وقت از شب احسان پچ پچ میکرد؟! دستهایم لرزید... نه...

طاقتش را نداشتم. نمیتوانستم بدون او بودن را برای خودم مشق کنم.

اشکم چکید اما در میان تاریکی تلالویی نداشت تا به چشم بیاید. از جا بلند شد و خواست برود. نسیم چه به روز جفتمان آمده بود؟

پلک های بسته ام باز شد. پلک هایی که دریایی از اشک را درونشان جا داده بود و با صدای لرزانی که به سختی پایین نگهش داشته بودم نالیدم:

-کجا میخوای بری که حرف از نبودنت میزنی؟

ناباور از اینکه تمام این مدت بیدار بودم پلکی زد و برخلاف پلک ها و لبهای لرزانش محکم گفت:

-دارم میرم سند ازادیمون رو امضا کنم.

-من آزادی که تو توش نباشی نمیخوام. اصلا پاشو بریم پیش یاها

همون جا تو قفس یاها زیر سایه وحشتش اما کنار تو زندگی کنم خیلی

بهتر از اینه که بدون تو حس آرامش داشته باشم.

نور محو چراغ ایستاده در خیابان از لا به لای پنجره اتاق آمده و درست روی صورتش افتاده

بود. دیدم که مات نگاهم میکرد. مردمک بهت الودش دو دو زنان روی صورتم بالا پایین

شد. یک قطره اشکم که از پلکهایم راهش را پیدا کرد. بی طاقت چشم بست.

-پاشو بریم بیرون، صدامون عمه رو بیدار میکنه.

چشم های ترسیده ام را در مردمک های لرزانش قفل کردم و جواب دادم:

-سمعکش رو درآورد و خوابید. انقدر هم قرص خواب خورده که تا خود صبح بیدار نشه. منو

نیچون اگه نگی کجا داری میری که ترس از مردن داری و منو داری دست خودم میسپاری که

قبلا ثابت کردم هیچ عرضه نگهداری از خودم رو ندارم، نمیذارم پاتو از در این خونه بیرون بزاری.

انگشت اشاره دست ازادش روی بینی اش نشست و در سکوت لب زد:

۱۱۷۱

-خیلی خب، بیا بریم بیرون، اونجا حرف بزیم باشه؟

همراهش از اتاق خارج شدم. به آن هم رضایت نداد دستم را گرفت و تا حیاط برد.

دستش جیب پشت شلوارش را لمس کرد و فلشی طوسی رنگ را بیرون آورد. همان فلش منحوس و کذایی بود! چرا فراموشش کرده بودم؟ مگر بخاطرش کم بدبختی کشیده بودم؟ صدایش بیقراری را فریاد میکرد:

-به نظرت تو این فلش چی بود که یاها خودش رو واسه بدست آوردنش به اب و اتیش زد؟ فکر میکنی چرا انقدر خرج کرد و به هزارو یک نفر رشوه داد تا تو سر از اتاق اون مرتیکه دربیاری؟ فکر میکنی چرا عربا صدای به قتل رسیدن آدم کله گنده ای مثل اون رو در نیارندن و رسانه ایش نکردن؟ تا به حال به هویت واقعی اون آدم فکر کردی؟ به هویت واقعی یاها چی! تا حالا فکر کردی یاها طرح پول ملی اونم قبل از انتشار عمومیش به چه دردش میخوره؟ یا سه تا کانتینر اسلحه که یه صندوق بیشتر، به دستش نرسید واسه چیش بود؟ همه این ها سوال من هم بود سوالی که جوابی برای آن نداشتم. بی جوابی ام را که دید خودش ادامه داد:

-جانان، یاها آدم خطرناکیه خودت بهتر میدونی. یاها و آدماش، درواقع یه گروه سازمان یافته ضد انقلابی هستن که خیلی سال پیش با دو سه تا انتحاری کوچیک تو سیستان و بلوچستان خودشون رو معرفی کردن.

یادت میاد چقدر آدم داشت اونجا؟

سفر به آن روستای دور افتاده از ذهنم گذشت.

-خیلی سال بود دنبالشون بودیم هیچ وقت هیچ ردی از خودشون به جا نداشتن. به سختی

میشد گیرشون آورد. تا اینکه پنج سال قبل یه آدم

خُورده پاشون رو قبل انفجار انتحاریش دستگیر کردیم و بمبش رو خنثی

کردیم. مجبورش کردیم حرف بزنه. تنها اسمی که میدونست یعقوب بود. از تحت نظر گرفتن

یعقوب به یاها رسیدیم. پسرش.

سرم سوت کشید و چشم هایم درشت شد. این رشته سر دراز تر از آنچه

فکر میکردم داشت. یاها هیچ جوهره نم پس نمیداد

شگردش این بود قالباق دزدا و آدمای مبتدی رو مجبور به انجام کاراش میکرد بدون اینکه از

خودش اطلاعات درستی بده واسه همین با اینکه اسمش همه جا بود هیچ وقت مدرکی دستمون

نمیداد. رییسم مجبور شد منو وارد کنه. به عنوان مامور مخفی به زحمت وارد باندشون شدم..

جانان خیلی کثافت کاریا کردم که ازشون شرمنده ام اما برای جلب اعتماد یاها و رسیدن به بالا

دستیاش لازم بود. بعد پنج سال شدم دست

راستش اما بازم هیچی از بالا دستی های یاها نمی دونستم. دیگه بعد پنج سال فهمیده بودم

یاها فقط یه سرباز کوچیک تو اون صفحه شطرنج بود. دیگه راضی به گیر انداختن یاها به

تنهایی نبودیم. یاها از صفحه هم خارج میشد هنوز شاه و وزیر و رخ زیاد تو صفحه بود.

نهایتش یه کیش کوچیک میشدن و یه کیش و مات بزرگ بهمون میدادن. ما اینو نمیخواستیم

دنبال بزرگ تر از یاها بودیم و تا همین دیروز بهش نرسیده بودیم.

فلش را باز در دست تکانی داد و سخن از سر گرفت:

-همه چیزی که پنج سال مثل سگ واسه فهمیدنش جون کندم تو این فلش کوچیک خلاصه شده. نتیجه پنج سال خلاف ریز و درشت من که فکرش هم دیوونه ام میکنه تو همین یه بند انگشت شیئه.

امروز تا شما حواستون بند زیارت بود رفتم کافی نت. فلش زدم به سیستم و اطلاعاتی دیدم که سرم سوت کشید. فهمیدم چرا هیچ وقت دستم به سر دسته باندشون نمیرسید. چون یارو اصلا ایرانی نیست و همین کار ما رو سخت کرده بود. اون آدم، آدم که نه حیوون یه عرب، اهل کشورای حاشیه خلیج فارس! یکی خیلی دم کلفت تر از اونی که تو دیدی. یکی که اون شیخ گردن کلفت فقط مباشرش حساب میشده

هدفشون نابودی مملکت ماست. جوونای کم سن و سال رو شستشوی مغزی میدن تا توی ایران فعالیت کنن و به قول خودشون جنگ و انقلاب داخلی راه بندازن. همه این جوونا میشن سردسته یه گروهک کوچیک و هر کدوم یه جوری فعالیت میکنن بعد از اینکه امتحانشون رو پس دادن، بعد از اینکه به چیزی که خواستن رسیدن تک تک اعضاشون رو نیست و نابود میکنن.

مکثی کرد و دردناک پیشانی اش را فشرد:

-یکی از همون جوونا یا حاست.

هین کوتاهم حتی ذره ای از آن همه بهت و واماندگی ام را هم نشان نمیداد. چشمانش شاد شد و با نگاه خیره ای به فلش گفت:

-حالا که بعد از چند سال موفق شدم تمام مدارکی که علیه این گروه میخواستم رو جمع کنم. طاقت نمیارم بشینم اینجا، باید سریع برم گزارشش رو به مافوقم و وزارت اطلاعات رد کنم. توی این فلش تمام مشخصات اعضا و ریز و درشت غلطایی که کردن هست. از اون ساک اسلحه ها بگیر که واسه چه کاری خرج شد، تا دلیل اینکه چرا میخواستن پول ملی رو جعل کنن، همه و همه تو این فلش هست. حتی کارایی که گروهکای دیگه یا حتی اعضای گردن کلفت توی این چند سال واسه سرنگونی جمهوری ما کردن. من نمیتونم سر کاری که چند سال از بهترین سال های عمرم رو وقفش کردم ریسک کنم. باید این ماجرا حل بشه. همیشه زمان رو هدر داد. هر یک ثانیه برای من حکم طلا داره. من میرم... ولی برمیگردم. به خاطر تو هم که شده برمیگردم.

تو تنها کاری که میکنی مراقب خودت باش. میدونم گفتم الان تو انجام این کار خوب نیستی ولی بخاطر من این یه بار رو قول بده مراقب خودت باشی.

منطقش را دوست نداشتم. این آرامش بی دلیلش را. چرا از رفتن میگفت؟ نمیدانست نبودش مرا تا چه حد میترساند؟ مگر نمیدانست بودنش برایم نفسی واجب است و نبودنش مرگ نباتی من؟ موهای رها شده در صورتم را پشت گوش مصنوعی ام جا دادم.

من توان مقاومت نداشتم. توان دل کندن نداشتم. توان یکبار دیگه از صفر آغاز کردن، ان هم بدون کسی که باید می بود را... نداشتم!

روبه رویم ایستاد و صورتم را قاب دستانش کرد و من شکننده تر از هر وقتی بودم وقتی که آن حجم از اطلاعات یکهوایی درونم طوفان به پا کرده بود. همه این اطلاعات یک طرف اینکه میدانستم کس یا کسانی بدتر از یاها هم وجود داشتند که اگر روزی روزگاری می فهمیدند

احسان

نقشه هایشان را نقش بر آب کرده معلوم نبود چه میکردند، طرف دیگر.

از همه غیر قابل باور تر این بود که اصلا مگر بدتر و ترسناک تر از یاها هم وجود داشت؟

صدایش مرا از دنیای سرد و وحشتناکی که در آن دست و پا میزدم بیرون کشید. کاش تا ابد صورت سرما زده ام را گرم نگه میداشت:

-گریه برای چیه جانان؟ باور کن هیچی همیشه اون حرفا هم فقط در نظر گرفتن احتمالات بود. خودت که بهتر میدونی وارد چه ماجرای خطرناکی شدیم.

حرفش را با صدایی گرفته قطع کردم:

-حتی با یه درصد احتمال هم تو حق نداری بمیری.

ناگهان سکوت کرد. چشم بست و تن صدای من گرفته تر و گریان تر شد:

-من... من... احسان، من دوست دارم.

لبهای خشکش را زبان زد. مجال حرف ندادم و ترسیده گفتم:

-اگه قرار به مردنه منم باهات میام. من که از مردن نمیترسم از مردن بدترش سرم اومده.

اصلا اگه اون شب تو از اون تراس داخل نیومدی من از همون تراس بیرون میرفتم. گور بابای یاها و فلشی که میخواست، خیلی مرد بود خودش میرفت از اون یارو مدارکش رو میگرفت.

صدای خش گرفته اش میان حق هق های یکی در میان من گم شد:

-حالا که گفتم فکر میکنم یه چیزی عجیبه، یاها این فلش رو برای چی میخواد؟ اصلا از کجا میدونست همچین فلش وجود داره؟ حس ششم یه چیزایی بهم میگه که سرم از باورش سوت میکشه، یاها یا میخواست رو دست بالا دستیاش بلند شه یا فهمیده ته سرنوشتش مرگه، خواسته اینجوری یه آتو بگیره که زندگیش رو واسه اش تضمین کنه.

قطره اشکی که از پلک راستم افتاد و زیر بینی ام سقوط کرد را با انگشت اشاره اش زدود. مقابلم روی زانو خم شد و با نگاه غمگینش خیره ام شد. چقدر صدایش خش داشت، غم داشت وقتی که گفت:

– بچه که بودم، شیش هفت سالم بود یه عضو به خانوادمون اضافه شده بود. یه عضو ریز و کشمشی که توی قنناق صورتی پیچیده بودنش. هرروز و هر ساعت مادرم توش گوشم میگفت تو مردی شدی، باید یاد بگیری از خواهرت مراقبت کنی. باید بهش عادت کنی و اجازه بدی بهت تکیه کنه. بهش بگی دوستش داری تا ازت آرامش بگیره. چون تو دیگه مرد شدی! گفت مردا از چیزایی که خیلی دوستش دارن مراقبت میکنن، گفت مردا دوست داشتنشون رو با مراقبت کردنشون نشون میدن.

مکت میان کلماتش قلبم را گرم میکرد و می سوزاند. زهر خندی زد و ادامه داد:

– من از هفت سالگی یاد گرفتم مرد باشم. یاد گرفتم دوست داشتن کسی که از جونم برام عزیزتره، رو با حمایت و مراقبت نشون بدم.

بوی خوبی از حرفهایش به مشام نمرسید

– من خیلی دوست دارم جانان اما بلد نیستم هی قربون صدقه ات برم.

من فقط یه راه برای نشون دادن دوست داشتنم بلام همون یه راه هم ازم نگیر. اگه ببرمت و نتونم ازت محافظت کنم، اگه با خودم ببرمت و باز یه اتفاق دیگه سرت بیاد جواب اونیه که توی سینم می کوبه رو چجوری بدم؟ اگه باز از اتااق یه عوضی دیگه سر در بیاری اون وقت چه جوری به دادت برسم و به مرد بودن خودم شک نکنم؟ چانه ام لرزید و دیدم تار شد. با مهربانی گفت:

-منو شرمنده دلم که بعد سی و چند سال تازه فهمیده جز پمپاژ خون کارای مفید و قشنگ
دیگه ای هم بلده نکن. باشه عزیزم؟

حرفی نزدم و فقط مابین گریه سر تکان دادم:

لبخندش چقدر با حال چشمهایش تناقض داشت. یک پارادوکس تیره و روشن!

چانه ای که در اسارت دستش بود به لقوه افتاد. بی طاقت با همان مردمک های اشکی ام.

عطرش را با همه احساسم بلعیدم.. نه یک بار نه دوبار.. عمیق، پی در پی، طولانی! باید می ماند.. باید می ماندم. این معادله ناخوانا نبود. ایکس و ایگرگ مجهولی نداشت. یک من داشت، و یک احسانی که قول بودنش را باید انقدر برای خودم هجی میکردم تا نرفتنش ملکه ذهنم بشود.

اشتباه میکرد، به خدا که اشتباه میکرد او برای ابراز احساساتش تنها یک راه بلد نبود، او وجودش، نگاه پر محبتش هر کدام

هزار و یکبار دوست داشتن را فریاد میزد. همه اینها با هم خیلی بیشتر از یک راه بود!

لبخندی زد. فینی کردم که لبخندش شدت گرفت و با دو انگشت بینی سرخم را فشرد:

-ببین داری با خودم و خودت چیکار میکنی بلای جون؟ من چجوری

۱۱۸۱

این وقته شب از این قهوه های خوش رنگ چشمات بخورم و معتادش نشم؟

گفتم که... این انصاف نبود، در حق خودش شدیداً بی انصافی میکرد. او خیلی بیشتر از هزار و

یک راه برای عاشق تر کردن من بلد بود!

- فقط چند روز مراقب خودت باش. بهم قول دادی و من رو قولت حساب کردم جانان
گردنم را بالا گرفتم تا بتوانم چشم در چشمش شوم. به اجبار سر تکان دادم و آهسته لب زدم:
-زود برگرد باشه؟

پلکهایش را آرام باز و بسته کرد و با محبت زمزمه کرد:

-به روی چشم. دیگه چی؟ با شیطنت ادامه داد:

-سوغاتی نمیخواهی برات بیارم؟

موفق شد لبخند محوی هدیه لبهایم کند. سعی کردم مثل خودش چشمهایم را مشتاق نشان
دهم و به روی خودم نیاورم دلی در سینه برای نرفتنش مشت می کوبید و التماس میکرد:

-چی مثلا؟

چشم ریز کرد و ادای فکر کردن درآورد. نگاهش را به آسمان دوخت و لبخندش ذره ذره
وسعت گرفت و با خنده گفت:

-مثلا به جفت گوش یاها؟

حال خوشم نابود شد. تمام تنم مور مور شد از شنیدن اسمش، تاب و توانش را از دست داد و با
خنده ای که سعی میکرد بلند نباشد، با دلجویی گفت:

-قربونت برم. غلط کردم من، چرا قیافت یهو اینجوری شد؟ مثل ماده شیری که آماده پنجول
انداختن بود غرش کردم:

-بار آخرت باشه اسم اون عوضی رو جلوی من میاری احسان.

سرم را با دست فاصله داد. اخم دلنشینی کرد و گفت:

-تا وقتی من کنارتم کسی مگه جرات داره اون ابروهای کمونت رو توی هم گره بده؟

به ثانیه نکشید چهره ام از هم باز شد. دقیق تک تک زوایای صورتم را با نگاهش سوزاند و گفت:

-نمیخوام ازت خداحافظی کنم. میرم. به زودی برمیگردم. بی قراری نکن. حواست به عمه هم باشه خب؟

بغض گلویم را به سیطره خودش درآورده بود. طاقت دل کندن نداشتم.

دلم شور میزد هیچ یک از حرف های قشنگش هم نمیتوانست این دلشوره را تسکین دهد. دلم یک آرامش میخواست. آرامشی از نوع ایمان و اعتقاد، حتی از نوع خرافه. محور نگاهم را از سیاره های گردان نگاهش گرفتم و به موزاییک های کف حیاط دوختم و آهسته گفتم:

-به دقیقه وایسا، الان برمیگردم.

قبل از اینکه هر حرفی بزند، پا تند کنان به داخل پریدم. عمه هنوز خواب

بود. سمعکش درست کنار لیوان دندان های مصنوعی اش بالای سرش قرار داشت. همچنان خر و پف میکرد و از ار دولت آزاد بود. به این بی خیالی اش حسرت خوردم. وقت تنگ بود. سریع وارد آشپزخانه شدم و از جا ظرفی کاسه چینی گل سرخی را برداشتم و با باز کردن شیر آب کاسه را تا نیمه پر کردم.

دلم گریه میخواست. چشمهایم میسوخت و میل عجیبی داشتم که احسان را با اشک چشم بدرقه کنم حیف که می گفتند گریه پشت سر مسافر شگون ندارد. این دل لعنتی ام که مدام از نبودنش شور می نواخت رضا به رفتنش نبود.

قرانی که کنار کنسول در بود را برداشتم و کنار کاسه آب در سینی گذاشتم. همراه با سینی اب و قران بیرون رفته و روبروی احسان ایستادم. سرش پایین بود و با پنجه به جان ریشه موهایش افتاده بود.

صدای قدمهایم را که شنید برگشت... با دیدن کاسه اب و قران دستم جا خورد اما کم کم فرو رفتگی لبخندش را نمایان کرد.

قرآن را بالای لبش گرفتم و گفتم:

-اینجوری نگاهم نکن نمیتونم بگم نرو ولی میتونم تورو دست خدا بسپارم. منم نمیگم خداحافظ، میدونم که میری و به سلامت برمیگردی. چون خد اپشت و پناهته.

با نگاهی که اشوبی سرخ درونش به پا بود، سرش را خم کرد و قران را بوسید، بالاتر گرفتم و از زیر تک به تک آیات خدا و رسول، رد شد. دلم برای قد و قامت مردانه اش سر خورد و جایی میان پاهایم افتاد! خدا با او بود، خدا با من و عشقم بود، با من و دل بی قرار عاشقم! احسان صحیح و سلامت برمیگشت. دلشوره ام بی دلیل بود.

کنار در ایستاد. نیم تنه اش را چرخاند و به من خیره شد. باز هم لبخندی دیگر زد و صدایی موزی در سرم پوزخند زد "آخرین لبخندشه". خدایا احسان را از من نگیر، نگتا به حال هیچ چیز از تو نخواستم این یک قلم را فقط تو میتوانی به من بدهی.

زنجیر در را که کشید. موعد رفتن رسیده بود. نفس عمیقی کشیدم تا لرزش صدا و تاری دیدم را کنترل کنم.

"خدا به همراهات" از زبانم در نیامده بود که به محض باز کردن در و کشیدن زنجیر، کسی همراه با در داخل شد. انگار که قبل از باز شدن آن روی در ایستاده باشد وارد حیاط شد و تعادلش را از دست داد و پخش زمین شد!

تنم از وحشت سرد شد و حس از انگشتهایم رفت. جیغی کشیدم و کاسه گل سرخی پر از آب عمه به زمین کوبیده شد و هر تکه اش یک قسمت از حیاط افتاد. آب روی زمین ریخت و دیگر نمیتوانستم آن را جمع کنم.

مردی که کف حیاط افتاده بود پشتش به من بود و من همان لحظه از ترس مُمُردم! مردی که در تاریکی چهره اش را نمیدیدم سریع بلند شد و بدون تکاندن خودش روبروی من ایستاد. با مرده متحرک هیچ فرقی نداشتم.

جلو آمد و من از ترس فقط یک قدم با مرگ فاصله داشتم. احسان سریع به خودش آمد و به سمتش یورش برد و دستانش را از پشت سر اسیر کرد و من چنان هینی از حنجره ام خارج شد که هم احسان و هم او را شوکه کرد. با همان تیپ و ظاهر همیشگی اش بود. حتی نحوه پوشیدن کفش هایش که پشتش را میخواباند هم فرقی نکرده بود. با دیدن چهره ام دست و پا زدن و تلاش برای آزادی را فراموش کرد و با بهت زمزمه کرد:

–جان جان، تو... تو زنده ای... باور... باورم نمیشه.

کلمه به کلمه اش، بریده بریده از زبانش خارج شد. هنوز نفسم از این وحشت بالا نیامده بود تا به خودم بجنبم خودش را با یک لگد با زانوی احسان از چنگ او رها کرد و قبل از اینکه درک کنم آن کسی که مقابلم

ایستاده بود اکبر است، خودم را در زمین و آسمان دیدم.

چندین و چند دور همانجا وسط حیاط گرداندم.
 اشکهایم بی اراده ی خودم سرازیر شد. بلند چند بار گفتم:
 -خدایا شکر ت خدایا نوکر تم... خیلی لوتی! نوکر تم خدا
 احسان با اخمهایی درهم و چهره ای تیره خودش را میان ما انداخت و تشر زد:
 -مرتیکه... بکش کنار بیینم!!
 باور اینکه اکبر اینجا بود، کنارم بود، محال بود.
 حس از تک تک ارگان هایم رفته بود و اگر بالا و پایین رفتن سینه احسان را مقابل چشمانم
 نداشتم اصلا بعید میدانستم زنده ام یا نه!
 چنان از حرف احسان به اکبر بر خورد که سینه سپر کرده فینی کرد و عصبانی به سینه احسان
 کوبید و گفت:
 -چی؟ مرتیکه جد و ابادته! تو کی باشی که بخوای اجازه بدی؟ من باید پیرسم تو کی هستی
 که جرات کردی ناموس ما رو اینجا زندانی کنی.
 سپس به طرف من چرخید و نسبتا بلند گفت:
 -جان جان این یارو چه زری میزنه؟ تو اینجا چه غلطی میکنی؟ احسان خشم الود و محکم شانه
 او را به طرف خودش چرخاند و گفت: -منو نگاه کن! پرسیدم کی هستی؟ میگی یا بزمن همین
 جا دست و پاتو بشکنم؟
 اکبر صدایی شبیه خر خر از خودش درآورد و پوزخندی یک وری زد اما قبل از اینکه جواب
 بدهد فریاد خفه احسان سرش هوار شد:
 -پرسیدم تو به چه حقی با جانان این کارو میکنی؟ کی هستی که به خودت اجازه میدی؟

نگاه به اکبر کردم که مات و مبهوت به احسان زل زده بود. بالاخره به خود آمدم اگر حرفی
نمیزدم تا صبح میتواستند به هم بپزند. باید میانه را

میگرفتم و گرنه این وقت شب تا پای کشتن همدیگر هم میرفتند.

اکبر دستی زیر بینی اش کشید و تا به خودم بجنبم مشتش زیر چانه احسان کوبیده شد. جیغ
خفه ای کشیدم و داد زدم:

-اکبر! دیوونه نکن.

بی توجه به من خطاب به احسان تهدید کرد:

-بین بچه خوشتیپ فکر نکن چون قد دراز کردی ازت میترسم، اشاره کنم جوری شل و پل
میشی خودتم خودتو توی ایینه بینی نشناسی..ملتفت؟

جنبش فک احسان از خشم قابل دیدن بود. با یک حرکت در کثری از ثانیه دستهای اکبر را
پشت سرش پیچاند و با پایش کل پیکرش را گرفتار کرد. فغان آخ آخ اکبر سریع به هوا
رفت:

-ولم کن مرتیکه کثافت...ولم کن تا نشونت بدم مردی یعنی چی ولم کن. د جرات داری ول
کن...

احسان اما بدون اینکه دست از سرش بردارد با خشم غرید:

-تا دو ثانیه پیش که خوب حرف میزدی...ادامشو بگو بینم چه زری زدی

ترسیده به داخل نگاهی انداختم با این دعواها و با این فریادهای خفه هر لحظه امکان داشت
عمه بیدار شود. با بدبختی خودم را میانشان کشیدم تا دست از هم بکشند. با اصرار نالیدم:

-احسان ولش کن

اکبر دیوانه بازی درآورد و بد لجبازی کودکانه ای گفت:
-نه بذار ببینم میخواد چه غلطی کنه.

لگدی به ساق پای اکبر زد و با حرص توپیدم:

-ببند دهنتو دیگه یه نگاه کن چطور سوسکت کرده بعد ادعات سقف آسمون رو سوراخ کنه
آخه... احسان تو رو خدا ولش کن. آشناست بابا.

نگاه تیره و وحشتناکش را به من دوخت. دقیق و رنجیده نگاهم کرد و من ناچار با صدایی
اهسته توضیح دادم:

-اکبره... بچه محله ام که واست گفته بودم مثل داداشمه! ولش کن زبان در دهانش گرداند و
همان لحظه جفت دستهای اکبر را رها کرد که با اینکار اکبر چند قدم به جلو پرتاب شد اما
سریع بلند شد و دست به کمر نفس نفس زد و دلخور من را نگاه کرد. سرش را به نشانه
تاسف برایم تکان داد. از نگاهش، از تکان دادن تاسف وار سرش یک جورهایی در خودم
پیچیدم و شرمنده شدم.

احسان دستی به سرش کشید و تهدید امیز رو به اکبر گ فت:

-برو دعا کن عمه ام رو با این داد و بیدادت بیدار نکرده باشی.

قدم جلو گذاشت تا مثل خروس لاری به احسان پپرد که عصبانی جلوییش را گرفتم:
-بسه اکبر...

۱۱۹۱

اینبار با لحنی حق به جانب سریع تشر زد:

-چی چیو بس کنم؟ یارو یه گوش بریده انداخته کف دست ننه بابات، دل اون پیرزن پیرمرد رو خون کرده گفته دخترتون مرده بعد هم تورو آورده اینجا لنگه دنیا اسیر گرفته تو ازش طرفداری میکنی؟

قلبم از شنیدن حرف های اکبر تیر کشید. دلم برای غریبی و دلگیری پدر و مادرم رفت و با افسوس نالیدم:

-احسان که دزد نیست منو که احسان ندزدیده! چته تو؟ حالات چهره اش متعجب شد:

-دزد نیست؟ مگه تو رو گروگان نگرفته این بیشعور؟

لا اله الا الله احسان بلند شد. اب دهانم را قورت دادم و با التماس که چیزی نگوید به احسان نگاه کردم. نگاه من را که دید انگار آب روی آتش بریزند چرخید و سرش را برگرداند:

-خیلی خب قبول مثل برادرتی و تازه پیدات کرده ولی من وقت ندارم زودتر این مسخره بازی تمومش کنین این یارو راهی کن بره. من باید برم.

اکبر قلدرانه تشر زد:

-به جان جان من دستور نده ها

-اکبر!

-اکبر و زهرمار. نمیبینی چه جوری باهات حرف میزنه انگار تو رو صاحابه که اینجوری جلو من زر زر میکنه

-اکبر تمومش میکنی یا نه؟ احسان نه دزده نه منو گروگان گرفته... پلیسه! راحت شدی؟

چشمهایش گرد شد و به احسان خیره شد. حالش را درک میکرد تا قبل

از آشنایی با احسان نقطه ضعف هر دوی ما پلیس بود. با بهت پرسید:

-پلیسه؟ تو با یه پلیس اینجا چیکار میکنی؟ خاک دو عالم تو سرم...جانان

بدبخت شدی که اسکل اومدی تو دهن شیر؟ خاک بر سر پخمه ات کن!

باید حرف میزدیم. انقدر سوال پشت سوال پس ذهنم ردیف شده بود که نمیدانستم کدامشان

را باید بپرسم! اولین و پررنگ ترینش اینکه اکبر چگونه خانه عمه را پیدا کرده بود...و با

فرضیه ای که مثل گودالی پر غبار در ذهنم می چرخید، چشمهایم سیاهی رفت...!

بی معطلی پرسیدم:

-اکبر چطوری جامو پیدا کردی؟

انگار اصلا سوالم رو نشنیده باشد مات و متحیر فقط پرسید:

-چی؟ الان درست حالیم نشد. از اینکه پیدات کردم ناراحتی؟ احسان به جای من جواب داد:

-تو جواب سوالشو بده، از کجا فهمیدی جانان اینجاست؟ اکبر با خشم حرف احسان را تصحیح

کرد -جانان خانم...

باز هم میانشان پریدم. به خوبی متوجه بودم که هنوز هم این دو مرد با هم دوئل چشمی

میکنند.

اوضاع مناسبی نبود اما از این بچه بازیشان خنده ام گرفت اخم غلیظ احسان و چشمهای باریک

شده اش باعث میشد تا روی بدجنسم کنار برود و بخوام میانه را بگیرم. دلم به کلافگی و

ناراحتی اش راضی نمیشد.

–بریم داخل درباره اش صحبت کنیم تا باز شما دوتا سر هم اوار نزدیک. عمه خانم سمک داره بقیه همسایه ها چه گناهی کردن؟ احسان سری تکان داد و هر سه وارد شدیم.

اکبر بدون تعارف روبه روی من نشست. با ولع به صورتم؛ در اتاقی که باریکه نور ماه تنها عامل روشنایی بود، زل زد.

اکبر عزیز من! برادر خوبم، حامی ام، زنده بودنم را باور نمیکرد. به رویش لبخندی پاشیدم. لبخندم را بی جواب نگذاشت. احسان کنارمان نشست. به زحمت خنده ام را خوردم و به غرغر احسان گوش دادم: –حالا این بگه مثل داداشش میمونی تو توهم برت نداره هنوزم بهش نامحرمی.

اکبر با مسخره بازی ادا درآورد:

–اوه ببخشید آق پلیسه، شب بود سند برادری شما رو ندیدیم. به میان حرفش رفتم بیشتر از این طاقت این دلشوره را نداشتم. باید می فهمیدم اطرافم چه خبر است. میان حرف از دهان در نیامده احسان پریدم و گفتم:

–تا دوباره دعواتون نشده جواب منو بده اکبر. منو از کجا پیدا کردی؟ باید میفهمیدم اکبر چگونه این وقت شب سر از شیراز دراورده، سر از خانه عمه احسان. کسی که حتی من هم تا دیروز نمیشناختمش و حالا خانه او شناس اکبر شده بود. همین افکار بند دلم را بیشتر به اشوب کشید و نوک انگشتهایم را سرد تر کرد. بدون اینکه حرف بزدم صدایش پیچ پیچ وار بلند شد:

–هیچ وقت باور نکردم که مردی، تو جان جان بودی مگه کشتن تو راحت بود؟ اصلا کی دلش میومد؟ لامصب ما باهم بزرگ شده بودیم، نون و نمک همو خورده بودیم. مگه میشد در عرض

چند روز ناپدید بشی و بعدم یه گوش و گوشواره بفرستن و خبر مرگتو برامون بیارن؟ ارتعاش تارهای صوتی اش دلم را شکست. حال و روز اکبر این بود، پس حال پدر و مادرم چه بود؟ من با ندانم کاری هایم چه به روز زندگی اطرافیانم آورده بودم؟

صبح علی الطلوع به جای گاراژ خواستم یه راست پیام خونه تون. ننم سفارش کرد برو خرت و پرت بگیر، لفتش دادم. خریدار رو که تحویل ننه ام دادم یه حس سگ مصبی دلمو هی قیلی ویلی میداد... تو نمیری انگار ننه ام تشت رخت چرکاشو پهن زمین کرده بود و وسط دل من هی

می سایید..هی می سایید.

ساعت دو سه ظهر بود، حشمتو که یه گوشه گذاشتم دیدم از سر خیابون

صدای جیغ و ویغ میاد و جلو خونه تون پر مامور پلیسه. پیش خودم گفتم تموم شد جانان لو رفت گرفتنش. رفتم هفت تا سوراخ قایم شدم.

تا اینکه ننه ام خبر داد که... که مردی... اصن نفهمیدم چطور خودمو رسوندم خونه تون ننه ام میگفت اون روز که پلیسا اومدن انگار دزیده بودن و بعدم که گوش بریده ی تو... جان جان... به جان خودت که میخوام دنیات نباشه همچین بند دلم پاره شد، همچین خودمو رسوندم دم خونه تون و چشم که به پارچه سیاه افتاد مردم. جوری پاهام چفتم کردن به زمین که اگه دونفر بهم تنه نزده بودن بعید میدونستم از اونجا بتونم تکون بخورم. به بدبختی خودمو راضی کردم برم جلو بینم چه خبره... حجله سیاهو که دیدم، اون پارچه مشکی چسبیده به در خونتون

رو که دیدم مردم جانان، منم باهات مردم!

بغض میان گلویم زاد و ولد کرد. رسماً صدای اکبر هم رگه های گریه داشت:

–هی عکستو میدیدم. با اون پارچه مشکی، هی دهنم باز می موند...
یکی انگار دستشو گذاشته بود بیخ گلوم داشت خفم میکرد. هی گفتم جانان مگه میشه بمیره؟
مگه گوش بریدن الکیه؟ مگا فیلمه؟ یکی خواسته بامون شوخی کنه. ولی شوخی خنده داری
نبود...

بغضم شکست و قطره های اشکم سرازیر شد. دستم دست برادرانه اکبر را محکم و قرص
فشرد. تلخندی زد و سرش را پایین گرفت. شانه هایش می لرزید. بمیرم برای دلش، خدا یا
را لعنت کند که با یک خبر زندگی ام را به اتش کشید.

فین فینی کرد و انگار که هیچ وقت گریه نکرده است محکم سرش را بالا گرفت:

–نه ات هوار میکشید، صداشو دوخیابون اونورتر هم شنیده بودن، رفتم تو خونه، آقات بنده
خدا زل زده بود به دیو

ار تکون نمیخورد... در عوض ننت تلافی جفتشونو میکرد. گذشت، دیدم روز اول نیومدی، روز
دوم نیومدی، شد یه ماه... جدی جدی تا یه ماه منتظرت بودم جان جان. میگفتم یه جا گیر
کردی. این تیاترا هم فیلمته

که پلیسو بیچونی بالاخره هرچی نباشه تو عقل کل مون بودی. اما بعد یه ماه دیگه با خودم
گفتم اکبر اگه زنده بود که تا الان میومد، دلتو به چی خوش کردی مرد حسابی؟ یه ماه شد دو
ماه.

احسان کلافه شد و نچی کرد و با غرلند گفت:

-مرد نحسابی به کلام پرسید اینجا رو از کجا پیدا کردی؟ چرا مرثیه میخونی اشکشو دربیاری؟

اشک هایم را پاک کردم و لبخند تلخی زدم. حتی در این شرایط هم مراقب من و گریه هایم بود. با سوالش که حرف دل من هم بود، سرم به طرفش چرخید. ابروهایش هنوز در هم بودند و با اخم اکبر و دستهای قفل شده در هم مان را می نگریست.

اکبر خیره به دست های من که حالا دامنم را چنگ میزد احسان را مخاطب قرار داد:

-رفتم سراغ اون بی پدر

سپس مستقیم در چشم احسان خیره شد:

-اون مرتیکه چشم رنگیه. همون که جان جان منو بدبخت کرد. پیش خودم فکر کردم حتما اون حیوون فهمیده ما پاكو رو باز کردیم و خواسته اینجوری انتقام بگیره. فقط اون جان جان رو میشناخت و اینقدر هم خطرناک بود

اکبر خبر نداشت که یاها حتی از این هم خطرناک تر بود. رو به من ادامه داد:

-جان جان، یادته گفتمی ازاد شدنمون از هلفدونى الكى نیست؟ یادته منه خر گفتم نه اسمون ریسمون نباف و سرمو عین کبک تو برف کرده بودم؟

نگاه بیچاره ام به احسان کشیده شد، بی دلیل نبود...نقشه ها برایمان داشتند. این را فقط من میدانستم. قرار بود اکبر به جای من وارد این بازی شود. حداقل این را به یمن وجود احسان خوب خوب فهمیده بودم.

اکبر بی توجه به حال خراب من ادامه داد:

-از اون خونه رفته بود هرچی گشتم پیداش نکردم. اما هما جا چشم

چشم می‌کردم بلکه بینمش... نیگا

از جیب شلوارش چاقوی ضامن داری را بیرون کشید. با صدای خش خشی نوک برنده و تیز چاقو بیرون پرید و اکبر با لبخند ترسناکی به چاقو نگاه کرد و گفت:

–میخواستم با همین جر واجرش کنم. همه جا هم‌رام بود. همش دور و بر جاهایی که میدونستم ممکنه باشه کشیک میدادم. میخواستم پیداش

کنم اون وقت چاقو رو میداشتم بیخ گلوش تا بفهمم چه بلایی سرت آورده... حسم میگفت تو زنده ای جانان، تو اگه مرده بودی حداقل جنازتو میدادن دستمون.

به نوک براق چاقویش دستی کشید و ادامه داد:

–تا اینکه پریروزا پیداش کردم دور و بر زندان اوین بود. نمیدونم رفتم اونجا چیکار ولی هرچی بود خواست خدا بود. افتادم دنبالش. نمیشد که جلو چشم نگهبان دم در زندان ناکارش کنم، خیط بود. افتادم دنبالش، رفت تا دم یه عابر بانک ایستاد. اتفاقا جای خلوتی هم بود رفتم پشت سرش تا حواسش نیست کارو تموم کنم. داشت با تلفن حرف میزد.

۱۱۱۱

نمیدونم خدا باهام بود، خدا با تو بود... نمیدونم با این همه دزدی چه گلی به سر اون بالایی زده بودم که همونجا اون مرتیکه وزغ تو گوشی اسم تورو آورد. نمیدونستم خوشحال باشم؟ ناراحت باشم؟ بزمنم تیکه تیکه اش کنم تا جاتو بم بگه. فقط وایسادم به هوای اینکه پشت عابر منم کار دارم. همین که شنیدم زنده ای... جان جان به جان ننم انگار دنیامو بهم دادن.

اکبر گنده، عین پسر بچه سالی زار زار با تمام شدن این حرف گریه کرد. دستهایم روی دهانم نشست. دیگه حتی حدس زدن هم نیاز نبود مطمئنا بدبخت شده بودیم.

او خودش دلداری میخواست و حالا مرد دلداری میداد
 اشکم را پس زدم و باز ساده لوحانه منتظر پایان ماجرا ماندم. شاید اشتباه کرده باشم. اکبر
 ارنجش را به چشمهایش کشید و باز ادامه داد:
 -افتادم دنبالش... بی نانوس زد از دل جاده بیرون و مستقیم تا خود شیراز روند.
 قلبم هر لحظه با شنیدن حرف اضافه تری یخ میبست. جورچین ذهنم بهم ریخته بود. اکبر چه
 میگفت؟ نمیخواستم باور کنم. یاها شیراز بود؟ به دنبال من تا شیراز آمده بود؟ از کجا فهمیده
 بود؟ تند و وحشت زده پرسیدم:
 -اینجا رو از کجا پیدا کردی؟ اکبر اینجا رو که نشون یاها ندادی؟ احسان که انگار جواب
 احتمالی اکبر را زودتر از من درک کرده بود وای کشیده ای گفت و با دستهایش صورتش را
 پوشاند. تته پته کنان گفتم:
 -وای چی؟ چرا اینجوری.. میکنی؟ چی شده؟ شاید... شاید یاها تعقیبش نکرده باشه. هنوز که
 معلوم نیست...
 نگاه نیما امیدوارم را به اکبر دوختم. اکبر نگاه مرددش را بین ما دونفر چرخاند و متعجب
 جواب داد:
 -اون منو تعقیب کنه؟ بچه شدی؟ من تعقیبش کردم تا رسیدم به اینجا... از صبحه اینجام. انگار
 کسی خونه نبود! یارو یاها هی رفت، اومد، سراغ خونه رو از چند تا درو همسایه گرفت، همه
 گفتن نیستین.
 منتظر تون شد تا شب، نیومدین نمیدونم چی شد که یهو ول کرد رفت.

ولی من نرفتم موندم. دیدم این با این پلیسه اومدی گفتم شاید گروگان گرفتنت. موندم تا شب که خوابیدین پیام نجات بدم که...

نفسم رفت و دیگر هرگز بالا نیامد! دیگر ادامه حرفهای اکبر را نشنیدم. دیگر نجات من از دست هیچ کس بر نمی آمد.

احسان که تا دقایق پیش آرام بود یا حداقل تظاهر به آرامش میکرد و گوش به شنیدن حرفهای اکبر داده بود، حالا بدون اینکه تلاشی برای خودداری کند به سرعت باد از اتاق بیرون رفت. رفتنش باد سردی به صورتم هدیه داد.

به ته خط رسیده بودیم و اینجا دقیقا جایی بود که من از رسیدن به آن واهمه داشتم. یاها جای ما را میدانست. از با هم بودنمان خبر داشت و بدتر از آن اینکه میدانست ما دورش زده بودیم. سوال مجهول این بود که همه اینها را از کجا فهمیده بود؟ ذهنم جستجو کرد و گشت و گشت تا به یک نام رسید، ساسان. به سرعت آن سایه محو پشت دیواره کشتی را بخاطر آوردم و آه از نهادم بلند شد. بی احتیاطی کرده بودیم.

فکری از ذهنم رد شد، ساسان جایمان را میدانست و به یاها خبر داده بود پس یعنی... وای خدایا نه کاش حرف هایمان را در کشتی نشنیده باشد. کاش ندانسته باشد که شغل واقعی احسان چیست. صدای متعجب اکبر مرا از فکر درآورد:

-این دیوونه چرا این طوری کرد؟

دهانم برای بلعیدن هوا باز و بسته شد. اما حرفی در جواب اکبر از آن بیرون نیامد. چطور باید برایش توضیح میدادم یاها چه آدم خطرناکی ست؟ این مرد نامرد سربازی بود که حتی به شاه خودش هم خیانت کرده بود و برای خارج نشدن از بازی مهره کیش و مات را در دست گرفته

بود. خطرناک تر از این موجود مگر کس دیگری هم پیدا میشد؟ چه خوش خیال بودم من، تمام مدتی که خیال میکردم همه چیز آرام است، تمام وقتی که سرم را در برف کرده بودم و خیال میکردم شانس و خوش اقبالی روی دل نشینش را نشانم داده، جغد شومی در قالب یاخا درآمده بود و همین اطراف سرک میکشید. نزدیک بود. انقدر که جایی که بودیم را هم پیدا کرد بود و احسان...

سرم به سمتی برگشت که انجا بود. پشت پنجره رفتم و دیدم که در حیاط قدم رو میرفت و در حالی که فلش را به گوشی اش وصل کرده بود با کلافگی صفحه موبایلش را تند و تند لمس میکرد.

صورتش سرخ شده بود و شک نداشتم تنش کوره آتش است. چه خیال خامی که به سلامت میرفت و برمیگشت، در حالیکه اگر امشب این در لعنتی باز نمیشد و اکبر را نمیدیدم دیدن چهره مردانه اش تا ابد برایم سرابی خشک و بی آب میشد! از این در بیرون میرفت و یاخا اینبار گوش که نه گلویش را به جرم خیانت بیخ تا بیخ میبرد.

یاخا همین اطراف بود. منتظر یک اشاره! دست روی دست گذاشتن دردی دوا نمیکرد. نمیتوانستم بینم زحماتی که سالها برایش تلاش کرده بود حالا بخاطر حفظ امنیت من بر باد رود، ریسک کرده بود و حالا تمامی زحمت این پنج سالش از بین میرفت! نفسهای منقطع را به سختی کنترل کردم و آهسته پرسیدم:

-بابام چگونه؟

نه اینکه این سوال برایم اهمیتی نداشته باشد نه... انا در این شرایط فقط یک دست آویز بود برای اینکه به بدبختی هایی که سرمان می آمد فکر نکنم و بدین ترتیب بتوانم تمرکز را

بدست آورم. باید یک جوری ذهن مشوشم را متمرکز میکردم یا نه؟ چشمهای اکبر رنگ غم گرفت:

-خیلی بد.وقتی فهمید تنها دخترشو از دست داده تا یکماه تو شوک بود.ننه ات خیلی باهاش حرف میزد،بندگون خدا فکر میکنن داغشون هیچ وقت سرد نمیشه. خیلی وضعشون نابوده جانان..ببین یعنی میگم

که...

من و من کردنهای اکبر حواسم را جمع کرد و پرسیدم:

-چی میخوای بگی؟

-بل نگیری از حرفم ها!تو عادتته اونی که میخوای خودت برداشت کنی.جان جان،داروهای بابات تموم شده بود، هرچی هم به داداشات زنگ میزد ننه ات هی امروز فرداش میکردن دیگه این شد که به من گفت. منم یکم دویدم اینور اونور جور شد.به جان ننه ام منتی نمیذارم

آ

ولی سخت جور شد ناکس. تازه فهمیدم تو چی میکشیدی واسه جور کردنش.

انقدر حالم دگرگون شده بود که اگر هم میخواستم هیچ برداشتی از حرفهای اکبر نمیتوانستم بکنم.به زحمت زمزمه کردم:

-دستت درد نکنه.حساب میکنیم باهم.

به آنی اخمهایش در هم فرو رفت و تشر زد:

-د بیا. نگفتم باز زر میزنی حرف خودتو برداشت میکنی!من بدون قصد و غرض دادم.چه حساب کردنی،یه جور حرف میزنه انگار من یادم رفته ننه ی تو چجوری وسط حوض خونه قدیمتون جفتمونو حموم میکرد.

موفق شد تبسم کمرنگی به لبهایم ببخشد. با صدایی پایین تر ادامه داد:
 - نذر کرده بودم اگه تا اینجا رسیدم و سالم و سلامت دیدمت، چند تا تخم مرغی چیزی زمین
 بزنم. والا همینقدر دستم به دهنم میرسه، دریغ ندارم که به جان نم اگه بیشتر داشتم گوسفند
 سر میبریدم محله رو ولیمه میدادم. از وقتی رفتی دارم به این فکر میکنم که مرد اون خونه تو
 بودی جان جان. ناراحت نشی آ ولی وقتی یادم میفته اون خواهرت و برادرات چه جوری رفتن
 و دیگه پیداشون نشد دلم میخواد برم گردن تک تکشونو بزنم. د لامصب... یکی نیست بهشون
 بگه وجدان نداری مگه؟ مگه اون پیرزن پیرمرد ننه باباتون نبودن؟ تا وقتی بودی و بوی پول
 تو دماغشون بود هر روز میومدن اونجا و سرت هوار میشدن دیه چشم و دست و کمر و پا و
 جایی نمونده بود نگرفته باشن. از وقتی رفتی...

دستهایش را مثل اینکه گ

ردو خاکش را پاک کند بهم کوید و گفت:

- رفتن که رفتن... سرشونو برنگردوندن بینن چی به روز این بدبختا میاد. اصلا زنده ان؟ مرده
 ان؟ پوزخندی زدم و جواب دادم:

- خوبه باز مردنم به یه دردی خورد. من بالاخره یه جا سبب خیر شدم. مگه اینکه با خبر مردنم
 دل از اون چندرغاز مال می کندن!

سرش را چند بار تکان داد و نچ نچی کرد. باز هم از پنجره اتاق به احسان نگاه کردم که سنگ
 ریزه ای را با پایش گوشه ای پرت کرد و کلافه کف زمین نشست و باز بد گوشه اش مشغول
 ور رفتن شد!

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. صدای اکبر را از پشت سرم شنیدم:

-جان جان مستراح اینجا کجاست؟

با تمام رخوتی که جانم را به بند کشیده بود از جا بلند شدم تا به سمت

سرویس بهداشتی راهنمایی اش کنم. باید یکجوری از سر بازش میکردم

و سراغ احسان میرفتم در این شرایط به من احتیاج داشت و دل من بی تاب کسی بودم که روی موزاییک های کف حیاط نشسته نه راه پس داشت نه راه پیش، دلم میخواست بهانه ای جور کنم تا از این دیوانگی خلاصش کنم.

اکبر که چراغ سرویس را زد و در را بست قدم های سنگینم مرا به سوی مردی که پیشانی اش به کاسه زانویش چسبیده بود هدایت کردند. جالب بود که بی آن که چیزی بگویم انگار حضورم را حس کرده باشد زبان باز کرد:

-دیگه بیشتر از این موندنمون اینجا صلاح نیست جانان. برو عمه رو بیدار کن. باید سریع فرار کنیم. یاها هرچی رو ببخشه پنج سال رو دست خوردنش رو نمیبخشه.

ترسیدم و ترس حسی بود که این روزها با من عجین شده بود.

نگاه خونی و خسته اش را بالا آورد و در نگاهم قفل کرد با لحن محزونی گفت:

-زود باش جانان وقت نداریم همین الانش معلوم نیست یاها پشت این در نباشه. نمیدونم تو سرش چی بوده که یهو ول کرده رفته، نمیدونم کی قراره برگرده من نمیتونم بشینم دست روی دست بذارم و

نابودی خانوادم رو توسط یه آدم احمق تماشا کنم.

از جا بلند شد و دستانش دو طرف صورتم را قاب گرفت:

-تو خانواده منی، عمه خانواده منه، باید نجاتتون بدم. نمیزارم شما رو بخاطر خیانت من بکشه.

طبیعتا باید ذوق میکردم از اینکه مرا خانواده اش خطاب کرده اما مگر میشد نام مرگ را شنید و ذوق زده شد؟ دستان بغض، گلویم را فشرد. بازهم لعنت به یاها! به زحمت راهی از میان حنجره پر بغضم برای کلمات پیدا کردم:

-بیرون رفتن خطر داره!

-نه به اندازه اینجا موندن. نمیدونم باید چیکار کنم، نمیدونم کار درست چیه، حتی نمیدونم چقدر وقت داریم فقط میدونم باید بریم.

اشک به چشمهایم دوید و او سکوت کرد. چند لحظه تماشاایم کرد و بعد خسته تر از هر وقت دیگری گفت:

-برو عمه رو بیدار کن. وقت نداریم برای اینجا موندن.

هیچ مخالفتی با حرفش نکردم. شاید تاثیر زمان بود شاید هم تاثیر حرف اکبر مبنی بر اینکه یاها گوشه ای کمین کرده بود. نمیدانم چه

۱۱۱۱

بود، هرچه که بود باعث شد بی سوال جواب اضافه ای به سمت خانه پا تند کنم. بدون آنکه پپرسم "با وجود یک پیرزن با پاهای نصفه و نیمه به همراهان، مقصد فرار کجاست؟"

هنوز دستگیره در را لمس نکرده بودم که کسی وحشیانه و دیوانه وار به

در اهنی کوبید. نه یکبار نه دوبار چندین و چند بار، پاهایم با میخی به زمین چسبید... چنان جیغی کشیدم که اگر احسان با دو گام بلند خودش

را به من نرسانده بود همان جا کف حیاط از شدت وحشت جان به جان افرین تسلیم میکردم.

صدای هیس هیس های بلند و پشت سر هم لرزیده اش اشکهایم را جاری کرد. در سکوت زار میزدم.

توان از پاهایم رفت و زانوهایم به پایین تا شد. قبل از اینکه کاملاً بیفتم من را بالاتر کشید و کنار گوشم گفت:

-هیچی نیست. اروم باش. ساکت، هیچی نگو..هیچی نگو... بزار فکر کنم جانان، بد حال نشو که فکر و تمرکز پیشت بمونه، بزار خودمونو نجات بدم.

صدای مشت هایی که به در می کوبید بیشتر شد و ته مایه قدرتم را هم از من گرفت. اشکهایم بند نمی آمد.

مشت ها تمامی نداشتند. ناقوس مرگ پایانی نداشت. رعشه به اندامم افتاده بود و کسی از آن سوی دیوار با صدایی که غریبه نبود گفت:

-باز کن درو. میدونم اونجایی.

با نگاه اشک الودم خیره مردی شدم که چشمهایش دو کاسه خون بود و پریشان حال تر از هر وقتی شان هایش خم شده بود و فکر میکرد.

افکاری که در این شرایط دیگر هیچ نتیجه ای نداشت.

-باز کن نذار کارمون به جاهای باریک بکشه نمیخوام به زور وارد عمل بشم. قبل از اینکه بچه ها رو مجبور کنم از دیوار بالا بکشن با زبون خوش بیا پاشنه این درو بکش. حرف ها داریم باهم...

خندید...دیوانه و گزنده! و خنده هایش به گوش من صدای همان چاقویی را داشت که روز اول پشت گوشم اره مانند میرفت و می آمد.

اشک از روی صورت‌م سر می‌خورد و به چانه‌هایم می‌رسید. قطره‌ها درست به نوک انگشتان داغ احسان بوسه می‌زدند. نفسم لرز داشت.

چانه

من تکان می‌خوردم یا اینکه دست احسان روی دهانم تیک کوچکی داشت؟ او هم ترسیده بود؟

نجوای آرامش تظاهر به آرامش داشت:

- دستمو بر میدارم جانان. هیچی نگو. تو هیچ صدایی نده. اصلاً حرف نزن. می‌رم در رو باز کنم.

باشه؟ از این آدم بعید نیست اگه همسایه‌ها بریزن و پلیس خبر کنن گروگان‌گیری راه

بندازه. باید جلو خل باز باشو بگیرم. نترس من کنارتم. خب؟

انگار خودش هم به حرفی که گفت هیچ اعتمادی نداشت که آن‌خب مسخره را بیشتر برای

تسلای خاطر خودش انتهای جمله اش چسباند!

با نگاهم التماسش می‌کردم؛ نرو، بمان! اما دیر بود. وقتی نبود. ورق برگشته بود. یا‌ها هم..! او

هم برگشته بود.

حتی وقتی دستش از دهانم جدا شد، هوا را استنشاق نکردم. بی‌اکسیژنی

داشت نابودم می‌کرد. شش‌هایم به تقلا افتاده بودند! و ما بین گریه‌هایم با هق‌هق اکسیژن

خش‌دار را به بینی‌ام وارد می‌کردم. هر لحظه که به در نزدیک می‌شد، صدای کوبش در توسط

آن جغد نحس، بیشتر می‌شد.

هوای اطرافم انگار جایشان را با گازهای سمی عوض می‌کردند.

هیچ چیز طبق خواسته من پیش نمی‌رفت؛ درست مثل وقتی که احسان زنجیر در را کشید. مثل

وقتی که با دیدن قامت یا‌ها روبروی احسان، حالم از تمام چشم‌رنگی‌های جهان برهم خورد.

چشم های زاغش در تاریکی مثل گربه ای که آماده حمله باشد، می درخشید. یک تای ابرویش را بالا انداخت و به احسان خیره شد. یک قدم بلند برداشت و وارد حیاط شد و پشت سرش آدم هایش مثل مور و ملخ ریختند. پر استهزاء با نیشخندی گفت:

–به به عاشق و معشوق عزیز. تو آسمونا دنبالتون می گشتم اینجا رو زمین پیداتون کردم.

صدا از احسان در نمی امد و فقط با خشم و دلواپسی به یاحا خیره بود.

قدم دیگری که داخل حیاط گذاشت، کسی در را بست. نگاهم به سمتش کشیده شد و لبخند پر تمسخر ساسان خونم را به جوش آورد.

حدسم کاملا درست بود، ما را در کشتی تعقیب کرده بود. چندین مرد درشت هیبت پشت سر یاحا و جلو تر از ساسان وارد خانه شده بودند.

احسان که با من فاصله ای نداشت به سرعت من را پشتش کشید. مثلا پنهانم میکرد؟ حالا؟ دیر نبود!

نیشخند یاحا واضح بود. با اشاره سر به پشت سر احسان جایی که من ایستاده بودم شروع کرد به رجز خواندن:

–باریکلا احسان عزیز. ترفیع گرفتی؟ بادیگارد شازده خانم شدی؟ نگاه گنگ احسان را که دید خندید. نگاه خیره اش را به من دوخت و با نفرتی بی سابقه ادامه داد:

–ساسان بهم گفت احسان رو تو هتل دیدم باورم نشد خنده ام گرفت.

گفتم شاید چشمش گرفته باشه ولی دیگه احمق نیست. نمیدونستم احمق تر از این حرفایی سرگرد اکرامی، که وارد تشکیلات من بشی و بخوای از من مدرک جمع کنی. جمع کردن که نه، بدزدی.

با خشم جلو آمد و دست به یقه احسان برد. دلم ریخت و ناخودآگاه آستین احسان در مشت های کوچکم اسیر شد. نگاه یاها زوم دستان من شد و بعد خیلی آهسته سر یقه اش را نوازش کرد:

-سزای خیانتت خیلی سنگین تر از این مشتی که میخوام بهت بزنم تا حرفش تمام شد مشت محکمش زیر چانه احسان کوبیده شد. جیغی کشیدم که آدم هایش اطرافم را احاطه کردند. هفت هشت نفری میشدند. بزدل جرات نکرده بود تنها بیایید. احسان انگار که دردش را فراموش کرده باشد، انگار که هیچ رد سرخ خون آلودی از زیر بینی اش جاری نشده باشد، سریع به طرف من چرخید و خطاب به یاها تیز و برنده گفت:

-ولش کن روانی

یاها خندید... دیوانه وار. درست شبیه همان روانی که خطاب شده بود.

از صدای بلند خنده اش موهای تنم سیخ شد و از صدای طعنه اش رنگ از رخم پرید:

-باور کنم انقدر دوستش داری؟

خنده اش آرام آرام پر کشید. احسان را دور زد و قدم هایش به طرف من

حرکت کرد. تا سرحد مرگ از این ابلیسی که چشمهایش برق نفرت را هوار میکشید،

میترسیدم. نتوانستم ترسم را بروز ندهم نتوانستم وقتی یکبار بدستش ناقص شده بودم خفه

باشم و اشکهایم در چشمهایم بگندند. بازوی احسان را چنگ زدم و ملتمس و بلند، با زاری صدایش زدم:

-احسان تورو خدا.

صدای خنده شیطانی یا حا گوشم را پر کرد

-از یکی کمک بخواه که بتونه کمکت کنه. این بیچاره که خودش نیاز به یه معجزه داره که نجات پیدا کنه.

میان تاریکی، دست به زیر کتکش برد و اسلحه اش را بیرون کشید. هیچ وقت در زندگی خودم را نباخته بودم تا وقتی که سردی استوانه لوله اسلحه روی پیشانی ام نشست.

دیگر حتی توانایی فرو دادن بزاق دهانم را هم نداشتم. با نفسی که میان سینه ام گره خورده بود و بالا نمی آمد به مردی خیره شدم که چشمهای روشنش، وحشیانه می درخشید. از گوشه چشم به وضوح دیدم که احسان هم خودش را باخت! دست و پا گم کرده بود توان حرکت نداشت. یا حا آن دو آتش براقش را به احسان دوخت و با نیشخند گفت:

-نجاتش بده احسان! قبل از اینکه همین الان ماشه رو بکشم و راهی اون دنیاش کنم...

خیلی سریع اما پر از لکنت گفت:

-ه... ه.. هر کار... بگی...

-فلش!

چرا من نمی مردم خدایا؟ لوله اسلحه را بیشتر به پوست پیشانی ام فشرد و از میان دندانهای کلید شده اش غرید:

-کری؟ میگم فلش رو رد کن بیاد اگه اینو زنده میخوای!

احسان هیچ حرکتی نمی‌کرد. نگاه سراسر دردمندی اش میان من و یاحا می‌پلکید. یک قطره اشک از حصار چشمهایم رها شد. گیر افتاده بود! میان حفاظت از من و حفاظت از نتیجه چندین سال تلاشش بدجوری گیر کرده بود!

یاحا که بی‌حرکتی احسان را دید، با پوزخندی گلنگدن را کشید.

صدای

"تق" اش برای امادگی شلیک، زانوهایم را تا کرد.

انگشت اشاره اش را روی ماشه تنظیم کرد و کمی تکان خورد. قبل از اینکه ماشه را بچکاند بدون نگاه به احسان چشمهایم را بستم.

نمی‌خواستم این دم آخر او را از تصمیمش منصرف کنم. هر لحظه هر لحظه منتظر بودم تا بدنم سبک شود و روحم به پرواز در بیاید.

هر لحظه منتظر بودم راحت شوم اما صدای نحس یاحا به جای شلیک گلوله در سرم پیچید:

-آفرین پسر خوب. تصمیم درستی گرفتی. از وولم باید جای ساسان تورو میفرستم دنبال این دختره. هرچند ساسان با خوش خبریش لیاقتش و بی‌لیاقتی تورو ثابت کرد.

لوله اسلحه که از پیشانی ام برداشته شد، انگار حکم سقوطم را امضا کردند که با جفت پا کف زمین پرت شدم. بخاطر من، بخاطر حمایت از جان بی‌ارزش من... احسان چکار کرده بود؟!

مبهوت و سست نگاهم به کفش‌هایی بود که در محور دیدم قرار داشت. احسان فلش را دو دستی تقدیمش کرده بود! به همین راحتی!

نور کم سوی تبلتی در صورت هایشان تاییده شد. سرم به شدت گیج میرفت. هر کدامشان را دوتا دوتا میدیدم!

بدون عجله فلش را به تبلت متصل کرد و پس از کمی جستجو به حرف آمد:

-خودشه. این حکم پیروزی منه. حیف که قرار نیست تو توی این پیروزی شریکم باشی.

بی رمق تر از چیزی بودم که بتوانم حواسم را جمع مخاطبش کنم!

-میگم حالا که انقدر دست به کشتنت واسه خاطر این شازده قجری خوبه، نظرت چیه برای بار

آخر هم یکی دیگه رو بخاطر نجات جونش بکشی؟

مغزم خسته از جدال هایی که تمامی نداشت سوت کشید. احسان بیچاره

ام!... دیگه چه چیزی برای از دست دادن داشت؟!

یا حا سر حال تبلت را خاموش کرد و گوشی همراهش را به سمت احسان گرفت. با وجود

سرگیجه ام، با وجود اینکه همه چیز را چند تا میدیدم اما میتوانستم صفحه سفید و تصویری که

رویش نقش بسته بود

را ببینم. میتوانستم حدس بزنم که باز هم برایمان چه خوابی دیده. با انگشت کوچکش که

ناخنش از باقی انگشتانش بلند تر بود، دو ضربه به عکس روی صفحه زد... تصویری که مشخص

بود از راه دور و کاملاً بی

۱۱۲۱

حواس از فرد گرفته شده! واضح تر شد و پرسید:

-میشناسیش دیگه؟ منتظر تو بودم که خبر رسید یار در خانه و ما گرد جهان میگشتیم. انگار

امروز روز خوش شانسیمه، هر دو تون توی یه روز پیدا کردم.

انگار احسان فرد حاضر در عکس را خوب میشناخت که ترس و دلهره چهره اش را پر کرد و ناامیدانه پرسید:

-میخوای باهاش چیکار کنی؟ یاها دیوونه نشو میدونی اگه این آدم بمیره چه اتفاقی میفته؟ این آدم نماینده سازمان صلح جهانیه. اگه بمیره، اگه تو ایران کشته بشه اون وقت جنگ جهانی سوم به پا میشه.

کل کشور های جهان در برابر ایران.

یاها تصویر روی صفحه موبایل را به طرف خودش برگرداند و در حالی که متفکرانه عکس را نگاه میکرد گفت:

-خوبه که انکار نمیکنی. حدس زده بودم که یهو پنهان شدن این آدم یه ربطی به توی جاسوس داشته، پس تو آمار کارای ما رو داده بودی که رفیقات تونستن سر بزنگاه نجاتش بدن. هرچند بدم نشد حالا خودت سعادت پیدا میکنی که کارشو تموم کنی. در ضمن آره خوب میدونم اگه بمیره چی میشه و منم دقیقا همین رو میخوام...باید اینو بکشی و گرنه...

لوله اسلحه که باز روی سرم نشست کنترل را از دست دادم و با صدای بلند زیر گریه زدم. و صدای یاها ناقوس مرگم شد:

-خودت انتخاب کن. نجات عشقت یا کشورت؟

احسان پلک هاسش را محکم بهم فشرد و با استیصال فریاد زد:

-دست از سرش بردار هر کار بگی میکنم...

صدایش تحلیل رفت و با حال نزاری پیچ زد:

-میکشمش...

کشتن!..جوری از این واژه حرف میزد که انگار نه انگار سروکارش با موجود زنده یا یک انسان است. به راحتی اب خوردن دستور مرگ صادر میکرد! می کشت...رد میشد بدون اینکه اثری از ردپاهایش بماند.

-خوبه اینکه یه نیروی پلیس ایرانی این آدم رو سر به نیست کنه خیلی خیلی تاثیر گزار تر از ترورشه.

رو به من کرد و با همان نیشخند مزخرفش گفت:

-آخی...فشارت افتاد؟ برات اب قند بیارم؟ شنیدم وقتی فهمیدی عشقت پلیسه هم همینجوری پس افتاده بودی!

قاه قاه خندید. و نگاه من پی ساسان رفت که همراه او میخندید. هر دو تصویر مجسم شیطان بودند. یا حا دستی دور لبهایش کشید و طعنه آمیز ادامه داد:

-عشق حماسی تون باید توی کتابا ثبت بشه. البته باید به جای لیلی و مجنون یه داستان جدید باز شه و اسمشو بذارن دزد و پلیس! یه دزد احمق و یه پلیس احمق تر از اون! هوم..من باید از ساسان خیلی بیشتر از این حرفا تشکر کنم. مثلا اینکه بشه تشویقی بگیره و از یه نیروی بی مصرف بشه چشم راستم!

گردنش را به طرف احسان تاب داد و افزود:

-دست راستم رو که بریدم انداختم جلوی سگا! اینطور نیست رفیق خائن؟

نفسهای کشیده اش در سرم پخش شد و دست به کمرش برد. بی آنکه از تمسخر صدای مزخرفش کم کند ادامه داد:

-بی تجربه هم که نیستی بگیم بار اولته و ترسیدی، ماشالله پرونده قطوری هم داری معروف، با کلی شاکی خصوصی، کلی اتهام دزدی و فریب و چیزای خوب خوب دیگه.

رویش را به سمت احسان گرداند و نیشخند یک وری زد. با دستهای باز شده استفهام آمیز طعنه زد و کلام طعنه آمیزش تا عمق وجودم را سوزاند:

-پس این پلیس کجاست؟ چطور تا حالا پیدات نکردن؟ حتما سرشون با

گیر انداختن من گرم بوده هنوز نوبت تو نرسیده نگران نباش.

پوزخند چند نفر را که شنیدم دلم میخواست با ناخنهایم به جان گلویشان بیفتم، اول از همه یا.ا. انقدر فشارش دهم تا سد نفسش شوم و جماعتی را از دستش راحت کنم. دلم میخواست با هر دو دست خودم این کثافت را از کره زمین محو می کردم. حتی اگر برایم به قیمت قاتل بودن تمام میشد.

-ولی حیف پرونده ات حسابی پر و پیمونه ولی جای یه قتل توش خالیه. اخه حیف نیست که باهاش تا حالا آدم نکشتی؟

اصلا معروفه به کشتن. داستانشو حتما میدونی دیگه؟ فکر

کنم یه قتل تمیز و بی سروصدا پرونده ات رو خوشگل تر کنه. موافقی؟ قدم زنان از من فاصله گرفت و به سمت احسان رفت. دست توی جیب شلوارش برد و یک شیشه مشکی رنگ را کف دستش چپاند:

-نگو که نمیدونی اون دوست عزیزمون کجاست. مطمئنم بار قبل خودت از دست من قایم

کردی. پس حتما جاشو هم میدونی. آگه هم

نمیدونی اشکال نداره. آدمای خودم امروز پیداش کردن.

چشمان احسان گرد و نرسیده د و یاحا با علم به شوکه کردن او با خنده

چشمکی زد و به طعنه گفت:

–خانه امن تون امروز لو رفت جناب سرگرد. با چند تا کوچه پس کوچه رفتن و ماشین عوض کردن نمیتونید ما رو پیچونید این کارا قدیمی شده.

بدون هیچ عجله ای درب شیشه بی رنگ را باز کرد و زیز بینی احسان گرفت.

از بوی تندش بینی احسان چین خورد و گردنش را تاجاییکه انعطاف مهره هایش یاری میکردند عقب داد. یاحا آهسته خندید:

–میری پیشش. قراره باهم یه گفتگوی کاملا دوستانه داشته باشین.

اونقدر دوستانه که به صرف یک فنجون قهوه دعوتت کنه...اون قرار نیست به چیزی شک کنه که اگر بکنه، معشوقه ات روشنی روز بعد رو نخواهد دید!

از شنیدن حرفش قالب تهی کردم.

–نگران نباش دختر، چرا رنگت پریده؟ اوه، ترسیدی؟ تو که قرار نیست بکشی. من آدم منصفی

هستم تقسیم کار میکنم. قتل رو جناب سرگرد انجام میده، تو به گردن میگیری. از الان تیتتر

روزنامه ها رو دارم میبینم. قتل نماینده سازمان صلح جهانی به دست معروف.

احسان آهسته و از میان دندان های کلید شده اش غرید:

–تو چی راجع به من فکر کردی؟ اینکه با دوتا تهدید تن میدم به غلطی که میخوای؟ من هیچ

وقت اینکارو نمیکنم! من آدم کش تو نیستم.

–هوم، به هر حال اینم انتخاب عقلانیه در نوع خودش. باشه، خودت خواستی...

به ثانیه نکشید کلت سیاهش را بالا کشید و لوله یخ زده اش را روی پیشانیم چسباند. پر از وحشت و پی در پی جیغ کشیدم. فریاد احسان را در میان جیغ هایم به وضوح نمیشنیدم.

-ولش کن روانی. اونو ولش کن... خیلی خب، خیلی خب، بیار پایین اون لامصبو! انجام میدم... انجام میدم دست از سر اون بردار!

دیگر هیچ توانی برای التماس کردن یا حتی جیغ زدن، نداشتم!

عزیز این روزهایم چشمهایش را بسته بود. انقدر محکم که اگر پلک باز میکرد شاید دو حدقه سرخش با جهشی به بیرون پرت میشدند!

-من هیچ شکی ندارم که تو، کاری که من ازت میخوام رو انجام میدی سرگرد اما برای اطمینان هم که شده من این خانم خوشگله رو با خودم گروگان میبرم.

حینی که این حرف را میزد با نوک اسلحه به شقیقه ام ضربه هایی کوتاه میزد. احسان کلافه صورتش را حائل دستهایش کرد. عرق کرده بود و چتری های کوتاهش به پیشانی اش چسبیده بود!

همانطور که دست هایش صورتش را پوشانده بود التماس آمیز تشر زد: -میکنم...جانان رو ول کن. سخته اش میدی، رنگ به روش نمونده.

یک قلب مگر چند حس را هم زمان میتوانست لمس کند؟ در عین ترش و وحشت و نگرانی، دلم برای احسانی که حتی در این شرایط هم مراقبم بود پر کشید. راست میگفت این مراقبت هایش اوج دوست داشتنش را در هر حالتی به رخ می کشید.

خودم را حاضر کردم تا از چنگشان در بروم اما با اشاره تند و تیز یاها چند نفر دستهایم را گرفتند.

وحشت زده به نفس نفس و تقلا افتادم. احسان سریع خودش را جلو انداخت اما چهار نفر دیگر او را با یک حرکت از عقب و جلو غلاف کردند. صبرش لبریز شد و با فریادی که رگ گردنش را برآمده تر میکرد گفت:

-گفتم انجامش میدم دیگه چیکارش دارید؟ دست کثیف تو بکش بی پدر، مادر...

بی تفاوت به داد و بیدادهایش، از مقابلش رد شد. مشت می کوبید اما مشتها فقط باعث سرخ شدن مچ دستش میشد چرا که دستهایش اسیر بود. محال بود حریف چهار نره غولی بشود که همه جوهره قفلش کرده بودند.

کشان کشان داشتند مرا به طرف در میبردند و تک تک اتفاقات شوم گذشته برایم تداعی شد. به یاد شبی که پایم به این بازی احمقانه باز شده بود افتادم و ترس و وحشتم بیشتر شد. با تضرع به سمت احسان چرخیدم و با زاری التماس کردم. خواستم زبان باز کنم و جیغ بکشم تا شاید چند نفر به دادمان برسند هر چند بعید میدانستم تا به همین حالا

هم کم سر و صدا نکرده بودیم اگر فریاد رسی بود حتما به دادمان میرسید. اما او متوجه نیستم شد و انگشت اشاره اش را روی بینی اش چسباند:

-هیس! دختر خوبی باش.

با تک ابروی بالا پرت شده اش کلت را وارد کتتش کرد و رو به احسان گفت:

-میدونی که وقت زیادی نداریم باید سریع کلکش رو بکنی و یه جای تو چشم و جنجال برانگیز ولش کنی که حسابی صدا کنه پس تا طلوع افتاب فرصت داری. بعد از اون فرصت طلایت میسوزه جناب سرگرد.

خیره در نگاه من چشمکی زد، در حالیکه هنوز مخاطبش احسان بود:

-یک دقیقه از طلوع افتاب بگذره؛ معشوقه محبوبت زنده نمی مونه.

قدمی به سمت در برداشت. درست جایی که من میانش توسط چهار نفر

اسیر بودم. دستی به یقه کج شده اش کشید و با آرامش ادامه داد:

-به کسی هم خبر بدی... بازم زنده نمی مونه. میدونی که من حوصله انتظار ندارم. تو این پنج

سالی که داشتی بهم خیانت میکردی خوب شناختم. بیرینش...

اشاره اش به من بود. با همین حرف احسان را دیوانه کرد که فریادی کشید و قبل از ان که تک

تک اصواتش اجرهای خانه را جا به جا کنند دست پر زور یک نفرشان از پشت، دهانش را

چسبید.

کف پاهیم در اثر کشیدن اجباری، روی موزاییک اصطکاک پیدا میکرد... با تمام وجودم مقاومت

میکردم که از چهارچوب در بیرون نبرندم. اما زور من کجا و زور چهار نرغولِ قالب به من

کجا!

صدای احسان خر خر خش گرفته ای شده بود و.. لحظه اخر... درست لحظه ای که پاشنه پایم از

میان در کنده میشد اشک حلقه بسته میان

چشمش تمام وجودم را به سستی درآورد. فکر اینکه این آخرین باری ست که احسان را میبینم چنان تار و پودم را از هم گسیخت که دیگر چیزی از من باقی نماند و جنازه بی روحم را بر دوش کشیدند و از در بیرون بردند.

سرم به راحتی توی ماشینی فرو برده شد و مرا مثل جنازه حیوانی سلاخی شده روی صندلی عقب پرت کردند و سپس در ماشین به رویم کوبیده شد.

یاحا و راننده اش سوار همان اتومبیل شدند و باقی آدم هایش در ماشین

رو به رویی جا گرفتند و با روشن شدن اتومبیل ها مرا به مقصدی رهسپار کردند که زنده بودن یا ماندنم دیگر هیچ اهمیتی برایم نداشت!

زندگی دیگر چه معنایی داشت وقتی... احسان من، مرد من، بخاطر من اشک ریخته بود. او هم به ادامه زندگی من امیدی نداشت...

بوی دود که به مشامم رسید، نگاهم به فیلتر نارنجی رنگ دست یاحا کشیده شد.

کامی از سیگار گرفت و حینی که کمی از شیشه را برای تکاندن

خاکستر سیگار پایین میکشید گفت:

-گریه نکن دیگه چیزی نشده که، میدونی که باید میکشتمش. خودتم قبلا بهم خیانت کردی و

میدونی که سزای خائن مرگه ولی نمیدونم چرا در برابر شما دو نفر اتقدر منعطفم. شاید قدرت

عشق بین شما دوتاست دل منم نرم کرده.

خودش گفت و خودش هم با صدای بلند به جوک مسخره اش خندید.

آخر او و دل رحمی؟ محال ممکن بود.

هیچ جوابی برای حرفهایش نداشتم. حرفهایی که بیشتر جنبه خبری داشتند تا پرسشی!

سرش را کمی به عقب چرخاند و ادامه داد:

-میگن عاشقا باید شبیه هم باشن... من که هرچی نگاه میکنم هیچ شباهتی توی عشق یه دزد و پلیس بهم نمیبینم. ولی نظرت چیه یکی از گوشای سرگرد رو هم برای تو بیارم؟ بالاخره خیانتش که نباید بی جواب بمونه. همین که تا الان زنده ست واسه اینه که بهش واسه یه کار مهم نیاز دارم.

خدایا چطور یک ادم انقدر سنگدل و پست فطرت افریده میشد؟ چرا این موجود لجن را برای به خاکستر کشیدن زندگی من خلق کردی؟ اشک چشمهایم را که دید خندید و گفت:

-فکر کنم از حرفامون خوب فهمیدی دیگه. میخوام واسم یکی رو بکشه. قراره عشقت قاتل بشه. میتونی به بچه هاتون در آینده بگی باباتون قاتله، البته اگه هر دو تون ته این ماجرا زنده بمونید که... بعید میدونم.

حاضر بودم قسم بخورم منتظر بود التماسش کنم؛ منتظر بود به دست و پایش بیفتم و نجاتمان را از این ابلیس طلب کنم اما هرگز این کار را نمیکردم! به زحمت به تکا

ن خوردن های بی وقفه چانه ام چیره شده بودم تا رسوایم نکنند! من از این ادم حتی زندگی را هم التماس نمیکردم! اصلا شاید سرنوشت عشق ما مانند لیلی و مجنون بود، قرار بود آن دو بهم برسیم.

کامی محکم از سیگار میان دستش گرفت و دود غلیظ مه گرفته و خاکستری رنگش توی صورتم فوت شد:

-اونجوری بهم نگاه نکن. نمیگی دلم میریزه دخترجون؟ رویش را برگرداند و توانستم نیشخند را از لحنش بخوانم: -شوخی کردم بابا هر جور نگام کنی من مثل اون احمق نیستم دل به یه دختر بی همه چیز همه کاره ببازم.

بر و بر بدون حسی به چشمهای وحشی ای که نیم رخش در دیدم قرار داشت زل زده بودم. فکر میکرد این اظهار نظرهایش روی اعصابم راه میرود؟ اصلا حرف های او برای من ذره ای اهمیت هم نداشت.

-البته ممکنه تهش از جون تو بگذرم اونم فقط واسه اینکه ازت استفاده ابزاری کنم.

کام دیگری گرفت و این بار با لحنی که برایم نا آشنا و غریب بود ترسناک زمزمه کرد:

-اما از جون کسی که پنج سال تموم لحظه به لحظه بهم خیانت کرد و گرگ توی لباس میش شد؛ هرگز!

قهقهه دیوانه وارش چنان در فضای اتاق اتومبیل پیچید که شوک شدیدی بهم وارد کرد.

کاش خدا کاری میکرد... فقط او میتوانست ما را از دست فرزند ابلیس نجات دهد.

انتهای خاکستر سیگار را هم تکاند و قبل از اینکه شیشه دودی رنگ را بالا بکشد، از آینه نیمه

غبار گرفته کنار دستش وجود موتوری را

تشخیص دادم که با فاصله زیادی از ما حرکت میکرد.

نمیدانم باید از یاها تشکر میکردم که با بریدن یک گوشم سبب شده بود تا انقدر دقیق،

بهترین و بدترین صداها را با یک گوش باقی مانده تشخیص بدهم یا نه!

اما میدانم که همان یک گوش، در تشخیص صدای قارقار موتور اکبر اشتباه نمیکرد!

در وجودم ولوله به پا شده بود. هراس اینکه این ادمها بفهمند اکبر عزیز من در تعقیبشان است از یک طرف و میلیم برای اینکه برگردم و با چشمهای خودم بینمش از طرفی دیگر داشت نابودم میکرد.

نمیشد بی گذار به اب بزمن و برگردم تا اکبر را ببینم... میان حرف های بی سرو ته یاخا دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. اکبر چرا چنین حماقت بزرگی کرده بود. پسره دیوانه جانش را کف دستش گذاشته داشت هلک هلک دنبال ما می امد؟! من احمق را بگو که تمام مدت فکر میکردم با شنیدن صدای هجوم یاخا و آدم هایش فلنگ رد بسته و فرار را بر قرار ترجیح داده است.

با این فکر محکم لبم را گزیدم. یاخا برای خودش حرف میزد. کلافه بودم، چند بار نامحسوس در حالیکه محور نگاهش به روبرو بود شانه ام را چرخاندم تا زیر چشمی اکبر را ببینم و خیالم از بودنش راحت بشود.

هیچ بعید نبود که آدمهای یاخا متوجه اش بشوند و بخواهند او را از سرشان باز کنند و هیچ دلم نمیخواست که در این ماجرا اکبر ذره ای آسیب ببیند. او تنها خاطرات روزهای خوش کودکی ام بود که فکر میکردم هیچ آدم بدی در این دنیا وجود ندارد و تمام ادم بدها مختص فیلم ها و سریال ها هستند.

صدای یاخا که در گوشم پیچید چنان شوکه شدم که از وحشت از جا پریدم و به سمتش برگشتم:

-گوشت با منه؟

بازدم عمیقم را شمرده شمرده خالی کردم. نباید میترسیدم! نباید او را مشکوک میکردم...

سریع صاف نشستم. شانه هایم رو به بالا رفت و تازه فرصت کردم به چهره اش که در تاریک و روشنای صبح اثری از ته ریش های اصلاح نشده داشت، زل بزنم. چشمهایش را ریز کرده بود و دقیق من را زیر نظر گرفت. لرزش دستهایم را با بردن بین پاهایم مخفی کردم. دم... بازدم... دم... بازدم...!

یک تای ابرویش را بالا انداخت و قبل از اینکه فرصت کند مرا بازخواست کند صدای زنگ موبایلش نجاتم داد. همانطور خیره به من گوشی را برداشت و با یک "بگو" جوابش را داد و من فرصت کردم نفس عمیقی بکشم.

صدای خاراندن ریش هایش با ناخن را در سکوتی که فقط گاز دادن های بی وقفه ماشین میشکست، شنیدم. مکالمه کوتاهش را با "باشه" گفتنش به پایان رساند و تماس را قطع کرد و دیگر به سمتم برنگشت.

وقتی از حرف نزدنش مطمئن شدم و حینی که سیگار دیگری آتش میزد، زیرچشمی به زحمت سعی کردم تا عقب را ببینم. همین که اکبر دنبالم می آمد خوب بود، اینکه در آن برهوت با مشتی مرد گردن کلفت خطرناک که به خونم تشنه بودند تنها نمی ماندم قوت قلب بود! مایه آرامش بود!

نفس اسوده ای که میرفت تا از دهانم خارج شود، با دیدن یک جفت چشم روشن براقی که از آینه آفتاب گیر مقابل یاخا رویم زوم شده بود در گلویم ماند و باعث سرفه های پی در پی ام شد. خودم را باختم. نگاهم میکرد و معنی دار لبخند میزد. مستقیم. بی هوا لبم را به دندان کشیدم. آفتاب گیر را کمی بالا پایین کرد تا به شیشه عقب دسترسی داشته باشد. و در نهایت بعد از مکثی طولانی، نگاهش را باریک کرد و زبانی روی لبهایش کشید:

-خب پس سروش راست گفت یکی دنبالمون کرده. بینم این اون پسر الدنگه نیست که همه جا عین کش تنبون اویزونت بود و از خودش هیچ عرضه ای نداشت؟

تنم به یکباره شل شد. باور نمی‌کردم اینکه حضور اکبر را متوجه شده باشد. این فاجعه بود. بهت مرا که دید خنده مسخره ای کرد و گفت:

-چرا خود، خودشه!

ساسان با لحنی مفرح برای خود شیرینی خودش را میان بحث انداخت:

-آقای تیر حرومش کنم؟

با التماس به چشمان یا‌ها خیره شدم. میدانم یا‌ها در چهره ام چه دید که لبخندی زد! از آنهایی که پشتش هزارویک مثنوی ناخوانده بود:

-نه بذار بیاد، بذار حالا که غیرت نداشته اش از دوری رفیق جانش به جز افتاده بینم تا کجا می‌خواود بیاد.

سپس من را مخاطب قرارداد و کنایه زد:

-یادمه خود بی غیرتش رو کنار میکشید تا تو عملیاتو به نحو احسن براش انجام بدی. این همه غیرت خرج کردن از آدمی که خودش تورو میرسوند سر خیابون وایسی خیلی عجیبه. میگم نکنه اینم تمام مدت باهاتون بوده و سه تایی به ریشم می‌خندیدین؟

با ترس و لرز نه خفه ای نجوا کردم همین مانده بود که اکبر بی گناهم را هم به جرم خیانت تهدید به مرگ کند. حاضر بودم خودم هر شکنجه ای را تحمل کنم اما اکبری که این وسط بی گناه ترین بود حتی خطی به جسمش وارد نشود.

یاحا سیگار تمام شده اش را بیرون پرت کرد و از آینه خیره چراغ های خاموش حشمت شد. متوجه بودم که از شهر خارج شده ایم، این را از رد

کردن پاساژ خلیج فارس فهمیدم.

جاده تماما خاکی و تپه های خاک کوتاهی که گاهی ماشین از رویشان می پرید به این باور رساندم که وارد روستا شده ایم. یک مکان نا امن در دل جاده برای من که هر ثانیه ام خطر نزدیک و نزدیک تر میشد.

کمی بعد ماشین توقف کرد و قلب من هم همراهش از حرکت ایستاد.

حالا چه میشد؟ با اکبر چه میکردند؟

تک تک همگی پیاده شدند و من را به زور خارج کردند.

خرت خرت کفشهایشان خاکها را کنار می زدند. روبرویم ویلایی بود که دیوار های اطرافش بلند بود و کاه گلی! چند درخت بزرگ و تنومندی ان اطراف کج شده بود و شاخ و برگهایش داخل ویلا افتاده بود. صدای موتور خاموش شد. یاحا به وضوح پوزخندی زد و رویش را برگرداند.

اکبر خوش خیال من، فکر میکرد قبل از اینکه کسی او را ببیند یا صدای موتورش را بشنود پنهان شده است. به چشم دیدم که سایه اش تندی پشت سر تنه درختی کلفت پناه گرفت. نقشه اش را نمیدانستم، اما از نقشه یاحا خبر داشتم زنده اش نمیگذاشت. حدسم با حرف یاحا به

یقین پیوست:

-از دست این یارو خلاص شین همینم مونده یه بچه پاپتی بی عرضه که حتی استتار کردن هم بلد نیست برام شر درست کنه.

فقط در یک صدم ثانیه نقشه کشیدم و قبل از اجرای نقشه ی یاها،

۱۱۴۱

نقشه خودم را اجرا کردم.

با صدای بلند جیغ کشیدم:

-اکبر فرار کن. دیدنت، میخوان بکشتن فرار کن. فرار کن

حنجره ام از شدت فریاد هایم خراش برداشت اما تا بیرون آمدن سایه اکبر از پشت درخت ها دست از جیغ کشیدن برنداشتم. اکبر خیلی فرز روی موتور نشست و در حال پدال زدن به سمت من نگاهی انداخت.

دست یاها بلافاصله روی دهانم نشست و ساسان در واکنش به حرکت من سریع اسلحه کشید. قبل از آن که حتی بخوام واژه ها را روی هم بچینم و به اکبر برسانم که مواظب باشد، ماشه چکانده شد و صدای شلیک شدن تیر میان فریاد وحشیانه من و سقوط حس از پاهایم، گم شد...!

اکبر با استخوان زانو به زمین کوبیده شد و موتور عزیزش روی تنش سقوط کرد.

شروع به دست و پا زدن کردم و نمیدانم با چه قدرتی به سمت اکبر دویدم. روی زمین افتاده بود و هر دو زانو و شکم غرق به خونس زیر دسته موتور گیر کرده بود. گریه

مجال نمیداد که صورتش را ببینم به زحمت موتور را کنار زد و خودم را کنارش روی زمین خاکی غرق در خون پرت کردم. لبخند زد، به زحمت، و با همان نیمچه لبخند خون از دهانش فواره زد. جیغ کشیدم و

گریه ام شدت گرفت.

دهان باز کرد و از میان نفسهای نیم بند و نسبی اش شروع به حرف زدن کرد:

-ب...بچه... هم که بودی... و... وقتی... ایطو... گریه میکردی...

نفسش انگار تمام شد که سکوت کرد و به زحمت از عنق وجودش نفس کشید. نمیدانم

اکسیژن از کجای ریه اش درآمد که باعث سرفه کردنش شد به التماس افتادم:

-تورو خدا حرف نزن، بدتر میشه حالت.

حتی لبخند هایش هم نیم بند و پر درد بود:

-یه... یه عمر... حرف نزد... توک زبونم... حرف بود... اما... اما

خوردمش... شد یه توپ گنده... بی... بیخ گلومو... گرفت... ه... هر بار...

بردمت... دم اون... اون خیابون لعنتی... پشت سرت... راه افتادم... جان... جان جان که... که

میگفتم... جانم بودی جانان... شیرین تر از جونم...

عزیزتر... نگفتم... نمیشد که بگم... ن... ننگ بیغیرتی رو... پیشونیم بود... نمیشد... نمیشد

بگم... نیست... دیگه نیست... جونمو... جونمو واست دادم که... دیگه... بی غیرت نباشم... حالا

میتونم... سرمو بالا بگیرم... بگم... بگم...

می گفت و با هر کلامی که از لا به لای نفس های خش دارش بیرون میریخت من زجه میزد.

راست می گفت نگفته بود اما من حرف های نگفته اش را سالها بود که از نگاهش میخواندم. نگاهش شفاف بود، هنوز هم شفاف بود. مثل سالهای کودکی. درست مثل همان سالها که با زنجیری در دست پشت در مدرسه منتظر می لیستاد و هر پسری را که جرات نگاه کردن من به خودش میداد را با دستمال یزدی اش نیست و نابود میکرد. هنوز هم نگاهش مثل همان سال ها پر از حرف بود، حرف هایی که نمیگفت و من دلی برای شنیدنش نداشتم.

-بگم... دو...

به یکباره نفسش به خرخر افتاد انگار گلویش را پر از خورده شیشه کرده باشند به دست و پا افتاد و خون از دهانش بجای "دوستت دارم" بیرون پرید. گریه ام شدید تر شد و به التماس افتادم:

-اکبر... اکبر... تورو خدا کمکش کنید... تورو خدا نجاتش بدید.

به چه کسی میگفتم؟ تمام اطرافیان من قاتلین اکبر بودند. برای نجاتش

دست نجاتی نداشتم و انگار دیگر خیلی دیر بود.

آخرین قطره خون از بینی اش چکا کرد و نگاهش با همان لبخند نیم بند و پر از درد در نگاهم قفل شد. نگاهش با اینکه بی جان بود اما هنوز هم شفاف بود، هنوز هم دوستت دارم های نگفته اش را فریاد میزد...

"احسان"

دیوانگی را با بند بند وجودم درک میکردم. تک تک ارگانهای تنم دیوانگی را یکصدا فریاد میزدند. جانانم را میبردند و من تا دیوانگی هیچ فاصله ای نداشتم.

می خواستم به سمتش بروم و او را از بندی که در آن اسیر بود آزاد کنم

اما چه کنم که مچ هر دو دستهایم اسیر مرد بد هیبت پشت سرم بود.

افسوس خوردم به حال خودی که تمام آموزه هایم در این لحظه به کارم نمی آمد. چقدر حقیر شده بودم! چقدر نامرد شده بودم که جان جانانم را میبردند و دست های من برای نجاتش بسته بود. چشمهایم را بستم، یاد نگاه ملتشمش لحظه آخر این قدرت را به من میداد که همین حالا هر دوی این گردن کلفت ها را به قتل برسانم! جانانم را از جلوی چشمهایم برده بودند و من احمق... لعنت به من، لعنت به این دنیا!

یکی از آن نامردها زیر گوش آن یکی بلغور کرد:

-بس نیست؟ به اندازه کافی دور شدن دیگه ما هم بریم.

دیگری سری تکان داد و سر کم مویش را جلو کشید و اراجیف بهم بافت:

-هی بچه زرنگ؛ اگه بعد رفتن ما بخوای به همکارات خبر برسونی

همون لحظه فاتحه جفتتون رو بخون، فکر نکن ما که پامون از در بزاریم بیرون دیگه هر غلطی بخوای میتونی بکنی ما همین بیرون ایستادیم و چهار چشمی حواسمون بهت هست.

قبل از رفتن آخرین تهدیدشان را هم با لگدی محکم از طرف هردویشان که به شکم کوبیده شد عملی کردند. از شدت درد با زانو روی زمین افتادم و رفتن آن دو نامرد را تماشا کردم. رفتند و آرزوی کشتنشان را هم با خودشان از در خارج شد.

بی مروت ها انقدر مچم را فشرده بودند که دور دستم هاله کبودی پخش شده بود. دندانهایم به هم برخورد کرد. آخ که جانانم را جلوی چشمهایم بردند و من نامرد فقط نگا کردم و نابود شدم...!

در که بسته شد با تمام دردی که داشتم، نیم خیز شدم که همان لحظه عمه دوان دوان پا در حیاط گذاشت در حالیکه اکبر از پشت سر به دنبالش میدوید. گرچه از این مرد دل خوشی نداشتم اما انگار سلامت و حفاظت جان عمه را از حضور نا به هنگام او داشتم. دای اکبر سکوت نحس حیاط را شکست.

-اروم باش ننه...د ننه وایسا خطر داره... شعور که ندارن یه وقت دیدی برگشتن مادر جان. ننه خانم با توام.

عمه بی توجه به اکبر چشم های دریایی اش را به من دوخت و خودش را از بند اکبر رها کرد و به سمتم آمد پاهایش می لنگید!هنوز هم درد میکرد و با این حال با دنیایی ترس و وحشت خودش را در آغوشم انداخت و با گریه نالید:

-عمه؟ احسان حالت خوبه؟ خدا منو مرگ بده عمه اینا کی بودن؟اینجا چی میخواستن نصفه شبی؟احسان با توام نیمه جونم کردی حرف بزن.

جانان کو؟

دستهایم میان موهایم پیچید و کلافه از ریشه کشیدمشان!نمیدانستم چه بگویم! این سوال مرگ حتمی من بود! همان لحظه عمه وسط حیاط خودش را روی زمین انداخت و با گریه و زاری ناگهانی به پاهایش کوبید:

-دیدى چه خاکی بر سرم شد. دختره کو؟ دختر مردم کو؟ امانت مردم کجا بردن؟ احسان حرف بزن! جواب پدر مادرشو چی بدیم؟ خدا،این چه

مصیبتی بود.احسان یه کاری کن عمه چرا وایستادی منو نگاه

میکنی؟ تو مگه پلیس نیستی؟احسان با توام! پاشو برو دنبال دختره.

عمه چه میدانست قلب من همان لحظه با جانان از در بیرون رفته بود.

عمه که نمیدانست دست های من به ظاهر بسته بود اما بندهایی به بزرگی یاها به صورت نامریی به دست های بسته شده بود.

نگاه بی فروغم به اکبر گره خورد که سرش را به دیوار تکیه داده بود و مشخص بود با آوردن نام جانان حالش خراب شده. اخمهایم را در هم کردم و از آن جایی که دیواری کوتاه تر از او سراغ نداشتم به او توپیدم:

-تا الان کدوم گوری بودی؟

ابتدا تعجب کرد. اما سریع به خودش آمد اخمی تحویل داد و شاکی و غرشی کنان طعنه زد:

-ببخشید که ننه خانومتو مجبور بودم نگهدارم تا اون جانیا یه گلوله حروم مغز این پیرزن نکنن.. دست خوش! یه چیم بدهکار شدیم؟ خوبه والا... من طلبکارم حضرت آقا من جون جان جانم رو ازت طلبکارم.

جان جان را که گفت انگار کسی دست کرده بود و هر چه هوا بود از گلویش بیرون کید و بغضی بزرگ به جای آن نهاد

با دیدن حاد خراب و میزان توجهش به جانان اولین فکری که به ذهنم رسید بلند بیان شد:

-خیلی خب دستت درد نکنه شاهکار کردی! پاشو جای ابغوره گرفتن مثل زنا برو دنبال اونا اگه نمیخوای این دفعه به جای گوشش سرشو تحویل بدن. زیاد دور نشدن با موتور میرسی بهشون اتیش کن سریع!

مبهوت به خودش اشاره زد:

-من؟ برم دنبال اون روانی؟

عصبی از هدر دادن هر یک دقیقه داد کشیدم:

- مگه نمیگی طلبکاری؟ پاشو برو دنبال طلبت یا فقط گریه کن سر قبری و حاصر نیستی واسه نجات جون جان جانت کاری کنی؟ برو تا از دستمون در نرفتن. یا حا رو گم کنیم دیگه دستمونوبه جانان نمیرسه.

جای یکی به دو کردن با من برو تعقیبشون کن تا از چنگمون در نرفتن انگار با همین فریاد به خودش امد که پاشنه پایش را خواباند و در چشم بهم زدنی ترک موتور قراضا اش نشست. تند تند در حالی که با پا موتور را عقب می آورد گفت:

- تو نمیای؟

- وقت نداریم اکبر... من باید برم یه جای دیگه. تو برو فقط تعقیبشون کن کاری نکن فقط بفهم کجا بردنش همین.

باشه خلاصه ای گفت موتور را در چشم برهم زدنی بیرون برد و گاز داد و ثانیه ای بعد از کوچه محو شد و صدای گوش خراش آگوزش شک نداشتم همسایه هارا بیدار کرد!

نگاه مستصل و گیجم به داخل چرخید. حالا باید چه میکردم؟ مگر کشتن یک نماینده صلح بین المللی به همین سادگی بود؟ صدای بلند اعتراض عمه کلافگی ام را بیشتر کرد:

- احسان به ولای علی حرف نزنی من میدونم و تو. این ادما خلافاکار بودن؟ چی بودن؟ از جون دختره چی میخواستن اخه! چرا بردنش تو چرا هنوز چپیدی تو خونه و دنبالش نرفتی؟

هیجان و ترس از بهم ریختگی تمرکزم انقدری پررنگ بود که وقتی برای پاسخ سوالهای عمه نداشته باشم. زندگی جانان به تار مویی بستگی داشت و ذهن من مثل یک سرور کامپیوتری به دنبال راه حلی برای نجات جانان بود. کلافه فقط گفتم:

– عمه به خدا الان وقت ندارم. میگم، همه چی رو میگم بذار به وقتش

۱۱۵۱

شرایط خوبی نیست.

به سرعت گوشی ام را از جیبم بیرون کشیدم... نگاهم به گلس شکسته اش کشیده شد. حتما حین درگیری و لگدهایشان به این روز افتاده بود.

سری تکان دادم و ان را به طرف عمه گرفتم و شتابان توضیح دادم:

– عمه همین الان به اژانس بگیر برو کلانتری نزدیک هتل بزرگ.

در سکوت منتظر نگاهم میکرد، مجبور بودم تظاهر به آرامش کنم چیزی که الان اصلا نداشتمش!

– بگو میخوام با سرهنگ محتشم صحبت کنم. دایره امنیتی تهران...

الان باید اونجا باشه. امروز به همایش بین المللی تو هتل بوده مطمئنم هنوز برنگشته. باشه

عمه؟ بگو واسه سرهنگ محتشم یه چیز خیلی مهم داری که فقط و فقط باید برسه به دست خودش! خب؟ یادت نمیره عمه؟ سرهنگ محتشم.

دستهای چرکیده اش را گرفتم و سعی کردم جوری منظورم را برسانم که برایش قابل درک باشد و در خاطرش بماند:

– میگی سوژه تو خطره عمه... بگو حرفای داری که باید حتما بشنوه و نتیجه پنج سال تلاش داره از دست میره باید یه کاری کنن. سریع خیلی سریع! باشه؟

حرفم که تمام شد ثانیه ای به چشمهایش زل زدم تا تاثیر حرفم را بخوانم. مردمک های خیس دو دو زانانش روی صورتم بالا پایین شد و بعد با صدایی که از فرط بغض می لرزید جواب داد:

-باشه عمه برو...برو خیالت راحت.

شک داشتم. بنابراین بازهم پرسیدم:

-عمه همه حرفایی که زدم یادت می مونه؟ اشتباه نگي! چون جانان تو خطر ه عمه.

انگار با این حرف ترسید که سرش را تکان داد:

-حواسم هست عمه..مو به مو چیزایی که گفتي و براشون میگم.

محتشم یادمه.

فرصتی نبود. قبل از ان که بروم بوسه تند و هول هولکی به دستهایش به پاس تشکر زدم و از

خانه بیرون زدم.

اواسط کوچه درست وقتی یک قدم با ابتدای خیابان فاصله داشتم، حضور ادمهای یاها را از

پشت سرم با فاصله حس میکردم. لعنتی ها سایه به سایه دنبالم بودند!

سنگینی نگاهشان باعث شد تا ان چند قدم باقی مانده را بدوم و خودم را تقریبا در خیابان

خلوت پرت کنم.

نور سفید ماشینی که در حال نزدیک شدن بود، چشمهایم را زد.

تاکسی زرد رنگ که حالا در محور دیدم بود نزدیک و نزدیک تر شد تا جایی که مقابل پاهایم

ایستاد.

بی فوت وقت در عقب را باز کردم و خودم را داخل انداختم.

سنگینی نگاه خیره راننده از آینه اذیتم میکرد ولی نه انقدر که فکر عاقبت جانان ناراحتم

میکرد.

راننده نفس عمیقی کشید و حرکت کرد.

کسی در سرم نشسته بود و با چکش میخش را به شقیقه هایم می کوبید. پیشانی دردناکم را به تکیه گاه صندلی جلو چسباندم که خنکی روکش های چرمش، دردم را برای لحظه ای کم کند اما باز بهتر نشده، شقیقه ام شروع به نبض زدن کرد. هنوز فکر غلطی بودم که باید برای نجات آن دختر می کردم. این کار مسلماً نشدنی بود اما شاید...

بیشتر از سه ثانیه از بستن چشمهایم نمی گذشت که صدایش در گوشم

نشست:

-چی شده برادر؟

بی حال انگشت را به نقطه کوبنده سرم فشردم و با صدایی که بی شباهت به ناله نبود جوابش را دادم:

-بدبخت شدم. بردنش. جلو چشمم بردنش و هیچ غلطی نتونستم بکنم.

از دهن شیر آوردمش بیرون نصیب شغال شد.

از گوشه چشمهایم دیدم که چهره اش در هم فرو رفت و دستی به صورتش کشید. حتی محض دلخوشی ام هم حرف مثبتی نزد و سرزنش را شروع کرد:

-پس بگو این همه سر و صدا که همسایه ها عمه ات دقیقه ای به بار گزارش می کردند و ما رو حسابی نگران کردن واسه چی بود. نگفتم بهت احسان؟ دیدی بهت گفتم این راهش نیست بشین فکر کن عین آدم عقل و منطقتو بزار وسط بعد تصمیم بگیر. تو چیکار کردی؟ عصبی و کلافه از فکر هایی که از ذهنم میگذشت فریاد زد:

-مهدی تمومش کن! الان وقتش نیست! حوصله ندارم. اصلاً شما که گزارش گرفتین این بیرون چه غلطی می کردین؟ چرا نیومدین داخل؟ تن صدایش بالاتر رفت:

-میومدیم داخل که بدتر از گندی که تو زدی به ماموریت گند بزیم؟ هی هیچی نگم و دست رو دست بذارم که خودتو تو منجلا ب غرق کنی؟ هی بهت گفتم نرو اون کشور خراب شده. گوش دادی؟ عین پسر بچه های هجده ساله ی عاشق و دلباخته، با لجبازی و بی منطقی پاتو کردی تو یه کفش که الا و بلا باید برم... پيله کردی من باید نجاتش بدم. دادی؟ نجاتش دادی احسان؟ بدبخت ترش کردی، خودتو لو دادی ماموریت رو لو دادی اون دختر بیچاره رو هم بدبخت تر کردی. اون روزی که اتاق سرهنگ رو گرفتی رو سرت که چرا نجاتش نمیدید؟ میخواین بدبختیش رو ببینین! فکر اینجاش بودی یا فقط چشمت اون دختر رو میدید؟ به تک تکمون انگ چسبوندی که مگه پلیس نیستین چرا هیچ کاری نمیکنین. حالا سرگرد مملکت، پلیس باغیرت، جز گند زدن به تلاش پنج ساله خودت چه کاری از دستت براومد؟ هان احسان؟

سرم را چند بار آهسته به تکیه گاه صندلی جلو کوبیدم اما فایده ای نداشت آرام نمیشدم پس کل خشمم از حرف هایش را در صدایم ریختم و فریاد زدم:

-عاشقشم لعنتی، میفهمی؟ غیرت لعنتیم برنمیداشت دست به سینه بشینم جلو سرهنگ تا اون عرب بی غیرت بخواد...

ادامه حرفم را دلم نمی آمد بر زبان آورم آنرا در گلو خفه کردم و به جای آن گفتم:

-پنج سال که هیچ کل عمرم فدای یه تار موش.

نفس کشیده اش اوج بی صبری اش را رساند و بی قرار گفت:

-جون به جونت کنن یه دندگیتو کنار نمیداری. د آخه احمق! هی تو اون گوشت خوندم بذار هم فکری کنیم بعد برو جلو شد حکایت یاسین در گوش خر خوندن بود انگار! الان که گرفتنش

کاسه چه کنم چه کنم دستت گرفتی؟ الان وجدانت از بابت لباس و ماموریتت و ناموست آرومه؟ خشمناک به نیمه صورت پوشیده از ریشش، که از آینه مستطیلی ماشین در دیدم بود چشم دوختم:

–چی گیرت میاد با نمک پاشیدن رو زخمم؟

با هر دو دستش فرمان را گرفت و حواب داد:

–یه بارم که شده گوش بده به حرفم احسان. تو هرچی رو این دختر بیشتر فوکوس کنی بیشتر ضربه میخوری. همه مارو هم با اینکارا تو خطر میندازی. اجازه بده فکر کنیم تصمیم بگیریم. تو الان توی شرایطی نیستی که بتونی حتی مغزتو کار بندازی. خب؟

حرفهایش که تمام شد گردنم را به عقب پرت کردم و کلافه از ان همه چکش و کوبش در سرم چشمهایم را به سقف تاکسی چسباندم. نفسش را کلافه فوت کرد و گفت:

–حالا ازت چی خواست که اینجوری وا دادی؟ پوزخندم دست خودم نبود:

–گفت برم نماینده صلح ملل رو بکشم!

چنان سکوتی یکدفعه برقرار شد که مجبور شدم چشمهای داغم را از سقف بگیرم و به او بدوزم. با دهانی باز و چشمهای درشت شده از تعجب به من زل زده بود. احساس کردم چرخ ماشین به سمت راست کشیده شد و کم کم داست از کنترل خارج میشد. بلند داد زدم:

–مهدی جلوتو بپا!

به خودش آمد و سریع فرمان را گرفت. حس کردم باید چیزی بگویم و هشدار بدهم:

–خواستو جمع کن چهار چشمی دارن منو میپان. قدم به قدم پشت سرم

حرکت میکنن. سوتی نده بفهمن پلیسی گفتن سمت همکارام برم جانان رو...

ادامه ندادم حتی فکر نبود جانان را هم نمیتوانستم بکنم.

هنوز متعجب بودم با اینحال سرش را به نشانه تایید تکان داد و سرزنش وار گفت:

-احسان! احسان! احسان! خدای من! میخواهی چیکار کنی؟ فقط نگو که بخاطر اون دختره
حاضری بری این طرفو بکشی! آخه بی شعور این دیگه ماموریت نیست بری گند بزنی بهش.
میدونی این یارو بمیره چی میشه؟ میدونی چند تا کشور منتظرن توی این کشور یه خار به پای
این

یارو بره تا جنجال راه بندازن؟ تو میخواهی بخاطر یه دختر بری بکشیش؟ لامصب جنگ جهانی
راه میفته، یا خدا!

سکوت در مانده ام را که دیدم دادکشید:

-دیه چیزی بگو احمق! کم بخاطر اون احساس لعنتیت وقت و بی وقت گند زدی به تمام
کارایی که باید میکردی و نکردی؟ احسان به خودت بیا. داری با زندگیت چیکار میکنی؟

نفسم را کلافه به بیرون فوت کردم و آهسته جواب دادم:

-نترس، قرار نیست اون بابا رو بکشم. احمق که نیستی. خودم عواقبش رو میدونم. یه نقشه ای
ریختم، خیلی ریسکیه و اگه بفهمن کار جفتمون تمومه اما اگه بگیره عالی میشه. تو فعلا برو
سمت خانه امن تا بهت بگم.

دست در جیبم بردم و شیشه ای که یاها تحویل داده بودم را از میان دو صندوقچه به جلو پرت
کردم:

-اینو برام با یه داروی خواب اور با دوز بالا، عوض از این دارو ها که صربان قلب رو انقدر کم میکنه که فقط دستگاه میتونه بگیرش هم اگه بتونی پیدا کنی عالی میشه. اینطوری بتونم یه خاکی زودتر تو سرم بریزم.

-نقششون چیه؟

بهبود نقشه بی نقص یا حا پوزخند زدم:

-تا اونجا که من فهمیدم میخواد طرف رو با قهوه مسموم کنه. قهوه قجری!

گردنش کمی زاویه گرفت و با چشمان گرد پرسید:

-قهوه؟

حوصله تکان دادن سرم را نداشتم. با کف دستم چندین بار مسیر صورت تا چشمهایم را دست کشیدم و خودش ادامه داد:

-نه خوشم اومد. فکر همه جارو هم انگاری کرده که میخواد این مصیبتو بندازه گردن جانان.

عصبی اما از میان دندان های کلید شده ام غریدم:

-خانمشو جا انداختی. جانان خانم.

چنان بلند زد زیر خنده که اخم هایم در هم رفت:

-خوشم میاد تو این شرایطم ول کن نیستی.

راهنما زد و به چپ پیچید و پرسید:

-خب حالا نقشه تو چیه؟ روی لب هایم با ناخن خط های موهوم کشیدم و در همان حال که

۱۱۶۱

غرق فکر بودم جواب دادم:

- کاری رو که واسه شریفی کردیم واسه این نماینده هم انجام میدیم.

عکسی که از این یارو داشتن تار بود بعید میدونم بشناسنش یکی از بچه ها رو که همون قد و قواره داره به جاش میزاریم و بهش از اون دارویی که گفتم میدیم و میگیمرده تا جای جانان رو نشونمون بدن بعد از اون هم که یا ازادمون میکنه که بعید میدونم یا اگر نکرد شما وارد عمل میشید و جفتمون رو نجات میدین.

سری تکان داد و گفت:

-خوبه بد نیست، بقول خودت ریسکی هست اما اگه بگیره رد خور نداره. نگران نباش احسان. همه چی رو حل میکنم. همین الان با چند نفر تماس میگیرم که حواسشون باشه. تو فقط تمرکز کن روی کاری که ازت خواستن تا به نحو احسن پیش ببری. فکر چیزی رو نکن. خودم حواسم به همه چی هست.

از سرعت ماشین اندکی کم شد با توقف ماشین نگاهی به اطراف انداختم.مقابلم در خاکستری رنگ از یک خانه ویلایی در یک منطقه نسبتا دور از شهر بود که چراغ های گرد حبابی سفید رنگس فضای اطراف را روشن کرده بود.

دیوارهای بلندی سراسر ویلا را پوشش داده بود و هراز گاهی صدای پارس سگی زوزه کنان میان فضا می پیچید.

میدانستم هزارجور مباشر و معاون و حراست برای حفاظت از جان کسی

که یا حا دستور مرگش را برایم صادر کرده بود وجود داشت و عجب اینکه راه حلی که برای پا گذاشتن به خانه داشتم بنظرم انقدر ها هم معقول نمیرسید.

پلک بستم و نام خدا را زیر لب زمزمه کردم... تا طلوع افتاب یک ساعت و نیمی وقت باقی بود. شاید مهدی نفس لرزانم را شنید. قبل از آن که خواست حرفی بزند دستم را برای سکوت بالا آوردم. دستگیره را به قصد باز کردن کشیدم:

-مشکلی نیست. من خوبم مهدی. مدارکی که تلفنی گفتم گیر آوردم و هر چیزی که لازم بود رو سپردم دست عمه. نمیدونستم چطوری میتونم بعد از این پیدات کنم. نمیدونستم دم در کشیک میدید واسه همین دادم اون که بیره کلانتری هر وقت صلاح دونستی برو پیداش کن و ازش بگیر تا سریعا وارد عمل بشی و اگه خدا بخواد گازانبری وارد عمل بشیم و تا شب نشده همه شون رو بگیریم. اونجور که تو فکر میکنی ماموریت خراب نشد و به نتیجه رسوندمش فقط تهش بد دستم رو شد. جدا از این...دیگه تاکید نمیکنم حواستون بهمون باشه...فقط تا وقتی که هیچ علامتی ندادم قدم از قدم بر نمیدارین. باید وضعیت دستم بیاد. بذارین خیالم از بابتتون جمع باشه؛ خب؟

بدون اینکه انگشتهایش را از دور فرمان باز کند، چشمهایش را یکبار باز و بسته کرد. سپس با لحنی که سراسر امید و اطمینان و آرامش از آن می بارید زمزمه کرد:

-برو در پناه خدا برادر. حواسم شیش دونگ جمعتونه. بابت امانتیم نگران نباش.

پایم را روی زمین گذاشتم و از انتهای چشم دیدم که اتومبیلی مشکی رنگ با فاصله سه ماشین، تمام این مدت پا به پایمان همراهی کرده و گوشه ای ایستاده بود

دستی زیر بینی ام کشیدم و برای خالی نبودن عریضه اسکناس های کرایه را از جیبم خارج کردم و از شیشه باز پنجره به طرف مهدی گرفتم.

چشمکی تحویل داد و این لحظه آخر شاید برای عادی جلوه دادن اوضاع شیطنت را مهمان صدایش کرد:

-خدا بده برکت برادر.

بی حال لبخندی محو گوشه لبم آمد. اما عمرش کوتاه تر از چیزی بود که عضلات لبم را کش داده، ثابت نگهدارد....

انگشتم روی زنگ ایفون چسبید و همزمان با پخش نوایی؛ صدای وحشیانه پارس سه چهار سگ بلند شد.

ارنجم را به ستون کنار ایفون تکیه داده و انگشت اشاره ام بی هدف دور لبم میچرخید.

این بین، فکر جانان و چهره سرخ شده از اشک لحظه آخرش، چیزی بود که حتی یک لحظه هم از مقابل پرده چشمم کنار نمیرفت. این دختر یکباره آمده بود و دنیاایم شده بود رفتنش را اجازه نمیدادم محال بود.

انتظارم که طولانی شد کنار بینی ام را خاراندم و باز هم زنگ را فشردم.

این بار کسی با صدای اهسته ای جواب داد:

-بله؟

لبهایم را زبان زدم و خیره به دوربین کار شده در ایفون راست ایستادم:

-اکرامی ام. سرگرد اکرامی.

چند لحظه مکث کرد که کلافه با انگشت روی دیوار مرمری کنار در ضرب گرفته ادامه دادم:

-از دایره تجسس شعبه...

اجازه نداد کار به گفتن شعبه بکشد. سریع در به رویم با صدای تیکی باز شد.

صدای پارس و زوزه سگها یکی در میان شده بود...در را با دستم هل دادم و وارد شدم.

این بار محکم تر از قبل، قدمی به جلو برداشتم و همگام با بستن در کمی به تنم به سمت عقب زاویه دادم. آدم های یاها هنوز هم همان جا ایستاده بودند، شیشه هایشان را هم پایین کشیده بودند و منتظر هر عکس العملی از من تا سریعاً اخبار را برای یاها مخابره کنند.

عصبانی تر از هر وقتی خودم را داخل ویلا پرت کردم و در را پشت سرم محکم بستم.

ناله سنگ ریزه ها زیر کفشم خرش خرش بلند میشد. به ورودی نرسیده بودم که همزمان چهار مرد، گردن کلفت تر از ادم های یاها مقابلم علم شدند.

حداقل تنها حسنی که این دفعه داشت مطمئن بودم قرار نیست به قصد

کشت ضربه هایشان را نوش جان کنم.

مطلع از عملی که قصد انجامشان را داشتند سر جایم ایستاده دستهایم را به دو طرف باز کردم.

هر کدام مشغول بازرسی بخشی از بدن و جیب هایم شدند.

نگاه نامحسوسم به داخل و طبقات بالا گشت میزد که همان حین یکی تذکر داد:

-برگردید به چپ سرگرد.

اطاعت کنان در حالیکه دلم سخت می جوشید، بازهم مسیر نگاهم به طبقه بالا پرت شد.

در حال گشتن خبر داد:

-به محضی که سرهنگ تماس گرفتند و گفتن مکان لو رفته سوژه رو انتقال دادیم نگران این موضوع نباشید.

وقتی از گشتن فارغ شدند و هیچ وسیله ای اعم از سلاح سرد، گرم، جی پی اس و نظیرش را پیدا نکردند، اجازه ورودم را صادر کردند.

یکی که اول از همه شروع به گشتن کرده بود گامی به پشت سرش برداشت و با لبخندی محترمانه ادا کرد:

-خوش اومدین سرگرد.

ناخودآگاه جذبه حاضر در اداره بر روح و جسمم قالب شد. دستی به یقه کج شده ام کشیدم و نگاهم را روی صورت همان مرد نگهداشتم و پرسیدم:

-فکر میکنم سرهنگ محتشم هماهنگی های لازمه رو با شما انجام داده باشن. درسته؟

مرد در حالیکه دو دستش را روی هم گذاشته بود و جلوی شکمش قفل کرده بود سری تکان داد:

-البته. همه چیز طبق خواسته جناب سرهنگ آماده ست. یکی از افرادمون که از نظر ظاهر همون مشخصاتی رو داره که فرموده بودین رو برای عملیات آماده کردیم.

با لبخندی که بیشتر جنبه مزاح داست اضافه کرد:

-ریش هاشونم بزنه حتی ما هم نمیتونیم فرقتشون رو باهم تشخیص بدیم.

همانطور نگاهش کردم که لبخندش را جمع کرد و ادامه داد:

-گویا عکسی که ازش دارن خیلی گنگه. بعید میدونم توی تاریکی بتونن تشخیص بدن که واقعا خودشون هستن یا نه.

سری تکان دادم. سرهنگ زودتر از چیزی که انتظارش را داشتم جنبیده بود. از سرهنگ بعید بود که برای حفظ چان یک دختر بقول خودش باج گیر انقدر سریع وارد عمل شود. حتما راز دلم را از همان الم شنگه ای که بار قبل به راه انداختم فهمیده بود و اینبار ابتکار عمل را از دستم گرفته بود مبادا دسته گلی به تر و تازه ای بار قبل آب دهم.

آهسته اما مقتدر پیچ زدم:

- بسیار خب مشکلی نیست. دارو چی؟ آماده ست؟

- بله آماده شده. دست نیرومون هست که به محض رسیدن به محل میخوره. لازم نیست نگران باشید. همه چیز تحت امر جناب سرهنگ مو به مو اجرا شده.

ناخنی روی گونه ام کشیدم و به داخل اشاره زدم:

- باید منتظر باشم؟

مرد کمی کنارت تر رفت که با این کار سه نفر همراهش هم جمع تر ایستادند:

- البته. شما تشریف داسته باشین. چیزی تا آماده شدنش نمونده بی حرف راه ورود به ویلا را پیش گرفتم و در تاریک و روشنای ملایم چند نور ابازور، به سمت مبل های استیل سلطنتی کشیده شدم.

ساعت دیواری بزرگی روبرویم قرار داشت که پاندولش با قدرت هر ثانیه به چپ و راست حرکت رفتی برگشتی میزد.

چیزی تا پنج صبح نمانده بود... و آخ جانانم!

انتظار برایم کشنده تر از هر وقتی شده بود. پاها و دستم همزمان ضربی تند گرفته بودند. به جلو خم شدم و بی طاقت از آن همه اضطراب ایستادم.

شاید قدم زدن به سمت چند گلدان لاله شاه عباسی و سرگرم شدن با این عتیقه های گرانبها میتوانست ذره ای حواسم را پرت کند.

در دل به حال و احوال مشوشم نیشخندی زدم؛ اگر حواسی هم مانده باشد!

صدای جیرجیر کفشهای چرم واکس زده که روی پله های مرمر نباتی باتد شد، گردنم به سمت شخص موردنظر ب رگشت.

نفس عمیقم اسوده فوت شد. چند قدم باقی مانده را طی کردم و روبرویش ایستادم.

سر و صورتش با کسی که میشناختم مو نمیزد. باید همین جا ایستاده برای سرهنگ کف میزدم با این دقت و امر دقیقش برای انتخاب کسی که هیچ تفاوتی با نماینده موردنظر نداشت. این فرد را حتما از قبل برای

۱۱۷۱

مواقع اضطراری آماده کرده بود و گرنه این میزان شباهت انقدر ها هم عادی نبود.

–خوبه. خیلی خوبه.. فقط حسابی حواستو جمع کن.

با احترام نظامی اش از حرفم اطاعت کرد. با حواسی پرت و اضطراب فراوان باز هم برای او تکرار کردم:

-احتمالا بندازنت صندوق عقب یا صندلی عقب حواست باشه به محضی که ماشین ایستاد دارو رو سر بکشی. اگه یه وقت خواستن اینجا هم چک کنن زنده بودن تو رو، به هیچ وجه نفس نمیکشی تا جاییکه میتونی و باید بتونی، حبسش کن!

-چشم قربان.

از لحن محکمش و احترام نظامی اش ناخودآگاه یک تای ابرویم بالا رفت. این مورد خودش بود...اگر تا حالا شک داشتم میتوانست از پس نقشه اش بر بیاید یانه، از الان کاملا یقین پیدا کردم!نگرانی ام دود شد و هوا رفت!

دست به کمر چرخیدم به طرف کسی که در چند قدمی مان تنهایمان گذاشته بود. کاملا دستوری ادا کردم:

-بعد از رفتن من نمایش درگیری راه بندازید که اگر پاشون به خونه باز شد و خیال چک کردن شماها به سرشون زد، هیچ جای شکی براشون نمونه.

دست کسی همراه با محتوی شیشه به سمتم دراز شد.

پلمپ شیشه را باز کردم که بوی تندش شامه ام را به گزگز انداخت.

بی معطلی شیشه را به دستش دادم و او شیشه را در جیب داخلی کتش

پنهان کرد.

نگاهم به دو فنجان کشیده شد که انگار کسی قبل از من قهوه هایش را نوشیده و حالا ظروف خالی با باقی مانده های اثرش روی میز به جا مانده بود...

صدای نیروی محافظ مرا از فکر بیرون آورد:

-جناب سرگرد؟

حواسم از پی فنجان های نشسته روی میز به طرف مردی که صدایم زده بود، پرت شد. دستهایم به پشتم بند بود. بی آن که از موضعم خارج شوم گفتم: -بله؟ مشکلی پیش اومده؟ مرد سرش را به نشانه نه بالا انداخت و حینی که چیزی کوچک را از پلاستیکش خارج میکرد قدمی به سمتم برداشت:

-وظیفه دارم تا امانتی جناب سرهنگ رو بدستتون برسونم. کنجکاوانه چشم گرداندم و او با قدمی کوتاه به طرفم اشاره داد تا آرنج دستم را بالا نگهدارم. جی پی اس مشکی رنگی که اندازه اش درست به اندازه دکمه سر استینم بود؛ یا حتی کوچکتر از ان، درست جای دکمه لباسم وصل شد.

مرد فاصله گرفت:

-کاملاً فعاله جناب سرگرد و از قبل تست شده. اطلاعات شما کاملاً به مرکز مخابره میشه. ممنون را در جواب توضیحاتش لب زدم و تنه ام را به طرف مردی چرخاندم که قرار بود برای من نقش جنازه را بازی کند.

نگاهم با حرکت رفت و برگشتی پاندول های ساعت تلاقی پیدا کرد.

بدون اینکه دیگر زمان را هدر بدهم به طرف مرد، حرکت کردم. دست زیر پاها و شانه اش انداختم و کشان کشان او را بیرون بردم.

انقدر جسمش روی تنم سنگین شده بود که هر دو ثانیه برای تحملش نفسهای بلند میکشیدم. در را باز کردم و حضور ادمهای یاها را این بار از فاصله نزدیک تری تشخیص دادم. جرات به خرج داده بودند و تا مقابل درب خانه امن جلو کشیده بودند. در بزرگ آهنین خانه بسته

ن بسته، پیاده شدند و با دیدن کسی که می خواستند و روی شانه هایم اویزان بود، ماشین را از جای پارکش درآوردند و درست مقابل پاهایم ترمز کردند. به زحمت در را باز کردم و جسم جسد مانند سرباز را روی تشک چرم ماشین انداختم.

هنوز نفس نفس میزدم که یکی توپید:

-یالا بجنب وقت نداریم الان یکی میرسه

اخم هایم درهم گره خورد. حیف که دستم گیر بود و جانم در دست یاحا اسیر بود!

پایم را در ماشین گذاشته و نگذاشته، پایش روی پدال فشرده شد و ماشین با سرعت سرسام آوری از جا کنده شد.

باد تند و گرمی به صورتم میخورد.

نگاهم پی جسم سرباز رفت.

هرچه بیشتر به صورتش دقت میکردم با کسی که یاحا میخواست هیچ تفاوتی نداشت. این

گریم حرفه ای دقیقه نودی را باید مدیون چه کسی می بودم؟

احمقانه بود اما... حس میکردم سرهنگ از قبل همه اینها را فهمیده و برایش برنامه ریخته

است. خوب میدانستم هرگز هیچ نشانه ای حتی اگر خیلی کوچک از جلوی چشمم دور

نمیمانند.

تمام دلخوشی ام در آن دقایق طاقت فرسا به جسمی بند بود که اندازه اش از یک بند انگشت

هم حتی، کوچکتر بود و سرهنگ به جای دکمه لباسم برایم فرستاده بود. حتم داشتم که به

دنبالم می آمد او پدری بود که پسرانش را تنها نمیگذاشت.

توقف لاستیک ها روی تپه های خاکی و سنگلاخی یک لحظه جانم را فشرد.

خورشید هنوز از پس ابر ها سر در نیاورده بود. تصور رویارویی با یاخا از چیزی که فکر میکردم مشکل تر بود!

شاید اگر یک جانی بلفطره نبود کار راحت تر بود اما حالا... نمیخواستم حتی به این فکر کنم که ممکن بود در این مسیر ناشناخته ارتباطم با مرکز و نیروهای راهی شده برای نجاتمان قطع شده باشد!

جسم نیمه جان سرباز را بازهم روی کولم هوار کردم دقیقا زمانی که لنت تدمز روی لاستیک های ماشین نشست دیدم که دارو را یواشکی بر دهان برد. نبضش را دور از چشم آن دو احمق همراهم چک کردم و با قدمهایی که تا به این لحظه تردید را مزه مزه کرده بودند؛ به طرف ویلا راه افتادم...

صدای خنده های بلند یاخا می آمد.

و بوی خون!

بوی آهن تازه!

بوی خون تازه کسی از این حوالی... دست از سر افکار مغشوش و حواس نامتمرکز، بر نمیداشت!

این نا کجا سرتاسرش بو میداد!

بوی تعفن..

بوی ترس

و بوی وهم یک مرگ!....

سنگینی جسم سربازی که روی دوشم بود اجازه بیشتر ماندن و بیشتر آنالیز کردن اطراف را نمیداد.

باقی گام هایم تا زمانی که روبروی یک جفت چشم روشن ترسناک ایستادم؛ نه هدف داشت نه حتی حس و توانی!

نیشخندش میخ شد و مردمک های متحرکم را نشانه گرفت:

-کی فکرشو میکرد بخاطر جون این دختره بی مصرف یه گوش انقدر تر و فرز باشی؟

واکنش های طبیعی بدنم دست خودم نبود. این که دندانهایم روی هم ساییده شد. این که چشمهایم تیز و برنده خیره اش شد و اینکه دستهایم

برای پیچاندن گلویش دور مچم بالا امد اما ناگهان میان راه متوقف شد!

دستهایم از هم باز شد و با قساوت تمام بلند فریاد زد:

-یاشار نبض این یارو رو چک کن.

نگاهم از فرصت استفاده کرد و به دنبال جانان گشت. اما هرچه بیشتر گشت کمتر پیدا کرد.

دلم به جوش و خروش افتاد، با جانان من چه کرده بودند؟

از گشتن که ناامید شدم خیره به یاشار که دستش را روی نبض سرباز گذاشت پرسیدم:

-جانان کو؟

یاحا از روی صندلی بلند شد و با نوک کفشش به گونه های سرباز کوبید قلبم از جا کنده شد

مبادا به جوان مردم صدمه میزد؟ از بالای شانه نگاهم کرد و به جای جواب پرسید:

-کسی که بهت شک نکرد؟

-نه! پرسیدم جانان کو

نیشخندی زد و ابرو بالا انداخت و باز حرفم را نشنیده گرفت و حرف خود را زد:

-شک هم کنه بی فایده ست. تو که قراره تا چند ساعت دیگه غزل خداحافظی بخونی. حتی اگه بفهمن کار تو بوده بهترم هست.

اینبار از شدت نگرانی فریاد کشیدم:

-با تو مگه کری؟ جانان کجاست؟

انگار نه انگار حنجره ام را پاره کرده بودم مرد نادیده گرفت و نگاهش سمت یاشار رفت که نبض نداشتن سرباز را تایید کرد و بعد با سر به سمت سرباز اشاره کرد و خطاب به آدم هایش گفت:

-اینو ببرین بندازین! تا عبرتی باشه برای بقیه قاه قاه خندید و خواند:

-بنی آدم اعضای یک پیکرند... که در افرینش ز یک گوهر اند! آم..بقیه اش چی بود سرگرد جون؟

خون در رگهایم غل غل وار جوشید. کنایه نهفته در کلامش را کامل گرفتم. منظورش به ان یک بیت شعر سعدی بود که سر در سازمان ملل حک شده بود و این جسدی که بی ارتباط با اعضای سازمان نبود!

یاحا آدم منفوری بود و این دقایق بیشتر از همیشه به این موضوع می رسیدم. با عصبانیتی که موفق شده بود با حرفش تحریکم کند قدمی به سمتش برداشتم و درست سینه به سینه توی صورتش گفتم:

-بلایی سرش آورده باشی...

میان نرفم پرید و با خشونت غرید:

-اگه میتوای بلایی سرش نیارم پس خفه خون بگیر عوضی اشغال
نگران اون زنیکه یه گوش هم نباش کارش دارم باید با جفت چشمای خودش سزای کسی که
به من خیانت کرده رو ببینه، میخوام مجبورش کنم مردن تورو به چشم خودش ببینه پس
نگران نباش قبل مرگت حتما اون عوضی رو میبینی و حالا خفه شو و خوب گوش کن اگه
میخوای اونقدر رو اعصابم راه نری که نقشه ام برعکس شه و اون رو جلوی تو به کشتن ندم.
سکوت کردم از این آدم... آدم که نه از این حیوان وحشی هر چه بگویی برمی آمد. سکوتم را
که دید نطقش را شروع کرد:

-پنج سال کنارم بکدی فکر کردم خوب نیرویی خستی به درد میخوری که بکشونمت بالا و
دستت رو بگیرم اما نگو کل این پنج سال داشتی واسه نابودی من نقشه می کشیدی. وقتی
فهمیدم پلیسی وقتی فهمیدم واسه نابودی من و حذب چه نقشه ای کشیدی برات یه نقشه
خوب کشیدم. حیف نیستی ببینی اما خب نگران نشو قبل مردنت برات تعریفش میکنم ببین
چطوره؟ هوم موافقی؟

بدون اینکه منتظر پاسخ من باشد خودش ادامه حرف را گفت:
-قبل از طلوع افتاب میندازمش جلو سعدیه با یه نامه خوشگل که اون

۱۱۸۱

سر و ور بالای سر سازمان ملل روش نوشته شده. میدونی دیگه آدم مهمیه از مرگش
نمیگذرن کل شورای عضو سازمان برای انتقام خونش میان. ایران چیکار میکنه؟ تحقیقات رو
شروع میکنه، موقع کالبدشکافی تو معده اش قهوه پیدا میکنن پرونده جانان جونت هم که کلی
تلاش کردی بندهش دوباره باز میشه چون تنها مورد زنجیره ای هست که از قهوه به عنوان

سلاح استفاده میکنه. دو سه تا آشنا تو بی بی سی و شبکه های خبری دیگه دارم سعی میکنم
چهره عشقت رو جهانی کنم.

با صدایی که آن همه نگرانی قورت داده شده خش دارش کرده بود پرسیدم:

- چرا داری برای نابودیش انقدر تلاش میکنی؟ چی بهت میرسه از این همه کینه نسبت به
این کشور؟

حالت تمسخر نگاهش به سرعت پاک شد و دیدم که خشمی تیره وجودش را گرفت و فریاد
زد:

- همین الان بگرد تو نقشه جهان بینم این کشور جهان سومی که میگی دقیقا کجای
دنیاست؟ از ایران مگه چیزی هم باقی مونده؟

به ساعت نگاه کردم و دل به دلش دادم، باید وقت کشتی میکردم. باید تا زمان رسیدن نیروها
سرگرمش میکردم، دستم را روی دکمه زیر لباسم بردم و با دلگرمی وجودش بحث مورد
علاقه یا حا را ادامه دادم:

-این تفکر ادمای احمقی مثل توئه که با دوبار شستشوی مغزی هویت و اصالت و ریشه شونو از
دست میدن و میچسبن به دشمن چون نمیتونن ببینن کشوری با این همه منابع طبیعی
مستعمره و بله قربان گوشون نیست.

ابرویی بالا داد و با پوزخندی گوشه لبش گفت:

-خودتو تموم این سالو اینجوری قانع کردی سرگرد؟ با شعار؟ البته... دور از انتظارم نیست!

نگاهم روی ساعت دیواری پشت سرش رفت و برگشت و مثل خودش با حرص خندیدم و
جواب دادم:

-یه جوری حرف میزنی انگار تو تافته جدا بافتهای! تو کی هستی جز یه ایرانی؟! بفهم احمق تو هرکاریم کنی تهش وقتی ازت بپرسن اهل کجایی مجبوری بگی ایران.

دهانش باز شد و انگار جوابی برای حرفم نداشت که بعد از مکث کوتاهی به جای جواب به من به یاشار پرید:

-چه غلطی میکنی پس؟ هنوز که اینجایی؟ چرا این نعش رو نمیبری؟ یاشار از ترس فریاد یاها دست و پایش را گم کرد من و منی کرد و با ترس و لرز گفت:

-آقا، حمید رو فرستادم به پلاک ماشین گل بماله تو دورینا نیفتیم.

نگاه خشمگینش برای لحظه ای روی چشمان ترسیده یاشار ماند و بعد در یک حرکت گردش به سمت من برگشت و انگار خودش را باز پیدا کرد که مجدداً با یک پوزخند یکوری ادامه همان اراجیف قبل از آچمز شدنش را از سر گرفت:

-برای من از استقلال میگی

-این چیزایی که داری توی خیال بهش دامن میزنی یه سرابه یاها. میبری میدوزی محاکمه میکنی رای صادر میکنی. ولی مایی که این طرفیم میدونیم شما مملکتو فروختین. باشه قبول ما بدیم شما چی هستین؟ جمهوری اسلامی اگه دیکتاتور بود با

رای نود و هفت درصدی به همون شاهی که سنگش رو به سینه میزنی پیروز نمیشد. اگه دیکتاتور بود و برای مردم جز فقر و فلاکت چیزی نداشت مردم برای پیروزش تو خیابون نمی ریختن و خون نمیدادن، نظام ما با همه سنگایی که آمریکا و انگلیس جلو پاش انداخت چهل ساله سرپاست و مردم هنوز انقدری دوستش دارن که هنوزم بخاطر پیروزش هر سال تو اوج سرمای بهمن تو خیابون میریزن. اما شما چی؟ مردم این کشور نظام قاتل نمیخوان.

-از کشوری که واسمون ساختین متنفرم

- از آزادی حزف میزنی اما حتی برای انتخاب به مردم حق انتخاب نمیدی. اگر حذب شما بهتر از ما حکومت بیده بسم الله بیا و از مردم پیرس اصلا شما رو میخوان؟ جوابشون باید شنیدنی باشه

با تمام شدن حرفهایم ساکت بهم خیره شد. آچمزش کرده بودم یا نه را نمیدانم.. اما نفسهای تند و پی در پی اش اوج تنفرش را از این کشوری عرق ملی اش وجودم را به غوغا کشیده بود، فریاد میزد.

یا حا بی اصلتی خودش را پذیرفته بود. بی هویت و ریشه بودنش هضم اسان تری برایش داشت تا اینکه از ایرانی بودنش دفاع کند.. کاری که من عوض او تمام مدت این مشاجره انجام دادم!

باز هم خشمش از واماندگی در پاسخ را بر سر آن مردک تخلیه کرد: -گور بابای اون پلاکم کرده، بردار ببر این جنازه رو صبح شد.

یاشار به ساسان اشاره ای کرد و هر دو خم شدند و یکی دستش و دیگری پایش را گرفت و خواستند بلند کنند اما قبل از اینکه فاصله بدن

سرباز تا زمین به ده سانتی متر هم برسد یکباره فریاد ساسان که دست های او را گرفته بود بلند شد:

-آقا این مرتیکه زنده ست. داره نفس میکشه

چشمهای وق زده یا حا ابتدا به مردی که خبر زنده بودن سرباز را داد، خیره شد و سپس به سمت من که در حال نگرانی برای حال جانان انتظار سر رسیدن ناجی هایمان را می کشیدم!

انگشت اشاره اش پس از آن سکوت بالا آمد و تهدید از نی نی نگاه خاموشش زبانه می کشید. تا یک پایش را جلو گذاشت. همان لحظه صدای شلیک های پی در پی از بیرون ساختمان به گوش هایمان خراش

کشید! انگار باز هم به موقع رسیده بودند. شوقم از پیروزی را در نگاهم ریختم و خیره یاها شدم. به وضوح دیدم که رنگ باخت و با وحشت به بیرون خیره شد. چند نفر از افرادش که قصد خروج داشتند همان جا متوقف شدند و ترسیده منتظر دستور یاها بودند.

چشمهایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. توانسته بودم وقت بخرم. توانسته بودم با پرت کردن حواس یاها شرایط را برای حضور نیروها فراهم کنم. یک نفر با دو از در پشتی خودش را به یاها رساند:

-آقا کل ویلا محاصره شده! از هر سمت میریم یه پلیس هست، آقا چیکار کنیم؟

یاها به سرعت چرخید و نگاه خشمگینش را در نگاهم ریخت. فرصت نداشت تا ناسزاهایش را نثارم کند اما با فریاد بلندی یقه ام را در مشت خودش کشید و همزمان مشت محکمش زیر چشمم فرود آمد:

-کثافت! فکر کردی به این راحتی من تسلیم میشم؟ تو خواب ببینی جناب سرگرد! توی اشغال چجوری خبرشون کردی؟

صدای تیراندازی بیشتر و بیشتر شد. یاها دوید و اسلحه ای را از کناری برداشت و با عجله به سمتی رفت. یک فکر مثل ساعقه در مغزم جرقه زد. جانان! با عجله به دنبالش دویدم. از دور دیدمش که درب فرسوده اتاقی را با یک لگد محکم باز کرد و بدون وارد شدن به اتاق از همان کنار در نشانه گرفت. از تصور حماقتی که قصد انجامش را داشت قلبم از جا کنده شد و

همانجا روی زمین افتاد. تمام توانم را جمع کرده در پاهایم ریختم و با دو گام و یک جهش بلند خودم را روی تن نحسش انداختم و پژواک گلوله و فریاد جانان پرده های گوشم را لرزاند و بوی باروت در هوا پخش شد.

از شدت وحشت، بیخیال تن لش پخش شده روی زمین آن مردک عوض از جا بلند شدم و به داخل اتاق پریدم. جانانم با دست و پای بسته روی زمین در خود چمباته زده بود و می لرزید و عین ابر بهار زار میزد. در شرایطی نبودم که بخواهم امر و نهی اش کنم.

صدای شلیک گلوله از بیرون ساختمان جیغ وحشت زده اش را بلند کرد. دست روی گوشهایم گذاشت و چشم بسته جیغ میکشید. در آن گیر و دار از گوشه چشم یاها را دیدم که هیستریک خندید و عقب عقب

به سمت در پشتی حرکت میکرد. از سلامت جانان که مطمئن شدم به سمتش برگشتم برای فرار از دست مامورها گلوله ای شلیک کرد و قبل از آن که بفهمم چه شد و گلوله کجا فرود آمد تن سبز پوش نیروی

نظامی را دیدم که گوشه ای افتاد و پاهای نجس یاها تن مقدسش را لگدکوب کرد و از روی بدنش رد شد. نفسم در سینه ام بند آمد و بدون لحظه ای مکث به دنبالش دویدم.

دلم پی جانان بود و ذهنم دنبال یاها. نمیتوانستم فرصت را از دست بدهم و با تصمیم احمقانه ام بعد ها خودم را سرزنش کنم.

جانان را گوشه ای افتاده رها کردم و با تمام توان به سمتی که یاها دویده بود پرواز کردم. صدای تیراندازی پایانی نداشت. برخورد گلوله را با شی اهنی شنیدم و قبل از آن که نظرم

برگردد در نیمه بسته را به دیوار کوبیدم و به دنبال کسی که پنج سال تمام منتظر گیر انداختنش بودم و گیر نمیفتاد رفتم. اینجا یا آخر کار من بود یا آخر کار یاها... در تاریکی دیدم که دو بار از جایی بالا پرید. چشم ریز کرده حسابی اطراف و زیر پایم را زیر نظر داشتم مبادا برایم تله ای گذاشته باشد. دو پا داشتم دو پای دیگر قرض کردم، دو چشم داشتم ده چشم دیگر عاریه گرفتم برای گرفتن یاها من به تنهایی کافی نبود. سینه ام از دویدن به خس خس افتاده بود و شقیقه ام از حرص و خشم و نبض میزد. محال بود این جانی بالفطره ربا یک حرکت پیش بینی نشده از دستش بدهم! جان میدادم اما این روانی را از دست نمیدادم.

به سرعت سوار ماشینی شد که در همان نزدیکی پارک بود و قبل از آن که بفهمم چه اتفاقی افتاد پایش را روی گاز فشرد و دور شد. گرد و غباری که با گاز دادن های بی وقفه لاستیکش بلند کرده بود باعث شد تا بخش زیادی اش به چشم و ریه هایم برود و نفس کشیدن و دیدن را برایم مشکل کند. به شدت به سرفه افتادم و همان لحظه چشمم به وانت ابی رنگی افتاد که گوشه ای بی حرکت افتاده بود.

جانی تازه گرفتم... میان این تاریکی موهوم نور امیدی برایم روشن شد و بدون فوت وقت به سمت وانت دویدم.

صدای فریاد بلند ایست کسی از پشت سرم را شنیدم و بعد دو شلیکی که بی وقفه از ماشه چکاند.

به سرعت سرم را دزدیدم مبادا به تنم برخورد کند و خشمگین برای از دست رفتن ثانیه ها چرخیدم.

از همان فاصله ستاره های روی دوشش را تشخیص دادم. یک سروان بود که اسلحه اش را آماده بالا برده و حاضر برای تیراندازی دیگری

بود، با دیدن من شرمنده اسلحه را پایین شکید و احترام نظامی تقدیم کرد و با ترس و لرز توضیح داد:

-بیخشید قربان فکر کردم...

وقت این مسخره بازی ها را نداشتم. یاها هر لحظه از ما دورتر میشد.

در حال توضیح دادن بود که صدای بلندم در فضا بازتاب خورد و میان کلامش دوید:

-خیلی خب وقت نیست سوار شو بقیه شو تو راه بگو.

سروان بدون حرف اضافه ای از دستوری که نمیدانست چیست اطاعت کرد. پشت فرمان نشستم و او کنار دستم جای گرفت. دعا کردم این وانت فکستنی! حداقل بنزین لازم را برای تعقیب و گریز این عوضی داشته باشد

و وقتی با استارت وانت روشن شد خدایا شکری بلند روی زبانم جاری شد.

ماشین در جاده افتاد. این وقت صبح تشخیص پژیوی سفید رنگی که یاها سوار شد در جاده ای که هیچ کس غیر از ما دو نفر نبود کار سختی نبود. هر لحظه سرم را می چرخاندم و منتظر پیدا کردنش بودم

۱۱۹۱

که با دیدن چراغ اتومبیلی که از چند متر جلوتر توی جاده تاییده میشد

با هیجان پایم را روی پدال فشردم و خطاب به سروان گفتم:

-اسلحه ات رو دربیار نزدیکش میشم به تیراش شلیک کن.

باز بی چون و چرا اطاعت کرد. یاحا دیوانه وار ویراژ میداد و اجازه نزدیک شدن ماشین را نمیداد. به نزدیک ترین فاصله ممکن رسیدم و از فرط اضطراب و نگرانی دستم را دور فرمان مشت کردم. با اعصاب خرابی مشت می محکم به شیشه کوبیدم:

-د بزن تو تیرش چه غلطی میکنی پس!

سروان تمام تمرکزش را برای هدف گیری گذاشت اما مگر با آن همه ویراژ دادن های آن مردک جایبیرای تمرکز و نشانه گیری میماند!

کلافه از وضعیتی که در آن گیر افتاده بودیم و قلبی که بر خلاف تمام این سالها طی ماموریت های خطرناک تر حتی آرام بود اما حالا دیوانه وار می کوبید، شیشه سمت خودم را پایین کشیدم و اسلحه را بی قرار از

دست سروان کشیدم آماده نشانه گیری شدم.

به زحمت سعی کردم میان تکان تکان خوردن های وانت وسط جاده اسلحه پر خشاب را با تایلر ماشین یاحا تنظیم کنم و در همان حال دستور دادم:

-فرمون رو بگیر

با گرفتن فرمان توسط یاحا یک دستم آزاد شد و تمرکزم بیشتر شد.

سرم را همراه دست چپم از شیشه بیرون کشیدم و شلیک کردم.

یکبار..دو بار...لعنتی...هر دو بار گلوله ها خلاف مقصد پراکنده شد.

وانت بیشتر از این گاز نمی خورد و لایی کشیدن های دیوانه وار یاحا به استرسم افزوده بود.

این بار شیشه را تا انتها پایین کشیدم که همزمان دست یاها از پنجره بیرون آمد و متعاقبش دوبار شلیک کرد.

سرم را همان لحظه دزدیدم. گلوله ها وسط جاده شلیک شد و وانت کمی از مسیرش منحرف شد...

نفس عمیقی کشیدم، بی توجه به سروانی که دیوانگی های یاها را برایم می شمرد و نگفته پیدا بود که ترسیده چشم ریز کردم تا بهتر ببینم، دست یاها که بیرون آمد پی مجروح شدنم را به تنم مالیدم و اسلحه را روی تایرش نشانه گرفتم. با سه شلیک پی در پی عاقبت یکی از گلوله ها در تایرش فرود آمد و ماشین با همان سرعت دیوانه وارش به چپ و راست متمایل شد اما از

سرعت ماشین کم نشد... خوشحال از نتیجه ای که گرفته بودم بعدی را به تایر عقبی اش شلیک کردم و این بار کاملاً کنترل ماشین از عهده اش خارج شد و با دیدن ملق زدن ماشین یاها پاهایم محکم روی ترمز کوبیده شد. همانجا وسط جاده ایستادم و با حیرت به پژیوی سفید جلویی نگاه کردم که بعد از چند ملق پی در پی محکم به دیوار ساختمان متروکه ای برخورد کرد و در جا متوقف شد.

با اخمی که از روی دقت و کنجکاوی روی پیشانی ام نشسته بود، از وانت پیاده شدم. اسلحه را آماده شلیک نگه داشتم و با احتیاط قدمی به

سمت ماشین یاها برداشتم و از پنجره بازش نگاهی به چشمهای بسته اش انداختم. هر دو پلکش از خون پیشانی اش سرخ بود. سینه اش هیچ حرکتی نداشت. خاموش و بی تحرک مانده بود، انگار که سالهاست مرده است. با تکان خوردن خفیف پلک هایش سریع دست به کار شدم. اسلحه را به دست سروان دادم و خودم را جلو کشیدم. باید او را از لا به لای این آهن

پاره خارج می‌کردم. سروان جلو آمد و شانه ام را عقب کشید. با کمی ترس که اثرش در چهره اش مشهود بود گفت:

-جناب سرگرد، باک بنزین سوراخ شده...موتور ماشین داغه بهتره بیابین عقب

با تشخیص صدای ناله خفیفی نگاهم از سروان به سمت یا‌حا کشیده شد خود را جلو کشیدم تا صدای را واضح تر بشنوم از لا به لای خش صدایش فقط یک کلمه را تشخیص دادم:
-کمک!

وجدانم قبول نمی‌کرد نادیده اش بگیرم. هرچند اشغالی مثل یا‌حا لیاقتش

تکه تکه شدن لای آهن های این ماشین بود اما من مرد این نبود که دست کمکی را پس بزنم حتی اگر آن دست، دست های آلوده این مردک بی همه چیز بود.

داد سروان بلند شد:

-سرگرد برگردین چیزی نمونده ماشین منفجر شه...موندن به صلاح نیست

بوی داغی لاستیک ها..بوی بنزین داغ...موتور ماشینی که هنوز در گردش بود و یا‌حایی که از من کمک خواسته بود. صدای فریاد پر از نگرانی سروان حواسم را جمع کرد:

-سرگرد فرار کن.

سروان به سرعت به سمت وانت دوید و مرا هم تند و شتاب زده با خودش همراه کرد و ثانیه ای بعد، موج انفجار وحشتناکی هر دوی ما را میانه راه نقش زمین کرد. با دمی عمیق سوختگی های ناشی از بنزین و موتور داغ را به ریه فرستادم و به سرعت پلک گشودم. تشخیص پیکری که در میان شعله های وحشی آتش می سوخت کار سختی نبود...

بوی بدی می آمد. بوی گوشت سوخته، بوی زجر! یا شاید هم بوی تقاص خون بی گناهان!

"جانان"

گوشه ناخنم را به دندان گرفتم و محکم کشیدم. به سوزش افتاد و چهره ام از درد و سوزش در هم فرو رفت.

قرمزی خونی که از گوشه ناخن سرازیر شد به خودم تشر زد:

–چه مرگته اخه دختر! مثل این دختر بچه های دیپرستانی هل کردی خوبه یه عمری کارت...

نه نه نباید آن کار را به یاد می آوردم. نباید به گذشته برمیگشتم من دیگر آدم گذشته نبودم. درسم را از زندگی گرفته بودم.

به دنبال چسب زخمی لیوان روی میزم را سرازیر کردم و تمام وسایل ریز و به درد نخورش را کنار زدم تا بالاخره چسب زخم را پیدا کردم. چینی که کاغذش را جدا میکردم و آن را روی محل سوزش و خونریزی می چسباندم نگاهم از پنجره به بیرون کشیده شد. کمی دیر نکرده بودند!

با دیدن حجله سیاه سر کوچه یکباره غم عالم در دلم فرو ریخت.

دستهایم از بند زدن انگشت زخمی ام ایستاد و با غم به پارچه مشکی رنگی نگاه کردم که روی دیوار اجری خانه را به شکل غم باری زینت داده بود.

چشمهایم پر شد... انقدری که اگر یکبار پلک میزدم باز بارانی سیل آسا دوی گونه ام به راه می افتاد.

سرم را بالا گرفتم و چشمهایم سوخت... چند بار نفس کشیدم و با خودم

تلقین کردم "اون الان جای بهتریه"

به راحتی حتی از این فاصله میتوانستم ان اعلامیه ای که روی حجله مشکی رنگ چسبیده بود را برای بار هزارم یا شاید هم صد هزارم از حفظ بخوانم.

میتوانستم بدون دیدن و پلک زدن عکسی را تصور کنم که روی حجله برادری که هیچ نسبت خونی با من نداشت اما چیزی از برادری برآیم کم نگذاشته بود. چسبیده بود. همان عکسی که یک پایش بالا آمده روی آگروز حشمت عزیزش بود و پای دیگرش روی زمین تکیه داده بود... دستهایش به طرز لوتی مابانه ای لونگ قرمز رنگی را درون مشتش جا داده بود و استخوان ارنجش روی فرمان حشمت نشسته بود.

لبخند دندان نمایی که خون به دلم میگرد را هم میدیدم که طی این هشت ماه یک لحظه هم از یادم نرفته بود. آن عکس را خودم از او گرفته بودم. چقدر وقت انداختن عکس مسخره بازی در آورده بود و مرا خندانده بود. چقدر حرصم داده بود وقتی یک ساعت مرا معطل کرد تا لباس مناسب عکسبرداری بپوشد و دست آخر با پیراهن گلدار تایلندی و گیوه پاشنه خوابیده از خانه بیرون آمده بود. هنوز هم صدای خنده هایش وقتی گفته بودم "خندیدنت شبیه صدای هندل زدن حشمته" در گوشم است.

از پنجره دور شدم و با حالی دگرگون روی تختم افتادم. تشک تخت بالا پایین رفت و کمی بعد متوقف شد. صدای بهم خوردن ظروف پیرکس و قاشق و لیوان با صدای مجری اخبار تلفیق اعصاب خرد کنی را برایم می ساخت که از پذیرایی به گوش میرسید.

داغ اکبر عزیزم انقدر تلخ و سنگین بود که با وجود گذشتن هشت ماه هنوز هم سرد نشده بود. میگفتند خاک سرد است اما تا جان در بدن من

بود و تا قلبم در سینه می تپید دلم از به یاد آوردن دوست دارم ناگفته و

نصفه گفته اش کوره اش میشد و نیشتر به همان قلب سوخته میزد! موهای سرکش لختم از زیر روسری که سرم بود بیرون افتادند. دست بلند کردم تا داخل بدهمشان که همان لحظه صدای زنگ خانه آمد.

قلبم با سرعت هزار در ثانیه میان سینه ام کوبش را از سر گرفت! به سرعت تور از جا پریدم. با استرس بیش از اندازه ای مقابل اینه کار شده اتاقم ایستادم و دستی به کمر لباس چین خورده ام کشیدم. صدای مادر می آمد که با لحن ذوق زده ای خطاب قرارم داد:

-جانان مادر؟ بیا بیرون دیگه رسیدن. زشته.

حق داشت ذوق داشته باشد در کمتر از یک سال دخترش از گور برگشته بود و حالا هم که داشت عروس میشد. اگر او خوشحالی نمیکرد پس چه کسی میکرد؟ به جانان درون اینه نگاهی انداختم و لبخند مرددی تحویلش دادم. آخرش به خوبی تمام میشد؟ من هم به خوش شانسی سفید برفی و سیندرلا بودم که پایان قصه ام همه بخوانند "و تا آخر عمر به خوبی و خوشی در کنار هم زندگی کردند...."

با دلی تپنده و دستی لرزان از اتاق بیرون آمدم و نگاه تحسین برانگیز مادر را روی خودم خریدار شدم. هنوز هم آثار بوی اسپندی که دو ساعت پیش دور سرم گردانده بود در خانه پخش بود. لب گزیدم و با سرعت و شرمندگی گفتم:

-مامان بو که هنوز نرفته! اینا اومدن!

بابا بی خیال و سرخوش خندید و "فدای یه تار موت" را برایم لب زد.

مادرهم به ظاهر اخمی تصنعی کرد:

–وا بو میاد که میاد، عروس به این قشنگی تو خونه دارم، یه اسپندم دور سرش نگردونم که چی؟

مادر دامن مرتب لباسش را دستی کشید و در حالی که چادر سفید را روی سرش محکمتر میکرد درب واحد را باز کرد. صدای سلام رسای اولین نفر که آمد بی اراده قدمی عقب رفتم و با استرس به در چشم دوختم.

عمه خانم اولین نفر بود که پا به خانه مان گذاشت و مشغول احوالپرسی

با مادر و پدر شد. سرش را گرداند و به محض دیدن من آغوش گشود و من شرم زده قدمی پیش گذاشتم و در آغوشش فرو رفتم. چقدر دلم برایش تنگ شده بود خدا می دانست. چقدر مدیونش بودم این را فقط

۱۲۱۱

خودم می دانستم. من احسان و رضایت مادر احسان را از وجود این زن دوست داشتنی داشتم که فقط یکبار مرا دیده بود و در همان یک مرتبه به من اعتماد کرد. چنان در آغوشش فشردم که نفسم لحظه ای به تنگ آمد. از این ابراز احساس بی غل و غشش دست روی شانم فشردم و گونه های سپید چروک خورده اش را بوسیدم. با لبخندی که هیچ جوره

نمیتوانستم ذوقم را از دیدنش پنهان کنم دستهایش را گرفتم و گفتم:

–سلام عمه خانوم، خیلی خوش اومدین.

سرم را گرفت و پایین کشید و پیشانی ام را بوسید. با تعارف مادر به داخل دعوت شد و نفر بعدی مردی سالخورده و بلند قامت بود. اولین چیزی که در صورتش برایم آشنا آمد فرم ابروهای پهنش بود که بی وقت اضافه ای ان را به احسان نسبت دادم. با این تفاوت که مال یکی مشکی بود و مال دیگری سپید...!

او هم مثل عمه بعد از سلام و احوالپرسی با پدر و مادرم با دیدن من لبخندی پر محبت به رویم پاشید و جواب سلامم را با صمیمتی بی اندازه داد. خودم را کنار کشیدم و خجالت زده سرپایین انداختم.

بزاق دهانم را پایین فرستادم و نگاهم به زنی مرتب و ارسته کشیده شد که با نگاهی کاملا خنثی کنار شوهرش ایستاد. از طرز نگاهش استرسی که تمام این مدت سعی در مهارش داشتم بیدار شد. نه مثل عمه خودمانی و گرم برخورد کرد و نه مثل پدر احسان پر محبت و صمیمی. مثل یک عابری که هر روزه توی خیابانها میبینیم سرد و خنثی سلام علیکی کرد و بازهم با همان نگاه معمولی اش سر تا پای من را خیره تماشا کرد.

در که بسته شد و پسرک دوست داشتنی روزهای اخیر وارد خانه شد لحظه ای تمام ان نگرانیها پر کشید و به هوا رفت. سبد گلی که مزین شده به گل های رز و لیلیوم و ارکیده بود را به طرفم گرفت و دور از چشم همه چشمکی ریز به جای سلام تحویلیم داد و سرش را موقع تقدیم سبد گل انقدر جلو کشید که کسی جز من حرف شیطننت آمیزش را نشنود:

-یادم نمیاد احازه داده باشم هر روز خوشگل تر شی بلای جون.

به خودم امدم تازه فهمیدم نه سلام کردم و نه خوش امد گفتم.

شرمنده نگاهم را به زیر انداخت و با اینکار صدای مادر بلند شد -جانان دخترم..دستشون خسته شد.

به مادر نگاهی کردم که برایم چشم و ابرویی آمد و با رویی گشاده همگی را به به طرف شاه نشین هدایت کرد.

سبد گل را که از احسان گرفتم با حضی بی حد و حصر سر تا پایش را برانداز کردم...می درخشید. به معنای واقعی در آن کت و شلوار مشکی رنگ و کراواتی که تناژی هم رنگ پیراهنش را داشت، می درخشید!

-سلام، خوش اومدی.

لبخندی دلنشین به رویم زد و حین رد شدن از کنارم زیر گوشم کمی خم شد:

-اینبار اومدم بمونم!

گفت و انگار که هیچ نگفته رفت و قلب دیوانه مرا ندید که در سینه می کوبید و قصد شکافتن داشت.

سبد گل را بالاترین نقطه ای که جای دید بود گذاشتم و به جمع ملحق

شدم. کنار مادر نشستم و صحبت ها با شیرین زبانی عمه بالا گرفت...

یک نفره مجلس را به دستش گرفته بود و میچرخاند و از هر دری صحبت میکرد...این وسط

بابا با کلماتی مثل درسته البته و گاهی خنده های کوتاه عمه را همراهی میکرد و همچنین از

احسان سوالاتی را میپرسید و من فقط با نگرانی به او که از چهره اش پیدا بود برای این

نشستن طولانی بدنش اذیت شده نگاه میکردم.

در دل تحسینش کردم بابات این همه اعتماد به نفسی که داشت.

احسان پا روی پا انداخته بود و کاملاً موقر به پشتی تکیه زده بود. دو سه باری نگاهم با نگاه مادر احسان تلاقی کرد و خجول سر به زیر انداختم. زن معمولی بود. هیچ چیز را نمیشد با همین یک برخورد و رفتار از او بخوانم! هیچ چیز بجز اینکه هنوز هم آن ته دلش به این وصلت انقدرها رضا نیست و اینجا بودنش شاید بیشتر حکم احترام به سلیقه پسرش بوده باشد.

با اشاره مادر به اشپزخانه برگشتم سینی چای را برداشتم و یک دور برای همه گرداندم. وقتی نشستم عمه با شوق تماشایم کرد و انرژی اش به سمتم سرازیر شد. یاد مهمان نوازی اش در شیراز افتادم و خاطره هایی که حالا به شدت برایم شیرین بودند. هرچند شدیداً سعی میکردم انتهایش را سانسور کنم. لبخندش را بی جواب نگذاشتم. عمه فنجان چای را مقابل لبهایش نگه داشت و این بار بابا را مخاطب قرار داد:

– خلاصه از هرچی بگذریم حاج اقا سخن دوست خوش تر است. ما امشب، واسه خاطر این دوتا جوون همه دور هم جمع شدیم تا اگه قسمت و تقدیر برایشون کنار هم بودن رو نقدر کرد ما هم دست به دستشون بدیم و یه گوشه وایسیم خوشبختی شون رو نگاه کنیم.

احسان

من که معرف حضورتون هست.

احسان برای پدر و مادر من خیلی بیشتر از معرف بود. او فرشته نجات دخترشان بود فرشته ای که وقتی روز اول به جای جنازه، دخترشان را صحیح و سلامت برایشان برد مقابل پایش سجده شکر کردند. چه لحظه ای بود وقتی بعد از ماه ها بوی تن هردویشان را عمیق نفس کشیدم و آن دو نفر هم با تاباروری فقط ما بین گریه خندیدند و شکر کردند. عمه ادامه داد:

- با اجازه شما و حاج خانوم، اگه ایرادی نداشته باشه این دو تا جوون برن بشینن یه گوشه و به قولی سنگاشونو با هم وا بکنن تا واسه بعدش ببینیم خدا چی میخواد تا اونا هم برگردن ما اینور بیشتر با هم آشنا میشیم... اجازه هست؟

بابا لبخندی تحسین امیز به روی احسان زد و گفت:

-فرمایید حاج خانم، اجازه ما هم دست شماست.

سپس رو به من ادامه داد:

-جانان بابا، جناب سرگرد رو همراهی کن تا اتاق..

دستهایم می لرزید. دسته های مبل را قبل از بلند شدن میان مشتم فشردم و ایستادم و سعی کردم متین رفتار کنم. با دستم اشاره کردم:

-فرمایین، از این طرف....

احسان مجددا از بابا کسب اجازه کرد و به طرفم همراه شد.

در اتاق را باز کردم که خودش را عقب نگهداشت و با حرکت دستش به داخل اشاره کرد:

-خانمها مقدم ترن.

ریز خنده ای کردم. با بسته شدن در اتاق پشت سرم روبرویش ایستادم و او نگاهی به اتاق انداخت:

-پس اتاق اینجاست.

هم زمان با این حرف لبهایش را جمع کرد و دست در جیب اتاق کوچک سه در چهار مرا از نظر گذراند.

عاقبت روی زمین نشست و دستهایش را در هم گره زد و با خنده به من چشم دوخت:

-خب حالا از چی حرف بزنیم؟

شانه ای بالا انداختم. واقعا نمیدانستم چه بگویم. کلمات از ذهن و زبانه پر کشیده بود.

دستی به یقه اش کشید و خیره نگاه سرگردانم نجوا کرد:

-دیدنی گفتم واسه به دست آوردنت تا ته راهو میرم؟ دیدنی گفتم هم مادرمو به این ازدواج راضی میکنم هم مرکز رو و تو گفتی نه همیشه؟ چشمانم را پایین دوختم و با دلبرانگی که عمدا به صدایم دادم نجوا کردم:

-خب قبول کن کار سختی بود. مادرت هم اگر راضی میشد اون ریست سفت و سخت ایستاده بود که من در حد تو نیستم.

خودش را کمی سمت من کشید و بد شیفتگی جواب داد:

-تو برای من بهترینی جانانم.

سرم را بلند کردم و از همان فاصله نزدیک خیره نگاهش شدم اما این خیرگی طولانی مدت با صدای تقه ای به در قطع شد. هل کرده و شتاب زده از جا بلند شدم و به سمت در رفتم و در را باز کردم. صدای نفس عمیق احسان بدرقه راهم شد. د

ر را باز کردم و به مادر که با سینی قهوه پشت در بود نگاه کردم. قهوه ها را خودم آماده کرده بودم و قبل از آمدن شان به مادر تاکید کردم که وقتی برای صحبت های نهایی به اتاق رفتیم سینی نقره ای رنگ قهوه را با فنجان های قجری برایمان بیاورد. سینی را گرفتم و بعد از تشکر کردن و بستن در به جای قبلی برگشتم، درست کنار احسان.

سینی را بدون تهعارف کردن روی زمین مقابلش گذاشتم. یکی از فنجان های سفید لب طلایی سینی را برداشت و رایحه ی قهوه را به همراه بخار داغش به بینی کشید اما قبل از اینکه لبش لبه ی فنجان را سلام گوید با حرفم مانعش شدم:

–میدونی فلسفه ی قهوه ی قجری از کجا اومد؟

تکان دادن سر دو منی اش را به زبان دو مثقالی ترجیح داد و من به جای او پر حرفی کردم:
–زمان قاجار تو مراسم خواستگاری دو تا فنجون قهوه مقابل داماد قرار میگرفت. یکی آلوده به سم کشنده ی سیانور و یکی دیگه سالم و خوش طعم. داماد باید انتخاب میکرد یا یک عمر زندگی با خوشی کنار همسر دلخواهش نصیبش میشد یا مرگ.

نگاه هر دویمان بین فنجان روی قالی و فنجان در دستش رفت و آمد و من در حال گره دادن به طره موی بیرون زده از شالم نازی به صدایم دادم و با کمی شیطنت پرسیدم:

–حالا به نظر خودت، تو درست انتخاب کردی؟

یکی از دستهایش دور دستگیره فنجان محکم تر شد و با اطمینان گفت:

–اگر قراره از دست دادن جونم به قیمت به دست آوردن قلب جانانم باشه من بین این دو فنجون هیچ فرقی نمی بینم.

پایان—